# شاه فصل از صنم احمدی



## شاه فصل

## صنم احمدی

تمام معادلات ذهنش بهم ریخته بود ...

با تعجب و چشم هایی درشت شده به نوشته های روی کاغذ خیره ماند ..

صدای قطره اشکش روی کاغذ گویی صدای ناقوس مرگ در گوشش زنگ زد ...

کاغذ سفید را بین دست های ظریفش مچاله کرد و با چهره ای نا باورانه از خانه خارج شد ..

این نگاهت هیچ دردی ازم درمون نمی کنه...! هیچ دردی ازم درمون نمیشه...!شاه فصل تا همیشه خزان باقی می مونه !

اشتباه کردی !

من بهارم !

شاه فصلی که می خواستم تا ابد سبز بمونم !

یک شبه خزان شدم و از بین رفتم !

بابا !

تو اشتباه کردی !

شاه فصل تا همیشه پاییز باقی می مونه !

#فصل‌اول‌شاه‌فصل

۱

زیر چشمی نگاهش را به او دوخته بود، نفس خسته ای کشید. احساس می کرد صورتش کمی به سرخی می زند، کلافه دستی به پیشانی اش کشید. نگاهش خیره برگه قضایی مقابلش مانده بود. برگه ای که مانندش روی هزار بار از زیر دستش رد می شد و با یک امضا خودش را خلاص می کرد. می دانست که اینبار با یک امضا خلاص که نه، پایش در یک تالاب فرو می رود! نگاهش را از ترازوی بالای برگه گرفت! مردی که مقابلش، روی مبلمان چرم قهوه ای رنگ دفترش نشسته بود و فنجان سفید رنگ حاوی نسکافه را در دست داشت و مشغول نوشیدن آن بود تیر راس بعدی نگاهش بود! فنجان را روی میز گذاشت و کمی خودش را عقب کشید. کتش را مرتب کرد! سرفه

مصلحتی کرد تا صدایش در بیاید و سپس گفت :

_خب، من منتظرم !

نفس عمیقی کشید، چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت :

_دلیل اینکه چرا من انتخاب آقای ولدی بودم و نمی دونم، شاید این آشنایی دیرینه و شاید کار کردن با پدرم! اما در حال حاضر وصیت نامه ایشون پیش منه، این برگه هم مجوز صادره از دادگاه، برای قرائت وصیت نامه! توی اون برگه ای که به من دادین از من خواستن از شما به عنوان وارث و نوه اشون بخوام تا کسایی که نامبرده شدن رو برای روز هفتم آذر ماه، منزل خودشون جمع کنید! تا من وصیت نامه رو بخونم! تاکید کردن تمام افرادی که نامبرده شده اونجا باشن !

_می تونم لیست و داشته باشم؟

برگه از میون برگه های روی میزش بیرون کشید، نگاهی

به اسامی انداخت، چشم هایش را اینبار از سر عصبانیت باز و بسته کرد، برگه را به سمت او گرفت .

دستش را دوباره خسته تر از قبل روی صورتش کشید!

موهایش را کمی مرتب کرد و منتظر شد تا اسامی را با دقت بخواند! تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بود. دکمه های سر استین مارکش که از لبه کتش بیرون مانده بود حسابی به چشم می آمد و کامل نشان می داد صاحبشان تا چه حد روی تیپش وسواس دارد !

برگه را تا زد، کیف پول قهوه ای سوخته ای که کنار سوییچ و موبایلش روی میز جا خوش کرده بود را برداشت، برگه را میان آن جای داد، رو به او گفت :

_برگه پیش من بمونه، ایرادی که نداره؟

سعی کرد نگاه خیره اش را از آن کیف پول خوش دست مارک بگیرد و در همان حال گفت :

_نه چه ایرادی !

با سر تشکری کرد و ادامه داد :

_کاری مونده؟

بالاخره آن برگه قضایی را برداشت، به سمت ولدی گرفت و گفت :

_این وکالت نامه رو باید امضا کنید، برای انتقال اسناد و پرداخت مالیت !

دوباره سری تکان داد، برگه را از میان دست سفید و لرزان او بیرون کشید، همانطور که با چشم های پر نفوذش کلمه های تایپ شده را از نظر می گذراند، دستش را داخل کت کتان مشکی رنگش برد، لحظه ای بعد خودنویس طلایی و مشکی رنگ زیبایی میان دست های مردانه او بود، نگاهش به خودکار بی در و پیکر خودش افتاد که گوشه ای از میز با انتهای جویده شده رها شده بود، تلخ نگاهش را از خودکار آبی رنگ گرفت و به آن خودنویس دلبر داد که چگونه روان به روی کاغذ به رقص در آمده بود و به پای اصالت صاحبش مهر تایید میزد! امضا را که زد دوباره برگه را به سمت او گرفت و گفت :

_کار دیگه ای هم هست؟

سعی کرد علارقم خستگی اش، لبخندی به روی این مراجعه کننده خوش پوش و اصیل بزند .

_خیر جناب ولدی، ممنون که تشریف آوردین. تا روزی که پدربزرگتون اعلام کردن برای خوندن وصیت نامه، دیگه عرضی نیست !

سنگین و مردانه از جایش برخواست، شلوارش را مرتب کرد، آستین های کتش را کمی پایین کشید و با احترام گفت :

_از شما ممنونم، خسته نباشید! پس تا اون روز، با اجازه خانوم فرهود !

از جایش برخاست، لبخند نیم بندش را حفظ کرد و با صدای ظریفش پاسخ داد :

_خوش اومدید آقای ولدی !

با رفتن او، خودش را روی صندلی سیاهش رها کرد، گره روسری اش را کمی شل کرد، فنجان سفیدش را برداشت و مشغول سر کشیدن نسکافه یخ زده اش شد، ذهنش چنان

در تلاطم بود که لحظه ای را با آرامش را نمی گذراند! از کی اینگونه شده بود؟ چند سال بود؟ دلش را خوش کرده بود که هنوز به مرز ده سالگی نرسیده است! دستی به گردنش کشید و سعی کرد آرام شود. می دانست که نشدنی است، آرامش با او غریبه بود. خنده، خوش گذرانی، خیلی وقت بود که با این ها بیگانه شده بود .

08:18

۳

موهایش را پشت گوشش فرستاد. ساعت به او نشان می داد که می تواند برود. لوازمش را نرم داخل کیفش ریخت.

روبروی آیینه کوچک اتاق ایستاد، گودی زیر چشم هایش انگار بیشتر شده بود. موهایش را محکم تر بست. روسری اش را مرتب کرد و از اتاقش بیرون رفت .

با همکارانش خداحافظی کرد و از ساختمان دفتر خارج شد، همانطور که دو طرف هندزفیری اش را داخل گوشش فرو می کرد به طرف خیابان اصلی حرکت کرد تا سوار تاکسی شود، پرش ذهنش انقدر زیاد بود که حتی اجازه گوش

کردن به موسیقی پلی شده داخل گوشش را هم از او گرفته بود !

سر خیابان رسید، مثل هرروز با اینکه دلش پر می کشید یکبار دیگر به آن مغازه آب انار فروشی یک نگاه بیاندازد سریعا سوار یکی از سمند های زرد رنگ شد و چشم هایش را روی هم فشار داد. راننده هم چنان نام محله اشان را بلند فریاد میزد و منتظر آمدن دو نفر دیگر ایستاده بود، چند لحظه بعد دختری جوان با لبخند کنارش جای گرفت و با ببخشید خودش را به او چسباند، پشت سرش پسری که همراهش بود در ماشین جای گرفت .

نگاهش را از لبخند بزرگ دختر گرفت و به دست هایشان که به محض نشستن دوباره در هم گره خورده بود انداخت. دوباره و اینبار با حسرت به صورت دختر نگاه کرد، شاید فقط سه چهار سالی از او کوچک تر بود، با دلی گرفته چشم از صورت دختر گرفت و سرش را به شیشه تکیه داد، لحظه ای فکر کرد که او در این دنیا و میان این آدم ها زندگی

نمی کند، همان هفت هشت سال پیش، بین یکی از همون روز ها جا مانده است و دیگر هرگز قرار نیست به زمان حال برگردد، قبل از آنکه گذشته تمام افکارش را مانند موریانه متلاشی کند، کرایه اش را به طرف راننده گرفت و اینبار با خیال راحت تری سرش را به شیشه کنارش تکیه داد و اجازه داد خاطرات مانند هرروز او را در بر بگیرند و متلاشی اش کنند .

با رسیدن تاکسی به محله به خودش آمد، با گفتن :

_هرجا لطف کنید پیاده میشم .

ماشین را نگه داشت و از ماشین پیاده شد، لحظه آخر بازهم نگاهش به آن دو دست گره خورده ای که خیال جداییی نداشت افتاد، لبخند غمگینی بر لب زد و آهسته در را بست !

راهش را به طرف پیاده رو کشید، جلوی سوپر مارکت ایستاد، گوشیش رو از داخل جیب کوگ کیفش بیرون کشید و روی اسم خانه ضربه زد و منتظر شد، لحظه ای طول

کشید و بعد صدای مادرش طنین انداز گوشش شد :

_جانم .

_سلام مامان، سر کوچه ام، چیزی نمی خواییم؟

_صبر کن !

_چشم .

چند لحظه طول کشید و بعد گفت :

_یه بسته ماکارونی بگیر .

_چشم، دیگه؟

_دیگه سلامتی مامان، بیا !

_چشم .

تماس را قطع کرد و داخل سوپر مارکت شد .

08:18

۴

پلاستیک را در دستش جا به جا کرد و با کلیدش در را باز کرد. وارد آسانسور شد و منتظر شد تا به خانه اشان برسد. در آسانسور را که باز کرد همزمان آقای ملکی، همسایه واحد روبرویی هم از خانه بیرون آمد، لبخندی به روی او زد

و همانطور که آسانسور را نگه داشته بود گفت :

_سلام آقای ملکی !

آقای ملکی که هنوز با پشت کفشش درگیر بود سرش را بالا آورد و با لبخند گفت :

_سلام دخترم، خسته نباشی .

_ممنونم، بفرمایید .

_دستت دردنکنه بابا جان .

_سلام برسونید، با اجازه !

_شمام به مادرت سلام برسون، به سلامت .

در واحد را هم با کلید در دستش باز کرد و وارد شد.سلام بلندی داد و به طرف اوپن آشپزخانه حرکت کرد، سرکی کشید و با ندیدن مادرش پلاستیک خرید را همانجا روی میز ناهارخوری کوچک دو نفره گذاشت و از آشپزخانه نقلیشان بیرون آمد. همانطور که به طرف اتاقش می رفت، بلند گفت :

_مامان کجایی؟

صدای بلند مادرش را شنید :

_الان میام .

آخرین دکمه مانتوی پشمی اش را باز کرد و وارد اتاقش شد. مانتو رو سری اش را به جا رختی کنار در آویزان کرد. لباس های راحتی اش را از روی صندلی برداشت و مشغول تعویض شد .

شانه مشکی رنگش را میان موهای فر خورده و انبوهش کشید، دوباره همه را بالای سرش جمع کرد، مشغول درآوردن گوشی از داخل کیفش بود که صدای مادرش را شنید :

_خوش اومدی مامان .

با لبخند به طرفش برگشت :

_مرسی قربونت برم .

_بیا الان چایی میریزم برات .

نگاهش به جای خالی مادرش ماند. صدای غمگین مادرش، نگاه ترسیده و پریشانش و فرارش نشان دهنده اتفاق

ناگواری بود. بهار خسته روی تخت نشست، آن قدر در این چند سال اتفاق ها یکی پس از دیگری برایش به تلخی رقم خورده بود که دیگر نای پرسیدن هم نداشت. با یک انتظار پوچ و بیهوده موبایلش را چک کرد. خودش هم می دانست هیچ پیغامی که دلش می خواهد را دیگر دریافت نمی کند، اما به این چک کردن های مکرر بعد از هفت هشت سال دیگر عادت کرده بود. گوشی سفید رنگش را دوباره روی تخت رها کرد. عکسش روی دیوار روبرو انگار به او دهن کجی می کرد و خودش هم مانده بود چرا هنوز این عکس را به دیوار اتاق و دقیقا روبرویش نگه داشته تا هررزو صبح به جون گرفتن تمام خاطراتش کمک کند و روزش را مثل تمام این سال ها با طعم زهرمار سپری کند .

08:18

۵

دختری که درون عکس به شیرینی لبخند میزد را به یاد نداشت، او را میان یکی از همان خاطرات شیرین لعنتی اش جا گذاشته بود و به حال خود رها کرده بود، این چنین

لبخند زدن را هم به دست فراموشی سپرده بود .
صدای مادرش از جای بلندش کرد، نگاهش را از دیوار گرفت و از اتاقش خارج شد .
فنجان خالی چایی اش را داخل سینی روی میز قرار داد.
دوباره به مبل تکیه زد و نگاهش را زیر چشمی به مادرش بخشید. داشت به صفحه تلوزیون نگاه می کرد اما تشخیصش برای بهار کار راحتی بود که او و افکارش جای دیگری هستند .
باقی مانده شکلات در دستش را خورد و همانطور که دستش را با دستمال کاغذی تمیز میکرد گفت :
_مامان
مادرش بی آنکه نگاهش را از تلوزیون جدا کند گفت :
_جانم
_اتفاقی افتاده؟
با استرس به طرف بهار چرخید، در حالی که سعی می کرد همه چیز را عادی جلوه دهد گفت :

_نه، چه اتفاقی؟

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_نمی دونم، احساس می کنم خوب نیستی .

مادرش بی آنکه در چشم هایش خیره شود گفت :

_نه، یکم خسته ام، وگرنه چیزی نیست .

از جایش بلند شد و همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت :

_کارای شام و بکنم .

بهار بازهم خیره به فرار مادرش ماند. دلش به شور افتاده بود، می دانست تا مادرش نخواهد نمی تواند از زیر زبانش یک کلام حرف هم بیرون بکشد. ذهنش مدام حوادث احتمالی را برایش مرور می کرد و برای هرکدام یکبار در دلش عذاداری می کرد .

از جایش برخاست و داخل اتاقش رفت، یکی از پرونده هایش را باز کرد و خودش را مشغول کرد، غرق شدن بین مشکلات دیگران را در غرق شدن بین اتفاق های ناگوار

احتمالی ذهنش ترجیح می داد .

_بهار شام حاضره .

گردنش را بالا گرفت، با صدایی که داد فهمید خیلی وقت است که سرش را خم نگه داشته است، با اخم و ناله کمی گردنش را ماساژ داد، خودکارش را میان پرونده رها کرد و همانطور که هنوز از درد گردن ناله می کرد از جایش برخاست .

داخل آشپزخانه شد، مادرش آخرین ظرف را روی میز گذاشت و با نگاهی به بهار گفت :

_چیشده؟

بهار دست از ماساژ دادن گردنش برداشت و همانطور که روی یکی از صندلی ها می نشست گفت :

_سرم و زیاد پایین نگه داشتم .

مادرش همانطور که روبرویش قرار می گرفت با سرزنش گفت :

_خب نکن مادر، به همین سن و سال آرتروز میگیریا .

بهار بیخیال همانطور که تکه از مرغ را داخل بشقابش قرار می داد گفت :

_بیشتر حواسم و جمع می کنم .

هردو در سکوت مشغول غذا خوردن بودند. بهار بعد از خوردن جرعه ای آب گفت :

_امروز نوه آقای ولدی اومده بود دفتر .

مهناز خانوم با تعجب گفت :

_کدومشون؟کیارش؟

بهارش سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

_چیکار داشت؟

_آقای ولدی ازش خواسته من وصییت نامه اش رو براش تنظیم کنم .

مادرش ضربه آرامی به گونه اش زد و گفت :

_نمرده که هنوز !

بهار سری تکان داد و گفت :

_نه، برای مداوا فرستادنش آلمان، اما خب مثل اینکه

دکترهای اونجام قطع امید کردن، گفته نمی خواد بعد مرگش همه به جون هم بیوفتن، خواسته خودش همه کار هارو انجام بده !

08:18

۶

مادرش سری تکان داد و با ناراحتی گفت :

ــ پیرمرد بیچاره، سر حال بود، مرگ پدر کیارش از پا درش آورد .

بهار تکه دیگری مرغ داخل دهانش گذاشت و با تاسف سر تکان داد. مهناز خانوم چند بار دست هایش را داخل هم پیچاند و سپس با استرس گفت :

ــ بهار !

بهار نگاهش را به مادرش داد :

ــ جانم .

مهناز خانوم سکوت کرد، چشم هایش را روی گل های کنار بشقاب می چرخاند، یکی از دستش هایش را روی پایش مشت کرده بود و با استرس به پایش ضربه میزد .

بهار کمی سرش را خم کرد و گفت :

_مامان! چی می خواستی بگی؟

مهناز خانوم بی آنکه سرش را بالا بگیرد، با صدایی آهسته و خش برداشته گفت :

_امروز مسعود خان زنگ زد .

صدای پرت شدن چنگال داخل بشقاب باعث شد مهناز خانوم سرش را بالا بگیرد، نگاه سبز پررنگ چشم های دخترش رنگ نگرانی به خود گرفته بود. بهار با دستی لرزانی آهسته روی پیشانی اش کشید و همانطور که دوباره چنگالش را بر می داشت آهسته گفت :

_چیکار داشت؟

نمی دانست چگونه باید موضوع را مطرح کند، دلش به حال تک دخترش می سوخت، آنقدر عذاب کشیده بود که این ضربه او را از پا در می آورد، اما خودش هم می دانست جز مطرح کردن این موضوع هیچ چاره دیگری نیست .

_پنج شنبه هفته دیگه عروسی بردیاس !

بهار بی آنکه بتواند حرکتی انجام دهد صامت و مجسمه وار به مادرش خیره ماند، چند لحظه طول کشید تا بتواند آب داخل دهانش به زور و با سختی قورت دهد، گره عجیبی در گلویش افتاده بود و در چشم هایش احساس سوزش میکرد، سر انگشتان دستش مانند یخی جلوی آفتاب افتاده به گز گز افتاد بود، مردمک میشی رنگ چشمانش به شدت می لرزید و میسوخت. حرکت بعدی که توانست انجام دهد پلک زدن بود، دو قطره اشکی که روی گونه اش ریخت گویی سطلی آب پاشیده شده به روی صورتش بود، به خودش آمد، دستش را محکم به روی صورتش کشید، چند با ردیگر آب دهانش را قورت داد و گره لعنتی در گلویش را به مبارزه دعوت کرد، مشتش را جلوی دهانش گرفت، سرفه ای کرد تا شاید صدایش بالا بیاید و بازهم ناموفق با صدایی خش گرفته گفت :

_خب؟

## ۷

مهناز خانوم در حالی که از داخل برای دخترش خون گریه می کرد، لیوان آبی به دستش داد، او هم سینه اش را با سرفه ای صاف کرد و بعد گفت :

_دعوتمون کرد .

بهار چند لحظه صبر کرد تا حرف مادرش خوب در ذهنش جان بگیرد و سپس با صدایی لرزان از عصبانیت و عصیان گر گفت :

_دعوتمون کرد؟ با چه رورویی مامان؟ شما چی گفتی؟

مهناز خانوم آروم و سر به ریز گفت :

_چی بگم مادر، بالاخره احترامشون واجبه !

بهار نفسی خشمگین کشید و با تن صدایی بالا رفته گفت :

_چه احترامی؟ یعنی چی چی بگم مامان؟؟ همیشه چوب همین هیچی نگفتن های شمارو خوردیم!!!! با چه رویی زنگ زد دعوتمون کرد؟ اصلا خود شما چجوری دلت اومد هیچی نگی؟ یادت رفته همه چی؟

مهناز خانوم با بغضی فروخورده گفت :

_من چیزی و یادم نرفته، تک به تکش یادمه !

بهار همچنان خشمگین ادامه داد :

_پس چرا جوابی بهشون ندادی؟ چرا نگفتی نمی یاییم؟ چرا تلفن و روش قطع نکردی؟

_نریم پشت سرت هزار جور حرف و حدیث در میارن .

بهار مانند اسپند روی آتش از جایش پرید و گفت :

_در بیارن، این خاندان کارشونه مدام پشت سر این و اون حرف در بیارن، مگه الان پشتم حرف نیست؟

_بیشتر میگن، من دلم نمی خواد به دختری که از گل پاک تر بزرگش کردم انقد تیکه و کنایه وصل باشه !

بهار در حالی که از عصبانیت می لرزید گفت :

_مامان! شما خودت به این کنایه ها دامن زدی ...

08:18

۸

مهناز خانوم میان حرفش پریده، جلویش ایستاد و گفت :

_حرف گذشته جاش این وسط نیست، بردیا خاستگارت

بوده، اگر نریم، هزار جور حرف می بندن پشت سرت، من دلم نمی خواد این حرف ها پشتت گفته بشه !

بهار احساس کرد چینی بند زده ای که داخل روحش به زور نگه داشته بود، بار دیگر به زمین کوبیده و هزار تکه شد، بی آنکه بتواند روی پایش بایستد روی صندلی وا رفته، با صدایی که گویی ا زته چاه در آمده باشد گفت :

_بردیا فقط خاستگارم بود مامان؟

این بار مهناز خانوم خشمگین مقابل بهار ایستاد، با چشم هایی خیس و اخم هایی در هم شده با صدایی لرزان و عصبانی گفت :

_همونم نباید باشه برات، مسئله تو با بردیا از ب بسم الله غلط بود، نه حرفش و پیش بکش، نه من و بیشتر عصبانی کن !

بهار له شده، با چشم هایی خیس و گلویی باخته در میدان جنگ به آن گره لعنتی کور شده گفت :

_نگو غلط مامان !

مهناز خانوم اینبار با خشم شانه بهار را میان دستش فشرد و خشمگینانه گفت :

_بهار! هفت سال پیش قسمت دادم به خاک بابات، دوباره با بردیا حرف زدی؟

بهار در حالی که اشک ها در امانش نمی گذاشتند گفت :

_نه به خدا نه .

مهناز خانوم با شک گفت :

_پس داری از چی دفاع می کنی؟

بهار سر به ریز انداخته گفت :

_از روز هایی که اون وسط گذاشتم، از احساسم که اون وسط دود شد، از عشقی که نفهمیدم کجا تموم شد !

مهناز خانوم اینبار محکم تر به بازوی بهار فشاری آورد و گفت :

_نباید شروع میشد اصلا بهت میگم، دیگه حرفشم نمیزنی بهار، نشونم از دهنت. عروسی هم نخواستی بریم، خودت زنگ میزنی به مسعود خان، تموم شد و رفت .

08:18

## ۹

بهار با حالی نزار از جایش برخاست، دستش را آهسته روی صورت خیس شده اش کشید و با صدایی خش برداشته گفت :

_خودم بهش زنگ میزنم .

با خشم از آشپزخانه خارج شد، به طرف اتاقش رفت و با بستن محکم در بار دیگر چشم هایش بارید، چند بار طول اتاقش را طی کرد و همانطور که اشک میریخت دلش را تکه تکه بهم چسباند، حرف های مادرش مدام در گوشش تکرار میشد :

_عروسی بردیا .

چه واژه های غریب و نامانوسی بودند، چه قدر دور و چه قدر غریب !

_بردیا خاستگارت بوده !

فقط خاستگارش بود؟ خاستگار به چه کسی اطلاق میشود؟ کسی که یک دختری را می خواهد! همین! صرفا همین

معنا را مگر نمی دهد؟ بردیا در همین یک جمله ختم میشد؟ اورا همین جمله و کلمه کافی بود؟

با هق هق گریه روی تخت نشست، به عکس دختری که از شدت لبخند چشم هایش ریز شده بود نگاه کرد، زیر لب زمزمه کرد :

_بردیا همه چی بود مامان .

تمام روز هایش از کودکی تا هشت پیش سال را اگر کسی زیر و رو میکرد شاید فقط ساعتی بی بردیا میشد میانش پیدا کرد، ما بقی تمامش حضور پررنگ او را وسط زندگی اش فریاد می کشیدند و او را از پا در آورد .

روی تخت چمباته زده مانند جنین در رحم داخل خوش جمع شد و اجازه داد اشک هایش بالشت زیر سرش را خیس کنند. خاطرات رهایش نمی کردند، دلش می خواست می توانست مغزش را بسوزانند، یا گزینه ای مانند شیف دیلیت داشت تا می توانست تمام صحنه ها را از بین ببرد، کودکی اش از میان میرفت، نوجوانی اش، جوانی اش،

بهترین روز های زندگی اش میسوخت و تمام میشد اما به جهنم .!

08:18

۱۰

دیگر خاطره ای نبود تا اینگونه عذابش دهد، دیگر بردیا سهمی در زندگی اش نداشت تا او را از پا در بیاورد. خسته بود، از تمام این سال هایی که این خاطرات مانند موریانه باقی زندگی اش را می جویدند خسته بود، چشم هایش را روی هم گذاشت. انگار به خاطرات کمک می کرد تا تصویرشان را واضح تر در اختیارش قرار دهند .

تا نیمه های شب درگیری میان خودش و ذهنش و تمام آن از بین نرفتنی های لعنتی درگیر بود، مانند هرشب به زور یکی از آن قرص های سفید کوچک خودش را خواب کرد .

صبح اخم آلود از آفتابی که مستقیم به روی صورتش می تابید چشم باز کرد، دستش را مقابل نور نگه داشت و از جایش بلند شد. ایستاده کش و قوسی به بدنش داد و از اتاق بیرون رفت .

دیدن چشم های قرمز و پف کرده اش درون آیینه برایش طبیعی شده بود، بی توجه آب یخ را به صورتش پاشید تا شاید فرجی شود و این جنگل سرخ راز دیشبش را بین مردم جار نزند .

از دست شویی که خارج شد مادرش را درون آشپزخانه دید، با غمی که درون چشمانش بود خون به جگر میشد و هیچ راهی برای درمانش نداشت. سر به زیر شده راهی اتاقش شد .

لباس های راحتی اش را با همان لباس های اداری دیروز تعویض کرد. دل و دماغی برای آراسته کردن صورتش نداشت، سال ها بود که نداشت و خودش می دانست در اوج جوانی چه قدر پیر شده است. مقنعه اش را روی سر مرتب کرد و با برداشتن کیف سنگین شده از پرونده از اتاقش خارج شد .

کیفش را روی اوپن گذاشت و وارد آشپزخانه شد، لیوان چایی را که در دست مهناز بود گرفت، نگاهی به صورت پف

کرده و اخم آلود مهناز انداخت و در حالی که سعی میکرد کمی از بار روی دوش مادرش را کم کند با لبخند گفت :

_قهریم مهناز خانوم؟

08:18

۱۱

مهناز بی آنکه تغییری در چهره اش دهد، لیوان چایی خودش را از روی سنگ گرانیت مشکی رنگ کنار گاز برداشت و همانظور که روی صندلی می نشست گفت :

_نه .

بهار لبخندش را حفظ کرد، روبروی مادرش جای گرفت و با شیطنت گفت :

_پس چرا اخمات و برام تو هم کردی؟

پای چپش را روی پای راستش انداخت و در حالی که مشغول شکر ریختن داخل چایش میشد گفت :

_قهری دیگه !

مهناز خانوم با لبخند کمرنگی گفت :

_من کی باهات قهر کردم آخه .

_پس چرا انقدر اخمات تو همه؟

مهناز خانوم وخامت اوضاع را خوب درک میکرد، اینکه بهار نمی خواست واقعیت دیشب را به خاطر بیاورد حتی، بهارش را خوب بلد بود، می دانست این برق درون چشم های دخترش، قطره اشک جمع شده و درشتی است که تنها وابستگی اش برای نریختن، نیاوردن یک کلمه، یک اسم است .

بردیا !

_دیشب بدخوابیدم مامان، سرم درد می کنه .

بهار لبخند دیگری به روی مادرش زد و گفت :

_من که رفتم بگیر راحت بخواااب، از قرصای من یدونه بخور بگیر بخواب، فکر شامم نباش، میام دو تایی شام میریم بیرون .

مهناز خانوم با تکان دادن سرش تایید کرد و خودش هم می دانست با هزار تا قرص خواب آور هم نه او خوابش می برد، نه این کابوس وحشتناک تمامی دارد .

بهار بی آنکه میلی به صبحانه اش داشته باشد، چای شیرین اش را سر کشید و از جایش بلند شد، مهناز نگاهی به میز انداخت و با غم گفت :

_نخوردی که چیزی .

میز را دور زد، بوسه ای روی گونه سرد مهناز نشاند و در حالی که با عجله کیفش را بر می داشت و از آشپزخانه خارج میشد گفت :

_دیرمه مامان .

_ضعف می کنی .

_گشنم شد میخورم یه چیزی، فعلا خداحافظ .

_به سلامت مامان جان .

08:18

۱۲

در را که پشت سرش بست قطره اشک درون چشمش مانند گوله کوچکی آتش روی صورت گرمش افتاد. دستش را روی صورتش کشید. اخم هایش از بغض جمع شده ته گلویش در هم شد. هیچ کدام از حرف های دیشب مهناز را

فراموش نکرده بود .
چگونه میشد فراموش کرد؟ آن همه بی عدالتی دنیا را یکجا قلمبه شده میان حرف های مادرش چگونه فراموش کند؟ میشد فراموش کرد تمام کودکی اش را؟ می توانست انقدر راحت آن را دو دستی تقدیم دیگری کند؟ کسی که نمی دانست کیست، نمی دانست نامش چیست، چه کاری انجام داده که خدا این خوشبختی را از او گرفته و یکجا به نامش زده؟ انگار خدا یکجا تمام امنیت را از آغوشش کنده بود و امید واهی اش را به نا بودی رسانده بود .
دلش می خواست به جای بردیا الان آن دختر را پیدا می کرد، مقابلش می ایستاد و از او می پرسید :
ــچه حالی داری؟ چه قدر خوش حالی برای داشتن بردیا؟ دلش می خواست ببیند چشمان آن دختر چه قدر برق میزند از خوش حالی؟ خنده های بلندی که دیگر سهم او نبود چگونه روی صورتش نقش می بندد؟ آن همه امنیت داشتن بردیا را چگونه جشن میگیرد؟

در آپارتمان را پشت سرش بست، سرش را به طرف آسمان ابری گرفت، با بغضی چمبره زده میان گلویش آهسته زمزمه کرد :

_تو که می خواستی ازم بگیریش، چرا وسط بدترین روزام گذاشتیش جلوم، که حالا من بی اون اینجوری له له بزنم؟

اشکی که از چشمش بیرون کشید را با خشم پس زد و به طرف خیابان اصلی حرکت کرد، هندزفیری اش را داخل گوشش فرو برد و دل به دل خواننده داد با عجز به آهنگ گوش سپرد .

به دفتر که رسید، لوازمش را داخل اتاقش گذاشت، پرونده مربوط را از میان پرونده ها بیرون کشید و به طرف اتاق آقای اشرفی، رییس دفتر راهش را پیش گرفت. ضربه ای به در اتاق زد و منتظر شد، لحظه ای بعد صدای آقای اشرفی او را به داخل اتاق خواند :

_بفرمایید .

در را به آرامی باز کرد و وارد شد،

## ۱۳

لبخندی زد و گفت :

_سلام، صبحتون بخیر .

اشرفی نیز با لبخندی گفت :

_سلام خانوم فرهود، صبح شماهم بخیر، بفرمایید .

بهار جلوتر رفت، پرونده را روی میز قرار داد و گفت :

_من دیشب روی پرونده ای که ازم خواستین کار کردم، تمام ماده ها و قوانینش رو هم درآوردم، اگر قاضی منصف باشه ما برنده ایم، اما فکر میکنم دفاعش با خودتون باشه بهتره .

اشرفی نگاهی به پرونده کامل شده انداخت و گفت :

_خانوم فرهود، شما وکیل بسیار خوبی هستید، تو این سه سالی که اینجا کار کردین، چه زمانی که کارآموز بودین و چه حالا که مدرک وکالت گرفتین من همیشه از کارتون

راضی بودم، راستش بین کارآموز هایی که با شما هم دوره بودن از همه بیشتر به نظرم شما مستحق این بودین که دفتر خودتون و باز کنید، ولی می بینم که هنوزم از دفاع دادن وحشت دارین، شمایی که به این خوبی کتاب های قانون و از حفظید، تمام ماده ها و تبصره هاش رو با نقطه گذاری بی وقفه از بهر میگین، چرا هنوز موقع دفاع کناره میگیرید؟ این پرونده کاملا برنده است، با این تبصره هایی که نوشتین امکان نداره ما بازنده از در دادگاه بیرون بیاییم، چرا من دفاع بدم؟

بهار بغض گل کرده اش را فرو داد و با لحنی تب دار گفت :

_من هنوز اون قدر مجرب نیستم که بتونم خوب دفاع کنم .

_تا نری و دفاع نکنی وضع همینجوری باقی میمونه،تا کی می خوای پرونده های من، یا بقیه رو کامل کنی و به

همین راضی بشه؟ هیچ کس برای این وضعیت وکالت نمی خونه! اونم تا دکتری !

08:18

۱۴

چه داشت که بگوید؟ برای چه وکالت خوانده بود؟ چون بردیا می گفت به او می آید که از حق بقیه دفاع کند، چون بردیا می گفت او خوب حرف میزند و اعتماد به نفس دارد، چون پدرش یک وکیل نامی و مشهور بود .

حالا بردیا رفته بود و تمام خوب صحبت کردن ها و اعتماد به نفس بالایش را هم برده بود، همان روزی که با بدترین شکل او را رانده بود اعتماد به نفسش را هم کشته بود .

بازهم همین رشته را انتخاب کرد، تا آخر خواند تا شاید فراموش آن روز کذایی از خاطره اش پاک شود، اما نشد، نتوانست. او هنوز هم نمی توانست دفاع برود و مانند پدرش سینه سپر کرده و حق مردم را بگیرد، در نهایت همین بود، حقشان را از میان کتاب قانون به زور ماده و تبصره بیرون می کشید، روی کاغذ می آورد و به دست بقیه می داد و

منتظر میشد تا برنده شود، اما هیچ وقت دیده نمی شد که چه کسی این حق را بیرون کشیده که این ها میان دادگاه و جلوی قاضی اینگونه فریادش می کنند .

بهار انگار به نادیده گرفته شدن عادت کرده بود، از دیده شدن و کم بودن می ترسید .

با سری پایین انداخته گفت :

ــترجیح می دم همینجوری بمونه فعلا، اگر شما اعتراضی ندارید .

اشرفی نفس عمیقش را پوف کرده بیرون داد و گفت :

ــمن برای خودت میگم، وگرنه بهتر برای من .

بهار سری تکان داد و قبل از آنکه جلوی او اشکش سرازیر شود از اتاقش بیرون آمد و به اتاق خودش پناه برد، پشت میزش که قرار گرفت اجازه داد بازهم جنگل چشم هاش بارانی شود. نمی دانست آسمان این جنگل تا کی قرار است اینگونه ابری باقی بماند و مدام ببارد .

سعی کرد به خودش مسلط شود و به کارش برگردد. پشت

میزش قرار گرفت و مشغول مطالعه پرونده جدید شد که بازهم قرار نبود خودش برایش دفاع کند، او قرار نداشت این پیله لعنتی بی اعتماد به نفسی را از دور خودش باز کند، دلیل داشت برایش. دلیلی که تنها برای قلب خودش بود، برای هیچ کس بازگو نمی کرد .

08:18

۱۵

با تموم شدن ساعت کاری اش بالاخره از کتاب های قطور روی میزش دل کند، پرونده نیمه پایان یافته را داخل کیف قهوه ای رنگش قرار داد و بعد از مرتب کردن میز اتاق را ترک کرد، آقای اشرفی با ماگ بزرگی که بهار می دانست لبالب از آمریکانو است به طرف اتاقش می رفت، به عنوان خداحافظی ای بی کلام با لبخندی محو برایش سری تکان داد و لبخند پررنگ تری تحویل گرفت. کار پیدا کردن در این دفتر را اگر از حیث مکان به آن نگاه نمی کرد، تقریبا لطف و موحبت خداوند می دونست، بین اون همه مشغله زندگی نمی توانست به بیکار ماندن یا کار کردن در محیطی

که اینگونه آرامش نداشته باشد را بهم به باقیه درد هایش اضافه کند .

مانند هرروز سوار یکی از تاکسی های سبز رنگ شد و راه خانه را در پیش گرفت .

اینبار برای خرید خودش وارد سوپر مارکت نبش خیابان شد، خرید هایش را روی شیشه مقابل فروشنده قرار داد و در حالی سرش را داخل کیفش می برد تا کارتش را بیرون آورد گفت :

_چه قدر شد آقا؟

فروشنده همانطور که لوازم را داخل پلاستیکی قرار می داد زیر لب با مهارت مشغول حساب کردن خرید شد و قیمت آخر را اعلام کرد، بهار کارت را به طرفش گرفت، صدای زیل و کودکانه دختری که سعی داشت پدرش را متقاعد کند که بستنی کاکائویی از وانیلی خوش مزه تره ناخودآگاه به طرفشان برگشت. دختر بچه چهار پنج ساله ای در حالی که دستش را به کمرش زده بود با شیرین زبونی رو به

پدرش گفت :

_اونی که دست چپت هست رو بذار سرجاش تو این کمده .

پدرش در حالی که لبخندش را قورت میداد گفت :

_این ماله خودمه، تو کاکائویی بردار .

دختر اخم کرده با نق گفت :

_کاکائویی بخور خب .

پدرش اینبار بلند بلند خندید و گفت :

_چرا زور میگی بچه! من وانیلی میخوام .

دختر در حالیکه مشخص بود از مذاکره ناموفق با پدرش اصلا رضایت ندارد با نق و اخم های در هم بامزه اش با یک بستنی بزرگ کاکائویی در دست به طرف فروشنده حرکت کرد، بهار در حالی که خیره به این صحنه ها نگاه می کرد دیگر احساس نمی کرد آنجا ایستاده، خودش را اینبار جلوی دختر بچه و پدر دیگری میدید .

08:18

۱۶

_بابا به حرف من گوش کن .

مهران در حالی که برای لحن کودکانه و امرانه دخترش ضعف کرده بود گفت :

_بفرمایید خانوم .

بهار با شیرین زبانی خودش را از میان دو صندلی به جلو کشید و گفت :

_بیایین بریم اول بستنی بخوریم .

مادرش نگاهی به چهره اش کرد و گفت :

_نمیشه، همینجوری هم دیر میرسیم .

بهار دوباره با سماجت گفت :

_مامان بذار من قانعت می کنم .

مهران بلند بلند خندید و گفت :

_خانوم بذار بچم قانعت کنه دیگه !

مهناز پشت چشمی برای شوهرش نازک کرد و دوباره رو به بهار گفت :

_نمیشه مامان جان، همه منتظر مان .

بهار دو انگشت کوچکش را به چسباند و در حالی که سعی میکرد هنوز هم زورش را برای بستنی خوردن بزند گفت :

_همین انقدر طول میکشه مامان، قورتی می خورمش تموم شه !

مهران اینبار بی آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، گونه نرم و سرخ سفید بهار را محکم بوسید و در حالی که دوباره حواسش را به رانندگی می داد گفت :

_پیش به سوی بستنی، همه دنیا منتظر باشن اصلا، شاه فصل بابا دلش بستنی می خواد .

صدای هورا کشیدن همراه با جیغ خودش در گوشش پیچید ...

با صدای بلند فروشنده به خودش آمد :

_خانوم!! رمزتون و می پرسم .

همانطور که با عجله اشک هایش را از روی صورتش پاک میکرد رمزش را گفت، فروشنده نگاهی به او کرد و در حالی

که سرش را تکان می داد رمز را وارد کرد .
خرید هایش را روی اوپن گذاشت و از همانجا بلند گفت :
_مامان؟ من اومدم، کجایی؟
صدای مهناز با کمی تاخیر آمد :
_اینجام مامان، الان میام .
به طرف اتاق مادرش به راه افتاد، عکس بزرگ قاب شده روی دیوار اتاق دلش را خون کرد، به همراه پدر و مادرش، در حالی که درست هردو آن هارا محکم در دست می فشرد و دندان های خرگوشی اش را به رخ عکاس می کشید.
سرش را محکم تکان داد و نگاه از عکس گرفت .
مهناز در حالی که در کمد را می بست با لبخند گفت :
_خوش اومدی مامان .
بهار بوسه ای نرم روی گونه اش نشاند و گفت :
_مرسی قربونت برم .
به چادر دور کمر مهناز اشاره ای زد و گفت :
_کسی اینجا بوده؟

مهناز چادر را از کمرش بازکرد و در حالی که بازهم از زیر نگاه میشی رنگ دخترش فرار میکرد به طرف نشیمن حرکت کرد و گفت :

_آره مامان جان.

## ۱۷

بهار چشم هایش را تنگ کرد و دنبال مادرش روانه شد، نگاهش به فنجان چای دست نخورده ای که مادرش درون سینی قرار می داد افتاد، با شک پرسید :

_کی مامان؟

مهناز خانوم با سینی حاوی فنجان به سرعت به طرف آشپزخانه رفت و در حالی که دعا دعا میکرد کاش اصلا بهار این اسم را نشنود گفت :

_بردیا .

کیف قهوه ای رنگ سنگینی که از دفتر با خودش همراه داشت انگار آن جا آن قدر سنگین شد که شانه نحیف بهار دیگر قدرت نگه داشتنش را نداشت، دو زانو کنار کیف روی زمین افتاده نشست، در حالی که خودش هم نمیدانست باید در آن لحظه سخت چه کاری انجام دهد، فقط پرونده های بیرون زده از کیف را دوباره داخل کیف فرو داد و ایستاد، دست هایش چنان می لرزیدند که کیف روی شانه اش مدام سر می خورد و پایین می آمد، بی حرکت همان جا ایستاده بود و به مبلی که فنجانی که مادرش برد تا لحظه پیش مقابلش روی میز قرار داشت خیره ماند و سعی کرد او را آنجا ترسیم کند، از جان کندن هم سخت تر بود، صدای مهناز اینبار ضربه مهلک تری را بر تن کم جان و لرزان بهار وارد کرد :

_کارت عروسی آورده بود برامون .

بهار اینبار بدون اینکه بتواند خودش را کنترل کند، روی زمین کنار دیوار سر خورد و همانجا نشست، زانوهایش را

جمع کرده و در حالی که میشی های کمرنگ شده چشمانش از مبل کرمی رنگ جدا نمیشد شروع به باریدن کرد .

08:18

۱۸

مهناز می دانست با جمله آخرش دخترش را نابود کرده است، در حالی که صورتش از اشک خیس شده بود به سینک تکیه زد و زیر لب زمزمه کرد :

_چاره دیگه ای نداشتیم مامان !

بهار هنوز ناباور خیره به مبل اشک میریخت، انگار هنوز هم امید داشت که تکیه گاهش را از این دنیا پس میگیرد، انگار فکر می کرد هنوز هم امیدی به برگشتن او هست و حالا با این حرف ها، وقتی خودش با دو دست خودش کارت عروسی برایشان آورده بود دیگر هیچ امیدی برای بهار باقی نبود، انگار حالا تمام دنیا از او رو گرفته بود. با شنیدن صدای پای مادرش با عجله از جا برخاست، با گفتن :

_من و صدا نکن .

وارد اتاقش شد و در را بست. همه را مسبب بهم خوردن رابطه اش با بردیا می نداست، حتی مادرش را برای پشت چشم نازک کردن ها و نارضایتی هایش. زیر لب زمزمه کرد :

_من فقط بردیا رو از دست ندادم، من دوباره بابام و از دست دادم، تنها رفیقم و سنگ صبورم و تکیه گاهم و از دست دادم .

بردیا برایش از هرچیزی بالا تر بود، وقتی دلش نمی خواست هیچ صدایی به گوشش برسد دلش با صدای بردیا آرام می گرفت، وقتی تمام دنیا با او قهر بودن و انگار همه جا تاریک شده بود فقط بردیا بلد بود چگونه او را آرام کند. تمام خاطراتش به ذهنش حجوم آورده بودند، یکی از آن ها انگار پررنگ تر از بقیه خود نمایی می کرد .

08:18

۱۹

عصبانی وارد خانه شد و با کوبیدن در ورودی به هم به مهناز فهماند از آن روزهایی است که بهار را با یک من

عسل هم نمی شود تحمل کرد، مهناز خانوم با تعجب به او که در حالی کلنجار رفتن با مقنعه سرمه ای رنگ و کندن دکمه های روپوشش بود گفت :

_چیشده مامان؟

بهار با جیغ گفت :

_من دیگه نمیرم این مدرسه، برو پرونده ام و بگیر یه جا دیگه اسمم و بنویس .

_یعنی چی آخه؟ چرا چیشده؟

مقنعه اش را به گوشه ای پرتاب کرد و با جیغ و داد گفت :

_اسم خودشون و گذاشتن فرهنگی!!! اینا خودشون فقر فرهنگی دارن، هیچی نفهما !!!

به درگاه اتاقش که رسید با صدای جیغ مانندش گفت :

_من و صدا نکن می خوام ده سال بخوابم !

مهناز خانوم با صدای بلند بستن در اتاق از جا پرید و در حالی که سرش را تکان می داد دوباره به طرف آشپزخانه حرکت کرد .

بعد از چهار پنج ساعت ا زپشت در حرف زدن و بهانه های مختلف وقتی از بیرون آمدن بهار از اتاق نا امید شد به طرف تلفن رفت و شماره بردیا را گرفت، چند لحظه بعد صدای بردیا آمد :

_سلام زن عمو، حال شما؟

_سلام پسرم خوبم عزیزم، تو خوبی؟ مامان بابا خوبن؟

_به مرحمت شما، همه خوبن، سلام دارن .

بردیا لحظه ای مکث کرد و بعد گفت :

_اتفاقی افتاده زن عمو؟

08:23

۲۰

مهناز خانوم سری تکان داد و گفت :

_چی بگم والا، بهار انگار تو مدرسه با دبیر یا ناظمش بحثش شده، از ظهر خودش و زندانی کرده تو اتاق بیرون نمیاد، هیچی هم نخورده .

بردیا هول شده گفت :

_چرا زودتر بهم زنگ نزدین زن عمو .

_گفتم بیخودی تورم نگران نکنم بکشونم اینجا، ولی دیگه از من کاری بر نمیاد .

_من الان خودم و میرسونم .

_دستت درد نکنه مامان جان، منتظرتم .

_فعلا زن عمو .

به یک ربع هم نکشیده بود که بردیا پشت در اتاقش بود، آهسته و با زبان اشاره از مهناز خانوم پرسید :

_شما می دونی سر چی دعواشون شده؟

مهناز خانوم سرش را به طرف بالا تکان داد و او هم به همان شکل گفت :

_نه، ولی کلا با ناظم این دبیرستان جدیده سر مژه هاش مشکل داره، هرروز صبح گیر میده به بچم که تو یا ریمل زدی یا مداد کشیدی، اون روزی انقدر با آب یخ رفته بود چشماش و شسته بود تا دو روز چشماش سرخ و ملتهب بود .

بردیا اخم کرده گفت :

_باید عوض کنیم دبیرستانش و .

_آخه این از همه جا نزدیک تره بهمون .

_خودم میام میبرمش میارمش نهایت، بهار اعصابش خیلی ضعیفه و آسیب دیده اس با کوچک ترین محرکی دوباره اسیب میبینه .

مهناز خانوم سرش را تکون داد و گفت :

_فعلا تو بیارش بیرون، اصلا براش سرویس میگیرم .

_چشم .

_من میرم یه چیزایی آماده کنم برای خوردنش .

بردیا منتظر رفتن مهناز شد و بعد آهسته ضربه کوچکی به در اتاق زد و با صدایی که بهار را متوجه خود سازد گفت :

_بهار خانوم؟ دختر بابا؟ خوابی یا بیدار؟

هیچ صدایی نیومد، بردیا با بدجنسی لبخندی زد و گفت :

_حتما خوابی! وگرنه در و رو من باز نکنی؟ نوچ! نه امکان نداره .

08:32

## ۲۱

چند لحظه بیشتر طول نکشید که در باز شد و بهار با چشم هایی پف کرده و قرمز شده از گریه در را باز کرد، بردیا با دیدن چشم های گل اناری بهار با اخم گفت :

_کی جرات کرده اشک بهار من و در بیاره؟

بهار بغض کرده گفت :

_این دبیرستان جدیده اصلا خوب نیست، همش بهم گیر میدن، کاش عوضش نمی کردیم .

بردیا با لطافت موهای پریشون بهار رو پشت گوشش داد و گفت :

_اون جای قبلی که بودی انسانی نداشت قربون چشمات، میگردم برات بهترین دبیرستان و پیدا می کنم، دیگه نمی خواد بری اینجا .

بهار با لبخند و صدایی گرفته گفت :

_اگه راهش دور باشه چی؟

_مهم نیست، خودم میبرم میارمت .

بهار سرش را به طرف بالا برد و گفت :

_نه، نمی خوام تو از کارت بیوفتی .

بردیا کمی نگاهش کرد و بعد گفت :

_بیا برو جوجه، واسه من از این اداها در نیار که انگار از خدات نیست .

بهار در حالی که ته دلش از خوشی غنج می رفت گفت :

_کی گفتم از خدام نیست هرروز تو رو ببینم، میگم از کارت نیوفتی .

_نترس کوچولو نمی یوفتم، بیا بریم یه چیزی بخور .

08:32

۲۲

بهار از اتاق بیرون اومد و پشت سر بردیا حرکت کرد، با ایستاد بی مقدمه بردیا از پشت محکم به او خورد و با اعتراض گفت :

_بردیا چیکار می کنی؟

بردیا دستش را زیر چانه او برد و گفت :

_این کار جدیدم که یاد گرفتی تا قهر می کنی میری تو

اتاق چیزی نمی خوری و به سرعت می ذاری کنار .
بهار دستش را از روی بینی ضرب دیده اش برداشت و با شیطتنت گفت :
ـ نمی ذارم کنار .
بردیا با اخمی کمرنگ نگاهش کرد و گفت :
ـ چرا اون وقت؟
بهار در حالی که از مقابلش رد میشد شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
ـ چون به سرعت می تونم تو رو بکشونم پیش خودم !
بردیا خنده کوتاهی کرد و پشت سرش به طرف آشپزخانه حرکت کرد .

چه قدر حالش به حال آن روز نزدیک بود و چه قدر اتفاقات آن روز دور بود برایش، آن قدر دور که حتی نمی توانست آرزویش کند .
روی تخت دراز کشید و در خودش جمع شد، حالا انگار بیشتر نیاز داشت تا ده سال بخوابد، شاید حتی بیشتر، آن

قدر بخوابد تا دوباره متولد شود، اینبار می دانست چه کاری انجام دهد تا در آستانه بیست و نه سالگی انقدر شکسته و غمگین نباشد، میشد بخوابد و به عقب برگردد؟ میشد بخوابد و بعد از بیدار شدن ببیند همه این سال ها را خواب دیده است و تمام این درد ها کابوس یک شبه ای بوده است که حالا میان محبت های بردیا و نگاه های گرم و امنش تمام این کابوس به فراموشی می رود .

08:32

۲۳

نه! ممکن نبود، تمام ثانیه های این چند سال را زندگی کرده بود، جان کنده بود تا بتواند دوباره عادی زندگی کند، درد آن شبی که بردیا بر جانش گذاشته بود هنوز در تک تک سلول های بدنش حس میشد و نمی توانست بگوید یک خواب تلخ یا یک کابوس وحشتناک بوده که تمام شده، زندگی اش را به پای همان درد ها حدر داده بود .

نفس عمیقی کشید و در حالی که لیوان خالی شده از چای را که هنوز داغ بود روی میز قرار می داد گفت :

_من خودم امروز به خان عمو زنگ میزنم میگم که نمیریم .

_بهار ...

_مامان! نه توانش و دارم باهاتون بحث کنم، نه واقعا دلم می خواد که اونجا باشم. فرداشم یک عالمه کار دارم که به تمام نیروم احتیاج دارم .

_فرداش که جمعه اس !

_برای کار آقای ولدی باید برم .

مهناز سری تکون داد و حرفی نزد، نمی توانست با اصرار بیشتر شاهد خورد شدن دخترش باشد، با دیدن بهار که از سر میز بلند میشد گفت :

_یه چیزی بخور بهار، زیر چشمات یه بند انگشت گود شده .

بهار بی حرف از جایش بلند شد و زیر لب گفت :

_اشتها ندارم .

کیفش را برداشت و از خانه بیرون آمد. نگاهی به آسمان

ابری انداخت و گفت :

_الان نبار، بذار اون شب ببار که دلخوش کنم توام سعیت و می کنی که بهمش بزنی !

08:32

۲۴

بی حس و حال تر از هر زمان دیگه ای توی این سال ها خودش و به دفتر رسوند، دیوانه وار غرق کار شد و خودش و بین کتاب های قطور قانون گم کرد .

شاید اگر فشار افتاده اش باعث سرگیجه اش نمی شد هیچ وقت سرش و از روی کتاب ها بلند نمی کرد و به دنیای تیره شده اطرافش بر نمی گشت .

بیسکوییتی از داخل کشوی میزش بیرون کشید و همونجور که بیسکوییت رو خشک و خالی می خورد اجازه داد اشک هاش صورتش و فرا بگیرن .

نگاهی به موبایلش انداخت، بیشتر از اونکه دلش بخواد با مسعود تماس بگیره دلش می خواست یه بار دیگه صدای بردیا توی گوشی بپیچه و بهش بگه که هنوزم مثل کوه

پشتش وایساده، بگه هنوز قراره براش جای خالی همه کسایی که نیستن و پر کنه، بگه هنوزم می تونه نصف شب هوس بیرون رفتن کنه و با یه تلفن بردیا رو بکشونه تا ببرتش هرجای این شهر که بهار اراده کنه، دلش می خواست صدای بردیا از پشت تلفن بیاد که میگه هیچ چیزی تو این دنیا نمی تونه اون و از بهار بگیره !!!

با ته مونده بیسکوییت توی دهانش بغض گلوله شده اش را پایین فرستاد، موبایلش رو از روی میز برداشت، وارد قسمت تماس ها شد و بعد از پیدا کردن نام مسعود خان روی آن ضربه زد، با سرفه کوچکی صدایش را صاف کرد و منتظر شد تا آن صدای خشن را از پشت اسپیکر گوشی اش بشنود. زیاد منتظر نماند .

08:32

۲۵

مسعود خان: به، سلام! چه عجب دختر، شماره ات روی گوشی ماهم افتاد !

_سلام عمو، از شلوغیه کار بوده !

_انقدر خودت و خسته نکن، مگه غیر اینه که گفتم هرچی می خوای به خودم بگو .

_نمیشه که عمو جان، بالاخره من و مامانمم زندگی خودمون و داریم .

_انقدر خودت و از ما جدا ندون، توام جزو بچه های منی .

_ممنونم عمو جان، شما لطف دارید، راستش من برای کاری تماس گرفته بودم .

_چیشده؟

_متاسفانه من و مامان نمی تونیم جشن بردیا رو شرکت کنیم .

_یعنی چی! اصلا امکان نداره تو نباشی! بردیا ناراحت میشه .

بهار چشم هایش را روی هم فشار داد، قطرات اشک از بین مژه های مشکی رنگش بیرون میریخت و مانند گوله های آتش به روی گونه اش فرود می آمدند، به سختی آب دهنش را قورت داد. بردیا ناراحت میشد!!! از نبود او بردیا

ناراحت میشد. واقعا؟! بردیا دلش می آمد این کار را با او بکند؟! می توانست انقدر ظالم شده باشد که این کار را در حقش انجام دهد؟! باورش سخت بود! باورش برای بهار که دیده بود بردیا با او مانند گلی کم یاب و ظریف رفتار می کند از جان دادن هم سخت تر بود .

_من خودم از خودش و خانومش معذرت خواهی می کنم، واقعا شرایطش نیست که شرکت کنیم، مامان که اصلا تهران نیست اون روز، منم واقعا کار دارم .

مسعود چند لحظه سکوت کرد، نفس عمیقی کشید و سپس گفت :

_مطمئنی؟ !

08:32

۲۶

بهار مسکوت ماند، فکر کرد، به لحظه ای که قرار بود بردیا را دست در دست دختری دیگر ببیند، دختری که قطعا در لباس سفید رنگش خواهد درخشید، بردیا هرگز بد سلیقه نبود، هنوز چهره زیبای دوست دختر هایش را به خاطر

داشت. نمی توانست تحمل کند، نمی توانست ببیند بردیا چگونه عاشقانه به همسرش نگاه می کند، تاب نمی آورد، میمرد !!

_بله عمو جان، مطمئنم .

_باشه دختر جان، پس یه روز بیا ویلا ببینمت، دلم تنگ شده برات .

_چشم عمو، حتما، فعلا کاری با من ندارید؟

_نه، برو، مواظب خودت باش .

_چشم خدانگهدار .

تماس را قطع کرد، تن سفت شده اش را آهسته آهسته روی صندلی رها کرد و نفس حبس شده اش را آزاد کرد. فکرش درگیر بود، گزینه های فکر کردن انقدر زیاد بود که نمی دانست باید به روی کدام یکی متمرکز شود .

لوازمش را داخل کیفش ریخت و از دفتر خارج شد. اینبار مثل هرروز به سراغ تاکسی های زرد رنگ نرفت، میدان را دور زد، آن طرف میدان تاکسی هایی دیگر نام محله

دیگری را فریاد میزدند، سوار یکی از آن ها شد و چشمش را به شیشه ماشین که هر لحظه بیشتر با قطره های باران پر میشد دوخت .

با دیدن کوچه های آشنا پول تاکسی را حساب کرد و ماشین را نگه داشت، پیاده شد، کلاه بارانی سبز رنگش را به روی مقنعه اش کشید و بی توجه به بارانی که شدت گرفته بود وارد کوچه مقابلش شد، کوچه ای که چند سال پیش خودش انتخاب کرده بود .

08:32

۲۷

تمام خانه ها را از بالا تا پایین نگاه کرد و اشک ریخت، به یاد تمام روز هایی که با ظرف غذا در دست وارد این کوچه شده بود، به یاد تمام روز هایی که برای رسیدن به آن آپارتمان با نمای آجری کوچه را دویده بود .

جلوی خانه رسید، اینبار تمام خاطرات قشنگ پر زده بودند، جلوی در آپارتمان، دختری نوزده بیست ساله را میدید که با ناباوری به دری که رویش بسته شده خیره مانده و اشک

میریزد، دختری که از شدت ضعف و سرما دندان هایش به هم کوبیده می شود و با ناباوری اسمی را زیر لب زمزمه می کند .

سرش را بالا گرفت، چراغ بالکن بردیا مثل همیشه روشن بود، پرده کنار رفته آشپزخانه و بخاری که از کتری می آمد تاییدی بر خانه بودن بردیا بود. به دیوار پشتش تکیه داد و خیره پنجره آشپزخانه ماند، خودش را دید که کنار پنجره با ملاقه ای در دست ایستاده و همانطور که به کوچه نگاهی می اندازد با صدای بلند می گوید :

_بردیا ماشین و کجا پارک کردی؟

روزی فکرش را هم نمی کرد همین مکالمه ساده، همین سوال جواب های ساده رو روزمره، همان سر و کله زدن هایی که لجش را در می آورد برایش آرزویی دست نیافتنی تبدیل شود .

به عقب تر رفت، وقتی هنوز دختر بچه ای کوچک بود، عید هایی که همه در ویلای بزرگ مسعود خان دور هم جمع

میشدند .

مهران برادر کوچک تر مسعود، نقطه ای مقابل برادرش بود، هرچه قدر مسعود در رفتار با بچه ها بیگانه و سرد بود، مهران تمام محبتش را خرج دختر یکی یکدانه اش می کرد، تمام توجه مهناز و مهران به روی بهار متمرکز بود و بهار با فخر فروشی لحظه ای در آغوش مادرش می نشست و اندکی بعد خرامان جای خودش را روی زانوی مهران درست می کرد و از آغوش پدرش لذت می برد .

08:32

۲۸

مهران دنیا را برای تک دخترش جا به جا می کرد، همین که بهار با دو دندان خرگوشی اش لبخند میزد انگار دنیا را مقابل او قرار می دادند .

ده سالش بود، صبح زود مهران او و مهناز را به خانه مسعود برد، با خوش حالی به طرف اتاق برسام پرواز کرد، برسام هم چنان غرق خواب بود بهار نگاهی به صورا غرق خواب او کرد و با نق گفت :

_خرس تنبل !

صدای دو رگه شده بردیا را از پشت سرش شنید، سه چهار از آن ها بزرگ تر بود و حس پدری اش آن دو را بیچاره کرده بود .

_آروم صحبت کن بهار .

بهار با لجبازی به بردیا نگاه کرد و گفت :

_دوست خودمه !

بردیا اخم آلود گفت :

_داداش منم هست .

بهار شکلکی برایش در آورد و گفت :

_باشه برای خودت .

خواست از اتاق بیرون برود که بردیا مانعش شد، آهسته بازوی نحیفش را در دست گرفت و گفت :

_نمیگم برای منه، گناه داره، مریضه !

بهار با نگرانی به طرف همبازی اش چرخید، با صدایی لرزان و ترسیده گفت :

_چرا مریضه؟؟

بردیا آهسته شانه اش را بالا انداخت و گفت :

_سرما خورده بود، دیشب بهش دارو دادن، ولی بهتر نشده! تب داره .

بهار بالای سر برسام نشست، آهسته دستش را روی پیشانی او گذاشت و با حس داغ شدن دستش با نگرانی به بردیا گفت :

_اینکه خیلی داغه .

بردیا نگاه بزرگ منشانه ای به چهره ترسیده و بچه گانه بهار انداخت و گفت :

_گفتم که تب داره، بذار بخوابه .

بهار تند تند سرش را تکان داد و گفت :

_من همین جا می مونم مواظبشم .

بردیا سرش را تکان داد و همانطور که از اتاق خارج میشد گفت :

_زیاد بهش نزدیک نشو که توام بگیری !!

بهار پایین تخت نشست، همانطور که خیره به صورت گل انداخته برسام مانده بود همان جا خوابش رفت .

با صدای جیغ مادرش چشم هایش را باز کرد، با دیدن برسام که ترسیده روی تخت نشسته بود به خودش آمد و با نگرانی کودکانه ای گفت :

_حالت بد شده؟

برسام سرش را به بالا تکان داد و با صدایی خش برداشته از سرماخوردگی گفت :

_من جیغ نزدم که، صدای زن عمو بود .

08:32

۲۹

بهار از جایش بلند شد و رو به برسام گفت :

_تو بخواب تا بیام .

_منم میام !

_نه تو مریضی، بردیام دعوام می کنه .

_زود بیا .

بهار تند تند سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد، پله ها را

پایین رفت، مسعود با چهره ای سرخ و پریشان وسط پذیرایی ایستاده بود، نگاهش را چرخاند، مادرش دو زانو روی زمین افتاده بر سرش می کوفت، بردیا بالای سرش ایستاده بود و با صورتی سرخ شده آهسته شانه های مهناز را در دست گرفته بود، زن عمو نسرین با لیوانی بزرگ در دست در حالی که دست هایش می لرزید به طرف مادرش رفت،کمی از آبی که درون لیوان بود را به سختی داخل دهانش میریخت و مادرش هم چنان شیون می کرد، بردیا پشت دستش را روی چشم هایش کشید و بهار چشم های نمناک او را دید. چند پله پایین رفت، صدای مسعود را شنید :

_زن داداش تروخدا نکن اینجوری، بهار بیاد پایین شما رو اینجوری ببینه همه چی و میفهمه !

صدای ضعیف و رنجور شده مادرش پشتش را لرزاند :

_مگه میشه نفهمه؟! این دو تا جونشون وصله همه!!! من چه خاکی بریزم تو سرم !!!

دستش که بالا رفته بود تا دوباره به صورتش کوبیده شود را بردیا گرفت و لحظه ای بعد صدای لرزان زن عمو نسرین بلند شد :

_نکن مهناز، نکن قربونت برم. بهار می شنوه !

دست مادرش روی دهانش نشست، محکم با دو دست دهانش را فشار می داد و تا صدای شیون هایش به گوش دخترش نرسد .

صدای مسعود بلند شد :

_شرمنده ام زن داداش!! برای کار من رفته بود .

زن عمو نسرین نگاهی به شوهرش کرد و گفت :

_کجا اتفاق افتاده؟ !

08:32

۳۰

مسعود سرش را زیر انداخت و گفت :

_داشته از کارخونه برمی گشته، توی پارکینگ یهو ماشین منفجر میشه ...

صدای جیغ مادرش بازهم بلند شد .

بهار گیج شده به صحنه های روبه رویش خیره مانده بود، بغض کرده دو پله آخر را پایین رفت که صدای مادرش مانند ناقوس در گوشش زنگ زد :

_من چجوری بدون مهران دووم بیارم، به بهار چجوری بگم بی بابا شدی، چه خاکی تو سرم بریزمممم !!

صدای زجه مادرش انگار خنجری به روی قلبش بود. بغض کرده به طرف مادرش رفت، اولین نفر بردیا متوجهش شد، به طرفش رفت و دستش را گرفت، با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت :

_بیدار شدی، برسامم بیدار شد؟ !

بهار سرش را بالا گرفت، بردیا با دیدن چشم های غرق اشک بهار و میشی های کمرنگ شده اش دلش تکه تکه شد، بهار آهسته لب زد :

_بابام !

بردیا خم شد تا هم قد بهار شود، اولین قطره اشکش را برداشت و گفت :

_بهار !

بهار از جلوی بردیا رد شد، جلوی پای مادرش نشست، دستش مادرش را در دست گرفت و آهسته تکان داد، مهناز پر روسری اش را روی صورتش کشید و هق زد، بهار دست مادرش را محکم تر تکان داد، مهناز بیشار لرزید و اشک ریخت. صدای بهار بالا آمد :

_مامان بابا کجاست؟

مهناز زار میزد، بهار با بغض شکسته اش هم چنان دست مادرش را سفت فشار می داد .

_پاشو مامان، پاشو بابا گفت ظهر میاد دنبالمون، پاشو دیگه !

مهناز بی طاقت دختر گریانش را در آغوش کشید و شیون سر داد، نسرین متاثر شده از صحنه مقابلش به مبل تکیه زده اشک میریخت، بردیا نگران بهار کوچک لرزان مانند نگهبانی بالای سرش ایستاده بود و مسعود با اخمی عمیق نگاه می دزدید از چشمان بهار کوچک .

بهار صورت مادرش را تند تند بوسه میزد و با هق هق می گفت :

_پاشو دیگه، پاشو، بابا نیاد تو، بریم خونه، برسامم که مریضه باهام بازی نمی کنه! بریم خونه پیش بابا! مامانی پاشو .

08:32

۳۱

مهناز دست بهار را رها کرد صورتش را با دو دست پوشاند و در حالی که روی زمین افتاده بود زجه زد :

_خداااا !

بهار با گریه به مادرش خیره مانده بود، به زن عمویش نگاه کرد و گفت :

_چرا بلند نمیشه بریم !

نسرین صورتش را در دستش گرفت و گریست، به طرف بردیا چرخید، بردیا جلو تر آمد، آهسته بلندش کرد و در حالی که او را در آغوش می گرفت، نرم کنار گوشش گفت :

_عمو فوت شده بهار .

بهار گیج شده بردیا را نگاه کرد و گفت :

_بابام فوت نمیشه، بابام نمیمیره !

بردیا ترسیده از صورت سفید شده بهار گفت :

_بهار گریه کن !

بهار ترسیده شانه بالا انداخت و گفت :

_بابای من که نمیمیره، چرا گریه کنم، نمیمیره، میدونم !!!

بردیا ترسیده نگاهی به پدرش انداخت، مسعود با سری زیر انداخته از در خانه بیرون رفت، نگاهش را به طرف مادر و زن عمویش کشید، نسرین مهناز را در آغوش کشیده بود و هم پایش اشک میریخت .

نگاهش را دوباره روی بهار آورد، چشمان بی پناه و ترسیده بهار روحش را ترک ترک کرد، احساس کرد با نگاه به چشمان بهار قلبش مچاله می شود. بهار آهسته زیر لب گفت :

_بابام میاد، بابام من و تنها نمی ذاره !

بردیا با غم زمزمه کرد :

_عمو مرده بهار !

بهار بی رمق به بردیا نگاه کرد، واژه مرده بارها در سرش تکرار شد، ذهنش مشغول پرداز شده بود،فعل مرده ! یعنی کسی که تمام شده است، رفته است، دیگر بر نمی گردد، دیگر او را نخواهی دید، دیگر صدایش را نمی شنوی .

برای بهار بازهم ادامه داشت، دیگر کسی شاه فصل نمی نامیدش، دیگر زانویی برای نشستن نداشت، دیگر صدای چرخش کلید ساعت شش بعد از ظهر نوید رسیدن بابا نبود !!

با بغضی جمع شده و چشم هایی از اشک داغ شده گفت :

_چرا بدون من مرده !!!

08:32

۳۲

بردیا احساس کرد دلش می خواهد تمام غم دل بهار را

بیرون بکشد و به نام خود کند، خیره نگاهش کرد .
اشک هایش روی گونه هایش میریخت، هنوز برای درک نبودن زیادی کوچک بود، بار روی دوشش برای شانه های کودکانه و نحیفش زیادی سنگین بود .
ــمن بدون بابام چیکار کنم !
بردیا بی حرف بهار کوچک را در آغوش گرفت و اجازه داد جیغ هایش را در سینه او خفه کند .
بهار جیغ می کشید، بهار گریه میکرد، دست و پا میزد و بردیا کنارش بود، بهار بی طاقت نام بابا را روی لب هایش جاری می کرد و بردیا در آغوشش می گرفت .
روزی که پدرش را خاک کردند، بردیا به زور او را که نیمه جان شده بود درون ماشین نشاند، به صورتش آب زد، بهار اشک میریخت و می خواست پیش مهران بخوابد .
ــمن بدون بابام چیکار کنم، بذار برم پیشش بخوابم .
بردیا صورتش را نوازش کرد و گفت :
ــاون که نخوابیده بهار !

بهار با بغض گفت :

_چرا خوابیده، ولم کن برم پیش بابام !!!

بردیا در آغوشش کشید و آهسته زیر گوشش زمزمه کرد :

_من خودم بابا میشم برات، تروخدا اینقدر بی تابی نکن !

بردیا پانزده ساله از همان روز برای بهار پدر شد، جا پای مهران گذاشت و تماما شد پدری برای بهار، حالا به جای زانوی مهران، آغوش بردیا را داشت، حالا می دانست صدای زنگ که می آید همان نوید چرخش کلید شش بعد از ظهر است .

همه چیز تغییر کرده بود، حالا وسط لجبازی هایش با برسام حتی اگر خق با برسام بود بردیا جانب او را می گرفت

## ۳۳

مهناز تمام سعی اش را میکرد بازهم روی پا بایستد و برای دردانه مهران مادری کند، اما از دست دادن مهران تمام

معادلات زندگی اش را دگرگون کرده بود، نسرین مدام او را پیش مشاور و روانکاو می فرستاد، حرف نمیزد و فقط دارو های قوی اعصاب را هرروز با دوز بالاتر به همراه درد نبود مهران قورت میداد، بهار را کاملا به نسرین سپرده بود و نسرین نگران حال او، بهار هرروز بیشتر از روز قبل دختر بردیا میشد .

بردیا درس خواندن خودش را هم که فراموش می‌کرد، هرروز تکالیف بهار را چک می کرد، صبح ها زود تر بیدار میشد، وعده های غذای بهار در دستش بود، صبحانه اش را خودش به اومی داد و بهار انگار بردیا یا جایگزینی برای مهران گذاشته بود و او را هرروز بیشتر از قبل شبیه به پدرش میدید و درد نبود مهران را التیام می داد .

یکسال به سختی گذشت، بهار دیگر بردیا را به چشم برادر بزرگتر همبازی اش یا حتی پسرعمویش نمی دید، او جایگزین مهران شده بود و بهار فقط با دیدن او لبخند میزد .

مهناز بالاخره توانست بعد از سالگرد مهران دست به زانو بزند و کمر خم شده اش را از این درد صاف کند، هنوز دلش خون بود برای صورت سوخته شوهرش اما دلش به حال دردانه اش سوخته بود، بهار هرروز از دور می ایستاد و آب شدنش مادرش را نگاه می‌کرد و بیشتر در هم فرو می رفت .

از مسجد که برمیگشتند از مسعود خان خواست آن ها را به خانه خودشان ببرد، بهار ترسیده به بردیا نگاه کرد، بردیا لبخند پدرانه ای که خوب فراگرفته بود را به روی صورتش نشاند و آهسته گفت :

_هرروز میام، صبح میبرمت مدرسه، ظهرم میام دنبالت، نگران نشو .

بهار نفسش را به آسودگی بیرون فرستاد .

مهناز با تحمل رنج خانه بدون مهران سعی می کرد روی پا بایستد و دخترش را زیر بال و پرش بگیرد، سخت بود، بهار کوچکش انگار پژمرده شده بود، دیگر صدای برسام او را

برای بدو بدو کردن و بازی کردن به ذوق وا نمی داشت، دیگر هنگام نگاه کردن چشم هایش برق سابق را نداشت، پناهش فقط آغوش مهناز بود و حمایت های بی انتهای بردیا !

بهار بزرگ میشد، نوجوان میشد، زیبا تر میشد، اما همچنان پشتوانه اش به حمایت های بردیا بود، هنوز دلگرمی اش شنیدن صدای بردیا بود .

آخرین روز های اسفند ماه بود، سال اول دبیرستان را پشت سر می گذاشت، خسته از یکروز طولانی در مدرسه به خانه برگشت، با دیدن برسام با ذوق گفت :

_وای چه کار خوبی کردی اومدی !

برسام با خنده گفت :

_الکی ذوق بیخود نکن، تنها اومدم .

بهار با آنکه کمی ناراحت شده بود اما همانطور که مقنعه اش را از سرش بیروت می کشید گفت :

_لیاقت نداری من برات ذوق کنم

08:32

## ۳۴

برسام طلبکارانه و با قلدری گفت :

ــ پاشم برم مثل اینکه تو آخر هفته امتحان شیمی نداری کمکم نمی خوای !

برسام سال دوم رشته تجربی را می گذراند و برعکس بهار در درس های تخصصی رشته تجربی مهارت کامل داشت، هرچه قدر فرمول های شیمی با بهار بیگانه بودند، برای برسام مانند کلمات عامیانه روزانه روی زبانش جاری میشدند .

بهار بعد از تعویض لباسش پیش برسام برگشت و با دلجویی و لحن چاپلوسی که اغراق در آن بیداد می کرد و شنونده را به خنده می انداخت :

ــ کی گفته من کمک تو رو نمی خوام آخه پرفوسور! تو مغز شیمی جهانی، کور بشه هرکی ازت کمک نخواد !

برسام در حالی که خنده اش را پایین می فرستاد گفت :

ــ کم چاپلوسی کن، پاشو یه چیزی بیار بخوریم بعد بریم

سراغ درس .

بهار در حالی که مهناز را صدا میزد به طرف آشپزخانه رفت .

بعد از ناهار برسام مشغول توضیح دادن درس به بهار شد، بهار با اینکه تمام تلاشش را می کرد اما حواسش پیش او نبود، بردیا چند ماهی میشد که دیگر مانند قبل نبود، رفت و آمدش کم شده بود، هنوز هم چهار چشمی حواسش پیش بهار بود، اما دل بهار بی طاقت تر از آن حرف ها بود .

برسام عصبانی خودکار را روی دفتر پرت کرد و گفت :

_بهار اصلا گوش نمیدی !

بهار هول شده گفت :

_چرا چرا گوش می دم! فقط نمی فهمم !

_چیز به این سادگی و چطور نمی فهمی. حواست اصلا اینجا نیست، می خوای بذاریم یه روز دیگه .

بهار در حالی که سعی می کرد جلوی ریختن اشک هایش را بگیرد گفت :

_نه قول می دم گوش بدم، آخر هفته میان ترم داریم.

## ۳۵

برسام خودکار پرت شده اش را برداشت و گفت :

_پس خوب گوش کن، اصلا کاری نداره، خیلی راحته .

بهاراینبار با تمرکز بیشتری به صحبت های برسام گوش سپرد، آخرین مسئله را که حل کرد، برسام با دیدن چشم های سرخ شده و چهره پریشان شده اش گفت :

_بسه دیگه برا امروز، فردام میام باهات کار می کنم .

بهار لبخند کمرنگی زد و گفت :

_دست شما درد نکنه پرفوسور .

برسام دفترش را داخل کیف کوله پشتی سیاهش هول داد و با چشمکی گفت :

_یدونه خواهر که بیشتر ندارم .

لبخند بهار کمی عمق گرفت و لحظه ای بعد با دیدن برسام

که لباس می پوشید تا برود با تعجب گفت :

_بردیا نمیاد دنبالت؟ !

برسام خندید و گفت :

_نه خان داداش ماشین گرفته سرش شلوغ شده .

بهارابرویی بالا انداخت و گفت :

_یعنی چی؟ !

برسام با شیطنت گفت :

_فکر کنم با یه دختره دوست شده !

بهار آب دهنش را قورت داد و گفت :

_تو از کجا فهمیدی؟ !

08:32

۳۶

_تیپ میزنه معلومه میره سر قرار، عکس دختره رو هم توی اتاقش دیدم .

بهار ابرویش را بالا انداخت و گفت :

_چه عکسی بود؟ !

_نتونستم خوب ببینم که، ولی عکس یه دختر بود !

بهار سرش را تکان داد و گفت :

_ایشالا خوش بخت بشه !

برسام با خنده گفت :

_حالا کی گفت می خواد زن بگیره، دوست دخترشه نهایت !

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_حالا هرچی .

برسام موشکافانه نگاهی به چهره در هم شده بهار انداخت و گفت :

_تو ناراحت شدی؟ !

بهار هول شده گفت :

_من؟! نه! چه ربطی به من داره .

برسام با آن که خیالش راحت نشده بود گفت :

_باشه،من رفتم دیگه، فردا میبینمت .

بهار با عجله طرفش رفت و گفت :

_برسام فردا تو نیا .

برسام با تعجب گفت :

_چیکار می کنی پس؟ !

_من میام خونه شما، از مامانم اجازه میگیرم، بعد مدرسه میام .

08:32

۳۷

برسام سرش را تکان داد و همانطور که دوباره به طرف در می رفت گفت :

_باشه بیا، پس منتظرتم فردا .

_باشه دستتم درد نکنه .

برسام چشمکی به روی بهار زد و با گفتن :

_فعلا

از پله ها پایین رفت .

بهار در حالی که بند آل استارش را محکم میکرد با صدای بلند گفت :

_من رفتم مامان .

مهنازاز اتاقش بیرون آمد و گفت :

_مواظب خودت باش، آژانس رسید؟ !

بهار صاف ایستاد و در حالی که کیف روی دوشش را مرتب می کرد گفت :

_چشم، بله پایینه .

_پول داری؟

_بله دارم .

_رسیدی خبر بده .

بهار گونه مادرش را بوسید و گفت :

_چشم،فعلا خداحافظ .

_خدا به همراهت مامان جان .

بهار با استرس از خانه خارج شد، پراید مشکی رنگ جلوی در انتظارش را می کشید، سوار شد و با گفتن آدرس خانه عمو مسعود سرش را به صندلی عقب تکیه داد تا کمی آرام شود .

08:35

۳۸

با ایستادن ماشین چشم هایش را باز کرد .

راننده آژانس:پلاک چند فرمودین خانوم؟ !

بهار نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

_دویست و چهار .

ماشین کمی جلوتر رفت و بهار با دیدن در سفید خانه گفت :

_همین جاس .

ماشین دوباره ایستاد، بعد از تسویه پول آژانس پیاده شد و به طرف خانه رفت، لباس و موهایش را مرتب کرد و زنگ را فشرد، نفس عمیقی کشید و منتظر شد تا در باز شود .

حیاط بزرگ خانه را رد کرد، نسرین با لبخندی دلنشین جلوی در انتظارش را می کشید. بهار هم با لبخند به طرف او رفت و گفت :

_سلام زن عمو .

نسرین آغوشش را به روی او باز کرد و گفت :

_سلام به روی ماهت عزیزم، خوش اومدی .

بهار بوسه ای روی گونه او گذاشت و گفت :

_مزاحمتون شدم .

نسرین اخم مصنوعی ای کرد و همانطور که او را به داخل می برد گفت :

_باز از این حرفا زدی! تازه می خواستم گله کنم که جدیدا دیر به دیر میای پیشمون، باید زنگ بزنم مهنازم بیاد امشب .

بهار با دیدن بردیا که از پله ها پایین می آمد، با کنایه ای که او را متوجه کند گفت :

_آخه برسام به خاطر درس میاد خونمون که بهم شیمی و ریاضی یاد بده، دیگه گفتم شمام کار دارید، مزاحمتون نشم .

نسرین: من چیکار دارم آخه، تو دختر این خونه ای نه مزاحم .

08:35

۳۹

بردیا با خنده خودش را به آن ها رساند و گفت :

_با شما نیست مامان جان، به من تیکه میندازه !

نسرین لبخندی به آن دو زد و گفت :

_چیکار کردی باز دخترم و؟ !

بردیا زیر چشمی نگاهی به چشمان خشمناک بهار کرد و گفت :

_هنوز خودمم بی‌خبرم .

اینبار کامل به طرف بهار چرخید و گفت :

_سلام عرض شد پرنسس .

بهار پشت چشمی نازک کرد و به آرامی گفت :

_سلام، من به کسی تیکه نانداختم .

به طرف نسرین چرخید و گفت :

_برسام نیست؟؟

نسرین همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت :

_تا تو یه چیزی بخوری اومده، رفت تا خونه دوستش .

در درگاه آشپزخانه ایستاد، به طرف بهار چرخید و گفت :

_ناهار خوردی؟ !

بهارسرش را تکان داد و گفت :

_بله .

نسرین دوباره به طرف آشپزخانه برگشت وگفت :

_خب پس من چایی بذارم با کیک برات بیارم .

بهار لبخندی زد و گفت :

_دستتون درد نکنه .

خواست به طرف آشپزخانه حرکت کند که بردیا دستش را گرفت و مانع از رفتنش شد. بهار نفسی کشید تا به خودش مسلط شود و به طرفش چرخید :

_برم کمک زن عمو .

بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت :

_بیا اینجا ببینم .

او را دنبال خودش به طرف اتاق کار مسعود که همان طبقه پایین بود کشید، داخل اتاق که شدند، بردیا تکیه اش را به میز بزرگ چوبی اتاق داد و خیره ظرافت بهار ماند، بهار هم برای آنکه حواس خودش را پرت کند مشغول نگاه کردن

ویترین عمویش شد. بردیا لبخندی زد و گفت :

_خب .

بهار ابرو هایش را بالا داد و با لحن پرسشی گفت :

_خب؟ !

_یعنی نمی خوای حرف بزنی؟ !

08:35

۴۰

_باید چیزی بگم؟

بردیا بازهم با لبخند گفت :

_من و نپیچون آخه .

بهار شانه اش را بالا انداخت و گفت :

_چه پیچوندنی. چیزی ندارم بگم .

_پس چرا نگام نمی کنی؟

بهار با لحنی که سعی داشت استرسش را مخفی نگه دارد گفت :

_نگاه کردنی نیستی خب !!

بردیا به طرف او رفت، شانه هایش را گرفت و او را مجبور

ساخت تا سرش را بالا بگیرد و به او نگاه کند، کمی خیره چشم هایش ماند و بعد گفت :

_من دختر خودم و نشناسم؟! چشمات داره داد میزنه یه چیزی شده .

بهار نگاه دزدید و گفت :

_دیگه بزرگ شدم، نمی شناسیم !!

بردیا خنده ای کرد و گفت :

_مگه وقتی بچه ها بزرگ میشن دیگه دختر باباشون نیستن؟ !

بهار پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_تو که بابام نیستی !

بردیا کمی توی جاش ایستاد، خنده اش را از صورتش پاک کرد، با کمی اخم چاشنی ابروهایش صورتش را مقابل بهار قرار داد و گفت :

_نیستم؟ نبودم؟

08:35

## ۴۱

بهار اینبار زل زده در چشم های همرنگ خودش گفت :

_بابا ها به خاطر دوست دخترشون بیخیال دخترشون نمیشن .

بردیا لب هایش را داخل دهانش جمع کرد تا جلوی خنده اش گرفته شود، بهار به زور شانه اش را از دست های بردیا بیرون کشید و با اخم گفت :

_به خودت بخند .

بردیا با خنده کنترل شده دوباره سعی کرد به او نزدیک شود و در همان حال گفت :

_انگار ما اینجا یه حسود کوچولو داریم .

بهار با خشم نگاه از او گرفت، بردیا دوباره شانه هایش را اسیر ساخت و با لحنی پدرانه گفت :

_کی گفته من کسی و به تو ترجیح دادم؟ !

بهار بی حرف سرش را پایین انداخت، بردیا دوباره گفت :

_بهار، با شمام !

با دیدن قطره اشکی که از چشمم پایین افتاد، هول شده دستش را زیر چانه او قرار و سر او را بالا گرفت، بهار هنوزم هم با لج بازی سعی داشت سرش را پایین بگیرد .

بردیا:بهار! برای چی گریه می کنی؟ !

بهار بغض گلوله شده گوشه گلویش را به سختی قورت داد و گفت :

_هیچی .

_بهار !!!

اینبار بی آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، با همان لحنی که هنوز هم کمی کودکانه بود گفت :

_یه ماهه اگه من زنگ نزنم یادت نمیوفته بهار اصلا کجا هست، مرده است زنده است .

08:35

۴۲

بردیا با اخم گفت :

_هیییششششش! خدا نکنه، این چه حرفیه آخه .

بهار با حرص ادامه داد :

_همین بوده، دو بار بهت گفتم می خوام برم خرید، یه بار که گفتی با مامانت برو، یه بارم که دیدی مامانم نیست برسام و فرستادی! من که نگفتم نرو بیرون یا با دوست دخترت قرار نذار، اما...اما !...

بردیا با لبخند کمرنگی گفت :

_اما چی؟ !

بهار با بغضی که تازه سرباز کرده بود گفت :

_اما چرا من و از سرت باز می کنی؟! مگه یه زنگ زدن به من یا یه سر زدن چه قدر وقتت و میگیره؟ !

بردیا صورت او را میان دستانش گرفت و با لحن پدرانه همیشگی اش گفت :

_بهار !

چشم های خیسش را از پارکت گرفت و به چشمان بردیا داد .

بردیا: من وقت گذروندن با تو رو به همه دنیا ترجیح میدم .

بهار بینی اش را بالا کشید و گفت :

_پس چرا انقدر از من دور شدی؟ !

بردیا آهسته اشک های او را پاک کرد و گفت :

_فقط درگیر دانشگاه و انتقالی بودم، سختم بود هرروز تا دماوند برم و برگردم، یکم دوندگی داشت ولی بالاخره انتقالی گرفتم .

بهار با خوش حالی لبخند زد و ذوق زده گفت :

_واقعا؟؟؟ یه نفس راحت بکشم من .

بردیا خوش حال از چهره باز شده او با خنده گفت :

_تو چرا بچه؟ !

08:35

۴۳

بهار پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت :

_راحته مگه فکر اینکه تو هرروز تو اون جاده تک و تنها ویراژ بدی !

بردیا با شیطنت گفت :

_حالا کی گفته تنها؟ !

بهار اخم کرده گفت :

_یعنی چی؟ !

بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ماشین خالی داره میره بالاخره در عوض جزوه گرفتن می تونم تا دانشگاه ببرمشون دیگه .

بهار چشم هایش را ریز کرده گفت :

_آهاا، سرت گرمه همیناس که برای من وقت نداری .

خواست از اتاق خارج شود که بردیا مانع شد و گفت :

_وایسا ببینم، اصلا کی این حرف و به تو زده؟ !

بهار پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_آنچه که عیان است، چه حاجت به بیان است .

بردیا چشم هایش را ریز کرد و گفت :

_کار اون برسامه دیگه نه؟ !

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_حالا هرکی گفته، دروغه مگه؟ !

_کسی حق نداره ذهن تو رو نسبت به من خراب کنه، حساب اون برسامم خودم میرسم .

بهار در حالی که کمی آرام گرفته بود گفت :

_حالا دست من و ول کن .

_نوچ، نمیشه .

بهار با تعجب گفت :

_چرا؟ !

_امروز مثل ماهی شدی، هی لیز میخوری میری .

بهار در حالی که خنده اش را کنترل می کرد گفت :

_بابا می خوام برم پیش زن عمو.

## ۴۴

_باشه میریم، اول بگو ببینم چه خریدی داشتی که من گردن شکسته نیومدم .

بهار گردنش را با عشوه کوتاهی تکان داد و گفت :

_با برسام حلش می کنم .

بردیا فشار کوچکی به بازوی او وارد کرد و گفت :

_برسام بیخود کرده چیزی و حل کنه، توام کم ناز نکن بگو ببینم .

بهار با ذوق خندید و گفت :

_مامان می خواد برام لب تاپ بخره، من سر در نمیارم، گفتم با تو برم که وقت نداشتی .

بردیا با آرامش به خنده خالصانه بهار نگاه کرد و آهسته گفت :

_فردا کل روزم مختص شماست، صبح میام دنبالت بریم هرکاری داشتی انجام بدیم .

بهار ذوق زده بالا پرید و گفت :

_هوووراا. تا شب وقتت ماله منه ها .

بردیا دستش را پشت کمر او قرار داد و گفت :

_کل وقت من مختص شماس پرنسس، بفرما .

قبل از اینکه کامل از اتاق خارج شوند بهار به سوی او چرخید و گفت :

_بردیا .

_جان .

لبخندی زد و گفت :

_ممنونم .

08:35

۴۵

بردیا آهسته بینی اش را کشید و گفت :

_دختر بابا !

بهار آرام گرفته بود، همین که می دانست هنوز هم جایگاهش برای بردیا با تمام دنیا فرق می کند برایش کافی بود .

شب را همانجا ماند، تا صبح برای فردا نقشه کشید و بعد از چند ماه قرار بود بک جمعه دلچسب داشته باشد .

سر میز کنار برسام نشسته بود و صبحانه می خوردند.

نسرین سینی چای را روی میز گذاشت و گفت :

_بردیا بیدار نشد؟ !

بهار لقمه اش را قورت داد و گفت :

_نه من بهش سر زدم خواب بود، مامانمم هنوز خواب بود .

نسرین به طرف در آشپزخانه رفت و گفت :

_من میرم بیدارشون کنم .

هنوز از در آشپزخانه بیرون نرفته بود که صدای بردیا آمد :

_صبح بخیر .

نسرین: ا بیدار شدی، صبحت بخیر مامان جان، بشین چایی ریختم، من میرم مهناز و مسعود و صدا بزنم .

بهار به طرف بردیا چرخید و با لبخند شیرینی گفت :

_صبح بخیر .

بردیا چشمکی به او زد و همانطور که کنار برسام می نشست ضربه آرامی به روی شونه او زد و گفت :

_تنبیه دیشبت کافی بوده یا هنوز آدم نشدی؟ !

برسام با اخم گفت :

_تو این و پیچوندی بعد من و تنبیه می کنی؟ !

بهار مشتی به او زد و گفت :

_این به درخت میگن .

برسام شانه ای بالا انداخت و گفت :

_حالا هرچی .

بردیا همانطور که مشغول صبحانه خوردن میشد گفت :

_نه مثل اینکه خوب تنبیه نشدی، نشونت میدم حالا .

08:35

## ۴۶

برسام شکلکی برای او در آورد و همراه بهار خندید. بعد از صبحانه بردیا و بهار خانه را به مقصد خیابان جمهوری ترک کردن، بعد از چهار پنج ساعت گشتن بالاخره بهار لب تاپ مورد نظرش را پیدا کرد و بعد از خرید، بردیا به تلافی کمرنگ شدن چند ماهه اش، بهار را تا خود شب درد تهران چرخاند، بهار انقدر شاد بود که انگار حتی رنگ چشم هایش روشن تر شده بودند.همیشه همینطور بود، بردیا تاب قهر و رو برگرداندن بهار را نداشت، به سرعت خواسته های او عملی میشد تا دوباره بردیا بتواند در آن چشم های همرنگ خودش غرق شود .

بهار هجده ساله اش بود، پیش دانشگاهی را می گذراند و به خاطر دیر تعطیل شدن کلاس های کنکور برگشت از آموزشگاهش به عهده بردیا بود. مثل هرروز از ساختمان

خارج شد و با خوشحالی چشم چرخاند تا زانتیای سفیر رنگ بردیا را پیدا کند، با دیدن ماشین کمی جلوتر از درب ساختمان حرکت کرد، قبل از اینکه درب جلوی ماشین را باز کند و مثل هرروز سوار شود، با دیدن دختری که صندلی را اشغال کرده بود فکر کرد ماشین را اشتباه گرفته است، اما با صدای بردیا که از شیشه پایین آمده کنار دختر بیرون آمد، مجبور شد دوباره به طرف ماشین برگردد و آن صحنه را ببیند.سعی کرد لبخندی روی لب بیاورد، درب عقب را باز کرد و نشست .

_سلام .

بردیا به طرفش چرخید .

_سلام عزیزم، خسته نباشی، خوب بود؟ !

بهارشانه ای بالا انداخت و گفت :

_آره خوب بود، مرسی .

صدای ظریف دختر هم بی آنکه برگردد بلند شد :

_سلام گلم .

بهار لبخند زورکی زد و جوابش را داد. بردیا ماشین را روشن کرد و همانطور که راه می افتاد گفت :

_بریم یه جا چیزی بخوریم بهار؟ !

بهار با اخم گفت :

_نه باید برم خونه، برای فردا کلی درس دارم .

بردیا از آیینه نگاهی به چهره درهم شده اش انداخت و گفت :

_خوبی بهار؟ !

08:35

۴۷

_خوبم، فقط خستم .

_خب اینجوری خستگیتم درمیره .

_نه می خوام یکم بخوابم .

دست دختر روی بازوی بردیا نشست و با ناز گفت :

_عزیزم اذیتش نکنیم اگه می خواد استراحت کنه .

بردیا همچنان نگران نگاهش بین خیابان و آیینه در نوسان بود. بی حرف سرش را تکان داد و راه خانه را در پیش گرفت، جلوی در ایستاد، بهار به محض توقف ماشین با خداحافظی سرسری از ماشین پیاده شد و به طرف ساختمان خانه حرکت کرد، زیپ کیفش را باز کرد تا کلیدش را بیرون بیاورد که دستش اسیر دست بردیا شد. به اجبار سرش را بالا گرفت و نگاهش را به نگاه نگران بردیا داد .

بردیا: بهار خوبی؟ !

_آره خوبم .

_چشمات سرخ شده دوباره .

_از خستگیه، بخوابم خوب میشه .

بردیا کمی دیگر به او خیره ماند و بعد گفت :

_بیدار شدی بهم زنگ بزن کارت دارم .

بهار سری تکان داد و با گفتن :

_باشه، برو دیگه زشته .

در خانه را باز کرد و بی آنکه بار دیگری به عقب برگردد وارد خانه شد. آسانسور را زد همانطور که پشت به در ایستاده بود به قطره های جمع شده پشت پلکش اجازه بارش داد .

08:35

۴۸

با حالی زار و خسته وارد خانه شد،خانه غرق در تاریکی و سکوت یادش آورد که مادرش خانه نیست، به یاد خوش حالی مچاله شده اش افتاد و یادش آمد صبح مادرش به شیراز رفت و قرار شد او هم به خانه عمویش برود!!! حجم سنگین فضای ماشین تمامش را از خاطرش پاک کرده بود. با همان لباس های مدرسه روی مبل نشست و با خیال راحت و با صدای بلند گریه کرد و اجازه داد تا کمی روحش آرام شود، بی توجه به ترسش از تنهایی داخل حمام رفت،

دوش گرفت تا شاید بتواند کمی به خودش بیاید .
حوله سفید کوچکش را دور موهایش بست و در حالی که از ترس رنگش سفید شده بود، به طرف موبایلش رفت، سریع شماره برسام را گرفت و منتظر شد. چند لحظه بعد صدای برسام در گوشش پیچید .

_جونم بهار .

_سلام، برسام کجایی؟

_من با یکی از بچه ها اومدم بیرون، چرا چیزی شده؟

_تا کی بیرونی؟

_چیشده؟

_هیچی بابا، تا کی بیرونی؟

_یه نیم ساعت دیگه .

_من شام درست میکنم بیا اینجا امشب .

_مطمئنی چیزی نشده؟

08:35

۴۹

_نه هیچی نشده، مامان صبح رفت خونه دایی نوید. تنهام .

_زودتر بگو خب، باشه میام. بردیا میاد؟

بهار کمی مکث کرد و بعد گفت :

_نه !

_بهش بگم؟ !

_نه !

_نه؟! اصلا چرا نرفتی خونه ما؟! شام نذار، میام دنبالت باهم بریم خونه ما .

_نه درس دارم، اونجا راحت نیستم، تو اگه خواستی شب بیا اینجا، اگرم نه که هیچی !

_باشه بابا یهو قاطی می کنه، خدام به همه خواهر میده به منم این و داده !

_برساممم! میای یا نه؟ !

_میام تحفه خانوم، چیزی نمی خوای؟ !

_نه .

_فعلا .

بهار فعلا آرامی زیر لب زمزمه کرد و تماس را قطع کرد.
موزیکی با صدای بلند پلی کرد و خودش را مشغول پختن شام کرد تا کمتر از تنهایی اش بترسد .
با آمدن برسام سریع میز را چید و مشغول شام خوردن شدند .
برسام همانطور که دوباره بشقابش را از آلبالو پلوی بهار پر میکرد گفت :
_خب تعریف کن ببینم .
08:35
۵۰

بهار کمی از نوشابه اش خورد و گفت :
_از چی تعریف کنم؟ !
_اینکه چرا با بردیا نرفتی خونه ما؟ !

بهار به برسام که با دهان پر حرف میزد چپ چپی نگاه کرد و همانطور که دستمال را به طرفش می گرفت :

_گفتم که، درس داشتم، اونجا راحت نمی تونستم درس بخونم .

برسام ابرویی بالا انداخت و بعد از قورت دادن لقمه اش گفت :

_اون وقت چرا غذای مورد علاقه بردیا رو من دارم میخورم؟ !

بهار با عصبانیت نگاهی به او کرد و گفت :

_کوفت میدادم بهت بخوری؟ !

_نپیچون بهار، چتون شده با بردیا؟ !

_هیچی مگه چیزیمون باید باشه؟! من با تو راحت تر بودم از تو خواستم بیای تنها نمونم .

برسام سرش را تکان داد و گفت :

_قبول، با من راحت تری، سنمون نزدیک تره، راحت تر میزنیم تو سر و کله همدیگه، ولی بهار!! چیزی که بین تو و

بردیا هست ز این بحثا خیلی قوی تره !

بهار با اخم گفت :

_کم چرت و پرت بگو! چی بین من و بردیاس؟ !

_چرا داری انکار می کنی؟! بردیا حرفی بهت زده؟! ناراحتت کرده؟

بهار قلوپ دیگری از نوشابه اش خورد و گفت :

_نه! چرا باید ناراحتم کنه. بخور غذات و جمع کنم می خوام برم سر درسم !

برسام در حالی که هنوز هم احساس می کرد، اتفاقی بین آن دو افتاده که بهار این چنین پریشان است گفت :

_تو پاشو برو سراغ درست، من خودم جمع می کنم .

بها بی تعارف بلند شد و همانطور که به طرف اتاقش میرفت گفت :

_یه ساعت دیگه میام میوه میارم .

_باشه .

وارد اتاقش شد و در را بست. گوله های اشکش مانند گوله

های آتش روی گونه یخش میریخت و حالش را بدتر میکرد، دفتر ها وکتاب هایش را از کیفش بیرون کشید و خودش را مشغول کرد .

با شنیدن صدای زنگ موبایل برسام از اتاق خارج شد، برسام روی زمین جلوی تلوزیون دراز کشیده بود ومشغول فیلم دیدن بود، همانطور که چشمش به صفحه تلوزیون بود موبایلش را جواب داد :

_الو .

08:54

۵۱

بهار به طرف آشپزخانه رفت، ظرف میوه را یخچال بیرون کشید و همانطور که زیر چشمی به برسام نگاه میکرد مشغول آماده کردن میوه شد .

_نه داداش نمیام امشب خونه .

_...

_شام خوردم بخورید شما .

بهار با سینی به طرف برسام رفت، سینی را روی زمین گذاشت و همانطور که می نشست سعی کرد با اشاره به برسام بگوید نگو اینجایی، اما کمی دیر شده بود !

برسام:خونه بهار اینام !

بهار با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید! برسام شانه اش را به معنای چیه! بالا انداخت و دوباره مشغول صحبت شد :

_نه من بیرون بودم بهار زنگ زد گفت زن عمو رفته شیراز، منم درس دارم و از این حرفا، دیگه من اومدم پیشش که تنها نمونه .

_...

_حالا چرا عربده میزنی؟! من چه میدونم چرا به تو نگفته! چه فرقی می کنه حالا، من پیششم دیگه، صبحم میبرمش آموزشگاه .

_...
_بابا بردیا یه دقه داد نزن ببینم چی میگی! نفهمیدم اینایی که گفتی و .
_...
_مسخره بازی چیه!!! میگم داد میزنی صدات ناواضح میشه نمیفهمم چی میگی .
_...
_آها از اول همین و می گفتی انقدرم لازم نبود گوش خودت و حنجره من و ....
08:54
۵۲

برسام گوشی را از روی گوشش برداشت، مقابل صورتش گرفت، نگاهی به آن انداخت و دوباره مقابل گوشش قرار داد :

_الو؟ !

اینبار گوشی را برداشت و دکمه قرمز را رنگ را فشرد و گفت :

_قطع کرد بی ادب .

بهار نگاهی به برسام و تلفن کرد و گفت :

_چی گفت؟ !

_داره میاد اینجا؟ !

بهار با اخم گفت :

_برای چی؟ !

_همین که از بین عربده هاش فهمیدم داره میاد اینجا شانس آوردی !

بهار بی حرف بشقاب میوه پوست کنده رو جلوی برسام گذاشت و از جاش بلند تا به طرف اتاقش برود .

برسام:خودت نمی خوری؟ !

_تو بخور، یکم دیگه تست بزنم میام !

برسام: بسه بابا پوکیدی .

_میام زود .

خودش را دوباره داخل اتاق زندانی کرد، از آمدن بردیا حالش دوباره خراب شده بود، هنوز نتوانسته بود حضور آن دختر را آن قدر نزدیک به بردیا درک کند و از کنارش بگذرد، خودش را صاحب بردیا میدید و برایش سخت بود او را با کسی شریک شود. بی آنکه بتواند تست بزند لوازمش را جمع کرد و روی تخت نشست، فکر کرد بخوابد تا از سوال های بردیا که خودش هم جوابی برایش نداشت در امان بماند .

08:54

۵۳

هنوز کامل دراز نکشیده بود که صدای زنگ خانه به صدا در آمد، از استرس دوباره روی تخت نشست، صدای برسام

آمد :

_من باز کردم،بردیاس !

بهار نفسش را محکم بیرون داد، چراغ اتاقش را خاموش کرد و خودش را زیر پتو پنهان کرد. قلبش محکم تر می کوبید و سعی داشت با کشیدن نفس عمیق آن را مهار کند. دست های یخ زده اش را زیر پتو در هم میپیچید و با کلافگی آن ها را بهم فشار میداد. با شنیدن صدای بردیا احساس کرد قلبش از جا کنده شد .

برسام: خوش اومدی .

بردیا:بهار کجاست؟ !

برسام: یه سلامی چیزی !

بردیا: نمک نشو برسام، کجاست .

برسام: رفت تو اتاقـ..! اا چراغش روشن بود، خوابیده فکر کنم .

صدای پای بردیا آمد .

بردیا:مهم نیست .

صدای پای بردیا نزدیک اتاق شد، ضربه آرامی به در زد و در را باز کرد، بهار نفسش را حبس کرد. صدای برسام از بیرون اتاق آمد :

_بردیا چایی می خوری؟ !

بردیا کمی آهسته تر گفت :

_الان نه .

از بوی عطرش فهمید که وارد اتاق شده است، صدای در آمد و بعد صدای نفس های بردیا را بالاس سرش احساس کرد، هر لحظه که می گذشت بیشتر احساس میکرد ممکن است نفسش بند بیاید. صدای بردیا در گوشش نشست :

_بهار !

08:54

۵۴

بی حرف چشم هایش را روی هم فشار داد و خدا رو شکر کرد که پتو را روی صورتش کشیده است. صدای بردیا دوباره دلش را آشوب کرد :

ــبهار، بیداری میدونم .

بهار با استرس چشم هایش را باز کرد، پتو هنوز روی صورتش بود .

ــوقتی خوابی نفس هات این شکلی نیست، پاشو باهات حرف دارم .

بهار نفسش را اینبار محکم و با حرص بیرون فرستاد، با عصبانیت پتویش را کنار زد و روی تختش نشست، بردیا نگاهی به چهره با مزه و کودکانه بهار که عصبانیت و حرص رنگ سفیدش را به سرخی نزدیک کرده بود و موهای فر اش که با الکتریسیته پتو روی هوا مانده بود انداخت، با مهربانی نگاهش را روی صورت او پخش کرد و نزدیکش شد، کمی شلوارش را بالا داد و جلوی تخت بهار روی دو زانو نشست، بهار با تعجب به او نگاه کرد، بردیا

کمی به او نزدیک شد و دستش را به سمش موهای بهار برد، موهای آشفته شده او را به آرامی و با نوازش مرتب کرد، بهار همچنان خیره چشم هایش مانده بود، صدای بردیا به آرامی بلند شد :

ــچرا فرار کردی ازم؟ !

بهار سرش را پایین انداخت، دست بردیا از موهایش کنار رفت و اینبار دست های یخ شده اش را را میان دست های خودش گرفت .

ــبهار! با من حرف بزن .

08:54

۵۵

صدای پر از خش بهار بلند شد :

ــچی بگم؟ !

_چرا فرار کردی ازم؟ چرا نگفتی زن عمو نیست؟ مگه نباید میومدی خونه ما؟ چرا من و بی خبر گذاشتی؟

_تنها که نبودم، برسام اومد پیشم .

_بهار! من دارم میگم، من! من و بی خبر گذاشتی، من رفتم خونه مامان میگه بهار کو، هاج و واج موندم، از همه جا بی خبر میگم گذاشتمش خونه، من اینجوری باید بفهمم تو تنهایی تو خونه؟ !

_دیدم می خوای بری بیرون سرت شلوغه گفتم اذیت نشی !

_برسام و مگه از بیرون نکشیدی خونه؟! چرا به من نگفتی؟

_اون زیاد جای مهمی نبود .

_از کجا معلوم من جای مهمی می خواستم برم؟

بهار با بغضی دوباره جمع شده گفت :

_کار مهمت تو ماشین پیشت بود .

بردیا دستش را با کلافگی توی موهاش کشید و گفت :

_بهارر! چند بار بگم من کاری از تو مهم تر ندارم؟

بهار نفسش را محکم بیرون داد و گفت :

_حرفی که میزنی و باور کنم یا چیزی که میبینم؟ !

بردیا اخم کرده گفت :

_یعنی چی؟ !

08:54

۵۶

بهار خودش را لب تخت کشید و توی صورت بردیا گفت :

_من دیگه بچه نیستم بردیا! اونایی که کنارتن از من مهم ترن !

بردیا سرش و تکون داد و گفت :

_انقدر نگو این و!!! این دختره اصلا با من صنمی نداره که برام مهم باشه .

بهار با چشم های گرد شده گفت :

_کسی که باهات صنمی نداره بهت میگه عزیزم؟ !

بردیا لبخند محوی زد و گفت :

_من به کی گفتم عزیزم؟؟

بهار چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت :

_حالا هرچی !

_نه دیگه بهار خانوم، خانومی که بزرگ شدی، جواب بده، من به کی گفتم عزیزم؟

بهار بی حرف به چشم های بردیا خیره موند، بردیا دوباره موهای او را آهسته پشت گوشش فرستاد و با صدای آرام تری زمزمه کرد :

_هان بهار؟! عزیز من کیه؟ وصله جون من کیه؟ من به خاطر کی از ۱۴ سالگی بابا شدم؟ !

بهار با چشم هایی پر شده آهسته زمزمه کرد :

_بردیا !

_جون دلم؟

_من میترسم !

_از چی؟ !

_از اینکه یه روز تو رو از من بگیرن، از اینکه یه روز مال من نباشی .

بردیا صورتش را بین دو دست گرفت، با شصتش به آرامی صورت نرم بهار و نوازش داد و گفت :

_از اینا هیچ وقت نترس، هیچ وقت یه همچین چیزی و به ذهنتم نیار، بردیا تا ته دنیا نوکرته .

بهار با اخم گفت :

_دور از جون .

08:54

۵۷

بردیا لبخندی زد و گفت :

_تو یه تیکه از قلبمی بهار، تو دست خودم بزرگ شدی، تب کردی قبل زن عمو خودم بالا سرت بودم، همه اولین های

زندگیت و خودم کنارت بودم که تجربه کنی، ازم بگیرنت نفسم بند میاد، تا الان حرف نزدم، چیزی نگفتم چون فکر کردم میدونی، میفهمی که زندگی من فقط توش جای تو! فقط تو بهار !

بهار سرش رو پایین انداخت و اجازه داد اشک هاش روی صورتش جاری بشن. بردیا آهسته دستش رو زیر چونه اش برد و سرش و بالا گرفت، غم چشمای بهار انگار به دلش آتیش میزد، صدای بغض آلود بهار که بلند شد دلش می خواست خودش رو به قصد کشت کتک بزند .

بهار: تو من و تنها نذار .

_هیششششش! بهار .

بهار آهسته پیشانی اش رو روی شونه بردیا گذاشت و گفت :

_من بدون تو دیوونه میشم .

بردیا بوسه نرمی روی موهای بهار نشاند و بعد از مکث کوتاهی گفت :

_من و نگاه کن .

سرش را از شانه بردیا بلند کرد و دوباره خیره به چشم های او شد .

بردیا: از بابا خواستم خونه ام و ازشون جدا کنم، قبول کردن، قراره بریم دنبال خونه جدید، من و تو!خونه رو که پیدا کردیم، قبل از کنکور میام خاستگاری، نامزد می کنیم، بعد کنکورتم عروسی میگیریم، به شرطی که بهم قول بدی حواست از درست پرت نشه !!!

08:54

۵۸

بهار با چشم هایی ستاره باران شده گفت :

_واقعا داری میگی؟ یه خونه برای من و تو یعنی؟ !

بردیا با لبخند بوسه ای روی دست بهار نشاند و گفت :

_واقعا عزیز دل من، یه خونه که توش فقط من و توییم .
طره ای از موهای فر بهار رو در دستش گرفت و ادامه داد :
_از صبح تا شب می خوام نگات کنم .
بهار با خنده ای که نشان دهنده ذوقش بود گفت :
_از کجا بیاریم بخوریم تو همش من و نگاه کنی !
بردیا با لذت به خنده از ته دل بهار نگاه کرد و با قلقلکی ریزی به پهلوی او گفت :
_چشم سرکار خانوم، حواسم هست دارم دختر شیکموم و می کنم خانوم خونم !
بهار خنده بلندی سر داد و احساس کرد، بردیا چه قدر خوب او را می شناسد، حالش را خوب می کند و تمام حس های بدش را از میان برمیدارد .
با صدای برسام هردو به طرف در برگشتند .
برسام: میگم اگه خورده فرمایشات بهار تموم شده و توام منتت و کشیدی پاشید بیایید بیرون من تلف شدم از تنهایی !

بردیا و بهار به هم نگاه کردند و با صدای بلند خندیدند.

برسام کف دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت :

ـــوضع من و ببین تروخدا !

بردیا: انقدر غر نزن اومدیم .

08:54

۵۹

از جایش بلند شد، دستش را به طرف بهار گرفت و گفت :

ـــبفرمایید پرنسس !

بهار با ذوق دست بردیا را گرفت و از جایش بلند شد،

نگاهی به بردیا انداخت و همانطور که دنبالش از اتاق خارج میشد فکر کرد که زندگی اش حالا واقعا بر وفق مراد است، بردیا دیگر تمام و کمال برای خودش خواهد بود، یک خانه برای خودشان خواهند داشت، دیگر سایه هیچ دختری بر

روی زندگی اش نمی افتد و بردیا فقط کنار او می ماند .
چشم های خیس و تب دارش را از آپارتمان آجری گرفت، بارانی که می آمد او را کاملا خیس کرده بود و تن به دیوار چسبیده اش انگار تمام سرمای دنیارا در خود جای داده بود، راه افتاد، ذهنش هنوز در تلاطم یادآوری گذشته بود، انگار می خواست اینبار تمام کند او را، می خواست تمام دردی که او را از پا در آورده است را دوباره در چشمش فرو کند، می خواست آن روزی که از این خانه بیرون شد را دوباره به خاطر بیاورد، ذهنش با بی رحمی تمام تر صحنه های آن شب را از تما نوازش ها و آغوش های بردیا پررنگ تر به یادش می آورد و مدام آلارم قرمز میداد که اینجا را فراموش نکن !!!

بعد از آن شب، بعد از آموزشگاه دنبال خانه می گشتند، بالاخره بعد از یک هفته خانه مطلوب پیدا شد، تقریبا به خانه خودشان نزدیک بود و بهار راحت می توانست پیاده به آنجا برود، خانه رویاهایش نبود، اما می توانست آنجا را به

بهشت کوچکی متعلق به خودش و بردیا تبدیل کند .
بعد از تحویل خانه، چیدمان خانه را شروع کردند، بهار با خبر از علاقه بردیا به چوب، تمام لوازم خانه را چوبی تهیه انتخاب می کرد و بردیا سعی می کرد به سفید نزدیک تر باشد تا رنگ مورد علاقه بهار را در خانه دیده شود .
کمتر از یک ماه بعد بهشت کوچکشان حاضر بود .
08:54
۶۰

بهار با ذوق دست هایش را بهم کوبید و گفت :
_کیف می کنم نگاهش می کنم، نگا ایوون چه قدر خوشگل شده !
بردیا لیوان چایش را روی اوپن گذاشت، کش و قوسی به خودش داد و گفت :

_نه به خوشگلی تو پرنسس .

بهار با خنده به طرف بردیا برگشت، نگاهی به صورت خسته او کرد و گفت :

_خیلی خسته شدی .

_تو بیشتر خسته شدی که جوجه .

بهار بازهم با ذوق به اطرافش نگاه کرد و گفت :

_ولی می ارزید .

بردیا از جایش بلند شد، به طرف بهار آمد، بوسه آرامی روی موهایش زد و گفت :

_خسته نباشی خانوم خونه .

بهار با ناز گفت :

_هنوز که خانوم خونه نشدم !

بردیا ضربه آرامی به بینی اش زد و گفت :

_از لحظه ای که این خونه رو گرفتیم دیگه شما خانوم خونت شدی !

بهار چند لحظه با لذت به بردیا خیره ماند و بعد با شیطنت

گفت :

_یعنی دیگه دختر بابا نیستم؟ !

بردیا چند لحظه خیره سبز های خوشرنگ چشمان او ماند و گفت :

_دختر بابایی، خانوم خونمی، وصله جونمی! تاج سرمی جوجه .

بهار خنده ای از سر ذوق سر داد و گفت :

_من دیگه میرم خونه .

08:54

۶۱

_بذار بپوشم میبرمت .

_یه ذره راهه میرم !

_نه عزیزم، میبرمت .

جلوی در خانه بهار خواست پیاده شود که بردیا دستش را گرفت، بهار به طرف او چرخید :

_جونم؟

_جونت بی بلا، به زن عمو نگو فعلا، ولی برای هفته دوم میاییم خاستگاری !

بهار با ذوق گفت :

_یعنی از یه ماهم کمتر !!

بردیا با لذت خندید و گفت :

_قربون شرم و حیات آخه !

بهار پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_به قول خودت من تو دست خودت بزرگ شدم !!

بردیا خیره نگاهش کرد و گفت :

_دیگه به قول خودم چی؟ !

بهار با شیطنت ادامه داد :

_دخترتم، وصله جونتم، تاج سرتم !!!

ادای فکر کردن درآورد و ادامه داد :

_انگار خانومی چیزیم بودم! حالا یادم نیست !!

بردیا او را در آغوش کشید و گفت :

_خانوم خونمی نفسم !

بهار با لذت از او جدا شد و همانطور که از ماشین پیاده میشد گفت :

_من به مامان نمی گم، ولی زودتر بهش خبر بده که من و برنداره ببره شیراز .

08:54

۶۲

بردیا دستش را روی چشمش گذاشت و گفت :

_به روی چشمم .

_مواظب خودت باش .

_تو بیشتر، از درست غافل نشی .

بهار در ماشین را بست و گفت :

_چشم بابا !

وارد خانه شد، مهناز از آشپزخانه بیرون آمد و گفت :

_سلام .

بهار با روی خوش گفت :

_سلام به خوشگل ترین مامان دنیاا !

_خونه بردیا تموم شد؟

بهار سرش را تکان داد و گفت :

_نمی دونی چه قدر خوشگل شد که، مردم از خستگی ولی !

مهناز زیر چشمی به او نگاه کرد و گفت :

_تنها بودین یا برسامم بود؟

بهار به دل نگرانی مادرش لبخندی زد و برای راحتی خیال او گفت :

_نه برسامم اونجا بود .

مهناز به آرامی سرش را تکان داد و گفت :

_یه دوش بگیر تا برات غذا بکشم .

بهار سرش را بالا برد و همانطور که به طرف حمام میرفت گفت :

_سر سیرم مامان، ولی اگه چایی داریم دو سه تا می خوام !

08:54

۶۳

مهناز به او خندید و گفت :

_چشم، برو دوشت و بگیر بیا !

بهار در حالی که زیر لب آهنگی زمزمه میکرد به طرف

حمام رفت .

لقمه کوچک نان و پنیرش را به همراه چایی شیرین پایین فرستاد و با روق گفت :

_مامان امروز خودم غذا درست می کنم .

مهناز لیوان دوباره پر از چایی شده اش را کنار دستش قرار داد و گفت :

_آلبالو می خوریم؟ !

بهار با خنده گفت :

_آره، بردیا دیشب اولین شبی بوده که خونه خودش خوابیده، می خوام براش ناهار ببرم، براشون یعنی !

با علم بر اینکه مهناز بر روابط و تنها ماندن او و بردیا حساس شده بود پای برسام را هم پیش کشید تا اجازه اش را کسب کند .

مهناز سری تکان داد و گفت :

_پس درست کن خودتم برو همونجا بخور .

_شما چی؟ تنها می مونی !

مهناز سرش را به طرف بالا تکان داد، لقمه اش را سر صبر خورد و گفت :

ــمیرم پیش نسرین، خیلی وقته بهش سر نزدم .

بهار با خوش حالی از جایش پرید و گفت :

ــپس من میرم درس هام و انجام بدم که کار نداشته باشم.

۶۴

ــبرو عزیزم .

با ذوق هرچه تمام تر تست هایش را یکی پس از دیگری

انجام می داد و همانطور پشت سر هم برای امروزش برنامه میچید .

زیر گاز را کم کرد و از آشپزخانه بیرون آمد، همانطور که حوله اش را از روی سرش برمی داشت گفت :

_من بیام خونه بعدش یا بیام پیش شما؟

مهناز داخل کیفش را چک کرد و از بودن کلید مطمئن شد، همانطور که روسری اش را مرتب میکرد گفت :

_من برمیگردم تا تو بیای، ولی بازم قبلش یه زنگ بهم بزن .

بهار سرش را تکان داد، بوسه ای روی گونه مادرش نشاند و او را راهی کرد .

قابلمه بزرگ قرمز رنگ را با یه دست گرفت و به سختی آیفون را فشار داد، چند لحظه بعد در باز شد. داخل شد و منتظر آسانسور ایستاد .

پلاستیک و قابلمه ای که در دست داشت را به برسام داد و گفت :

_ا جدی اینجایی، سلام .

برسام لوازم را روی اوپن گذاشت و گفت :

_نه بابا شوخیه! علیک سلام .

بردیا با لبخندی به طرفش آمد و گفت :

_زحمت کشیدی جوجه، خوش اومدی .

بهار ذوق کرده گفت :

_گفتم اولین ناهار و باهم بخوریم

08:54

۶۵

برسام:خدا شاهده منم همین و گفتم !

بهار پشت چشمی برای او نازک کرد و طوری که بشنود گفت :

_خرمگس مزاحم .

برسام سرش را به دو طرف تکان داد و با حالتی متاسف گفت :

_خیر سرم هم داداش دومادم، هم برادر عروس، اینم وضع رفتارشون با منه .

بردیا و بهار با آمدن نام عروس و داماد به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. بهار با خنده عمق یافته ای به طرف آشپزخانه حرکت کرد تا میز را بپیچند .

برسام با چشم های ریز شده ای خیره به قابلمه مانده بود، بهار با تعجب نگاهش کرد و همانطور که قابلمه را روی گاز می گذاشت تا کمی گرم شود گفت :

_چیه ماتت برده؟ !

برسام سرش را تکان داد و گفت :

_هیچی دارم ورد می خونم از توش آلبالو در نیاد .

بهار خندید و بی حرف زیر قابلمه را روشن کرد، بردیا با ذوق پشت یکی از صندلی ها جای گرفت و گفت :

_خدایی آلبالو پلو داریم؟

بهار سرش را به نشانه مثبت تکان داد، برسام با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید و گفت :

_بابا گناه من چیه !

08:54

۶۶

بهار چپ چپی به او نگاه کرد و گفت :

_خیلی ناراحتی برات تخم مرغ درست کنم .

برسام برایش شکلکی درآورد و گفت :

_تو کلا یه نوع غذا بلدی اونم همینه .

به طرف بردیا برگشت، به طنز ضربه آرامی به گونه اش زد و گفت :

_داداش این تن بمیره یه لیست از غذاهای مورد علاقت درست کن بده به این بره یاد بگیره .

بهار ادایی براش در آورد و خواست حرفی بزند که با نگاه خیره بردیا مواجه شد، چشمکی و زد و خواست برگردد که بردیا گفت :

_بهار سنگ بذاره جلوی من با جون و دل می خورم، دست پخت دخترمه !

بهار با ذوق خیره اش ماند و در دلش هزار بار خدارا شکر کرد .

برسام چینی به پیشانی اش انداخت و گفت :

_جمعش کنید بابا حالم بهم خورد، بردار بیار همون شفته پلوت و بخوریم بره !!

بهار و بردیا و هردو با خنده زبان درازی به او کردند، بهار مشغول سرو غذای مورد علاقه بردیا شد .

بعد از خوردن ناهار، بردیا با آنکه خانه را به دلیل راحتی بهار نسبتا نزدیک به خانه آنها گرفته بود اما با دل نگرانی

همیشگی اش بعد از اینکه بهار خیالش خودش را از شام بردیا راحت کرد او را همراه برسام به خانه رساندند .

08:54

۶۷

چایی را از داخل سینی برداشت و رو به مهناز گفت :

_خب زن عمو چطور بود؟! چه خبر؟

مهناز سری تکان داد و گفت :

_هیچی مثل همیشه بود، فقط گفت نریم شیراز عید و شاید هفته دوم خبرایی باشه .

بهار بی آنکه به روی خودش بیاورد، در حالی که در دلش اعتراف می کرد حق گرفتن اسکار را دارد گفت :

_مثلا چه خبری؟ !

_فکر کنم می خوان برای بردیا برن خاستگاری، به تو چیزی نگفته؟

بهار خودش را متعجب نشان داد و گفت :

_خاستگاری؟ به من؟ نه! از کجا فهمیدی؟

_عجیبه که تو خبر نداری، بردیا آب میخوره تو خبر دار میشی .

_حالا اینجوریام نیست دیگه مامان، شما از کجا فهمیدی؟ !

مهناز لیوانش را برداشت و گفت :

_والا خیلی محکم هم نگفت، من حدس زدم، آخه به عمه خانوم هم خبر دادن که بیاد تهران .

بهار چایی پریده ته گلویش را با سرفه ای جبران کرد و با تعجب و چشمان گشاد شده گفت :

_عمه خانوم و برای چی؟

مهناز با نگرانی گفت :

_چت شد؟ خوبی؟

08:56

## ۶۸

_قنده شیرینیش ته گلوم و زد، عمه خانوم چرا بیاد تهران؟

_مسعود خان خواسته دیگه حتما، بالاخره بزرگ خانواده اس .

_آخه واسه خاستگاری؟

_خب ما رو که نمی تونن بردارن ببرن، بعدم وقتی گذاشتن تو عید قرار خاستگاری و یقین بدون جواب دختره مثبته، دو روز بعدش هم می خوان بله برون بگیرن دیگه، باید عمه خانوم باشه !

بهار سرش را تکان داد و گفت :

_آخه عمه خانوم که تنها نمیاد، دو جین دنباله داره !

مهناز لبش را گاز گرفت و گفت :

_این حرفا چیه !

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_والا من با خود عمه خانوم مشکلی ندارم، اون نوه های از دماغ فیل افتاده اش غیر قابل تحملن برام، هر سال عیدم که میریم شیراز یه جوری رفتار می کنن آدم پشیمون میشه .

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ولی ایندفعه بدجور میخوره تو برجک یکیشون !

مهناز با تعجب گفت :

_واسه چی؟

بهار با خنده پلیدی گفت :

_نارین از بردیا خوشش میاد، نمی بینی چجوری به چشم قاتل نداشته پدرش من و نگاه می کنه، حالا بفهمه میخواد ازدواج کنه، وای وای !

08:56

۶۹

مهناز چشم غره ای به او رفت و گفت :

_نارین که خیلی کوچیکه !

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_والا دیگه این و باید از اون بپرسی عشقم، دستت دردنکنه واسه چایی، من میرم یکم تست بزنم که عروسی داریم .

_حالا من یه چیزی گفتم این لباسشم انتخاب کرده !

بهار با خنده داخل اتاق رفت و زیر لب برای خودش گفت :

_بالاخره عروسم دیگه !

روز اول عید با آمدن عمه خانوم و بچه ها و نوه هایش به خانه مسعود برطبق رسم هر ساله که همه به شیراز می رفتند دستبوس عمه خانوم اینبار همه خانه مسعودخان جمع شده بودند .

بهار دستی به موهای فر شده اش کشید. گل سر پاپیون همرنگ لباسش را به یک طرف موهایش زد، شومیز

لیمویی رنگ و جین سفیدش خوب در تنش نشسته بود و چهره اش را درخشان نشان میداد، برق لبش را دوباره تمدید کرد و بعد از اطمینان از ظاهرش از اتاق برسام خارج شد. به طرف پذیرایی رفت و کنار مادرش نشست .

سرش را که بالا آورد تازه متوجه شد که روبروی بردیا نشسته است، لبخندی زد و سرش را زیر انداخت. ویبره گوشی اش خبر از پیغام جدید می داد، آهسته آن را بیرون کشید، نام بردیا روی صفحه نقش بسته بود، با لبخند پیامش را باز کرد :

_مامان گفت من طاقت نمیارم، همین امشب میگم، اولش مخالفت کردم، ولی از اتاق برسام که داشتی میومدی پایین اوکی و دادم .

08:56

۷۰

بهار با خنده و ذوق کنترل شدی ای برایش نوشت :

_برای چی؟ !

چند لحظه بعد دوباره گوشی و دلش هردو باهم لرزید :

_ترسیدم تا هفته دوم دخترم و ازم بدزدن، جوجه تو هرچی بزرگ تر میشی می خوای خوشگل تر بشی؟ من همه کار و زندگی و باید بیخیال بشم، بشینم مواظب خانوم .

بهار با قندی که در دلش آب میشد برایش نوشت :

_خب کار و زندگیت منم دیگه .

_تو جون منی دختر بابا .

صدای محمود پسرعمه بزرگش باعث شد تا هردو به اجبار از گوشی ها و حرف های دلنشینشان چشم بگیرند و به او نگاه کنند .

محمود: بهار جان ماشالله، چه قدر بزرگ شدی از پارسال که ندیدمت .

بهار با گونه هایی گل انداخته گفت :

_ممنونم عمو لطف دارید .

محمود سری تکان داد و گفت :

_خدا پدرت و رحمت کنه، نموند دست گلش و ببینه .

بهار با یادآوری صورت مهربان پدرش چهره اش درهم شد، بغض بدی سخت گلویش را چسبید و چشم هایش را نمناک کرد، بردیا با اخم اول به بهار و بعد به مادرش نگاه کرد، نسرین با دیدن چشمان نمناک بهار جایش را عوض کرد، کنار او نشست، آهسته زیر گوشش گفت :

_عروس مگه گریه می کنه؟

بهار سعی کرد لبخند بزند اما خیلی هم موفق نبود، نسرین دوباره ادامه داد :

_همه به جز مهناز از خاستگاری خبر دارن و نگاهشون به تو، نمی خوام عروس قشنگم که هنوزم باورم نمیشه این بردیا انقدر خوش سلیقه بوده و من نمی دونستم و اشکش و همه ببینن .

بهار اینبار با لبخند کمرنگی به طرف نسرین برگشت، نسرین ذوق کرده از خنده اش گفت :

_آفرین خوشگلم، بخند که دل تو دل بردیام نیست امشب .

بهار اینبار با همان لبخندش به طرف بردیا چرخید، دل در دل او هم نبود، از طرفی استرس برخورد مادرش را داشت، از طرفی هم دل در دلش نبود تا همه بفهمند بردیا برای اوست .

نسرین ضربه آرامی به شانه بهار زد و به طرف مسعود که

مشغول صحبت با شوهر ستاره دختر عمو خانوم بود رفت و کنارش نشست، لبخندی به روی علی آقا زد و آهسته کنار گوش مسعودخان گفت :

_میگم دیگه بحث و بنداز اجازه بگیریم برای فردا شب بریم .

مسعودخان دستی به سیبیل هاش کشید و گفت :

_حالا این همه عجله واسه چیتونه؟

نسرین پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_ما اون همه حرف زدیم مسعود !

مسعودخان لاالاالله ای زیر لب زمزمه کرد و گفت :

_من که نزدم زیرش، میگم این همه عجله لازم نیست .

08:56

۷۲

_لازمه، شما اجازه رو از مهناز بگیر .

مسعود سری تکان و دوباره مشغول صحبت با علی آقا شد .

بهار با گوشه انگشت اشکش را پاک کرد، مهناز کمی دور و اطرافش را نگاه کرد و در حالی که به طرف بهار خم میشد آهسته گفت :

_راست میگی! نارین چرا تو رو اینجوری نگاه می کنه! والا می ترسم تنهات بذارم !

بهار زیر چشمی نگاهی به نارین که طوفانی شده به او نگاه می کرد انداخت و در حالی که می دانست چرا خشم نارین حالا اینقدر شدت یافته است گفت :

_کاری که باهام نمی کنه، ولی خب خوشم نمیاد اینجوری بهم نگاه می کنن !

مهناز خواست حرفی بزنی که با صدای بلند مسعود متوقف شد .

مسعود: خب مهناز خانوم، ما امسال شما رو از دیدن داداشت

انداختیم !

مهناز لبخند ملیحی زد و گفت :

_این چه حرفیه، نوید گفت دو سه روز دیگه میاد تهران .

مسعود سری تکان داد و گفت :

_خب پس ماهم چشممون به جمالشون روشن میشه .

مهناز :لطف دارید شما .

مسعود به خواهرش که صدر مجلس کنار او نشسته بود نگاهی کرد و بی حرف با پلک زدن از او اجازه ادامه صحبتش را کسب کرد :

مسعود: والا ما همه رو جمع کردیم تهران، شما رو هم از سفرت انداختیم که به یه کار خیری برسیم به امید خدا .

08:56

۷۳

همه زیر لب انشاالله ای زمزمه کردن و منتظر شدن .

مسعود: این آقا بردیا ما، می خواد تشکیل خانواده بده، یه ذره زوده به نظر منم، ولی خب دیگه پسر ما دل تو دلش نیست .

نگاه ها همه به طرف بردیا که با لبخند کمرنگی سرش را پایین انداخته بود دوخته شد .

علی آقا: خب به سلامتی باشه ایشالا، چس بهتر از خوش بختی جوونا .

مسعود: بله، مام جز این چیزی نمی خواییم .

به طرف مهناز رو کرد و گفت :

_واسه همین خاطرم زن داداش می خواستم از شما اجازه بگیرم .

مهناز با تعجب گفت :

_از من؟! از من برای چی؟

نسرین با لبخند و ذوق گفت :

_واسه بهار خوشگلم! اصلا هیچ کس اندازه بهار به بردیا

نمیاد .

مهناز با چشمانی درشت شده به طرف بهار چرخید، با دیدن صورت سرخ شده بهار، متوجه شد که او از همه چیز خبر داشته است، با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد :

_حالا دیگه من غریبم بهار خانوم .

بهار با ناراحتی و هیجان سرش را بالا گرفت و گفت :

_نه به خدا مامان .

08:56

۷۴

مهناز تند سرش را تکان داد و جلوی حرف زدن بهار را گرفت، بهار با ناراحتی دوباره سرش را پایین انداخت و در دلش افسوس خورد که ای کاش همان شب به او می

گفتم !

نسرین دوباره با ذوق رو به مهناز گفت :

_خب مادر عروس، صادر کن این اجازه رو !

مهناز در حالی که هنوز هم متعجب مانده بود رو به نسرین گفت :

_والا من همینجوری موندم، اصلا احتمالشم نمی دادم بهار و برای بردیا تو نظرتون باشه .

نسرین: والا من که بهار مثل دختر خودم می دونم، دیگه خودت بهتر میدونی، ولی این درخواست خود بردیاس .

با لذت به پسرش نگاه کرد و گفت :

_پسرم خوش سلیقه اس !

حمیرا، دختر بزرگ عمه خانوم پشت چشمی برای مهناز نازک کرد و گفت :

_وا مهناز جون، دیگه برای فامیل که انقدر ناز کردن نداره، بهار و بردیا انقدر به هم نزدیک بودن از بچگی که غیر این بود آدم تعجب می کرد .

مهناز نیش حرف حمیرا را به خوبی گرفت، با لبخندی گفت :

_نه حمیرا جون، ناز کردن برای چی، بله درسته، بردیا تو همه چی برای بهار سنگ تموم گذاشته .

بردیا با لبخندی آهسته گفت :

_کاری نکردم زن عمو.

۷۵

مهناز آشفته جواب داد :

_ولی آخه... چجوری بگم... من همیشه فکر می کردم این دو تا مثل خواهر برادرن باهم دیگه. مثل برسام .

نسرین با خنده گفت :

_میبینی که اشتباه کردیم، این دو تا از همون اول مال هم بودن .

مهناز پریشان سری تکان داد و گفت :

_نمی دونم والا .

عمه خانوم که بالای سالن، روی مبل تکی ای نشسته بود، تک سرفه ای کرد و گفت :

_مهناز یعنی یه شب نمی خوای ما رو خونت راه بدی؟ !

مهناز آهسته لبش را گزید و گفت :

_وای ملوک خانوم، این چه حرفیه آخه، شما رو سر ما جا داری .

عمه خانوم: تعارف و بذاریم کنار، تو کار خیر انقدر نه نیار عروس .برای پس فردا شب مساعدین؟ !

مهناز بی تکلیف سرش را تکان داد و گفت :

_تشریف بیارید .

نسرین با هیجان گفت :

_ببخشید ملوک خانوم رو حرفتون حرف میارم، میگم بذاریم برای چهارم پنجم عید، حالا که داریم میریم حلقه هم ببریم، این دو تا نامزد بشن، خیال پسر منم راحت بشه .

رو به مهناز ادامه داد :

_البته بازم هرچی تو صلاح بدونیا!! بریدم دوختم واسه خودم. انقدر خوش حالم که دارم عجله می کنم .

08:56

۷۶

مهماز لبخندی به مهربانی نسرین زد و در خالی که هنوز در شگفتی دست و پا میزد گفت :

_این چه حرفیه عزیزم، تشریف بیارید، قدمتون رو چشم .
نسرین قبل از همه خودش کل کشید و گفت :
_مبارکه، مبارکه .
همه دست زدند و با لبخند به روی بهار و بردیا که در نگاه هم غرق بودند تبریک گفتند. نسرین دیس شیرینی را به طرف بهار گرفت و گفت :
_پاشو عروس خوشگلم، پاشو سینی و بچرخون دهنمون و شیرین کنیم تا من چایی بیارم .
بهار از جایش پرید و گفت :
_من میرم میارم .
نسرین با خوش حالی گفت :
_اون و دو سه شب دیگه میاییم برامون چایی بریزی .
بهار با خجالت سرش را پایین انداخت و با گونه هایی گل انداخته دیس را از نسرین گرفت و مشغول تعارف شد، از عمه خانوم و مسعود شروع کرد، جلوی نارین که رسید، نارین با خشم رویش را برگرداند و گفت :

ــنمی خورم، مرسی .

بهار شانه ای بالا انداخت و از او گذشت، دیس را جلوی مهناز گرفت، مهناز با ناراحتی و نگرانی که بهار ته چشمانش میدید، شیرینی کوچکی برداشت و بی حرف نگاهش را از اوگرفت، بهار دلشکسته از ناراحتی مادرش، چرخید و دیس را جلوی برسام و بردیا نگه داشت. برسام با خنده شیرینی برداشت و گفت :

ــیعنی از در بندازیمت بیرون از پنجره میای تو، کلا دیگه بیخ ریشمون شدی دیگه!

۷۷

بردیا ضربه محکمی به بازوی برسام زد و گفت :

_اووی، درست حرف بزناااا، هیچی نمی گم .

برسام با اخم بازویش را ماساژ داد و گفت :

_چه دست سنگینی داری، خواهر خودمه اصلا به تو چه !

رو به بهار ادامه داد :

_اصلا من به عنوان برادر بزرگترت اجازه نمیدم به این وصلت، این دستش هرز و سنگینه !

بردیا: تو بیجا می کنی !

بهار با خنده و اخم مصنوعی گفت :

_بابا بردارید، دستم خشک شد کمرم شکست !

بردیا به سرعت از جایش پرید، دیس شیرینی را از بهار گرفت و گفت :

_ببخشید قربونت برم .

چپ چپی نثار برسام کرد و گفت :

_این شعورش نمیرسه، کوفت بخوری جای شیرینی .

بردیا با دست دیگرش دست بهار را گرفت و به طرف میز

رفت تا ظرف شیرینی را روی آن قرار دهد، برسام سریع از جایش پرید و گفت :

_اویی، شیرینی و کجا بردی !!!

08:56

۷۸

نزدیک میز رسیده بودند که نارین با خشم از کنارشان رد و شد تنه محکمی هم به برسام زد و از در بیرون رفت. برسام با چهره جمع شده ای دوباره بازوی ضرب دیده اش را در دست گرفت و گفت :

_امشب چتونه همه با بازوی من به مشکل خوردین !!!

با شنیدن صدای محکم بسته شدن در شیشه ای حیاط هر سه از جا پریدند و برسام ادامه داد :

_نه این کلا با همه چی مشکل داره امشب .

به طرف بهار چرخید و گفت :

_چشه؟ !

بهار شانه ای بالا انداخت و بردیا گفت :

_بهار از کجا بدونه اون معلوم الحال چشه !

برسام از دیسی که هنوز بین دستان بردیا مانده بود شیرینی برداشت و گفت :

_خب بابا، نخوردیم بهارت و! مردم تازه به دوران رسیده شدن .

دیس شیرینی را از بین دستان بردیا بیرون کشید و نسرین را صدا زنان به طرف آشپزخانه رفت .

بردیا با عشق نگاهی به صورت بهار انداخت، گونه هایش هنوز کمی به سرخی میزد و چشمانش می درخشید. آهسته زمزمه کرد :

_دلم می خواد تا آخر دنیا چشمات همینجوری برق بزنه برام .

بی آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، دستش را بلند کرد و گونه دانه اناری بهار را نوازش داد :

بردیا: تو وصله جونمی، دختر خودمی .

خیره در چشمان درشت و برق افتاده بهار گفت :

_شاه فصل بابایی !

#پایان‌فصل‌اول

08:56

۷۹

#فصل‌دوم‌شاه‌فصل

روی تخت دو نفره سفید مشکی اش دراز کشید، پاهایش را

روی هم انداخت و ساعت دست چپش را روی پیشانی اش قرار داد، دهنش آن قدر درگیر و مشوش بود که خواب را برای خودش حرام میدید. چند سال شده بود؟ چند وقت بود که نتوانسته بود یک دل سیر بخوابد؟ دلش می خواست بتواند این فکر های مزاحم را فقط برای یک بیست و چهار ساعت دور بزند و بتواند کمی استراحت کند. احساس می کرد بین یک باتلاق بزرگ افتاده است، نه می تواند بیشتر دست و پا بزند و نه می تواند داخلش زندگی کند، باید کمک می گرفت، باید از این منجلاب خودش را بیرون می کشید، تمام دلخوشی اش در حالی که فرسنگ ها با او فاصله داشت، روی تخت یک بیمارستان افتاده بود و او هیچ کاری ازش ساخته بود. یاد ابهت آن مرد و کمر خمیده اش باعث شد دست هایش مشت شوند. دست راستش را محکم روی تشک تخت کوبید و زیر لب زمزمه کرد :

ــنمی ذارم بی جواب بمونه آقا جون! نمی ذارم .

صدای کتی و مادرش را از طبقه پایین می شنید، سرجاش

نیم خیز شد و بیشتر دقت کرد .

کتی: مامان طفلک گناه داره، این چند وقت همش یا تو هواپیما بوده، یا انقدر مشغله داشته که نتونسته استراحت کنه، امروز صبح رسیده، بذار بخوابه یکم .

مامان:واا یه طور میگی انگار می خوام چکارش کنم، بابا برم ببینم غذا خورده نخوره! بچم از صبح که رسیده دوییده، این هیچی نخورده من میدونم !

کتی پوفی کشید و گفت :

_مامان بچه که میگی سی و اندی سالشه ها! گشنه اش بشه خودش پا میشه یه چیزی میخوره .

08:56

۸۰

صدای هین کشید مادرش باعث شد دلش برای نگرانی او ضعف برود .

مامان: من انقدر بیخیالم خودم غذا بخورم بعد بگم گشنش بلند میشه یه چیزی میخوره؟ حرفا میزنیا کتی !

کتی: من دیگه نمی دونم چی بگم واقعا! خودت میدونی و شاه پسرت .

کش و قوسی به خودش داد، جز آن فنجان نسکافه ای که در دفتر وکیل میان جانش رسیده بود چیز دیگری نخورده بود .

از جایش بلند شد، توی آیینه قدی اتاق نگاهی به خودش انداخت، از بیخوابی چشم هایش سرخ به نظر میرسید، همینطوری پیش می رفت باز باید سری به قرص های خواب آورش میزد تا کمی او را از دنیای پر حشایه اطرافش دور کند و به دست بیخیالی بدهد تا دوباره برای جنگیدن با آن ها آماده شود .

از اتاقش خارج شد، طبقه بالا کاملا مجزا از طبقه پایین و

تکمیل شده بود، می دانست تمیز ماندن این طبقه برای آدمی مانند او فقط مدیون مادرش و حواس جمع او است و بس! نگاهی سر سری به حال و پذیرایی طبقه خودش انداخت و از در خارج شد. پله های سرامیکی با نرده های فلزی طلایی رنگ را پیش گرفت و پایی رفت. از شنیدن واضح صدای مادرش و کتی می توانست حدس بزند که دقایق پیش پایین همین پله ها با همدیگر جدال می کردند .

دستش را داخل موهایش کشید و همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت صدا زد :

_مامان؟ کتی؟ کجایید؟

صدای کتی را از اتاقش شنید :

_الان میام داداش .

08:56

۸۱

مادرش اما دوان دوان از آشپزخانه بزرگی که سمت راست پله ها قرار داشت بیرون آمد و گفت :

_خوش اومدی قربونت برم، از صبح که رسیدی نتونستم درست و حسابی ببینمت .

نگاهی به چهره دلنشین مادرش انداخت، خم شد روی موهایش را بوسید و گفت :

_خیلی کار ریخته بود سرم شرمنده .

_دشمنات شرمنده مادر، بیا بریم تو آشپزخونه، میدونم هیچی نخوردی .

لبخندی روی صورت خسته اش نقش بست. دنبال او به طرف آشپزخانه رفت و روی یکی از صندلی ها نشست، پاهای کشیده و بلندش را روی هم انداخت و همانطور که

دست هایش را رو میز قرار می داد گفت :

_طوبی خانوم نیست؟

مادرش همانطور که روی برنج سفید را با برنج زعفرانی می پوشاند گفت :

_دیشب فرستادمش خونه دخترش، طفلک پس فردا زایمانشه، مادرش کنارش باشه .

دیس را جلوی او گذاشت و سراغ کشیدن خورشت رفت، همانطور که با چنگالش بازی میکرد گفت :

_خودت دست تنها می مونی که، می خوای بگم یکی و بفرستن این مدت؟

مادرش ظرف پر شده از قرمه سبزی تیره رنگ را جلوی دستش قرار داد و همانطور که روی صندلی مقابلش می نشست گفت :

_نه مادر، نمی خواد! خودم هستم کتی هم هست، یه هفته که بیشتر نیست، کسیم نمیاد بره این یه هفته .

_برا کمرت اصلا خوب نیست .

با آرامش چشم هایش را باز و بسته و کرد و گفت :

_نگران نباش، نمیذارم اذیت شم .

نگاهی عاشقانه به تک پسرش کرد و گفت :

_بخور قربون قد و بالات، هیچی ازت نمونده !

08:56

۸۲

لبخندی به دل نگرانی های همیشگی مهوش خانوم زد، قبل از آنکه جوابی بدهد کتی وارد آشپزخانه شد و همانطور که برادرش می نشست گفت :

_نگو تروخدا مهوش جون! داداشم فیتنسه فیتنسه!

همینجوری تو خیابون راه میره پشتش کشته مرده میده .

خنده کوچکی کرد و رو به کتی گفت :

_کم زبون بریز .

کتی: والا اگه دروغ بگم! یعنی نصف دوستای من واسه خاطر خان داداشمه که با من دوستن، همچین که عکست و میذارما، یه طوری با من مهربون میشن اصلا دیدنی !!

مهوش خانوم در حالی که آیت الکرسی خوانده شده اش را به طرف پسرش فوت میکرد گفت :

_هزار بار گفتم نذار عکس داداشت و، چشمش میزنن !

کتی لب هایش را کج کرد و گفت :

_اون وقت میگه من هیچم پسر دوست نیستم! من و چشم نمیزنن، بعد این شازده رو چشم میزن، آره مهوش جون؟

مهوش: چیکارت کنم؟ مگه حریفت میشم که نذاری عکس خودت و؟ بعد هی به من انگ بزن بگو بین بچه هات فرق می ذاری. میگم حالا که داداشت خودش نمیذاره توام نذار ازش .

کتی با لحن با مزه ای گفت :

_ننوچ! اصلا حرفشم نزن، نصف دوستام و از دست میدم .

خنده ای کرد و رو به مادرش گفت :

_بذار راحت باشه، چیکارش داری .

کتی: والا، منم و همین یدونه داداش. بیا حالا واسه دست گرمی یه سلفی بگیریم .

او که غذایش را کشیده بود و داشت آماده میشد برای خوردن با اخمی مصنوعی گفت :

_بذار غذام و بخورم بچه .

کتی با لب های آویزان شده منتظر نشست تا او در آرامش غذای محبوبش را با دست پخت بی نظیر مادرشان نوش جان کند .

مهوش کمی خودخوری کرد و بعد با صدایی لرزان گفت :

_کیارش!

۸۳

سرش را بالا گرفت، دهانش را دستمالی که کنار دستش بود تمیز کرد و گفت :

_جانم؟

مهوش چندبار دهان باز کرد، نمی توانست جمله اش را ادا کند، کیارش با آرامش منتظر ماند تا مادرش افکارش را جمع و جور کند و حرفش را بزند .

مهوش: آقا جون حالش خوب بود؟

قاشق چنگالش را داخل بشقاب سفید خالی قرار داد و گفت :

_تا به چی بگی خوب .

کتی پوست لبش را به دندان گرفت و گفت :

_یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید، یادآوری او در آن شرایط برایش از جان کندن هم سخت تر می گذشت.سیب گلویش کمی لرزید، دستی به ته ریش کمرنگش کشید، نفسی گرفت و گفت :

_دکترش گفت سرطان به همه بدنش نفوذ کرده، اونجا هم کاری ازشون ساخته نیست، ولی هنوز یه یه تست امید داشتن، قراره اگر اون نتیجه نداد برش گردونیم ایران .

کتی با صدایی لرزان و چشم هایی لبالب شده از اشک گفت :

_یعنی باز بره بیمارستان؟

کیارش سرش را به دو طرف تکان داد و همانطور که با لیوانش بازی میکرد گفت :

_نه. اگر اون تست جواب نده، دیگه امیدی نیست .

08:56

۸۴

مهوش هینی کشید و گونه اش را چنگ زد، با ناراحتی به مادرش نگاه کرد و گفت :

_دعا کن جواب بده مامان .

کتی زیر لب گفت :

_میاریشون خونه؟

اوهومی گفت و جرعه ای از آب داخل لیوان را خورد. آن قدر خسته بود که احساس میکرد سرش به اندازه یک وزنه بیست کیلویی سنگین شده است. نگاهی به مادرش انداخت، ترس از دست دادن آقا جون را در چشم هایش دید، شاید کمتر زنی با از دست دادن پدر شوهرش از پای در می آمد، اما رفتن او همه آن هارا له می کرد. کتی بغض

کرده سرش را به شانه پهن برادرش تکیه داد و گفت :

_آقا جون بعد از بابا دیگه بلند نشد .

کیارش بوسه ای روی موهای صاف کتی نشاند و با صدایی دو رگه شده از خستگی و غم گفت :

_دعا کنید فقط .

مهوش اشکش را با انگشتش پاک کرد و گفت :

_حرفی که می خواست بهت بزنه رو زد؟

کیارش سرش را تکان داد و گفت :

_بله. ازم خواسته بود برم سراغ دختر وکیلش. دختر مهران فرهود .

مهوش: سراغ اون چرا؟

08:56

۸۵

_وکیله، قبل از اینکه از ایران ببرمش، بهش وکالت داده و برگه تنظیم وصیت نامه اش رو هم پیش اون گذاشته بوده، به من یه برگه داد که بدم به اون خانوم، برگه رو که خوند گفت واسه هفت آذر همه رو جمع کنم اینجا که وصیت نامه آقا جون و بخونه .

مهوش اینبار چنگ محکم تری به گونه اش زد و گفت :

_آقا جون دیگه قطع امید کرده از خودش .

کیارش سر به زیر گفت :

_غیر این نمیشه توقع داشت مامان، همه دار و ندارش، پسری که نور چشمی اون بود قبل اینکه بابای ما باشه یهو دود شد رفت هوا .

کتی با چشم هایی سرخ شده گفت :

_تو که همه چی و درست کردی، تو که همون شان و شوکت برگردوندی، حتی بهترش و .

کیارش پوزخندی زد و گفت :

_بابا رو چی؟ می تونم زنده کنم؟

کتی اینبار در حالی که از شدت گرفتن اشک هایش جلوگیری میکرد از جایش بلند شد و با شب بخیر به طرف اتاقش رفت .

مهوش در حالی که از پشت سر خیره دخترش مانده بود گفت :

_کاش تموم میشد این ماتم .

کیارش از جایش بلند شد، هنوز شلوارِ کت شلوارش را به همراه پیراهن یقه سه سانت مشکی رنگش به تن داشت.

شلوارش را مرتب کرد و رو به مهوش گفت :

_حاج خانوم من دو روزه نخوابیدم، ناراحت نمیشی من برم بالا؟

مهوش نگاهی به قد بلند کیارش انداخت و با لبخند گفت :

_نه قربونت برم، برو استراحت کن. چیزی خواستی صدام بزن .

دستش را چشمش گذاشت و گفت :

_فعلا شب بخیر .

_شبت بخیر .

09:02

۸۶

با تنی خسته از آشپزخانه بیرون رفت. نرده های یخ طلایی رنگ رو گرفت و پله ها را بالا رفت. بالا پله ها ایستاد، به طرف پایین چرخید و نگاهی به سالن بزرگ پایین انداخت.

این عمارت یکی از چیزهایی بود که خودش زنده کرده بود، با دوندگی، با شب و روز کار کردن و درس خواندن، با نخوابیدن هایی که حاصلش میگرن وحشتناکی بود که حالا مجبور بود با آن دست و پا بزند. با یادآوری بلایی که سال ها پیش بر سرشان نازل شده بود مانند همیشه دندان هایش را روی هم فشار داد. فکش هربار از شدت فشار تِک صدای می داد و تمام رگ های صورتش را بیرون میریخت. دستش را محکم را روی صورتش کشید و همانطور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد از راهروی فرش شده عبور کرد و در خانه را باز کرد. در را پشت سرش باز گذاشت که اگر صدایش زدند بشنود. به طرف آشپزخانه اوپن خانه حرکت کرد. لیوانی از داخل کابینت بیرون کشید و زیر آب ریز یخچال نگه داشت. هربار با یادآوری خاطرات گذشته از عصبانیت آن چنان حرارت بدنش بالا میرفت که کوهی یخ هم جلوی او به زانو در می آمد. لیوان خالی شده را همانجا روی اوپن گذاشت. پیراهنش را با یک حرکت از

تنش درآورد و وارد اتاقش شد. لباس هایش را با رکابی و شلوار گرم کنی عوض کرد. ا زگوشه چمدانی که گوشه اتاق همانطور بازنشده مانده بود کیف مخصوص داروهایش را بیرون کشید. سعی کرد قوی ترین قرص را انتخاب کند، این مدت که تمام میشد دیگر حتی مهلت نداشت حتی با همین قرص ها خودش را از دنیای اطرافش بیرون بکشد. قرص را در مشتش گرفت و از اتاق خارج شد. لیوان روی اوپن را دوباره از آب پر کرد و اینبار قرص ریز سفید رنگ را به همراه آب یخ بالا فرستاد .

روی تختش دراز کشید، با آنکه دوز قرص آنچنان بالا بود که فیل را از پا بیاندازد، اما فکر خیال هایش همچنان پرسه زنان در ذهنش جولان می دادند. دستش را به طرف میز کنار تخت دراز کرد و گوشی مشکی رنگش را به طرف خودش کشید. وارد قسمت موزیک هایش شد و دکلمه مورد علاقه اش را پلی کرد. سرش را به تاج تخت تکیه داد و همانطور که سعی می کرد فقط روی کلمات متن دکلمه

دقیق شود چشم هایش را بست. سیاهی کامل اتاق، دوز بالای قرص ها بالاخره توانست کاری از پیش ببرد .

09:02

۸۷

***

انگار تمام صحنه های آن شب را زنده جلوی چشمش میدید. خیره به نقطه ای مقابلش بی توجه به عابرانی که با تعجب به او نگاه میکردند اشک میریخت و دوباره از پا در می آمد. یاد حس شادی کودکانه ای که آن شب زیر پوستش دویده بود باعث میشد بیشتر از قبل از خودش

بدش بیاید .

پوشیده در پیراهن گلبهی رنگش برای برای صد هزارم جلوی آیینه رفت و خودش را چک کرد، موهایش حالا صاف شده با بافتی که از دو طرف پیشانی اش تا روی موهای بلندش آمده بود او را واقعا شبیه به پرنسس های کارتون ها شبیه کرده بود، با ذوق چرخی زد و در حالی که گونه هایش که از شدت لبخند زیاد درد گرفته بود را در ماساژ می داد از اتاقش خارج شد. مهناز روس میل نشسته، سرش را در دست گرفته بود، بهار آهسته کنارش نشست، نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد از دلش مادرش در بیاورد گفت :

_هنوز باهام قهری؟ !

مهناز بی آنکه سرش را بالا بگیرد گفت :

_بچم مگه قهر باشم .

بهار لبش را گازی گرفت و گفت :

_پس چرا نگام نمی کنی؟! پیراهنه انقدر بهم میاد .

مهناز با دست گیجگاهش را فشار داد و گفت :

_سرم درد می کنه بهار .

بهار بر چیده گفت :

_معذرت می خوام که بهت نگفتم، فکر می کردم بتونی حدس بزنی .

مهناز بی محابا سرش را بالا آورد و با حرص گفت :

_از کجا اون وقت؟ !

بهار بغض کرده گفت :

_از همونجایی که بعد بابا، بردیا همه کارام و کرد، همه کارایی که بابام نبود برام انجام بده بردیا برام انجام داد، از همونجا که اگه با دنیا قهر بودم اولین نفر سراغ اون می رفتی که با دنیا آشتیم بده .

مهناز ضربه ای روی پایش زد و گفت :

_این دلیل میشه من فکر کنم شما دو تا قصد ازدواج دارید؟! اونم تو این سن و سال !

بهار بغضش را قورت داد و گفت :

_شما خودت مگه همین من نبودی با بابا عروسی کردی؟
_زمان من فرق داشت، تو پس فردا کنکورته، می خوای لباس عروس تنت کنی؟ چیشد پس اون من وکیل میشم من وکیل میشمات، کی بود می خواست جای مهران و بگیره !
بهار با التماس گفت :
_مامان! مامان! مگه من می خوام دیگه درس نخونم؟ یا مثلا بردیا دیگه اجازه نمیده من درس بخونم؟ مطمئن شد باش تا بعد از کنکور من وضعیت با الان هیچی فرقی نمی کنه؟ اینم فقط برای اینه که من زیاد به بردیا گیر می دادم، می خواست خیالم راحت باشه که بشینم سر درسم .
مهناز با استرس سرش را تکان داد و از جایش بلند شد همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت :
_فعلا که کردی کار خودت و، ولی من راضی نیستم !!
09:02
۸۸

بهار در حالی که هنوز هم برای اتفاقات شب ذوق زده بود برای ناراحت بودن مادرش بغض کرده به او که خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود خیره ماند .

قبل از آنکه اشک هایش شدت پیدا کند با صدای زنگ آیفون چنان از جایش پرید که انگار قبل از آن هیچ وقت بردیا را ندیده است. در را باز کرد و جلوی در ورودی منتظر ایستاد .

اولین نفر عمه خانوم به همراه حمیرا از آسانسور پیاده شدند، بهار مادرش را پشت سرش احساس کرد و با امنیت خاطر بیشتر به روی مهمان هایی که وارد خانه میشدند لبخند زد .

سینی چایی را اخرین نفر جلوی نارین گرفت و بعد از

گذاشتن سینی روی اوپن آشپزخانه کنار مادرش نشست .
حمیرا همانطور که چایش روی میز کوچک جلوی پایش قرار می داد گفت :
_ما دیگه زود تر اومدیم، رفته بودم خونه یکی از بستگان علی آقا همگی، دیگه بعد اون محمود زنگ زد به دایی مسعود، دایی گفت شما برید مام می یاییم .
مهناز لبخند خسته ای به روی او زد و گفت :
_خوب کاری کردین. بفرمایید تروخدا .
رو به عمه خانوم ادامه داد :
_بالاخره خونه ما رو منور کردین ملوک خانوم .
عمه خانوم قلوپی از چای داغش را خورد و گفت :
_مهمون چی داره جز زحمت .
مهناز لبی گزید و سر به زیر گفت :
_شما رحمتین این چه حرفیه .
عمه خانوم نگاه عمیقی به مهناز انداخت و گفت :
_هنوزم مثل همون وقتی که اومدیم خاستگاریت برا مهران

با حجب و حیایی .

نگاهی به بهار که با لپ های گل انداخته و سر به زیر نشسته بود انداخت و گفت :

_بهارم به خودت کشیده .

مهناز لبخند غمگینی به تک دخترش زد و رو به عمه خانوم گفت :

_شما لطف دارید .

علی آقا کمی در جایش جا به جا شد و گفت :

_پس چرا نیومدن، حاضر بودن! نگران شدم .

بهار نگاهی به مادرش انداخت، مهناز سری تکان داد و گفت :

_میان حالا شما بفرمایید .

مشغوا صحبت شدند که تلفن به صدا در آمد، بهار از جایش بلند شد و به طرف تلفن رفت، گوشی را برداشت :

_الو؟ !

_...!

_الو؟؟ صداتون نمیاد .

_سلام .

09:02

۸۹

بهار نفسی کشید و گفت :

_بردیا تویی، کجایید پس؟ همه منتظر شماییم .

صدای نفس های بردیا آمد، بهار کمی مکث کرد و دوباره گفت :

_الووو؟ می شنوی صدای من و؟

_می شنوم .

_پس چرا چیزی نمی گی؟ اتفاقی افتاده؟

_نه !

_وای بردیا جونم و به لبم رسوندی، میگم چیشده؟؟؟چرا نمی یایید؟

_بهار !

_جانم؟؟

_من نتونستم بهت بگم .

_چیو؟؟؟

_...

_بردیا چرا نصفه حرف میزنی؟؟

_من منصرف شدم، نمی تونم باهات ازدواج کنم، کسی دیگه رو دوست دارم .

بهار هنوز نتوانسته بود حرف های او را برای خودش تجزیه کند که صدای بوق توی گوشش پیچید، سعی کرد حرف های آخر او را قطعه قطعه بار دیگر مرور کند :

_من منصرف شدم .

تلفن از دستش پرت شد، با صدای تلفن همه به طرف بهار برگشتند و مهناز به سویش دوید .

_نمی تونم باهات ازدواج کنم !

زانوهایش به لرز افتادند، در کوتاهترین لحظه صورتش از اشک شور لعنتی خیس شد .

_کسی دیگه رو دوست دارم .

زانوهایش دیگر تحمل وزن او را نداشت، روی زمین افتاد.

صورت گریان مهناز جلویش آمد که با نگرانی گفت :

_چیشده بهار؟ چیشدی مامان؟

صدا ها را می شنید، اما قدرت جواب دادن نداشت، نمی توانست زبانش را از سق دهانش جدا کند و حرف بزند، حتی یک قطره آب طلب کند تا شاید دهانش تر شود. صدای گرومپ گرومپ قلبش را به خوبی می شنید. دست های یخ زده اش را دور زانو هایش پیچید و به ستون تکیه داد، فقط می توانست گیج بقیه را که از او سوال می پرسیدند نگاه کند، حتی دیگر قدرت اشک ریختن هم نداشت، همان حمله های لعنتی که از بعد فوت پدرش دامنش را گرفته بود، ذهنش هنوز درگیر تجزیه جمله های سنگین بردیا بود.

مهناز دستش را جلوی صورت او تکان می داد و مدام

صدایش میزد، سمیرا زن محمود با نگرانی گفت :

_مهناز انگار یه چیزیش شده، داره می لرزه !

مهناز با نگرانی و عصبانیت مشت محکمی روی پایش زد، سرش را با تاسف و زاری تکان داد و گفت :

_بردیا بلده فقط تو این شرایط چیکار باید بکنیم !

09:02

۹۰

بهار سعی کرد محکم باشد، حرف های آرام کننده بردیا را برای خودش زمزمه کرد و نفس عمیق کشید، بی توجه به پاهای یخ و لرزانش از جا بلند شد، هنوز بدنش می لرزید،

سرش را چرخاند و به جمعیت نگرانی که او را نگاه می کردند، نگاه کرد، محمود با استرس پرسید :

_چیشده؟ تصادف کردن؟؟؟

صدای هین همه بلند شد، دوباره عمیق نفس کشید، چند بار لبش را تر کرد و با صدایی که از شوک گرفته شده بود گفت :

_نه حال همه اشون خوبه، فقط گفتن نمی تونن امشب بیان .

عمه خانوم تکیه داده به عصای چوبی اش گفت :

_یعنی چی که نمی تونن بیان؟ مگه می خواستن بیان عید دیدنی پس بدن؟

بهار دندانش هایش را محکم روی فشار داد تا بتواند یک جمله دیگر حرف بزند :

_نامزدی کنسله، منصرف شده...بردیا !

نتوانست جمله اش را درست و کامل بگوید، آنقدر کوچک و معصوم بود که حتی نتوانست دروغی سر پا کند، نتواسنت

بگوید ما منصرف شدیم. عین جمله بردیا را طوطی وار تکرار کرد و در حالی که از لبخند جمع شده گوشه لب نارین نگاه می دزدید به طرف اتاقش دوید .

از یادآوری آن شب نحس پشتش لرزید، مطمئن بود به خاطر بارانی نیست که بی محبا روی سر و صروتش میریزد، به خاطر یاداوری آن شب کذایی بود، شبی که برایش از کابوس های ترسناک هم بدتر به نظر می رسید، پچ پچ هایی که از پشت در اتاق به گوشش رسید، صدای مادرش که مدام می گفت تمامش کنند، تهمت های لعنتی چندش آوری که به راحتی پشت یک دختر نوزده ساله بسته میشد و مادرش یک تنه داشت دفاع میکرد، یادش آمد بردیا چه قدر راحت پشتش را خالی کرد و بی هیچ بهانه ای او را نخواست، چه قدر راحت کنار گذاشته شده بود، سرمای این باران نمی توانست کمر او را بلرزاند، کاری که عزیز ترینش، محرم ترینش با او کرد هفت سال بود که جانش را می لرزاند .

دوباره به آن خانه نگاه کرد، به دو هفته بعد از آن شب برگشت، ذهنش داشت از او انتقام می گرفت، در تمام این هفت سال خواسته بود اگر آن شب را به یاد دارد، آن روز لعنتی را به کل از ذهنش فراموش کند. اما حالا انگار انقدر خسته و نا امید بود که دیگر یارای مبارزه با ذهن انتقام جویش را نداشت، بریده از همه جا پذیرای تمام خاطرات خوب و بد بود .

***

بعد از دو هفته گذشتن از آن شب، بهار توانست کنی به خودش بیاید، شوک بردیا کم بود دعوای بزرگ مهناز با تمام مهمان های آن شب هم در جانش نشست و خانه شان را به مزاری متروکه تبدیل کرده بود. سراغ موبایلش رفت، روی تخت به شارژ بود، گوشی را از شارژ کند و خودش روی تخت نشست، مهناز با آن همه آرامبخشی که بهار دیده بود چگونه یک نفس بالا کشید در اتاقش بیهوش بود. بین تماس هایش گشت و اسم برسام را پیدا کرد، تنها

کسی که بعد از آن شب هزار بار زنگ زد، ده هزار بارمسیج فرستاد و بهار اشک ریزان همه را می خواند و جواب نمی داد، روی اسم او ایستاد، دکمه تماس را فشرد و گوشی را کنار گوشش برد، بغض اش از بین نرفته بود، هنوز بیخ گلویش چسبیده بود، زیاد انتظار نکشید، صدای نگران و هیجانی برسام در گوشش پیچید :

_بهار!!! خوبی؟ من مردم خب تا جواب بدی. تقاص یکی دیگه رو چرا از من میگیری بی معرفت. من بیشتر اینکه داداش اون باشم داداش توام. بیام دنبالت؟؟

بهار نفس عمیقی کشید، سعی کرد بغضش را کنار بزند و با صدای آهسته و خش داری گفت :

_می دونی بردیا کجاس؟

برسام با صدای خشنی گفت :

_ته جهنم! نمی خوام بدونم اصلا !

_برسام! تروخدا، باید باهاش حرف بزنم .

_لیاقت حرف داره اون آخه؟؟

_برسام !

برسام چند لحظه ساکت ماند، چند نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شود و بعد گفت :

_خونه خودشه، نیومده خونه از اون روز .

_مطمئنی خونه اس الان؟

_آره، همین دو سه دقیقه پیش مامان زنگ زد به تلفن خونه اش باهاش حرف زد .

_باشه، دستت درد نکنه .

_بهار .

_بله؟

_من از طرف اون ازت معذرت می خوام .

09:02

۹۲

بغضش شکست، اشک هایش روی صورتش ریخت و گفت :

_ممنونم برسام .

تماس را قطع کرد، از جایش برخاست، اولین مانتو شلواری که به دستش آمد را پوشید، شالی روی موهای آشفته اش انداخت، بی آنکه نگاهی به خودش بیاندازد، فقط کلیدی که بردیا همان روز اول در اختیارش گذاشته بود را داخل کیفش انداخت و از خانه خارج شد. تمام طول راه را اشک ریخت. همه چیز یکباره روی سرش خراب شده بود. به خانه بردیا که رسید ایستاد، کلید را از کیفش بیرون کشید، نگاهی به آن انداخت و پس از لحظه ای تعلل در را باز کرد، دو طبقه را با پله بالا رفت، با کلید دوم در وردی خانه را باز کرد، همین که وارد شد بوی تند سیگار توی صورتش خورد، آهسته وارد شد و در را پشت سرش بست. کیف و کلیدش را همانجا دم در، روی میز تلفن چوبی محبوبش قرار داد و

جلو تر رفت، چراغ اتاق خواب روشن بود، خواست قدم دیگری بردار که بردیا با بالای تنه برهنه درحالی که تی شرتش را از سرش رد می کرد عصبی از اتاق بیرون آمد. با چشم هایی خشمگین به بهار نگاه کرد و گفت :

_چجوری اومدی تو؟؟ برای چی اومدی اینجا؟؟؟

بهار بغض کرده در حالی که تمام وجودش برای این مرد پر می کشید گفت :

_خودت بهم کلید دادی .

بردیا با صدای بلند تری فریاد کشید :

_من خیلی بیخود کردم با تو. بده من کلید و .

دل که شکسته بود، اینبار هزار تکه شد، خورد شد. با صدایی گرفته گفت :

_رو میز تلفنه .

_بار آخرته اومدی اینجا، برو بیرون !

بغض ترکید، اشک هایش به سرعت صورتش را فرا گرفتند، با صدای بلند تری گفت :

_فقط می خوام بدونم چیشده؟ برای چی؟

بردیا شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

_آقا جان نمی خوام! چیش و نمی فهمی؟؟ ن می خوام! من و چه به زن گرفتن آخه، هی رفتی رو مخ من، هی گیر گیر! فکر کرده صاحبمه دختره. بد کردم تو اون شرایط بهت کمک کردم؟؟؟ به من چه تو جنبه نداشتی وابسته شدی، هزار تا فکر کردی، نمی خوام آقا پشیمون شدم اصلا .

بهار دیگر به هق هق افتاده بود، تحمل این حرف ها، آن هم از زبان بردیا، زیادی سخت و غیر قابل هضم بود، آن همه تهمت از فامیل نوش جان کرده بود، بس نبود حالا خود او هم داشت زخم میزد .

_چرا بهم نگفتی خب، من که زورت نمی کردم، من فقط دلم می خواست تو باشی، تو زندگیم! حتی اگه قرار نباشه ازدواج کنیم !

بردیا پوزخند عصبی زد و گفت :

_طلبکارم شدم، بابا دلم سوخت برات، هروقت من و با یه

دختر دیدی با التماس نگام کردی! گفتم آهت دامنم و نگیره، ولی زوری نیست که .

بهار با دهانی باز مانده از تعجب گفت :

_بردیا خودتی؟

بردیا دهان باز کرد جواب دهد که صدای دختری از داخل اتاق بلند شد :

_بردیا بسه دیگه !

09:02

۹۳

بهار بهت زده خیره به در نیمه باز اتاق ماند،آن صدای

کشدار و با کرشمه چه کسی بود ؟ داخل اتاقی که بهار با رویا چیده بود چه کار داشت؟!باورش نمیشد، ذهنش دیگر توانایی فکر کردن را هم نداشت .

بردیا این بار عصبی تر از قبل فریاد کشید :

ــبیا برو بیرون دیگه، فهمیدی حالا؟ خوش اومدی! یه بار دیگه نبینمت اینجا .

بهار نمی توانست حرکت کند، مات مانده بود. اشک هایش پایین میریخت و او فقط می توانست بی هیچ آوایی دهانش را تکان دهد، حمله عصبی که به سراغش می آمد را حس می کرد،لرز دست هایش شروع شده بود، پایین پلک راستش می پرید. بردیا به طرفش رفت، بهار فکر کرد او فهمیده حمله اش را، بردیا از نفس کشیدنش می فهمید دارد چه به سرش می آید، با خودش فکر کرد، الان در آغوشم می کشد و آرامم می کند، دست بردیا که بازویش را گرفت ناخودآگاه کمی دلش گرم شد، اما کشیده شدنش به طرف در و صدای بلند بردیا اجازه آرام شدن را از او گرفت :

ــبهت میگم بیا برو بیرون، از خونم، از زندگیم. خسته شدم انقدر همه جا مجبور شدم جمعت کنم، فقط بلده گریه کنه، همه جا به جات حرف زدم، خسته شدم دیگه .

در خانه را باز کرد، بهار را به بیرون هل داد و بعد هم کیفش را محکم روی زمین پرت کرد. بی آنکه نگاهی به او کند با صدای بلند فریاد کشید :

ــبیرون، دیگه هم برنگرد .

بهار زور میزد تا نیوفتد، نفسش به شماره افتاده بود، لعنت به این حمله های وقت نشناس عوضی! نمی توانست ریسک کند خم شود و کیفش را بردارد، باید خودش را به هوای آزاد می رساند، جایی که چند نفر آدم رد شود، اگر آنجا می ماند تا چند دقیقه دیگر نفسش قطع میشد. فکر آسانسور را ذهنش بیرون کرد، نرده هارا گرفت و آهسته آهسته از پله ها پایین رفت، جلوی در که رسید نفسش به شماره رسیده بود، در را باز کرد، باد خنک بهار به صورتش خورد و کمی اکسیژن به خونش تزریق کرد، به سختی خودش را داخل

کوچه کشید، برگشت، دوباره نگاهی به خانه انداخت، پرده کمی تکان خورد، خیالش را می خواست راحت کند که این دندان را کنده است، با چشم هایی که هنوز می بارید خیره به پنجره زیر لب با بهت و تعجب زمزمه کرد :

ــبردیا.

۹۴

هنوز سخت بود باور کند، در تخیلش هم نمی گنجید بردیایی که با او از یک گل ظریف تر رفتار می کرد روزی اینگونه از خانه اش پرتش کند بیرون. صدای برسام را از پشت سر شنید، به طرف او برگشت. برسام با صورتی در هم

و بهم ریخته پشت سرش ایستاده بود، با دیدن حال بهار به طرفش آمد، دستش را دور او حائل کرد و گفت :

_دیدی لیاقت حرفم نداشت خواهر من، بیا قربونت برم، بیا الان حالت بهم می خوره .

بهار بی حرف دنبالش راه افتاد، برسام در حالی که زیر لب فحش را به بردیا بسته بود او را روی صندلی نشاند و خودش سریع پشت فرمان نشست.

دستش را جلوی اولین تاکسی گرفت، کرایه دربست تا خانه را حساب کرد و از پنجره به بیرون چشم دوخت .

در آیینه آسانسور به چهره رنگ پریده و چشم های سرخش نگاه کرد، چند شاخه از موهایش از زیر روسری و کلاه بارانی اش بیرون آمده، همانطور خیس و فر صورتش را قاب گرفته بودند. باید قوی می ماند، مثل تمام این سال هایی که جلوی تمام تهمت ها و بی پناهی هایش محکم باقی مانده بود، این بار هم باید محکم باقی می ماند. قلبش مچاله میشد، اما باید تمامش میکرد. نام ممنوعه بردیا را

باید برای خودش تمام میکرد .
داخل خانه شد، مهناز روی کاناپه جلوی تلوزیون نشسته بود. سلام آهسته ای داد و به طرف اتاقش رفت .
09:02
۹۵

مهناز: سلام. چرا انقدر خیسی بهار؟
نفس عمیقی کشید و گفت :
_تاکسی نبود، زیاد منتظر موندم .
مهناز همانطور که از جایش بلند میشد گفت :
_زود خشک کن خودت و بیا برات چایی بریزم گرم شی .
_چشم .

تمام لباس هایش خیس خیس بودند.آن هارا با لباس های راحتی اش عوض کرد. جلوی میز آرایشش ایستاد. سشوار را به برق زد و روی موهای مشکی و فراش گرفت. موهایش که خشک شد از اتاق بیرون رفت. مهناز با سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمد و سر جای قبلی اش نشست. بهار هم مبل تکی روبرویش را پر کرد، خم شد از داخل سینی ماگ سفید رنگ خودش را برداشت و آن را بین دست هایش گرفت تا به گرم شدن آن ها کمکی کرده باشد. کمی از چای هل دارش را مزه مزه کرد و بعد گفت :

_برای فردا حاضر شو مامان .

مهناز با تعجب نگاهی به او کرد و گفت :

_چه خبره مگه؟

آب دهانش را به سختی قورت داد، سرماخورده بود؟ گلویش از عفونت گرفته بود یا بغضی چند ساله دوباره آن جا تشک پهن کرده بود؟ ترجیح داد سرمای سختی خورده باشد اما بار دیگر اجازه ندهد این بغض آن جا میان گلویش باشد .

از هرکدام که بود باعث شد صدایش خش دار شود :

ــمیریم عروسی بردیا، اگر می خوای بری آرایشگاه، بگو برات وقت ...

مهناز میان حرف هایش دوید و گفت :

ــوایسا! برای چی؟

ــچی برای چی؟

09:02

۹۶

مهناز با لحنی محکم گفت :

ــبهار! برای چی می خوای بری عروسی؟

بهار لبخندی به مادرش زد و گفت :

ــنه من بازیگرم، نه عروسی بردیا صحنه سینما! قصد بهم

زدن جشنشم ندارم. فقط نمی خوام انقدر ضعیف به نظر بیام. خسته شدم. می خوام برم بینشون. من و ببینن. ببینن با همه تهمت هایی که این همه سال زد نتونستن از پا درم بیارن. می خوام بردیا ببینه بدون اونم تونستم زندگی کنم .

مهناز از سر آسودگی لبخندی به او زد و گفت :

_من پشتتم مامان .

بهار سر به زیر در حالی که به اشکی که از چشمش روی فرش ریخته بود نگاه می کرد گفت :

_همیشه بودی، حتی وقتی خودم فرار کردم موندی جوابشون و دادی، به خاطر من از خونه ای توش با بابا کلی خاطره داشتی دل کندی. برات جبران می کنم مامان .

مهناز دست دخترش را میان دست هایش گرفت، در حالی که با لذت به زیبایی که بهارش نگاه می کرد گفت :

_همین که دوباره ببینم سر حالی، بازم می خندی و حالت خوبه، برای من جبران شده اس .

بهار نفس عمیقی کشید، تصمیم سختی بود. اما باید به آن

عمل میکرد. برای دل مادرش هم که شده بود باید به این وضع پایان می داد .

09:02

۹۷

گره کرواتش را صاف کرد، آستین های پیراهنش را کشید و همانطور که در ادکلن چوبی اش را بر میداشت رو به کتی که سرش تا گردن داخل گوشی بود گفت :

_مطمئنی نمیای؟

کتی بی آنکه سرش را بلند کند گفت :

_اوهوم. حوصله عروسی ندارم .

_اوکی .

کتی اینبار سرش را بالا آورد، نگاهی به برادش انداخت.

سوتی زد و گفت :

_اوه گاد! مستر چه می کنی تو با دل دخترا !

کیارش نیمچه لبخندی زد و گفت :

_انقدر نمک نریز .

کتی خندید و گفت :

_حالا چیشده انقدر مشتاق عروسی شدی تو؟

ادکلنش را دوباره روی میز قرار داد و همانطور که بین ساعت رولکسش را به مچ دست چپش می بست گفت :

_برم ببینم چه خبره .

کتی شانه ای بالا انداخت و گفت :

_عروسیه دیگه. بزن و برقص و تهش نهایت یه درینک. چه خبری می خواد باشه؟

کیارش چپ چپی نگاهش کرد و گفت :

_عروسی بردیا فرهوده !

کتی: خب! چیشده حالا؟ درینک نمیزنن؟توام با این رفیقات !

کیارش اینبار از پرت بودن خواهرش خنده اش گرفت :

_چی می گی کتی !

کتی شانه ای بالا انداخت و همانطور که از روی تخت بلند میشد گفت :

_خب من و چه به ورکینگ تو و آقا جون آخه .

_باورم نمیشه تونستی ورکینگ و با آقا جون تو به جمله جا بدی .

کتی همانطور که عقب عقب از اتاق او بیرون می رفت ابرویی بالا انداخت و گفت :

_دیگه اینا فقط قابلیت های کتایون طوره !

سری تکان داد و همانطور که گوشی اش را داخل جیب داخلی کتش قرار می داد گفت :

_می افتی اینجوری !

کتی دوباره صاف شد و همانطور که قبل او از خانه بیرون می رفت گفت :

_میرم مهوش جون و صدا کنم بیاد یه ذره شازدش و نیگا کنه .

16:32

۹۸

کیارش نگاه سر سری به خانه انداخت و با برداشتن سوییچ اش به طرف پله ها رفت .

مادرش و کتی همانطور که از روی مبلمان راحتی نشیمن بلند میشدند به طرفش آمدند، مهوش نگاهی به او انداخت و گفت :

_ماشالا. باید اسفند دود کنم برات .

کیارش خنده ای کرد و گفت :

_بزرگش نکن حاج خانوم !

کتی از پشت سر مهوش گفت :

_نه حق با مامانه خدایی .

کیارش چشمکی به او زد و گفت :

_مواظب خودتون باشید. اگر کاری داشتینم زنگ بزنید .

_باشه قربونت برم. برو بهت خوش بگذره .

خم شد بوسه ای روی گونه مادرش نشاند و گفت :

_فعلا خدافظ .

از خانه خارج شد. حیاط بزرگ عمارت در پاییز فرورفته بود. ماشینش قسمت پشتی حیاط پارک بود. سوییچ را زد و سوار شد. همانطور که ریموت در پارکینگ را فشار می داد. دکمه استارت را زد و ماشین را به حرکت درآورد. نرم فرمان را چرخاند و ماشین شاسی بلندش را از حیاط خارج کرد.

نگاهی به آدرس پایین کارت انداخت. به طرف لواسان حرکت کرد. ذهنش درگیر بود. صمیمیت آن چنانی با بردیا نداشت که شخصا برای عروسی اش دعوت شود. اما آن قدر

مسائل در ذهنش بالا و پایی میشدند که نمی توانست از دور همه چیز را متوجه شود، باید دوباره خودش را میان آن ها می برد تا بتواند از تمام پیش آمد ها سر در بیاورد.
همانطور که با یک دست فرمان را هدایت می کرد با دست دیگرش پخش را روشن کرد .
16:32
۹۹

***

نگاهی در آیینه به خودش انداخت، موهای بلندش را با همان فر های درشت دورش رها کرده بود، آرایشی که روی صورتش داشت چهره اش را از رنگ پریدگی همیشه نجات

داده بود و زیبایی صورتش را دوبرابر کرده بود. سوییت جامپ قرمز رنگ آستین بلدی که به تن داشت برای این فصل و باغ عروسی مناسب بود. کفش های مشکی رنگ پاشنه بلندش هم پاهای کشیده اش را بلند تر نشان میداد. کت و شال مشکی رنگش را نیز پوشید و بعد از برداشتن کیف کوچکش از اتاقش بیرون رفت. همانطور که زنجیر باریک طلایی رنگ کیفش را روی دوشش می انداخت رو به مهناز گفت :

_حاضری مامان؟ پایینه ها .

مهناز روسری ساتن اش بار دیگر مرتب کرد و گفت :

_آره عزیزم. کاش خودمون می رفتیم .

_برسام خودش زنگ زد گفت میاد میبرتمون .

مهناز سرش را بالا گرفت. با دیدن بهار در آن سر و شکل بعد از مدت ها لبخندی عمیق روی صورتش ظاهر شد.

آهسته ضربه ای به در زد و گفت :

_هزار ماشالا بهت. می ترسم چشمت بزنن انقدر خوشگل

شدی .

بهار لبخندی زد و همانطور که به طرف در می رفت گفت :

_سوسکه از دیوار بالا میرفت .

مهناز با خنده به دنبالش از خانه خارج شد و گفت :

_سوسک کجا بود، قد و بالای دخترم و نگاه کن .

بهار در حالی که لبخند می زد در آسانسور را باز کرد و گفت :

_مگه شما ازم تعریف کنی .

برسام با دیدن آن ها از ماشین پیاده شد. در جلو را برای مهناز باز کرد و گفت :

_سلام زن عمو، بفرمایید .

مهناز لبخند به او زد و گفت :

_سلام. زحمت کشید .

برسام سری تکان داد و گفت :

_چه زحمتی. بعد این همه وقت بالاخره بهار و دیدیم .

نگاهی به بهار انداخت و با لبخندی گفت :

_ندیدن داداشت مثل اینکه ساخته ها .

16:32

۱۰۰

بهار لبخندی به او زد و گفت :

_برو بشین بریم .

برسام همانطور که در عقب را هم باز کرده بود به طرف در راننده رفت و گفت :

_به چشم مادمازل .

به باغ که رسیدند، برسام ماشینش را تقریبا نزدیک به ورودی پارک کرد و هر سه پیاده شدند. بهار خودش را کنار برسام کشید و آهسته گفت :

_تو جلوتر برو .

برسام با چهره ای متعجب نگاهی به او کرد و گفت :

_واسه چی آخه؟

بهار محکم آب دهانش را پایین فرستاد و گفت :

_اینجوری بهتره. زحمتتم دادیم .

برسام اخمی به او کرد و گفت :

_با غریبه حرف میزنی مگه؟

بهار سعی کرد لبخندی به رویش بزند :

_غریبه چیه! فقط تو موندی برام .

برسام: پس از این حرفا نزن دیگه .

بهار سری تکان داد و گفت :

_باشه، ولی تو جلوتر برو .

برسام سرش را به نشانه تایید تکان داد، پا تند کرد و قبل از مهناز و بهار خودش را به در بزرگ طلایی رنگ سالن رساند. باغ میان چمن ها و گل های مصنوعی تزیین شده بود، اما مهمانان ترجیح داده بودند از سرمای آذر فرار کنند و

در سالن بمانند. بهار لبخندی به چهره نگران مهناز زد و همانطور که روی فرش قرمز رنگ راه می رفتند و به در سالن نزدیک میشدند گفت :

_مامان چرا اینجوری نگام می کنی؟

16:34

۱۰۱

مهناز با حواس پرتی سرش را تکان داد و گفت :

_نفهمیدم چه جوری؟

بهار لبخند دیگری زد، زنجیر کیف مشکی براقش را روی شانه ظریفش مرتب کرد و گفت :

_عین اینا که دارن میبرنشون اتاق عمل و هیچ امیدی هم بهشون نیست .

مهناز چپ چپی به او نگاه کرد و گفت :

_حرف بیخود نزن انقدر، درو باز کن یخ کردم .

بهار به لحن سرزنش بار مادرش خندید و همانطور که در را کامل باز میکرد گفت :

_بفرمایید .

هردو وارد شدند. پسری که با لباس فرم دم در ایستاده بود لبخندی زد و بعد از خوش آمد گویی به آن ها و گرفتن کارتشان آن ها را سر میز هدایت کرد. قبل از اینکه بشینند گفت :

_اتاق آخر سالن برای تعویض لباس هستش .

تعظیم کوچکی کرد و رفت. بهار که برای نشستن خم شده بود دوباره ایستاد. کت و شال خودش را درآورد، برای مهناز را هم گرفت و راهی اتاق شد. آن ها را در کمدی که برای اینکار تعبیه شده بود قرار داد. یکی از دیوار های اتاق را سرتاسر آیینه تشکیل داده بود. جلوی آن ایستاد. دستی به موهایش کشید و آن ها را کمی مرتب کرد. آستین های

لباس را پایین کشید و بعد از اطمینان از ظاهرش از اتاق خارج شد .

همانطور که به طرف میز خودشان میرفت. با دیدن فامیل هایی که با تعجب به او نگاه میکردند، بی آنکه سرش را پایین بیندازد با غرور به طرف مادرش رفت. مهناز که از دور شاهد آمدن بهار بود، با دیدن قدم های محکم دخترش لبخندی عمیق روی لب هایش نشست، دردانه مهران بالاخره از جایش بلند شده بود و قصد جان تمام تهمت ها و حرف های پشت سرش را کرده بود. بهار لبخند شیرینی به روی او زد و کنارش جای گرفت، همانطور که نگاهش را دور سالن می چرخاند بی تفاوت به نگاه های سنگینی که رویش بود گفت :

_کاش یه نوشیدنی می آوردن، از تهران تشنم .

16:34

۱۰۲

هنوز حرفش تمام نشده بود که مسعود سر میزشان آمد، با لحنی که شگفتی در آن موج میزد گفت :

_به به، خوش اومدین. اولش که بهار و دیدم فکر کردم اشتباه دارم میبینم. خیلی خوش حالمون کردین که اومدین .

بهار لبخندی زد و گفت :

_مبارکشون باشه عموجان. بالاخره ما باهم بزرگ شدیم. درست نبود .

مسعود شعف زده گفت :

_نظر منم همینه. خیلی خیلی خوب کاری کردین اومدین .

رو به مهناز گفت :

_خوش اومدی زن داداش .

مهناز داشت از او تشکر میکرد، اما نگاه بهار روی نسرین که پشت میزی جلوی جایگاه عروس داماد نشسته بود و با

دیدن نگاه بهار از او روی گرفت. چشم های بهار را پرده ای از غم پوشاند. نسرین را جدای از تمام این حرف و حدیپ ها دوست داشت. دلش نمی خواست او هم آن هارا باور کند و از بهار رو برگرداند. اما این واقعیتی بود که بهار می دانست با آن مواجه خواهد شد. در تمام این سال ها به دور از آن ها مانده بود که همین رو برگرداندن ها را نبیند. هیچ کدام به اندازه نسرین اذیتش نمی کرد. با رفتن مسعود، دوباره سر جایش نشست. برسام همانطور که به دی جی توصیه های مخصوص خودش را می کرد. از دور برای بهار دست تکان داد. بهار سرش را تکان داد و با لبخندش او را از خود مطمئن ساخت .

مراسم عقد تمام شده بود، اما خبری از عروس داماد نبود. با شروع شدن موسیقی و برخاستن تمام مهمان ها و اوج گرفتن صدا ها متوجه ورود عروس داماد شد .

16:34

۱۰۳

.به همراه مهناز از جایش برخاست. بعد از آن روزی که بین هفت سال پیش مانده بود این اولین بار بود. قبل از خودش نگاهش روی دختر نسبتا ریزه ای که پوشیده بین لباس پف دار سیندرلایی اش لبخند با نمکی به دوربین فیلمبرداری زد و حلقه دستش را دور بازوی بردیا محکم تر کرد خیره ماند. چشمان درشت و کشیده قهوه ای رنگش با میکاپ لایت اروپایی چهره اش را زیبا و چشمگیر نشان میداد. چهره شیرینی که با آن همه حسادت در دل بهار نتوانست حس بدی به او القاء کند. هنگام لبخند زدن صورتش را با حالت با مزه ای جمع میکرد و باعث میشد طرف مقابل هم لبخند بزند. موهای خرمایی رنگش با لایت هایی کمرنگ تر، شلخته بالای سرش جمع شده بود و با تاج پر نگینی دیزاین شده بود. دست از کاویدن او برداشت،

نگاهش را به طرف او کشاند. پوشیده در آن کت شلوار نخودی رنگ، بعد از این همه سال او را از آن پسری که به یاد داشت متمایز می کرد. مردی که حالا جلویش ایستاده بود، با چهره ای سکه گرفته و اندامی به مراتب پر تر از آن سال ها بود. نگاهش را از آن دو گرفت. توانسته بود. بغضی در گلویش نبود. فقط دست هایش!! مانند قالبی یخ بی حرکت کنارش افتاده بودند، نوک انگشت های پایش را هم در کفش دیگر احساس نمیکرد. خط باریکی که پشت لباسش باز بود هم حالا سرما را بیشتر بر ستون فقراتش وارد میکرد. از سرمای هوا بود، او هیچ بغضی در گلویش نداشت .

عروس و داماد دوشادوش هم با لبخند سر تمام میز ها میرفتند. نزدیک میزشان که شدند سرش را زیر انداخت که رسیدنشان را نبیند. اما با ایستادن مهناز او هم ایستاد. خودش را کشت تا آن لبخند را روانه لب هایش کند، اما

موفق شد، در تمام تین سال ها چیزی که حتی از وکالت هم بهتر یاد گرفته بود حفظ ظاهر بود .

16:34

۱۰۴

دختری که فقط می توانست عروس بنامدش با لبخندی رو به آن ها گفت :

ــخیلی خیلی خوش اومدین .

لحظه ای رو بردیا چرخید و گفت :

ــزن عمو و دختر عموت هستن درسته؟

نگاهش سمت بردیا کشیده شد، بردیا در حالی که متعجب حضور بهار مانده بود، برای او سرش را تکان داد. نفس

عمیقی کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود، لبخندش را از سر گرفت و گفت :

_بله پری ماه جان .

روبه مهناز گفت :

_خوش اومدین زن عمو .

مهناز لبخند کمرنگی روی لبش نشاند :

_مبارکتون باشه. به پای هم پیر بشین .

عروسی که حالا نامش را فهمیده بود دستش را به طرف بهار دراز کرد و گفت :

_از دیدنتون خیای خوش حال شدم. خوش اومدین .

بهار لبخندش را تکرار کرد. دست گرم او را میان دست های عصر یخبندان خودش گرفت و گفت :

_منم همینطور. تبریک میگم. خوش بخت بشید .

خوش بخت بشید را به طرف هردوی آن های گفت. بردیا با تکان کوچک سرش تشکر کرد. مهناز پاکت قرمز رنگی را که حاضر کرده بود به طرف پری ماه گرفت و گفت :

_ما سر عقد نرسیدیم. قابل دار نیست .

پری ماه با لحنی شیرین گفت :

_چرا زحمت کشیدین آخه حضورتون کافی بود .

مهناز لبخندی به آن دو زد و گفت :

_برای شگونشه عزیزم .

پری ماه پاکت را گرفت، بردیا سر به زیر گفت :

_زحمت کشیدین زن عمو .

مهناز دستش را نوازش گونه به بازوی بردیا کشید و گفت :

_خوش بخت بشید .

با رفتن آن ها سر میز بعدی، بهار گویی بعد از کوهنوردی طولانی به بالای قله رسیده باشد، در حالی که با نوک انگشت قطره های درشت عرق را از پیشانی اش پاک میکرد، روی صندلی اش نشست. لیوان پایه بلندی که حوای آب پرتقال بود را از روی میز برداشت و جرعه جرعه تو حلقش ریخت. فشار پایین افتاده اش را باید جوری

جبران میکرد. هیچ تحمل ضعف هایش را نداشت. حداقل برای امشب نداشت .

16:34

۱۰۵

بی آنکه بتواند نگاهش را کنترل کند، چشم هایش مدام دنبال عروس و داماد دور تا دور سالن می چرخید. آن ها که در جایشان مستقر شدند، نگاهش را از آن ها برداشت. میز جلویشان توسط حمیرا و خانواده اش پر شده بود و نگاه های سنگین و پر از کنایه اشان باعث شد خیلی هم نتواند به روبرویش نگاه کند. ناچار گوشی اش از کیفش بیرون کشید. انگشتش را روی دکمه هومش قرار داد و منتظر شد تا باز شود. بی هیچ هدفی برنامه ها را باز و بسته میکرد تا

فقط زمان بگذرد و از این شکنجه گاه فرار کند. لحظه ای سرش را بالا گرفت. با دیدن کسی که با بردیا دست می داد و تبریک می گفت، چند لحظه خیره ماند. او از دوستان بردیا هم محسوب میشد؟ پس چرا بهار خبر نداشت؟ فقط می دانست پدر هایشان قبل از مرگ شراکتی باهم داشتنه اند. همین. هیچ چیز دیگری از او نمی دانست .

بی توجه به او دوباره سرش را داخل گوشی اش چپاند. با صدای بلندی که از طرف اسپیکر ها بلند شد. ناخودآگاه قفل کنار گوشیش رو فشار داد و گوشی و دوباره داخل کیفش سر داد. نگاهش را به پیست رقصی که کنار جایگاه عروس داماد درست شده بود داد. کمتر از چند لحظه پیست ار جوون هایی که با خوشی واردش میشدند پر شد و صدای اسپیکر ها لحظه به لحظه بالاتر رفت. برسام از درو به او اشاره کرد بیاید. اما چهره جدی بهار هنگام رد کردن درخواستش او را از اصرار دیگری پشیمان کرد. نارین در حالی که از کنار بهار رد میشد و به طرف پیست می رفت،

قدم هایش را آهسته کرد و با صدایی که در آن همهمه فقط بهار قادر به شنیدنش بود گفت :

_باید خیلی سخت باشه برات دیدن این صحنه ها !

با تمام شدند جمله اش دوباره پا تند کرد و خودش را میان جمعیت که آن وسط بودند گم کرد. بهار غده کوچکی گه تنگ گلویش چسبیده بود و با اصرار نمی خواست که قبول کند بغض است را با ته مانده لیوان آب پرتقالش پایین فرستاد. بردیا و پری ماه با اصرار مهمان ها با لبخند به وسط پیست رفتند. این جا دیگر ماندنش فقط شکنجه ای برای خودش محسوب میشد. از جایش بلند شد. مهناز با نگرانی نگاهش را به او داد .

_چیشد؟

بهار مستاصل سرش را تکان داد و با صدایی که سعی می کرد مادرش را از حال درونی اش با خبر نکند گفت :

_میرم دست شویی .

16:34

## ۱۰۶

مهناز تا حدودی حیالش آسوده شد. سرش را تکان داد و دوباره به طرف پیست رقص برگشت. بهار نفس آسوده ای کشید و از آنجا دور شد. فقط به هوای نیاز احتیاج داشت .
در بزرگ سالن را هل داد و خودش را در سرمای باغ انداخت. سرما به قدری بود که همان اول صورتش سوخت. اما بی توجه سوزش صورتش به طرف پلی که روی دریاچه مصنوعی باغ بود حرکت کرد. بالای پل سر تاسر با ریسه های ریز چراغانی شده بود و آن قدر مکان زیبا و رویایی درست کرده بود که بهار بی توجه به هراتفاقی که داشت داخل آن سالن لعنتی می افتاد سرمای جان کاهی که زیر پوستش دویده بود دلش می خواست تا پایان مجلس همانجا بماند. تکیه اش را یک طرف نرده های پل داد و

چشم هایش را بست. انگا این سرما به کارش آمده بود. ذهنش را آرام کرده بود. حرارت قلبش را کاهش داده بود و حالا خیلی راحت تر از داخل می توانست نفس بکشد .

***

با یک دست لبه پالتوی مشکی رنگ بلندش را مرتب کرد و با دست دیگرش در سالن را باز کرد و وارد باغ شد. جعبه سیگارش را به همراه فندک نقره ای رنگش از داخل جیب کتش بیرون کشید. از داخل جعبه ای چوبی یک نخ از سیگارش را بیرون کشید و آتش زد. جعبه و فندکش را دوباره داخل کتش برگرداند و شروع به قدم زدن کرد. هوای گرفته سالن و سر و صدای زیادی که می آمد باعث شده بود شقیقه هایش شروع به تیر کشیدن بکند و شروع میگرن آخرین چیزی بود که الان دلش می خواست.

همانطور که قدم میزد نگاهش به دریاچه مصنوعی افتاد که با گل های نیلوفر تزیین شده بود. به طرف پل پر از ریسه ها حرکت کرد. جلوی پل ایستاد، همانطور که دود سیگار چشم هایش را ریز کرده بود، به دختری که با لباسی قرمز و

موهای بلند سیاه رنگی که تضاد دلچسبی با لباسش ایجاد کرده بود و به نرده های طلایی رنگ تکیه زده بود خیره ماند .

همانطور که عمیق به سیگارش پک میزد روی پل رفت.

خم شدن دختر روی نرده ها، باعث شده بود موهایش در باد رها شود. منکر زیبایی موهای او نشد. با فر های درشتی که خورده بود هربار که باد آن ها را حرکت می داد، صحنه ای انیمشین طور را به تصویر می کشید. صحنه ای که کیارش ترجیح داد تا تمام شدن سیگارش چشم هایش را از دیدن آن ها محروم نکند .

16:34

۱۰۷

***

با شنیدن صدای پایی که آهسته نزدیکش میشد و بوی سیگاری که از زیر بینی اش رد شد چشم هایش را باز کرد، با دیدن او ناخودآگاه همانطور که کمر خم شده اش را صاف میکرد دستی به لباسش کشید و آن را مرتب کرد. استایل این مرد و نوع پوشش باعث میشد بهار هربار با دیدنش به فکر سر و شکل خودش بیوفتد و از مرتب بودن آن اطمینان حاصل کند .

تعجب را در چشم های او دید، لحظه خیره نگاهش کرد بعد در حالی که لبخند نیم بندی از سر آشنایی روی لب هایش می نشاند به او نزدیک شد. سیگارش رو به دست چپش داد و همانطور که دستش را به طرف بهار دراز میکرد گفت :

_متوجه نشدم شمایید. سلام .

بهار لبخند کمرنگی زد و همانطور که دست یخ کرده اش را میان دستان بزرگ و گرم او قرار می داد گفت :

_سلام. منم داخل سالن که دیدمتون اول تعجب کردم .

کیارش اول نگاهی به دست بهار که دوباره کنار بدنش قرار

گرفته نگاهی انداخت و بعد گفت :

_شما سردتونه؟

بهار هم دنباله نگاه او به دست خودش نگاهی انداخت و بعد با لبخندی پررنگ شده گفت :

_نه، نه! از داخل سالن اینجوری بودم، کمی هوا برام سنگین بود .

کیارش دستش را به طرف پالتوش برد که بهار هول شده گفت :

_واقعا نیازی نیست، سرمای هوا برام خوبه .

دستش را از لبه پالتویش برداشت و سرش را تکان داد .

_هرجور راحتی. من داخل سالن ندیدمت. البته کمی دیر هم رسیدم .

_اوهوم. منم وقتی داشتید با بردیا.. دست می دادید دیدمتون .

16:34

۱۰۸

لعنتی! بازهم نتوانست هنگام ادا کردن اسم او جلوی لرزش صدایش را بگیرد. کیارش بی آنکه دقتی برای آن لرزش ریز صدای او بکند گفت :

_خوش حال شدم دیدمتون. برای فردا هر ساعتی که حاضر بودید اطلاع بدین من میام دنبالتون .

بهار سرش را به دو طرف تکان داد و باعث شد شدت حرکت موهایش که در دست باد بود بیشتر شود و نگاه کیارش را دوباره درگیر کند .

_نه، اصلا نیازی نیست. من خودم میام. فقط آدرس رو برام مسیج کنید .

کیارش نگاهش را به سختی از پیچیدن موهای او گرفت، سیگار رو به اتمامش را لبه نرده پل خاموش کرد و در همان

حال گفت :

_منتظر خبرتون هستم فردا. با اجازه .

حق ادامه صحبت را از بهار سلب کرد و به طرف سالن حرکت کرد. بهار تا لحظه ای که سیگارش را میان سنگ ریزه ها رها کرد و وارد سالن شد نگاهش کرد. چرخید تا بفهمد چرا سیگار را داخل دریاچه نداخته است. با دیدن گل های طبیعی نیلوفر آبی روی آب ناخود آگاه محو زیبایی آنجا شد .

آن تکه از باغ به قدری رویایی و زیبا بود که برای دقایقی فراموش کرد در جشن عروسی چه کسی شرکت کرده و این همه دیزاین برای چه کسی انجام شده است. با تیر کشیدن ستون فقراتش از سرما متوجه شد که همین قدر سرما برای جانش کافی است. به طرف سالن حرکت کرد. همین که در باز شد، دود غلیظی که ناشی از بخار خشک روی پیست رقص بود به همراه موزیک کر کننده ای که پخش میشد بر سرش آوار شد. با اخم وارد سالن شد و در

نور کمی که بود میزشان را پیدا کرد. مهناز سر میز نبود. همانجا نشست و به پیست رقص خیره شد. بردیا نبود اما عروس همچنان آن وسط با لبخند شیرینش هنرنمایی می کرد و بهار در دلش اعتراف کرد حرکاتش جذاب است.
همان طور که خیره به حرکات او مانده بود، بردیا را دید که کنارش آمد، حرفی را در گوش او زمزمه کرد و پری ماه هم با تکان دادن سرش را تایید کرد. نگاه از آن ها گرفت .
16:34
۱۰۹

عجیب بود اما دلش برای بردیا تنگ شده بود و دیگر حق خودش نمی دانست به آن ها نگاه کند، با آمدن مهناز به طرف او چرخید :

_کجا بودی مامان؟

مهناز سر جایش نشست و گفت :

_رفتم دست شویی عزیزم. تو کجا بودی؟ نگرانت شدم .

بهار با اطمینان سرش را تکان داد و گفت :

_نه نه خوبم. رفتم بیرون یکم هوا خوردم .

مهناز با نگرانی گفت :

_سرما نخورده باشی .

بهار لبخندی به او زد و گفت :

_نه مامانم. خوب خوبم .

با دیدن نگاه او هنوز هم نگران بود ادامه داد :

_جدی میگم خوبم .

مهناز سری تکان داد و بی حرف مشغول دیدن اطرافش شد .

سرش را کنار گوش مهناز برد و گفت :

_مامان .

مهناز به طرفش چرخید، نگاهی به چشمان دخترش

انداخت. نگاهش را به خوبی می شناخت. بهار لب زد :

_بریم؟

مهناز سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. هردو به طرف اتاق لباس ها حرکت کردند. صدا آنجا کمتر بود، مهناز همانطور که پالتویش را می پوشید گفت :

_با چی بریم؟

بهار شال حریرش را روی سرش انداخت بود، کتش را پوشید و گفت :

_جلوی در به نگهبان می گم برامون آژانس بگیره .

در همان حال که خودش را در آیینه مرتب میکرد زیر لب گفت :

_باید جمع و جور کنم یه ماشین بگیرم. اینجوری نمیشه .

مهناز در تایید حرفش فقط سری تکان داد و به همراه هم از اتاق خارج شدند. حتی با رفتنشان هم عده ای شروع به حرف زدن کردند، بهار با وجود صدای کر کننده آهنگ از لا به لای صدای خواننده صدای مهمان ها را هم می شنید :

16:34

## ۱۱۰

_شام نخورده پاشدن که مثلا نمک گیر نشن، انگار نه که خرجشون رو دوش همیناس .

_بیا نتونست از حسادت ببینه خوشی اینا رو، پاشد بره .

_ما که خبر از نامزدیشون نداشتیم، ولی بردیا یه چیزی دیده که اینجوری بهم زده، دختری که بی بابا بزرگ بشه همینه دیگه .

_بابا بالا سرش نبود، مامانشم نبود بگه هرز نرو!! این ذاتش بوده .

_والا خوب شد پسره فهمید، داشت از همون کم سنی خودش و قالب می کرد، که کسی هم نفهمه، خدا جای حق

نشسته .

_بردیا یه پارچه آقاس! خوب شد همون اول معلوم شد دختره چی به چیه و پا پس کشید .

بغض بهار اینبار از سر دلتنگی اش برای حامی کودکی اش نبود، به خاطر این عروسی هم نبود. به خاطر حرف های ناروایی بود که هفت سال پشت سر خودش شنیده بود، بدتر از این هارا، بی پرواتر از این هارا، از کسایی نزدیک تر شنیده بود و با هرکدام یکبار فروریخته بود. چشم هایش نم زد، مهناز با اخم محکم پشت سرش می آمد و دلش می خواست تمام کسانی که دارند حرف میزنند را درجا خفه کند. کاش قدرتی داشت تا این کار را بکند .

بهار با تلاطم خودش را به در بزرگ سالن رساند، برسام با دیدن او با عجله به طرفش آمد و با نگرانی گفت :

_چیزی شده؟؟

بهار نتوانست لبخند بزند، رد شدن از میان آن میز ها مانند عبور از میان گله ای گرگ درنده بود و تمام جانش را گرفته

بود. از این تهمت هایی که ناروا دنباله اش بود خسته بود، آمده بود، تمام صحنه ها را به جان خریده بود که این حرف ها تمام شود و تمام و کمل فعلی عبث بود. به قول قدیمی ها در دهن این مردم هیچ وقت قرار نیست بسته بماند .

هیچ کدام از آن هایی که به راحتی او را قضاوت میکردند و حرف هایی که پشت هرکسی را می لرزاند به راحتی به او نسبت می دادند، جای بهار زندگی نکرده بودند، آن طرف قصه را ندیده بودند، به این هشت سالی که بهار در جهنم گذارنده بود حتی نگاهی هم نانداخته بودند .

_نه، من خستم، فردا باید زود بیدار بشم، کار دارم .

برسام نگاهش را بین آن دو چرخاند و گفت :

_شام بخوریم خودم زود میرسونمتون .

بهار محکم سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_نه نه اصلا، اومدنی هم زحمت کشیدی. بمون .

16:34

۱۱۱

سعی کرد فقط به خاطر نگاه نگران برسام هم شده لبخندی بی رنگ رو بزند .

_ما با آژانس میریم. رسیدم خبر میدم نگرانم نشی .

برسام می دانست کل کل با بهار هیچ فایده ای ندارد، وقتی محکم بگوید نه، دیگر حرفی را نمی توان پیش برد. ناچار سرش را با نگرانی تکان داد و گفت :

_حتما زنگ بزن، نگرانم نکن .

بهار چشم هایش را برای او باز و بسته کرد و در حالی که تحملش تمام بود از سالن خارج شد، در را برای مهناز باز نگه داشت .

هردو بی حرف وارد قسمت ماشین ها شدند و به طرف اتاق

نگهبان رفتند. بهار سرکی کشید و گفت :

_نیست، الان میاد .

مهناز سری تکان داد و در حالی که سعی میکرد اتفاقات را زیاد به روی بهار نیاورد آهسته گفت :

_حالت خوبه؟

بهار سرش را تکان داد و گفت :

_خوبم، برم خونه، یه چایی بخورم دوش بگیرم بهترم میشم .

مهناز لبخندی به لحن پر از عطش او هنگام تلفظ چای زد و گفت :

_تا صبح هم بخوای برات چایی درست می کنم .

بهار خنده ای کرد و گفت :

_نه دیگه صبح کار دارم، باید بخوابم، ولی چایی سر صبح و ازت می پذیرم .

قبل از آنکه مهناز جوابی بدهد، با شنیدن صدای آشنایی که او را می خواند به عقب برگشت .

_خانوم فرهود .

با دیدن کیارش سرش را تکان داد و کامل به طرف او چرخید، مهناز با شناختن کیارش جلو آمد. کیارش لبخند سنگین و آشنایی به روی مهناز زد و همانطور که کمی برای او خم شد گفت :

_سلام خانوم، خوب هستید؟

مهناز لبخندی به روی او زد و گفت :

_سلام. ممنونم شما خوبید؟ حاج خانوم خوبن؟

کیارش آقا منشانه سرش را تکان داد و گفت :

_سلام دارن خدمتتون .

مهناز:بزرگوارن .

کیارش به طرف بهار چرخید و گفت :

_تشریف میبردید شما هم؟

بهار آهسته سرش را تکان داد و گفت :

_بله .

کیارش به ماشینی که پشت سرش بود اشاره کرد و گفت :

_اگر وسیله نیست من می رسونمتون .

16:34

۱۱۲

بهار سرش را تکان داد و گفت :

_نه احتیاجی نیست، الان آژانس میگیرم .

کیارش محکم تر از بهار جلو آمد و گفت :

_جای تعارف نیست خانوم فرهود، این موقع شب، خارج از شهر، اصلا درست نیست با آژانس برگردید .

نگاه مستاصل بهار را که دید با لحنی محکم تر همانطور که با سر به ماشین اشاره می کرد گفت :

_لطفا، بفرمایید .

بهار سرش رو به طرف مادرش چرخاند، شانه ای بالا انداخت و دوباره با اصرار گفت :

_اما فکر کنم آژانس خود باغ معتبر باشه .

کیارش لبخندش را خورد و در همان حال که سوییچ را میزد گفت :

_واقعا قصد دارید وایسیم تو سرما و کل کل کنیم؟ سوار شید لطفا .

همانطور که به طرف درب جلو حرکت می کرد رو به مهناز گفت :

_بفرمایید مهناز خانوم .

مهناز نگاهی به بهار کرد و با دیدن صورت قرمز شده بهار از سرما آهسته گفت :

_غریبه که نیست، بیا بریم .

اما او هم چنان احساس خوبی نداشت، از اینکه سربار کسی باشد متنفر بود. آن قدر سر این قضیه جدی بود که حتی

همین موضوع کوچک هم باعث میشد فکر کند دارد برای کسی مزاحمت ایجاد میکند. با صورتی در هم و ناراحت به طرف ماشین رفت، مهناز نگاهی به در باز شده جلو انداخت و در حالی که پشت سر بهار به طرف بنز مشکی رنگ حرکت کرد دوباره آهسته گفت :

_بهار من یهو خوابم میبره تو ماشین، زشته تو جلو بشین .

بهار با خبر از عادت مادرش سرش را تکان داد. مهناز لبخندی به روی کیارش که هردو در را باز کرده بود و کمی آن طرف تر منتظر آن ها ایستاده بود گفت :

_من عقب راحت ترم .

کیارش با احترام سرش را خم کرد و گفت :

_راحت باشید لطفا .

16:34

۱۱۳

مهناز روی صندلی عقب جای گرفت و در را بست. بهار همانطور که یک پایش روی پدال شاسی و یک پایش روی زمین بود از بالای در صورتش را به طرف کیارش که منتظر نشستن او ایستاده بود برگرداند و با لحنی ناراحت گفت :

_راهتون دور میشه .

کیارش ناخودآگاه لبخندی به لحن معذب و ناراحت بهار زد، جلوتر آمد، دستگیره در را گرفت و با صدایی آهسته گفت :

_بشینید بریم .

بهار ناچار خودش را داخل کشید، کیارش در را بست و به طرف در راننده برگشت. گرمای داخل ماشین به همراه همان بویی که تا چند ساعت داخل دفترش باقی مانده بود کمی از سوزش صورتش را کم کرد. کیارش کنارش جای گرفت و ماشین را روشن کرد. بخاری را روشن کرد و حرکت کرد. همانطور که از در پارکینگ خارج میشد از آیینه

نگاهی به مهناز انداخت و گفت :

_شما جاتون راحته؟ سردتون نیست؟

مهناز سرش را تکان داد و با لبخند گفت :

_ممنونم، نه خوبم .

کیارش به ضبط اشاره کرد و اینبار رو به بهار گفت :

_ایرادی نداره؟

بهار سرش را به دو طرف تکان داد و آهسته گفت :

_نه، نه راحت باشید لطفا .

کیارش دکمه لمسی ضبط را فشرد و بعد از وصل شدن ضبط به گوشی اش آهنگی که روی صفحه گوشی بود را پلی کرد و گوشی اش را همان وسط ماشین رها کرد. با شروع شدن آهنگ بهار چشمش را از ضبط گرفت و به بیرون داد. باران ریزی شروع به باریدن کرد، بهار نگاهی به آسمان انداخت. از قرمزی آسمان میشد حدس زد شب پر بارشی در پیش دارند. گوشش به آهنگ بود که صدای کیارش باعث شد به طرفش برگردد :

_واقعا راضیم که نذاشتم سر حرفت بمونی .

بهار با تعجب نگاهش کرد، کیارش با ابرو به شیشه ای که هر لحظه با برف پاک باران را می شست اشاره ای کرد و ادامه داد :

_به همه اون چیزای خطرناکی که اونجا گفتم، حالا بارونم اضافه کن .

16:34

۱۱۴

بهار لبخندی به رویش زد و سر به زیر جوابی نداد. خودش هم موافق حرف او بود و جوابی نداشت که بدهد. مثل همیشه، نتوانسته بود حرف خودش را پیش ببرد، اما حق با آن مرد کنار دستی اش بود. نگاهی زیر چشمی به او

انداخت. با اخم تقریبا عمیقی مشغول رانندگی بود. دوباره صورتش را به طرف شیشه چرخاند و اینبار به این فکر کرد که باید فکر خریدن ماشین باشد .

با تمام شدن جاده کیارش سرفه ریز مصلحتی کرد و با صدای آهسته گفت :

_کجا برم؟

بهار متعجب با صدایی نرمال همانطور که بره طرفش برگشت گفت :

_چرا آهسته ...

با دیدن چشم و ابروی کیارش که عقب را نشان می داد، ناخودآگاه خودش را روی صندلی چرخاند و با دیدن مادرش که خوابش برده بود، لبخندی روی لبش نشست و دوباره سر جایش نشست. اینبار او هم آهسته نام محله اشان را گفت. کیارش سرش را تکان داد و همانطور که راهنمایش را میزد آهسته گفت :

_خوبه راه و برای فردا یاد میگیرم .

بهار جفت ابرویش را بالا انداخت و آهسته گفت :

_نه دیگه خواهش می کنم. فردا خودم میام .

با همان ابرو های بالا مانده ادامه داد :

_دیگه هم جاده و شب و تاریک نیست .

کیارش نگاهی زیر چشمی به او انداخت و گفت :

_واقعا داری کل کل می کنی با من؟

بهار سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_نه فقط نمی خوام تو زحمت بیوفتید .

_من بهت اطمینان میدم که زحمت نیست. برای کار من داری میای .

بهارهمانطور که سرش را پایین انداخته بود، با سنگ های ریز لبه شالش مشغول بازی شد و گفت :

_نصفش به خود منم مربوطه .

کیارش نفس عمیقی کشید و برای پرت کردن حواس بهار از این موضوع گفت :

_مامانت به خاطر همین جلو نشستن؟

بهار از گوشه چشم به مادرش نگاهی کرد و با لبخند گفت :

_اوهوم. عادت داره، به محض حرکت ماشین خوابش میگیره .

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد :

_من کوچیک بودم، با بابام میرفتیم مسافرت، مامان جلو خوابش میبرد، منم خودم به زور می کشوندم این وسط ماشین با بابام حرف میزدم که خوابش نگیره .

16:34

۱۱۵

نفسش رو محکم به بیرون فوت کرد، اشک خودسر گوشه چشمش رو با سر انگشتش پاک کرد و سرش رو به طرف شیشه چرخوند. کیارش ضربه آهسته ای روی پایش زد و بیخیال عوض کردن بحث اجازه داد فقط صدای خواننده فضای ماشین را پر کند. تا در خانه فقط آدرس را پرسید. جلوی در نگه داشت، بهار به طرفش چرخید و با لبخند گفت :

_خیلی لطف کردین. ببخشید این موقع شبم راهتون رو دور کردیم.زحمت کشیدین .

کیارش سرش رو تکون داد و گفت :

_هیچ زحمتی نبود .

بهار همانطور که پیاده میشد با صدای کمی بلندی صدا زد :

_مامان، رسیدیم .

از ماشین پیاده شد، در را بست و در عقب را باز کرد. متوجه شد که کیارش هم پیاده شده است. کمی سرش را داخل

برد و دوباره گفت :

_مامان .

مهناز چشم هایش را باز کرد، سریع سرش را تکان داد و از ماشین پیاده شد. بهار در را بست و پشت سر مادرش حرکت کرد. کلید خانه را از کیف کوچکش بیرون کشید. کیارش رو به روی در خانه کنار ماشین ایستاده بود، مهناز با لبخند کوچکی رو به او گفت :

_خیلی لطف کردین، تشریف بیارید بالا .

کیارش متواضع سرش رو خم کرد و گفت :

_همراهیتون باعث افتخار بود، تو یه وقت مناسب تر حتما .

مهناز لبخندی دیگری به او زد و با شب بخیری به طرف در باز خانه حرکت کرد. بهار دوباره به طرف او چرخید و گفت :

_بازم ممنونم .

کیارش همانطور که در ماشین را باز می کرد رو به او گفت :

_به اندازه فردا هم تشکر کردید. فردا دیگه نیازی نیست .

بهار خنده ای کرد و با تکان دادن ظریف دستش گفت :

_شب بخیر .

کیارش سرش را تکان داد و منتظر شد داخل شود.با بسته شدن در پشت فرمون جای گرفت و حرکت کرد .

16:34

۱۱۶

***

همانطور که خمیازه می کشید از اتاقش بیرون آمد، مهناز در حالی که مجله دستش را روی میز می گذاشت و عینک نزدیک بینی اش را روی موهای قهوه ای رنگش قرار میداد

با لبخند گفت :

_صبح بخیر .

بهار کمی خودش را کشید و با صدایی که هنوز رگه های خواب در آن پیدا بود گفت :

_صبح بخیر .

مهناز با موشکافی به او نگاه کرد و گفت :

_دیشب دیر خوابیدی؟

بهار دستش را محکم روی صورتش کشید، با یادآوری دیشب کمی اخم هایش را در هم کشید، نزدیکی های صبح خوابش برده بود. شب سختی را گذرانده بود. شبی که همیشه در تمام این سال ها از فکر کردن به آن هم واهمه داشت و خودش را میانش انداخته بود. صدای حرف هارا هنوز پشت سرش احساس می کرد و دلش می خواست بر سر بردیا فریاد بکشد. آن لعنتی مسبب تمام آن حرف ها شده بود و بعد بی آنکه حتی نگاهی به بهار بیاندازد او را همانجا میان تمام حرف ها رها کرده بود .

سرش را تکان داد و گفت :

ــیکم برای امروز کار داشتم، اونا رو انجام دادم بدش خوابیدم .

مهناز در حالی که به حرف های او شک داشت، سرش را تکان داد و گفت :

ــکی باید بری اونجا؟

بهار سرش را به طرف ساعت قهوه ای رنگ دیواری که بالای تلوزیون نصب شده بود چرخاند، نگاهی به عقربه هایی که ساعت نه و ربع را نشان می دادند انداخت و گفت :

ــیه چیزی می خورم، یه دوش میگیرم، تا یازده دیگه باید آماده باشم .

مهناز از جایش بلند شد و همانطور که به طرف آشپزخانه میرفت گفت :

ــبیا پس، چایی حاضره .

در تمام مدت صرف صبحانه مهناز تلاش کرد ذهن بهار را

از جریانات شب قبل پرت کند، امر ممکنی نبود، آن حرف های روی روح بهار حک شده بود و هشت سال بود با آن دست و پنجه نرم میکرد .

16:34

۱۱۷

حوله کوچک سفیدش را از دور موهایش باز کرد، دستی دروی موهایش کشید، همانطور که خیس بودند، محکم بالای سرش بست، ادامه موهای خیس و فر خورده اش روی کمرش رها شد. شلوار جین آبی رنگ جذبش را روی تاپ یقه سه سانت تنگش تن کرد. پیراهن مدل مردانه سفید که قدش کمی بلند بود را بی آنکه دکمه هایش را

ببندد روی آن پوشید که اگر مجبور شد پالتویش را درآورد لباس مناسبی به تن داشته باشد.پالتوی کرم رنگش را به همراه یک روسری بزرگ پررنگ تر کنار کیفش روی تختش گذاشت. کمی دست دست کرد، همانطور که زیر لب با خودش حرف میزد گوشی اش رو برداشت :

_کاش آدرس خونه اشون و داشتم. اسنپ می گرفتم میرفتم انقدرم خودم و مچاله نمی کردم .

با ناراحتی روی اسم کیارش ولدی ضربه ای زد و مشغول تایپ مسیج شد :

_سلام، صبح بخیر. من حاضرم، ولی اگر آدرس و بهم بدید خودم می تونم بیام .

گوشیش رو دوباره روی تخت گذاشت و به طرف میز آرایشش برگشت، حوصله آرایش کردن نداشت، اما با این قیافه بی رنگ و رو هم نمی خواست جلوی آن ها حاضر شود. براش رژگونه اش را روی صورتش می کشید که صدای گوشی بلند شد. براشش را دوباره روی میز قرار داد.

گوشیش رو برداشت، مسیجش را باز کرد :

_من تا یک ربع دیگه اونجام .

نفسش را محکم فوت کرد و در حالی که چشم هایش را برای گوشی بیچاره اش ریز می کرد دوباره آن را روی تخت رها کرد و به طرف میز آرایشش برگشت. لیپ گلاس صورتی رنگش رو روی لب هاش کشید. بوی خوش توت فرنگی آن باعث شد لبخندی روی لب هایش بنشیند. مژه هایش حالا به لطف ریملی که زده بود بلند و پر شده بودند مداد مشکی داخل چشم هایش آن هارا سبز تر و گیرا تر نشان میداد. نگاهی به ساعت انداخت. پنج دقیقه بیشتر نمانده بود. روسری و پالتویش را پوشید با برداشتن کیف و کفشش از اتاق خارج شد. با ندیدن مهناز در نشیمن به اتاقش سرک کشید. جلوی در کمد دنبال چیزی می گشت. صدایش زد :

_مامان. من دارم میرم .

مهناز سریع به طرفش برگشت، لبخندی به رویش زد و

گفت :

_برو مواظب خودت باش.

## ۱۱۸

بهار سری برایش تکان داد و بعد از گفتن خداحافظ از خانه خارج شد. به محض بازکردن درساختمان ماشین مشکی رنگ کیارش جلوی در رسید. بهار ابرویی از وقت شناسی او بالا انداخت و در حالی که با لبخند برایش سر تکان می داد در را پشت سرش بست و به طرف ماشین رفت. خیس بودن موهایش و بادی که می آمد باعث شد هوای داخل

ماشین را به جان بخرد. همانطور که در را می بست آهسته گفت :

_سلام .

کیارش سری تکان داد و گفت :

_سلام .

بهار همانطور که کمربندش را می بست سرش را به طرف او چرخاند، کیارش نگاهی کرد و گفت :

_بریم؟

_بله بله .

ماشین را به نرمی به حرکت درآورد و هر دو بی حرف در حالی که به آهنگ پخش شده گوش می دادند به رو به رو خیره بودند. بهار حواسش به راه بود تا بفهمد دیشب چه قدر راه او را دور کرده است. دست خودش نبود، بعد ازآن اتفاق تمام حواسش به اطرافیانش بود تا مبادا کاری انجام دهند و بعدا بخواهند آن را بر فرق سرش آوار کنند. دلش نمی خواست سربار کسی باشد، حتی برای یک رساندن ساده.

کیارش ماشین را روی پل خانه ای برد، بهار با کمی حیرت به خانه ای که مقابلش بود نگاه کرد، از وضعیت خانواده ولدی کما بیش با خبر بود، اما تا این حدش را نمی دانست.
با صدای کیارش که منتظر بود در پارکینگ با ریموت باز شود به طرفش برگشت و گفت :

_چیزی گفتید؟

کیارش بی آنکه به او نگاه کند ماشین را به حرکت درآورد و گفت :

_میگم دیدین راه نزدیک تر از اونی بود که دیشب به خاطرش تشکر کردین؟

بهار با چشم هایی متعجب از اینکه او قصدش را فهمیده است، ابرو هایش را بالا پایینی کرد و بی آنکه خودش را ببازد گفت :

_بالاخره راهتون دور شد .

16:34

۱۱۹

کیارش ماشین را کنار ماشین دیگری که در قسمت پشتی حیاط بزرگ عمارت بود پارک بود کرد و همانطور که پیاده میشد زیر لب گفت :

_بالاخره باید حرف خودت و بزنی .

بهار شنید، لبخندش را قورت داد و بی حرف از ماشین پیاده شد. پشت سر کیارش به حرکت درآمد. ناخودآگاه استرس در جانش تزریق شده بود. نمی دانست از هیبت خانه ترسیده یا به خاطر کاری است که قرار بود بعد از سال ها بالاخره انجام شود. کیارش همانطور بی حرف از روی سنگ ریزه های کف حیاط به طرف پله های سفید رنگ رفت. پنج پله بزرگ سر تا سری جلوی درب ورودی عمارت بود.

بهار نگاهی به در بلند سفید رنگ خانه انداخت. پشت سر کیارش پله ها را بالا رفت، کیارش در را با کلیدی که در دست داشت باز کرد و کنار ایستاد .

_بفرمایید .

بهار لبخندی زد و وارد شد. داخل خانه شگفتی اش را دو چندان کرد. هنگام ورود راهروی گردی جلویش بود، دست راسش یک در بزرگ چوبی شیشه ای قرار داشت، دست چپش هم دری به همان شکل کمی کوچک تر که بسته بود. انتهای راهرو پله های مارپیچی با نرده های طلایی رنگ بود که سمت چپ زیر پله ها آشپزخانه بزرگی خودنمایی می کرد. کیارش با دست به طرف در بزرگ سمت راست که باز بود اشاره کرد و گفت :

_بفرمایید .

بهار سری تکان داد و وارد شد. همانطور که نگاهش به پذیرایی مجللی بود که واردش شده بود صدای کیارش را شنید :

_کتی .

کمی بعد صدای ریز دختری آمد :

_اومدم داداش .

پذیرایی با دو دست مبل استیل قهوه طلایی شیک پر شده بود. ساعت ایستاده بزرگی مقابلش بود، به طرفی که کیارش رفت حرکت کرد، روی یکی از کاناپه های دو نفره نشست. دیوار رو به رویش آیینه کاری زیبایی داشت که چند لحظه حواسش را پرت کرد. کیارش روی مبل تکی نزدیکش نشست و همانطور که لبه های کتش را مرتب میکرد گفت :

_هنوز نیومده کسی.

۱۲۰

بهار کمی خودش را روی مبل بالا کشید و گفت :

_فکر کنم من زود اومدم .

کیارش سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_نه، نه! اونا دیر کردن .

بهار کیف چرم قهوه ای رنگش رو باز کرد، پوشه مخصوصش را بیرون کشید. کیارش به لرزش نا محسوس دست های او نگاه کرد و گفت :

_استرس داری؟

بهار سرش را بالا گرفت، نگاهی به چشمان او کرد و گفت :

_یکم .

کیارش کمی ابروهایش را بهم نزدیک کرد و گفت :

_برای چی؟

بهار نفسی کشید و گفت :

_دلم نمی خواد عموم و ناراحت کنم، یا فکر کنه ما این مدت دورش زدیم .

کیارش کمی از تکیه گاه مبلش فاصله گرفت و به او نزدیک شد :

_مگه این مدت اون خرجتون و داده؟

بهار تند تند سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت :

_نه، نه! مامان من دبیر بود، تا سنی که من دانشجو بودم، مامان کار میکرد. از سالی هم که آقای ولدی با من تماس گرفتن و جریان و گفتن خودشون هرماه پول و میریختن به حساب مامان. اما خب، تا قبل از جریان من و بردیا ...

کیارش چشم هایش را ریز کرد و گفت :

_تو و بردیا؟؟؟

بهار سرش را بالا گرفت، خبر نداشت؟ مگر میشد کسی در دوست و آشنا این فامیل باشد و جریان بهار را نداند؟ با تعجب به چشمان منتظر کیارش نگاه کرد و گفت :

_شما خبر نداری؟

16:34

۱۲۱

کیارش سرش را به چپ و راست تکان داد. بهار نفسی کشید و گفت :

_مال هفت هشت سال پیشه، یه بحثی بینمون شد، قبل از اون خب ما رابطه نزدیکی با عموم اینا داشتیم. اما وقتی من از این جریان مطلع شدم، دیگه حرفی به اونا نزدم .

کیارش شانه ای بالا انداخت و گفت :

_نیازی هم نبود که بگی، این تصمیم پدرت بوده .

بهار سری تکان داد و مشغول زیر و رو کردن اوراق روی میز شد. خیالش از بابت قانون راحت بود، قانونا تمام این برگه ها نشان می داد که این تصمیم را مهران سالیان پیش گرفته است، اما می ترسید مسعود را برنجاند. عموی اخمویش را جدای پدر بردیا بودن دوست داشت و نمی

خواست ناراحتش کند .

با شنیدن صدای جیغ مانند دختری به سرعت به عقب برگشت، با دیدن دختری کمی از خودش کوچکتر از جایش بلند شد، کیارش هم از جا برخاست و همانطور که نزدیک کتی می رفت گفت :

_کتی خواهرم .

بهار لبخندی به روی او زد، کوچک تر که بود چند باری او را دیده بود، اما انقدر زمان گذشته بود که او نشناسد. دستش را به طرف دختر دراز کرد و گفت :

_خوش بختم .

کیارش در ادامه صحبتش گفت :

_خانوم فرهود هستن. هم وکیل آقا جون، هم دختر عمو مهران خدابیامرز .

کتی ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

_بهار شمایی؟

بهار لبخندی به رویش زد و در حالی که دستش را می

فشرد گفت :

_بله عزیزم.

## ۱۲۲

کتی سری تکان داد و دستش را کشید، رو به کیارش گفت :

_چایی بیارم داداش؟

کیارش رو به بهار پرسید :

_چایی؟ یا نسکافه؟

بهار تند سرش را تکان داد و گفت :

_زحمت نکشید، من چیزی نمی خوام .

کیارش دوباره یکی از نگاه های دیشبش را نثار او کرد که باعث خنده اش شد، به طرف کتی برگشت و در حالی به صورتش نگاه می کرد گفت :

_همون چایی .

کتی لبخند کمرنگی زد و از پذیرایی خارج شد، هردو دوباره سرجایشان نشستند. کیارش در گوشی اش مشغول بود و بهار هم با اوراقی که روی مبل کنار دستش پخش و پلا بود درگیر بود. با بلند شدن کیارش، همانطور که با برگه هایی که در دست داشت از جایش بلند میشد سرش را به طرف در چرخاند، خانوم تقریبا مسنی با کت دامن نقره ای رنگ و روسری ساتن طرح دار مشکی رنگی وارد شد، کیارش به طرفش رفت، خم شد بوسه ای روی روسری اش نشاند و گفت :

_سلام حاج خانوم .

زن هم نگاه پر محبتی به کیارش انداخت و گفت :

_سلام مادر .

نگاهش اینبار بهار را نشانه گرفت، نگاهی متفاوت با نگاه قبلی اش، اینبار استوار و محکم برای شناخت او. بهار برگه هایش را دوباره روی مبل رها کرد، با لبخندی جلو رفت دستش را به طرف او دراز کرد و اینبار خودش با شناخت مادر کیارش خودش را معرفی کرد :

_سلام. من بهار هستم. بهار فرهود. وکیل جناب ولدی .

زن دست لرزان بهار را فشرد و با حفظ نگاهش گفت :

_خوش اومدید. بفرمایید .

16:34

۱۲۳

بهار با لبخند دیگری عقب رفت و دوباره کنار برگه هایش نشست. چایی آوردن کتی با صدای زنگ یکی شد. کتی همانطور که سینی را روی میز مقابل آن ها قرار می داد با نق نق از پذیرایی خارج شد :

_طوبی خانوم واسه رفتن وقت گیر آورده، دست و پام گره میخوره تو هم حالا .

بهار لبخند ریزی به نق نق زدن های او زد و بی آنکه سرش را بال بیاورد همانجا نشست. کیارش هم پشت سر کتی از پذیرایی خارج شد. مهوش خانوم نگاه عمیقی به بهار انداخت و گفت :

_خیلی ساله که ندیدمت، آخرین بار مراسم پدرت و شوهرم بود .

بهار غمگین سرش را تکان داد و گفت :

_بله، متاسفانه با این که کوچیک بودم اما اون روزا رو خوب یادمه .

مهوش نفس عمیقی کشید و همانطور که پایش را روی

پای دیگرش می انداخت گفت :

_برا هممون سخت گذشت، کتی کوچیک تر بود چیز زیادی یادش نیست، اما کیارش و آقا جون از پا در اومدن .

نفسش را دوباره تکرار کرد و ادامه داد :

_آقا جون خودش از پا در اومد، اما نذاشت ما ضربه ببینیم.

انقدر هوامون و داشت که دوباره سر پا شدیم .

بهار در حالی که در دلش آروز می کرد کاش او هم کسی را مانند آقای ولدی در زندگی داشت گفت :

_آقای ولدی مرد محترمی هستن. چند سالی با ایشون دورادور کار کردم اما قلبا برام ارزشمندن .

مهوش کوتاه گفت :

_لطف داری .

16:34

۱۲۴

با سر و صدایی که آمد بهار از جایش بلند شد.اولین نفر هایی که وارد شدند، همان هایی بودند که بهار به خاطرش استرس می کشید. جلو رفت، دست مسعود را فشرد و نگاهش را کنترل کرد تا به شخص کنار او برخورد نکند.

مسعود لبخندی به روی او زد و گفت :

_دیشب زود رفتید .

بهار سرش را تکان داد و گفت :

_یکم خسته بودم. اما همه چی عالی بود .

نگاهش را کمی چرخاند، بالا نبرد، همانجا روی دکمه بی رنگ پیراهن او نگه داشت و آهسته گفت :

_تبریک میگم بازم .

و صدای بم او را همانطور آهسته شنید :

_خیلی ممنون .

سر جایش برگشت. با بقیه نیاز نبود انقدر صمیمی احوال

پرسی کند و از همانجا هم می توانست. دو خانوم نسبتا مسن به همراه دو مرد و یک پسر جوان پشت آن ها وارد شدند، و در آخر کیارش در حالی که کتش را درآورده بود وارد پذیرایی شد، بهار با دیدن او احساس کرد خودش هم دلش می خواهد از شر آن پالتوی کلفت خلاص شود. انگار کیارش فکر را خواند که از پشت سر آن ها با لب زدن و حرکان چشم و ابرو گفت که پالتویش را به او بدهد. بهار سر به زیر همانطور که پالتویش را در می آورد به طرف کیارش رفت. سنگینی نگاهی را به خوبی احساس کرد، اما برنگشت تا با رنگ چشمان خودش گوشه سالن مواجه نشود. پالتوی را به دست کیارش سپرد و آهسته گفت :

_ممنونم .

کیارش با شنیدن صدای لرزان او به همان آرامی گفت :

_وایسا همین جا، این و بذارم باهم میریم .

بهار در آن دقایق برای اولین بار نفس عمیقی کشید، دستی به روسری اش کشید و همانجا کنار در ایستاد تا کیارش

آمد. کیارش پشت سرش ایستاد و آهسته گفت :

ــبریم ٠

16:34

۱۲۵

بهار جلوتر حرکت کرد و خوشحال بود که برگه هایش را پخش و پلا کرده است، جایش هنوز خالی بود، اما مبل تکی کیارش توسط بردیا اشغال شده بود. برگه هایش را از روی مبل جمع کرد و آن طرفش نشست، کیارش هم طرف دیگر مبل که نزدیک به بردیا بود نشست و در همان حال گفت :

_صبح فردا عروسیت کشوندمیت اینجا .

بهار ناخودآگاه بدنش را کمی منقبض کرد، دلش نمی خواست حرف به اینجا کشیده شود. اگر دست خودش بود برگه وصیت را در می آورد روی دور تند آن را می خواند، امضای خودش را میزد و از آنجا برای همیشه فرار میکرد. صدای بردیا که بلند شد ناخودآگاه برگه های درون دستش را یکبار فشار داد .

بردیا:نه بابا، عیب نداره، بابا گفت بیام. فکر نمی کردم حضورم لازم باشه .

کیارش دستی به ته ریشش کشید و همانطور که از گوشه چشم به بهار نگاه کرد گفت :

_به مسعود خان که زنگ زدم، گفت با تو میاد .

بردیا شانه ای بالا انداخت و گفت :

_آره. ایشالا که کاری از پیش ببریم .

کیارش سرش را تکان داد و گفت :

_درست میشه .

اینبار کامل به طرف بهار چرخید و با لبخند گفت :

ــوکیل آقا جون حسابی کار بلده .

لبخند بهار با صدای بردیا بند آمد. اینبار بی آنکه بتواند نگاه سرکشش را کنترل کند، روی دو چشم همرنگ خودش فرود آمد .

بردیا: نمی دونستم وکیل ایشونن .

آب دهانش را محکم قورت داد و نگاه از او گرفت. جواب دادن او را به کیارش واگذار کرد .

کیارش: بهار خانوم دو سبیه اینجان. هم برای کار خودشون، هم وکیل آقا جونن .

16:34

۱۲۶

بردیا سری تکان داد و در حالی که نگاهش روی دست

های لرزان بهار مانده بود حرفی نزد. کتی با سینی بزرگ تری با فنجان های چای وارد شد و جلوی همه گرفت. بعد از نشستن او کیارش با چشم به بهار اشاره ای کرد و بعد رو به بقیه شروع کرد :

_خب، همون طور که می دونید، به خواسته آقا جون اینجا جمع شدیم. تقریبا یک ماه پیش که از ایران بردمشون به من اطلاع داد که پیش وکیلش .

به بهار اشاره ای زد و ادامه داد :

_یعنی خانوم فرهود وصیت نامه تنظیم کرده و بعد از کلی کلنجار رفتن من، گفت می خواد قبل از اینکه خدای نکرده براش اتفاقی بیوفته این وصیت نامه اجرا بشه. آقا جون به جز وصیت نامه قانونی که خانوم فرهود براشون تنظیم کردن و قانونی همه چیز طبق اون پیش میره، یک نامه هم قبل از اون نوشتند که براتون جای سوالی نمونه .

همه کسانی که حضور داشتند سری تکان داد و منتظر شدند. بهار نفسی کشید، پاکت مهر و موم شده وصیت نامه

را از میان برگه ها بیرون کشیدو باز کرد. برگه ضمیمه وصیت نامه ای که خودش تنظیم کرده بود را اول جلویش گرفت،سرفه کوچکی کرد و در حالی که تمام سعی اش رو نلرزیدن صدایش بود شروع کرد :

بسم الله رحمان رحیم

اینجانب علی ولدی فرزند محمد به شماره شناسنامه ...

وصیت خودم را اینگونه آغاز می کنم .

سال ها پیش من و سهراب به خاطر مشکلاتی عجیب در کارخانه رو به ورشکستگی بودیم .

مهران فرهود که من از سال ها قبل با پدرش رفاقت داشتم، و خودش کار های حقوقی من را انجام می داد، دوست نزدیک سهراب بود، و از طریق او مطلع وضعیت ما شد. به پیشنهاد سهراب بیست درصد از سهام کارخانه را خرید، در آن شرایط ما با کمک مهران توانستیم دوباره کارخانه را سرپا کنیم. متاسفانه به خاطر اتفاق تلخی که زندگیمان را تحت الشعاع قرار داد، آن رویداد تلخ و آن آتش

سوزی هردو آن عزیز را از میان ما برداشت و کارخانه ای که دوباره سرپا شده بود را اینبار کامل از بین برد. مدت زمان زیادی طول کشید تا با کمک کیارش، توانستیم پس از چندین سال همان کارخانه را سرپا کنیم. سهم مهران هم چنان مشخص است. اما این کارخانه به خاطر زحمت های فراوان کیارش سرپا شده است، و من حق خودم نمی دیدم که بخواهم آن را دست دیگری بدهم، به همین دلیل، کارخانه داروسازی ولدی به علاوه عمارت فرمانیه تماما به نام کیارش است. امید وارم دختر هایم مرا در این مورد درک کنند و همراهی ام کنند. دو قطعه زمین های رشت را به سیمین و خانه شیراز را به ثریا واگذار می کنم. ارزش شما برای من از این اموال بیشتر است. امید دارم که بعد از من هم، پشت یکدیگر باشید .

امضاء علی ولدی

## ۱۲۷

چشم هایش را یکبار بست، چند قطره اشک از میان مژه هایش بیرون آمد، یادآوری پدرش قلبش را به آتش می کشید با صدای یکی از خانوم ها سرش را به آن طرف چرخاند، با صدای ناراحت و پر از بغضی گفت :

_آقا جون چرا داره اینکار و میکنه .

به طرف کیارش برگشت و گفت :

_کیارش مرگ من آقا جون زنده اس دیگه؟

کیارش نفس عمیقی کشید، خودش هم در شرایط جالبی نبود اما برای آرامش وضع گفت :

_عمه سیمین آقا جون و که می شناسید، از اینکه کارش نا تموم بمونه متنفره، معلومه که زنده اس این چه حرفیه. دکتر ها دارن تمام تلاششون و می کنن این بیماری و از بدنش خارج کنند. من کوچک ترین خبر هاش و بهتون

اطلاع میدم، نگران نباشید .

خانوم دیگری که طرفش نشسته بود و میشد حدس زد که ثریا است شانه هایش خواهرش را نوازش کرد و گفت :

_اینجوری نکن با خودت سیمین جان، اقا جون خوب میشه، اینا فقط برای اینه که خیالشون راحت باشه .

کیارش رو به بهار گفت :

_ادامه داره؟

بهار سرش را به دو طرف تکان داد و در حالی که احساس می کرد تمام انرژی اش صرف خواندن آن نامه شده است با صدایی ضعیف گفت :

_نه فقط باید امضا هاشون رو بگیرم .

کیارش با اخم نگاهش کرد و گفت :

_تو خوبی؟ چیزی می خوای؟

بهار سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_نه .

16:34

۱۲۸

رو به بقیه کرد و وقتی آن ها را منتظر دید ادامه داد :
_اگر اعتراضی ندارید، باید پایین این برگه رو امضا کنید تا من از فردا کار های انتقال اسناد و براتون شروع کنم .
هردو خواهر نگاهی به همسرهایشان انداختند. مبل تکی کنار بهار با پسری که از اول بالای سر پدرش ایستاده بود پر شد، به طرف کیارش خم شد و باعث شد به بهار زیادی نزدیک شود، بهار معذب شده خودش را جمع کرد و پسر بیخیال حال اوگفت :
_آقای کارخونه دار، هوای مارم داشته باش .
کیارش با اخم غلیظی گفت :

_صاف بشین امید .

امید به تاج مبل تکیه داد و در همان حال گفت :

_به ذره رو اخلاقت کار کن .

بهار حواسش را معطوف به سیمین که او را مخاطب قرار داده بود کرد :

_عزیزم ما راضی ایم، کجا رو باید امضا کنیم؟

قبل از اینکه بهار با لبخند به طرفش برود صدای مسعود بلند شد :

_بهار جان، گویا آقای ولدی فراموش کردن تکلیف سهم مهران و مشخص کنن .

قبل از اینکه بهار چیزی بگوید، کیارش خودش را روی مبل جلو کشید و به طرف مسعود گفت :

_نه مسعود خان، عمو مهران همون زمان سهام رو به نام دخترشون، یعنی بهار خانوم خریدن. وقتی کارخونه سرپا شد، ایشون تازه وارد سن قانونی شده بودند، آقا جون خودش شخصا، سند سهم ایشون رو به نامشون انتقال دادن

و سند وتقدیمشون کردیم .

بهار در دلش گفت :

_بالاخره آمد به سرم از آنچه می ترسیدم .

با صدای نسبتا بلند مسعود سرش را بالا گرفت، نگاهش را به چشمان روشن او داد :

_آره بهار؟

## ۱۲۹

آب دهانش را محکم قورت داد و آهست سرش را تکان داد، مسعود برفراشته در حالی که روی مبل جا به جا میشد گفت :

_چرا به من اطلاع ندادی؟ من نباید خبر دار میشدم؟

هیچی نبودم تو زندگیت؟

بهار با چشمانی که هر لحظه آماده بارش بود نگاه کوتاهی

به بردیا انداخت و در جواب مسعود گفت :

_توی شرایطی نبودم که باهاتون در تماس باشم .

مسعود هم نگاه زیر چشمی به بردیا انداخت و گفت :

_این شد جواب؟ من الان باید بفهمم داداشم کارخونه اش و چندین سال پیش به اسم دخترش خریده؟ تو چیزی از کارخونه سر در میاری؟ تو تو اون کارخونه حق داشتی این همه سال .

کیارش با صورتی سرخ شده، نفس محکمی کشید تا کمی بر خودش مسلط شود و گفت :

_مسعود خان نه من نه آقا جون قصد نداشتیم سهم ایشون و بالا بکشیم .

مسعود میان حرفش پرید و گفت :

_من این و نگفتم .

کیارش محکم تر از قبل ادامه داد :

_حرفتون همین و می رسوند اما. سهم ایشون هرماه هر چه قدر بوده از همون سال به حسابشون ریخته شده. با

توجه به اینکه سه ساله وکیل شخصی آقا جونن، و از هممون بیشتر سرشون تو کتابای قانون بوده خودشون از همه بهتر می تونن از حقشون دفاع کنند .

صورتش را به طرف بهار چرخاند و گفت :

_غیر از این بوده؟

بهار تند سرش را به دو طرف تکان داد و هول شده گفت :

_نه نه! اصلا. اون کارخونه از بین رفته بوده، من خودم همه مدارکش رو دیدم. با این حال بعد از سرپا شدنش آقای ولدی تمام سهمی که بابا به نام من خریده بود رو بهم برگردوندن و از همون موقع هم سهم ما رو دادن .

مسعود نگاه عصبی اش را از روی بهار گذراند و به کیارش داد :

_آقای دکتر، من باید سند و ببینم .

16:34

۱۳۰

کیارش فکش را روی هم فشار داد، نگاهی به بهار کرد و چشم هایش را باز و بسته کرد. بهار کپی سند خودشان و سندی که به تازگی به نام کیارش خورده بود را جلوی مسعود گرفت. مسعود نگاهی به سند ها انداخت و در حالی که آن ها را به بهار برمی گرداند گفت :

_من فقط نگران تو بودم. وکیلی درست. ولی از این کارا سر در نمیاری .

کیارش بی آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت :

_کسی که این همه سال از همه دفاع می کنه یعنی بلد نیست حق خودش و بگیره؟ یا بازم فکر می کنید ما قرار بود سرش کلاه بذاریم؟

مسعود نگاهی به بهار رنگ پریده انداخت و در جواب کیارش گفت :

_بهار برای مسائل دیگران وکیل خوبیه، ولی برای مسائل

خودش ضعیفه .

بهار فکر کرد، او دفاع کردن از بقیه را هم بلد نیست، نمی تواند وسط دادگاه فریاد بکشد و حق موکلش را بگیرد. اگر نام وکیل خوب را یدک می کشد، فقط برای این است که می تواند از لا به لای قوانین و تبصره ها برایشان حکم به نفع پیدا کند و بقیه کار را به آقای اشرفی بسپارد. نفس عمیقی کشید، به خودش قول داده بود جلوی این جماعت ضعف نشان ندهد، قول داده بود دیگر محکم باشد نگاهش را روی کیارش چرخاند و سپس رو به مسعود گفت :

_ممنونم که به فکر منید عمو. اما من از آقای ولدی مطمئنم. ایشون چند ساله موکل من هستند. هم خودشون هم نوه اشون برای من محترمن .

مسعود ابرویی بالا انداخت و گفت :

_صلاح مملکت خویش خسروان دانند .

در حالی که از جایش بلند میشد به بردیا هم اشاره ای زد و

رو به جمعیت گفت :

_با این حساب ما دیگه اینجا کاری نداریم. با اجازه .

16:34

۱۳۱

بهار با تکان دادن سرش از مسعود خداحافظی کرد و سرش را دوباره پایین انداخت. سنگینی نگاه بردیا را به خوبی احساس می کرد و دلش نمی خواست بار دیگر با او چشم در چشم شود. با رفتن آن ها احساس کرد فضای سنگینی که در خانه به وجود آمده بود کاهش پیدا کرده است. برگه هایی که قرار بود سیمین و ثریا امضا کنند را به همراه خودکارش از روی میز برداشت و به طرفشان رفت. سیمین با لبخند برگه را از دستش گرفت و همانطور که جلوی

خودش و خواهرش می گرفت مشغول خواندن شدند .
بهار دوباره سر جایش برگشت، احساس میکرد ته گلویش خشک شده است، زبانش را چند بار در دهانش چرخاند تا بهتر شود، اما بی فایده بود. زبانش مانند یک تکه چوب خشک به سق دهانش چسبیده بود. پیشانی اش داغ بود اما نوک انگشت دست هایش از سرما به گز گز افتاده بود.
کیارش نگاهی به او کرد و آهسته گفت :
_می خوای بگم برات آب بیاره؟
بهار نگاهی به او کرد، داشت فکر می کرد از کجا فهمیده است که کیارش ادامه داد :
_لبت خشک شده، صورتتم قرمزه .
بهار ناخودآگاه دستی روی گونه اش کشید و گفت :
_اگه ممکنه بهم بگید دست شویی کجاست .
کیارش از جایش بلند شد و اینبار بلند گفت :
_تشریف بیارید .
بهار لبخندی به بقیه زد و دنبال او از پذیرایی خارج شد. در

کوچک تر را باز کرد و کنار ایستاد تا بهار داخل شود، به دری که روبرویشان قرار داشت اشاره کرد و گفت :

_اونجاست .

بهار لبخند کمرنگی به او زد و به طرف دست شویی رفت . روسری اش را از سرش برداشت، در آیینه نگاهی به چهره اش انداخت، گونه هایش سرخ شده بود و لب هایش خشک شده ترک برداشته بود.اهروم شیر را تا انتها به طرف آب سرد باز کرد، دستش را زیر آن قرار داد و با احساس آب یخ مشتش را از آن پر کرد و به صورتش پاشید، برای لحظه ای لرز وجودش را فرا گرفت. اما با مشت دوم آب سرخی و داغی صورتش کم شد. دستمالی از جعبه بیرون کشید و با مرتب کردن صورتش از دست شویی خارج شد .

16:39

۱۳۲

با دیدن کیارش که بیرون در با لیوان بزرگ آب در دستش ایستاده بود، لبخندی زد و گفت :

_ممنونم، زحمت کشیدین .

کیارش چشم هایش را باز و بسته کرد و لیوان را به دستش داد، بهار بی تعلل آب را جرعه جرعه بلعید،هر لحظه بیشتر به این نتیجه رسید که واقعا به آن نیاز داشته است. نگاهی به لیوان خالی شده انداخت و سپس دوباره رو به کیارش گفت :

_واقعا بهش احتیاج داشتم .

کیارش لبخندی به او زد و لیوان را از دستش گرفت .

_نوش جان.بهتری؟

بهار سرش را تکان داد و گفت :

_خوبم، برای گفتن این موضوع به عموم خیلی استرس کشیدم، حالا دیگه خیالم راحته که میدونه .

کیارش به او اشاره کرد که حرکت کند، خودش هم همانطور که پشت سر او به حرکت درآمد گفت :

_به خاطر بحثی که با بردیا داشتی به مسعود خان نگفتی؟

از در نشیمن بیرون رفت، نفسش را فوت کرد و گفت :

_اوهوم، بچه بودم، لج کرده بودم دلم نمی خواست دیگه هیچ خبری از زندگیمون داشته باشه .

کیارش ابرویی بالا انداخت و گفت :

_پس باید بحث جدی بینتون بوده باشه که بخوای اینجوری ازشون ببری !

بهار از گوشه چشم نگاهش کرد و بی حرف وارد پذیرایی شد. به محض ورودش ثریا برگه ها را مقابلش گرفت و گفت :

_عزیزم ما اینا رو امضا کردیم .

بهار لبخندی روی لبش نشاند و در حالی که برگه ها رو می گرفت گفت :

_یک نفر هم باید به عنوان شاهد امضا کنه .

با صدای بلند پسری که حالا می دانست نامش امید است از جایش پرید :

_بدین من، بدین من .

صدای غرش کیارش را شنید :

_دو دقیقه آدم باش امید .

16:39

۱۳۳

بهار به طرف او چرخید و گفت :

_شما فامیلتون ولدی نیست؟

امید با شیطنت ابرویی بالا انداخت و همانطور که زور میزد کیارش را کنار بزند با لبخند گفت :

_نه، بنده امید مشتاق هستم در خدمتتون .

بهار در حالی که از حرکات او خنده اش گرفته بود، با

جویدن لبش از داخل خنده اش را خورد و گفت :

_بله پس بفرمایید اینجا رو امضا کنید .

امید در حالی که برگه و خودکار را از بهار می گرفت گفت :

_همیشه دلم می خواست یه جا شهادت بدم، دمت گرم آقا جون من و به خواستم رسوندی .

بهار دستش را مقابل صورتش قرار داد که خنده اش زیادی نشان داده شود. امید کارش که تمام شد برگه و خودکار را مقابل بهار گرفت و با همان لبخند لحن شیطنت بارش گفت :

_دیگه کجا رو امضا کنم؟

بهار آن هارا از دستش گرفت و قبل از اینکه حرفی بزند کیارش دوباره به امید توپید :

_تموم شد دیگه، بکش کنار .

امید نگاهی به کیارش انداخت و در حالی لب هایش را شکل مسخره ای حالت می داد گفت :

_آقای دکتر یه ذره روی اخلاقت کار کن تروخدا، آدم از

ترس پاچه اش جرات نمی کنه بیاد از جلوت رد بشه .
بهار اینبار پشتش را به آن ها کرد تا خنده ای که غیر قابل کنترل شده بود را از دید کیارش مخفی کند. کیارش اخم وحشتناکی به امید کرد و بی حرف روی یکی از مبل های تکی جای گرفت. بهار برگه هایش را جمع کرد، داخل کیفش قرار داد و در حالی که سعی می کرد دوباره جدی باشد رو به همه گفت :
_ممنونم از همه، برای امروز کارمن تموم شده، با برگه هایی که امضا کردین و وکالت هاتون من براتون اجازه انتقال اسناد رو میگیرم، کار های مالیات رو هم قبلا با آقای ولدی صحبت کردیم. فقط می مونه یک روز که باید تشریف بیارید محضر برای به نام زدن اسناد .
16:39
۱۳۴

دوباره به طرف کیارش اشاره ای کرد و گفت :

_برای اون روز هم باز من به آقای ولدی اطلاع میدم که شما رو خبر کنن .

ثریا لبخندی به رویش زد و گفت :

_ممنون عزیزم. زحمت کشیدی .

بهار هم در جوابش با لبخندی گفت :

_انجام وظیفه اس .

کیفش رو در دست گرفت و همانطور که از پشت میز کنار می آمد گفت :

_با اجازه من رفع زحمت می کنم .

مهوش از جایش بلند شد و گفت :

_برای ناهار نمی مونید؟

_خیلی ممنونم، مامان خونه تنهاست. باید برم .

_پس یه روز دیگه منتظرتیم .

بهار لبخندی به رویش زد و گفت :

_با کمال میل حتما. با اجازه .

سیمین ضربه ای به بازوی امید زد و گفت :

_بلند شو مامان اگه بهار خانوم وسیله ندارن برسونشون .

قبل از آنکه امید از جایش بلند شود کیارش پشت سر بهار ایستاد و گفت :

_من میبرمشون عمه .

امید دوباره سر جایش نشست، کیارش به طرف ملوک چرخید و گفت :

_حاج خانوم من میرم و برمی گردم .

16:39

۱۳۵

مهوش سری تکان داد و در حالی که برای پذیرایی از مهمان هایش از جا برمی خواست به کتی اشاره کرد که

دنبالش برود .
کیارش پالتوی بهار به همراه کت خودش را از جالباسی که درون دیوار تعبیه شده بود برداشت، پالتوی بهار را به دستش داد. بهار همانطور که یقه پالتویش را مرتب می کرد گفت :
_نمی خوام بازم کل کل کنم، ولی واقعا زشته با مهمون می خوایید بیایید بیرون .
کیارش بی آنکه دقتی به حرف او بکند در را باز کرد و با گفتن بفرمایید کنار ایستاد تا بهار خارج شود، بهار با چشم هایی درشت نگاهش کرد، بیخیال او مشغول مرتب کردن آستین پیراهنش بود. نفسش را محکم فوت کرد و از خونه خارج شد. کیارش با لبخند کجی پشت سرش حرکت کرد و در را بست .
همانطور که حواسش پیش خواننده ای بود که صدایش پخش میشد، ناخودآگاه سرش را به شیشه کنارش تکیه داد، شب قبل و امروز انگار جانش را تمام کرده بود، برای باز

نگه داشتن چشم هایش هم دیگر انرژی نداشت، آهنگی که پخش میشد را دوست داشت، شعرش حرف های داخل ذهنش را میزد، خیلی از شب ها این آهنگ همدم تنهایی اش بود .

Thought I found a way

فکر کردم یه راهی پیدا کردم

(Thought I found a way out (found

فکر کردم که راهی برای خلاص شدن پیدا کردم

(But you never go away (never go away

ولی توهیچوقت نمیری (هیچوقت نمیری )

So I guess I gotta stay now

پس فکر کنم حالا باید من بمونم

Oh, I hope some day I’ll make it out of here

امیدوارم یه روزی بتونم از اینجا برم

Even if it takes all night or a hundred

years

حتی اگه تموم شب یا صد ها سال طول بکشه

Need a place to hide, but I can’t find one near

یه جا برای قایم شدن میخوام، ولی نمیتونم یه جای نزدیک پیدا کنم

Wanna feel alive, outside I can’t fight my fear

میخوام که حس کنم زنده م بیرون از اینجا نمیتونم با ترس هام بجنگم

Isn’t it lovely, all alone?

عاشقانه نیست؟ همشه تنهایی

Heart made of glass, my mind of stone

قلبم از شیشه ساخته شده، فکرم از سنگ

Tear me to pieces, skin to bone

من تکه تکه کن ، از پوست تا استخوون

Hello, welcome home

سلام ، به خونه خوش اومدی

Walking out of time

دیر شده

(Looking for a better place (looking for a better place

دنبال یه جای بهتر میگردم (دنبال یه جای بهتر میگردم )

Something’s on my mind

یه چیزی توی ذهنمه

Always in my head space

همیشه توی سرم یه یجایی هست

16:39

۱۳۶

But I know someday I’ll make it out of here

ولی میدونم که یه روز مجبورش میکنم از اینجا خارج شه

Even if it takes all night or a hundred

years

حتی اگه تموم شب یا صد ها سال طول بکشه

Need a place to hide, but I can’t find one near

یه جا برای قایم شدن میخوام، ولی نمیتونم یه جای نزدیک پیدا کنم

Wanna feel alive, outside I can’t fight my fear

میخوام که حس کنم زنده م بیرون از اینجا نمیتونم با ترس هام بجنگم

Isn’t it lovely, all alone?

عاشقانه نیست؟ همشه تنهایی

Heart made of glass, my mind of stone

قلبم از شیشه ساخته شده، فکرم از سنگ

Tear me to pieces, skin to bone

من تکه تکه کن ، از پوست تا استخوون

Hello, welcome home

سلام ، به خونه خوش اومدی

Woah, yeah

اوه، آره

Yeah, ah

آره ،آه

Woah, woah

اوه ، اوه

Hello, welcome home

سلام ، به خونه خوش اومدی

Lovely billie elish khalid

با شنیدن صدای کیارش چشم هایش را باز کرد :

_فکر کنم توام اخلاق مامانت و داری .

همانطور که صاف می نشست گفت :

_خواب نبودم. فقط داشتم خودم و احیاء می کردم .

کیارش دست آزادش را روی ته ریشش کشید و گفت :

_پس حسابی اذیتت کردیم امروز .

نفس عمیقی کشید و همانطور که به رو به رویش نگاه می

کرد گفت :

_شما نه، قضیه این کارخونه از همون سال ها رو دلم مونده بود، از طرفی دلم می خواست به عموم بگم و از طرفی دیگه اونا رو نزدیک خودم احساس نمی کردم .

_و همه اینا به بردیا مربوط بود؟

چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت :

_تقریبا .

اینبار او هم جوابی نداد و مشغول رانندگی شد. جلوی در خانه ایستاد، مانند دیشب به طرف بهار چرخید و گفت :

_ممنونم برای زحمتی که کشیدی .

بهار بند کیفش را بین انگشت هایش گرفت و گفت :

_وظیفه بود، برای روز محضر باهاتون هماهنگ می کنم .

کیارش سرش را به نشانه تایید تکان داد، بهار روز خوشی گفت و از ماشین پیاده شد. در را با کلید باز کرد و قبل از بستن آن برای کیارش سری تکان داد و داخل شد .

16:39

## ۱۳۷

با وارد شدن به خانه مهناز سریع جلو آمد :

_سلام. خوش اومدی .

بوسه ای روی گونه مهناز نشاند و همانطور که مشغول در آوردن لباسش می شد گفت :

_سلام عشقم. مرسی .

مهناز به طرف آشپزخانه رفت و گفت :

_ناهار و بکشم یا چایی میخوری؟

بهار با لباس های روی دستش به طرف اتاق رفت و گفت :

_نه مامان ناهار و بکش اومدم .

لباس هایش را روی دسته صندلی اش گذاشت، پیراهن

سفیدش را هم در آورد و با همان تاپ و شلوار جین دوباره بیرون رفت .

کمی از خورشت را روی برنجش ریخت و در همان حال گفت :

_عمو و بردیا هم بودن .

مهناز متعجب گفت :

_اونا برای چی؟ اونجا چیکار می کردن؟

بهار لقمه ای که در دهانش بود را خورد و گفت :

_آقای ولدی خواسته بود که عمو باشه که متوجه بشه بابا سهامش و به نام من خریده، عمو هم با بردیا اومده بود .

مهناز اخمی کرد و گفت :

_مهران خودش می دونسته با سهامش چیکار کنه و به اسم کی بخره، واسه چی مسعود باید خبر دار شده باشه.

۱۳۸

بهار همانطور که قاشق بعدش اش را آماده می کرد ادامه داد :

_شاید قرار بوده اون موقع این سهام و شریکی بخرن. یا عمو اینجوری فکر می کرده .

مهناز همانطور با اخم خیره به بشقاب جلویش ماند. بهار قاشق بعدی را که خورد گفت :

_خیلی نگران این بود که یه وقت کسی سر من کلاه نذاره و حواسم باشه که منم تو اون کارخونه سهم دارم .

مهناز با حفظ اخم گفت :

_تو که وکیلی بهتر می دونی یا اون؟ یا مثلا رفیق چندیدن و چند ساله بابات می خواد سر ما رو کلاه بذاره؟

بهار کمی از نوشابه کنار دستش خورد و گفت :

_پیش خودت فکر کرده شاید اینجوری بتونیم دوباره نزدیک بشیم .

_می خوام نشیم .

بهار با تعجب به مادرش نگاه کرد و گفت :

_مامان .

_چیه؟

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_هیچی، همیشه من عصبی بودم، همیشه من می گفتم لازم نکرده تو زندگی ما سرک بکشن، شما می گفتی ولشون کن. عصبی ندیده بودمت .

مهناز نفس عمیقی کشید و گفت :

_دلم میسوزه، از برگ گل پاک تر بزرگت کردم. با اون بلایی که سرت آوردن، به جای اینکه جلو دهن آشنا و فامیل ببندن، پشتت و خالی کردن، حالا یادش افتاده بیاد برات عمویی کنه؟ لازم نکرده .

16:39

۱۳۹

بهار قاشقش را توی بشقابش انداخت، به طرف مادرش چرخید، دست مهناز را که روی پایش از عصبانیت می لرزید و بین دست هایش گرفت، بوسه ای روی دست او زد و گفت :

_الهی من قربونت برم. بذار هرچی می خوان بگن، مگه تو این سال ها کم شنیدیم ازشون؟ اتفاقی مگه افتاد واسه ما؟ منم جواب عمو رو خودم دادم. گفتم من به آقای ولدی اعتماد دارم. تو این چند سال هم سهم من هرچی بوده بهم دادن .

مهناز بغضش را فرو خورد و گفت :

_کار خوبی کردی مامان .

دستش را از بین دست بهار بیرون کشید و همانطور که سعی می کرد لبخند بزند و بحث را عوض کند گفت :

_بخور، از اون پودر لیمو که گرفتی ریختم توش، خوب

شده؟

بهار همانطور که دوباره مشغول خوردن میشد گفت :

_آره عالی شده، دستت درد نکنه .

زیر چشمی نگاهش به اشک سرگردان داخل چشم های مهناز بود، مادرش تنها داشته او بود. یک تنه جلوی همه پشتش درآمده بود، تمام سال هایی که دانشگاه می رفت بی آنکه خم به ابرو بیاورد نگذاشت هیچ چیزی در دل بهارش بماند. هیچ وقت روزی که جواب کنکورش آمد را فراموش نمی کرد. با آن وضعیت روحی خودش هم می دانست هیچ چیز خوبی قبول نخواهد شد. با دیدن نام دانشگاه آزاد و رشته حقوق برای لحظه ای شاد شد و بعد با یادآوری هزینه سنگین شهریه آن تمام ذوقش پر زد.

خواست لپ تاپ را ببندد و از اتاقش بیرون برود که مهناز از پشت سرش ذوق زده گفت :

_وای بهار قبول شدی!!!! اونم حقوق !

بهار بی آنکه لبخندی روی لبش بنشاند گفت :

_به درد نمی خوره .

مهناز با تعجب نگاهش کرد و گفت :

_واسه چی آخه؟

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_دانشگاه آزاد قبول شدم .

_خب باشه. اونم خوبه .

16:39

۱۴۰

بهار با صدایی بغض آلود گفت :

_مامان از شهریه اش خبر داری؟ ما از پسش بر نمیاییم .

مهناز او را به طرف خودش چرخاند، صورت رنگ پریده و لاغر شده اش را بین دست هایش گرفت و گفت :

ــمن برای تو از پس همه چی برمیام مامانم. تو به این چیزا فکر نکن. رشته ای که بهش علاقه داشتی قبول شدی، مهم فقط همینه .

بعد دوباره با ذوق ادامه داد :

ــباز کن ببینم کدوم واحد قبول شدی حالا. باید ببینیم تاریخ ثبت نام کی هست .

در تمام سال هایی که درس می‌خواند، مهناز بی آنکه حتی از او بپرسد هرچه لازم داشت را برایش تهیه می‌کرد و هم مادر بود هم پدر. دیدن اشک او آخرین چیزی بود که دلش می خواست، زندگی با آن ها نرم رفتار نکرده بود، با گرفتن مهران خانواده کوچک شادشان را خراب کرده بود، در حالی که با نوشابه اش بغض را فرو می‌خورد به این فکر کرد که باید مهناز را مدتی پیش نوید بفرستد، یک دانه دایی اش که قول مادرش بود و در شیراز زندگی میکرد، پیش نوید رفتن همیشه مهناز را سرحال می کرد و بهار احساس می

کرد مهناز در این چند وقت از هر زمان دیگری به این سرحال شدن نیاز دارد .

16:39

۱۴۱

***

دست کش هایش را از دستش بیرون کشید و داخل سطل آشغال اتاقش انداخت، روپوش سفید رنگش رو هم پشت در آویزان کرد و به طرف میزش رفت. دستی بین موهای کوتاهش کشید و همانطور که روی صندلی مشکی رنگش می نشست، دکمه پاور مانیتور را فشار داد. قبل از آنکه مشغول شود ضربه ای به در اتاق خورد. تکیه اش را محکم

به پشتی صندلی اش داد و با صدای خسته ای گفت :

_بیا .

منشی اش وارد شد، لبخندی به روی او زد و گفت :

_خسته نباشید آقای دکتر .

کیارش سری تکان داد و گفت :

_ممنون .

منشی پاکت کوچکی که دستش بود را به طرف او گرفت و گفت :

_تو آزمایشگاه بودین پست این و براتون آورد .

پاکت را از بین دست منشی بیرون کشید و همانطور که با اخم مشغول وارسی پاکت بود گفت :

_باشه، ممنون شما می تونی بری .

منشی سری تکان داد و از اتاقش خارج شد. پاکت کوچکی با آرم پست بود. کاتر روی میز را برداشت و مشغول باز کردن شد. با دیدن یک فلش با تعجب آن را بیرون کشید. برگه کوچک یادداشتی هم به همراهش بیرون آمد :

با صدا گوش بده !

هر لحظه تعجبش بیشتر میشد، حدس های داخل ذهنش را یکی پس از دیگری عقب میزد :

_کتی دوباره یه سوپرایزی برام داره .

_مسخره بازی های امیده .

بیخیال حدس های ذهنش شد، صندلی چرخ دار را با پایش با عقب هول داد و فلش را به کیس متصل کرد و دوباره صندلی اش را جلو کشید، با باز شدن صفحه فلش روی مانیتور موس را روی گزینه پلی برد و کلیک کرد. ناخودآگاه صدای مانیتور را بالا برد. چند دقیقه خالی اول فیلم باعث شد فکر کند حدس هایش درست باشد و یکی دارد سر به سرش می گذراد. خواست با عصبانیت و اخم خم شود فلش را بیرون بکشد که صفحه سیاه بالاخره شروع به نشان دادن تصویر کرد. با دیدن راهرو قدیمی کارخانه ناخودآگاه تمام حواسش را به فیلم داد. به تاریخی که زیر فیلم خورده بود نگاه کرد، فیلم برای قبل از آتش سوزی کارخانه بود.

صدای مانیتور را بیشتر بالا برد و با همه وجود مشغول دیدن فیلم شد .

16:39

۱۴۲

هرلحظه که می گذشت دستش روی میز بیشتر مشت میشد و فکش را روی هم فشار میداد. دستش را محکم میان ته ریشش کشید و تا میان موهایش برد. دلش می خواست صفحه مانیتور را محکم روی زمین بکوبد. پاکت خالی را به همراه نوشته کوچک از روی میز چنگ زد و با دقت بالا پایین کرد تا نام فرستنده را پیدا کند، اما هیچ چیزی نصیبش نشد، پاکت را دوباره روی میز پرت کرد.با تمام شدن فیلم، دوباره روی پلی کلیک کرد و اینبار با دقت

بیشتری دید، انگار می خواست مطمئن شود این فیلم واقعیت دارد. با مشتش چند بار به میز ضربه زد و بعد در حالی که از جایش بلند میشد، ضربه بسیار محکمی روی میز میزد با فریاد گفت :

_خانوم امیری!!! خانوم امیری !!!

همانطور که فریاد می‌کشید در اتاق را به ضرب باز کرد، خانوم امیری در حالی که از ترس چشم هایش درشت شده بود و به در اتاق که چیزی تا کنده شدن فاصله نداشت خیره مانده بود خیره ماند بود با لکنت گفت :

_بب..بله آقای دکتر .

کیارش دستش را به جایی داخل اتاق اشاره زد و با همان صدای بلند گفت :

_این پاکت کی آورده بود؟

خانوم امیری در حالی که هم چنان از ترس نزدیک به سکته قلب شده بود گفت :

_مامور پست بود، همون ماموری که همیشه پاکت ها رو

برامون میاره .

_چه ساعتی اومد؟

دختر بیچاره دست لرزانش را بالا آورد ، نگاهی به صفحه سفید ساعتش انداخت و سریع گفت :

_تقریبا ساعت سه، یک ساعت پیش .

کیارش دستش را کلافه روی صورتش کشید و گفت :

_هیچ برگه ای نبود که اسم فرستنده بهش باشه؟

امیری سرش را به طرف بالا برد و گفت :

_نه آقای ولدی، فقط همون پاکتی بود که خدمتتون دادم .

کیارش کیارش نفسی گرفت و با صدای گرفته گفت :

_ممنون .

امیری کمی جسارت به خرج داد و پرسید :

_آب بیارم براتون؟

کیارش دستش را بالا آورد و همانطور که دوباره وارد اتاق میشد گفت :

_ممنون لازم نیست .

16:39

۱۴۳

در اتاق را به همان ضربی که باز کرده بود بست و دوباره سراغ پاکت روی میز رفت. روی صندلی نشست و با دقت بیشتری همه جای پاکت و نوشته را بالا پایین کرد. به جز علامت ضربدر مشکی رنگ بالای نوشته کوچک هیچ چیز اضافه تری پیدا نکرد. عصبانی پاکت را روی زمین پرت کرد .

آرنج دست هایش را به میز تکیه داد و سرش را میان دست هایش گرفت، از شدت عصبانیت دلش می خواست فریاد بکشد، از طرفی در یک لحظه انقدر سوال به ذهنش سرازیر شده بود که نمی دانست جواب عصبانیتش را بدهد یا سوال هایی که مانند ویروس در ذهنش بالا پایین میشد و اجازه تمرکز را از او سلب کرده بود .

نمی دانست چه کاری درست است، برای اولین بار در زندگی اش نمی دانست باید چه کاری انجام دهد. انگار مکالمات داخل فیلم ذهنش را قفل کرده بود. با نوک انگشت چند ضربه به شقیقه اش زد، هنوز از کاری که می خواست انجام دهد مطمئن نبود اما در یک لحظه چنان ذهنش خالی شده بود که همین پیشنهاد را روی هوا زد.
فلش را از داخل کیس بیرون کشید. از جایش بلند شد و بعد از برداشتن کتش از اتاق بیرون زد .
با باز شدن در امیری از جایش پرید، هنوز از لحظات قبل ترس در وجودش باقی مانده بود. با استرس به او نگاه کرد و گفت :
_تشریف می برید آقای دکتر؟
کیارش یقه کتش را صاف کرد و گفت :
_آره، شمام نیم ساعت دیگه می تونی بری .
امیری بی حرف سرش را تکان داد و ترجیح داد حرف دیگری نزند تا رییس بداخلاقش زودتر از دفتر بیرون برود .
16:39

## ۱۴۴

***

روی تختش دراز کشیده بود و مشغول زیر و رو کردن پرونده جدیدش بود، پرونده سنگینی که تمام ذهنش را پر کرده بود، وکیل ثانوی پرونده هم انقدر روی مغزش پاتیناژ بازی کرده بود که نمی تواند این پرونده را به سرانجام برساند و بهتر است از خیرش بگذرد که ترجیح داده بود در خانه پرونده را پیش ببرد،دو روز مرخصی گرفته بود تا بتواند حکم این پرونده را به ضرب و زور از میان کتاب قانون به نفع موکل خودش بیرون بکشد و تقریبا نزدیک موفق شدن بود، مشغول جمع آوری بود که با شنیدن صدای زنگ گوشی اش یک متر بالا پرید، انقدر در کاغذ های مقابلش

خورد شده بود که همه چیز را فراموش کرده بود. گوشی اش را از زیر بالشت تخت بیرون کشید، با دیدن نام کیارش ولدی ناخودآگاه ابرو هایش بالا پرید، از روز بعد از محضر دیگر خبری از او نداشت. آیکون سبز رنگ را لمس کرد و تماس برقرار شد .

_سلام .

صدای کیارش به گوشش مانند همیشه نبود :

_سلام، دفتری؟

بهار با تعجب کمی مکث کرد و گفت :

_نه خونم. اتفاقی افتاده؟

صدای نفس کشیدن محکم کیارش را شنید :

_نه، من تقریبا تا نیم ساعت دیگه میرسم دم خونتون. لطفا حاضر شو بیا پایین .

بهار نگران گفت :

_اگر اتفاقی افتاده بگید لطفا؟

_اتفاقی نیوفتاده، همه خوبن. باید راجع به یه موضوعی

باهم صحبت کنیم .

بهار آب دهانش را محکم قورت داد و آهسته گفت :

_باشه من منتظرتونم .

تماس قطع شد. بهار سر جایش صاف نشست. هرچه سعی میکرد فکر های بد را از ذهنش دور نگه دارد یادآوری صدای خش برداشته کیارش مانعش میشد و متاسفانه دست خودش نبود که داشت به بردیا فکر میکرد. می دانست اگر اتفاقی هم برای او بیوفتند قطعا از جانب کیارش خبردار نمی شود اما جلوی دلشوره اش را هم نمی توانست بگیرد. مثل همیشه مواقعی که استرس و دلشوره به جانش می افتاد او هم به جان پوست نداشته گوشه ناخنش افتاد. همانطور که پوست کنار ناخنش را با دست دیگر و دندانش می کند از جایش بلند شد تا لباس های راحتی اش را با لباس بیرون تعویض کند و منتظر رسیدن کیارش بنشیند .

با زنگ مجدد گوشی از جایش پرید، سریع آن را جواب داد :

_من پایینم .

_الان میام .

16:39

۱۴۵

خودش هم علت آن حجم از دلشوره و استرس را نمی دانست. از اتاقش بیرون آمد، سعی کرد مهناز را حداقل نگران نکند، با لبخندی زورکی گفت :

_یه چیزی دفتر جا گذاشته بودم، یکی از بچه ها برام آورده میرم میگیرم میام .

مهناز همانطور که از بالای عینک نزدیک بینی اش او را نگاه میکرد، سرش را تکان داد و گفت :

_باشه مامان، مواظب باش .

بهار با عجله سری تکان داد و همانطور که دو طرف پالتوی را بهم می رساند از خانه بیرون رفت .

ماشین مشکی کیارش همان جایی بود که همیشه می ایستاد، سریع به طرف در جلو حرکت کرد و سوار شد. به خاطر حرکات تند و پله هایی که با عجله پایین آمده بود کمی نفس نفس میزد و از استرس صورتش برافراشته شده بود، به محض نشستن با نگرانی پرسید :

_تروخدا بگید چیشده !

کیارش نگاهی به او انداخت و با دیدن او در آن شرایط یک لحظه پشیمان شد، هنوز هیچ چیز را نمی دانست و حالش اینگونه بود. با انگشت اشاره و شصتش چشم هایش را فشاری داد و دیگر برای نگفتن دیر شده بود، دنده را در حالت حرکت قرار داد و با صدایی گرفته گفت :

_اینجا این وسط که نمیشه، بریم بهت میگم .

بهار در حالی که گوشه انگشت اشاره دست چپش را دوباره میان دندان هایش گرفته بود به سختی با یک دست

کمربندش را بست و در همان حال گفت :

_کجا بریم. خب حداقل بگو چیشده .

کیارش دیگر آنجا نبود، فکرش دوباره داخل محتویات فلش داخل جیبش پرواز کرده بود و هنوز باورش نمیشد آن ها واقعی بوده باشد، با اینکه خودش هم می دانست فکرش بیخود و باطل و است اما خدا خدا میکرد وقتی دوباره فلش را وصل می کند اینبار هیچ چیزی داخلش نباشد. با دیدن وضعیت بهار حالا او هم به فکر هایش اضافه شده بود.

خودش که ادعای محکم بودن میکرد، با دیدن فیلم به آن وضع افتاده بود و کم مانده بود امیری را درسته قورت بدهد، چه بلایی قرار بود بر سر این دختر شکننده بیاید .

بهار دستش را از داخل دهانش بیرون کشید و در حالی که دیگر جایی برای صبر کردن نداشت دوباره گفت :

_خب کجا دارید میرید؟

جوابی نگرفت، با استرس کمی اطرافش را نگاه کرد، زیاد دور نشده بودند، از اینکه مقصد را نمی دانست داشت دیوانه

میشد، این موضوع همیشه رنجش می داد و حالا در این شرایط تحملش بسار بغرنج تر بود. دوباره به صدا در آمد :

_اینجا کجاست؟

بازهم جوابی نگرفت، دلش می خواست سرش را ببرد کنار گوش او و چند جیغ پیاپی بزند تا بلکه او به خودش بیاید. این شرایط را نمی توانست تحمل کند. از بی خبری متنفر بود و انگار او را کسی از قصد فرستاده بود تا بهار را شکنجه دهد. با صدای بلند تری گفت :

_خب بگو حداقل کجا داری من و میبری؟

16:40

۱۴۶

بازهم جوابی در مقابل دریافت نکرد، اینبار با حرص و جیغ

بلند تری گفت :

_من به مامانم گفتم زود برمیگردم، کجا داری میبری من و !

کیارش اینبار آشفته و عصبانی با صدای بلند گفت :

_دو دقیقه ساکت بشین بفهمم دارم چه غلطی میکنم .

بهار با چشم هایی گرد شده به او خیره ماند، توقع این صدا و این لحن را از این شخص نداشت.چند لحظه بعد در حالی که خونش به جوش آمده بود با صدای جیغ مانندش گفت :

_یه ساعته من و گذاشتی تو بی خبری، حالام اومدی هیچی که نمی گی، معلومم نیست داری کجا میری، تا کی همینجوری بشینم !!!

کیارش دو نفس عمیق پشت هم کشید، چشم هایش را یکبار محکم روی هم فشار داد، سعی داشت خودش را کنترل کند، صدایش را به سختی پایین نگه داشت و در حالی که با دست عدد دو را نشان می داد شمرده شمرده گفت :

_دو دقیقه ساکت باش، من یه جا وایسم ببینم می خوام چیکار کنم .

دوباره دستش را جلوی بهار تکان داد و با تاکید گفت :

_دو دقیقه !!

بهار با حرص نفسش را به بیرون فوت کرد و نگاه از دست های او گرفت. دوباره گوشه انگشتش را به دندانش گرفت ودر حالی که به خودش میپیچد سعی کرد دو دقیقه حرفی نزدند تا ببیند او می خواهد به قول خودش چه غلطی بکند .

بالاخره ماشین را گوشه ای نگه داشت، نگاهی به بهار کرد و با صدای خش دار گفت :

_می تونی پیاده شی؟

بهار با لج و حرص گفت :

_اگه بدونم می خوای ببریم کجا !!

کیارش چند لحظه چشم هایش را از عصبانیت بست و بعد گفت :

_میریم تو این کافه میشینیم تا من بگم چیکارت دارم .

بهار نگاهی به کافه پشت سر او کرد و با لجبازی گفت :

_همین جا بگو !

کیارش زیر لب زمزمه کرد :

_لا الاه الله !!!

نفسی گرفت و گفت :

_می خوای بدونی چی می خوام بگم یا نه؟

بهار بی حرف به او زل زد و فقط سرش را بالا پایین کرد .

_پس پیاده شو .

16:40

۱۴۷

بهار از ماشین پیاده شد و همانطور که در را با حرص بست

به طرف کافه حرکت کرد. کیارش دستش را محکم میان موهایش کشید، در خودش را بست، از روی صندلی عقب کیف لپ تاپش را بیرون کشید و پشت سر بهار وارد کافه شد .

بهار میزی کنار دیوار را انتخاب کرد و روی مبل سبز رنگی که تکیه اش به دیوار بود نشست. کیارش هم مبل مشکی رنگ رو به رویش را پر کرد، ترجیح داد تا خود کیارش شروع نکرده است اینبار حرفی نزند. از شدت استرس حالت تهوع گرفته بود و هیچ کاری از دستش ساخته نبود. یک نفر برایشان منو آورد و ایستاد تا سفارش بگیرد. کیارش بدون نگاه گفت :

_لاته لطفا .

منو رو به سمت بهار هول داد، بهار هم بی آنکه نگاهی به آن بندازد و در حالی که در دل غر میزد :

_بگیر سفارشت و برو دیگه !

گفت :

_منم لاته .

پسر با لبخندی به روی اخمو و بد اخلاق آن ها گفت :

_دو تا لاته، الان میارم خدمتتون .

برگه منویش را برداشت و بالاخره رفت. بهار صاف نشست و چهار چشمی به کیارش خیره شد. کیارش همانطور که لپ تاپ باریکش را از داخل کیف چرمی مشکی رنگش بیرون میکشید گفت :

_فقط قول بده آروم باشی .

بهار پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_اگه تا قبلش نمرده بودم باشه .

16:40

۱۴۸

کیارش اهمیتی به حرفش نداد. لپ تاپش را روشن کرد،

هندزفیری اش را وصل کرد. فلش را از جیب کتش درآورد و به لپ تاپ زد. لحظاتی به صفحه خیره ماند و بعد از کلیک کوچکی لپ تاپ رو به طرف بهار چرخاند، سیم های هندزفیری را به طرفش گرفت و گفت :

_با صدای بلند گوش کن .

بهار احساس کرد قلبش دارد در دهانش می کوبد. دست دراز کرد و هندزفیری متصل به لپ تاپ را از بین دست او بیرون کشید. هردو گوشی را توی گوشش چپاند و با ضربه آرامی روی موس لمسی لپ تاپ فیلم را پلی کرد. صدا را تا آخر زیاد کرد و با تمام وجود چشم شد تا ببیند داخل این فیلم لعنتی چه اتفاقی افتاده که کیارش را به این حال درآورده است و یک ساعت استرس به جان خودش هدیه کرده است .

هرلحظه درد قلبش از قبل بیشتر میشد، ناخودآگاه دستش را روی سینه اش مشت کرد و لباسش را چنگ زد، فیلم که به پایان رسید، بی آنکه متوجه باشد صورتش غرق اشک شده

است دوباره آن را پلی کرد و اینبار با دقت بیشتری به آن نگاه کرد .

راهروی یک کارخانه بود، از لوازمی که گوشه کنارش بود می توانست حدس بزند انباری یا جایی شبیه به آن است، یک مرد وارد می شود،در حالی که بر سر کسی دیگری که هنوز جلوی دوربین قرار ندارد فریاد می کشد :

_حواستون هست داریم چه غلطی می کنیم؟

متوجه شد که کسانی که دارد سرشان هوار می کشید بیشتر از یک نفر است .

_این اسمش آدم کشتنه! هیچ معنی دیگه هم نمی تونید روش بذارید .

صدای یک نفر دیگر می آید :

_من به این پول احتیاج دارم .

مرد جلوی دوربین باز هم فریاد می کشد :

_پولی که در ازاش آدم کشتی؟

16:40

۱۴۹

_حالا هرچی که می خوای اسمش و بذار. باید اینکار و انجام بدیم. حالا که دیگه فهمیدین و افتادین توش، نمی تونید بکشید کنار. با جفتتونم !

صدایی متفاوت با آن دو نفر بلند می شود و یک مرد دیگر جلوی دوربین می آید، بازو های مرد اول را بین دست هایش میگیرد و تکانش میدهد :

_تو که قبول کرده بودی! پس چته دیگه؟

مرد اول عصبی خودش را کنار می کشید و می گوید :

_بابا حالیتون نیست چرا. داریم تو تخم چشم طرف نگا می

کنیم باهاش حرف میزنیم. چجوری بعدش می تونید زندگی کنید؟

مرد سوم هم با نزدیک شدن به آن ها جلوی دوربین قرار می گیرد، لبه یکی از لوازم آنجا می نشیند و با لحن بیخیالی می گوید :

_به راحتی! تو به پولی قراره دستت و بگیره فکر کن .

مرد اول: نمی تونم .

مردی که سعی در آرام کردنش دارد می گوید :

_ببین دیگه الان قضیه از پولش گذشته، اگه اینکار و نکنیم طرف مثل آب خوردن سر خودمون سه تا رو زیر آب می کنه. فکر کردی برای اون کاری داره؟

مرد سوم: جواد ولش کن، من به یارو میگم ما کارو انجام دادیم این زد زیرش !!

مردی که نامش جواد است عصبی به آن شخص می توپد :

_یه لحظه خفه خون بگیر رضا .

دوباره رو به مرد اول می گوید :

_ما میریم نصب میکنیم! تو فقط حواست به اطراف باشه .

مرد اول: داری از عذاب وجدانم کم می کنی؟

جواد: چاره ای نداریم دیگه، از اول قبول کردیم. تو چت شده یهو؟

مرد اول تکیه به دیوار می دهد، به دوربین نزدیک تر شده بودند و صداهایشان حالا وضح تر بود :

_امروز باهاش حرف زدم .

رضا همانطور نشسته با صدایی ضعیف می گوید :

_با کی؟

مرد اول: با فرهود .

رضا:مهران؟؟

16:50

۱۵۰

مرد اول سری تکان می دهد، قبل از اینکه حرفی بزند صدای منفجر شدن می آید، جواد با هراس به طرفی که صدا آمده برمیگردد :

ـــیا ابالفضل .

بر سر رضا که حالا سر جایش وا رفته است فریاد میکشد :

ـــاون کوفتی و کجا گذاشتی؟؟؟

رضا خیره مانده می گوید :

ـــروی صندلی عقبش بود .

جواد فریاد زنان به طرف صدا میدود و فیلم تمام می شود .

فیلم برای بار دوم به انتها می رسد، بهار با صورتی خیس نگاهش را از صفحه لپ تاپ جدا می کند. کیارش با دیدن حال او سریع لپ تاپ را از جلویش برمی دارد. بهار گیج نگاهی به میز می اندازد، متوجه نشده بود حتی سفارش هایشان آمده. هنوز به دیده و شنیده خودش شک داشت. باورش نمیشد آن صدای لعنتی انتهای ویدیو همان صدایی

باشد که آغوش پدرش را از او کنده بود، همان اتفاق لعنتی که او را برای همیشه از شنیدن صدای پدرش محروم کرد.
نگاهش را از میز بالاتر می آورد و به صورت کیارش می دهد. بغضی که در گلویش بود داشت خفه اش می کرد.
زمزمه می کند :
_اینا واقعیته؟
کیارش نگاهش را از صورت او گرفت و به زمین داد، صدای غمبار او هر شنونده ای را به گریه می انداخت، برای بار دوم احساس کرد تصمیم اشتباهی گرفته است. آب دهانش را قورت داد ، سرش را دوباره بالا گرفت و گفت :
16:52
۱۵۱

_انباری پشت کارخونه، تنها جایی بود که سالم مونده بود، فیلم های دوربین های مداربسته اش هم قطعا همینطور، ولی اون موقع کسی دنبالش نگشت، منم هنوز به سنی نبودم که دنبال این چیزاش بیوفتم. وقتی دوباره داشتیم کارخونه رو بازسازی می کردیم متوجه شدم دوربین داشته، فکر کردم مثل بقیه اونم نابود شده، نمی دونم چجوری ضبط شده، نمی دونم این کارگرا کین! نمی دونم از کدوم حروم لقمه ای دستورگرفتن.تنها چیزی که فهمیدم اینه که یه نفر خواسته مهران فرهود و بکشه!! نیتش اون بوده، اما تو اون ماشین پدر منم همراه پدر تو میشینه و ماشین قبل از خارج شدن از کارخونه منفجر میشه .

سرش رو بین دست هاش گرفت و در حالی که محکم فشار می داد گفت :

_لعنت بهش حتی نمی دونم این فیلم کوفتی و کی فرستاده .

بهار بی صدا فقط اشک میریخت، پدرش را کشته بودند؟ به

چه جرمی؟ پدر مهربانش را چگونه پر پر کرده بودند؟ چه کسی دلش آمده بود این بلا را بر سر او نازل کند؟ با صدای خفه ای گفت :

_کی این فیلم و آورد؟

کیارش در همان حالت قبل گفت :

_پست آورده داده به منشی. اسم فرستنده نداشت .

بهار از جایش بلند شد، برای لحظه ای تمام کافه دور سرش چرخید. سرش را با دست چسبید. کیارش سریع از جایش پرید و گفت :

_کجا داری میری؟

بهار بی حرف به طرف در حرکت کرد. کیارش از پشت میز بیرون آمد، بازویش را گرفت و او را متوقف کرد :

_بهت میگم کجا داری میری؟

بهار شانه ای بالا انداخت و لب زد :

_نمی دونم .

16:52

۱۵۲

کیارش نفسی گرفت، سوییچ ماشین را از روی میز چنگ زد و به طرف بهار گرفت :

_این و بگیر برو بشین تو ماشین من الان میام .

بهار گیج و مات نگاهش را بین چشمان او و سوییچ چرخاند، کیارش دوباره با تاکید گفت :

_بگیرش دیگه .

بهار ناخودآگاه دستش را جلو برد و سوییچ را گرفت .

_بری بشینی تو ماشینا، من حساب کنم بیام .

بهار سرش را تکان داد، بازویش را از میان دست قدرتمند کیارش بیرون کشید و دوباره به طرف در حرکت کرد .

با نشستن کیارش کنار دستش، همانطور که پیشانی اش را

به شیشه یخ ماشین چسبانده بود نگاهش را به او داد. کیف لپ تاپ را عقب گذاشت و پاکتی که دستش را بود روی پای او قرار داد. بهار نگاهی به پاکت کرد و دوباره بی حرف سرش را به طرف او چرخاند، کیارش همانطور که ماشین را روشن می کرد گفت :

_چند تا چیز شیرین گرفتم، سرت گیج رفت تو کافه فشارت پایینه .

دوباره سرش را به شیشه چسباند، چشم هایش را بست، راه اشکش دوباره باز شده بود و بند نمی آمد، احساس میکرد کسی دارد قلبش را چنگ میزد. با چشم بسته حرکت ماشین را احساس کرد. اینبار نه برایش مهم بود که او کجا می رود و نه قصد داشت جیغی بزند. انگار صدای آن فیلم صدای او را بند آورده بود، نور شعله آتشی که لحظه آخر جلوی دوربین مشخص میشد مدام جلوی چشمانش پررنگ میشد و هرچه چشم هایش را روی هم فشار می داد تصویر از جلوی دیدش کنار نمی رفت. صدای مردی که می گفت

صبح با پدرش حرف زده است مدام در گوشش زنگ میخورد و به احمقانه ترین شکل ممکن داشت به آن مرد حسادت می کرد. اون آن روز صبح با پدرش حرف نزده بود. خوب یادش بود. مثل خیلی روز های دیگر، صبح با نوازش مهران از خواب بیدار شده بود، اما برای اینکه مهران تا ماشین او را بغل کند خودش را به خواب زده بود. لحظه پیاده شدن هم از ذوق رفتن پیش برسام یادش رفت او را ببوسد، یادش رفت با او حرف بزند. آن مرد با پدرش حرف زده بود، صدای پدرش را شنیده بود. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند. آن روز صبح خودش را به خواب نمیزد. چهار چشمی به مهران خیره می ماند. آویزانش میشد و نمی گذاشت برود. التماسش میکرد تا پایش را در آن کارخانه نگذارد. خودش را میان آغوش او جا میکرد و برای همیشه آنجا می ماند. حداقل برمیگشت تا برای بار آخر او را بو کند و محکم گونه اش را ببوسد. یکبار دیگر صدای بم و

مهربانش در گوشش بپیچد که صدایش کند :

_شاه فصل بابا !

16:52

۱۵۳

قلبش هر لحظه بیشتر از قبل تیر می کشید و هنوز به آن مرد حسادت میکرد. به مردی که برای آخرین بار با مهران حرف زده بود. ناخودآگاه زیر لب زمزمه کرد :

_با بابام حرف زده بود. من اون روز با بابام حرف نزدم. خوابم میومد. باهاش حرف نزدم، تو چشماش نگاه نکردم.من بابام و واسه بار آخر بو نکردم .

به این جایش که رسید دیگر طناب کنترلش را از دست داد، یادآوری مهران خنجری بود روی قلبش.صدایش را به

سختی کنترل میکرد تا بالا نرود و داشت خفه میشد. به هق هق افتاده بود اما نمی توانست بیخیال شود :

_بابام و بوسش نکردم. چرا اون روز من یادم رفت بیشتر بغلش کنم؟ چرا چرا!!! دارم خفه میشم. دلم می خواد جیغ بزنم ...

صورتش را بین دست هایش پنهان کرد، هق میزد و اشک میریخت. دلش می خواست فریاد بکشد. چند دقیقه بعد ماشین ایستاد، کیارش همانطور که خودش هم پیاده میشد با صدایی گرفته گفت :

_بیا پایین .

بی توجه به اطرافش همانطور که هق هق میکرد از ماشین پیاده شد. بالای یک بام بودند، انقدر هوا سرد بود که هیچ کس دیده نمیشد، با چشم هایی خیس و متعجب به کیارش نگاه کرد، چشم های او هم سرخ شده بود. کیارش رو به پرتگاه بام ایستاد، هوا ابری بود و آن ها آن بالا انگار به ابر های دودی رنگ نزدیک تر بودند. خانه ها کوچک شده زیر

پایشان قرار داشتند. کیارش همانطور که به جلو خیره بود گفت :

_مگه نمی خواستی جیغ بزنی؟ جیغ بزن. هرچه قدر دلت می خواد جیغ بزن .

بهار یک لحظه متعجب به او خیره ماند، اما درد قلبش آنقدر زیاد بود، بغض توی گلویش آن چنان سرکشی می کرد که بیشتر نتوانست تحمل کند، در ماشین را رها کرد و جلو رفت، باد سردی که می آمد هم نمی توانست آتش درونش را خاموش کند. اول نگاهی به پرتگاه انداخت و بعد چشم هایش را بست و اول با صدای کمی بلندی گفت :

_بابا !!

تخلیه نشد، بلند تر داد زد :

_بـــابـــــا !

16:52

۱۵۴

دلش آرام نمی گرفت، بلند تر داد زد :

_بـــــابـــــــــــا !!!

دوباره به هق هق افتاد، اشک هایش دوباره صورتش را خیس کردند، صورت مهران با نور شعله آتش جلوی چشمش می آمد و قلبش را می سوزاند :

_بـــــابـــــــا !!!!

رو دو زانو افتاد، احساس می کرد مهران را جلوی چشمش کشتنه اند .

_بـــــابـــــا! بابا کجایی من دارم آتیش میگیرم. بابا تو خودت نرفتی!!! بابا ازم گرفتنت. کی دلش اومد تو رو ازم بگیره؟ کی تونست تو رو اونجوری وسط آتیش بندازه!! بابا الهی بمیرم برات!!! من یادم رفت بوست کنم. همیشه می گفتی روز هایی که بوست نمی کنم تا شب سخت میگذره، بابا غلط کـــــــــردم. بابا می خوام بوست کنم .

هرچه می گفت، هرچه جیغ میزد و فریاد می‌کشید انگار

آتش دلش شعله ور تر میشد، از شدت سرما فکش می لرزید و دندان هایش محکم بهم میخورد. با حس چیزی روی دوشش سرش را چرخاند، کیارش بود، رو پایش خم شده بود کنارش و کتش را روی دوش او انداخته بود، چشم های او هم ملتهب و سرخ بود. با گیجی و هق هق زنان رو به کیارش گفت :

_تو اون روز بابات و بغل کردی؟ بوسش کردی؟

کیارش دلش می خواست سرش را محکم روی زمین بکوبد که بدترین تصمیم را گرفته بود و فیلم را به او نشان داده بود، فکر نمیکرد این دختر را تا این حد بهم بریزد. بازویش را آهسته نوازش داد و گفت :

_هیششش! بسه !

بهار دوباره با همان حال، پیراهن او را چنگ زد و گفت :

_بگو!! تو تونستی اون روز بغل کنی بابات و؟ من دارم از حسرت میمیرم!!! بگو تروخدا !!!

فریاد بابا گفتنش اینبار در سینه کیارش خفه شد، سرش را

به سینه او تکیه داد و از شدت گریه و سرما لرزید، کیارش چند بار نفس عمیق کشید، سینه اش سنگین شده بود، بهار لرزان را میان آغوشش گرفت و اجازه داد تا همانجا اشک بریزد. بهار همانطور که پیراهن او را در چنگ داشت گفت :

_پیداش می کنیم؟ اونی که بابام و، بابای تو رو کشت و پیدا می کنیم؟؟

جیغ زد و در حالی که پیشانی اش را روی سینه او فشار می داد گفت :

_ترو خدا بگو پیداش می کنی!!! باید پیداش کنم، باید بفهمم کی گرفت بابام و ازم! تروخدا !!

16:52

۱۵۵

کیارش حلقه دستانش دور او را محکم تر کرد، بهار مانند

جوجه خیس شده ای می لرزید، بغض گره خورده میان گلویش را به عذابی قورت داد، آنقدر خودش را کنترل کرده که احتمال می داد هرلحظه رگ چشمش پاره شود، سیب گلویش لرزید، با صدایی خش دار اما محکم گفت :

_قول میدم! قول میدم پیداش کنم .

بهار را همانطور که در آغوشش بود از جا بلند کرد و کمک کرد تا دم ماشین برود، یک دستش را از دور او برداشت، در ماشین را باز کرد و او را نشاند، بهار به سختی مشتش را باز کرد، پیراهن او از میان چنگش بیرون آمد. کیارش او را کامل نشاند و در را بست. خودش لحظه ای دوباره به طرف پرتگاه برگشت، دلش می خواست مانند بهار او هم بر سر این دنیا فریاد بکشد، سرش را کمی به طرف ماشین چرخاند، بهار دوباره پیشانی را به شیشه چسبانده بود و داشت او را نگاه میکرد، چشم های میشی اش کمرنگ شده بین سفیدی سرخ شده چشمانش قرار داشت، مژه های مشکی اش خیس شده بود و بهم چسبیده بود، دل هر

بیننده ای را به درد می آورد. سرش را دوباره به طرف شهر چرخاند، چند بار محکم دم گرفت و بازدمش را محکم به بیرون پرتاب کرد. چشم هایش را بست، پیراهنش برای آن هوا زیادی نازک بود اما اجازه داد سرمای اواخر آذر بغضش را گم و گور کند. کمی آرام گرفت، برگشت و سوار ماشین شد .

بهار بی توجه به او که پشت فرمان جای گرفت و ماشین را به حرکت درآورد همانطور چسبیده به شیشه اشک میریخت. با شدت گرفتن لرزی که در بدنش بود پیشانی اش را از روی شیشه برداشت و صاف نشست. بخاری گرمای مطبوعی را به صورتش می‌داد، صدای آهنگی که پخش میشد اشک هایش را شدت می‌داد و بازم هم قصد نداشت از کیارش بپرسد کجا می رود، ممنون بود که او را هم با خودش میبرد و بی سؤال فقط دارد رانندگی میکند .

16:52

۱۵۶

عادلانه نیست

بی تو سر کنم، بی هوای تو

عادلانه نیست

دوری من از دست های تو

این دنیا عجیب بوی بی عدالتی میداد، دلش برای نوازش های مهران تنگ شده بود، دلش برای شنیدن صدای مهران پر می کشید .

عادلانه نیست

من بمانم و حسرت مدام

عادلانه نیست

قسمتم از این عشق ناتمام

حسرت داشت قلبش را از کار می انداخت، حسرت شنیدن

یکبار دیگر صدای او. حسرت اینکه یکبار دیگر خودش را مهمان آن آغوش امن کند. از آن همه عشق مهران چه قدرش نصیبش شده بود؟ چه قدرش را توانسته بود ذخیره این روز هایش بکند؟ چرا الان هیچ چیزی نداشت تا زخمش را التیام بخشد؟ کجای این عدالت بود که یک آدم مجهول الهویت پدرش را انقدر زود از میان از دستش گرفته باشد؟

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست
هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

نگاهش را روی کیارش برد، دست آزادش روی پایش مشت شده بود و محکم آن را فشار می داد، رگ های کنار شقیقه اش برآمده شده بود و صورتش سرخِ سرخ بود. دست مشت شده روی پایش را باز کرد و محکم پشت سرش کشید، دستش را همانجا نگه داشته بود و فشارش را مدام تکرار

میکرد .

سهم ما از این زندگی چرا عادلانه نیست
بی تو این شب ناتمام من عاشقانه نیست
بی تو می رود جانم از سرم ای پناه من
پای من بمان بی تو خسته ام تکیه گاه من

ناخودآگاه دستش را داخل گردنش برد، زنجیری که آخرین هدیه مهران بود را بین مشتش گرفت، برای تولد ده سالگی اش آن را به گردنش انداخته بود، نوشته شاه فصل بود به فارسی. یادش بود با دیدن آن چه قدر ذوق کرد، یادش بود محکم گونه پدرش را بوسیده بود و مهران چگونه او را در آغوشش پناه داده بود.

گاهی احساسات باعث میشود در خودت جمع شوی، مچاله

شوی و دلت بخواهد خودت را دور بیاندازی!

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست
هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست
عادلانه نیست:رضا بهرام. ترانه:محمدرضا یار
16:52
۱۵۷

قبل از آنکه دستش را دراز کند تا خواننده را مجبور کند از اول بخواند، کیارش پیش دستی کرد و آهنگ دوباره از اول شروع به پخش شدن کرد. چشم هایش را بست، اشک هایش از میان پلک های به هم دوخته اش بیرون ریخت.

دستش را روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد، تکیه سرش را از پشتی صندلی برداشت و سرفه ای کرد اما بی فایده بود، حنجره اش در اثر جیغ هایی که کشیده بود خش برداشته بود و به سختی توانست صدایش را درآورد :

_ساعت چنده؟

صدای کیارش را هم بهتر از خودش نیافت :

_نزدیک به شیش .

به سرعت چشم هایش را باز کرد و سیخ سر جایش نشست. گوشی اش را از جیب بارانی که به تن داشت بیرون کشید، کت کیارش از روی دوشش افتاد. نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت، تماسی از مهناز نداشت اما می دانست او را نگران کرده است. به سرعت شماره خانه را گرفت و منتظر شد :

_بهار .

بغضش را به سختی پایین داد و سعی کرد صدایش آرام و نرمال به نظر برسد، با آن همه گرفتگی غیر ممکن به نظر

می رسید اما تمام تلاشش را کرد تا او را بیشتر از این نگران نکند :

_مامان ببخشید، ما گرم حرف زدن شدیم، ساعت و یادمون رفت. الان برمیگردم .

_عیب نداره مامان جان. خوبی؟

بهار چند لحظه مکث کرد، دلش می خواست فریاد بزند نه! خوب نیستم مامان .

_آره عشقم، خوبم. زود میام .

_باشه عزیزدلم. بیا منتظرتم .

تلفن را قطع کرد. بدنش در اثر استرس نگرانی مهناز منقبض شده بود، خودش را روی صندلی رها کرد و برای لحظه ای باز چشم هایش را روی هم فشرد .

_بریم یه جا یه آب به دست و صورتت بزن بعد میذارمت خونه. اینجوری بری تو مامانت همه چی و می فهمه .

صورتش را بین دست هایش فشار داد و گفت :

_باشه .

16:52

۱۵۸

جلوی کافه ای نزدیک خانه آن ها نگه داشت و همانطور که پیاده میشد گفت :

_بیا پایین .

بهار در را باز کرد و بی جان از ماشین پیاده شد، کت کیارش را از پشتش برداشت، تکانش داد، کمی آن را صاف کرد و بعد از بستن در به طرف او رفت. کتش را به طرفش گرفت و گفت :

_ممنونم .

کیارش نگاهی به صورت او کرد و بی حرف کت را از دستش گرفت. بهار جلوتر وارد کافه شد و سرگردون اطرافش را نگاه میکرد، کیارش قبل او به خودش جنبید و

همانطور که کتش را روی دستش مرتب میکرد به طرف پیشخوان کافه حرکت کرد و گفت :

_خسته نباشید، دو تا لاته بیرون بر می خواستم .

دختری که پشت پیشخوان بود با لبخند سری تکان و مشغول ثبت سفارششان شد، کیارش دوباره ادامه داد :

_ممکنه سرویس بهداشتی رو نشونم بدید؟

دختر کمی در جایش نیم خیز شد و همانطور که دستش طرف چپ کافه را نشان میداد گفت :

_بعد از میز آخر، پشت پارتیشن .

کیارش تشکری کرد و به طرف بهار برگشت، دستش را کمی دورش حائل کرد و به طرف سرویس بهداشتی هدایتش کرد. پشت پارتیشن ایستاد و گفت :

_برو من اینجام .

بهار سرش را تکان داد و به طرف سرویس رفت .

جلوی آیینه ایستاده بود و به صورت رنگ پریده اش مشت مشت آب می پاچید. حق با کیارش بود، وضع چشم هایش

رغت انگیز بود. مشتش را از آب یخ پر کرد و چشم هایش را بین میان دستش قرار داد. پشتش کمی از سرما لرزید اما بیخیال نشد،دوباره و دوباره تکرار کرد. حالش کمی بهتر بود. چشم هایش هم از آن سرخی و پف آلودگی اندکی نجات پیدا کرده بود. ریزه موهایش که از زیر شال بیرون آمده بود خیس شده بود، دستی به آن ها کشید و بعد از مرتب کردن شال و خشک کردن صورتش از سرویس بیرون رفت. کیارش را دم پیشخوان با دو لیوان در دست دید. به طرف او رفت. کیارش نگاهی به صورت رنگ پریده اما نسبت به دقایق پیش آرام شده اش انداخت و همانطور که یکی از لیوان ها را به طرفش می گرفت :

ــ بهتری؟ برای تو رو گفتم شیرین کنه، فشارت پایینه رنگت پریده .

دستش را بالا آورد و لیوان را از او گرفت، هردو دستش را دور لیوان مقوایی و گرم پیچید و گفت :

ــ خوبم، ممنونم .

16:52

۱۵۹

کیارش سری تکان داد و در اشاره کرد، بهار همانطورکه سوراخ کوچک در لیوان را روی روی دهانش قرار می داد به طرف در رفت، مزه شیرین وانیل به همراه تلخی قهوه لته که در در دهانش پیچید باعث شد لحظه ای با لذت چشم هایش را بندد. بی توجه به داغی آن جرعه بیشتری را در دهانش ریخت و به طرف ماشین رفت .

نگاهی به لیوان تمام شده اش انداخت، مزه وانیل را هنوز در دهانش احساس میکرد، قهوه او را کمی به خودش آورده بود و از گیجی قبل خبری نبود. لیوانش رو دوباره بین دست هاش گرفت و با صدای گرفته اش گفت :

_ممنونم، واقعا بهش احتیاج داشتم .

کیارش لبخند بی رنگ رویی زد و همانطور که درون کوچه میپیچید گفت :

_نوش جان .

جلوی در خانه، جای همیشگی اش ماشین را نگه داشت.

بهار قبل از اینکه در را باز کند، به طرف او چرخید، با چشم هایی التماس بار نگاهش کرد و گفت :

_قولت یادت نمیره؟

کیارش چند لحظه به چشم های او خیره ماند، سرش را به دو طرف تکان داد و با لحن آرامش بخشی گفت :

_یادم نمیره. قول دادم بهت .

بهار سری تکان داد و همانطور که از ماشین پیاده شد گفت :

_هر خبری شد بهم بگو. شاید منم بتونم یه کاری بکنم .

کیارش بازهم سرش را تکان داد و گفت :

_بی خبرت نمی ذارم .

اینبار بهار با لبخند بی رنگی گفت :

_ممنونم. خداحافظ .

_خداحافظ .

در ماشین را بست و به طرف خانه رفت، با باز شدن در به عادت این چند وقت قبل از بستن در به طرف او چرخید، سری برایش تکان داد و در را بست. قبل از اینکه درآسانسور بسته شود، صدای رفتن ماشین کیارش به گوشش رسید .

16:52

۱۶۰

پشت در باز شده خانه لحظه ای مکث کرد، نفسی گرفت و با لبخندی مصنوعی وارد شد. مهناز را در درگاه آشپزخانه

یافت، با همان لبخندی که خودش را منزجر میکرد به طرف او رفت، گونه اش را محکم بوسید و گفت :

_ببخشید نگرانت کردم .

مهناز هم بوسه ای روی گونه اش نشاند و گفت :

_من زیادی نگرانم، تو که کاری نکردی .

آب دهانش را محکم قورت داد و همانطور که به طرف اتاقش میرفت گفت :

_برم بشینم پای این پرونده شرش کنده شه .

مهناز: خودت و خسته نکن بهار، چشمات نابود شد انقدر به اون برگه ها و صفحه لپ تاپ دوختیشون. چای گذاشتم .

وارد اتاقش شده بود، از همانجا بلند گفت :

_چشم. بریز اومدم .

تکیه اش را به دیوار کنار در اتاقش داد. چه قدر خوددار بودن کار سختی بود، وقتی در دلش عذا گرفته بود و برچسب مضحک لبخند را روی لبش می چسباند. نگاهی به پرونده باز مانده روی تختش که به او دهن کجی میکرد

انداخت، چشم هایش را برای چند لحظه بست، دلش می خواست تمام اتفاق های امروز کابوسی بیشتر نباشد. اما متاسفانه همه اش واقعیت داشت. تکیه اش را از دیوار گرفت تا لباس هایش را تعویض کند .

****

از صبح هیچ کار مفیدی نتوانسته بود انجام دهد، از عصبانیت زیاد تمام سرش تیر می‌کشید، به کاغذ های جلوی رویش خیره شد. فکر میکرد فقط قرار است با رقیب جدیدی که دارد برایشان دردسر میسازد دست و پنجه نرم کند، آن فیلم لعنتی! قتل پدرش! همه ذهنش را به هم ریخته بود، از پشت میزش بلند شد و به طرف در اتاق رفت. با باز شدن در امیری از جایش بلند شد، با دیدن اخم های در هم کیارش امروز از صبح حالت آماده باش داشت، حتی موقع راه رفتن هم روی نوک پنجه راه میرفت تا کیارش را بیشتر از اینی که هست عصبانی نکند، کیارش جلوی میز بلند ایستاد، دست هایش را داخل جیب شلوارش قرار داد و گفت :

_خانوم امیری، لیست اسم کارگرای سال آتش سوزی و می خوام. می تونی پیدا کنی؟

امیری پشت میزش، مقابل کامپیوتر نشست و همانطور که سرش را داخل مانیتور فرو می برد گفت :

_از بین لیست بیمه میتونم، سال دقیقش رو بهم میگید؟

کیارش همانطور که جلویش ایستاده بود سال آتش سوزی را گفت و همانجا منتظر ماند تا لیست را تحویل بگیرد. نمی دانست بین آن همه اسم کارگر چند جواد و رضا وجود دارد. اما تنها سر نخ موجود در دستش بود و باید از همان بهترین استفاده را می‌کرد. یکی از دست هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد، چند بار پشت سرش کشید و با بی صبری به پرینتر کنار دست امیری چشم دوخت. به محض بیرون آمدن سه برگه آچهار دستش را دراز کرد و آن ها را برداشت .

_ممنون .

_خواهش می کنم

16:52

## ۱۶۱

با عجله دوباره توی اتاق برگشت، پشت میزش نشست و روی برگه های جلوی رویش خم شد. خودکار قرمز رنگی در دستش گرفت و مشغول خواندن اسامی شد، هر سه برگه را تا انتها زیر و رو کرد و نام های مورد نظرش را به همراه کد ملی آن ها روی برگه کنار دستش یادداشت کرد. با تمام شدن برگه سوم، برگه یادداشت های خودش را برداشت، با نا امیدی به یازده نفری که با آن نام ها پیدا کرده بود خیره ماند، از بین این تعداد چگونه قرار بود آن دو نفر و بعد نفر سوم را پیدا کند. سرش را میان دستش گرفت. داشت فکر میکرد چگونه می تواند هویت این افراد را بیرون بکشد تا از

طریق چهره بتواند شناسایی شان کند. با زدن جرقه ای در ذهنش مانیتور جلوی رویش را روشن کرد. سیستم استخدام کارخانه نام و فامیل کارگر ها را با کد ملی و عکس ثبت میکرد. با بالا آمدن صفحه سریع وارد برنامه استخدام شد. سال مورد نظرش را وارد کرد و منتظر شد تا لود شود. با چرخیدن دایره ای روی صفحه سفید مقابلش، با عجولی ضربه ای روی میز زد و زیر لب زمزمه کرد :

_دِ بجنب دیگه !

کمی دیگر آن دایره چرخید و بعد روی صفحه جمله :

_سال ثبت اشتباه وارد شده است .

مواجه شد، با تعجب به سالی که وارد کرده بود نگاه کرد. دوباره سال را تایپ کرد و منتظر شد، بازهم چیزی نصیبش نشد. وارد قسمت تمام سال های استخدام شد، با دیدن اولین سالی که هنوز استخدامی ها را در خود داشت با نا امیدی ضربه محکمی روی میز کوبید که باعث شد صندلی اش کمی از میز فاصله بگیرد. دستش را خشن و محکم

روی صورتش کشید. اولین سال باقی مانده در سیستم تقریبا شش سال بعد از آتش سوزی بود و به هیچ دردی نمی خورد .

صورتش را بین دستش گرفت و دوباره مشغول فکر کردن شد تا راهی برای پیدا کردن آن سه نفر پیدا کند. با شنیدن زنگ گوشی خودش را جلو کشید تا گوشی اش را از روی میز بردارد .

16:52

۱۶۲

***

برگه ها و کیفی که در دستش بود را میزش گذاشت و به طرف، کیمیا منشی دفتر که پشت سرش وارد اتاق شده بود

چرخید و با لبخند کمرنگی گفت :

_جانم کیمیا؟

کیمیا هم در جواب لبخندی به رویش زد،به طرف میزش اشاره کرد و گفت :

_صبح من تازه اومده بودم پست یه پاکت برات آورد، گذاشتم روی میزت .

بهار ترسیده با چشم هایی درشت شده به طرف میزش برگشت، آنقدر شوک شد که دیگر نتوانست از کیمیا تشکر کند و او هم بی حرف از اتاقش خارج شد، سرجایش ایستاده بود و با ترس به میزش نگاه میکرد، برای برداشتن پاکت وحشت داشت. دلش گواهی میداد که چیز خوبی از داخلش بیرون نمی آید، میز را دور زد و روی صندلی مشکی رنگش جای گرفت، با دست هایی یخ زده و لرزان پاکت را از روی میز برداشت، پاکت نامه ساده سفید رنگی بی هیچ نام و نشانی در دستش بود، می دانست دنبال نام فرستنده گشتن فعل عبثی بیش نیست.آهسته آن را باز کرد، ضربان قلبش

را دقیقا در دهانش احساس میکرد. پاکت باز شد، یک برگه تقریبا کوچک داخل آن بود، آن را بیرون کشید و پاکت را روی میز رها کرد. برگه تا شده را باز کرد و چشم هایی که از ترس تا حد امکان باز شده بود را به کلمات روی کاغذ دوخت :

_هرکی جلو راهم و بگیره، همونجوری که دیدید از سر رام برش میدارم! یه هشدار کوچیک بود واسه اینکه تو دست و پام نباشی .

هزار بار نوشته را خواند، اشک هایش روی صورتش روان شده بودند، برگه را بین دست هایش مچاله کرد و در حالی که دندان هایش را بهم فشار میداد زیر لب زمزمه کرد :

_آشغال !!!!

دلش می خواست آن نامه را تکه تکه کند، نامه ای که به احتمال زیاد نوشته قاتل پدرش بود. برگه مچاله شده را محکم روی میزش پرت کرد تا از پاره کردن آن جلوگیری کند. محکم از روی صندلی اش برخاست، با شدت ضربه

صندلی چرخدار به عقب سر خورد و با برخورد به دیوار ایستاد. دستش را روی پیشانی اش گرفت و میزش را دور زد. چند بار طول و عرض اتاق را طی کرد، ذهنش قفل کرده بود، چه کسی داشت با آن ها بازی میکرد؟ چه کسی بود که حتی با گرفتن مهران هم باز دوباره پیدایش شده بود و می خواست او را از این بدبخت تر کند. دلش می خواست هرچه زودتر صاحب آن نامه را پیدا کند و زیر چنگ و دندان خودش را او را له کند. با خوردن تقه ای به در اتاق در جایش ایستاد و به طرف در برگشت، هنوز دستش روی پیشانی اش بود. با صدای گرفته ای گفت :

_بفرمایید .

در کمی باز شد و آقای رامش، وکیلی که داشتند باهم روی پرونده کار میکردند نصفه نیمه وارد اتاق شد و با لبخندی رو به او گفت :

_صبح بخیر خانوم فرهود .

بهار بی آنکه موفق به زدن لبخند شود سری تکان داد و

گفت :

_صبح شماهم بخیر آقای رامش، بفرمایید .

16:52

۱۶۳

_می خواستم ببینم پرونده همراهتونه؟ چیزی به دادگاه نمونده !!

پرونده پیشش بود، اما برای آن روز و آن لحظه اصلا یارای پاسخ گویی به پرونده و سخت گیری های رامش نبود، برای همین گفت :

_نه متاسفانه نرسیدم تمومش کنم خونه اس، برای پس فردا حاضرش میکنم، دادگاه اول هفته دیگه اس .

جمله آخرش را هم با حرص تحویل او داد تا بگوید من

بیشتر از تو حواسم به تاریخ دادگاه پرونده ای که به زور خودت را داخلش کردی هست .

رامش با لبخند سری تکان داد و گفت :

_پس هروقت تمومش کردین، بیارید که منم مطالعه کنم .

بهار بی حوصله سری تکان داد و گفت :

_حتما !

رامش بی حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و در را بست، بهار نفسش را محکم به بیرون فوت کرد و با حرص رو به در بسته اتاقش گفت :

_همین تو یکی هیچی نفهم و این وسط کم دارم .

با همان حرص و عصبانیتی که در جانش بود، پرونده ای که به دروغ به رامش گفته بود خانه است و نا تمام را از روی میزش چنگ زد، یکبار دیگر سر تا سرش را نگاهی انداخت و از اتاق خودش بیرون رفت. جلوی در اتاق آقای اشرفی ایستاد، آهسته از کیمیا که پشت میزش جلوی در اتاق اشرفی نشسته بود پرسید :

_تو اتاقشه؟

کیمیا با تکان سر تایید کرد، بهار دوباره آهسته پرسید :

_تنهاست .

_آره برو تو .

بهار سری تکان داد و گفت :

_مرسی .

از میز کیمیا کمی فاصله گرفت، یکی از دست هایش را از دور پرونده باز کرد و به در اتاق اشرفی چند ضربه آهسته زد. چند لحظه بعد صدای او را شنید :

_بفرمایید .

16:52

۱۶۴

در را به آرامی باز کرد و با لبخند بی رنگ و رویی داخل

اتاق شد، اشرفی با دیدن او لبخندی به رویش زد و گفت :

_صبح بخیر خانوم فرهود .

بهار هم در مقابل تمام سعی اش را برای زدن لبخندی درست و درمون کرد و گفت :

_همچنین .

اشرفی با کنجکاوی به پرونده ای که در دست بهار بود نگاهی کرد و گفت :

_مشکلی پیش اومده؟

بهار کمی به میز او نزدیک شد، پرونده را روی میز مقابل او قرار داد و گفت :

_من این پرونده رو تموم کردم .

اشرفی پرونده را باز کرد، نگاهی به آن انداخت و در همان حال گفت :

_به نتیجه هم که رسیده، مگه آقای رامش قرار نبود برای دفاع این پرونده برن؟

بهار سری تکان داد و گفت :

_بله، ایشون وکیل ثانوی پرونده هستن، ولی راستش یه مشکلی هست .

اشرفی ابروهایش را در هم کشید و گفت :

_چه مشکلی؟

بهار کمی این پا آن پا کرد و بالاخره دل را به دریا زد :

_آقای رامش نظرشون رو این پرونده از اول مثبت نبود، می گفتن چون شاکی خصوصیه و متهم شخص خاصی نیست و فقط یه شرکته، ما به هیچ جا نمی رسیم. من بالاخره بعد از کلی این طرف اون طرف تونستم پرونده رو به نفع اونا کنم. ولی می ترسم ایشون توی دفاع به خاطر لجبازی با منم که شده کم بذارن و این پرونده بی نتیجه بمونه. می خواستم ازتون خواهش کنم شما خودتون دفاع پرونده رو بگیرید .

اشرفی با حفظ اخمش دوباره نگاهی به پرونده انداخت، کمی آن را زیر و رو کرد و گفت :

_به آقای رامش گفتید؟

بهار هول شده گفت :

_نه! گفتم خونه اس پرونده، پس فردا تمومش میکنم و میارم که مطالعه کنن .

اشرفی لبخندی به جیمزباند بازی او زد و گفت :

_باشه، پس منم تا پس فردا حرفی نمیزنم، بعدش می گم می خوام خودم دفاع کنم .

بهار لبخند آسوده ای زد و گفت :

_خیلی ممنونم ازتون .

اشرفی سری تکان داد و گفت :

_از شما برای این همه زحمت ممنون.

بهار سری تکان داد و با گفتن با اجازه ای از اتاق اشرفی بیرون آمد و به طرف اتاق خودش رفت. صندلی به دیوار کوبیده شده را جلو کشید و رویش نشست، نگاهی به برگه مچاله شده انداخت، خیالش از بابت یکی از نگرانی هایش راحت شده بود، حالا باید آن لعنتی از خدا بی خبری که

پدرش را از او گرفته بود را پیدا میکرد، گوشی اش را برداشت و مشغول گرفتن شماره شد .

16:52

۱۶۵

***

گوشی اش را برداشت، نگاهش را عصبی از مانیتور گرفت و به صفحه گوشی داد، با دیدین نام بهار فرهود که روی صفحه نقش بسته بود، انگشتش را روی آیکون سبز رنگ گذاشت و تماس را وصل کرد :

_الو، سلام .

کیارش صدایی صاف کرد و گفت :

_سلام .

با توجه به وضعیتی که درآن قرار داشتند ادامه داد :

_اتفاقی افتاده؟

بهار با کمی مکث گفت :

_باید ببینمتون !

مطمئن شد که اتفاقی افتاده است، گوشه لبش را جوید و به سرعت گفت :

_باشه کجا بیام؟

با سکوت بهار، بی طاقت خودش ادامه داد :

_کافه نزدیک خونتون خوبه؟

بهار به سرعت تایید کرد و گفت :

_ساعت پنج همونجا .

_می بینمت .

تماس را قطع کرد، نگاهش دوباره درگیر برگه‌ای که رویش نام آن یازده نفر نوشته بود،شد. برگه را از دفترچه اش کند، آن را تا کرد و میان کیف پولش قرار داد. بهار دختری شکننده ای بود، اما این چیزی از وکیل بودنش کم نمی کرد، مطمئن بود با کمک او سریع تر آن ها را پیدا میکند .

وارد کافه شد، با دیدن بهار که پشت به در رو به شیشه حیاط کافه نشسته بود، به پاهایش سرعت بیشتری داد. به میز بهار رسید، همانطور که کمی شلوارش را بالا می داد و مقابلش می نشست گفت :

_سلام، دیر رسیدم .

بهار دستش را از زیر چانه اش بیرون کشید و نگاهش را به او داد، سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_سلام، نه منم تازه رسیدم .

کیارش نگاهی به چشمان سرخ بهار انداخت، به مانند جنگلی وسط پاییزبا برگ هایی نیمه سبز و نیمه سرخ شده می ماند. همانطور که دستش را بالا میبرد رو به بهار گفت :

_سفارش که ندادی؟

بهار دوباره با تکان سر جواب منفی داد و منتظر ماند تا تا کیارش سفارش دهد. با آمدن پسری که یک دفترچه با برگ های سیاه در دست داشت، کیارش رو به بهار پرسید :

_لاته؟

بهار سرش را تکان داد و با یادآوری طعم وانیل بی هوا گفت :

_مثل همون که دیروز گفتی !

16:52

۱۶۶

کیارش نگاهی به او انداخت و با سر تایید کرد، رو به پسر که آماده نوشتن بود گفت :

_دو تا لاته، یکیش با تست وانیل باشه .

پسر با لبخند همانطور که یادداشت میکرد گفت :

_امر دیگه؟

کیارش به بهار نگاهی کرد. بهار سرش را به نشانه منفی

تکان داد .

_خیلی ممنون .

بعد از رفتن او، کیارش آرنج دست هایش را روی میز قرار داد و خیره به بهار گفت :

_چیشده؟

بهار نفس عمیقی کشید، از طرفی کمی ته دلش می خواست لفتش بدهد و وضعیت دیروزش را به او حالی کند، از طرفی خودش بیقرار تر از او بود، بیخیال انتقام گرفتن از کیارش برگه مچاله شده ای که دوباره به زور صافش کرده بود را از جیب بیرونی کیفش بیرون کشید، نگاه دیگری به آن انداخت و همانطور که برگه را به طرف کیارش می گرفت گفت :

_صبح آورده بودن دفتر داده بودن به منشی !

کیارش برگه را با اخم از میان دست لرزان بهار بیرون کشید و مشغول خواندن شد. او هم چند بار نوشته را خواند. برگه ای که به زور صاف شده بود اینبار بین مشت محکم و قوی

کیارش له شد. از عصبانیت زیاد فکش منقبض شده بود، از بین دندان های چفت شده اش غرید :

_پیدات می کنم عوضی !!

بهار با لحن غم آلودی گفت :

_شما چیزی پیدا نکردین؟

کیارش با چند نفس عمیق کمی به خودش مسلط شد و بعد گفت :

_از بین لیست بیمه، همه کسایی که اسمشون رضا و جواد بود و درآوردم، ولی به جز یازده تا اسم و فامیل هیچی تو دستمون نیست .

با دست راست، محکم فکش را فشار داد و اضافه کرد :

_این لعنتی چجوری آدرس تو رو داره !!!

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_نمی دونم، برای چی باید دوباره سر و کله اش پیدا بشه؟ من تا امروز همش فکر میکردم کسی که فیلم و فرستاده می خواد کمکمون کنه قاتل و پیدا کنیم!! ولی اینجوری که

معلومه، فیلم و خودش فرستاده .

کیارش ابروهایش را هم کشید و گفت :

_هرکی هست قشنگ داره بازیمون میده !!

16:52

۱۶۷

بهار با بغض صورتش را بین دست هایش گرفت و گفت :

_مغذم داره متلاشی میشه !!

_هرجوری هست باید اون دو نفر و پیدا کنیم !

بهار با جرقه ای در ذهنش، دست هایش را از روی صورتش برداشت و گفت :

_بیمه کارخونه چه بیمه ای؟

کیارش با حفظ اخمش با تعجب نگاهی به او انداخت و

گفت :

_تامین اجتماعی !

بهار با خوش حالی کیفش را روی میز گذاشت و درحالی که دنبال موبایل اش می گشت گفت :

_یکی از دوست های پیش دانشگاهیم توی بیمه تامین اجتماعی کار میکنه، شاید بتونه کمکون کنه !

کیارش با ابرویی بالا رفته گفت :

_میتونی باهاش ارتباط برقرار کنی؟

بهار همانطور که ذوق زده قفل گوشی اش رو باز میکرد گفت :

_آره، شماره اش و دارم، چند وقت پیش یه مشکل حقوقی داشت براش حل کردم .

کیارش هم هیجان زده کیف پولش را از داخل جیب کتش برداشت و برگه را از میان آن بیرون کشید. با رسیدن سفارش هایشان، هردو لحظه ای دست از کارشان کشیدند و دوباره مشغول شدند. بهار با گرفتن شماره ای موبایلش رو

به گوشش چسبوند و در حالی که با چشم بسته زیر لب زمزمه میکرد :

_تروخدا زود بردار .

منتظر ماند. کیارش لیوان بهار را جلویش گذاشت و همانطور که انگشت اشاره و سبابه اش را لبه لیوانش می کشید، به طرحی که روی کف شیر نقش بسته بود خیره ماند. با شروع به حرف زدن کردن بهار سرش را بالا گرفت و او را نگاه کرد :

_سلام نگار جان، خوبی؟

_...

_ممنون عزیزم منم خوبم. راستش برات یه زحمتی داشتم .

_...

_لطف داری، من چند تا اسم و فامیل ...

برگه را از جلوی کیارش سمت خودش کشید، نگاهی به آن انداخت و در ادامه گفت :

_با کد ملی هاشون دارم که می خوام چهره دو نفر و از بینشون بشناسم. چون بیمه تامین اجتماعی بودن، مزاحم تو

شدم .

لبخندی روی لب بهار نقش بست و بعد از مدتی گفت :

_دستت درد نکنه عزیزم. پس من فردا ساعت ده میام اداره .

_...

_خیلی لطف می کنی نگار جان، مزاحمت میشم. فعلا خداحافظ .

تماس که قطع شد، کیارش عجولانه پرسید :

_چی گفت؟

16:55

۱۶۸

بهار گوشیش رو دوباره داخل کیفش قرار داد و در همون حال گفت :

_گفت اگر هنوز به بیمه اشون ادامه داده باشن، یا بیمه بازنشستگی داشته باشن می تونیم عکس هاشون و ببینیم.

قرار شد فردا ساعت ده بریم اداره .

یکدفعه نگاهش را از کیفش گرفت و با نگاهی به کیارش توضیح داد :

_یعنی من فردا صبح و مرخصی میگیرم، میرم اداره اشون .

کیارش لبخندی که از سر حواس پرتی بهار روی لبش در حال شکل گیری بود را قورت داد و گفت :

_آدرس اداره رو داری؟

بهار دست هایش را دور لیوان حلقه کرد و گفت :

_برام اس ام اس میکنه .

کیارش همانطور که لیوانش را برمیداشت گفت :

_فردا صبح میام .

بهار بی آنکه دلش بخواهد آن بحث را ادامه دهد، با عوض

کردن موضوع گفت :

_یعنی چند درصد احتمال داره پیداش کنیم؟ ممکنه هنوز بیمه باشن؟

کیارش جرعه ای از لاته اش را خورد و گفت :

_با احتساب سال این وسط به احتمال باید بیمه بازنشستگی داشته باشن .

پوزخندی زد و ادامه داد :

_البته اگه اون پولی که گرفتن زندگیشون و زیر و رو نکرده باشه .

بهار غمگین سرش را زیر انداخت، لیوانش را بالا آورد و با مزه وانیل بغضش را فرو خورد .

16:55

۱۶۹

***

پشت در اتاق نگار ایستاده بودند، بهار دست هایش را مدام در هم میپیچید و با استرس راهرو باریک و کوچک جلوی در اتاق را بالا پایین میکرد، کیارش نفسی کشید و سعی کرد به او نگاه نکند تا کمتر حواسش بهم بریزد. بهار گوشه انگشتش رو داخل دهانش کرد و در همون حال گفت :

_پس چیشد؟

کیارش اینبار بی طاقت، وقتی بهار از جلویش رد میشد، دستش را جلو برد و با چنگ زدن به بازویش او را متوقف کرد. بهار متعجب اول نگاهی به دست او دور بازویش انداخت، سرش را بالا گرفت چشم های نگرانش را به چشمان عصبی کیارش داد و با تکان دادن سرش گفت :

_چیه؟

کیارش خشمگین به او توپید :

_یه لحظه سرجات وایسا! هی بالا پایین، بالا پایین. اعصابم

به اندازه کافی خورد هست .

بهار به سرعت اخم هایش را در هم کشید، بازویش را به زور از چنگ او بیرون آورد و با صدایی که سعی میکرد پایین نگه دارد گفت :

_خیلی ناراحتی اینجا واینسا .

دوباره خواست طول راهرو را طی کند که با باز شدن در اتاق چنان با سرعت چرخید که صورتش محکم به بازوی کیارش برخورد کرد، همانطور که بینی له شده اش را ماساژ میداد و به سختی از کنار کیارش رد میشد تا جلوی در برود، زیر لب نق زد :

_راهرو ساختن قد لونه موش!! از هر طرف میچرخی به یه جا میخوری! توام وایسادی اینجا کلا بستیش دیگه، برو اون ور !

کیارش با ابرویی بالا پریده، عصبانی او را نگاه کرد و ترجیح داد جلوی نگار حرفی به او نزند و منتظر شود تا نگار حرفش را بزند .

بهار جلوی او ایستاد و با لبخند مضطربی گفت :

ــچیزی پیدا شد؟

16:55

۱۷۰

نگار هم با نیمچه لبخندی گفت :

ــنمی دونم چیزی که به دردتون بخوره پیدا شده باشه یا نه، ولی سه نفر از بین اونا هنوز لیست بیمه رد میکنن، بیایید تو ببینید میشناسیدشون !

بهار سرش را به عقب چرخاند و بیخیال چند لحظه قبل به کیارش نگاه کرد، او هم سری تکان داد و با لب زدن گفت :

ــبرو تو .

نگار کنار ایستاد تا آن دو وارد شوند و سپس خودش داخل شد. پشت کامپیرتو نشست و با اشاره به آن ها گفت :

_بیایید دیگه .

هردو بالا سر نگار قرار گرفتند و چهار چشمی به صفحه مانیتور خیره شدند، نگار صفحه بیمه اولین نفر را باز کرد و نام و فامیلش را خواند :

_رضا محمد خانی .

بهار با چشم هایی ریز شده به عکس او خیره ماند، هیچ شباهتی به مرد درون فیلم نداشت، با نا امیدی سرش را تکان داد و گفت :

_این نیست .

کیارش بی حرف منتظر بعدی ماند، نگار موس را حرکت داد و صفحه دیگری باز کرد :

_جواد نعیمی .

اینبار کیارش با نفس بلندی گفت :

_نوچ! نیست .

نگار دوباره موس را حرکت داد :

_محمد جواد حبیبی .

بهار و کیارش همزمان به طرف مانیتور خم شدند، بهار زیر لب با ناباوری گفت :

_همین نیست؟

کیارش چشم های ریز شده اش روی عکس بالا پایین کرد، با حرص چشمانش را باز و بسته و کرد و از بین دندان های چفت شده اش گفت :

_خودشه !!!

16:55

۱۷۱

بهار صاف ایستاد، دست هایش را با ناباوری جلوی دهانش گرفت، چشم هایش دوباره داشت پر میشد. نگار که فهمید آن ها شخص مربوط را پیدا کرده اند با خوش حالی گفت :

_بذارید نگاه کنم ببینم لیست بیمه اش از کجا رد میشه .

کمی صفحه ها را بالا پایین کرد و بعد رو به آن دو گفت :

_بازنشسته شده، ولی لیست بیمه اش هنوز از آخرین شرکتی که کار میکرده رد میشه، می خوایید آدرسش و بدم؟

بهار چند بار سریع سرش را برای او تکان داد و گفت :

_آره آره حتما !

نگار سرش را تکان داد، آدرس شرکت را روی برگه ای نوشت، از جایش بلند شد و آن را به دست بهار داد، بهار برگه را از دستش گرفت، لبخندی به رویش زد و گفت :

_نمی دونی چه کمک بزرگی در حقم کردی !!

نگارهم با لبخند جواب داد :

_خدا رو شکر که پیداش کردین، ایشالا به درد بخوره .

کیارش با سرفه ای سینه اش را صاف کرد و گفت :

_قطعا میخوره، خیلی لطف کردین .

_خواهش میکنم .

با خداحافظی از نگار از اداره بیرون آمدند، بهار نگاهی به آدرسی که در دستش بود کرد و گفت :

_حالا باید چیکار کنیم؟ بریم پیش پلیس؟

کیارش به طرف ماشین حرکت کرد، سوییچ رو زد همانطور که به بهار اشاره میکرد بشیند گفت :

_بشین تا بگم .

بهار حرف او را انجام داد، پایش را روی پدال گذاشت و بالا پرید. کیارش پشت فرمان نشست و همانطور که ماشین را به حرکت در می آورد گفت :

_باید اول بریم پیداش کنیم، خودمون گیرش بندازیم، بفهمیم از کی دستور گرفتن، بعد تحویل پلیسش میدم .

بهار کمربندش را بست و با استرس رو به کیارش گفت :

_خطرناک نیست؟

کیارش زیر چشمی نگاهی به او کرد و گفت :

_من میرم، تو رو که نمیبرم .

بهار اخم کرده گفت :

_یعنی چی؟

16:55

۱۷۲

کیارش فرمان را چرخاند و همانطور که وارد خیابان اصلی میشد گفت :

_یعنی همین که گفتم، میری خونه یا میری دفتر؟

بهار با عصبانیت گفت :

_منم می خوام بیام .

_کجا می خوای بیای؟

با حرص گفت :

_پیش همین یارو !

کیارش دستش را تکانی داد و گفت :

_الان می دونیم کجاست که بریم پیش این یارو؟؟

_من و نمی تونی بپیچونی!! می خوای بری این شرکته که پیداش کنی .

کیارش دوباره زیر چشمی نگاهی به او کرد و ریلکس گفت :

_خب؟

خون خونش را میخورد، چشم هایش را یکبار محکم روی هم فشار داد و گفت :

_خب که خب! منم میام .

کیارش پوفی کشید و گفت :

_اصلا معلوم نیست اونا آدرسی از این یارو داشته باشن یا نه !

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_هرچی! منم میام، نمی تونم برم منتظر باشم تا شما کی دلت بخواد به من خبر بدی .

کیارش نگاه غضبناکی حواله او کرد، حرصش را سر پدال گاز خالی کرد، ماشین را تقریبا به پرواز درآورد و زیر لب گفت :

ــرو اعصاب!

۱۷۳

بهار پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را به خیابان ها داد .

با صدای زنگ موبایلش نگاهش را از اتوبان جدا کرد و گوشی اش را از داخل کیفش درآورد، شماره خانه بود، جواب داد :

_جانم مامان .

صدای مضطرب آقای ملکی که توی گوشش پیچید باعث شد سیخ سرجایش بنشیند :

_سلام بهار خانوم، شما کجایید !

با نگرانی گفت :

_چیشده آقای ملکی؟؟؟ مامانم کجاست؟

ملکی سعی کرد او را آرام کند، اما اصلا موفق نبود :

_خوبه، اینجاست. فقط شما زودتر بیایید خونه .

بهار با جیغ گفت :

_تروخدا بگید چیشده؟ مامانم خوبه؟

_خوبه به قرآن، فقط یکم ترسیده، شما برسونید خودتون و !

بهار با وحشت بی حرف دیگری گفت :

_الان میام .

تماس را قطع کرده و نکرده رو به کیارش که با تعجب و نگرانی نگاهش بین خیابان و او مانده بود گفت :

_برو سمت خونه ما! تروخدا زود برو فقط .

کیارش راهنما زد و گفت :

_چیشده خب؟

16:55

۱۷۴

بهار با ترس و نگرانی گفت :

_نمی دونم، مامانم!! مامانم !!

کیارش عصبانی با صدای بلند گفت :

_خب مامانت چی؟ درست حرف بزن، کی بود زنگ زد؟ بغضش ترکید، چرا دنیا با او اینجوری تا میکرد؟ بر سر مادرش اینبار چه بلایی آمده بود؟؟

_به خدا نمی دونم خودمم، همسایه امون بود، گفت مامانم

ترسیده، گفت خودت و برسون .
سرش را بالا گرفت و همانطور که اشک میریخت گفت :
_خدایا! بلایی سر مامانم نیومده باشه، خواهش میکنم !!!
کیارش با اخم هایی در هم نگاهی به بهار انداخت، صورتش دوباره رنگ پریده شده بود و دختر لجوج و سرکش چند دقیقه پیش دوباره پرکشیده بود. پدال را فشار داد و سرعت ماشین را بالا برد .
بهار در دلش فقط خدا خدا میکرد، تار مویی از سر مادرش کم نشده بود، بیشتر از اینکه دلش به حال تنهایی خودش بسوزد، دلش برای مهناز آتش بود که از همان جوانی بعد از مهران رنگ خوشی را ندیده است، حالا که خودش را کمی سرپا میدید حق مهناز نمی دانست بلایی سرش آمده باشد.
صورتش را بین دستش پنهان کرده بود، از شدت ترس و اضطراب زیاد حتی نمی توانست اشک بریزد .
به محض ایستادن ماشین در را باز کرد و بیرون پرید، کیارش هم با عجله پیاده شد و پشت سرش حرکت کرد،

دستش را زنگ گذاشت و چند مرتبه فشار داد، با باز شدن بیخیال آسانسور شد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت، در باز خانه اشان به قلبش چنگ زد، با ترس و جیغ، مامان گویان وارد خانه شد، برای چند لحظه متعجب به خانه بهم ریخته نگاه کرد، قلبش داشت از دهنش بیرون می آمد. مهناز را نشسته روی کاناپه، در حالی که سرش را به پشتی آن تکیه داده بود و لیوان دست خانوم ملکی را پس میزد دید. با عجله به طرفش رفت.

۱۷۵

خانوم ملکی به طرف بهار برگشت و گفت :

_اومدی بهار جان .

آقای ملکی تلفنش را قطع کرد و به طرف آن ها آمد، سری برای کیارش تکان داد و رو به بهار که جلوی پای مهناز روی زمین نشسته بود گفت :

_حالش خوبه دخترم، الان اورژانس رفت. فشارش کمی افتاده بود .

کیارش همانطور که با اخم های در هم کشیده به آن ها نزدیک میشد گفت :

_سرمی چیزی نمی خواست؟

آقای ملکی: یه آمپول براش زدن، گفت نیازی به سرم نداره .

کیارش سری تکان داد و به بهار که حالا با دیدن مادرش اشک هایش راهشان را پیدا کرده بودند نگاه کرد .

بهار دست مهناز را بین دست هایش گرفت و پشت سر هم بر آن بوسه میزد، مهناز با حس خیسی دستش چشم هایش

را باز کرد، با دیدن بهار کمی خودش را صاف کرد و گفت :

_خوبم مامان .

بهار بغض آلود گفت :

_مامان .

مهناز لبخند بی رنگی زد و گفت :

_خوبم قربونت برم. فقط ترسیدم .

بهار دوباره دست مهناز را چندین بار بوسید و در همان حال گفت :

_داشتم دق میکردم مامان .

مهناز با اخم و لحن بی جان ناشی از ترسش گفت :

_دور از جون، از این حرفا نزن .

کیارش رو به مهناز گفت :

_حالتون خوبه مهناز خانوم؟ می خوایید بریم بیمارستان؟

مهناز با لبخند در حالی که داشت برای بودن او آنجا در ذهنش دلیل پیدا میکرد گفت :

_ممنونم، نه خوبم .

16:55

## ۱۷۶

کیارش در حالی که با اخم به خانه بهم ریخته نگاه میکرد گفت :

_چیشده بود؟ چه اتفاقی افتاده؟

بهار با دیدن حال مادرش وضع خانه را فراموش کرده بود، با حرف کیارش به خودش آمد و او هم رو به مهناز پرسید :

_دزد اومده بود؟

مهناز سری تکان داد و در حالی که سعی میکرد با یادآوری ساعات پیش دوباره از حال نرود گفت :

_من تازه بیدار شده بودم، آیفون زنگ خورد، گفت براتون بسته آوردم،فکر کردم بهار چیزی خریده آوردن. پای آیفون یه نفر بود. در و زدم که بیاد بالا. خودمم رفتم دم در که تحویل بگیرم. یهو دو نفر ریختن تو خونه، یکیشونم چاقو گذاشته بود روی پهلوی من که جیغ نزنم .

خانوم ملکی با ساکت شدن مهناز ادامه داد :

_من داشتم میرفتم بیرون خرید، لای در و که باز دیدم، تعجب کردم. بالاخره هوا سرده، خواستم بیام بهشون خبر بدم که از لای در مهناز خانوم و با یه چاقو گرفته شده رو پهلوش دیدم، دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم، شروع کردم داد زدن، همسایه ها ریختن، ولی خب متاسفانه قبل از اینکه شلوغ بشه اون دو تا فرار کردن. منم بعدش سریع زنگ زدم ملکی بیاد و به پلیس خبر دادم .

کیارش با حفظ اخم رو به آقای ملکی گفت :

_پلیس چی گفت؟

ملکی نفس عمیقی کشید و گفت :

_من با پلیسا همزمان رسیدم، اومدن خونه رو نگاه کردن، ولی خب هیچی از خونه کم نشده بود، با این حال از چند جایی که وسایل بهم ریخته بود، اثر انگشت برداشتن. یه توضیحاتی از مهناز خانوم و خانوم من گرفتن و گفتن پیدا کردن خبر میدن .

کیارش با نفس عمیقی گفت :

_یعنی نرسیدن چیزی ببرن؟

مهناز چشم هایش را به سختی بالا فرستاد و گفت :

_انگار دنبال چیزی میگشتن، به پلیسم گفتم .

بهار با اخم گفت :

_دنبال چی مثلا؟

مهناز بی جان شانه ای بالا انداخت و گفت :

_نمی دونم، ولی من کیف پولم و برده بودم که پول پیک و حساب کنم، حتی اونم برنداشتن .

کیارش دستش را میان موهایش کشید و گفت :

_چیز قیمتی تو خونه دارید که کسی خبر داشته باشه؟

۱۷۷

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_نه! چیزی نداریم ما تو خونه .

کیارش ابرویش را بالا انداخت و گفت :

_اگه سابقه دار باشن پلیس راحت پیداشون میکنه .

رو به مهناز ادامه داد :

_چهره هاشون و دیدید؟

مهناز سری تکان داد و گفت :

_جلوی آیفون، یکیشون و ناواضح دیدم، اصلا معلوم نبود، منم خب دقت نکردم زیاد.بعدم که اومدن بالا یه چیزی کشیده بودن رو صورتشون .

کیارش نفس عمیق کشید و بی حرف سرش را تکان داد. با رفتن آقای ملکی و خانومش، بهار دستی به پای مادرش زد و از جایش بلند شد. سمت کیارش رفت و آهسته گفت :

_من باید پیش مامانم بمونم، نمی تونیم امروز بریم .

کیارش نگاهی به او کرد و گفت :

_الان داری میگی که منم نرم .

بهار سرش را تکان داد و گفت :

_دقیقا !

کیارش یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت :

_کی دستور میدید که بریم اون وقت؟

بهار چشم هایش را کاسه چرخاند و گفت :

_اتفاقه دیگه، دست من که نبوده! فردا صبح میریم .

کیارش نفسش را محکم بیرون داد وگفت :

_اوکی، فردا میریم .

با صدای بلند رو به مهناز گفت :

_مهناز خانوم چیزی نیاز ندارید؟

مهناز به سختی از جایش بلند شد، هنوز سرش گیج میرفت، بهار سریع به طرفش رفت و در حالی که او را به می نشاند گفت :

_چرا بلند شدی، فشارت پایینه !

مهناز سری برای بهار تکان داد و در جواب کیارش گفت :

_نه، ممنونم .

16:55

۱۷۸

کیارش با لبخند و سرش را کمی خم کرد و گفت :
_هرکاری داشتید بی تعارف تماس بگیرید من بیام .
مهناز این بار لبخندی به رویش زد و گفت :
_لطف داری، ممنونم .
_من میرم که استراحت کنید، با اجازه .
مهناز خدانگهداری گفت و بهار بعد از نشاندن او پشت سر کیارش رفت، جلوی در ایستاد و رو به کیارش گفت :
_پس فردا شد دیگه؟
کیارش لبخندی که دوباره از سر لجبازی او داشت روی لبش می آمد را پس زد و گفت :
_نمیرم خیالت راحت .

بهار لبخند فاتحی زد، کیارش به طرف پله ها رفت، لحظه آخر برگشت و گفت :

_اوضاع یکم خطرناکه، اگر چیزی احساس کردی یا بازم خبری شد قبل از هرچیزی به من زنگ بزن .

سرش را با تاکید تکان داد و گفت :

_فورا! اوکی؟

بهار سرش را تکان داد و گفت :

_باشه، زنگ میزنم .

کیارش دستی برایش تکان داد و با گفتن :

_فعلا .

از پله ها سرازیر شد، بهار همانطور که در را می بست زیر لب زمزمه کرد :

_خدانگهدار !

بهار درون خانه برگشت و در را بست، کنار مهناز روی مبل نشست، دستش را میان دست های یخ زده خودش گرفت و گفت :

_دارو های خودت و بیارم برات؟

مهناز ابرویی بالا انداخت و گفت :

_نه، هیچی نخوردم، اونا رو بخورم الان بدتر فشارم میوفته .

16:55

۱۷۹

بهار همانطور که می ایستاد، آستین های بلیزش را بالا داد و گفت :

_ناهار امروز دختر پزه، قبلش برات آب میوه بیارم؟

مهناز نگاهی به او کرد و گفت :

_نمیری دفتر مگه؟

بهار دستش را به کمرش زد و گفت :

_تنها ولت کنم برم دفتر؟ دیگه چی؟

با یادآوری اتفاقی که افتاده بود، دوباره صورتش را در هم جمع کرد و گفت :

_ما این همه ساله اینجاییم، اصلا دزدی و این چیزا نبود .

_هرسال و هرماه که دزد نمیاد .

بهار سری تکان داد و گفت :

_بالاخره از محله معلوم میشه دیگه، چندبار مگه خبر دزدی شنیدیم این جا .

_ما که خبر نداشتیم. شایدم اومده ما نفهمیدیم .

بهار همانطور که به طرف آشپزخانه میرفت گفت :

_بازم باید خیلی مواظب باشیم. شما همش تو خونه تنهایی !

مهناز همانطور که از جایش بلند میشد گفت :

_حواسم و بیشتر جمع میکنم تو نگران نباش !

بهار با چشم هایی گرد شده از داخل آشپزخانه جیغ کشید :

_کجا پاشدی راه افتادی !!!

مهناز چپ چپی نگاهش کرد و گفت :

_میخوام برم دست شویی اگه بذاری !

بهار خنده ای کرد و گفت :

_مواظب باش خب !

16:55

۱۸۰

مهناز هم با خنده سرش را تکان داد .

لیوان پر شده از رانی آناناس را روی میز جلوی کاناپه گذاشت، بسته فیله مرغ را از فیریزر درآورد و تا آب شدن یخ آن به وضع خانه رسید .

با حاضر شدن غذا بالای سر مهناز آمد، خوابش برده بود. لبخندی به صورت غرق خواب او انداخت. نگاهش را تا

روی میز کشاند، نتوانسته بود تحمل کند، کنار لیوان آب میوه نیم خورده اش پوکه یکی از قرص های اعصابش بود، قرص هایی که خیلی سال بود مهناز را درون خودش کشیده بود. خم شد بوسه ای روی موهای قهوه ای رنگ او گذاشت و آهسته گفت :

_مامانی! مامان خوشگلم .

مهناز کمی در جایش تکان خورد و چشم هایش را باز کرد، بهار لبخندی به رویش زد و گفت :

_پاشو ناهار حاضره عشقم .

مهناز همانطور که بلند میشد گفت :

_قرص رو خوردم دیگه نفهمیدم .

بهار دستش را گرفت و گفت :

_پاشو حالا غذا بخور، دوباره فشارت نیوفته بعدش بخواب .

مهناز سری تکان داد و با او به آشپزخانه رفت .

تکه ای از مرغ سرخ شده را سر چنگال زد، زیر چشمی نگاهی به مهناز کرد و گفت :

_خوب شده؟

مهناز چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت :

_عالی شده، دستت درد نکنه .

بهار لبخندی زد و دوباره مشغول خوردن شد، مهناز با یادآوری کیارش پرسید :

_راستی کیارش پیش تو چیکار میکرد؟

16:55

۱۸۱

بهار نگاهش را دزدید، لقمه ای که در دهانش بود را به سختی پایین فرستاد، سعی کرد لحنش را نرمال جلوه دهد که مهناز را به شک نیندازد :

_هیچی، برای یه سری از کارای کارخونه .

مهناز سری تکان داد و بی حرف دیگری مشغول خوردن غذایش شد. ازش ممنون بود که سوال دیگری نپرسیده است و او را مجبور نکرده تا بیشتر دروغ بگوید .

با خوابیدن دوباره مهناز به اتاقش رفت، اتاق او هم بی نصیب که نمانده بود هیچ، وضعیتش از پذیرایی هم بد تر بود، موزیک ملایمی گذاشت و مشغول جمع کردن اتاقش شد. کتاب هایش را از کف اتاق برداشت تا دوباره داخل قفسه بچیند، میزش را جمع میکرد که برگه ای از دستش روی زمین افتاد، خم شد آن را برداشت، برگه را چرخاند تا اگر چیزی به درد بخور نیست راهی سطل زباله اش کند، با خواندن متن آن نزدیک بود روی زمین پخش شود، دستش را به میز گرفت و خودش را کنترل کرد، آهسته روی صندلی اش نشست. چشم هایش دو دو میزد، سرش به دوران افتاده بود و دست و پایش دوباره در قالب یخی شان فرو رفته بودند .

ناخودآگاه از جایش بلند شد، در اتاقش را باز کرد و از همان

جا به مهناز که غرق خواب بود خیره ماند، اگر بلایی سرش می آمد هیچ وقت خودش را نمی بخشید. در این هفت سال به اندازه کافی با دردسر های او دست و پنجه نرم کرده بود و یک تنه جلوی تمام حرف ها ایستاده بود. دیگر دلش نمی خواست خاری به پایش برود چه برسد که او را وسط خطری به این بزرگی بیاورد. مادرش تنها نبود، رفیقش بود، مونش تنهایی هایش بود، با آن همه قرص اعصابی که خودش مشت مشت میخورد، از همه روان شناس های عالم برای بهار بهتر بود، از کوچک تر تغییر در میمیک صورتش می فهمید دردانه اش چه حالی دارد و بعد زمین و زمان را بهم می دوخت تا دوباره بهار را لبخند بر لب ببیند. مهناز از نظرش نمونه کامل یک زن قوی بود، بعد از فوت پدرش، با آنکه جوان بود و موقعیتش را هم داشت، ترجیح داد وقتش را برای تک دخترش خرج کند، ساعت های بیشتری تدریس میکرد، کلاس های خصوصی می گرفت تا بهار احساس کمبودی نداشته باشد، آن همه ساعت تدریس حالا

در این سن برایش شده بود همان عینک نزدیک بینی که هنگام مطالعه میزد، با یادآوری نگاهش از بالای عینک دلش ضعف رفت .

دستش را به صورتش کشید، با تعجب به دست خیس شده اش نگاه کرد، انقدر در مهناز خورد شده بود که حتی متوجه اشک هایش هم نبود.

نه! نمی توانست، نمی توانست مادرش را هم میان این خطر قرار دهد، خطری که خودش هنوز نفهمیده بود کجای آن قرار دارد و پدرش برای چه چیزی قربانی شده بود. گوشی اش را از کیفش بیرون کشید، شماره مورد نظرش را گرفت و همانطور که منتظر وصل شدن تماس بود، به برگه یادداشت روی میز خیره ماند :

_یادداشت قبلی انگار حساب کار و دستت نداده بود، مامانتم بره پیش بابات شاید بفهمی با کی در افتادی !

16:55

۱۸۲

***

ته سیگارش را لبه نرده تراس فشار داد و خاموش کرد، دودی که هنوز از کام آخر در دهانش بود را بیرون فرستاد. نگاه کوتاهی به آسمان بنفش شده انداخت، کمی از نرده ها فاصله گرفت و روی یکی از صندلی های حصیری تراس نشست. تمام فکرش درگیر فردا بود، باید هرطور شده بود آدرس جواد را پیدا میکرد، فقط همان را در دستش داشت و اصلا نمی خواست از بین برود. هرطور شده بود باید می فهمید آن ها از چه کسی دستور گرفته بودند، با اینکه می دانست هدف مهران فرهود بوده است و پدر او ناخواسته در این جریان به قتل رسیده، با این حال نمی دانست چرا ذهنش طرف همان رقیبی می رود که این مدت برایشان

دردسر درست کرده بود. اما هیچ مدرکی در دستش نداشت و هیچ جوره نمی توانست ثابت کند، باید صبر میکرد، در سخت ترین شرایط زندگی اش یادگرفته بود صبور باشد، اما حالا انگار عجول ترین آدم دنیا شده بود، دلش می خواست زود تر او را پیدا کند و قبل از تحویلش، خوب زیر مشت و لگد خودش از او پذیرایی کند، شاید کمی برای سال ها عذاب خودش و خانواده اش آب یخی میشد .

ذهنش سمت بهار کشیده شد، اتفاق امروز را هرچه قدر میخواست، تصادف و دزدی در ذهنش جایگذاری کند نمی توانست، وسط این شرایط بودن و دقیقا در همان زمان دزدی که هیچ چیزی هم از خانه نبرده بود به نظرش حتی جای شکی باقی نمی گذاشت. باید این را هم جوری حل میکرد، دو زن تنها در آن خانه بودند و این برایش تابلوی با نوشته قرمز خطر بود، باید به فکر راه حلی می افتاد .

ته مانده سرد شده چایی اش را خورد، قبل از آنکه سیگار دومش را روشن کند صدای کتی را که نامش را می خواند

از پایین شنید :

_کیارش! شام حاضره .

سیگارش رو دوباره داخل جعبه اش قرار داد، نگاهش به حروف بالای جعبه گیر کرد، حرف واو به فارسی بالایش با فونتی زیبا حک شده بود، جعبه سیگار سهراب، آن قدر برایش ارزشمند بود که حاضر بود جانش را بدهد اما آن را همیشه کنارش داشته باشد، یادش بود که این جعبه جزو وسایل جدا نشدنی از پدرش بود، وقتی بعد از آن اتفاق آن را گوشه اتاقش در خانه پیدا کرد، برای اولین بار بعد از آن حادثه ساعت ها اشک ریخت، از آن زمان به بعد جعبه چوبی سیگار جزء لاینفک زندگی اش بود .

16:55

۱۸۳

جعبه و فندکش را روی میز کنار تختش گذاشت و پایین رفت. با وارد شدنش به آشپزخانه کتی لیوانی که دستش بود را روی میز گذاشت و گفت :

_داشتم خودم و آماده میکردم برای جیغ بعدیا !!

کیارش نیمچه لبخندی به رویش زد و گفت :

_نه تروخدا تو دیگه جیغ نزن !

کتی با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت :

_بله بله! چشمم روشن. کی دیگه جیغ میزنه به جز من !

کیارش پشت سرش را خاراند و در حالی که خودش را روی یکی از صندلی ها رها میکرد گفت :

_خیلیا! مگه فقط تو حنجره داری !!

کتی پایی روی زمین کوبید و گفت :

_فهمیدی منظورم و اذیت نکن !

کیارش ابرویش را بالا برد و با شیطنت گفت :

_به والله اگه دروغ بگم! خیلیا جیغ میزنن .

کتی پشت چشمی برایش نازک کرد و رو به طوبی که دیس برنج را روی میز قرار می داد گفت :

_میبینی بدجنس بازیاش و!! نم پس نمیده، به این سن رسیدم، یکی از دوست دختراش و ندیدم .

طوبی خانوم با لبخند لب گزه ای کرد و گفت :

_زشته دختر !

کیارش هم در حالی که از سر به سر گذاشتن کتی لذت میبرد، دست به سینه شد و گفت :

_استغفرالله!!! میبینیش طوبی خانوم، یه چیکه شرم و حیا تو این دختر ما پیدا نمیشه !

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت :

_نوچ نوچ!!! دخترم دخترای قدیم، جلوی داداش بزرگترشون بلند حرف نمیزدن .

با گرد شدن چشم های کتی و سرخ شدن صورتش، سرش را عقب انداخت و قهقه زد، سر به سر کتی گذاشتن جزو معدود کار هایی بود که باعث میشد این چنین از ته دل

بخندد، مهوش خانوم در حالی که وارد آشپزخانه میشد، با دیدن خنده کیارش لبخندی زد و گفت :

_همیشه بخندی .

16:55

۱۸۴

کیارش چشمک ریزی به مادرش زد، کتی دستش را کمرش تکیه داد و با حرص گفت :

_بله، آقا کیارش بخنده فقط کافیه، منم این طرف از حرص باد کردم ترکیدم هیچ کس براش مهم نباشه ها !!!!

مهوش دستش را روی سرشانه های کتی قرار داد و در حالی که با زور روی صندلی می نشاندش گفت :

_بشین، از دست زبون تو من باد نکنم خیلیه !

کیارش در حالی که بشقابش را به دست طوبی خانوم می داد، با لبخند چشمکی هم برای کتی زد و دلش را به دست آورد .

لیوان آب خالی شده اش را روی میز کنار دستش قرار داد، گوشی اش را برداشت، اول نگاهی به ساعت انداخت، دیر وقت بود، اما نتوانست با حس نگرانی اش مقابله کند و مشغول شماره گرفتن شد،از آن دختری که واقعیت لجوج و روی اعصابش را زیر پوسته مظلومیت و محترم بودن مخفی کرده بود، بعید نبود اتفاقی بیافتد و کیارش را خبر نکند.

تماس گرفت و منتظر شد تا جواب دهد .

***

با وصل شدن تماس گوشی را بیشتر به گوشش چسباند و گفت :

_الو، سلام .

صدای او را شنید :

_سلام دایی جان. حالت چطوره؟

از صدای مهربان و گرم نوید لبخندی روی لبش ظاهر

شد :

_خوبم دایی جون، شما خوبی؟ زن دایی خوبه؟

_شکر خدا عزیزم، همه خوبیم؟ مهناز چطوره؟

16:55

۱۸۵

از لای در نیمه باز سرکی کشید و گفت :

_اونم خوبه .

پس از لحظه‌ای مکث دوباره ادامه داد :

_دایی یه زحمتی برات داشتم .

_جونم دایی؟ چیشده؟

آب دهانش را قورت داد :

_من یه پرونده سنگین قبول کردم، یه مدت خیلی درگیر کارم، زیاد خونه نیستم. از طرفی انقدر نگران مامانم که نمی تونم روی اون کارم تمرکز کنم .

سکوتش باعث شد نوید به حرف در بیاید :

_خب !

نفسی گرفت و دوباره ادامه داد :

_راستش می خواستم از مامان بخوایید یه مدت بیاد پیش شما بمونه، میاد اونجا کلا حال و هواش عوض میشه، از طرفی هم پیش شما و زن دایی باشه من خیالم راحت تره، تا این پرونده بگذره .

_من که از خدامه جفتتون اصلا بیایید اینجا بمونید، هانیه هم اینجوری تنها نیست.رو چشمم زنگ میزنم بهش .

بهار نفس آسوده ای کشید و گفت :

_عاشقتم دایی، پس من الان براش بلیط هواپیماش و رزرو میکنم. شما فردا بهش زنگ بزنید بگید خودتون بلیط گرفتید .

_من خودم میگیرم براش .

_نه،نه! من میگیرم اطلاعاتش و میفرستم براتون .

_تو چرا انقدر تعارفی شدی بهار! میگم خودم میگیرم دیگه، ساعتش و میگم به مهناز. خودتم بعد این پرونده مرخصی بگیر ما یکم ببینیمت، دلم تنگ شده برات .

_دل منم خیلی برای شماها تنگ شده، چشم حتما میام .

_خیالت از مهناز راحت باشه .

16:55

۱۸۶

لبخندی زد و از ته دل گفت :

_ممنونم دایی .

تازه تماسش را قطع کرده بود که صدای موبایلش بلند شد،

دوباره گوشی را از روی میز برداشت،نام کیارش اینبار روی صفحه خودنمایی میکرد. همانطور که تکیه اش را به لبه میز میداد جواب داد :

_سلام .

_سلام، خوبی؟

_ممنونم شما خوبید؟

_اوهوم، زنگ زدم حال مهناز خانوم و بپرسم .

بهار نفس عمیقی کشید و گفت :

_خوبه، قرص خورده خوابیده .

_چه قرصی؟

برای یک لحظه یادش آمد که عمویش او را آن روز دکتر خوانده بود، بی توجه به سوال او پرسید :

_شما دکتر چی هستید؟

از صدای کیارش می توانست حدس بزند که لبخند روی لبش آمده :

_از شغلم معلوم نیست؟

بهار ابرویی بالا انداخت و گفت :

_گفتم شاید اون و صرفا به خاطر پدر و پدربزرگتون اداره میکنید .

_نه، خودمم داروسازی خوندم .

همانطور که برای تفهیم خودش سرش را بالا پایین میکرد، دو قرصی که مهناز استفاده میکرد را نام برد .

کیارش: اووو! چه سنگین. از کی اینا رو مصرف میکنن؟

_هرماه میره پیش دکتر، هی براش عوض میکنه، بعضی وقتام قطعش میکنه .

کیارش هومی گفت و بعد از چند لحظه مکث ادامه داد :

_از بعد پدرت اینجوری شدن؟

بهار گوشه انگشتش را با دنداد کند و گفت :

_تقریبا، ولی اون موقع ها زیاد قرص نمی خورد، از بعد یه سری جریاناتی که تو خانواده برامون پیش اومد، دیگه شرایطش سخت تر شد .

16:55

## ۱۸۷

کیارش بازهم برای تایید حرفش به هوم گفتنی کفایت کرد .

_اتفاق دیگه ای که نیوفتاد بعد از رفتن من؟

بهار ناخودآگاه برگه را از روی میز چنگ زد، نگاهی روی نوشته های مرگبارش انداخت. نمی خواست کیارش را از وجود برگه مطلع کند، احتمال اینکه دیگر در هیچ کاری او را با خودش همراه نکند و بی خبر از او دنبال کار را بگیرد خیلی زیاد بود و بهار تحت هیچ شرایطی نمی خواست زیر بار این قضیه برود. برگه را بین مشتش مچاله کرد و گفت :

_نه. دیگه چیزی نشد .

_خدا رو شکر. هر ساعتی بود مهم نیست، احساس خطر کردی زنگ بزن .

بهار برای مخفی کاری اش کمی مضطرب شده بود :

_اومم، باشه زنگ میزنم، کاری ندارید؟

_نه، شب بخیر .

شب بخیر آرامی زمزمه کرد و تماس را قطع کرد. نمی توانست این ریسک را بکند و او را مطلع سازد، باید خودش دنبال این راه میرفت .

صبح زودتر از همیشه بیدار شد، صبحانه را حاضر کرد و مهناز را صدا زد. مهناز نگاهی به میز انداخت و با لبخند گفت :

_کدبانویی شدیاا .

بهار لبخندی زد، سینی چایی را روی میز گذاشت و گفت :

_دیگه با این سن یه صبحونه نتونم درست کنم به چه دردت می خورم .

مهناز پشت میز نشست و گفت :

_به همه دردم !!

مشغول صبحانه خوردن شدند که با صدای مسیج گوشی اش مجبور شد بلند شود، گوشی اش را از روی اوپن آشپزخانه برداشت، پیام از طرف کیارش بود .

_من تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت .

17:00

۱۸۸

لقمه ای که در دهانش بود را سریع تر جوید و تند تند تایپ کرد :

_باشه .

گوشی اش رو دوباره روی اوپن رها کرد، سر میز برگشت و چایی اش رو ایستاده سر کشید. مهناز نگاه متعجبی به او

کرد و گفت :

_دیرت شده؟

بهار سرش را تکان داد و بعد از خالی شدن دهانش گفت :

_آره. حواسم به ساعت نبود .

به طرف اتاقش رفت تا حاضر شود. کیف قهوه ای رنگش را روی شانه اش نشاند و همانطور که گوشی اش را از روی اوپن برمی داشت گفت :

_مواظب خودت باش مامان، در و اصلا رو هیچ کس باز نکن، اصلا آیفون و جواب نده، منم که کلید دارم .

مهناز خنده ای کرد و گفت :

_کار دنیا برعکس شده!! سمت گازم نرم، در پنجره رو هم باز نکنم .

بهار پایی روی زمین کوبید و گفت :

_مامان مسخرم نکن، تروخدا من دلم همش آویزونه !

مهناز از جایش بلند شد، به طرف بهار رفت و بعد از نشاند بوسه ای گرم و طولانی روی گونه استخوانی او گفت :

_نباشه، من مواظبم .

بهار با چشم هایی نگران نگاهش کرد و گفت :

_قول؟

مهناز چشم هایش را باز و بسته کرد :

_قول .

بهار همانطور که به طرف در حرکت میکرد گفت :

_زود میام. فعلا .

_خدا به همراهت مامان .

17:00

۱۸۹

بعد از پوشیدن نیم بوت های همرنگ کیفش، منتظر آمدن آسانسور شد، هنوز پیام رسیدمی از کیارش دریافت نکرده

بود و نیازی نمی دید عجله کند. در آپارتمان را که باز کرد با دیدن ماشین کیارش که رو به روی خانه پارک بود با چشم هایی متعجب به طرفش حرکت کرد، شیشه دودی ماشین بالا بود و نمی توانست چهره کیارش را ببیند، به طرف در جلو رفت و بعد از نشستن گفت :

_سلام، نگفتید رسیدید !

کیارش سری تکان داد و همانطور که دنده را روی حالت حرکت قرار میداد گفت :

_سلام، گفتم شاید حاضر نباشی، نخوای عجله کنی !

بهار کمربندش را بست و زیر لب گفت :

_ممنون !

کیارش بی حرف سری تکان داد و حرکت کرد، هر دو در سکوت به موزیکی که پخش میشد گوش میکردند، بهار ذهنش درگیر مادرش بود، دلش می خواست زودتر به شیراز برود تا در خطر نباشد. اینجا و تنها در خانه ای که آن ها آدرسش را داشتند جانش در خطر بود .ذهنش مدام از شاخه

ای به شاخه دیگر می پرید، اگر او نمی خواست آن ها دنبالش بی افتند پس چرا اصلا آن فیلم را فرستاده بود. اگر شرکت آدرسی از جواد ندهد باید از چه راهی اقدام کنند؟ با اسم و فامیل می توانستند آدرس جواد را پیدا کنن؟

آرنجش را به شیشه چسبانده بود و سرش را به آن تکیه داده بود. با صدای کیارش با خودش آمد، سرش را از روی دستش برداشت و به طرف او چرخاند :

_چیزی گفتین؟

17:00

۱۹۰

کیارش بی آنکه نگاهش را از خیابان ها بگیرد گفت :

_پرسیدم صبحونه خوردی؟

بهار ابرویی بالا انداخت و گفت :

_هان. آره خوردم .

پس از چند لحظه دوباره گفت :

_شما چی؟

کیارش سرش را به نشانه مثبت تکان داد، بین صدای آهنگ گاهی هم صدای اپلیکشنی که داشت برای آدرس راهنمایی شان میکرد بلند میشد .

بالاخره بعد از طی کردن مسافت نسبتا طولانی و ماندن در ترافیک به شرکت مورد نظرشان رسیدند. کیارش بعد از پیدا جای پارک، ماشین را کمی دور تر از شرکت نگه داشت و پیاده شدند. بهار همانطور که پالتو و کیفش رامرتب می کرد، نگاهی به تابلو شرکت انداخت، شرکت بازرگانی بود، به همراه کیارش به طرف شرکت حرکت کردند .

ضربان قلبش دوباره بالا رفته بود، استرس بازهم مهمان جانش شده بود و با انگشت اشاره اش به جان گوشه انگشت شصتش افتاده بود، وارد شرکت که شدند ناخودآگاه

آهی کشید. کیارش زیر چشمی نگاهی به او انداخت و بی حرف جلوی میزی که رویش منشی نوشته شده بود رفت . منشی که دختری جوان بود، با حس سنگینی نگاه آن ها سرش را بالا گرفت، نگاهی به آن دو کرد و رو به کیارش با لبخندی گفت :

_بفرمایید .

_خسته نباشید خانوم، ما آدرس یکی از کارکنان شرکت و می خواستیم. بازنشسته شدند، اما لیست بیمه اشون از اینجا رد میشه .

دختر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت :

_من نمی تونم آدرسش رو بهتون بدم .

کیارش کمی بیشتر به میز نزدیک شد و گفت :

_میدونم براتون مقدرو نیست خانوم، اما اگر مسئله مهمی نبود مزاحمتون نمیشدیم .

بهار هم خودش را نزدیک کرد و گفت :

_واقعا مسئله مهمیه !

دختر کمی به آن دو نگاه کرد و بعد گفت :

_من واقعا نمی تونم کمکی کنم! اجازه بدین به آقای بیگی معاون شرکت خبر بدم، با ایشون صحبت کنید .

17:00

۱۹۱

کیارش سری تکان داد و کنار ایستاد، بهار همانطور که منشی را از پشت نظاره میکرد چشم هایش را در کاسه چرخاند و منتظر ماند .

چند لحظه بیشتر طول نکشید که دختر از اتاقی که انتهای دفتر بود بیرون آمد و به آن ها اشاره کرد، هردو به آن طرف حرکت کردند. منشی با دست به در اتاق اشاره زد و گفت :

_می تونید برید داخل .

کیارش سری تکان داد و گفت :

_ممنون خانوم .

دختر لبخندی به روی او زد و از کنارشان رد شد .

کیارش ضربه ای به در اتاق زد و منتظر ماند. صدای مردی از داخل اتاق آمد :

_بفرمایید داخل !

کیارش نگاهی به بهار انداخت و همانطور که دستگیره در را در دست میگرفت لب زد :

_تو خوبی؟

بهار چشم هایش را آهسته باز و بسته کرد و منتظر شد تا وراد شود، کیارش در را باز کرد، کنار ایستاد و همانطور که با سرش به داخل اتاق اشاره میکرد آهسته گفت :

_برو تو .

بهار ابتدا وارد اتاق شد و پشت سرش کیارش داخل شد.

مرد نسبتا مسنی که پشت میز نشسته بود با لبخندی رو به

آن ها گفت :

_بفرمایید، چه کمکی از ما ساخته اس .

کیارش نگاهی به بهار انداخت و سپس رو به مردی که فامیلش بیگی بود گفت :

_راستش ما فقط نیاز به آدرس یکی از کارکنان سابق شرکتتون داریم .

مرد ابرویی در هم کشید، قبل از آنکه حرفی بزند تقه ای به در خورد، سری برای کیارش تکان داد و گفت :

_بفرمایید .

در دوباره باز شد، مردی با سینی حاوی یک لیوان چایی وارد اتاق شد .

مرد: چاییتون و آوردم آقا .

بیگی: دستت درد نکنه .

همانطور که نگاهش به دست مرد آبدارچی بود گفت :

_کدوم یکی از کارکنان ما بوده؟ اسمش و میدونید؟

بهار از قبل کیارش با عجله و استرس گفت :

_محمد جواد حبیبی .

بیگی اخمی کرد و گفت :

_ما همچین کسی و نداریم اینجا .

17:00

۱۹۲

کیارش حرف بهار را ادامه داد :

_بله، بازنشسته شدن، اما لیست بیمه اشون هنوز از اینجا رد میشه .

مرد آبدارچی بعد از گذاشتن لیوان چایی از اتاق خارج شد.

بیگی نگاهش را از او گرفت و رو به کیارش گفت :

_من آدرسی ندارم ازشون، اگرم توی سیستم داشته باشیم، نمی تونم بهتون بدم .

بهار با ناراحتی گفت :

_موضوع واقعا مهمیه، ما باید پیداش کنیم .

بیگی سرش را به دو طرف تکان داد و همانطور که خودش را مشغول برگه های زیر دستش میکرد گفت :

_متاسفم، کمکی از ما ساخته نیست .

کیارش همانطور که به در می رفت گفت :

_خیلی ممنون جناب، روز خوش .

در را باز کرد و رو به بهار گفت :

_بفرمایید .

بهار نگاهش را با نا امیدی از مرد گرفت و به همراه کیارش از اتاق خارج شد. نفسش رو محکم به بیرون فوت کرد و رو به کیارش گفت :

_حالا چیکار کنیم؟

کیارش جلوتر از او حرکت کرد و گفت :

_بیا بریم فعلا .

بهار بی حرف پشت سر او به طرف در خروج رفت، سر به زیر داشت از در خارج میشد که متوجه شد کیارش ایستاده

است، همان جا کنار در ایستاد و با تعجب به کیارش که با لبخند رو به میز منشی ایستاده بود نگاه کرد .

_خیلی ممنون خانوم لطف کردین .

17:00

۱۹۳

دختر نگاهی نسبتا طولانی به کیارش انداخت و با لبخند پهنی گفت :

_شرمنده نتونستم کاری براتون بکنم .

کیارش متین سرش را خم کرد و گفت :

_دشمنتون شرمنده، بازم خیلی ممنون، با اجازه .

بهار با چشم هایی ریز شده و متعجب به او که به طرفش می آمد خیره مانده بود. کیارش همانطور که از کنارش رد

میشد گفت :

_بیا دیگه .

بهار ابرو هایش را بالا داد و پشت سرش حرکت کرد. تا درون ماشین خودش را کنترل کرد اما به محض نشستن به طرف کیارش که مشغول بستن کمربندش بود چرخید و سوالی که مانند مته داشت ذهنش را سوراخ میکرد پرسید :

_دختره هیچ کاری برای ما نکرد، چرا انقدر محکم ازش تشکر کردی؟

کیارش لبخند کجی زد، ماشین را به حرکت درآورد و گفت :

_لازم میشه .

بهار پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت :

_هیچی بهمون ندادن! چی لازم میشه دیگه. باید بگردیم دنبال یه راه دیگه برای پیدا کردن آدرس یارو .

_حالا تا فردا صبر میکنیم. شاید پیدا شد .

بهار با حرص گفت :

_از کجا مثلا؟ از غیب؟

کیارش نگاه جدی به بهار انداخت و دوباره نگاهش را به راهش بخشید :

_الان تا فردا کار دیگه ای از دستت ساخته اس؟

کمی فکر کرد، حق با او بود، راهی دیگری فعلا نداشتند. نگاهش را به راه داد و دست به سینه نشست. کیارش زیر چشمی نگاهش کرد و گفت :

_منم نظرم همین بود!

## ۱۹۴

بهار بی حرف به رو به رویش خیره مانده بود. کیارش

راهنما زد و همانطور که میچید گفت :

_دفتر؟

بهار کمی در جایش جا به جا شد و گفت :

_من و یه جا که تاکسی باشه پیاده کنید، خودم میرم. نیازی نیست .

کیارش نفس کلافه ای کشید و زیر لب گفت :

_باز شروع شد .

بهار همانطور دست به سینه سرش را چرخاند و گفت :

_راهتون و الکی دور میکنید !

کیارش سری تکان داد و گفت :

_باشه، پیادت میکنم .

کمی جا خورد، انتظار نداشت کوتاه بیاید. واقعا دلش می خواست که خودش برود، اما انتظار هم نداشت او انقدر سریع بپذیرد. اما با این حال حرفی نزد و خودش را آماده کرد تا پیاده شود. کیارش خیلی ریلکس ماشین را جایی که چند تاکسی ایستاده بودند نگه داشت. بهار کمربندش را باز

کرد و با گفتن :

_ممنون، روز خوش .

از ماشین پیاده شد. قبل از آنکه در را ببندد کیارش صدایش زد :

_خانوم فرهود .

در نیمه باز را کامل باز کرد و سرش را تکان داد، کیارش یکی از ابرو هایش را بالا داد و گفت :

_تعارف زیاد خوب نیست، به طرف مقابل ممکنه بربخوره!

روز خوش .

بهار متعجب نگاهش کرد و بی حرف در را بست. به طرف یکی از تاکسی ها حرکت کرد و رو به راننده اش گفت :

_دربست .

17:00

۱۹۵

مرد سری تکان داد و اشاره کرد تا سوار شود. بهار در حالی که ذهنش هنوز درگیر حرف کیارش بود در تاکسی را باز کرد و سوار شد .

نگاهی به ساعتش انداخت، تمام مدت در دفتر دلش پیش مهناز بود، آنقدر تماس گرفت تا صدای مهناز درآمد. کارش تمام شده بود و دیگر می توانست برود. لوازم را جمع کرد و از اتاقش خارج شد. رامش در حالی که با لیوان چایی اش دوباره به طرف اتاقش میرفت، با دیدن بهار ایستاد و با لبخند گفت :

_خسته نباشید خانوم فرهود .

بهاری سری تکان داد و گفت :

_همچنین .

قبل از اینکه از در خارج شود رامش گفت :

_پرونده رو فردا فراموش نکنید .

بهاری بی حوصله سری تکان داد و از دفتر بیرون رفت.

پشت در ادایی برای رامشی که نبود درآورد و زیر لب

گفت :

_به دردنخور !

مانند همیشه با تاکسی به خانه رفت. از فروشگاه خرید هایش را انجام داد و به طرف خانه حرکت کرد .

خرید ها را روی اوپن رها کرد و همانطور که به طرف اتاقش میرفت صدا زد :

_مامان. کجایی !

صدای مهناز را از حمام شنید :

_الان میام .

لباس هایش را عوض کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت، خرید هایش را جا به جا کرد. لوازم پخت شام مورد نظرش را آماده کرد و ترجیح داد تا مهناز در حمام است دست به کار شود .

با صدای مهناز به طرف او چرخید :

_سلام .

17:00

لبخندی زد و همانطور که به طرفش میرفت گفت :

_سلام عشقم.عافیتت باشه .

او را بوسید و دوباره به طرف گاز برگشت. مهناز وارد آشپزخانه شد و همانطور که به دست های بهار نگاه میکرد گفت :

_خسته بودی تو، من درست میکردم .

بهار ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ننوچ! یه دو روز دست و پخت من و بخوریم، آشپزی یادم نره .

مهناز خندید و روی صندلی نشست. نگاهش روی دست های بهار که تند و فرز قارچ ها را خورد میکرد مانده و

گفت :

_نوید زنگ زد، گفت بلیط گرفته برام برم شیراز، هرچی هم بهش گفتم بهار تنها می مونه به خرجش نرفت .

بهار با چهره اش بشاش به او نگاه کرد و گفت :

_خیلی خوبه که، من که اصلا خونه نیستم، این چند وقتم انقدر کارام سنگین شده که همش دیر میام. میری حال و هوات عوض میشه .

مهناز شانه ای بالا انداخت و گفت :

_فکرم پیش تو میمونه .

_نمونه، من که خونه نیستم، شب میام یه چیزی میخورم دوباره فرداش سرکارم. برو اونجا حسابی بهت خوش بگذره. ساعت چند هست پروازت؟

_شش صبح .

بهار سری تکان داد و گفت :

_خوبه، صبح آژانس میگیرم میبرمت فرودگاه .

مهناز سرش را به بالا حرکت داد و گفت :

_نه دیگه چه کاریه، صبح به اون زودی بیای تا اونجا، میرم خودم، اون طرف نوید میاد دنبالم .

17:00

۱۹۷

بهار سری تکان داد و گفت :

_باشه خوشگلم. میری پیش زن دایی اینا یکم روحیت ام عوض میشه .

_کاش توام میومدی .

نفس عمیقی کشید و گفت :

_این پرونده خیلی سنگینه، فعلا نمی تونم بیام. اما این تموم بشه، قول میدم منم بیام .

مهناز سری تکان داد و حرفی نزد. بعد از تمام شدن شام، به خاطر پرواز صبح زود مهناز زود تر از همیشه برای خواب حاضر شدند. مثل همه شب هایی که مهناز میرفت شیراز

خودش را مهمان اتاق او کرد. با بالشت و پتویش در دست جلوی در اتاق مهناز ایستاد و رو به او که داشت موهایش را شانه میزد گفت :

_مهمون نمی خوای؟

مهناز از آیینه نگاهش کرد، با خنده به طرفش برگشت و گفت :

_بزرگ شدی. بازم موقع رفتن می خوای بیای اینجا بخوابی؟

بهار وارد اتاق شد. مشغول آماده کردن جای خوابش شد و گفت :

_اوضاع تا ابد همینه خودت و امیدوار نکن .

مهناز سری تکان داد و بعد از تمام شدن شانه اش کنار بهار جای گرفت. هردو سرشان را در گوشی بهار بردند و بعد از کمی گشتن در فضای مجازی، ساعت کوک کردند و خوابیدند .

با شنیدن سر و صدا توی اتاق چشم هاش رو باز کرد، نوری

که توی چشمش خورد باعث شد دوباره چشم هاش بسته بشن، کمی چشم هایش را روی هم فشار داد و در جایش نشست. به مهناز که آماده شده داشت زیپ چمدانش را می بست نگاه کرد و گفت :

ــصبح بخیر، داری میری؟

17:00

۱۹۸

مهناز سرش را بالا گرفت و با لبخند گفت :

ــبیدارت کردم. آره مامان .

لحظه ای دست از کار کشید و گفت :

ــولی اصلا به دلم نیست بهار، کاش به نوید میگفتم نمیام .

بهار اخمی کرد و از جایش بلند شد به طرف او رفت و

گفت :

_وا برای چی! مگه دفعه اوله داری میری .

_نمی دونم، انگار دلشوره دارم .

بهار محکم او را از پشت در آغوشش گرفت و گفت :

_چند وقته نرفتی به خاطر اونه، نگران منم نباش. هروقتم خواستی بهم زنگ بزن .

بوسه محکمی روی گونه مهناز نشاند و گفت :

_منم دلم برات تنگ میشه مامانمم. ولی بری برات خوبه، اینجا همش تو خونه ای .

مهناز سرش را به صورت او چسباند و گفت :

_خیلی مواظب خودت باش. جون مامان .

_جونت بی بلا باشه. چشم مواظبم .

از او جدا شد و گفت :

_به آژانس زنگ زدی؟

مهناز سری تکان داد، روسری اش را مرتب کرد و همانطور که چمدانش را برمیداشت گفت :

_رسیده .

بهار جلورفت و گفت :

_بذار من بیارم تا پایین .

_نه مامان، تو برو بخواب می خوایی بری سرکار .

17:00

۱۹۹

بهار کمی صورت او را نگاه کرد، دوباره محکم در آغوشش کشید و گفت :

_خوش بگذره عشقم .

مهناز بوسه ای روی موهایش نشاند و از اتاق بیرون رفت .

پشت پنجره ایستاد و رفتن مهناز را نگاه کرد، ماشین که از کوچه بیرون رفت اشکش جاری شد. به شیراز رفتن های طولانی مهناز عادت داشت. اما حالا شرایطش متفاوت بود،

اگر دست خودش بود یک روز هم از مهناز جدا نمیشد، احساس میکرد قلبش را داخل چمدان مهناز جا گذاشته است. روی کاناپه نشست، پاهایش را در شکمش کشید. بر عکس حرفی که مهناز زده بود دیگر خواب به چشم هایش نمی آمد. دلش می خواست مانند دختر بچه ای کوچک پشت سر مادرش اشک بریزد و بهانه او را بگیرد. خودش همه برنامه ها را برای فراری دادن مهناز از خطر ریخته بود و بازهم خودش بود که دلش می خواست با بغض فریاد بزند :

_من مامانم و می خوام .

بعد از گریه، همانجا روی کاناپه خوابش برده بود، با صدای زنگ موبایل از جا پرید. کمی اطرافش را نگاه کرد تا یادش بیاید چرا آنجاست. دستش را محکم روی صورت و بین موهایش کشید و به طرف اتاق مهناز رفت. موبایلش را از روی تخت پیدا کرد، با افتادن نام مادرش روی صفحه با ذوق جواب داد :

_مامان .

_سلام قشنگم، زنگ زدم بگم من رسیدم، نوید اومده دنبالم .

لبخندی از ته دل روی صورتش نقش بست و گفت :

_به سلامتی مامانم، سلام برسون. بهتون خوش بگذره .

صدای نوید را شنید :

_جات خیلی خالیه بهار خانوم .

_بگو بهش میام پیشتون. مواظب خودتون باشید .

_باشه عزیز مامان. توام خیلی مواظب باش. غذات و بهم نریزیا. فست فودم زیاد نخور .

_چشم عشق من .

_چشمت بی بلا مادر. کاری با من نداری .

_نه مامانی .

17:00

۲۰۰

تماس را قطع کرد، موبایلش را دوباره روی تخت انداخت، کش و قوسی به خودش داد و از اتاق خارج شد .
نگاهی به لوازم داخل یخچال انداخت، مهناز که نبود حال و حوصله صبحانه خوردن را نداشت. در یخچال را بست، آب را جوش آورد، نسکافه و بیسکوییت راه حل همیشگی برای زمان هایی بود که تنها بود و حوصله چیدن میز صبحانه را نداشت .
مشغول حاضر شدن برای رفتن به دفتر بود که دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد. نگاهی روی صفحه آن انداخت، اینبار نام کیارش روی صفحه افتاده بود. ابرویی بالا انداخت و جواب داد :
_سلام .
_سلام صبح بخیر .
بهار با لحن نگرانی گفت :

_چیزی شده؟

_نه اتفاق بدی نیوفتاده، آدرسی که می خواستیم و گیر آوردم .

بهار با ناباوری گفت :

_واقعا؟؟؟

_آره .

_اما آخه چجوری؟

_حالا میگم، بعد از ظهر کی کارت تموم میشه؟

_پنج .

_اوکی.اممم !

مکثی کرد و با کنایه ادامه داد :

_می تونم بیام دنبالت یا آدرس و برات بفرستم؟

17:14

۲۰۱

بهار چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت :

_ساعت پنج منتظرتونم .

_خدا رو شکر .

خنده اش را خورد و گفت :

_فعلا خدانگهدار .

_فعلا .

تماس را قطع کرد. زبانش را برای گوشی بخت برگشته بیرون آورد و بعد از اینکه کمی از حرصش خالی شد مشغول پوشیدن بارانی اش شد .

در آپارتمان را باز کرد، قبل از آنکه وارد کوچه شود یک نفر چاقویی را کنار پهلویش قرار داد و آهسته با صدایی کلفت و خشن گفت :

_برو تو !

همان لحظه احساس کرد زندگی اش به پایان رسید، کم شدن یکدفعه ای دمای بدنش باعث سرگیجه شدیدی شد.دست های همیشه یخ کرده اش را حالا دیگر به کل

احساس نمی¬کرد.با چشم هایی گشاد شده به فلز چاقو که روی پهلویش برق میزد خیره ماند و با صدایی که به زور بالا می آمد گفت :

ـــچی از جون من می‌خوای؟

مرد نوک را کمی فشار داد و گفت :

ـــزر نزن برو تو .

کمی عقب عقب رفت، از روی آن ماسکی که روی صورت مرد بود، فقط می توانست چشم هایش را ببیند، دهانش خشک شده بود، احساس می¬کرد کسی جلوی راه تنفسی اش را بسته است.خودش را آماده جیغ کشیدن کرد که مرد گفت :

ـــصدات بره بالا این و فروش کردم .

او را در دم خفه کرد، از خوش شانسی اش بود یا مرد بد ساعتی را برای حمله انتخاب کرده بود که در خانه همسایه طبقه پایین باز شد، پسر همسایه اشان از خانه خارج شد و با

دیدن صحنه مقابلش بی هیچ فکری فریاد کشید :

_دزد !!!!

17:14

۲۰۲

مرد با دیدن پسری که از چند پله کم طبقه اول پایین می‌آمد، در نیمه باز را هل داد، قبل از آنکه فرار کند چاقو را محکم روی مچ بهار کشید و از خانه بیرون زد، پسر بهار را کنار زد و به سرعت وارد کوچه شد، مرد ترک بر موتوری آماده و با راننده جلوی در فرار کرد. کمی دوید اما رسیدن به موتوری با آن سرعت با پای پیاده غیر ممکن بود. دوباره به خانه برگشت. بهار همانجا روی زمین در حالی که تکیه اش به دیوار بود روی زمین سرخورده و نشسته بود. بی توجه به خونی که از دستش می فت، خیره به دیوار مقابلش

خشک شده بود. چند نفر از همسایه ها بالای سرش جمع شدند، اما بهار بی حرکت از ترس همه اعضای بدنش از کار افتاده بود. یکی از زن ها رو به پسر گفت :

_چیشد حامد؟

حامد در حالی که ترسیده به دست زخمی بهار خیره مانده بود گفت :

_نرسیدم، فرار کرد .

خانوم ملکی با عجله خودش را رساند، بقیه را کنار زد و جلوی پای بهار زانو زد، تکان محکمی به او داد و گفت :

_بهار جان. بهار خوبی عزیزم؟؟

رو به حامد چرخید و گفت :

_دزد بود؟

حامد سرش را تکان داد و گفت :

_آره، داشت با چاقو تهدیدشون میکرد که من رسیدم، تو لحظه آخرم چاقو رو کشید روی دستشون .

خانوم ملکی با نگرانی دست بهار را بلند کرد، بهار با درد

زیادی که در دستش پیچید به خودش آمد، تکانی خورد و نگاهش را به دستش انداخت. روی دستش عمیق پاره شده بود .

17:14

۲۰۳

خانوم ملکی: باید بریم بیمارستان. این بخیه می خواد .

بهار از جایش بلند شد، سرش کمی گیج رفت، دستش را به دیوار گرفت و گفت :

_ممنون میرم خودم .

رو به همسایه ها برگشت و گفت :

_ببخشید شما ها هم ترسیدید .

مادر حامد به طرفش آمد و گفت :

_عزیزم ما خیلی ساله اینجاییم، دزدی و این حرفا نداشتیم. خصومت شخصی با کسی دارید؟

بهار سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_نه .

نمی تواسنت بیشتر حرفی بزند، نفسش سنگین شده بود. وحشت هنوز لا به لای تا رو پود بدنش وجود داشت.

هرلحظه با یادآوری صحنه ای که مرد مقابلش ایستاده بود یکبار می¬مرد و زنده می¬شد. خانوم ملکی دوباره گفت :

_برم بالا به مامانت خبر بدم؟دستت ناجور شده .

_نه، مامانم نیست. چیزی نیست .

مادر حامد دوباره گفت :

_چی و چیزی نیست. همینجوری داره ازش خون میره. بیا حداقل برات ببندمش .

بقیه هم حرف او را تایید کردند و خانوم ملکی گفت :

_راست میگه بهار جان، بیا اول برات ببندیمش، بعد برو .

بهار سری تکان داد و دنبالشان راه افتاد. هنوز ترس را در

تک تک سلول های تنش احساس میکرد. هنوز می توانست چاقوی مرد را روی پهلویش حس کند. حالت تهوع و سرگیجه شدیدی که داشت باعث شد با ورورد به خانه همسایه طبقه اولشان روی اولین مبل بنشیند. خانوم ملکی رو به مادر حامد گفت :

_سمیه جان شما لوازم دارید؟

17:14

۲۰۴

سمیه خانوم همانطور که چادر روی سرش را برمی¬داشت، در را بست و رو به خانوم ملکی گفت :

_آره الان میرم میارم .

بهار نگاهش را از آن ها گرفت و به دستش داد، آستین بارانی اش خونی شده بود. دستش را بیشتر روی پایش جمع

کرد تا خون فقط روی همان بارانی خودش ریخته شود و پارکت خانه همسایه شان هم به وضعیت راهرو و پله ها درنیاید .دلش می خواست بر سر کسی که دارد این بلاها را بر سرش آوارد میکند، فریادی بکشد و بگوید :

ــبابام و ازم گرفتی بازم کمت بود!!! چی از جون من و زندگیم می خوای آخه .

نگاهش هم چنان روی زخم عمیق دستش مانده بود، نمی خواست بترسد، نمی خواست پا پس بکشد، او انتقام خون پدرش را، انتقام ترسی که به جان مادرش انداخته بودند را از آن ها می گرفت. با این زخم ها قرار نبود پا پس بکشد، همان زمانی که نوشته دوم را از کیارش مخفی کرد تا او را از ادامه راه کنار نگذارد، فکر همه این ها را کرده بود. ترس و وحشت را باید برای بعد از این روز هایش می گذاشت. برای روزی که دیگر خیالش از بابت قاتل پدرش راحت میشد. الان زمان بروز ترسش نبود. باید این یکی را هم مخفی نگه می داشت. با نشستن کسی جلوی پایش کمی

خودش را جمع کرد، ترس ناخودآگاهش دیگر دست خودش نبود. سمیه، زن تقریبا جوان همسایه اشان لبخندی به رویش زد و همانطور که پنبه ای نم دار را کناره های زخمش میکشید گفت :

_من زیاد بلد نیستم، فقط می بندمش، حتما برو درمانگاه. این بخیه میخواد .

بهار در مقابل سری تکان داد و با صدای خش دار و خشک، آهسته گفت :

_ممنونم .

سمیه دوباره لبخندش را تکرار کرد و همانطور که مشغول پانسمان دست بهار بود بلند گفت :

_حامد جان، یه لیوان شربت درست میکنی بیاری .

بهار سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_لازم نیست .

خانوم ملکی از کنارش بلند شد و همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت، گفت :

_لازمه، رنگ به رو نداری دختر. اون ترسی که تو کردی و این خونی که از تو داره میره، شربت که هیچی سرم می خوای .

17:14

۲۰۵

جلوی در آشپزخانه ایستاد و رو به سمیه ادامه داد :

_سمیه جان، من درست می کنم فقط بهم جاهاش و میگی؟

قبل از آنکه سمیه بچرخد و جواب خانوم ملکی را بدهد، حامد از اتاقش بیرون آمد و گفت :

_تشریف بیارید خانوم ملکی، من بهتون میگم .

بهار نگاهش را از آن ها گرفت، با سوختن شدید دستش صورتش را در هم جمع کرد که صدای سمیه بلند شد :

_ببخشید عزیزم، بتادین زدم یه وقت عفونت نکنه .

بهار چشم هایش را از درد بست و گفت :

_عیب نداره، ممنونم .

با گرم شدن دستش چشم هایش را باز کرد. باند سفید رنگی روی مچ و روی دستش را پوشانده بود. سمیه همانطور که لوازم را دوباره داخل سبد آبی رنگش قرار می داد گفت :

_بارونیت حسابی خون شده، حتما عوضش کن .

بهار لبخند زوری روی لبش نشاند و گفت :

_ممنونم .

با یادآوری راه پله با ناراحتی گفت :

_پله ها رو هم کثیف کردم .

سمیه سبد را روی اوپن گذاشت، لیوان آماده شده را از دست خانوم ملکی گرفت و همانطور که دوباره به طرف بهار برمی¬گشت گفت :

_فدای سرت عزیزم، چیزی نشده که .

لیوان را به دست بهار داد، بهار با دست سالمش لیوان را گرفت و گفت :

_ممنونم، قبل رفتن دستمال میارم تمیز میکنم .

سمیه کنارش جای گرفت. سرش را به نشانه جواب منفی تکان داد و گفت :

_نمی خواد، از بالا لوازم بیاری این جا رو تمیز کنی آخه! یه دقیقه من طی میکشم تموم میشه .

17:14

۲۰۶

بهار سرش را پایین انداخت و گفت :

_شرمنده میشم اینجوری .

_دشمنت شرمنده بشه عزیزم. بخور این و .

خانوم ملکی چادرش را روی سرش مربت کرد و گفت :

_همسایه مال اینجور وقت هاس مادر. چیزی لازم نداری؟
بهار خواست از جایش بلند شود که خانوم ملکی سریع گفت :

_بشین بشین .
لبخندی به روی او زد و گفت :
_ممنونم خانوم ملکی، لطف کردین .
_سلامت باشی دخترم. پیگیر این قضیه باش حتما. مخصوصا که حالا مامانم نیست تنهایی .
بهار سرش را تکان داد و گفت :
_حتما. بازم ممنون .
خانوم ملکی از آن ها خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت.
سمیه با نگرانی رو به بهار گفت :
_کاش تا مامانت نیست توام تنها نمونی، خونه یکی از فامیلاتون نمیشد بری؟
بهار دلش می خواست بگوید کدام فامیل؟ کدام یکی از آن ها که نام فامیل را یدک می کشند، حاضر می شوند در

خانه شان را به روی بهار باز کنند؟ حتی اگر این شرایط را هم بدانند، بازهم حاضر می شوند بهار مدتی را آن جا بماند؟ حتی زن عمویی که روزی مانند مادرش هوایش را داشت، حالا حاضر نبود دیگر نگاهش کند. کاش می توانست این ها را بگوید تا کمی تخلیه شود. اما فقط گفت :

_کسی و تهران نداریم. فکر نمیکنم انقدرا خطرناک باشه. دزد بود دیگه .

حامد روی کی مبل های رو به رویش نشست و با هیجان گفت :

_واقعا وحشتناک بود ولی! من فقط این صحنه ها رو توی فیلم ها دیده بودم .

17:14

۲۰۷

بهار لبخندی به رویش زد، سمیه لب گزه ای رو به او کرد و به بهار گفت :

_بخور شربتت و عزیزم .

بهار کمی از شربت را نوشید. خنکی اش را دوست نداشت. تا ته جانش سرد بود و دلش یک چیز گرم و شیرین می خواست. چیزی مثل یکی از آن لاته هایی که کیارش سفارش میداد .

کمی از شربت را به خاطر شیرینی اش خورد و لیوان را روی میز کوچک شیشه ای کنارش قرار داد، آهسته از جایش بلند شد. سرگیجه اش به حد قبل نبود و می توانست سر پا باایستد. با قدرانی رو به سمیه و حامد گفت :

_خیلی لطف کردین. واقعا ازتون ممنونم .

سمیه تا جلوی در بدرقه اش کرد و بازهم با تاکید گفت :

_حتما امروز برو پیش دکتر .

بهار سری تکان داد و همانطور که به طرف پله ها میرفت گفت :

ـــچشم. روزتون بخیر .
بالا برگشت، آن قدر ترسیده بود و وحشت در دلش داشت که در خانه با احتیاط کار انجام می–داد. دست آخر هم سریعا بارانی و شلوار خونی اش را عوض کرد، از همان داخل خانه آژانس گرفت و ترجیح داد جان خودش را بیشتر از این میان خطر رها نکند .
به دفتر که رسید نیمی از جانش را از دست داده بود، درد اسفبار دستش به یک طرف، ترس لانه کرد در دلش هم به یک طرف. هر موتوری که کنار ماشین قرار میگرفت یکبار او را تا مرز کما می¬برد و برمی¬گرداند .
پشت میزش نشست. دو پرونده جدیدی که گرفته بود را باز کرد، مثل همیشه خودش را بین مشکلات پرونده غرق کرد تا درد خودش به دست فراموشی سپرده شود .
چند ساعت بی وقفه سرش را پایین نگه داشته بود، با دست گردنش را ماساژی داد و با کمی حرکت دادن به آن صدای

ترق ترقش را درآورد. با بازشدن ناگهانی در، از جایش پرید .

17:14

۲۰۸

خودکاری که دستش بود رو زمین افتاد. خواست به کسی که بی اجازه وارد اتاق شده، حرفی بزند که، رامش عصبانی وارد شد و با صدایی که نمی توانست آن را پایین نگه دارد گفت :

_شما به چه حق پرونده من رو به آقای اشرفی دادید؟

بهار با اخم غلیظی از پشت میز بیرون آمد، حالا که او انقدر گستاخانه بخورد کرده بود تمام درد هایش امروزش را، تا حتی درد و سوزش فجیع دستش را بر سر رامش آوار می¬کرد. با صدای بلندی در جواب رامش گفت :

_صداتون بیارید پایین. این چه وضع وارد شدنه !

رامش بی آنکه از رو برود، با صدای بلند تری گفت :

_همینه که هست. شما حق نداشتید پرونده رو دست کسی دیگه بدید .

او هم به طبع صدایش را بالاتر برد و گفت :

_هرچه قدر داد بزنید، منم همون قدر داد میزنم .

توجهی به صدای موبایلش نکرد و همچنان رو به رامش فریاد کشید :

_پرونده شما نبوده، وکیل اول اون پرونده منم، وکیل ثانوی هم به صلاح دید خودم عوض کردم. هنوز امضای شما هم پای هیچ کدوم از برگه هاش نیست .

رامش با صورتی برافراشته و رگ های برآمده فریاد زد :

_تو کی هستی که برای خودت تعیین تکلیف میکنی، وضع ما به جایی رسیده که که یه جوجه وکیل داره برامون شاخ و شونه میکشه .

آقای اشرفی با اخم وارد اتاق شد و رو به رامش گفت :

_چه خبرتونه آقای رامش؟ مراجعه کننده داخل سالن نشسته .

رامش بی آنکه عقب نشینی کند ادامه داد :

_این خانوم حق تعیین تکلیف برای من و نداشته، به چه حقی من و از پرونده گذاشته کنار !

بهار در حالی که از حرص و عصبانیت زیاد سرخ شده بود فریاد زد :

_اصلا دلم می خواسته گذاشتمتون کنار! پرونده خودم بوده. ثابت کنید دفاع پرونده برای شما بوده .

17:14

۲۰۹

با دیدن سکوت رامش، پوزخندی زد و با همان صدای جیغ و بلند ادامه داد :

_آها!!! وقتی تو هیچ چیزش شرکت نکردین، وقتی از اولش

فقط موج منفی به من دادین و نمیشه نمیشه راه انداختید، دیگه حقی برای اون پرونده ندارید .

صدای داد رامش باز هم بالا رفت :

_حق و حقوق من و تو یه الف بچه می خوای تعیین کنی؟؟؟

اشرفی جلویش ایستاد و با تشر گفت :

_بسه آقای رامش، دیگه دارید شورش و در میارید .

رامش رو به اشرفی گفت :

_فقط من؟؟ ایشون پرونده رو از من گرفتن! من حق ندارم عصبانی بشم؟

بهار دوباره جلویش ایستاد و جیغ زد :

_نه! نداری! چون دیدی پرونده به طرف ما برگشته می خوای بری دفاع که گند بزنی تو همه زحمتای من .

رامش بی توجه به اخم ها و عصبانیت اشرفی فریاد کشید :

_آخه تو کی باشی که من باهات دربیوفتم .

بهار خواست جیغ بعدی را بر سرش نازل کند که با صدای

کیارش با حیرت به طرف در برگشت. کیارش را با اخم و عصبانی جلوی در اتاق دید، با صدای خشن رو به رامش گفت :

_چه خبرتونه !

رامش دستش را در هوای تکان داد و گفت :

_شما؟؟؟

کیارش اشرفی را کنار زد و جلوی رامش ایستاد، قدش از او بلند تر بود و از بالا نگاهش میکرد، با همان صورت خشمگین گفت :

_سر کی داد میزدی؟؟؟

17:14

۲۱۰

رامش نگاهی به او کرد و دوباره گفت :

_شما کی باشی؟

بهار نمی دانست باید چه کاری انجام دهد، با دیدن کیارش تمام حواس شش گانه اش را از دست داده بود .

کیارش نگاهی به سر تا پای رامش انداخت و گفت :

_اونش به تو مربوط نیست، فقط بگو سر کی داد میزدی !!!

رامش خواست حرفی بزند و که اشرفی خودش را میان آن دو قرار داد. با صدای بلند رو به رامش گفت :

_آقای رامش این جا رو با چاله میدون اشتباه گرفتین، حق اینکه وکیلای من و بازخواست کنید ندارید. من صلاح دیدم این پرونده رو خودم دفاع برم. با نظر خانوم فرهود. تموم و شد و رفت. شمام بفرمایید تو اتاق من تا راجع بهتون تصمیم بگیرم .

رامش گردنش را به چپ و راست چرخاند و بعد از نگاهی تهدید آمیز روی بهار از دفتر خارج شد. بهار چشم هایش را از روی عصبانیت بست و به میزش تکیه داد. تمام اعضا و

جوارح بدنش از عصبانیت میلرزید. انقدر دندان هایش را محکم روی هم فشار می داد که صدای کرچ کرچ آن ها در سرش طنین می انداخت.اشرفی رو به بقیه افرادی که جلوی در اتاق ایستاده بودند، داد کشید :

_همه سرکاراشون! سریع !

در کوتاه ترین زمان ممکن همه سر میز هایشان برگشتند، اشرفی وقتی خشمش می گرفت دیگر مقصر و غیر مقصر را نمی شناخت همه را از همان دم اخراج می¬کرد .

با خالی شدن اتاق به طرف بهار برگشت و با صدای آرامی رو به بهار گفت :

_شما حالتون خوبه خانوم فرهود؟

بهار چشم هایش را باز کرد، دستش را از روی گردنش برداشت، با صدای خش برداشته اش گفت :

_خوبم، شرمنده به خاطر ات ...

17:14

۲۱۱

اشرفی میان حرفش دوید و در حالی که هنوز عصبانی بود و ابروهای کمرنگش درهم گرده خورده بودند گفت :

_به هیچ وجه تقصیر شما نبود خانوم، اون آقا رو هم من بلدم درستش کنم. شما امروز دیگه می تونید تشریف ببرید .

ببخشیدی رو به کیارش گفت و از اتاق خارج شد. بهار نگاهش را از در بسته گرفت و به کیارش داد، هنوز با چشم هایی آتشین به در خیره مانده بود و دقیقا مانند شیری بود که هرلحظه امکان حمله اش می رفت .

_شما اینجا چیکار میکردین؟

نگاهش را از در نگرفت، انگار منتظر بود رامش دوباره وارد شود تا با دندان تکه تکه اش کند .

_زنگ زدم جواب ندادی، نگران شدم. اومدم بالا که این وضع و دیدم .

بهار لوازمش را داخل کیفش ریخت و گفت :

_نیازی نبود بیای وسط دعوا .

کیارش این بار به طرفش چرخید :

_نیازی نبود؟؟ وایمیستادم مرتیکه هرچی از دهنش درمیاد بگه؟

بهار مقابلش قرار گرفت و گفت :

_دیدین که منم جوابش و می دادم .

کیارش باز هم با عصبانیت گفت :

_آره ولی نه مثل اون !!!

_بازم میگم نیازی نبود، اما ممنون .

چشم هایش را ریز کرد و رو به او گفت :

_ناراحتم هستی حالا؟

بهار خیره در چشم های قهوه¬ای او گفت :

_من یاد گرفتم بدون تکیه به کسی جواب امثال این آدما رو بدم. اگه یاد نگرفته بودم الان جام اینجا نبود .

17:14

## ۲۱۲

از جلوی کیارش رد شد و به طرف در اتاق رفت، در همان حال گفت :

_تشریف بیارید بریم .

کیارش دنبالش حرکت کرد و قبل از اینکه او از اتاق خارج شود، دستش را به طرف دست او برد و گفت :

_صبر کن ببینم این چیه !!!

بهار سریع دستش را پس کشید، در اتاق را باز کرد و گفت :

_چیزی نیست، بریدمش. بفرمایید .

کیارش چپ چپی حواله اش کرد ، از مقابلش رد شد و به طرف در خروجی مرکز رفت. بهار سری برای کیمیا تکان داد و دنبال کیارش حرکت کرد. قبل از اینکه به او برسد نگاهی به دستش انداخت، خون کمی روی باند سفید نقش

بسته بود و رفته رفته بیشتر میشد، دردش تا استخوانش را می سوازند. چشمانش را برای لحظه ای محکم روی هم فشار داد. دو قطره اشکی که از شدت درد روی گونه اش افتاد را با سرانگشت پاک کرد و از ساختمان خارج شد .
داخل ماشین هردو بی حرف نشسته بودند، کیارش با جدیت مشغول رانندگی بود و بهار هم به باران ریزی که خیابان و ماشین ها را خیس می کرد خیره شده بود. کیارش آنقدر عصبانی بود که حتی صدای موسیقی را هم خفه کرده بود و فقط رانندگی میکرد.آدرس تقریبا خارج از شهر بود. با رسیدن به آدرس مورد نظرشان ایستاد. بهار تازه یادش افتاد حتی از او نپرسیده است که آدرس را چگونه پیدا کرده است. کیارش با اخم بی آنکه به بهار حرفی بزند از ماشین پیاده شد، بهار درحالی که دستش را فشار می داد تا شاید درد لعنتی اش کم شود از ماشین بیرون رفت. به طرف کیارش حرکت کرد. قفل ماشین را زد و به طرف خانه¬ای که تقریبا مقابلش پارک کرده بودند رفت. بهار هم پشت

سرش راه افتاد. خانه قدیمی و یک طبقه تقریبا کوچکی بود. با دری آبی رنگ فلزی که خیلی از جاهایش رنگش جواب کرده بود و کنده شده بود. بهار به سختی خودش را زیر سقف باریک در قرار داد تا از باران در امان بماند.
کیارش زنگ کنار در را فشار داد. آیفون نبود، زنگ قدیمی سفید رنگی بود که احتمالا فقط قابلیت صدا دادن داشت.
بلافاصله صدای زنی از داخل خانه بلند شد :
_کیه؟؟

۲۱۳

کیارش صدایش را صاف کرد و گفت :

_منزل آقای حبیبی؟

پس از لحظه¬ای دوباره صدای زن آمد :

_الان میام .

هردو منتظر چشم به در دوختند. بهار چشم هایش را روی هم فشار داد، پانسمانش از باران خیس شده بود و دردش داشت او را از پا در می آورد. دوباره به شدت صبح سرگیجه داشت. با بازشدن در چشم هایش را باز کرد. بیخیال درد کشنده دستش با هیجان از پشت زن به داخل خانه سرک کشید. کیارش با سرفه ای او را متوجه کرد و رو به زن گفت :

_سلام خانوم، عصرتون بخیر .

زن رویش را بیشتر با چادر گرفت و در حالی که نگاه متعجبش میان بهار و کیارش سرگردان بود گفت :

_سلام، بفرمایید .

کیارش دوباره ادامه داد :

_ما دنبال آقای محمد جواد حبیبی می گردیم.اینجا منزل

ایشونه؟

زن سرش را تکانی داد و گفت :

_بله درست اومدین. شوهرم هستن .

بهار با هیجان گفت :

_هستن الان؟

زن اخمی کرد و گفت :

_نخیر!چیکارش دارید؟

بهار خواست حرفی بزند که کیارش با حرکت ابروهایش او را از حرف باز داشت. خودش دوباره رو به زن گفت :

_ما کار واجبی باهاشون داریم، کی تشریف میارن؟

17:14

۲۱۴

زن نگاهش را از بهار گرفت و رو به کیارش گفت :

_نمی دونم کی بیاد آقا. راننده اس. روی کامیون کار میکنه. کاری کرده؟

کیارش چشم هایش را ریز کرد و گفت :

_مثلا چه کاری؟

زن با صورتی درهم گفت :

_چه می دونم آقا شما و این خانوم با این سر و شکل اومدین دنبال جواد می¬گردین. حتما یه کاری کرده دیگه .

بهار دوباره خواست حرفی بزند که اینبار صدای دختر جوانی از داخل خانه مانعش شد :

_کیه مامان؟

زن سرش را داخل برد و گفت :

_هیچ کس، تو برو تو، سرما میخوری .

دختر با پافشاری گفت :

_کیه مامان؟ اومدن دنبال بابا؟؟

کیارش و بهار نگاهی میان خودشان رد و بدل کردند. زن با

حرص گفت :

_نه تو برو تو !!

دختر بی توجه حرف مادرش، او را کنار زد و جلوی آن ها ایستاد و گفت :

_اگه دنبال بابام میگردین نیستش، مام نمی دونیم کی میاد خونه، عادت داره خودش و تو بیابونا گم میکنه .

کیارش نگاهی به صورت دختر کرد و گفت :

_من باهاشون کار واجب دارم .

17:15

۲۱۵

زن بازوی دخترش را کشید، او را داخل حیاط برد و بعد از چند لحظه دوباره جلوی در برگشت، روبه کیارش گفت :

_آقا به خدا من نمی دونم الان کجاست، شما شمارت و بذار، هروقت اومد من زنگ میزنم بیایید .

_یعنی چی خانوم؟ بالاخره می دونید همسرتون کی از سرکار برمی گرده دیگه .

کیارش ابرویی برای بهار بالا انداخت که یعنی ساکت باش.

زن دوباره ادامه داد :

_نه والا نمی دونم، یهو یه هفته نیست .

کیارش بی طاقت گفت :

_خانوم شما از چی می ترسید؟ شوهرتون ممکنه چه کاری کرده باشه آخه؟

بهار خواست سر کیارش فریاد بزند که زده بابام و بابات و کشته!!! اما زبان به دهان گرفت .

زن کمی من و من کرد، مشخص بود نمی داند چه جوابی به آن ها بدهد، دختر با دیدن سکوت مادرش دوباره خودش را جلوی در رساند و گفت :

_چون معتاده! چون ما باید همش استرس داشته باشیم یکی بیاد بگه بگه تو جاده با مواد گرفتنش، یا خمار بوده زده به یکی!! حالا اگه احیانا یکی از این دو تا موردین،

بیایید تو بشینید تا بیاد. چون مام نمی دونم الان تو چه وضع و حالیه !

بهار ناخودآگاه نگاهش رنگ غم گرفت، صدای دختر انقدر رنج کشیده و حزن¬آلود بود که حتی کیارش هم عصبانیتش را فراموش کرده بود. نفس عمیقی کشید و گفت :

_ما هیچ کدوم از اینا نیستیم خانوم. ما دنبال یکی میگردیم که پدر شما آدرسش و داره فقط، مام ازش کمک می خواییم .

دختر پوزخندی زد و گفت :

_بعید میدونم بتونه به کسی کمکی کنه، اما شماره اتون رو بذارید. اومد بهتون زنگ میزنم .

گوشی قدیمی از جیب سوییی شرتش بیرون کشید و به طرف کیارش گرفت. کیارش شماره اش را زد. دختر گوشی را گرفت و گفت :

_فقط زنگ زدم همون روز بیا، ممکنه فرداش دوباره نباشه.

## ۲۱۶

کیارش سری تکان داد و گفت :

_باشه، ممنون .

دختر همانطور که در آهنی آبی را می بست آهسته با صدای بغض آلودی گفت :

_به سلامت .

بهار خواست حرفی بزند که کیارش آرام گفت :

_بریم تو ماشین .

مطیعانه پشت سرش حرکت کرد. بهار به محض نشستن داخل ماشین عطسه محکمی زد. کیارش نگاهی به او انداخت و گفت :

_سرما خوردی !!

سریع ماشین را روشن کرد و بخاری گرفت. بهار همانطور که دست دردناکش را روی پایش فشار میداد گفت :

_حالا چی میشه؟

کیارش آرنجش را به شیشه زد و سرش را به آن تکیه داد. دست محکمی پشت سرش کشید و گفت :

_نمی دونم .

بهار با بغض گفت :

_زنگ میزنه یعنی؟

کیارش دنده را عوض کرد و همانطور که ماشین را به حرکت در می آورد گفت :

_نمی دونم، اما آدرسش و داریم. اگر طول کشید و زنگ نزد دوباره میام. یا اصلا یکی و میذارم کشیک بده .

بهار سرش را به شیشه تکیه داد، درد دستش دیگر در تمام جانش پیچیده بود. مدام دندان هایش را روی هم فشار می داد تا از شدت رنجی که می کشید جیغ نزند. صدای آهنگ

بلند شد و اینبار کیارش مخالفتی با پخشش نکرد. انقدر ذهنش درگیر بود که حتی متوجه صدای آهنگ نمیشد. بهار اما همانطور تکیه داده به شیشه، چشم هایش را بسته بود و با گوش دادن به آهنگ اشک میریخت .

17:15

۲۱۷

اتفاقات از صبح پشت سر هم بر سرش ریخته بود و هیچ کدام برای اتفاق بعدی به او فرصت جمع کردن خودش را نداده بودند. مادرش رفته بود، یکی از آدم های آن قاتل عوضی قصد جانش را کرده بود، محیط کاری همیشه آرامش را رامش برایش به جهنم تبدیل کرده بود و کیارش هم این جهنم را نظاره کرده بود، حالا با دردی که داشت جانش را می گرفت و راهی که مدام به بن بست میخوردند،

فقط دلش میخواست اشک بریزد. صدای خواننده انگار هم درد با او می خواند :

عادلانه نیست بی تو سر کنم

بی هوای تو

عادلانه نیست

دوری من از دست های تو

اشک هایش هر لحظه بیشتر شدت میگرفت. احساس میکرد دارد از زمین و زمان برایشان می بارد که نتوانند کارشان را پیش ببرند .

عادلانه نیست من بمانم و حسرت مدام

عادلانه نیست قسمتم از این عشق ناتمام

دستش را روی صورتش کشید تا اشک هایش را پاک کند، با دیدن خونی که داشت از دستش چکه میکرد، آهش بلند شد. این را دیگر می خواست چه کند؟ اشک ریزان خیره به دست خونی و دردناکش ماند .

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست

هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست
هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست
کیارش با صدای هق هق ریز بهار زیر چشمی نگاهی به او انداخت، با دیدن گونه خونی شده اش،نگاه او را دنبال کرد و به دستش رسید. با چشم هایی متعجب و حیرت زده، در حالی که ماشین را بی مهابا به گوشه خیابان می کشید گفت :
_چیشده؟
بهار این بار دیگر توان هیچ کار و حرفی را نداشت، اتاق ماشین داشت دور سرش می چرخید. شانه ای بالا انداخت و با هق هق آرام گفت :
_نمی دونم !
17:15
۲۱۸

سهم ما از این زندگی چرا عادلانه نیست
بی تو این شب نا تمام من عاشقانه نیست
بی تو میرود جانم از سرم ای پناه من
پای من بمان بی تو خسته ام تکیه گاه من
کیارش ماشین را نگه داشت، بی توجه به ماشین هایی که با بوق بلند از کنارشان رد میشدند، به طرف بهار چرخید، دست ظریف لرزان او را میان دست خودش گرفت، کاملا یخ بود. دوباره به بهار نگاه کرد و گفت :
_با چی بریدی این و؟
بهار در حالی که هم چنان اشک میریخت، کمی بلند تر گفت :
_نمی دونم !
کیارش مشغول باز کردن پانسمان دست او شد و با سماجت پرسید :
_درست و درمون جواب بده ببینم. چیشده این دست؟

بهار دستش را از میان دست او بیرون کشید، تحملش دیگر تمام شده بود، تمام بغض هایی که از صبح بعد از رفتن مهناز در گلویش جمع شده بود مانند غده بزرگی سر باز کرد و با جیغ گفت :

_نمی دونم، نمی خوام بدونم. ولم کن !

کیارش چشم هایش را لحظه ای بست، از طرفی با دیدن وضعیت بهار آتش گرفته بود و از طرفی صدای جیغ های بهار دقیقا روی نقاط اعصاب مغذش نفوذ می¬¬کرد. سعی کرد آرام باشد و با مهربانی با او برخورد کند. دوباره دستش را جلو برد و دست او را گرفت. بهار آن قدر بی رمق شده بود که نتواند مخالفت کند. این بار بی حرف پانسمان دست او را باز کرد. با دیدن بریدگی عمیق و باز شده روی مچ او با چشم هایی درشت شده رو به بهار گفت :

_این کی برید؟

بهار همانطور که رویش به طرف پنجره بود گفت :

_صبح !

کیارش با حرص دوباره روی زخم را آهسته پوشاند و گفت :

_تو از صبح نرفتی این و یه جا بخیه بزنی؟؟؟

_بخیه نمی خواد خوب میشه .

کیارش در حالی که دیگر داشت از سرش دود بلند میشد گفت :

_بخیه نمی خواد خوب میشه؟ دختر رگ روی دستت بریده!! همینجوری داره ازت خون میره. کی این و بست؟

بهار بی فکر گفت :

_خودم !

17:15

۲۱۹

روش بتادین زدی؟

_بله !

_خیلی اشتباه کردی !

بهار این بار به طرفش چرخید و گفت :

_زدم عفونت نکنه !

کیارش دوباره عصبانی سرش داد کشید :

_روی زخم باز بتادین نمیریزن، زخمت واسه همین بسته نشده .

دیگر جوابی نداشت بدهد، به صندلی تکیه داد و بی حرف اشک ریخت، کیارش همانطور که ماشین را به حرکت درمی¬آورد،دوباره داد زد :

_با چی بریدی این و؟ چجوری بریدی؟

بهار با چشم های سرخ و خیس شده اش به طرف او چرخید، در چشمان خشمگین کیارش زل زد، با صدای بغض آلودی آهسته گفت :

_میشه داد نزنی؟

کیارش برای لحظه ای دست از کارش برداشت،احساس کرد کسی روی قلبش چنگ کشید. به صورت خیس و مظلوم بهار خیره ماند. صدای آهنگ هم چنان می آمد :

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست
هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

نگاهش را به سختی از چشمان بهار گرفت، دست محکمی روی صورتش کشید و همانطور که راهنما میزد و فرمان را می چرخاند زیر لب گفت :

_میریم بیمارستان .

***

دستمال نم دار را روی گونه اش کشید تا رد خون را پاک کند .

نگاهی به چشمان بسته او انداخت، با آنکه نیمی از سرم رفته بود هنوز هم رنگ به رو نداشت. نگاهش را تا روی دست او پایین آورد. ده تا بخیه خورده بود و حالا بانداژ شده کنار بدنش روی تخت بود. یاد لحظه¬ای که روی تخت نشست تا دکتر برایش بخیه بزند هنوز باعث میشد قلبش مچاله شود. نگاه ترسیده و خیسش را به کیارش دوخته بود

و زیر لب با صدایی لرزان می گفت :

ـ من نمی ترسم.

## ۲۲۰

یادآوری نگاه سبز و تنهای او سوزشی در قفسه سینه اش ایجاد می¬کرد. نگاهش را دوباره به صورت بهار داد، مژه هایش هنوز کمی خیس بودند. دستش را محکم روی صورتش کشید، کلافه بود. زندگی اش روی مدار کج و کوله¬ای قرار گرفته بود و به هر دری میزد بسته بود. امیدش این بود که دختر زنگ بزند. باید جواد را پیدا می¬کرد. با باز شدن در سرش چرخید. پرستاری آهسته وارد شد، سرم بهار را چک کرد. کیارش نگاهی به او

انداخت و گفت :

_کی می تونیم بریم؟

_سرمش تموم بشه، دکتر بیاد فشارش و بگیره، نرمال باشه می تونید برید .

کیارش سری تکان داد و همانطور که دوباره به بهار خیره می¬شد گفت :

_مسکن چی براش زدین؟

پرستار دارویی را نام برد، کیارش سرش را تکان داد و گفت :

_دیگه باید بیدار بشه .

پرستار همان¬طور که از اتاق خارج میشد گفت :

_سرمی که براش زدیم تقویتیه، اما بیدار شد یه چیز شیرینم بخوره بد نیست .

_خیلی ممنون .

با رفتن پرستار، کیارش سرش را میان دست هایش گرفت. از طرفی دلش می خواست بهار را به چند تکه مساوی

تقسیم کند که میان این آشفته بازار، با حواس پرتی برایشان بلا ساخته است و از طرفی هم یادآوری نگاه ترسیده اش باعث میشد دلش نخواهد هیچ حرف دیگری به او بزند. با صدای زنگ موبایل سریع دستش را به جیب کتش برد. متوجه شد که تلفن خودش نیست. کیف بهار را سریع از روی تخت برداشت تا زنگ را قطع کند. با دیدن اسم "مامانم "که روی صفحه نقش بسته بود، لحظه ای دو دل شد. نمی توانست بگوید بیمارستان هستند و از طرفی هم می دانست که او پشت خط نگران دخترش است. لحظه ای مکث کرد و تماس را جواب داد :

مهناز: الو؟ بهار مامان کجایی تو؟

کیارش سرفه ای کرد و گفت :

_سلام مهناز خانوم، کیارش هستم .

مهناز لحظه ای ساکت شد و بعد گفت :

_سلام، خوب هستید شما؟ اتفاقی افتاده؟

17:15

۲۲۱

کیارش از پای تخت بلند شد تا بهار را بیدار نکند، همان¬طور که از اتاق بیرون می¬رفت گفت :

_نه نگران نشید، من تو کارخونه یکم کار حقوقی داشتم، از بهار خانوم خواهش کردم بیاد کمکم. الانم رفتن دست شویی .

خودش هم نفهمید این دروغ را از کجا پیدا کرد و تحویل مهناز داد، اما با صدای نفس عمیق متوجه شد که تا حدی موفق بوده است .

مهناز:من نگران شدم، زنگم زدم خونه نبود. یکم ترسیدم. پس بی زحمت اومد بگید به من زنگ بزنه .

کیارش در حالی که داشت فکر می¬کرد مهناز کجا بوده که به خانه زنگ زده، سریع گفت :

_چشم چشم، بهشون میگم .

_ممنونم عزیزم، به مامان اینا خیلی سلام برسون، خدانگهدار .

_بزرگیتون و می رسونم. خدانگهدار .

تماس را قطع کرد، دستگیره در را که هنوز در دست داشت پایین کشید و دوباره وارد اتاق شد. چشم های بهار را باز دید، جلو رفت. بالای سرش ایستاد و گفت :

_خوبی؟

بهار کمی احساس کرخت بودن داشت. لبانش را کمی تر کرد و گفت :

_بخیه زد؟ تموم شد؟

ناخودآگاه لبخندی روی لب های کیارش شکل گرفت :

_آره، خیلی وقته، تموم شده. برات مسکن زد. بهتری؟

دیگر آن درد جانکاه و استخوان سوز را روی مچش احساس نمی¬کرد. هنوز کمی می¬سوخت و نبض میزد اما دردش دیگر نمی خواست جانش را بگیرد .

_اوهوم بهترم .

کیارش نگاهی به سرم رو به اتمام کرد و گفت :

_سرمت تموم بشه میریم.

۲۲۲

گوشی بهار را بالا گرفت و ادامه داد :

_مامانت و نگران کردی .

بهار با نام مادرش ترسیده نیم خیز شد. کیارش سریع دستش را به شانه او زد و گفت :

_بخواب!! چیکار می¬کنی؟

با استرس گفت :

_گفتی بهش کجام؟

سرش را به طرف بالا تکان داد و گفت :

_نه، نگفتم. ولی بالاخره که میبینه .

بهار نفسی از سر آسودگی کشید و گفت :

_تا مامانم برگرده این خوب شده .

یادش آمد که مهناز گفته بود با خانه تماس گرفته است.شکی به جانش افتاده بود. چشم هایش را کمی ریز کرد و گفت :

_مامانت خونه نیست؟

بهار نگاه زیر چشمی به او انداخت و گفت :

_نه، این تموم نشد .

کیارش باز هم بیخیال نشد :

_کجاست؟

سعی کرد با نرمال ترین لحن بگوید :

_مسافرت !

کیارش با لحت متعجبی گفت :

_الان؟ تو این شرایط؟

17:15

۲۲۳

بهار این بار مستقیم نگاهش کرد و گفت :

_کدوم شرایط؟

کیارش دست هایش را لبه تخت قرار داد، تکیه اش را به آن ها داد و به سمت بهار خم شد، زد زده در چشم هایش گفت :

_دو روزه دزد زده خونتون، بعد مامانت میره مسافرت! چرا؟

بهار نگاهش را پس نکشید و گفت :

_باید از شما اجازه می¬گرفت؟

کیارش ابروهایش را درهم کشید و گفت :

ـــچی و مخفی می¬کنی؟

ـــچیزی برای مخفی کردن وجود نداره .

کیارش چند لحظه دیگر خیره به او ماند و بعد صاف ایستاد. نگاهی به سرم تمام شده انداخت. راهش را بند آورد و زنگ پرستار را زد. بهار هم بی حرف به پشت تخت تکیه داد و منتظر به در چشم دوخت .

دکتر برگه نسخه را به دست کیارش داد و رو به بهار گفت :

ـــپس یادت باشه، چرک خشک کنت و هشت ساعت یه بار می خوری، مسکن و هروقت درد داشتی. سعی کن زیاد بهش آب نخوره، هرچی کمتر آب بخوره، زودتر خوب میشه، پانسمانتم باید روزی دو بار یکی برات عوض کنه، فقط مواظب باشه، رگت پاره شده بود. همین !

بهار سری تکان داد و در حالی که دستش را به طرف نسخه میان دست کیارش دراز می¬کرد گفت :

_خیلی ممنونم دکتر .

دکتر با لبخند گفت :

_بلا دور باشه .

از اتاق تزریقات خارج شد.کیارش نگاهی به دست بهار کرد و در حالی که برگه را

می¬کشید گفت :

_چیکار می¬کنی؟

17:15

۲۲۴

بهار دوباره به طرف نسخه خم شد و گفت :

_بده خب باید برم بگیرم .

با چپ چپ نگاه از او گرفت، کیفش را برداشت و گفت :

_بلند شو بریم .

بهار با حرص پشت چشمی برای او نازک کرد، از روی تخت پایین آمد، چشم هایش سیاهی رفت و قبل از اینکه پخش زمین شود دستش را به تخت گرفت. کیارش به طرفش برگشت، با دیدن وضعیتش بازویش را گرفت و گفت :

_خوبی؟ می¬تونی بیای؟

بهار سرش را بالا پایین کرد، چشم هایش را چند بار باز و بسته کرد و گفت :

_خوبم، آره می تونم .

با این حال او بازویش را رها نکرد و همان¬طور که گرفته بودش از اتاق و اورژانس بیمارستان خارجش کرد. در ماشین را باز کرد و بهار را نشاند، کیفش را هم روی پایش گذاشت و گفت :

_بشین من الان میام .

بهار با نگاه او را دنبال کرد، وارد داروخانه بیمارستان شد.

چشم هایش را روی هم فشار داد. تمام اتفاقاتی که تمام این هفت سال از آن کناره گیری کرده بود داشت بر سرش می¬آمد .

مدام برای همه دردسر درست می¬ساخت و از همه مهم تر دقیقا بر سر کیارش آوار شده بود، مدام اتفاقی می¬افتاد که او جورش را بکشد و این همان چیزی بود که بهار همیشه در وحشتش قرار داشت .

کیارش با کیسه‌ی داروها به طرف ماشین آمد، برگه ای زیر برف پاک کن ماشینش خودنمایی می¬کرد. با فکر اینکه تراکت تبلیغاتی است برداشت تا دور بیاندازد. برگه را چرخاند، با دیدن دست نوشته ای، با عجله کلمات برگه را از زیر نظرش گذراند. دلش می خواست در را باز کند و بر سر بهار هوار بکشد. دلش می¬خواست آنقدر فریاد بزند تا بلایی بر سر حجره¬اش بیاید. چندین بار عمیق نفس کشید و بازدمش را طولانی بیرون فرستاد. دستش را پشت سرش کشید و وقتی احساس ¬کرد می¬تواند برای کشتن

بهار جلوی خودش را بگیرد،سوار شد. پلاستیک داروها را روی پای بهار گذاشت، برگه را به طرف او گرفت و بی آنکه نگاهش کند گفت :

ـ بخون!

۲۲۵

بهار برگه را از دستش گرفت و با ترس مشغول خواندن شد :

ـ تو دست و پامی دختر جون، راحت می تونستم برت دارم. ولی زجر کشیدن آدما بهم حس قدرت می¬ده.منتظر بعدیش باش .

کیارش زیر چشمی نگاهش به بهار بود. می¬دانست با

خواندن نامه به اندازه کافی ترسیده و از پادرآمده است.
ترجیح داد چند دقیقه¬ای حرفی به او نزند .
***
بهار با خواندن متن، با صدای ضعیفی زیر لب زمزمه کرد :
_چرا امروز تموم نمیشه؟؟
کیارش به طرفش چرخید، نگاهی به نیم رخ بهار انداخت و گفت :
_دستت کار ایناست؟
بهار بی حرف به برگه خیره مانده بود، کیارش نفس صدا داری کشید و دوباره پرسید :
_خونتونم کار اینا بوده، مامانت و فرستادی که تو خطر نباشه .
بهار قطره اشک مزخرفی که داشت از چشمش سر می¬خورد با عصبانیت، محکم از چشمش گرفت. کیارش بی طاقت دستش را به طرف او برد، صورتش را به طرف خودش چرخاند و گفت :
_برای چی مخفی کردی؟ برای چی نگفتی؟

بهار آب دهنش را محکم قورت داد :

_نمی خواستم من و از سر راه بذاری کنار! من باید از همه چیز خبر داشته باشم .

کیارش دستش را پس کشید و با پوزخند گفت :

_احمق اینا ممکن بود بکشنت !!!!

بهار ابروهایش را بالا داد و گفت :

_حالا که نتونستن .

کیارش لحظه ای با حرص نگاهش کرد و گفت :

_فقط مامانت تو اون خونه می¬موند؟ خودت نمی¬ری الان؟ شب نمی¬تونن بریزن تو، یه جوری که خودتم نفهمی بکشنت؟؟

بهار با چشم هایی درشت شده ، با عصبانیت گفت :

_اصلا چرا بخواد من و بکشه؟؟؟

کیارش با داد گفت :

_نمی دونیم!!!!!! داریم دنبال همین می¬گردیم. بعد تو سر لج و لجبازی همچین چیزایی و به من نمی¬گی. کسی که

زده دستت و اینجوری آش و لاش کرده، براش هیچ کاری نداره یه خطم روی صورتت بندازه .

17:15

۲۲۶

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت :

_این طرف هرکی که هست روانیه!!! دیگه نباید چیزی و از من مخفی کنی!! فهمیدی؟

بهار بی حرف فقط سرش را تکان داد. کیارش عصبی رویش را برگرداند و گفت :

_دیگه نمیشه بری خونتون، آدرس یکی و بده که ببرمت اونجا !

بهار نگاهش کرد و گفت :

_برای چی؟

_این همه حرف زدم من، در و پنجره ماشین فهمید درد من و تو نفهمیدی !

بهار آب دهانش را قورت داد و گفت :

_من جایی ندارم برم. می¬رم خونه. مواظبم .

_یعنی چی جایی ندارم برم؟ اون همه فامیل دارین. برو خونه مسعود خان .

بهار خیره به خیابان خیس مقابلش گفت :

_نمی تونم. می¬رم خونه .

کیارش دستی به صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد :

_لا اله الا الله !!

بلند ادامه داد :

_میشه لجبازی و بذاری کنار؟ برم خونه مسعود خان؟

بهار همانطور خیره به رو به رویش گفت :

_نه !

کیارش با صدای بلندی گفت :

17:15

## ۲۲۷

_چرا!؟

بهار اینبار به طرفش برگشت و گفت :

_چون راهم نمی¬دن. چون نمی¬تونم خونشون بمونم!! کافیه؟ حالا من و بذار خونه !

کیارش چند لحظه متعجب به بهار خیره ماند. برق نگاهش کشنده بود. بی حرف ماشین را به حرکت درآورد.

نمی¬توانست بهار را در آن خانه¬ای که هیچ امنیت جانی نداشت،تنها رها کند .

بهار متعجب به در خانه نگاه کرد. به طرف کیارش که ریلکس داشت با ریموت در را باز می¬کرد چرخید :

_چیکار داری می¬کنی؟

کیارش ماشین را داخل حیاط برد و گفت :

_ماشین و می‌برم تو !

بهار با تاکید گفت :

_من میرم خونه .

کیارش مشغول پارک کردن گفت :

_اینجام خونه است دیگه، تو خیابون نیستیم که .

با حرص جواد داد :

_خونه خودمون !!

دستی را کشید و گفت :

_بفرمایید خونه خودتونه !

در را باز کرد و پیاده شد. بهار به سرعت پیاده شد و بی توجه سرگیجه اش به طرف کیارش رفت. کتش را گرفت و گفت :

_وایسا ببینم، من و چرا آوردی اینجا؟

17:15

۲۲۸

کیارش به طرفش برگشت، یکی از دست هایش را داخل جیب شلوارش هول داد، شصت دست دیگرش را زیر بینی اش کشید و گفت :

_احیانا می¬تونه به خاطر این باشه که ممکنه اونجا تا صبح زنده نمونی؟

بهار عصبانی گفت :

_دلیل نمیشه من و بیاری اینجا !

کیارش سری تکان داد و گفت :

_اوکی، یه آدرس بده، من همین الان می¬برمت اونجا !

بهار در حالی که جوابی نداشت بدهد، با حرص لب هایش را روی هم فشار داد، کیارش لبخند مصنوعی¬ای به رویش زد، دوباره صورتش را در قالب جدی فرو برد و همانطور که به طرف در می¬رفت گفت :

_منم همین نظر و دارم !

در عمارت را باز کرد، کنار ایستاد، سرش را کمی کج کرد و رو به بهار گفت :

_اگر نمی خوای خیس بشی، بفرمایید تو !

بهار چند بار دهانش را باز و بسته کرد، حرفی که نمی¬دانست چیست را می¬خواست بار کیارش بکند و موفق نمی¬شد.دست آخر به طرف در راه افتاد. در درگاه در جلوی کیارش ایستاد و گفت :

_فقط همین یه شب، فردا می¬رم خونه خودم .

کیارش سرش را تکان داد و گفت :

_باشه، باشه .

بهار پشت چشمی برای او نازک کرد و مشغول درآوردن چکمه هایش شد. کیارش همانطور که کتش را روی دستش می¬انداخت بلند صدا زد :

_مامان؟کتی؟

17:15

۲۲۹

چند لحظه بعد، کتی از در آخر راهرو بیرون آمد. اول با تعجب و بعد با لبخند به طرفشان گفت :

_سلام خوش اومدین .

بهار که تازه از درآوردن چمکه های خیسش خلاص شده بود، صاف ایستاد. جواب لبخند کتی را با لبخندی داد و گفت :

_ممنون. شرمنده من مزاحمتون شدم .

کتی اخمی کرد و گفت :

_این چه حرفیه .

رو به کیارش گفت :

_خسته نباشی داداش .

کیارش سری تکان داد و گفت :

_مامان کجاست؟

کتی:با طوبی خانوم و آقا کاظم رفتن خرید .

کیارش به طرف پله ها حرکت کرد و در همان حال گفت :

_بهار خانوم دست شما سپرده، چند روزی مهمونمون

هستند .

کتی با لبخند به بهار نگاه کرد و در جواب کیارش گفت :

_چشم داداش .

رو بهار ادامه داد :

_بیا بریم تو اتاق من خودت و خشک کن. از سر و روت داره آب می¬چکه .

17:15

۲۳۰

بهار لبخند معذبی زد و دنبال کتی حرکت کرد. از همان در کوچک وارد نشیمن خانه شدند، انتهای آن جا دو در دیگر وجود داشت. کتی یکی از آن ها را که عکس خودش رویش بود باز کرد همانطور که خودش وارد میشد به بهار گفت :

_بیا تو .

بهار پشت سرش وارد اتاق شد. اتاق بزرگی بود. اولین چیزی که در اتاق به چشم می‌خورد میز کامپیوتر بزرگ سفید رنگی بود،یک در شیشه‌ای مات هم گوشه چپ اتاق قرار داشت که می¬شد حدس زد سرویس حمام و توالت است. بهار نگاهش را دور اتاق چرخاند. تقریبا مانند اتاق برسام بود به همان بزرگی اما کمی مجلل تر. تخت سبز و سفید بزرگی وسط اتاق بود که با چند بالشت کوچک و یک عروسک خرس پر شده بود. بهار با لبخند نگاهی به عروسک و بعد به کتی انداخت. کتی نگاه بهار را دنبال کرد و با دیدن عروسکش با خنده گفت :

_می¬دونم برای اینکارا بزرگ شدم. اما این کادوی کیارشه، نباشه اصلا خوابم نمی¬بره .

بهار لبخندی به رویش زد و گفت :

_من خودمم از این چیزی خوشم میاد .

ابرویش را بالا برد و گفت :

_با اینکه از تو بزرگ ترم !

کتی خنده ای کرد و در حالی که روی تختش می¬نشست گفت :

_میخوای یه دوش بگیری؟

بهار نگاهی به دستش انداخت، شرایطش نبود. نگاهش را بالا آورد و گفت :

_نه، خوبم. فقط فکر کنم باید بهم لباس قرض بدی .

کتی از جایش پرید و گفت :

_آره، حتما .

در کمد سفید رنگش را باز کرد و همانطور که تا کمر در آن فرورفته بود گفت :

_با چی راحتی؟

17:15

۲۳۱

بهار مشغول در آوردن لباس هایش شد .

_یه بلیز شلوار ساده .

کتی یک دست لباس راحتی طوسی رنگ را بیرون کشید، شلوار گرم کن به همراه هودی ستش بود. آن ها را بالا گرفت و گفت :

_اینا خوبه؟

بهار لباس های خودش را روی دسته صندلی میز کامپیوتر کتی قرار داد، به طرف او رفت و در حالی که آن ها را از دستش می¬گرفت گفت :

_آره عالیه .

کتی صورتش را با حالت با مزه ای جمع کرد و گفت :

_من لباسام و گشاد می¬پوشم، ببخشید دیگه !

بهار خندید و گفت :

_منم راحت ترم اینجوری. مرسی .

لباس هارا روی تخت گذاشت و رو به کتی گفت :

_ممکنه شونه ات رو هم ازت بگیرم؟

کتی همانطور که دوباره روی تختش می نشست، به میز آرایش اشاره کرد و گفت :

_راحت باش دیگه، هرچی می¬خوای بردار .

بهار سری تکان داد، موهایش را باز کرد و شانه را میانشان کشید، کتی با ابرو هایی بالا رفته گفت :

_واو!!!! چه موهایی داری دختر !!!!

بهار از لحن او خنده اش گرفت، موهایش را دوباره بست و گفت :

_قابلت و نداره !

کتی سرش را به طرف چپ خم کرد و گفت :

_والا اگه میشد می¬کندمشون .

17:15

۲۳۲

بهار لبخندی زد و به طرف لباس هایش رفت. کتی با دیدن او که دست دست می¬کرد از جایش به سرعت بلند شد و با خنده گفت :

_من چه قدر دیر می¬گیرم. عوض کن بیا بیرون .

بهار با خنده منتظر شد تا او بیرون برود. با رفتن کتی لباس هایش را عوض کرد. آستین های هودی اش بلند بود و تا روی دستش را می¬گرفت. دلش نمی¬خواست پانسمان دستش توی چشم باشد. موبایلش را از کیفش بیرون کشید. شماره مهناز را گرفت :

_الو .

_بهار! نگرانم کردی امروز مامان .

نمی دانست کیارش برای مهناز چه دروغی سر هم کرده است و او الان باید چه جوابی بدهد برای همین گفت :

_سلام عشق من، ببخشید. کار داشتم یکم. خوبی شما؟ دایی اینا خوبن؟

_خوبیم همه عزیزم. جای تو خالیه فقط. شام خوردی؟

یادش آمد که ناهار هم نخورده است، لبش را بین دندان هایش گرفت و گفت :

_نه هنوز، الان دیگه میرم می¬خورم .

_بخوریا، نیام ببینم هیچی ازت نمونده .

بهار خندید و گفت :

_می¬خورم، چشم .

_خب، کاری با من نداری؟

_نه .دوست دارم. مواظب خودت باش .

_منم دوست دارم. تو بیشتر خوشگلم .

تلفن را قطع کرد. نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد.

نشیمن دو طرف مجزا داشت، یک طرف میزغذاخوری بزرگی بود که دقیقا جلوی یک بریدگی مقابل آشپزخانه قرار داشت .

17:15

۲۳۳

طرف دیگر مبلمان راحتی آبی کمرنگ مقابل پنجره های قدی رو به حیاط بود. نگاهی به پنجره ها انداخت، پرده های حریر سفیدش کناری جمع شده بود و منظره زیبای حیاط را به خوبی می¬شد دید. از سر و صداهایی که از داخل راهرو می¬آمد متوجه شد که مهوش خانوم برگشته است. دستی به لباس هایش کشید و از نشیمن بیرون رفت. همزمان با خروجش از نشیمن کتی هم با سینی در دست از آشپزخانه بیرون آمد، با دیدن بهار رو به مادرش گفت :

_مامان بهار جون و دیدی؟

مهوش خانوم به عقب برگشت، با دیدن بهار یک تای ابرویش را بالا داد، سری تکان داد و گفت :

_سلام. خوش اومدین .

بهار با لبخند جلو رفت، با لباس های راحتی مقابل او احساس معذب بودن می¬کرد .

_سلام. ببخشید من مزاحم شدم .

کتی به طرفش آمد و رو به مادرش گفت :

_چند روز مهمون مان .

مهوش رو به بهار برگشت :

_این چه حرفیه، مهمون حبیب خداست. خوش اومدی .

بهار تشکری کرد، با سر به آشپزخانه اشاره کرد و گفت :

_اگر کاری هست بیام کمک منم .

مهوش سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_نیازی نیست، طوبی انجام می¬ده .

کتی شانه اش را به بهار زد و با اشاره به سینی در دستش گفت :

_بیا ما بریم چایی بخوریم .

جلوی پله های مارپیچ ایستاد و داد زد :

_داداش!! چایی ریختم .

صدای کیارش با تاخیر آمد :

_میام .

17:15

## ۲۳۴

هردو وارد نشیمن شدند. کتی خودش را روی یکی از مبل ها رها کرد. بهار مقابل پنجره ایستاد،نگاهش را نمی¬توانست از پنجره بگیرد. با صدای کتی به طرفش چرخید :

_می¬گم یه سوال بپرسم؟

روی یکی از مبل های رو به حیاط نشست و گفت :

_بپرس !

کتی لیوان چایی اش را به دستش داد و همانطور که دست هایش را تکیه گاه چانه اش قرار می¬داد گفت :

_اتفاقی افتاده؟

بهار با گیجی پرسید :

_چه اتفاقی .

کتی کمی لب هایش را جمع کرد و گفت :

_نمی دونم چجوری بگم ناراحت نشی !

بهار لبخندی به رویش زد و گفت :

_بگو ناراحت نمیشم .

_خب با اون وضعیت یهو اومدین تو، بعد دست تو پانسمانه، آستین پالتوت خونیه، نمی دونم انگار یه اتفاقی افتاده .

بهار دلش می خواست کتی آدمی غریبه بود، آن وقت تا فردا صبح حرف داشت برایش بزند. تمام اتفاقات از صبح تا شب همان یک روز را اگر تعریف می¬کرد یک کتاب از دلش می¬شد بیرون کشید. نفس عمیقی کشید و گفت :

_خونمون و دزد زد، یکم اوضاع خطرناکی شده بود، مامانم و فرستادم پیش داییم شیراز. آقای ولدی جریان و فهمیدن، گفتن خطرناکه تنها بمونم اونجا .

دستش را بالا آورد و گفت :

_اینم کار اوناس، اینجوری شد که مزاحم شما شدم .

17:15

## ۲۳۵

_نوچ، نه بابا مزاحم چیه. خب چرا اینجا؟

بدون اینکه به بهار فرصت حرف زدند بدهد، خودش سریع گفت :

_یعنی نه اینکه بد باشه ها! فقط واسه رفع تعجبم. مثلا چرا خونه عموت اینا نیستی؟ تا جایی که من می¬دونم خیلی با هم صمیمی بودین !

بهار سرش را تکان داد و گفت :

_بودیم، اما چند سالی میشه که نیستیم .

کتی با کنجکاوی گفت :

_چرا؟

نفس عمیقی کشید، این حرف ها را سال ها بود به هیچ کس نگفته بود .

_پسر عموم، قرار بود ازدواج کنیم، دقیقا روز نامزدی همه

چی بهم خورد .

کتی با هیجان پرسید :

_تو بهم زدی؟

کمی از چایش را خورد و گفت :

_نه، بردیا !

کتی دوباره پرسید :

_تو قطع رابطه کردی؟

_هم من، از یه جایی به بعد هم اونا !

کتی با اخم گفت :

_نفهمیدم .

بهار شانه¬ای بالا انداخت و گفت :

_بعد این همه سال من خودمم نفهمیدم .

_دوسش داشتی؟

17:20

۲۳۶

برای لحظه ای پشتش لرزید، دلش دور شدن می¬خواست. از او، از اسمش، از حسی که داشت .

_میدونی، بعد از فوت بابام، محبت بردیا جای همه چی و پر کرده بود برام، مامانم شاغل بود برای همین من اکثرا خونه عموم بودم، برسام همسن خودم بود، ولی بردیا انگار نقطه امنیتم شده بود. یه جوری که انگار یکی از پایه های زندگیم بود .

کتی لحظه¬ای سکوت کرد و بعد انگار با خودش حرف بزند گفت :

_پسرعموی تو می¬شه بردیا فرهود .

با هیجان رو به بهار ادامه داد :

_یعنی اونی که اومده بود اینجا؟ عروسیش بود؟؟؟

بهار نفسش را محکم بیرون داد، سرش را به نشانه مثبت تکان داد،خواست حرفی بزند که کیارش وارد شد، آهسته به کتی گفت :

_بعدا برات میگم .

کتی با چشمکی حرفش را تایید کرد. کیارش کنار کتی نشست و رو به بهار گفت :

_خوبی شما؟

_ممنونم خوبم .

کتی لیوان چای کیارش را برداشت و همانطور که به طرفش می¬گرفت گفت :

_دیر اومدی یخ کرد !

_دوش گرفتم .

دستی به دیواره لیوان کشید، چشمکی به کتی زد و گفت :

_بپر این و داغش کن !

کتی چپ چپی نگاهش کرد.کیارش با لحن خواهشمندانه¬ای گفت :

_پاشو دیگه .

17:20

۲۳۷

کتی با گفتن الان میام با لیوان کیارش از نشیمن خارج شد.
بهار ته لیوانش را خورد و لیوان را درون سینی گذاشت.
نگاهی به کیارش انداخت، عادت کرده بود او را همیشه میان کت شلوار های خوش¬دوخت مارکدارش و تازگی ها به همراه یک پالتوی کمی بلند ببیند، حالا در لباس راحتی، گرم کن و تی شرت کمی برایش غریب بود .
کیارش: راحتی؟
_خوبه ممنونم. اما من فردا میرم خونه .
کیارش کمی خودش را روی مبل جلو کشید و گفت :
_برای چی لج می¬کنی؟ نمیشه اونجا بمونی !
بهار با ناراحتی گفت :
_اینجام نمیشه بمونم .
_فعلا چاره دیگه¬ای نیست .
_میرم هتل .
کیارش پوفی کرد و گفت :

_اونم هزارجور خطر داره .

بهار کلافه گفت :

_پس من چیکار کنم !

کیارش انگشت هایش لای موهایش کشید و گفت :

_فعلا اینجا برات از همه جا امن تره، یکم تحمل کن .

_بالاخره که چی! من ازاینجا میرم بیرون، میرم سرکار. اگه قرار باشه من و گیر بندازه خب بیرون گیر میندازه .

_برا اون یه فکری ¬میکنم، فعلا لازمه یه مدت اینجا باشی .

شانه هایش پایین افتاد. دوباره سربار شده بود. اینبار قرار بود کی این را بر سرش بکوبند؟

17:20

۲۳۸

_اگر قراره باشه یه مدت بمونم، باید برم از خونه لوازم

بردارم، نمیشه که همش از کتی لباس بگیرم .

کیارش دوباره به پشتی مبل تکیه زد :

_باشه، میریم فردا برمیداریم .

با تاکید اضافه کرد :

_باهم !!!

بهار سرش را به نشانه موافقت تکان داد و سکوت کرد، چاره دیگری نبود، باید این را تحمل می¬کرد تا این فاجعه تمام شود. کتی با لیوان چایی کیارش کنارشان آمد، لیوان را به دست کیارش داد و گفت :

_داداش پایین اتاق خالی نیست. اتاق بالا اوکیه؟

کیارش چای داغش را نوشید و در همان حال گفت :

_آره، همه چیم داره .

کتی از جایش بلند شد، به بهار اشاره زد و گفت :

_پاشو تا قبل شام بریم اتاقت و نشونت بدم .

بهار از جایش بلند شد :

_صبر کن لوازمم و بردارم .

لباس ها و کیفش را از اتاق کتی برداشت و با او از روی پله های سنگ مر مر به طبقه بالا رفت.کتی در چوبی کرمی رنگ را باز کرد و وارد شد، سالن بزرگی مجزا از پایین جلویش بود، اول یک نشیمن با مبلمان راحتی و تلوزیون، بعد راهرو گردی با دو در رو به روی هم و بعد از راهرو پذیرایی بزرگی که در تاریکی فرو رفته بود. کتی وارد راهرو شد و در یکی از اتاق ها را باز کرد :

_بیا تو .

بهار پشت سرش وارد اتاق شد. تقریبا مانند اتاق کتی بود، اما بدون میز کامپیتور، تخت یک نفره سایز بزرگی وسط اتاق قرار داشت، به همراه یک میز آرایش کوچک. لوازم اتاق نسبتا قدیمی بود. کتی دست هایش را از هم باز کرد و گفت :

17:20

۲۳۹

_اینجاس، قبلا اتاق عمه ثریام بوده، فقط وسیله های اینجا رو عوض نکردیم .

به دری که گوشه راست اتاق قرار داشت اشاره کرد و گفت :

_خوبیش اینه سرویس داره راحتی .

بهار لبخندی به رویش زد و گفت :

_ممنونم. اومدم مزاحمتون شدم .

کتی نگاه چپی به او انداخت و گفت :

_تروخدا با داداشم اینجوری حرف میزنی دیگه با من نزن، با من راحت باش .

از لحن کتی خنده اش گرفته بود :

_چشم .

_آفرین. حالا امشب و بهت فرجه میدم، ولی قطع به یقین از فردا شب من بالام. کلا عادت دارم به آدما میچسبم .

_چه قدر خوب، بیا به من بچسب .

لوازمش را گوشه تخت گذاشت و گفت :

_من انقدر روابط عمومیم پایینه که اصلا تا حالا دوستی نداشتم .

کتی اشاره ای به خودش کرد و گفت :

_دست دوم در حد نو قبول کنی خودم هستم .

خندید :

_از خدامه .

کتی ابرویی بالا انداخت و گفت :

_گولت زدم بقیه جریان و تعریف کنی، لوازمت و جا به جا کن بیا شام .

چشمکی هم به آخر حرف هایش افزود و از اتاق خارج شد.

بهار همانطور نشسته چرخی در جایش زد. دلش می¬خواست دوش بگیرد اما نگران دستش بود. فکر کردن به دوش را از سرش بیرون کرد. لباس هایش را پشت در آویزان کرد. آستین پالتویش را در روشویی شست و روی

شوفاژ انداخت تا خشک شود. خودش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت .

17:20

۲۴۰

بعد از خوردن شام ترجیح داد میان جمع خانوادگی آن ها قرار نگیرد، شب بخیر گفت و دوباره بالا برگشت. روی تخت نشسته بود که ضربه ای به در اتاق خورد. ایستاد و گفت :

_بفرمایید .

کتی سرکی کشید و گفت :

_بیام تو؟

بهار با خنده گفت :

_بیا .

وارد اتاق شد، لوازم دستش را روی میز آرایش قرار داد و گفت :

_صابون و شامپو تو حمام هست، برات حوله و مسواکم آورم .

دست هایش را بالا گرفت و گفت :

_جفتش نو و آکبنده، مثل دوستت نیست !

بهار غش غش خندید و گفت :

_ولی دوست دست دومم خیلی بهتره !

کتی سرش را کمی خم کرد و گفت :

_دیگه خوبی از خودتونه، راحت باش دوشت و بگیر .

خواست از اتاق بیرون رود که دوباره برگشت و گفت :

_آهاا، راستی داداش گفت نگران پانسمانت نباش که خیس بشه، باید عوضش کنی .

بهار سری تکان داد و گفت :

_ممنونم

کتی با چشمکی از اتاق خارج شد. بهار لوازمی که کتی

آورده بود را زیر و کرد و در دل اعتراف کرد، خواهر و برادر چشمک های جذابی میزنند.

حوله اش را از دور موهایش برداشت، دستش را میان انبوه موهای خیسش کشید. با شانه ای که کتی آورده بود موهایش را شانه میزد که در اتاق زده شد، در همان حالی که بود گفت :

ــبیا تو کتی !

17:20

۲۴۱

***

در را به آرامی باز کرد، وارد اتاق شد. جلوی آیینه ایستاده بود، سرش را به طرف چپ خم کرده بود و باعث شده بود موهایش روی شانه اش رها شود. کیارش برای لحظه ای

خیره به فر های درشت موهای او ماند، مشکی یک دست و براق بود. نمی¬توانست منکر زیبایی موهای او شود، این را همان لحظه در باغ فهمیده بود. سرش را محکم تکان داد، سرفه ای کرد تا او را متوجه خود کند. بهار با شنیدن صدای سرفه او کمی جا خورد، صاف ایستاد. شانه اش را به آرامی روی میز گذاشت و گفت :

_فکر کردم کتی اومده .

کیارش سرش را به دو طرف تکان داد، شارژری که دستش بود را روی میز گذاشت و گفت :

_لازمت میشه امشب .

_خودتون چی؟

پلاستیکی که از داروخانه گرفته بود در دستش بود آن را باز کرد و گفت :

_دارم یدک، بیا پانسمانت وعوض کنم .

بهار مطیعانه چشم هایش را باز و بسته کرد، سرش را محکم تکان داد تا موهایش پشتش بریزد و روی تخت

نشست.کیارش به سختی نگاهش را از موج موهای او برداشت و کنارش قرار گرفت، آستین لباس بهار را بالا کشید، دست او را روی پایش گذاشت و پانسمان خیس شده را باز کرد. همانطور که سرش پایین بود گفت :

_ساعت دوازده قرصت و بخور که هشت صبح بخوری .

بهار بی حرف در حالی که با ترس به بخیه های روی دستش نگاه میکرد سرش را تکان داد. کیارش زیر چشمی نگاهش کرد :

_دردم داری؟

_اوهوم .

پانسمان را کامل برداشت، داخل سطل کنار تخت انداخت و همانطور گاز استریل جدید را باز می¬کرد گفت :

_مسکنتم بخور پس.

۲۴۲

بهار مظلومانه باشه آرامی زمزمه کرد، چند لحظه خیره نگاهش کرد، بین آن لباس های گشاد انگار ظریف تر به نظر میرسید، با اخم سرش را پایین انداخت، گاز را روی زخم هایش قرار داد و همانطور که باند سفید رنگ را باز میکرد گفت :

_فردا نرو سرکار، یکم استراحت کن. منم ظهر میام بریم هرچی میخوای بردار .

_آخه پرونده زیر دستمه !

_یه روز که میتونه صبر کنه، با این حالت و این وضعیت فردا نمیشه اصلا بری .

بهار بازم هم بی حرف فقط سرش را تکان داد، نگاهش هنوز خیره به دستش بود که دوباره بین بانداژ سفید فرو رفته بود. کیارش از حالت مظلومانه او خنده اش گرفت :

_لجبازی نمی کنی دیگه !

_جاش می¬مونه؟

کیارش با اخم گفت :

_نفهمیدم !

بهار دستش را نشان داد و گفت :

_جای این می¬مونه؟

کیارش اینبار لبخندی به رویش زد و گفت :

_فکر نکنم .

کاغذ باند و گاز را از روی تخت جمع کرد و داخل سطل انداخت، از روی تخت بلند شد، دیگر نمی خواست آنجا بماند. صدایش را صاف کرد و گفت :

_یخچال آب ریز داره، لیوانام توی کابینته بالای سینکه .

بازم چیزی خواستی صدام کن .

قبل از آنکه از اتاق خارج شود، صدای بهار را شنید :

_من بالا تنهام؟

به طرفش برگشت، یا او تغییری کرده بود، یا کیارش یک

مرگی اش بود .

_نه، من تو اتاق رو به رو ایم !

17:20

۲۴۳

دیگر نایستاد، در را بست و به طرف اتاق خودش پا تند کرد. در اتاق خودش را هم بست. آهسته خودش را سرزنش کرد :

_چته! این ندید بدید بازیا چیه! انگار تا حالا دستت به دختر نخورده .

دستش را محکم پشت سرش کشید، این میگرن لعنتی همیشه همین نقطه را میزد، آن قدر شدید که دلش می¬خواست مدام پشت سرش را به دیوار بکوبد. روی

تختش نشست، نگاهش همیشه به در خیره میشد؟ سرش را محکم تکان داد. بهار فقط برای امنیت جانی اش آنجا بود. چند مشت بی دلیل به بالشت هایش زد و دراز کشید .

صبح با صدای آلارم گوشی بهار از خواب بیدار شد، نگاهی به ساعت انداخت. منتظر شد تا صدای پای بهار را بشنود. وقتی هیچ صدایی نشنید از جایش بلند شد. در اتاق را باز کرد. بیدار نشده بود. به طرف آشپزخانه حرکت کرد، لیوان آبی برداشت. ضربه ای به در اتاق بهار زد و منتظر شد. صدایی نیامد. دوباره ضربه را تکرار کرد :

_بله؟

_قرصت و باید بخوری !

صدایی که نیامد کمی در را باز کرد، بهار خوابیده روی تخت صورتش را در بالشتش پنهان کرده بود. وارد اتاق شد و سعی کرد اصلا به موهای او که اطراف بالشت را پوشانده بود نگاه نکند. لیوان آب را روی میز آرایشش گذاشت و گفت :

_آب آوردم، پاشو قرصت و بخور .

صدای ناله بهار بلند شد :

_سرم داره می¬ترکه .

نمی خواست نگاهش کند :

_بلند شو مسکنتم بخور .

بهار با کمی نق زدن روی تخت نشست. کیارش کمی به حرکات اسلومشن او نگاه کرد و دست آخر خودش هردو قرص را از خشابش درآورد و با لیوان آب به دستش داد.

بهار قرص ها را پایین داد و بی توجه به حضور کیارش دوباره به شکل قبلش خوابید. کیارش اینبار با لبخند محوی به او نگاه کرد و بعد از اتاق خارج شد .

17:20

۲۴۴

***

چشم هایش را باز کرد، سرش را از درون بالشت بیرون کشید، از آن سردرد وحشتناکش خبری نبود اما گشنگی صدای معده اش را درآورده بود. کش و قوسی به خودش داد و روی تخت نشست، با دست سالمش کمی چشم هایش را ماساژ داد. نگاهش را روی میز کنار تخت کشاند. لیوان دیگری به لیوانی که دیشب خودش آورده بود اضافه شده بود. با اخم کمی به لیوان نگاه کرد. یادش نمی¬آمد چه زمانی دوباره آب آورده است. کمی به ذهنش فشار آورد. شکل مبهمی از صبح پیش چشمش جان گرفت، مانند برق گرفته ها از جایش پرید. سریع به طرف در اتاقش رفت و آن را باز کرد. در اتاق رو به رو باز بود. کمی سرش را به چپ کج کرد تا درون اتاق را ببیند. کیارش جلوی آیینه قدی اتاق مشغول مرتب کردن پیراهنش بود، به همان حالتی که نصفه نیمه از اتاق بیرون آمده بود و سرش را خم کرده بود او را نگاه می¬کرد. کت سرمه¬ای رنگش را از روی تخت برداشت و تن زد. با قرار گرفتن دوباره اش

جلوی آیینه، بهار را از درون آن دید. بهار با نگاه مستقیم او به خودش آمد. صاف ایستاد. لبخند مسخره¬ای رو لبش نشاند و وسط راهرو رفت.کیارش لبه های کتش را صاف کرد و به طرفش برگشت :

_صبح بخیر .

بهار ناخودآگاه دستی بین موهای بازش کشید و گفت :

_صبح بخیر، ببخشید، انگار من خواب بودم قرصم و بهم دادین .

کیارش لبخند کوچکی کنج صورتش نشاند و به طرف راهرو آمد .

_بیدار شدی، ولی درد داشتی. یکمم گیج بودی .

بهار چشم هایش را از نگاه قهوه¬ای او گرفت و سر به زیر گفت :

_به خاطر مسکن دیشب بوده احتمالا !

خودش می¬دانست دارد دروغ می¬گوید، تا ده دقیقه بعد

از بیدار شدن همیشه گیج بود، تشخیص زمان و مکان برایش ممکن نبود .

17:20

۲۴۵

کیارش کمی سرش را خم کرد و گفت :

_چیز دیگه¬ای هم می¬خواستی بگی؟

بهار سرش را بالاگرفت و پرسید :

_می¬ریم لوازم بیاریم؟

کیارش دستش را بالا آورد و کمی جلو کشید تا پیراهنش از روی صفحه ساعتش کنار برود، نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

_الان نه و نیمه، من طرفای دو میام دنبالت که بریم .

بهار سری تکان داد وآهسته گفت :

_ممنونم .

_به دفتر زنگ زدی؟

_دیشب به آقای اشرفی مسیج دادم .

کیارش نفس عمیقی کشید و گفت :

_خوبه، من میرم، هرچی خواستی به کتی بگو .

_باشه.مرسی .

کیارش سری برایش تکان داد و همانطور که به طرف در خروجی خانه می¬رفت گفت :

_فعلا تا ظهر .

بهار از پشت سرش نگاهش کرد و آهسته زمزمه کرد :

_به سلامت .

بعد از رفتن کیارش از راهرو به طرف پذیرایی رفت که حالا به خاطر پنجره¬های سرتاسری و بلندش کاملا روشن شده بود. نگاهی به اطرافش انداخت، دیزایین بالا با پایین متفاوت بود. کاملا مدرن و به روز چیده شده بود و خبری از

ست های سلطنتی پایین نبود. به طرف در شیشه ای بزرگی که مقابلش بود حرکت کرد. پرده های نازک طوسی رنگ را کنار زد. ایوان بزرگی رو به رویش بود. در را باز کرد و وارد شد. کف ایوان با چیزی مانند چمن مصنوعی پوشانده شده بود.یک دست میز صندلی حصیری، با یک میز چوبی کوتاه که اطرافش با کوسن های بزرگ سفید و طوسی پر شده بود .

17:20

۲۴۶

.وارد ایوان شد، دستش را روی لبه سنگی و فلزی آن قرار داد. حیاط از آنجا کاملا در دیدش بود. با دیدن کیارش که قبل از سوار شدن در ماشین او را دید به آهستگی برایش دستی تکان داد. کیارش سرش را بالا گرفت و آهسته

گفت :

_سرما می¬خوری !

بهار سری تکان داد و بعد از سوار شدن او به سختی از ایوان دل کند. دوباره وارد خانه شد. سرکی به آشپزخانه کشید. به جز چند بسته قهوه و نسکافه چیزی پیدا نکرد. چایی ساز را آب کرد و گذاشت تا جوش بیاید. باید تا بیدار شدن کتی صبر می¬کرد، اما با یک نسکافه ¬می¬توانست صدای وحشتناک معده اش را خفه کند .

لیوان های آبش را شست، داخل کابینت قرار داد، ماگ نسبتا بزرگ سفید رنگی که جلوی کابینت بود را بیرون آورد. نسکافه شیرینی درست کرد و لیوان به دست دوباره به طرف ایوان رفت. هوای سرد هم نتوانست او را از ماندن در آنجا منصرف کند. نم باران هنوز ادامه داشت. خیره به بخاری که از ماگ بلند می¬شد اتفاقات اخیر را مرور کرد. اینکه در آن لحظه خانه کیارش ولدی بود آزارش می¬داد، اما وقتی فقط روز گذشته را برای خودش مرور می¬کرد

چاره دیگری نمی¬دید. کمی ذهنش را به چالش کشید. می¬توانست بعد از آنکه لوازش را برداشت به برسام زنگ بزند. او تنها کسی بود که می¬دانست در را به رویش نمی¬بندد و اگر هم کاری برایش انجام دهد تا قیامت قرار نیست آن را بر فرق سرش بکوبد. برسام جدا زندگی نمی¬کرد اما قطعا می¬توانست راه حلی پیدا کند. ماندش آنجا اصلا صحیح نبود .

مشغول شستن لیوان نسکافه اش بود که با صدای در به عقب برگشت، کتی با سر و صدا و شلوغ وارد خانه شد :

_آهاااای! خوابی یا بیدار؟

بهار لبخندی زد و از داخل آشپزخانه گفت :

_بیدارم .

کتی به طرف آشپزخانه رفت، بهار دستش را با جلوی هودی خشک کرد و رو به کتی با لبخند گفت :

_صبح بخیر !

17:20

## ۲۴۷

_چه زود بیدار شدی، فکر کردم خوابی هنوز .
سرش را به طرف بالا حرکت داد و گفت :
_نه دیگه، نه، نه و نیم بیدار شدم .
کتی نگاهی به لیوان خیس داخل آب چکان کرد و گفت :
_مگه اینجا چیزی برای خوردن پیدا می¬شه؟
بهار خندید :
_نسکافه پیدا کردم .
کتی صورتش را در هم جمع کرد و همانطور که دست بهار را می¬کشید گفت :
_نسکافه چیه، بیا بریم پایین صبحانه آدمیزاد بخوریم !

بهار در حالی که از رفتار او خنده¬اش گرفته بود همراهش به طرف پایین کشیده شد .

به جز طوبی خانوم کسی هنوز در آشپزخانه نبود، کتی صبح به خیری به طوبی گفت و خودش را روی یکی از صندلی ها رها کرد. بهار هم با لبخند رو به طوبی گفت :

_صبحتون بخیر .

_صبح شماهم بخیر. چایی بریزم براتون؟

_ممنون می¬شم .

صندلی رو به روی کتی را بیرون کشید و همانطور که می¬نشست گفت :

_مامانت نمی¬یاد؟

کتی تکیه ای از نان تازه¬ای که روی میز بود را کند و در حالی که رویش کره می¬مالید گفت :

_اون وکیارش صبح زود صبحونه می¬خورن. ولی الانا میاد دیگه .

بهار روی صندلی اش جا به جا شد و با گفتن "اوهوم "زیر

لبی حرف کتی را تایید کرد. مشغول خوردن صبحانه بودند که مهوش وارد آشپزخانه شد. بهار از جایش بلند شد .

_صبحتون بخیر.

۲۴۸

مهوش دستش را کمی تکان داد و گفت :

_بشین عزیزم، صبحت بخیر .

بهار لبخندی به رویش زد و دوباره در جای خودش قرار گرفت. کتی لقمه اش را با چایی پایین فرستاد و رو به مهوش گفت :

_حال شما مهوش جون؟

مهوش با لبخند گفت :

_خوبم کتی جون .

کتی لبخند دندان نمایی که باعث ریز شدن چشم هایش شد رو به مادرش زد و گفت :

_سفره خانوم فیضی امروزه؟

مهوش چایی اش را از دست طوبی گرفت و گفت :

_آره، تو نمی¬یای؟

کتی ابرویی بالا انداخت و گفت :

_دور من و خط بکش بالا غیرتاً !

مهوش چپ چپ با مزه ای نثار دخترش کرد که باعث شد بهار خنده اش بگیرد. کتی از جایش بلند شد و رو به بهار گفت :

_اگه خوردی پاشو بریم .

مهوش لب گزه ای کرد :

_زشته دختر، بذار صبحانه¬اش و بخوره !

کتی ابروهایش را بالا برد و گفت :

_گفتم اگه خوردی !

بهار لبخندی زد و همانطور که از جایش بلند می¬شد گفت :

_ممنونم حاج خانوم، تموم شد صبحانم .

17:20

۲۴۹

دیده بود مادرش او را در غیبت حاج خانوم خوانده است، کیارش هم به همین نام صدایش زده بود، با تقلب گرفتن از آن ها او هم به همین نام صدایش زد .

کتی شانه¬ای برای مادرش بالا انداخت و گفت :

_دیدی مهوش جون، جلو غذا خوردنش و که نمی¬خوام بگیرم .

دست بهار را گرفت و با لحن کودکانه و با مزه¬ای گفت :

_بیا بریم دوستم، مهوش جون می¬خواد از چنگم درت بیاره !

مهوش با خنده سری تکان داد و حرفی نزد. بهار با اجازه¬ای رو به مهوش زمزمه کرد و دنبال کتی کشیده شد .

داخل نشیمن همان جای دیشب نشستند، کتی چهارزانو روی مبل رفت و با هیجان رو به بهار گفت :

_خب تعریف کن ببینم !

بهار لبخندی به او زد، کمی خودش را روی مبل جا به جا کرد :

_مگه می¬خوای فیلم سینمایی ببینی !

کتی خیلی جدی ضربه¬ای رو پاش زد و گفت :

_تخمه یادم رفت بیارم .

بعد هم از همانجا بلند گفت :

_طوبی جووون! طوبی جووون! برای ما چایی می¬آوردی

تخمه هم بیار .

بهار چند لحظه با تعجب نگاهش کرد و بعد در حالی که غش غش می¬خندید گفت :

_جدی جدی فکر کردی اومدی سینما !

کتی یکی از ابروهایش را بالا انداخت :

_والا جای من نیستی، اگر بودی این برات از سینما هم جذاب تر بود !

بهار ابرویی در هم کشید و گفت :

_چرا آخه؟

17:20

۲۵۰

_خب میدونی که ما میریم شیراز اونجا با فامیل های شما

زیاد رفت و آمد می¬کنیم، البته الان چند سالی می¬شه که دیگه ندیدم همو، ولی دروغ چرا! هرموقع اونجا جمع می¬شدیم، یه حرفی از تو زده می¬شد .

_از من؟ از چی من؟

_ازهمین که تو قرار بوده با یکی از پسر¬های فامیلتون ازدواج کنی ...

لحظه¬ای مکث کرد، بهار نگاهی به او انداخت و گفت :

_زیاد شنیدم، بگو راحت باش !

_البته من نمیگماا، اونا می¬گفتن، من که اصلا تورو نمی¬شناختم، دفعه اول که اینجا دیدمت هم کیارش معرفیت کرد کلی تعجب کردم که اون بهار تو باشی .

بهار پاهایش را روی هم انداخت و گفت :

_چرا تعجب؟

_خب می¬دونی اون چیزی که اونا تعریف می¬کردن، با تویی که وسط خونمون دیده بودم فرق داشی، می¬گفتن پسره مچ تو رو گرفته و بعدم ...

دو دستش را به نشانه تمام شدن به هم کوبید و ادامه داد :

_البته من نه تو رو می¬شناختم، نه می¬دونستم که اون پسر عموت بوده، ولی خب بازم فکر می-کردم باید یه دختر خیلی چیتان پیتانی باشی که تو اون سن اون حرکت و زده .

نگاهش را روی بهار چرخاند، بهار درحالی که از نگاه او خنده¬اش گرفته بود گفت :

_چرا اینجوری نگا می¬کنی؟

کتی لب هایش را گوشه¬ای جمع کرد و گفت :

_خب خدایی بهت نمیاد اون حرف ها .

دوباره با هیجان قبل ادامه داد :

_زود باش تعریف کن چرا بهم خورد؟

قبل از آنکه بهار حرف بزند، طوبی با سینی وارد شد، سینی حاوی چای و تخمه را مقابل آن ها روی پاف قرار داد :

17:28

۲۵۱

طوبی: این تخمه ها خوبه؟

کتی کمی خم شد، مشتی از تخمه ها را برداشت، چشمکی رو به طوبی زد و گفت :

_دستت درد نکنه مای لاو !

طوبی با خنده سری تکان داد و رو به بهار گفت :

_شما چیزی نمی¬خوایید؟

_ممنونم طوبی خانوم .

بعد از رفتن طوبی، کتی همانطور که تند تند مشغول شکستن تخمه بود گفت :

_بگو دیگه !

بهار لیوان چایش را برداشت :

_من به بردیا خیلی وابسته بودم، مورد اعتماد ترین آدم زندگیم بود، تو هر شرایطی بودم خودش و می¬رسوند. نه

اینکه من بخوام، قبل از اینکه من اصلا حرفی بزنم بردیا پیشم بود. فکر می¬کردم اونم حس من و داره، فکر می¬کردم همونجوری که اون برای من با همه دنیا فرق می¬کنه، منم برای اون با همه فرق دارم. تا وقتی من سال آخر دبیرستان بودم، بردیا پیشنهاد نامزد کنیم تا بعد از کنکور من، بعدشم ازدواج کنیم. من فقط این برام مهم بود که بردیا رو کنارم داشته باشم. همین! رفتیم خونه انتخاب کردیم، چیدیم. همه چی درست شده بود. شبی که قرار بود بیان خونه ما برای نامزدی، همه اومده بودن به جز خانواده عموم. منتظرشون بودیم که خود بردیا زنگ زد گفت دیگه نمی¬خواد با من ازدواج کنه .

کتی تخمه هایی که دستش بود را داخل ظرف ریخت، اخمی میان ابروهای پر مشکی اش انداخت و گفت :

_آخه برای چی؟ مگه می¬شه همینجوری؟

بهار کمی دهانش را با چای داغ تر کرد، شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

_منم نمی¬دونم .

_آخه تو هم هیچی نگفتی؟ نپرسیدی چرا اینکار و کرده؟؟

_چند وقته بعد از اون جریان رفتم خونه خودش، خودمم باورم نمی¬شد، رفتم که بپرسم چش شده، گفت فقط دلش برام سوخته بوده، هیچ احساسی هم بهم نداشته !

17:28

۲۵۲

بغض راه گلویش را بست، با داغی چایی آن را به سختی پایین فرستاد، نمی¬خواست دیگر حرفی بزند، او همان شب در آن باغ او را تمام کرده بود. کتی پوفی کرد و همانطور که چایش را برمی¬داشت گفت :

_آدما چه قدر راحت از دور قضاوتت کردن، هیچ کس از

خودش نپرسید شاید اون دخترم داره اذیت می¬شه .
بهار نفس عمیقی کشید، این حرف ها را بار ها به خورد خودش و ذهنش داده بود. هزاران بار گفته بود چرا هیچ کس بردیا را محاکمه نکرد برای آنکه سر حرفش نمانده است. چرا هیچ کس برای یکبار هم شده بود از بهار نپرسید بعد از آن شب چه بر سر تو آمد؟ هیچ کس در تمام آن هفت سال سراغی از قلب تکه پاره شده او نگرفت .
بعضی وقت ها سکوتت از نداشتن حرف نیست، آن قدر حرف های انباشته شده در گلو داری، آن قدر اعتراض و بهانه داری، تمام آن ها با بغضی چند ساله جمع شده اند بیخ گلویت، گاهی راه نفست را هم بند می¬آورد، اما وقتی می¬خواهی همه را بیرون بریزی، علت تمام آن حرف-های نزده و بغض گره خورده یکدفعه جلوت قد علم می¬کند و دوباره راه حرف زدنت را می-بندد .
با شنیدن صدای کیارش هردو از نشیمن خارج شدند. کتی قبل از بهار به طرفش رفت :

_سلام، خوش اومدی داداش !

_مرسی فندوق .

بهار هم پشت او گفت :

_سلام .

کیارش نگاهش را روی بهار چرخاند. یادآوری صبح لبخند کمرنگی روی صورتش نشاند .

_سلام .

کتی با تعجب رو به او گفت :

_ناهار اومدی؟

کیارش ابرویی بالا انداخت و همانطور که دم در ایستاده بود رو به بهار گفت :

_حاضر شید بریم لوازمتون و برداریم .

17:28

۲۵۳

_ممنونم، الان میام .

سریع به طرف پله ها رفت تا لباس هایش را عوض کند .

حاضر شده از پله ها پایین آمد، کیارش هما¬جا دم در مشغول نوشیدن چای بود، بهار دو پله آخر را آهسته پایین آمد، لبش را گزید و گفت :

_عجله نداشتم .

کیارش نگاهش را در گرفت و به او داد. لیوان خالی چایی را به دستان کتی داد و گفت :

_مسئله¬ای نیست، بریم؟

بهار سری تکان داد و گفت :

_بریم .

رو به کتی با لبخند گفت :

_فعلا عزیزم .

کتی چشمکی به رویش زد و گفت :

_زود بیایید .

رو به کیارش ادامه داد :

_دوستم و زیاد بیرون نگه نداریا !

کیارش با خنده سری تکان داد و گفت :

_باشه، فعلا .

از خانه خارج شدند و به طرف ماشین کیارش حرکت کردند، مردی با دو پلاستیک در حالی که برای کیارش سر تکان می¬داد به طرف خانه رفت. کیارش ماشین را روشن کرد و در همان حال گفت :

_شوهر طوبی خانومه، آقا کاظم .

بهار سری برای تایید حرف او تکان داد و بی¬حرف کمربندش را بست. کیارش مانند همیشه نرم ماشین را به طرف بیرون حرکت داد .

17:28

۲۵۴

با تعجب رو به او که مشغول پارک کردن شده بود گفت :

_می¬یایید بالا؟

کیارش دنده را روی عقب قرار داد و همانطور از مانیتور فاصله با ماشین پشتی را نگاه می-کرد گفت :

_سیستم راه دور برای امنیتت هنوز نصب نکردم .

بهار با آنکه خنده اش گرفته بود، لب هایش را جمع کرد و چشم هایش را در کاسه چرخاند. ماشین را خاموش کرد و گفت :

_بریم .

هردو از ماشین پیاده شدند، بهار کلیدش را از کیفش درآورد و در را باز کرد، یک لحظه با یادآوری روز گذشته باعث شد اخمی روی چهره اش بنشیند، خودش هم نفهمید چرا اما برگشت تا رد خون دستش را روی پله ببیند، اما اثری نبود. آسانسور را زد و با اخم منتظر ماند. کیارش نگاهش را روی

صورت او چرخاند و گفت :

_اینجا زد به دستت؟

سرش را پایین انداخت، بی هدف باند پانسمانش را به بازی گرفت :

_اوهوم .

کیارش دندان هایش را از اعصبانیت روی هم فشار داد، یادآوری وضع اسفبار دست بهار باعث می¬شد دلش بخواهد فقط گردن همان شخص را با یک حرکت خورد کند .

وارد خانه شد، کنار ایستاد و رو به کیارش گفت :

_بفرمایید .

کلیدش را دوباره داخل کیفش انداخت و همانطور که در را پشت سر کیارش می¬بست گفت :

_چایی بذارم تا من لوازمم و جمع می¬کنم؟

کیارش سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_نه، دیدی که همین الان خوردم، اینجام خطرناکه، جمع کن بریم .

17:28

۲۵۵

سری تکان داد، کیفش را روی اوپن قرار داد. کیارش روی یکی از مبل های راحتی منتظرش نشست. نگاهی از پشت سر به او انداخت. بی توجه به حرفش وارد آشپزخانه شد، لیوان آبی از یخچال برداشت، کمی شربت پرتقال داخلش ریخت. لیوان را با زیر دستی اش روی میز مقابل کیارش قرار داد و گفت :

_تا شربتتون و بخورید من جمع کردم .

کیارش نگاه خسته اش را اول به لیوان و سپس به بهار

انداخت، لبخند کمرنگی زد و گفت :

_ممنون .

سری تکان داد و به طرف اتاقش رفت، چمدان کوچک مشکی رنگش را از داخل کمد بیرون کشید و مشغول لوازم مورد نیازش شد، همان¬طور که لوازمش را جمع می¬کرد در فکر بهانه¬ای برای برسام بود. باید از او کمک می¬گرفت. چمدان جمع شده¬اش را از اتاق بیرون برد و گفت :

_تموم شد .

کیارش دستی روی پایش زد و از جایش بلند شد، همانطور که لباسش را مرتب می¬کرد گفت :

_محض اطمینان می¬خوای سند کارخونه رو هم بردار .

بهار اخمی کرد :

_فکر می¬کنی به خاطر اون میان؟

کیارش دستی روی گردنش کشید و گفت :

_یه فرضیه¬اس فقط، برداری بهتره !

بهار شانه¬ای بالا انداخت و همان¬طور که به طرف اتاق مهناز می¬رفت گفت :

_باشه الان برش می¬دارم .

در کمد مهناز را باز کرد، کیف مدارک را بیرون آورد، همه کاغذ هایش را بیرون آورد، کمی زیر و رو کرد و با دیدن سند کارخانه آن را برداشت، خواست باقیه کاغذ ها را داخل کیف قرار دهد که نامه¬ای توجهش را جلب کرد، کیف و باقیه کاغذ ها را روی تخت گذاشت، بالای نامه نوشته شده بود :

17:28

۲۵۶

_برای شاه فصلم .

خط مهران را از میان هزارن دست خط به راحتی تشخیص

می¬داد. سند را هم روی تخت گذاشت و نامه را باز کرد. هر خط را دوباره بازمی¬گشت از اول می¬خواند. ذهنش آشفته و قلبش داشت مچاله می¬شد.در خودش جمع شد، لرزش دست باعث می¬شد نتواند خوب نامه را نگه دارد، لبه تخت نشست، دست هایش را به بدنش تکیه داد. انگار بالای ترن باشد، قلبش با هر خط نامه می¬ریخت، انگار کسی داشت روحش را سلاخی ¬می¬کرد، احساس می¬کرد کلمه¬های نامه مانند چاقویی که دیروز محکم رگ دستش را بریده بود دارد روی تمام رگ¬ها و جوارح بدنش کشیده می¬شود. سرش سنگین شده بود و صدای دنگ دنگی که درآن می¬پیچید باعث می¬شد دلش بخواهد دست هایش را محکم روی گوشش فشار دهد .

تمام معادلات ذهنش بهم ریخته بود، انگار پازلی دو هزار تکیه را تا انتهای آن چیده باشد، اما کسی بیاید دستش را میان آن قرار دهد و تمامش را بهم بریزد، نمی¬توانست تکه های جور شده پازل را کنار هم قرار دهد. جیغ دردی

ازش درمان نمی¬کرد، سعی کرد فریاد بکشد اما انگار صدایش بند آمده بود. زبانش خشک شده به سق دهانش چسبیده بود و باعث می¬شد تهوع بگیرد. با چشم هایی درشت شده نامه را برای بار هزارم از اول خواند، صدای قطره¬ی اشکش روی کاغذ گویی صدای ناقوس مرگ در گوشش زنگ می¬زد. کسی که نامش را بلند می¬خواند ذهنش را بیشتر آشفته می¬کرد و اعصاب مغذش را به بازی گرفته بود. نامه از دستش رها شد، چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و دست هایش را روی گوشش گرفت، دیگر دلش نمی¬خواست هیچ چیزی بشنود، دلش نمی خواست چیزی را ببیند .

صدایش بند آمده بود اما داشت از داخل فریاد می¬کشید. قطره داغ اشکش صورتش را می-سوزاند و پایین می¬افتاد. همان¬طور که با دست گوش هایش را گرفته بود سرش را محکم به دو طرف تکان می¬داد. برهان منطقی برای کارش نداشت اما می¬خواست سطر به سطر

نامه را از داخل ذهنش، از پیش چشمانش کنار بزند،
ترجیحش بین مرگ و خواندن نامه قطعا مرگ بود !
17:28
۲۵۷

***

کیارش ته مانده شربتش را نوشید، سرکی داخل اتاق کشید تا بهار را ببیند، خیلی دیر کرده بود، یک سند آوردن که آن قدر زمان نمی¬برد. با دیدن بهار که لبه تخت نشسته بود صدایش زد :
_خانوم فرهود !
هیچ عکس العملی از او ندید، به طرف اتاق رفت و دوباره صدایش زد، باز هم ری¬اکشنی نداشت. دوباره تکرار کرد و وارد اتاق شد، اینبار برگه¬ای که در دست داشت را روی

زمین انداخت، با دست گوش هایش را چسبید و چشم بسته، محکم و پشت سر هم سرش را به دو طرف تکان می¬داد، کیارش با عجله به طرف برگه رفت، آن را برداشت تا بفهمد چه بلایی بر سر او آمده است :

_شاه فصل بابا سلام .

احتمالا الان که داری نامه رو می¬خونی من سرکارم، دلم می¬خواد تو نبودم تصمیم بگیری، ولی بهارم، حالا که شروع به نوشتن کردم دستام داره می¬لرزه، می¬گن بابا ها قهرمان دخترشونن، شاید خوب نباشه از قهرمانت این و بدونی ولی بعد از سه روز اشک و کلنجار دارم برات می¬نویسم، نمی¬دونم حالا چه قدر دیگه باید کلنجار برم با دلم تا نامه رو بهت بدم بخونی، امشب تولد ده سالگیت بود، هنوز این بار برای شونه های نحیفت سنگینه بابا، اما به خودم قول دادم که این نامه را بهت بدم. میذازمش برای وقتی که بیست تا بهار از عمر بهارم رفته بود.خوب بخون بابا، توی تمام وقتم یادت باشه، تو شاه فصل بابایی، من

جونمم برات می¬دم .
من مامانت و برای اولین بار شیراز دیدم، همسایه بودیم. مسعود ازدواج کرده بود رفته بود تهران، ولی من هنوز خونه بابابزرگت بودم، دانشجو بودم. با یک بار دیدن مهناز دلم رفت، چند وقت با خودم سرو کله زدم ولی از فکرم بیرون نرفت، بالاخره رفتم خاستگاری، خدابیامرز پدرشم سنگی جلو پام نانداخت. ازدواج کردیم مام اومدیم تهران. زندگیمون خوب بود خدا رو شکر. پنج شش سالی بود که ازدواج کرده بودیم، به خاطر یه مشکلی که داشتیم، تقریا هفت هشت بود ما دوباره برگشته بودیم شیراز، مهناز از نظر روحی خوب نبود و منم چیزی خنده اون برام مهم نبود.برای چند تا کار من برگشتیم تهران، می¬خواستم کلا جمع و جور کنم بریم شیراز.هفته دوم عید بود، واسه یه کاری داشتم می¬رفتم خونه مسعود، جلوی درد دیدم با یه خانوم جوونی که چند سال بود خونه اشون کار می¬کنه درگیر شده. یکسالی بود عوضش کرده بودن، فکر کردم شاید دوباره

برای کار برگشته، صبر کردم تا بحششون تموم شد. آخر سر خانومه رو با یه ساک گذاشت دم در و درو بست. عصبانی شدم، بالاخره یه زن تنها بود. رفتم جلو که دیدم تو بغلش یه نوزاده. خشکم زد. برادر من یه زن و با بچه گذاشت دم در؟ کمکش کردم تا بلند شه، من و می¬شناخت، نشوندمش تو ماشین، تا نشست زد زیر گریه، اولش هرچی پرسیدم حرف نزد .

17:28

۲۵۸

.منم صبر کردم تا آروم بشه، گریه اش که بند اومد خودش شروع کرد به تعریف،گفت چند سالی بوده که خونه مسعود کار میکرده که نسرین قهر کرده رفته خونه پدرش، مسعود

چند بار بهش می¬گه که ازش خوشش اومده، آخر سر راضی ¬میشه تا محرمش بشه، قسم می–خورد می¬گفت بهش گفته می¬خواد نسرین و طلاق بده و بعد نسرین مادر پسراش اونه، بعد از چند وقت میفهمه بارداره، به مسعود می¬گه اما نسرین دیگه برگشته بود سر خونه زندگیش و فقط نتیجه اش میشه اخراجش دلش نیومده بود بچه اش و از بین ببره، می¬گفت گفتم شاید اگر ببینتش دلش به رحم بیاد. اما مسعود با دیدن بچه هم نرم نشده بود، بهش گفته بود زنش و دوست داره و زندگیش بهم می¬ریزه، بعدشم که من خودم دیده بودم.انقدر گریه کرد تا بچه هم نا آروم شد. بچه رو از بغلش گرفتم تا آرومش کنم. از ماشین که پیاده شدم ساکت شدم، چند لحظه ساکت موند و بعد چشم هاش و باز کرد. میدونی بابا،من و مهناز اوایل ازدواجمون هردو جوون بودیم و دانشجو، به فکر بچه نبودیم، بعد از پنج سال که هر دو درسمون تموم شد، تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم، اما نشد، خدا نخواست برامون. مهناز حالش خیلی

خراب بود. بهم ریخته بود.اصلا برای همین رفته بودیم شیراز، منم از بهم ریختگی اون بهم ریخته بودم، نگاه میشی بچه انگار یکدفعه کل قلبم و گرفت. کمی که خانومه آروم شد نشستم تو ماشین، بهش گفتم می¬خوای چیکار کنی؟ گفت نمی¬تونه بچه رو نگه داره، گفت شرایطش و نداره و مجبوره بذارتش پرورشگاه. این و که گفت انگار بند دل من پاره شد. بهش گفتم نبره پروشگاه، گفتم از همین لحظه تا آخر عمرم خودم نوکر این بچم، خندید، گفت از خدامه، گفت حداقل دلم آرومه نزدیک باباشه، تو یه لحظه از ماشین پیاده شد و قبل اینکه من بخوام دنبالش برم رفت. برگشتم خونه، مهناز انقدر گریه کرده بود که با چشم های پف کرده گوشه خونه نشسته بود. آخرین باری که رفته بودیم پیش دکتر کلا ناامیدمون کرده بود. با دیدن بچه تو بغل من از جاش کنده شد، قبل اینکه من حرفی بزنم کشیدش تو بغلش و بوش کرد، نمیذاشت من اصلا حرف بزنم فقط می¬گفت دیدی خدا مارم دید، دیدی نگاهمون

کرد. نشوندمش همه چی و براش تعریف کردم، انقدر از دیدن بچه خوش حال بود که گفت براش مهم نیست. گفت این بچه معجزه خداس برای من. چشماش و که باز کرد مهناز از ذوق اشک ریخت، چشمات رنگ چشمای من بود بابا، تو بهار اومدی تو زندگیمون، شدی شاه فصل بابا. شدی همه جون من و مادرت. بهارم، بابا. خیلی دنبال اون خانوم گشتم، اما پیداش نکردم. به خدا توکل کردم. تو دختر من بودی و بس!!! انگار خدا اون سال دید بهار ما بهار نیست، تو رو داد بهمون. اینا حقت بود که بدونی، حالا دیگه بزرگ شدی، این راز تا الان بین من و مادرت بود، از این جا به بعد یا تو قلب ما سه تا می¬مونه، یا تو هر تصمیمی بگیری من بهش احترام میذارم بابا. فقط بمون، اومدم خونه روی ماهت و ببوسم .

بابا مهران

17:28

۲۵۹

کیارش با بهت به سطر های نامه خیره مانده بود، نامه را روی زمین انداخت و به طرف بهار رفت، دو طرف بازوهایش را گرفت و محکم تکانش داد، چشم هایش را باز کرد، انگار دو کاسه خون در چشم هایش ریخته شده بود. مات و مبهوت نگاهش می¬کرد، نمی فهمید دارد چه فکری می¬کند. چشم های بی رمق و ماتش دلش را آتش میزد. با دست هایش صورتش را قاب گرفت، کف دست های گرمش را به گونه¬های یخ بهار چسباند. با صدای بم و گرفته گفت :

_من ونگاه کن !

بهار بی حرف به جایی روی دیوار خیره مانده بود، کیارش بغضش را با آب دهانش قورت داد، جلوی پایش روی زمین دو زانو نشست، فشار دست هایش را اطراف صورتش بیشتر

کرد، او را مجبور کرد تا نگاهش کند. بهار نگاه بریده اش را روی قهوه لرزان و نگران چشمان او نگه داشت. کیارش با لحن التماس باری گفت :

_حرف بزن! با من حرف بزن .

بهار فقط کمی سرش را کج کرد. نگاه بی فروغ و سبز پررنگ شده بهار، داشت دلش را شرحه شرحه می¬کرد. سب گلویش می¬لرزید. با شصت دست راستش کمی گونه اش را نوازش داد :

_تروخدا یه چیزی بگو، نمون اینجوری !

بهار هیچ ری¬اکشنی نداشت، فقط حلقه اشکی داخل مردمک چشمش درحال جمع شدن بود. کیارش تکان آهسته به صورتش داد، سعی کرد صدایش نرم اما بلند باشد :

_بهار !!!

قطره اشک بهار چکید، کم کم شکل لب هایش عوض شد، خیره در چشم¬های کیارش بغضش ترکید، سرش را کمی

خم کرد، روی شانه کیارش فرودآمد و صدای هق هق گریه اش اوج گرفت، کیارش با نفس عمیقی او را در اغوشش کشید، دومین بار بود که این چنین در اغوشش هق هق می¬زد، اما کیارش احساس کرد اینبار هر قطره اشک او،مانند اسیدی دلش را آب می-کند. چند لحظه به همان حالت ماندند. سرش را از شانه کیارش بلند کرد، دوباره خیره به او آهسته گفت :

ـ می¬خوام برم پیش بردیا.

۲۶۰

کیارش لحظه¬ای با تعجب نگاهش کرد، او قطعا آن لحظه باید مسعود را به باد جیغ و فریادش می¬گرفت. بهار با حالی نزار از جایش بلند شد و بلند تر گفت :

_باید برم پیش بردیا !

کیارش به سرعت بلند شد، بازویش را گرفت، بهار بلند تر گفت :

_باید ببینمش .

به سختی بازویش را از میان دست او بیرون کشید، نامه را از روی زمین برداشت، کیارش به طرفش رفت، اینبار هردو بازویش را اسیر دست هایش کرد و گفت :

_صبر کن .

بهار جانی برای مبارزه نداشت، با این حال خودش را کنار کشید، بلند تر گفت :

_ولم کن، باید برم ببینمش !!!!

کیارش اجازه رهایی اش را نداد :

_بهار!!! بذار حرف بزنیم .

بهار اینبار میان هق هق گریه اش جیغ کشید :

_ولم کن!!! باید برم، باید برم بردیا رو ببینم، می¬خوام بزنمش .

کیارش چند لحظه حیرت زده به جیغ های هذیان وار او خیره ماند، در حالی که به سختی مهارش می¬کرد او هم بلند گفت :

_باشه! باشه آروم باش الان می¬برمت .

بهار آرام گرفت، دست از تکان خوردن کشید و با صدایی گرفته گفت :

_الان. بریم .

کیارش سرش را تکان داد :

_همین الان .

17:28

۲۶۱

بهار خودش را از میان دست¬های باز شده او بیرون کشید، کیارش پشت سرش حرکت کرد. چمدان آماده¬اش را به همراه کیف بهار برداشت، دست دیگرش را حائل دور بهار نگه داشت و به طرف در خروجی خانه برد .

تمام طول راه در ماشین بهار سرش را به دو طرف تکان می¬داد و حرف هایی را هذیان گونه روی لبش جاری می¬کرد، کیارش سعی داشت حواسش از رانندگی پرت نشود، اما برای اولین بار داشت افتضاح ماشین می¬راند. صدای بغض¬دار و صورت درهم بهار دلش را بهم می-ریخت. بهار تمام فکرش را پوشش داده بود، این دنیا داشت با این دختر چه می¬کرد؟ این حجم از اتفاق های تلخ و زهرماری را چرا یکجا داشت در حلق او میریخت. آزار این دختر به چه موجودی رسیده بود که دنیا اینگونه داشت برایش ناعدالتی می¬کرد و زورش را به رخ او می-کشید. دستش را به شیشه زد و سرش را میان دستش گرفت .

***

نمی¬توانست قبول کند، ذهنش مدام سطر های نامه را انکار می¬کرد. مهران "پدرش "بود، مهناز هم "مادرش !!!"این را هیچ کس نمی¬توانست تغییر دهد. لحظه¬ای بعد ذهنش پر از فکر¬های مسموم میشد، فقط ¬می¬خواست به بردیا برسد، او باید می¬گفت که این نامه شوخی است، قرار بوده او را دست بیاندازد و بعد از مرگ مهران هیچ کس حوصله این شوخی بی مزه و مسخره را نداشته است. اما اگر واقعی بود، اگر فکر های مسموم ذهنش حقیقتی تلخ و گندزده بود، آن وقت تا جایی که جان داشت جیغ می¬کشید، خودش را می¬زد، بردیا را می¬زد و بعد هم می¬مرد. می¬مرد، او بعد از آن لحظه دیگر زنده نمی¬ماند، نمی¬خواست که بماند، باید¬ می¬مرد تا این درد بیشتر عمق جانش را نشانه نرود، باید خودش را از پا درمی¬آورد تا دیگر شاه فصلی وجود نداشته باشد. از خودش بدش آمده بود، از بردیا بدش آمده بود، از

مسعود متنفر شده بود، از مهران...! نه مهران جایگاهش والا بود، مهران با همه دنیا فرق می¬کرد! از مهناز..! او بند دلش بود، پاره جانش بود، تنها دارایی اش بود، از آن دو چگونه متنفر شود؟ چگونه دوستشان داشته باشد؟ چگونه کنار مهناز بماند، دوباره خودش را میان آغوش او رها کند. چگونه به خاطر پیدا کردن قاتل لعنتی که جان مهران را گرفته بود، خودش را دو دستی در خطر رها کند و برای پدری که گفته بود پدرش نیست، اما از تمام پدرهای دنیا پدری کردن را بهتر می¬دانست جانش را فدا کند؟ این ذهن آشفته لعنتی مریض را چگونه آرام کند؟ به نامه¬ای که میان دست لرزانش بود نگاه کرد، اگر نامه را از بین می¬برد، دوباره مهران، پدرش میشد و دوباره مهناز مادرش می¬ماند؟ با قلبش چه کار می¬کرد؟ آن قلب غرق شده و تلاطم زده اش را چه می¬کرد؟

۲۶۲

با ایستادن ماشین نگاه یخ زده اش را به کیارش داد، این نگاه کیارش در آن وضعیت برایش دلنشین آمد، نگران و ترسیده بود. سال ها این نگاه ها را فقط در چشمان مهناز دیده بود، اما حالا در قهوه¬ای های کیارش برایش شیرین آمد .

کیارش: میتونی پیاده شی یا بیام کمکت؟

_میتونم .

بغض نداشت، اشک هم نداشت، اما تنش بی حس شده بود. احساس می¬کرد گلویش هم ورم کرده است. به سختی از ماشین پیاده شد، کوچه برایش غریب بود .

_اینجا خونه بردیا نیست !

کیارش به طرفش آمد، بازویش را گرفت و آهسته گفت :

_همینجاست .

بهار منگ زمزمه کرد :

_عوض کرده؟

کیارش دستش را دور شانه او حلقه کرد، می¬ترسید از حال برود، نرم گفت :

_آره عوض کرده !

برایش مهم بود؟ بردیا بهشتی که با هم ساخته بودند را خراب کرده بود! صورتش در هم رفت، حالش بهم خورد و منزجر شد! جهنم بود، بردیا آن جهنم را خراب کرده بود !!

کیارش زنگ را فشرد، لحظه¬ای بعد صدای ظریف دختری آمد :

_کیه؟

کیارش خودش را جلوی دوربین قرار داد و با صدایی صاف شده گفت :

_کیارشم .

صدای دختر، تعجب نرمی گرفت :

_بفرمایید آقاکیارش !

17:28

۲۶۳

در با صدای تیکی باز شد، با کمک کیارش وارد خانه شدند. اینبار بردیا خانه ویلایی را ترجیح داده بود. از حیاط عبور کردند .

در خانه توسط دختری که میان لباس عروس دیده بود باز شد، آن لحظه هرچه فکر کرد، نامش را به خاطر نیاورد.

جلوی در ایستاد، شانه¬¬اش را از زیر دست کیارش بیرون کشید :

_بردیا خونه¬اس؟

نگاه دختر رنگ تعجب گرفت، خودش را از جلوی در کنار کشید :

_بفرمایید، بله خونه¬اس !

وارد شد، همانطور که اطرافش را نگاه می¬کرد صدای کیارش را شنید :

_سلام خانوم .

_سلام بفرمایید داخل خوش اومدین .

بردیا را وسط نشیمن پیدا کرد، به محض دیدن او اشک هایی که در تمام طول راه خشک شده بودند، شروع به جوشش کردند، بردیا با دیدن حال او به سرعت از روی مبل کنده شد. صدای پاهایی که پشت سرش وارد سالن شدند را شنید، بی توجه به آن ها مقابل بردیا ایستاد. پشت دست پانسمان شده¬اش را روی چشم هایش کشید، بغضش را عقب زد، با صدایی خش برداشته گفت :

_تو می¬دونستی؟؟

رنگ نگاه بردیا تغییر کرد، ترس و نگرانی را بعد از هفت

سال داشت در چشم¬های همرنگ خودش می¬دید.
صدای بردیا که بلند شد اشک¬هایش راه گمشده¬اشان را به راحتی پیدا کردند .
ــبهارم !
کف دستش را مقابل او گرفت تا ساکتش کند، نگاه بردیا روی پانسمان خونی شده¬اش ماند. صدای لرزان بهار بلند شد :
ــمی¬دونستی؟
17:28
۲۶۴

بردیا بی¬حرف نگاهش کرد، دلش می¬خواست حرفی بزند، می¬خواست مثل همیشه با روش¬های خودش او را آرام کند، اما دست خونی¬اش، مردمک لرزان و خیسش

باعث شده بود حال خودش هم خراب باشد. با صدای جیغ بهار کیارش نزدیک شد :

ـ بهت می¬گم می¬دونستی؟

کیارش را پشت سرش احساس کرد، بردیا نگاهش را با جان کندن از او گرفت، با پارکت خانه دوخت و با صدایی آهسته گفت :

ـ می¬دونستم .

نگاه بهار دوباره کدر شد، گیج نگاهش کرد :

ـ واسه این من و ول کردی؟ واسه این گذاشتیم کنار؟ واسه این گفتی دیگه دوستم نداری؟؟؟

بردیا بی حرف دستش را کلافه روی گردنش کشید، بهار با جیغ گفت :

ـ چرا نگفتی بهم؟؟؟ چرا همون موقع نیومدی همه چی و بهم بگی؟ چرا من و اونجوری ول کردی؟؟

بردیا یک قدم به طرفش برداشت، صدای پر بغض و خسته بهار روح ترک خورده¬اش را شرحه شرحه می¬کرد،

خواست دستش را بگیرد که بهار خودش را عقب کشید :
_به من دست نزن، ازت بدم میاد، ازت متنفرم.حالم از خودم بهم می¬خوره .
خودش دوباره قدم به عقب برداشته اش به جلو جبران کرد، مشت های بی جانش را روی سینه بردیا کوبید، بردیا قطره اشکی گه از چشمش بیرون ریخت را محکم پس زد. بهار همانطور که دستش را روی سینه او می¬کوبید هق هق زد :
_لعنت بهت بیاد، لعنت بهت که بهم نگفتی، نمیگذرم ازت بردیا، من هفت سال سوختم! من هفت سال جون دادم، توی همه سال¬ها دلم برات تنگ شد و به خاطرش از خودم بدم اومد، سر خودم داد کشیدم. هفت سال بی اونکه کاری کنم هزار جور حرف و تهمت و پشتم بستن، هیچ کس برام نموند. چرا نگفتی لعنتی!!! چرا نیومدی بهم بگی؟
من فقط می¬خواستم تو تو زندگیم باشی، فقط می¬خواستم بدونم هستی، بدونم دارمت. خیلی نامردی

بردیا! خیلی !!

از غم لبریز شده بود، دیگر نمی¬توانست ساکت باشد. توده چرکین حرف هایش با خواندن نامه، بومب!!! منفجر شده بود

17:28

۲۶۵

.دیگر کسی جلودارش نبود. کیارش با دیدن بردیا که فقط مات دست بهار که روی سینه¬اش فرو می¬آمد مانده بود خودش را دخالت داد. جلو رفت، دست¬های بهار را میان دست¬هایش گرفت و اجازه نداد به دست زخمی¬اش بیشتر آسیب بزند. روی پانسمانش دوباره از خون خیس شده بود .

_هیییشش! بهار وضع دستت خوب نیست .

نگاه خیسش را به نگاه غمگین کیارش داد :

_وضع خودمم نیست، وضع زندگیمم خوب نیست .

خودش را از میان دست کیارش بیرون کشید، همان وسط روی زمین نشست، زانو هایش را داخل شکمش جمع کرد، همانطور که سرش را روی آن قرار می¬داد هق زد :

_به خدا من حالم خوب نیست .

کیارش کنارش زانو زد خواست حرفی بزند که بردیا اشاره کرد به او بسپارد، نگاه خشمگینش را از بردیا گرفت و بلند شد. بردیا مقابلش نشست، سر بهار را از روی پایش بلند کرد، صورتش را با دست قاب گرفت و با صدای بمی که بر دل بهار آتش می¬زد گفت :

_بهارم، دختر بابا، فکر کردی برای من راحت بود؟؟ فکر کردی راحت بود بگذرم از کسی که بند دلم بود، از کسی که خودم بزرگش کرده بودم، راحت بود ببینم پر پر میزنی و با سر نیام پیشت؟ راحت بود بفهمم کسی که دارم باهاش

خونه زندگی می¬سازم، خوا !...

بغضش را محکم پایین فرستاد، نمی¬توانست، گفتن این یک کلمه تمام جانش را می¬¬گرفت! دستش را چند بار روی دهان و چانه¬اش کشید :

_راحت بود روزی که با ذوق می¬خواستم برم دختر خودم و برای همیشه بیارمش تو خونم، مادرش بیاد بگه این دختر خواهرته؟؟؟؟

صدای فریادش، بهار را از جا پراند :

_فکر کردی راحت بود؟؟؟ من زجر نکشیدم؟ من درد نکشیدم؟ به والله منم نابود شدم. روزی که اومدی خونم جونم بالا اومد که تو اون وضع دیدمت !

بهار خیره به چشم¬هایش گفت :

_چرا نگفتی بهم؟ چرا باهام اون کار و کردی؟ چرا انقدر بی کس و تنها ولم کردی؟

17:28

۲۶۶

_زن عمو نمی¬خواست بهت بگه، گفت از پا در می¬یای، گفت همه چیت بهم میریزه .

نگاهی به صورت بهار انداخت و گفت :

_دارم می¬بینم حق داشته، اینکه تصور می¬کردی من بد بودم برات راحت تر بود !

_تو بد بودی، تو بد هستی! لعنتی من همه تکیه¬ام به تو بود، پشتم و خالی کردی، دیگه نگاهمم نکردی، نگفتی این دختر بعد من چی¬میشه !!

اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد :

_نمی¬بخشمت بردیا، من از تو انتظار اخم نداشتم، تو جیگرم و سوزوندی!! شاید اگه همون هفت سال پیش گفته بودی، الان انقدر از خودم نفرت نداشتم، دلم نمی خواست

همه دل تنگی هایی که کشیدم و یه جا بالا بیارم، باید می¬گفتی بردیا !

به سختی از جایش بلند شد، کیارش سریع به طرفش آمد، اجازه داد کیارش کمکش کند، هرچه جان داشت را کف خانه بردیا ریخته بود، دیگر چیزی نداشت تا جمع کند و برود! کیارش به طرف در حرکت کرد و بهار را با خودش همراه کرد، صدای خش دار بردیا باعث شد سر جایش بایستد :

_بهار !

سرش را روی بازوی کیارش فشار داد تا برنگردد :

_خدا من و لعنت کنه، خدا از من نگذره، من بد کردم. من در حق دختر خودم، در حق وصله جونم بد کردم! خدا از مسعودم نمی¬گذره.منم ازش نمی¬گذرم! ولی بهار زن عمو فقط تو رو داره!! رو برنگردون ازش، درد دوری از تو رو من کشیدم، آتیش میزنه آدم و، این درد و به جون مامانت نذار !

همانطور که خودش را جایی میان بازوی کیارش مخفی کرده بود زمزمه کرد :

_من و از اینجا ببر !

کیارش سرش را تکان داد و از خانه خارج شدند. بهار را درون ماشین نشاند و خودش هم سوار شد. ماشین را به حرکت درآورد، اشک¬های بهار تمام شده بود، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، سرش را به طرف چپ چرخاند، نگاهش را روی دست¬ چپ کیارش که فرمان را حرکت می¬داد ماند، زیر لب زمزمه کرد :

_می¬شه نریم خونه؟

17:28

۲۶۷

کیارش چند لحظه نگاهش کرد، به سختی به طرف خیابان

برگشت و در همان حال گفت :

_نمی ریم .

دستش را به طرف ضبط برد و روشن کرد، بیشتر از هروقت دیگری به شنیدن آن آهنگ نیاز داشت .

نگاهی به اطرافش انداخت، بالای همان بام بلند بود، چرا تا به حال خودش اینجا را پیدا نکرده بود، دور تر از خودشان کافه سیاری در فولکس واگن زرد رنگی قرار داشت. کیارش دکمه پارک ماشین را فشار داد. در را باز کرد و گفت :

_الان میام .

بهار بی حرف سرش را تکان داد، خودش هم پیاده شد، جلوی پرتگاه ایستاد، تکیه اش را به کاپوت داد و به شهر خاکستری رنگ خیره شد. باد سردی که می¬آمد باعث شد کمی در خودش جمع شود. اما قصد برگشتن داخل ماشین را نداشت، در هوای بسته نمی¬توانست نفس بکشد. دلش می¬خواست آن قدر همانجا بماند تا باران شروع شود، زیر باران تمامش شسته شود، افکار مسموم و احساسات خفقان

آورش را به دسته قطرات باران بسپارد و کمی خودش را خلاص کند، هرکدام از آن¬ها مانند وزنه سنگینی از او آویزان شده بودند، دلش سبکی می¬خواست. دلش رهایی می¬خواست از تمام حجم اتفاقات اخیر، فرار می¬خواست.مزه تلخی و منزجر کننده پیش-آمدها روی دلش مانده بود، ضعیفش کرده بود و نامه مهران مانند آخرین تیر از کمان کشیده شده روی قلبش فرود آمده بود. چگونه باور می¬کرد آن ها پدر و مادرش نیستند؟ چگونه به این باور می¬رسید، مهرانی که کافی بود بهار اخم کند تا آسمان را به زمین بیاورد و دل کوچک بهار را آرام کند، مهرانی که با یک تب ساده بهار از پا درمی¬آمد !

چگونه باور می¬کرد مهنازی که یک تنه جلوی تمام فامیل ایستاد، قید همه را زد تا بهار آرام باشد، مادرش نیست!

مهنازی که خودش را به پای بهار سوزانده بود، مهنازی که بعد از مهران او را روی چشم هایش بزرگ کرده بود مادرش نیست؟ !

مگر پدر مادر تر از آن ها هم وجود داشت؟! مگر
می¬توانست آن همه مهر مهناز را نادیده بگیرد؟ مگر نگاه
های میشی مهران فراموشش می¬شد؟ !
احساس می¬کرد هر لحظه ممکن است سرش از شدت
اذهان پارادوکس داری که رژه می¬رفتند پاره شود
17:35
۲۶۸

با قرار گرفتن لیوان سفید با در مشکی مقابلش به طرف آن
برگشت، کیارش بود، ناجی این روزهایش! میان سخت
ترین درد ها می¬رسید، از قالب مغرور و اخموی
پسرانه¬اش خارج می–شد، بهار را سرپا می¬کرد و دوباره
در همان پوسته سختی که فقط حرف خودش را به اجرا
می¬رساند فرو می¬رفت. لبخند کج و به درد نخوری

گوشه لبش نشاند، دستش را از زیر بغلش بیرون کشید و لیوان را از دست او گرفت. کیارش هم مانند او به کاپوت تکیه زد، لاته داغش را نوشید و او هم به شهری که داشت در تاریکی فرو می¬رفت خیره شد، چراغ های تهران یکی در میان روشن شده بود، از آن بالا فقط جنب و جوش مردم دیده می¬شد. درسکوت کنارش ایستاد تا خودش به حرف بیاید .

بهار جرعه¬ای از نوشیدنی که در دست داشت را در دهانش سرازیر کرد. طعم آشنای وانیل و اسپرسو مزه تلخ و گس دهانش را شست. یادش آمد آن¬روز خانه همسایه وقتی از رگ پاره¬اش چک چک خون می¬رفت، چه قدر دلش یک لیوان مانند همین را خواسته بود. با لذت چشم هایش را بست، طعم وانیل او را کمی از آن شهر خاکستری لعنتی دور کرد. رگ تلخی آخر لاته او را دوباره میان روزهای ناگوار پرت می¬کرد .

دست هایش دور لیوان کاغذی که هنوز هم داغ بود حلقه

کرد، زبانش را روی لب هایش کشید، شیرینی وانیل به حرفش آورد :

_همیشه وقتی یه جا تو فیلمی یا کتابی با همچین موضوعی مواجه می¬شدم، بعد برمی¬گشتم فیلم و یا کتاب و از اول می¬خوندم، که ببینم از کجا میشده متوجهش شد، بعد شروع می¬کردم به تفسیر کردن رفتاراشون، هی می¬گفتم اگه بچه خودشون بود، اونجا باهاش این رفتار و نمی-کردن، یا اون حرف و بهش نمیزدن، یا اگه فیلم بود می¬گفتم اگه بچه خودشون بود بابا اونجوری بهش نگاه می¬کرد، مامان بیشتر نوازشش می¬کرد. بیشتر بغلش می¬کردن، بیشتر بوسش می¬کردن .

لیوان¬اش را روی کاپوت ماشین قرار داد، دوباره به طرف شهر برگشت، دست هاش رو دوباره زیر بغلش زد، زیر سنگینی نگاه کیارش دوباره ادامه داد :

_بعدش شروع می¬کردم با رفتار مامان بابای خودم به

مقایسه کردن، می¬گفتم مثلا ببین، من که مریض می¬شم، این دو تا یه لنگه پا دم در اتاقمن، یه وقتایی بیدار می¬شدم می¬دیدیم جفتشون پشت در اتاق خوابشون برده، یا مثلا اگه دکتر توی جواب دادن یکنم طفره می¬رفت رنگ از روی جفتشون می¬پرید !

17:40

۲۶۹

بعد می¬گفتم ببین، خب پدر مادر واقعی این شکلیه، بچهه یه تیکه از پوست و خون خودشونه، نمی¬تونن که زیاد بهش اخم کنن، نمی¬تونن که بغلش نکنن، نمی تونن نبوسنش. نمی¬تونن جلوی خواسته¬هاش ایستادگی کنن .

لبخند تلخی و غبار گرفته¬ای کنج صورتش نشوند :

_می¬دونی من عاشق طعم وانیلم، مخصوصا بستنی وانیلی، اصلا نمی¬تونم جلوش خوددار باشم، کوچیک که بودم دیگه بدتر، بابام نمی¬ذاشت بستنی تو فریزر تموم شه، یا اگه مهم ترین جا قرار بود بریم و من وقت نشناس ترین دختر عالم می¬شدم، بازم براش مهم نبود، من و به بستنیم می¬رسوند بعد هرجا می¬خواستیم می¬رفتیم!

مامانم یه وقتایی می¬گفت زشته دیر می¬رسیم، ولی بازم حرف حرف من می¬موند .

بغضش را به سختی عقب زد، باد سردی که می¬یومد کمکش کرد :

_زمزمه مامانم و بعد سال بابام هنوز یادمه، کنار گوشم گفت مهران رفته غصه نخوریاا!! هرجا دیر برسیم دیگه مهم نیست، قبلش میریم تو بستنی بخوری!! یادمه تو بغلش زار زدم و هروقت یادم افتاد، ته قلبم به خاطر وجودش گرم شد .

بینی اش را بالا کشید، لب هایش را کمی روی هم فشار

داد :

_اینجوری که واسه خودم تفسیر و معنی می¬کردم، بعد میرسیدم به اینکه پس ببین، پدر مادر واقعی این شکلیه، حتی وقتی یکیشون می¬ره، اون یکی چهارچشمی حواسش به بچشونه !

دست هایش را یکبار روی صورتش کشید، دوباره خودش را در آغوش کشید و ادامه داد :

_حالا بهم می¬گن، اونا پدر مادر واقعیم نیستن، بابام برام نامه گذاشته که بفهمم اونا پدر مادر واقعیم نیستن .

به طرف کیارش چرخید، چشم های نم زده و خیسش را به او دوخت :

_من دیگه گم شدم، تموم این سال¬ها تعریفم از پدر مادر واقعی اونا بودن، محبت اونا بود، دوست داشتن بین خودمون سه نفر بود که حتی بعد از بابام عوض نشد، حالا می¬گن نه!! این نبوده، می¬گن یکی بابامه که دوبار نخواستتم، می¬گن مامانم یکیه که من و پیش خودش نگه

نداشته، میگن اگه مهران نبود، بابام من و نمی¬گرفت، من گوشه پرورشگاه بزرگ می¬شدم .

بغض به گلویش چنگ زد، چشم هایش تب دار شدند و هم چنان خیره به کیارش بود :

_میگن مهناز مامانم نیست، من چجوری باورش کنم؟؟؟

17:40

۲۷۰

شانه¬هایش را بالا انداخت، میان بغض خفه کننده¬اش لبخند غمگینی زد و گفت :

_من دیگه نمی¬دونم، نمی دونم مامان بابای واقعی یعنی چی! یعنی کی! واقعی تر از محبت مهناز؟؟ من ندیدم، مامانم جوونیش و پای من سوزوند !

سرش را خم کرد :

_تو بگو! من چی و باور کنم؟ چی درسته؟ من نمی¬دونم، من میون راه گم شدم!! انگار همه چی تاریکه، همه چی سیاه !

کیارش بی حرف به مژه های خیس و مشکی او خیره ماند، نگاهش را از او گرفت و دوباره به رو به رویش داد، بهار هنوز حرف داشت برای زدن !

لیوان به نیمه رسیده¬اش را از روی کاپوت سیاه ماشین چنگ زد، دوباره به طعم جادویی وانیل احتیاج داشت،نگاهش را روی بام خانه¬ها چرخاند :

_بابام که رفت، به جز محبت مامانم، بردیا خودش و جایگزین بابام کرد، هر طرف سرم و چرخوندم بردیا بود، هروقت داشتم می¬افتادم بردیا گرفتم. هروقت خواستم به حال تنهاییم گریه کنم، بردیا نذاشت. دلم برای بابام که تنگ می¬شد، خودم و توی بردیا گم می¬کردم .

لبخند تلخی نشست روی صورتش :

_شبیه بابام بود، هم خودش هم محبت کردنش !

آه سوزنده ای کشید، لیوان خالی شده را کنار پایش گذاشت، ادامه داد :

_به خودم که اومدم دیدم بزرگ شدم، بردیا بزرگ شده، ولی من هنوز تکیه¬ام بهشه،می¬ترسیدم، از دخترایی که میومدن تو زندگیش می¬ترسیدم، فکر می¬کردم بردیا با اونا من و یادش میره !

اینجای زندگی¬اش همیشه تلخ بود، اما حالا برایش منزجر کننده بود :

_داشتیم ازدواج می¬کردیم !!!!

به طرف کیارش برگشت، صورت سرخ شده و رگ های برآمده پیشانی¬اش گویای حال خراب او بود :

_می¬فهمی!!!! داشتم با داداشم !!!

منفجر شد، این کلمه انگار مانند باروتی رها شده در انبار کاه بود :

_داداش!!! حالم داره از خودم بهم می¬خوره، از بردیا از

مسعود از زنی که اسمش و نمی دونم، از همه بدم میاد، از همه متنفرم!!! قلبم و سیاه کردن !!!

17:40

۲۷۱

کیارش با خشونت دستش را روی صورتش کشید، مغزش تیر می¬کشید و آلارم قرمز رنگ میگرن، مدام خاموش روشن می¬شد! این دختر از پا درآمده بود، مینی که زیر زندگی¬اش بود با برداشتن آن نامه ازهم پاشیده بود. بهار خودش را در آغوش گرفت، حرف هایش تمامی نداشت، می¬خواست سبک شود و بعد هم پرواز کند برود جایی که هیچ کس او را نشناسد :

_کاش بردیا می¬گفت، اون موقع هم بهم می¬ریختم،

اون موقع هم مثل الان تو همین باتلاق گود لعنتی غرق می¬شدم، ولی عوضش بردیا رو داشتم!! این همه نفرت نبود، الان فقط دلم می¬خواد همه خاطره هامون و یه جا بالا بیارم!اما اون موقع بازم کنارم بود، نمی¬ذاشت هفت سال از همه حرف بشنوم، بازم تکیه گاه میشد برام، من فقط برام مهم بودنش بود !

به چشم های کیارش نگاه کرد و گفت :

_کاش نمی¬گفت دوستم نداره، کاش نمی¬گفت من ضعیفم و خسته¬اش کردم، کاش به جای همه این بلاهایی که سر روحم آورد، جلوی همه می¬گفت من برادرشم!! پیشم می¬موند تا باهم این بلا رو می¬گذروندیم !!

شانه هایش را بالا داد :

_ولی اون خودش تنها گذروند، منم حالا باید تنها با این درد کنار بیام، دردی که یکدفعه همه چیم و از دستم گرفته !

دست¬¬هایش را روی هوا باز کرد :

_پووووووفف! بالن زندگیم ترکید !

کف دست هایش را جلوی کیارش گرفت :

_حالا هیچی نمونده تو دستم !

17:40

۲۷۲

کیارش نگاهی به دست های لرزان و سفید شده¬اش انداخت، دست زخمی اش پر از خون خشک شده¬ای که از زیر پانسمان چکه کرده بود شده بود! پانسمان سفید رنگش حالا از خون قرمز خیس بود. هردو دست او را میان دست¬ محکم و گرم خودش گرفت، انگشتش را نوازش گونه روی پانسمان خیسش کشید و گفت :

_تنها نیستی، من اینجام!!! عنوان و سببم زیاد مهم نیست، مهم اینه که اینجام، کنارتم، تا این حال بد و بگذرونی !

سرش را با اطمینان تکان داد و قلب یخ زده بهار را به شعله کوچک آتشی دعوت کرد :

_بهتم قول میدم، بعد از تموم شدن حال خرابت، هیچ کدوم این روزها و ثانیه ها رو به روت نیارم !

ترس بهار را احساس کرده بود، بالاخره یک نفر فهمیده بود بهار چرا انقدر تعارف می¬کند. بالاخره یک نفر پیدا شده بود که حالا می¬دانست بهار تا سر حد مرگ از سربار شدن، از اینکه کسی دستش را بگیرد و بعد آن را به گرزی آهنی تبدیل کند و بر فرق سرش بکوبد وحشت دارد. یکنفر این ترس را احساس کرده بود و داشت رویش مرحم می¬گذاشت .

دست سالم بهار را باز کرد، کف دستش را نوازش کرد و گفت :

_این خالی نیست بهار، اینجا مامانت و داری !

بهار با چشم هایی خیس نگاهش را به کف دستش داد :

_آره مامانت، فقط مامان تو!! فقط نگران تو می¬شه، فقط به خاطر تو بعد از مرگ شوهرش سرپا شده، همون مامانی که با نگاهتون با هم حرف می¬زنید، اون و میون دستات داری بهار!!! بابات رفته، اما محبت¬هاش و هنوز داری، هنوز یادته بابات به خاطرت خودش و به آب و آتیش زد !!

بهار نگاهش را از کف دستش گرفت و به چشمان کیارش داد :

_با اون نامه هیچ کس نمی¬تونه این ها رو از دستت دربیاره، تا ابد !

دستش را به طرف قلب بهار نشانه گرفت :

17:40

۲۷۳

_تا وقتی اونجا احساس می¬کنی مامان بابای تو از همه دنیا واقعی تر بودن، اونا مال تو می–مونن !!!

بهار ناخودآگاه با سرش تایید کرد و زیر لب گفت :

_مامان بابامن، مامان بابای خودم !

کیارش با هیجان ادامه داد :

_آره، هستن !

شانه های پهنش را بالا انداخت و گفت :

_پدر مادر واقعی یعنی کی؟ یعنی چی؟؟؟ کی تعیین می¬کنه اصلا؟ پدر مادری مگه فقط به وجودآوردنه؟؟ مگه به همین نیست که نذاشتن خم به ابروت بیاد! مگه به همین نیست که بعد از این همه سال، هنوز ریزه ریزه های محبت مهران یادته؟؟ به همیناس بهار !

نفس عمیقی کشید، پشت سرش چنان تیر می¬کشید انگار کسی مدام با چاقو به آنجا ضربه می¬زد :

_شاید اگر مهران اون روز تورو تو بغلش نمی¬گرفت، تو

هیچ وقت شاه فصل نمی¬شدی !!!

نگاهش را تیز به به کیارش داد، او را مهران شاه فصل کرده بود، اگر آن روز مهران نمی-رسید، اگر به پرورشگاه یا هرجای دیگری می¬رفت هیچ وقت شاه فصل نمی¬شد، این گردنبندی که حالا میان گردنش است را هیچ وقت به عنوان لقب یدک نمی¬کشید. این وسط فقط دیگر نمی-خواست یادش بیاید صاحب برادری به نام بردیا است، سوالی که مدت ها مغزیش را متلاشی کرده بود رو شده بود اما دلش می¬خواست بردیا همچنان همان پسری مانده بود، که او را به خاطر ضعیف بودن و دختری دیگر رها کرده است، منزجر می¬شد وقتی یادش می¬افتاد اگر اتفاقی می¬افتاد !...

نگاه¬های نگران مهناز پیش چشمش جان گرفت، نگاه¬هایی که او جور دیگری تعبیر کرده بوده، حال آشتفه مهناز را از زمان خاستگاری به خاطر آورد، پریشانی¬اش را روز نامزدی!! مهناز ترسیده بود، از این اتفاق کثیف ترسیده

بود!! یادش آمد زجه¬های مهناز را وقتی می¬گفت این عشق نیست! وقتی می¬گفت این حس از ب بسم¬الله غلط است یعنی چه !

17:40

۲۷۴

کیارش نگاهش را از مقابل گرفت، رو به بهار گفت :

_سرده، زخمتم نگاه کردن می¬خواد، بریم؟

نگاهش به دستش افتاد، کمی دل می¬زد، سرش را تکان داد و بی¬حرف و به طرف راست ماشین حرکت کرد، هردو سوار شدند. بوی چوبی که در ماشین می¬آمد با بخاری که روشن بود کمی از یخی صورتش را گرفت. درون صندلی¬اش فرو رفت. کاش راهشان کش می¬آمد، دلش

نمی¬خواست خانه برود، حوصله تظاهر کردن را نداشت، دلش تنهایی می¬خواست، تنهایی مطلق! کاش می¬توانست برود خانه، همه چراغ ها را خاموش کند و برای خودش زار بزند، صد سال اشک بریزد و بعد بخوابد، حرف هایش را زده بود، حالا دیگر حرفش نمی¬آمد، فقط تنهایی! خانه که می¬رفتند مجبور به تظاهر می¬شد، مجبور به لبخند زدنی می¬شد که هیچ رقمه نمی¬توانست.لبخند زدن به دو تا کش نیاز دارد، کش¬هایی که جایی روی گونه نصب می¬شوند، مواقعی کوتاه می¬شوند و لبخند دندان نمایی روی لب ها می نشانند، اما او دیگر آن هارا نداشت، کش زندگی¬اش هم در رفته بود چه رسد به کش¬های گونه اش. سوزشی که در قلبش داشت برای کدام دردش بود؟ درد فهمیدن ناتنی بودنش یا...! متنفر بود از اینکه به این نقطه از زندگی¬اش فکر کند، اینجا دیگر به لعنت خدا هم نمی¬ارزید، ارزش فکر کردن نداشت، فقط باید خودش را گوشه¬ای تنها گیر

می¬انداخت، هرچه بود و نبود را عق می¬زد و بالا می¬آورد، شاید تمام می¬شد، شاید این احساس تنفر از خودش تمام می¬شد .

ملودی آهنگ آشنا در گوشش زنگ زد، تا قبل از آن "مین¬نامه "قرار بود به برسام بگوید برای ماندنش جایی جور کند، اما حالا هیچ جایی برای رفتن نداشت، اینبار واقعا از همه جا رانده و مانده شده بود، پلک هایش را روی هم انداخت و محکم فشار داد، سعی کرد فقط همان لحظه را نگه دارد، همان لحظه¬ای که با گرمای بخاری و بوی چوب، می¬توانست چشم هایش را ببندد و به آهنگ اجازه دهد اشک هایش را روان کند !

چشم هایش را باز کرد، راه آن قدر ها هم که دلش خواسته بود کش نیامده بود، ماشین داخل حیاط پارک شده بود و او منتظر پیاده شدنش بود، جا به جا شد، خواست پیاده شود که کیارش صدایش زد :

_بهار !

به طرفش برگشت، منتظر نگاهش کرد :

17:40

۲۷۵

_رفتیم تو برو بالا، من میگم غذاتم برات بیارن بالا! شاید تنها باشی برات بهتر باشه، خواستی منم نمیام بالا .

نگاهی را روی صورت اخم¬آلود و محکم ناجی¬اش نگه داشت، این یکی را هم فهمیده بود؟ این یکی درد بهار را هم فهمیده بود و برایش مرحمی پیدا کرده بود! چشمان نم دارش را به قهوه چشمان او داد :

_ممنونم، خیلی ممنونم .

کیارش سرش را آهسته تکان داد و گفت :

_پیاده شو .

داخل خانه شدند، کیارش در را پشت سرش بست و گفت :

_برو بالا !

بهار کمی نامطمئن نگاهی به خانه انداخت و آرام گفت :

_زشت نیست؟

_نه اصلا، برو بالا راحت باش !

بهار سری تکان داد و به طرف پله ها پا تند کرد. دلش می¬خواست هیچ کس او را نبیند، احساس می¬کرد کثیف شده، از خودش بدش می¬آمد.حس مشمئز کننده¬ای که نسبت به خودش پیدا کرده بود، باعث می¬شد دلش بخواهد از همه فرار کند. آماده رویارویی با هیچ بنی بشری هم نبود !

به محض رسیدن به اتاقش، لباس هایش را کند و وارد حمام شد، بی توجه به دستی که خونریزی¬اش داشت شدت پیدا می¬کرد اشک می¬ریخت و محکم خودش را می¬شست.خودش را زیر آب داغ گرفت تا شاید این تنفر شسته شود، یادآوری خط آخر نامه خنجر بدتری روی قلبش

می¬کشید :

_بمون، اومدم خونه روی ماهت و ببوسم !

17:40

۲۷۶

دلش فریاد می¬خواست تا شاید به گوش مهران برسد، زیر دوش آب داغ سر خورد روی زمین، زانوهایش را بغل کشید و اشک ریز زمزمه کرد :

_موندم بابا، موندم به خدا موندم، تو این دنیا فقط دختر تو می¬مونم! تو باز بیا خونه !

اهرم شیر را تا انتها به طرف آب داغ کشید، پوست تنش داشت می¬سوخت اما راضی نمی¬شد، قلبش یخ بود، تمام تنش را بوران زده بود. برودت جانش آنقدر زیاد بود که با

این آب داغ شسته نمی¬شد. زیرپایش را خالی احساس می¬کرد، تضاد افکارش داشت بیچاره¬اش می¬کرد، لحظه¬ای غم، لحظه¬ای دلتنگی¬،لحظه¬ای خشم و دمادم نفرت !

حوله¬ای که کتی داده بود را به خودش پیچید و از حمام خارج شد. نگاهی در آیینه به صورت خودش انداخت، آب داغ و گریه باعث شده بود به گلوله¬¬ی قرمز رنگ و ورم کرده¬ای تبدیل شود. نگاهش را از چهره¬اش گرفت، به اندازه کافی از خودش منزجر شده بود. سرش را برگرداند، با دیدن کیف و چمدانش، با اینکه کش¬های روی گونه¬اش بازهم خراب بود و کاری نکرد اما ته دلش لبخندی به کیارش داد. سراغ چمدانش رفت، یک دست لباس راحتی بیرون کشید و پوشید، سشوارش را آورده بود، اما حوصله آن طناب¬های موج زده و دراز دراز را هیچ نداشت! همه را بالای سرش جمع کرد، چمدان را جمع کرده،گوشه کمد دیواری خالی اتاق گذاشت. در کمد را

می¬بست که ضربه¬ای به در خورد، از جلوی کمد کنار آمد :

_بفرمایید !

قامت کیارش در درگاه در ظاهر شد :

_اجازه هست؟

بهار به داخل اتاق اشاره زد و گفت :

_خواهش می¬کنم .

کیارش وارد شد، سینی که دستش بود را میز آرایش قرار داد، بهار نگاهی به آن انداخت. برایش غذا آورده بود .

با سر به سینی اشاره کرد :

_گفتم بعد اینکه لوازمت و برداشتیم بیرون ناهار می¬خوریم که!...

دستش را پشت سرش کشید :

_نشد، باید دارو بخوری، دیرم شده، اول غذا بخور بعد قرصت و .

به دست خونی بهار اشاره کرد و گفت :

_پانسمانتم باید عوض کنم !

بهار دستش را بالا گرفت، بعد از آن حمامی که بیشتر شکنجه خودش بود، حالا واقعا نیاز به تعویض داشت. مانند دیشب هردو لبه تخت نشستند و کیارش با آرامش مشغول تعویض پانسمان او شد .

نگاهی به پانسمان سفید و تمیز دستش انداخت :

_ممنونم !

کیارش کاغذ باند و گاز را داخل سطل انداخت، نگاهش را روی صورت آشفته بهار چرخاند، موهای خیسش به هم

چسبیده بالای سرش جمع شده بود، با ابرویش به آن ها اشاره زد :

_خشک کن، سرده هوا !

بی حوصله دستی روی موهای خیسش کشید و سرش را تکان داد. دستش را مانند همیشه قبل از بلند شدن روی پایش زد و برخاست. بهار هم ایستاد. به سینی اشاره کرد و گفت :

_یادت نره بعدش قرصت و بخوری. من میرم که راحت باشی .

به طرف در اتاق رفت، قبل از آنکه به در برسد صدای بهار متوقفش کرد :

_من تو اتاقم، نیازی نیست شما بالا نیایید !

کیارش به طرفش برگشت، نگاهش را دقیقا در مردمک خوشرنگ چشمانش نگه داشت :

_تو اتاقمم پس، اگر کارم داشتی .

بهار سری تکان داد و اینبار اجازه داد از اتاقش بیرون شود،

به طرف سینی غذای روی میز برگشت، زرشک پلوی خوش آب و رنگ هم نتوانست اشتهایش را تحریک کند، دلش هیچ چیز نمی¬خواست. با لیوان آبی که گوشه سینی بود قرص هایش را خورد. روی تختش دراز کشید و در خودش مچاله شد .

17:40

۲۷۸

.چرا یکدفعه همه چیز خراب شده بود؟ ناشکر بود؟ تمام این هفت سال ناشکری باعث پیدا شدن این همه درد و از هم¬پاشیدگی شده بود؟ اگر این هفت سال کمتر به درگاه خدا نالیده بود که چرا!! نمی¬فهمید مهران خودش نمرده وکسی او را به قتل رسانده، یا مثلا نمی¬فهمید دختر مهران نیست!! دختر مسعود است!!! عمویی که دوستش داشت و برایش احترام قائل بود، حالا مانند دشمنی جلویش قد کشیده بود، چرا نخواسته بودش؟ مگر غیر از این بود که او هم دخترش بوده؟ چه زمانی فهمیده بود که بهارِ مهران،

دختر خودش است؟ چه حسی پیدا کرده بود؟ دلش نخواسته بود این دختر، دختر خودش باشد؟ عروسی بردیا می¬دانست؟ می¬دانست این دختر لرزان و رنجیده دختر خودش است؟ می–دانست، می¬دانست که گفته بود بردیا ناراحت می¬شود! بالاخره تنها خواهر داماد بود، بازهم صورتش در هم شد، این قسمت از حقیقت طنابی کلفت دور گردنش بود .

بیشتر در خودش جمع شد،به اندازه کودکی خردسال شده بود، دلش می¬خواست آنقدر در خودش جمع شود تا تمام شود، اینبار وقتی کسی در اتاق را زد، صداییی نباشد، روی تخت هیچ کس نباشد، دیگر بهاری وجود نداشته باشد که داماد ، یک خواهر داشته باشد !

نسرین هم می¬دانست، می¬دانست او دختر هوویش است، هوویی که احتمالا چند سال برایش کار کرده بود، هوویی که کارگر خانه¬اش بود و حق داشت! حق داشت بهار را آنطور خصمانه نگاه کند، حق نداشت؟ از نظر او

محق بود که یک دل سیر بهار را به جای مادر ناشناسش کتک بزند، دلش می¬خواست پیدایش کند، تو رویش باایستد و بگوید:" هرکس قهر کرد و رفت تو آزادی جایش را صاحب شوی؟ "دلش می¬خواست رو به رویش قرار گیرد و بر سرش فریاد بزند ":حسرت خانوم آن خانه بودن باعث شد من را نگه داری؟ وقتی دیدی نشد پا پس کشیدی! اگر مهران نبود چه بلایی بر سرم می-آوردی؟ پرورشگاه؟ از نظر خودت ذی¬حق بودی من را ناخواسته وارد دنیایی کنی که معلوم نبود اصلا کسی مرا بخواهد؟ نبودی زن ناشناس! حقدار نبودی و اینکار را کردی، از خانه¬ای که رانده شده بودی، جنینی بی¬گناه را دست آویز بازگشتت کردی؟ کدام کتاب و قانون این را برایت آزاد کرده بود؟ "

برای مسعود هم حرف داشت، دیدنش را قلباً نمی¬خواست اما حرف داشت بزند برایش ":تو با کدام حق من را

نخواستی؟ من وجود داشتم، یکبار داخل رحم آن زن ناشناس و بار دیگر میان دست هایش، حضور داشتم !
17:42
۲۷۹

صورتم را هم دیدی و من را نخواستی؟ اصلا آن¬روز نگاهم نکردی، وگرنه می¬فهمیدی دختر مهران دختر خودت است، نگاه به صورتم هم نکردی و من را نخواستی؟ بی انصاف یک نگاه بود، شاید دلت گیر می¬کرد، شاید دلت برای دختری که میان دستان آن زن بود می¬تپید. بیست سال بعد هم که فهمیدی بازهم دلت نخواست مرا میان آغوشت بگیری؟ دلت نخواست پشت دستی به کسانی بزنی که تهمت هایشان را انقدر راحت به من نبندند؟ غیرتت قبول کرد من را همانطور تنها رها کنی؟ "
حرف هایش را رو به مسعود و زن ناشناس خیالی می¬زد، در ذهنش دستش را محکم روی میزی می¬کوبید و از آن¬ها توضیح می¬خواست، دست¬هایش یخ کرده بود،

اتاق گرمایشی داشت؟ چیزی مانند بخاری ماشین، با همان بوی چوبی که می¬داد. بوی چوب از کجا می¬آمد؟ داخل بخاری ماشین می¬شد چیزی ریخت؟ لحاف را از پایین تخت روی تن مچاله¬اش کشید، تشک تخت از موهایش خیس شده بود و لرز بر جانش می¬انداخت، کمی جای سرش را عوض کرد، کاش جانش را داشت تا موهایش را خشک می¬کرد. امروز همه را خرج کرده بود .

فردا باید می¬رفت دفتر، شنبه آقای اشرفی دفاع پرونده داشت و یکشنبه هم پرونده دیگری را باید به خانوم حیران می¬رساند برای دفاع. چرا وقتی نمی¬توانست حرف بزند و مقابل فامیل خودش بگوید من این هایی که شما می¬گویید نیستم، وکالت خواند؟ وقتی نمی¬تواند حرف هایش را در صورت قاضی و طرف مقابل بکوبد، به چه دردی می¬خورد آن مدرک وکالت مسخره؟ می¬خواست کجای دنیارا بگیرد؟ اگر آقای اشرفی اخراجش کند، حق دارد؟ بله دارد! تا کی وکیلی که از پس یک دفاع

برنمی¬آید در دفتر اسم و رسم دارش نگه دارد و سر او به بقیه هم خورده بگیرد؟ اخراج کردن حق او بود !

وقتی مهناز برمی¬گشت، باید چه رفتاری ¬میکرد؟ نشان می¬داد که می¬دانم مادرم نیستی و این چنین برایم مادری می¬کنی، یا به روی خودش نمی¬آورد و اجازه میداد تا روحش با مادررانه های مهناز آرام گیرد؟ اگر به مهناز همه چیز را می¬گفت، چه می¬شد؟ مهناز ترکش می¬کرد؟ برای همیشه به شیراز می¬رفت، به او هم می¬گفت ":تا این جا را کنارت ماندم و مادری کردم، از اینجا به بعد تو را به خیر و مارا به سلامت "حق داشت، اگر این را می¬گفت حق داشت. حق داشت اگر بخواهد نیمه دیگر عمرش را وقف بهار نکند، او که بهار را به این دنیا نکشانده بود .

اشک داغی از گوشه چشمش سر خورد، از بین موهای خیسش رد و روی تشک یخ فرو آمد، چرا همه حق داشتند به جز خودش؟ در این افکار کِرم زده¬اش چرا همه حق

داشتند به جز خودش؟ چرا هیچ جایی برای نفس کشیدن هم برای خودش قرار نمی¬داد؟

17:42

۲۸۰

چرا مقابل نسرین نمی¬گفت":من که نخواستم دختر هوویت باشم، نگاه عدوانی¬ات را از روی من بردار "!
چرا نمی¬توانست حقی به خودش بدهد؟ او چه گناهی کرده بود که میان این منجلاب رها شده بود، گناهش چه بود که به بردیا دل بست بی آنکه بداند این حس برای برادرش است، تلخ بود، کشنده بود و طعم زهرمار می¬داد، اما باید قبول می¬کرد، بردیا برادرش بود، آن همه دل تنگی بعد از راندن بردیا بی دلیل نبوده .

دلش می¬خواست سرش را زیر پایه فلزی تخت قرار دهد و آن قدر فشار دهد تا متلاشی شود، این افکار زبان دراز که مانند لجن های خود رشد ،داشت سرش را فرا می¬گرفت قطعا پا هم داشتند، سرش که متلاشی می¬شد همه بیرون می¬رختند و با دو پای قرضی از او و ذهن مریضش دور می¬شدند .

نگاهش روی پانسمان دستش گیر کرد، با آدم آن قاتل هم حرف داشت ":تو که کشیدی، این طرف می¬کشیدی که من هیچی ندونسته از دنیا برم، ندونم بابام مهران نیست، ندونم مهناز مامانم نیست، نفهمم دلیل نگه داشتنم، دست آویز و شانسی بوده برای زن ناشناس واسه خلاصی زندگی احتمالا نکبت بارش ".

ضعف بود یا سرما؟ چه چیزی داشت سر انگشت¬های دست و پایش را بی حس می¬کرد؟! در قلبش چیزی فرو رفته بود!؟ برای چه آنقدر می¬سوخت؟ نفسش چرا سخت از ریه¬اش در می¬آمد؟ اشک¬هایش کجا رفته بودند؟!

در این لحظات مگر بی اشک می¬شد؟ چرا جاری نمی¬شد؟ مگر این توده بزرگ که راه نفسش را بسته بود، بغض نیست؟ چرا نمی¬شکند و راه اشک هایش را باز نمی¬کند؟ "باتوام باید حرف بزنم لعنتی؟ تو که دیگه توی خودمی، داری می¬بینی چی سرم اومده و چی میکشم؟ چی می¬خوای واسه شکستنت؟ دم به دم سر همه چی شیکستی، خیس کردی صورتم و غم نشوندی کنج دلم، حالا که باید بشکنی و راحتم کنی، چیه چسبیدی بیخ خِرَم؟ بشکن راه اشکام بازشه، راه نفسم باز شه، باز غم بشون تو دلم، باز نم بزن به چشمام، ولی جون عزیزت بشکن داری خفم می¬کنی ".

17:43

۲۸۱

دیگر نمی¬شد، برودت خونش داشت لحظه به لحظه بالاتر می¬رفت، روی تخت نشست، نگاهی به سینی غذای دست نخورده¬اش انداخت، راه کار سرمای جانش غذا نبود، یک لیوان نوشیدنی داغ، به داغی آب دوش، اینبار داخل حلقش سرازیر کند و آن را هم مانند پوست تنش بسوزاند و شکنجه دهد، حقشان بود، هم حلقش، هم پوست تنش، هم باقیه اجزاء و جوارح بدنش، باید می–سوختند تا شاید پاک شوند !

از جایش بلند و به آهستگی از اتاق بیرون رفت، در اتاق رو به رویی بسته بود، نمی¬دانست کیارش داخل اتاق است یا نه، اما با این حال سعی کرد آهسته حرکت کند، به طرف آشپزخانه رفت، مانند صبح آب را با چایی ساز جوش¬آورد، همان لیوان صبحش را از آب جوش پر کرد،چای کیسه¬ای از داخل ظرف کنارش برداشت و داخل لیوان انداخت، سعی می¬کرد تا حد امکان صدایی ندهد، لیوان چایش را برداشت و طرف تراس حرکت کرد، سردش بود و

نمی-توانست وارد آن شود، داخل پذیرایی رو به روی یکی از پنجره های بلند روی مبل تکی¬ای نشست، زانوهایش را در آغوش کشید و همانطور که به حیاط خیره بود چای داغش را روی بغض لجباز نشکستنی¬اش ریخت، تا کی می¬خواست با سوزاندن از خودش انتقام بگیرد؟ این حس حال بهم زن مگر از بین می¬رفت؟

لیوان خالی شده¬اش را روی میز مقابلش گذاشت و دوباره همانجا در خودش جمع شد، خسته بود، با آن لاته غلیظ و چایی که خورده بود، این مقدار خواب طبیعی نبود، یک جور نارکولسپی، حمله خواب سراغش آمده بود. همانطور که هنوز با ذهن بهم ریخته و نامرتبش کلنجار می¬رفت، پلک هایش روی هم افتاد و خوابش برد .

17:43

۲۸۲

***

رو به کتی که از پله ها بالا می¬رفت گفت :

_بیا اینجا، کجای میری؟

کتی به عقب برگشت، دو پله بالا رفته را پایین آمد و گفت :

_خب بذار برم ببینم چشه !

کیارش چشم غره¬ای رفت :

_یه ساعت براتون حرف نزدم انگار .

کتی با لج گفت :

_بابا کاریش ندارم، فقط ببینم چیشده، اصلا برم ببینم غذاش و خورده یا نه !

کیارش بازویش را گرفت و مانعش شد :

_نمی خواد، فعلا بذار تنها باشه .

_تنهایی که دردی و ازش درمون نمی¬کنه، برم یکم باهام درد و دل کنه، شاید فهمیدم چشه .

مهوش در درگاه نشیمن آمد و رو به کیارش گفت :

_کیارش مطمئنی چیزی نشده؟

دستش را عصبی میان موهایش کشید :

_آره حاج خانوم، هیچی نشده! سر همین قضایای خونشون بهم ریخته، حمله کردن به دختر بیچاره !

کتی با چشم¬هایی ریز شده گفت :

_آخه دیشب انگار زیادم نترسیده بود !

چپ چپی نثار کتی کرد و گفت :

_دوباره که تو اون مکان قرار گرفت ترسید !

مهوش: کیارش من می¬دونم تو کار اشتباهی نمی¬کنی! ولی این دختراصلا برای چی اینجاست؟! این همه فک و فامیل و آشنا دارن، اصلا چرا نمی¬ره خونه مسعود خان؟ بالاخره عموشه .

کتی قبل از کیارش با حاضر جوابی گفت :

_مامان دیگه تو که حرفای پشت سرش و شنیدی، خب نسرین خانوم راهش نمیده تو خونه !

مهوش چشم غره¬ای به کتی رفت :

_فامیل فامیله، گوشت آدم و بخوره، استخون آدم و دور نمیندازه، تو این شرایط کسی حواسش پیش اون حرف ها نیست .

17:44

۲۸۳

کتی شانه¬ای بالا انداخت و گفت :

_والا خودش دیشب به من اینجوری گفت .

کیارش با ابروهایی درهم گره خورده گفت :

_از چر حرف می¬زنین شما؟ کدوم حرف پشت سر؟

مهوش انگشتش را بینی فشار داد، با همان دست به داخل نشیمن اشاره کرد :

_اونجا واینسید حرف بزنید، می¬شنوه زشته، بیایید

بشینید .

هردو پشت سر مهوش وارد نشیمن شدند، کیارش روی کاناپه نشست، آرنج هایش را روی پایش قرار داد و همانطور که دست هایش را در هم قفل می¬کرد پرسید :

_کدوم حرف ها پشت سرشه؟

کتی خواست بگوید که با چپ چپ مهوش در دم خفه شد، مهوش نفسی کشید و گفت :

_چه می¬دونم والا، می¬دونی من اهل غیبت نیستم، اینام راست و دروغشون پای خودشون، مثل اینکه قرار بوده مسعود خان این دختر و برای پسر بزرگش بگیره، روز نامزدی پسره پا پس می¬کشه، خب فامیلا اونجا بودن، دهن به دهن گشته، بزرگ شده .

کیارش دندان¬هایش را روی هم فشار داد، حالا حرف¬های بهار را بهتر می¬فهمید :

_مثلا چی می¬گن؟

_چی بگم آخه، می¬گن انگار پسرعموش یه چیزایی ازش

دیده و پا پس کشیده !

صدای قژ قژ فکش بلند شد :

_چه چیزایی؟

کتی اینبار طاقت نیاورد و در حالی که برای کیارش چشم و ابرو می¬آمد گفت :

_بابا داداش یه چیزایی دیگه، یه چیزایی !!!

مهوش برای کتی ابرو در هم کشید :

_حیا کن دختر !

17:44

۲۸۴

کتی شانه هایش را بالا انداخت :

_من نمیگم که، اونا می¬گن .

هردو دستش را محکم پشت گردنش کشید، این همه سال

این حرف هارا خورده بود و هیچ کس پشتش درنیامده بود؟ آن مسعودی که مثلا پدر بود، این همه تهمت و حرف را پشت سر دخترش تحمل کرده بود؟ هیچ کس نبود باایستد و از پاکی این دختر دفاع کند؟ بردیا را مهناز دست و پایش را بسته بود، مسعود را چه کسی بسته بود؟ او چرا جلوی خانواده¬اش پشت دخترش در نیامده بود؟ گذاشته بود به راحتی دخترش نقل و نبات مجالس شود؟ زیر لب زمزمه کرد :

_حاشا به غیرتت مرد !

مهوش نگاهش کرد :

_چیزی گفتی مادر؟

سرش را به دو طرف تکان داد، از جایش بلند شد :

_من می¬رم بالا استراحت کنم .

مهوش نگاهش کرد :

_تکلیف این دختر ...

_اگر به من اعتماد دارید، که می¬دونید کار اشتباهی

نمی¬کنم، الانم مطمئن باشید درست ترین کار و کردم، غیر از این انصاف و انسانیت نیست !

مهوش سرش را به نشانه تایید تکان داد :

_تو همون کار و بکن که فکر می¬کنی درسته .

لبخند کمرنگی به مادرش زد و از نشیمن خارج شد.

درگیری ذهنش را حرف های مهوش دو برابر کرده بود، مسعود انقدر پست بود؟! انقدر زیاد که حامی دختر خودش نباشد؟

17:44

۲۸۵

مقابل در اتاقش ایستاد، نگاهی به در بسته اتاق رو به رو انداخت، نفس عمیقی کشید و وارد اتاقش شد، در را بست و

به طرف تختش رفت. وقتی خودش را انقدر خسته و درمانده می¬دید، برای دختر اتاق رو به رویش جگرش بیشتر می¬سوخت. تازه روی تخت دراز کشیده بود که صدای آهسته پایش را شنید، کمی نیم خیز شد، اما با صدای چایی ساز دوباره دراز کشید. نگاهی به موبایلش انداخت، انتظار تماس دختر جواد بیچاره¬اش کرده بود، اگر تا آخر هفته دیگر زنگ نمی¬زد دست به کار می¬شد، شده بود جلوی در خانه مردک آدم اجیر کند، گیرش می¬انداخت. حقش بود دلیل آن همه بدبختی که کشیده بود را بداند و مسببش را بشناسد. این را فقط از طریق جواد می¬توانست بفهمد .

با نیامدن دوباره صدای پایش نگران شد، کمی روی تخت نشست و بعد از اتاقش خارج شد. در اتاقش باز بود، نیم نگاهی داخل اتاق انداخت و او را نیافت، داخل آشپزخانه سرکی کشید، آن جا هم نبود، به طرف تراس حرکت کرد، زیر لب با خودش حرف می¬زد :

_دختره لجباز، تو این هوا رفته توی تراس !

وارد پذیرایی شد، خواست در تراس را باز کند که او را مچاله شده، رو مبل مقابل پنجره دید. حالت خوابیدنش آن چنان معصوم بود که یک لحظه دلش خواست، کسانی که مادرش می¬گفت را به خاطر حرف¬هایشان به سلابه بکشد. گلوله مشکی موهایش سنگینی کرده بود و یک¬ طرف سرش رها شده بود، با دیدن رگه¬های خیسی در موهایش با اخم زیر لب گفت :

_تو این وضعیتتم حرف گوش نمی¬کنی !

اگر تا صبح به همان شکل روی مبل می¬ماند قطعا فردا از گردن درد و کمر درد جان به لب می¬شد، آهسته کنارش رفت و نامش را صدا زد :

_بهار !

ری¬اکشنی نداشت، دوباره تکرار کرد :

_بهار !

خوابش عمیق بود و قصد پاره شدن نداشت، نزدیک تر شد،

یک دستش را زیر زانویش انداخت و دست دیگرش را زیر گردنش گذاشت، به نرمی او را از مبل کند، نگاهی به چهره¬اش انداخت، هنوز در خواب بود. به طرف اتاق حرکت کرد .

17:44

۲۸۶

آهسته روی تخت خواباندش، چرخید و همانطور که روی شانه راستش می¬رفت لحافش را دورش پیچید. لبخند کمرنگی روی لبش نشست، قبلا هم به این نتیجه رسیده بود که خواب او به شدت سنگین است. چرخید، با دیدن سینی غذای دست نخورده او اخم هایش در هم رفت، لیوان آب خالی و پوکه قرص ها کنارش هم نشان می¬داد با

همان معده خالی مسکن و چرک خشک کنش را نوش جان کرده است !

به بهار غرق در خواب چشم غره¬ای رفت، سینی را برداشت و از اتاق او خارج شد .

سینی را روی میز آشپزخانه گذاشت و رو به طوبی خانوم گفت :

_نخورده بود، دستت درد نکنه !

طوبی خانوم نگاهی به ظرف¬های دست نخورده انداخت و گفت :

_این دختر که ضعف می¬کنه، صبحم چیزی نخورده درست درمون !

نفس کلافه¬اش را بیرون داد، دست راستش را در جیب گرم¬کنش فرو داد و گفت :

_خوابیده الان، اگر بیدار شد می¬گم براش غذا ببری .

طوبی خانوم سری تکان داد و همانطور که مشغول برگرداندن غذاها می¬شد زیر لب گفت :

_چه می¬دونی نخوابیده ضعف بردتش !
سرش را تکان محکمی داد و از آشپزخانه بیرون رفت، برگشت بالا، گفته بود از تنهایی می-ترسد دیگر؟ سیگار و فندکش را به همراه سویی شرتی از اتاقش برداشت و به تراس رفت. زیپ سویی شرتش را روی تی شرت یقه هفت سفید رنگش تا نیمه بالا کشید، سیگاری آتش زد و روی یکی از صندلی ها نشست، نگاهش همانجا داخل حیاط بود، اما ذهنش دیگر آنجا نبود، بی¬ویزا از کشور خارج شده بود و در یکی از بیمارستان¬های آن سر دنیا، کنار تخت علی ولدی چنبره زده بود. دلتنگش بود، دل تنگ صدای زبرش، دلتنگ نگاه مقتدرش، دلتنگ حرف¬ها و
راهنمایی¬هایش! حالا انگار حتی حرف¬های او را هم بهتر درک می¬کرد، وقتی پرسیده بود ":چرا دختر عمو مهران؟ "و جواب گرفته بود ":این دختر مورد اعتمادمه.تو سخت ترین شرایط خودش و بالا نگه داشت و عزت نفسش و حفظ کرد، لنگه باباشه، واسه همینم باید جای

مهران، دخترش باشه. از طرفی هم یه جورایی امانته، مهران برام با سهراب فرقی نمی¬کرد، نمی¬خوام دخترش زیاد دور باشه ازم ".

حالا بیشتر به آقاجون نیاز داشت تا بپرسد با این دختر چه کند؟ با دختر مهران که هنوز هم عزت نفس حفظ می¬کند و دنبال راهی برای سربار نبودن می¬گردد چه کند؟ به مهناز بگوید؟ بگوید بهار همه چیز را فهمیده است؟ بگوید برس و نجاتش بده؟ آن وقت با چه بهانه¬ای آن ها را از خانه پر خطر دور نگه دارد؟

سیگارش تمام شده بود، درون جا سیگاری کریستال روی میز خاموشش کرد، به پشتی صندلی تکیه داد. این دختر را پناه می¬داد، برایش راه حلی پیدا می¬کرد و پناهش می¬داد، نه چون موج موهایش، مانند همان دکلمه¬ای بود که سال ها به آن گوش داده بود، چون آقا جون گفته بود این دختر امانته، نمی¬خواست دور باشد ازش .

17:44

## ۲۸۷

***

چشم¬هایش را به سختی باز کرد، با درد دست زخمی که زیر بدنش مانده بود اخمی میان ابروهایش انداخت، روی تخت جابه¬جا شد و دستش را بیرون کشید، با دست سالمش آهسته روی پانسمان را نوازش داد تا کمی از دردش کاسته شود، نگاهی به اطرافش انداخت و روی تخت نشست، همان¬طور که دستش را ماساژ می¬داد، یادش آمد شب قبل روی مبل به خواب رفته بود، یادش نبود چه زمانی به اتاق برگشته است، از جایش بلند شد و به طرف سرویس رفت. آبی که به صورتش خورد باعث شد از دنیای مست و ملنگی خوابش فاصله بگیرد، نگاهی روی میز

آرایش انداخت، سینی غذا نبود، ذهنش استارت زد و شب قبل را یادآوری کرد، دقیق یادش نمی¬آمد که چگونه به اتاق برگشته است، اما تقریبا مطمئن بود کار خودش نیست! دستش را روی پیشانی قرار داد، پشت سر هم چرا گند بالا می¬آورد، اینبار با چه رویی قرار بود در چشمان او نگاه کند؟ نگاهی به ساعتش انداخت، باید می¬رفت دفتر، باید دوباره آنقدر از خودش کار می¬کشید تا فراموش کند هرچیز لعنتی را که در آن نامه خوانده بود. موبایلش را از کیفش بیرون کشید، نام مهناز روی صفحه ،بزرگ و پر قلب خودنمایی می¬کرد، دلش پر کشید که با او حرف بزند، صدایش را بشنود و بگوید دیگر بس است برگرد، شرایط نرمال زندگی¬اش را می¬خواست، برای قبل از دیدن آن فیلم لعنتی و آن نامه خوش¬خط نوشته شده با محتوای زجر آور. نام بردیا بعد از سال ها روی گوشی افتاده بود، صورتش پر از تلخی شد، تا یک ماه پیش اگر این اسم را روی گوشی می¬دید، دوباره سبز و تازه می¬شد، اما الان

فقط خاکستری بود، حتی سیاه بود، سیاه سیاه !
روی نامش ضربه زد تا متن پیامش باز شود :
ـــبهار جواب بده، نگرانم !
پیام بعدی :
17:44
۲۸۸

ـــبهار من به زن عمو زنگ زدم، نمی¬دونستم تهران نیست، میدونه همه چی و !
چشم¬هایش را با درد بست، مهناز فهمیده بود و آنقدر زنگ زده بود، آن همه تماس برای نگرانی¬های همیشگی¬اش نبود، نگران از دست دادن بود؟ از دست دادن دختری که برای خودش نیست؟! برای خودش بود، فقط دختر مهناز بود، اما الان حرف زدن نمی¬خواست،

صبحت نمی¬خواست، دیدن نمی¬خواست، فقط می¬خواست فرار کند، تا جان دارد از همه و همه جا فرار کند. اصلا دلش می¬خواست از در این اتاق هم بیرون نرود، پیام آخر بردیا را خواند :

_نگرانتم بهار !

قلبش مچاله شد، چه قدر در این سال ها حسرت همین دو کلمه را خورده بود، چه قدر روحش برای شنیدن همین نگرانی به پرواز درآمده بود و بردیا دریغ کرده بود!

چه¬میشد اگر همان سال می¬گفت، همان سال¬هایی که فقط بودنش کافی بود، همان سال¬هایی که حسادتش به دخترها فقط برای از دست ندادن نگاه نگران بردیا بود، کاش این همه سال را در حسرت رهایش نمی¬کردند، به این روزی که حالا بخواهد از همه و همه کس فرار کند، خودش را یک کنج مچاله کند و نگذارد کسی صدایش را هم بشنود .

نام بعدی روی صفحه، برسام بود. روی پیامش ضربه زد :

_اینا چی می¬گن بهار؟ بردیا چی داره می¬گه؟

تکه خاکستری رنگ بعدی پیام :

_بهار بابام چی می¬گه؟! اینا راسته؟ بردیا داره راست می¬گه؟

_بهار جان برسام جواب بده، من دارم دیوونه می¬شم !

برسام هم مانند خودش بود، او هم از چیزی خبر نداشت، او هم بین حرف¬های بردیا گم شده بود، دستش را روی صفحه کلید لمسی کشید :

_راسته برسام، خوب نیستم، بگو کاریم نداشته باشن !

می¬توانست مانند بچگی¬هایشان که قهر می¬کرد، بازهم به برسام بگوید ":برو بگو نیان سراغم ".برسام می¬رفت، خودش که به نتیجه می¬رسید با بقیه صلح کند، از ته حیاط خانه مسعود بیرون می¬آمد، لبخند بزرگی روی لبش می¬نشاند و رو به بقیه می¬گفت:" حالا باهاتون آشتیم ".

17:44

۲۸۹

می¬توانست بازهم به برسام بگوید، اما اینبار دیگر آن لبخند و آن آشتی را به روی هیچ کدامشان نشان نمی¬داد، اینبار قهر بود، با تک تکشان قهر بود، حتی با نسرین که به خاطر هیچ گناهی از او روی گرفته بود و مدام برایش نگاه تیز پرتاب کرده بود .

حق مهناز دل¬نگرانی نبود، دلش نیامد او را در بی¬خبری بگذارد، روی نامش ضربه زد و برایش نوشت :

_بذار با خودم کنار بیام، بعد باهم حرف می¬زنیم !

همین! همین هم جانش را گرفت تا پیام ارسال شد، موبایلش را دوباره داخل کیفش سر داد، قلبش درست نمی¬زد، نفهمید کند می¬زند یا تند، اما مانند همیشه نبود، قطره اشک مزاحم و آویزان شده از گوشه چشمش را با سر

انگشت پس زد، سراغ چمدانش رفت، لباس¬های رسمی-اش را بیرون کشید و برای رفتن به دفتر حاضر شد .

نگاهی در آیینه انداخت، حاضر بود، از چه می¬ترسید؟ بیرون از این خانه ممکن بود چه بلایی سرش بیایید؟! اینبار آدم قاتل گمنام دست بردار نمی¬شد و شاهرگش را می¬زد؟ کاش اینکار را می¬کرد، لطف بزرگی بود! کیفش را روی شانه¬اش جا به جا کرد و از اتاق بیرون رفت، در اتاق رو به رو باز بود، مانند دیروز سرکی کشید، اما اتاق خالی بود. با شنیدن صدای او از آشپزخانه، همانطور که سعی می¬کرد فراموش کند دیشب روی کاناپه خواب بود و صبح روی تختش بیدار شد به سمت آشپزخانه برگشت :

_صبح بخیر .

لبخندش یاری¬اش کرد، سری تکان داد :

_صبحتون بخیر .

کیارش لیوانی که دستش بود را روی میز گذاشت، به طرف او آمد :

_جایی می¬ری؟

سرش را تکان داد :

_باید برم دفتر .

نگاهش را روی صورت بی روح او چرخاند :

_خوبی که بری سرکار؟

17:46

۲۹۰

بهار نرم تایید کرد :

_خوبم، برم سرکار باعث می¬شه ذهنم درگیر بشه، اینجوری دیوونه می¬شم .

کیارش دستش را میان گردن و یقه پیراهنش کشید، بهار به خودش جرات داد سرش را بالا بگیرد، برق زنجیر کیارش

برای لحظه¬ای چشمش را زد، تصویر گنگی از شب قبل انگار پیش چشمش جان گرفت، برق نقره¬ای رنگ زنجیری که از میان تی¬شرت سفید رنگ به چشمش زده بود و مجبورش کرده بود چشم¬هایش را محکم روی هم فشار دهد. تا جایی که چانه¬اش اجازه داد سرش را زیر انداخت، زیر لب آهسته با مکث و بریده بریده گفت :

_من ...دیشب !...

کیارش نگاهی به صورت سرخ شده او انداخت، لبخند کجی روی صورتش نشست، ادامه حرف بهار که زده نشده بود را خوب می¬دانست، شست دست راستش را چند بار زیر بینی¬اش کشید و کمی به خودش مسلط شد :

_نمی¬شه تنها بری، خطرناکه، منم نمی¬رسم ببرمت، باید برم کارخونه، به آقا کاظم می¬گم ببرتت و بیاد دنبالت، خودش بهش بگو چه ساعتی بیاد .

کمی سرش را بالا گرفت :

_ممنونم، نمی¬خوام زحمتی بشه !

_نمیشه، رو دوش من که جا به جات نمی¬کنه! صبحانه؟

سرش را به طرف تکان داد و گفت :

_چیزی میل ندارم .

چینی میان ابروهایش انداخت :

_نه ناهار خوردی نه شام، می¬خوایم بری سرکار !

_تو دفتر می¬خورم !

قدمی به طرفش برداشت، بوی چوب زیر بینی بهار پیچید و سرش را بالا گرفت، نگاهش هنوز به برق زنجیری بود که بازهم چشمش را می¬زد :

_این وسط تنها کسی که هیچ گناهی نداره خودتی، با غذا نخوردن و عذاب دادن خودت و تنبیه نکن !

17:47

۲۹۱

آب دهانش را قورت داد، به سختی نگاهش را از آن برق گرفت :

_فقط اشتها ندارم .

کیارش همانطور که وارد اتاق خودش می¬شد کمی بلند گفت :

_سعی کن پیدا کنی تا من خودم دست به کار نشدم .

_سعی می¬کنم، من برم؟

در حال پوشیدن کت خاکستری رنگش از اتاق خارج شد و در همان حال گفت :

_بریم .

بهار نگاهش را از او گرفت و به طرف در خانه حرکت کرد، از پله ها پایین رفت، کسی نبود، نفس راحتی کشید و از در خانه وارد حیاط شد، کیارش به طرف در پشتی خانه حرکت کرد و صدا زد :

_آقا کاظم .

مقابل ماشین دیگری که کنار ماشین کیارش پارک بود

ایستاد و منتظر شد. چند دقیقه بعد کیارش و آقا کاظم به طرفش آمدند :

ــ پس دیگه سفارش نکنم آقا کاظم، تو طول راهم حواستون باشه، نیم ساعت قبل از ساعتی که بهتون گفتن اونجا باشید .

آقا کاظم پشت سر هم سرش را برای تایید تکان داد :

ــ روی چشم آقا، حواسم هست .

در عقب را برای بهار باز کرد، تشکری آرامی کرد و داخل ماشین نشست، کیارش لبه در را دست گرفت، رو به آقا کاظم گفت :

ــ رسوندینش یه خبر به من بده .

ــ چشم آقا .

خودش ماشین را دور زد و سوار شد، کیارش در را کمی باز کرد و رو به بهار گفت :

ــ از دفتر بیرون نیا .

17:47

۲۹۲

_حواسم هست .

سرش را آهسته تکان داد :

_خوبه، فعلا .

_خداحافظ .

در ماشین را بست. کاظم بوقی زد و از در باز شده حیاط خارج شد. نگاهش را از کیارش که وسط حیاط ایستاده بود گرفت و از شیشه کنارش بیرون را نگاه کرد. کمی که گذشت صدای آقا کاظم را شنید :

_آدرس رو لطف می¬کنید خانوم .

سریع آدرس دفتر را داد، بخاری ماشین را گرم کرده بود اما خبری از بوی چوب نبود .

***

آقا کاظم در خانه را با کلیدی که در دست داشت باز کرد و کنار ایستاد :

_بفرمایید .

لبخند کمرنگی روی لبش نشاند، به طرف او برگشت :

_خیلی ممنونم، خسته نباشید .

_خواهش می¬کنم خانوم .

وارد خانه شد، با آن همه کاری که دفتر روی هم برایش انباشته شده بود توانسته بود کمی از خودش و حقیقت مزخرف درون زندگی¬اش فاصله بگیرد، مشغول درآوردن کفش¬هایش بود که کتی با سر و صدا از نشیمن بیرون آمد :

_سلاااام دوستم!! خوش اومدی .

کش¬های گونه¬اش امروز بهتر کار می¬کرد، لبخندی به صورت پرنشاط کتی زد :

_سلام، ممنونم .

کتی کمی نزدیکش شد و گفت :

_داداش بیچارم کرده انقدر از صبح گفته اومدی خونه اذیتت نکنم .

17:47

۲۹۳

بهار لبخندش را پررنگ کرد :

_تو که اذیت نمی¬کنی .

کتی نگاهش را روی صورت بی رمق بهار چرخاند :

_برو لباست و عوض کن بیا چایی بریزم، طوبی جون یه کیک پخته انگشتاتم بخوری !

سری برای او تکان داد و هما طور که به طرف پله¬ ها می¬رفت گفت :

_زودی میام .

حرف زدن با کتی به دلش می¬نشست، درد و دل های دخترانه¬ای که تا به حال با هیچ دوستی تقسیمش نکرده بود را به چشم¬های مشکی و درشت کتی می¬داد و دلش آرام می¬گرفت کسی پای حرف¬هایش نشسته است .

لباس¬هایش را با لباس راحتی تعویض کرد، آبی به دست و صورتش زد و از اتاق بیرون رفت، در اتاق کیارش باز بود، سعی کرد از بوی چوبی که جلوی در اتاق می¬آمد صرف نظر کند، پا تند کرد و به طبقه پایین رفت. پایین پله ها به مهوش برخورد، لبخندی روی لبش نشاند :

_سلام .

مهوش هم لبخند کمرنگی به رویش زد :

_سلام دخترجان، خوبی؟

_ممنونم، شما خوبید؟

_شکر خدا، چیزی نیاز داشتی بگو، خودت و تو اتاق حبس نکن .

_ممنونم، مزاحمتون شدم .

مهوش اخم کمرنگی میان ابروهای رنگ دارش نشاند :

_این چه حرفیه، توام مثل دختر خودمی .

لبخندی روی لبش نشاند و ادامه داد :

_آقا جون خیلی ازت تعریف می¬کرد، برگشت ایران حتما باید بیای پیشش !

17:47

۲۹۴

بهار هم با یادآوری آقای ولدی لبخندی روی لب نشاند و زیر لب انشاالله¬ای زمزمه کرد، مهوش همان طور که به طرف آشپزخانه حرکت می¬کرد گفت :

_برو عزیزم، کتی داخل نشیمنه .

سری برای او تکان داد و به طرف نشیمن رفت، کتی روی مبل رو به حیاط نشسته بود و سرش را داخل گوشی فرو

برده بود. مبل مقابلش را پر کرد، کتی سرش را کمی بالا گرفت، لبخندی روی لبش نشاند، موبایلش را کنارش قرار داد. به سینی روی میز اشاره زد :

_بردار چاییت و .

بهار لیوان چایی¬اش را بین دست¬هاش گرفت، کتی تکه¬ای کیک پخته طوبی خانوم را با چایی-اش خورد و گفت :

_خب، بگو ببینم چیشده بود که خان داداش ما دیدنت و غدقن کرده .

بهار تلخی و داغی چای را به جان خرید :

_انقدر دور از ذهن و غیر قابل باوره که نمی¬دونم می¬توی قبولش کنی یا نه !

کتی ابرویی در هم کشید :

_والا اینجوری فقط داری گیجم می¬کنی، به همین قضیه دزدی و اینا ربط داره؟

بهار سرش را به دو طرف تکان داد :

_نه، به همون سوالی که پریشب ازم پرسیدی ربط داره .

_بیست سوالی طرح نزن جان من، کدوم سوالم؟ !

نفس عمیقی کشید، تعریف کردن انقدر سخت بود؟! انقدر جانکاه بود که اعتراف کند بچه پدر مادرش نیست؟ !

_همون سوالی که پرسیدی چرا بردیا نامزدی و بهم زده !

کتی چشم¬هایش را گرد کرد، لیوان چای نیم خورده¬اش را روی پاف قرار داد، کمی خودش را جلو کشید و با هیجان گفت :

_دختر تو چه هیجان¬انگیزی، تا حالا کجا بودی! بگو ببینم، چیشده؟ خر گازش گرفته؟ !

17:47

۲۹۵

حلقه اشک داخل مردمک چشمش جمع شد، شوری اشک

چشمش را سوزاند. لب¬هایش را خیس کرد :

_بردیا داداشمه .

بعد از اتمام جمله¬اش، اگر انگ دیوانه بودن بیخ ریشش نمی¬چسبید، بدش نمی¬آمد از ته دل قهقهه بزند، نتوانست مانعش شود، اول لبخند تلخ و عمیقی روی صورتش ظاهر شد، صدای خنده¬اش آن¬چنان حزن آلود و ملالت بار بود که کتی هیجان زده را هم اخم¬آلود کرد :

_جمله مسخریه نه؟ !

کتی با گیجی گفت :

_بهار من هیچی نمی¬فهمم، درست درمون تعریف کن . لعنت به تو گلوله¬ی بزرگ و کلانی که بیخ گلویش چنگ می¬اندازی، با صد لیتر از این چای داغ هم قرار نیست پایین بروی و دنبال زندگی خودت را بگیری، خانه ساخته¬ای همانجا، مدام هم سرکشی می¬کنی و قدرتت را به رخ این دختر می¬کشی، کاش برای یک مدت کوتاه هم که شده، بند و بساطت را جمع کنی، روی دوش

بگذاری و فرسنگ¬ها فاصله بگیری، کمی به این بهار آفتاب بده، آنقدر ابری و بارانی دیگر دلگیر می¬شود .

کتی با بی¬صبری گفت :

_بهار حرف بزن دیگه، هی الکی با لب آویزون شده لبخند تحویل من نده .

چشم¬های پرشده و آماده بارشش را به چشمان کتی دوخت، سر رشته حرفش را دست گرفت و شروع کرد، از همان لحظه پیدا کردن نامه برایش گفت، هق زد و تعریف کرد .

کتی با چشم¬هایی که بعد از سال¬ها نم زده شده بود کنارش نشست، دست¬هایش را از هم باز کرد آهسته گفت :

_بیا اینجا ببینم .

17:47

۲۹۶

کمی به او نگاه کرد و خودش را در آغوشش رها کرد، دوست اینگونه بود؟! با همین دو سه روز شناخت، برایت ناراحت می¬شد و آغوش باز می¬کرد؟! پای حرف¬هایت می¬نشست، دانه دانه¬اش را گوش می¬داد، گاهی برایت بغض می¬کرد و بعد برای بغل بغل آرامش می¬آورد؟! چه قدر بدشانس بود که تا به حال دوستی نداشت و چه قدر خوش شانس که دوستش کتی است، در این روزهای اسفبار زندگی¬اش، قبل از اینکه خودش اعلام کند دارد از حرف نزدن منفجر می-شود، خودش را جلو می¬اندازد و با ضرب و زور حرف را از زیر زبانت بیرون می¬کشد، شروع به حرف زدن که کردی ساکت می¬شود، چشم¬هایش را به دهانت می¬دوزد ومی¬گذارد تا کامل بگویی و دردت تسکین بگیرد .

خودش را از آغوش او کمی بیرون کشید، دستمالی از جعبه

روی پاف بیرون کشید، بینی¬اش را چلاند و اشک¬هایش را پاک کرد، کتی نم اندک چشم¬هایش را با دست گرفت و گفت :

_مامانت دیگه زنگ نزد؟

سرش را به دو طرف تکان داد و با صدایی گرفته گفت :

_نه، اونم حالش بده، ولی الان تحمل رو به رویی با هیچ کس و ندارم. داییم زنگ زد امروز،¬ گفت مامانم می¬خواسته برگرده تهران نذاشته .

_می¬دونست؟ !

_فهمیده بود، دیروز مامانم گفته بود، گفت نمیذارم بیاد تهران تا جفتتون آروم شید .

نفس عمیقی کشید :

_می¬دونی دو طرف بدنم انگار دو تا احساس متفاوت داره، از یه طرف دلم پرمی¬کشه سمتش پرواز کنم و ازش بخوام بهم بگه فقط مامان منه و از یه طرفم می¬ترسم باهاش رو به رو بشم .

17:49

۲۹۷

کتی آهسته شانه¬اش را نوازش داد :

_حق داری، سخته. من اصولا از اون دسته آدم¬هاییم که هیچی براشون مهم نیست، ولی این موضوع مخم و تعطیل کرده .

زیرچشمی نگاهی به صورت بهار انداخت و آهسته گفت :

_بردیا ...

بهار نگاهش کرد :

_بردیا چی؟ !

کتی کمی حرفش را مزه مزه کرد :

_چجوری بگم، یعنی اون سال¬ها، که قرار بود ازدواج کنید، چیزی هم... یعنی اتفاقی هم افتاد؟ !

برق چند ولت بود که انسان را از جا می¬پراند؟! یا داخل صدای کتی بود، یا میان آن جمله لعنتی از خدا بی¬خبر خودش را جاساز کرده بود .

_نه! نه! نه! هیچ وقت .

کتی با چشم¬هایی درشت شده، پشیمان از حرفش دستش را محکم به پیشانی کوبید :

_باشه، ببخشید من بد گفتم. خودت همینجوری حالت بد هست .

بهار سرجایش فرو رفت، زانوهایش را بغل گرفت :

_تا قبل از¬اینکه اون سال بردیا بگه میاد خاستگاری، فکرم فقط این بود که اون امنیتی که پیشش دارم و برای خودم حفظ کنم، اصلا تو فکر ازدواج نبودم، با این حال از دیروز دلم می-خواد تمام خاطرات اون سال و بالا بیارم! از خودم، از بردیا، از همه اون روزها حالم بهم می-خوره !

17:49

۲۹۸

کتی موهای پریشان شده¬ روی صورتش را پشت گوشش زد و گفت :

_وقتی چیزی نبوده، اون احساس بینتون، اون کششی که بینتون بوده، برای همون رابطه خواهر برادری بوده، الکی انقدر نفرت به خودت تزریق نکن .

با دست به خودش اشاره زد :

_الان من و کیارش، دوست دخترش و ببینم اینجا رو می¬کنم صحرای کربلا، اصلا چون می-دونه من انقدر حسودم تا حالا یکیشون و نشونمم نداده، یا بیشتر وقتا مثل گربه خودم و لوس می¬کنم که بغلم کنه، بین همه خواهر برادرا هست، تازه باور کن تو یک سوم این قر هایی که من سر دخترا به کیارش می¬زنم و نزدی، لعنتی نمم پس نمی¬ده بگیرم دختررو بزنم یکم جیگرم حال بیاد .

بهار لبخند کمرنگی به رویش زد، ممنونش بود، قدرانش بود

که انقدر قشنگ داشت نفرت را از خونش بیرون می¬کشید و احساس خواهر برادرانه را یادش می¬داد، یادآور می¬شد که اگر حسادتی بوده برای تمام خواهر و بردار ها هست .

_والا به خدا جدی می¬گم، اصلا به این فکر می¬کنم که این خان داداش من بخواد زن بگیره، همیچن حالم بد میشه،از همین الان براش دندون تیز کردم .

چشمکی به بهار زد :

_توام به نظر من همینجوری نشین، یه سر برو خونه¬اشون دختره رو یه گوش مالی حسابی بده، خواستی رو کمک منم حساب کن .

آنقدر گفت تا لب¬های بهار به خنده باز شد، چشم¬هایش هنوز خیسی کمی داشت، اما لب¬هایش می¬خندید :

_یه بار کیارش خیلی داشت تیپ می¬زد که بره بیرون، هی بهش گیر دادم کجا می¬ری، جواب نداد، هی گفتم بابا خب بگو کجا می¬ری .

سرش را کشدار و با مزه بالا برد :

_اصلا انـــگار نه انـــگار که من دارم بغل گوشش نطق می¬کنم، منم لجم گرفت، رفتم تو حیاط چهارتا چرخ ماشین خودش و ماشین خودمون و پنچر کردم، بعدم برگشتم بالا همچین با یه لبخن کشی و گنده نگاش کردم .

17:49

۲۹۹

با شیطنت شانه¬اش را بالا انداخت و گفت :

_هیچی دیگه، بدون ماشینم کی میره سر قرار آخه !

چشمک بامزه¬ای زد :

_کلا کنسلش کردم !

بهار خندید :

_طفلکی، شاید واقعا قرار مهمی بود .

_باید می¬گفت به من، مگه من همینجوری دست رو دست میذارم بیان داداشم و ببرن !

با صدای کیارش هردو به طرف در برگشتند، لبخند پررنگ روی صورتش کمی کمرنگ شد، با همان پیراهن سفید صبح بود، برق زنجیر داخل گردنش شب قبل را خاطر نشان می¬کرد و روی اعصابش خط می¬کشید :

_کدوم یکی از آتیش سوزوندنات و داری شرح می¬دی فندوق؟ !

هردو از جایشان بلند شدند، کتی با نیش باز شده به طرف کیارش رفت، بوسه محکمی روی گونه¬اش نشاند، کیارش خنده¬ای کرد :

_داری باج می¬دی دعوات نکنم؟! مگه نگفتم اذیتشون نکن !

کتی با دست بهار را نشان داد و گفت :

_بابا داره می¬خنده، فلکش که نمی¬کردم .

کیارش نگاهی به چشمان تب¬دار بهار انداخت، با چشم

غره او را به کتی نشان داد و گفت :

_بیا برو یه چایی برای من بریز .

کتی نیشش را باز کرد و چرب زبانی گفت :

_امر بفرمایید خان داداش !

17:49

۳۰۰

چشمک تابلویی به بهار زد و از نشیمن بیرون رفت. کیارش دکمه¬های سرآستینش را باز کرد، به طرف بهار آمد و همان ظور که می¬نشست گفت :

_بشین راحت باش .

دکمه سرآستین¬های بولگاری¬اش را روی پاف کنار سینی قرار داد، آستین¬هایش را تاز زد، دست¬هایش را از هم باز کرد و روی لبه مبل قرار داد، نگاه تیز بینش را روی

صورت بهار چرخاند :

_خوبی؟! به کتی گفته بودم بذاره تنها باشی .

سرش را به دو طرف تکان داد :

_خودم اومدم پیشش، حرف زدن باهاش حالم و خوب می¬کنه .

چشم¬هایش را یکبار باز و بسته کرد :

_من که مزاحمتون نشدم؟ !

لبخند کمرنگی روی لبش نشاند :

_نه این چه حرفیه، خونه خودتونه !

یاد حرف شب اول کیارش که به بهار گفته بود":خونه خودتونه ".خط لبخندی روی صورت هردو نشاند. از نبود کتی استفاده کرد :

_دختر اون آقا زنگ نزد؟

کیارش ابرو در هم کشید :

_نه، اگر تا آخر هفته دیگه زنگ نزنه خودم باید یه کارایی بکنم .

بهار با چشم¬هایی درشت شده متعجب پرسید :

_چه کاری مثلا؟ !

کیارش یکی از دست¬هایش را از لبه مبل برداشت، داخل موهای کوتاهش کشید :

_یکی و میذارم دم خونشونه، هروقت طرف بیاد می¬فهمیم !

بهار سری تکان داد :

_فکر می¬کنی آدم خطرناکیه؟ !

_بیشتر فکر می¬کنم آدم دردرسازیه، دخترش دلش پر بود، زنشم زیاد مایل به حرف زدن نبود .

بهار با استرس گفت :

_خدا کنه دختره زنگ بزنه !

17:52

۳۰۱

کیارش نگاهش را روی سبز لرزان چشمان او نگه داشت :

_امروز که اتفاقی نیوفتاد؟

بهار گیج پرسید :

_چه اتفاقی؟ !

فکش را کمی کج کرد و با تای ابروی بالا رفته نگاهش کرد :

_از همون اتفاقا که دوبار پنهون کردی .

با همان ابروی بالا پریده به دست بهار اشاره زد، ناخودآگاه دستش را جمع کرد و آهسته گفت :

_نه، چیزی نشد !

_خوبه، هر اتفاقی افتاد بگو، شوخی بردار نیست، نه طرفمون مشخصه، نه می¬دونیم چی تو کله¬اش می¬گذره !

بهار با تکان سرش تایید کرد، با آمدن کتی بحث را عوض کردند. بهار لیوان چای خودش را از دست کتی گرفت و به او که کنارش می نشست گفت :

_این دو سه روز همش من حرف زدم، یکم تو بگو از خودت .

کتی شانه¬ای بالا انداخت و گفت :

_والا من اصلا به اندازه تو هیجان انگیز نیستم .

کیارش همان طور خم می¬شد قند بردارد گفت :

_تو زلزله¬ای !

کتی ادایی برای او درآورد و رو به بهار ادامه داد :

_به حرفش گوش نده، یه پسر عمه دارم احتمالا اون روز دیدیش، امید، فقط اون خوب جواب کیارش و میده !

17:52

۳۰۲

بهار با یادآوری امید و تیکه¬هایی که بار کیارش می¬کرد

لبخندی روی لبش شکل گرفت، کیارش همان طور که دوباره به پشتی مبل تکیه می¬زد، زیر چشمی او را نگاه کرد، لبخندهای دندان نمایش کم، اما به شدت زیبا بود .

کتی سری چرخاند و ادامه داد :

_داشتم می¬گفتم، من بیست و دو سالمه، دانشجوام، سال آخر کارشناسی، علوم آزمایشگاهی می-خونم .

پشت چشمی برای کیارش نازک کرد و گفت :

_دلم می¬خواست داروسازی قبول بشم، ولی خب مغز متفکر خاندان ولدی همچنان ایشونه !

کیارش پای راستش را روی پای چپش انداخت و در جواب طعنه کتی گفت :

_به زور همینم قبول شدی، کشتم خودم و انقدر سرت و از تو کامپیوتر و گوشی کشیدم بیرون بشینی چهار تا تست بزنی !

کتی نگاه پرافاده و غمزه دارش را از کیارش گرفت :

_دقیقا مثل بابا بزرگا نق می¬زنه .

بهار لبخند عمیقی به هردوی آن ها زد و رو به کتی گفت :

_درست و ادامه می¬دی؟ !

کتی سرش را با شدت به دو طرف تکان داد :

_نه تروخدا، ولم کن .

دوباره نگاهش را روی کیارش چرخاند و با نیش باز گفت :

_دکتر جون قراره ببرتم تو کارخونه دستم و بند کنه .

کیارش لیوان خالی شده¬اش را داخل سینی قرار داد و همان طور که از جایش بلند می¬شد گفت :

_دکتر جون دکتر جون نکن، مثل بقیه می¬یای مصاحبه! ما پارتی بازی نداریم .

17:52

۳۰۳

کتی سرش با تاسف به دو طرف تکان داد و گفت :

_خیر سرم داداشم کارخونه داروسازی داره، بعد می¬خواد

من و یلل و تلل و بیکار ول کنه !

پشت سر کیارش که از نشیمن خارج می¬شد داد زد :

_براوو برادر، براوو !

بهار از سبک حرف زدن او خنده¬اش گرفت، کتی نگاهی به او کرد و گفت :

_به به، خان داداشمون رسما بهم کار نمی¬ده تو هم بشین بغل من هر هر بخند .

بهار شدت خنده¬اش بیشتر شد، کتی برای او هم سری به نشانه تاسف تکان داد و همان طور که از جایش بلند می¬شد گفت :

_پاشم، پاشم برم که فوضولی برا من یکی نون و آب نمی¬شه .

خم شد تا سینی لیوان¬های خالی را بردارد :

_به این خونه و دک و پز نیگا نکن، پاش بیوفته کیارش ازم اجاره می¬گیره .

به غش غش خنده بهار نگاه کرد :

_خوشت اومداا !

سینی را برداشت، با دیدن دکمه سرآستین¬های کیارش گفت :

_خب دیگه، بسه خنده، پاشو تا خونه خراب نشدیم اینا رو ببر برده به اون نظرتنگ، منم برم حداقل کمک طوبی جون کنم اگه اون خواست بندازتم بیرون آشپزی بلد باشم .

بهار همان طور که هنوز از الفاظ به کار برده کتی برای لقب دادن به کیارش میخندید، دکمه¬ها را از دستش گرفت و پشت سرش از نشیمن خارج شد .

17:52

۳۰۴

***

پایین تی¬شرت طوسی رنگش رو گرفت و از سرش رد کرد، دستی داخل موهایش کشید، با شنیدن صدای پایی پشت در اتاقش بی حرکت ایستاد، صدای پا چند بار تا دم در آمد و برگشت، منتظر ایستاد، دوباره صدای پایش آمد و تقه آرامی به در اتاقش خورد، لبخند نیم بندی کنج لبش نشست، شصتش را زیر بینی کشید و در اتاق را باز کرد، به صورت گل انداخته او نگاهی کرد و گفت :

_چیزی شده؟ !

بهار دستش را بالا آورد، دکمه سر آستین¬های مشکی نقره¬ای بولگاری وسط دست پانسمان شده¬اش خودنمایی می¬کرد، ابرویی بالا انداخت، دکمه¬ها را از کف دستش برداشت :

_ممنونم، جا گذاشته بودم .

دست بهار را چرخاند، کمی پانسمان دستش را زیر و رو کرد و گفت :

_بعد از شام برات عوض می¬کنم .

بهار نیمچه لبخندی زد، دستش را از دست او بیرون کشید و گفت :

_ممنونم .

به طرف اتاقش رفت و در را بست، لبخند نیم بندی به در بسته شده انداخت، داخل اتاق خودش برگشت، دکمه را در کشو داخل جعبه قرار داد، سیگار فندکش را برداشت و به طرف تراس رفت .

دود سیگار چشم¬هایش را ریز کرده بود، پک غلیظی زد و همان طور خیره به دودی که ازش فاصله می¬گرفت ماند، احتمالا برای اولین بار بود که لبخند از ته جان درآمده این دختر را می-دید که این چنین مدام، جلوی چشمانش کمرنگ و پررنگ می¬شد و خودنمایی می¬کرد، خنده¬های اول هنوز مژه¬هایش نم داشت، اما سبز چشمانش روشن شده بود. پک بعدی سیگار را چند ثانیه حبس کرد، به طرف راست تراس چرخید، پنجره اتاق رو به حیاط، از تراس دید داشت، برق اتاق روشن بود، پرده سفید

و کلفت اتاق فقط سایه¬ای محو از موهایی که شانه داخلشان کشیده می¬شد، به بیننده نشان می¬داد، کم بود، اما به روشن کردن سیگار دوم می¬ارزید، سایه افتاده روی پرده، زورش به آسمان بنفش شده چربید و نگاه کیارش را با قیمت خرید .

17:52

۳۰۵

رو به پسری که در آزمایشگاه مشغول کار بود گفت :

_سرپرست آزمایشگاه کجاست؟ !

پسر سرش را از روی برگه مقابلش بلند کرد، با دیدن کیارش ایستاد و کمی مضطرب گفت :

_سلام دکتر، آقا فرخی راهرو پنج هستن .

سری برای او تکان داد و به طرف راهرو حرکت کرد، فرخی را پیدا کرد :

_آقای فرخی چند لحظه !

فرخی از پای میزش بلند شد، رو به دختر کنارش گفت :

_شما همون کار و انجام بده الان میام .

به طرف کیارش چرخید :

_جانم دکتر؟

_آقای فرخی لطف کنید به تمام پرسنل اعلام کنید، تا اطلاع ثانوی هیچ دارویی قبل از بازرسی مستقیم خود من برای تولید نمی¬ره .

فرخی ابرویی در هم کشید و گفت :

_مشکلی پیش اومده؟ !

کیارش سرش را تکان داد :

_هنوز نه، اما شرایط یکمی حساسه، دو تا بیمارستان¬هایی که با ما قرارداد داشتن، این ماه تمدید نکردن .

فرخی دستش را لبه میز فلزی زد و گفت :

_دلیلش چی بوده؟ !

17:52

۳۰۶

دستی پشت سرش کشید و گفت :

_هنوز نمی¬دونم، اما باید درصد خطا رو به صفر برسونیم .

فرخی سری تکان داد و گفت :

_من به همه اعلام می¬کنم، خیالتون راحت .

کیارش سری تکان داد و از آزمایشگاه خارج شد، به طرفش اتاق می¬رفت، که خانوم امیری از جایش بلند شد :

_آقای دکتر .

به طرف او برگشت، ابرویش را بالا برد و منتظر ادامه حرفش شد :

_یه آقایی اومدن، با شما کار داشتن، تو اتاقتونن .

کیارش با تکان سر تایید کرد، به طرف اتاقش برگشت، در را باز کرد .

بردیا روی مبل سفید رنگ اتاقش نشسته بود، وارد اتاق شد و در را بست .

_سلام .

بردیا از جایش بلند شد :

_سلام، ببخشید سرزده اومدم .

روپوشش را به جالباسی آویزان کرد، همان طور که روی مبل مقابلش می¬نشست گفت :

_خوش اومدی. چای می¬خوری؟ !

بردیا سرش را تکان داد، دوباره نشست :

_نه مرسی، کارت دارم .

کیارش دستش را به طرف تلفن روی میز دراز کرد و

گفت :

_باشه، کارتم می¬گی، بگم چایی بیارن .

داخلی خانوم امیری را گرفت :

_خانوم امیری، بگید دو تا چایی برای ما بیارن .

17:52

۳۰۷

تلفن را قطع کرد، پایش را روی هم انداخت و گفت :

_خب بگو .

بردیا نفس عمیقی کشید، کمی با حلقه طلایی رنگش بازی کرد، سرش را بالا گرفت و گفت :

_بهار خونه تو؟ !

ابروی کیارش در هم کشیده شد :

_چطور؟ !

بردیا کمی خودش را جلو کشید :

_دلیلش و می¬خوام .

کیارش همان طور تکیه زده به مبل گفت :

_برای یه شرایطی مجبور شدیم این تصمیم و بگیریم .

_چه شرایطی؟ !

کیارش کمی نگاهش را روی صورت او چرخاند، مردمک چشمانش بی رگه تغییری رنگ چشمان بهار بود، خودش را مانند بردیا لب مبل کشید، چشمکی زد و گفت :

_دنبال چی می¬گردی بردیا؟ !

بردیا کلافه دستی به ریشش کشید و گفت :

_مامانش تهران نیست، با اون موضوعی که فهمیده هرلحظه ممکنه حالش بد بشه. باید بیاد خونه خودم .

کیارش ابروهایش را در هم کشید :

_می¬فهمی چی می¬گی؟! اون دختر از خودشم بدش اومده، بیاد خونه تو؟ !

_چاره دیگه¬ای ندارم کیارش، نگرانشم .

لحن خشمگین شده¬اش دست خودش نبود :

_تو این هفت سال نگرانی لازم نداشت؟ !

_از دور حواسم بهش بود !

17:52

۳۰۸

_به چه دردیش خورده از دور؟! تو اصلا فهمیدی سر روح این دختر چی اومده؟ !

بردیا کلافه گفت :

_وضع منم بهتر نبوده، الان وقت این حرف¬ها نیست، بهار باید جایی باشه که حواسم بهش باشه .

کیارش دوباره خودش را عقب کشید :

_حالش خوبه، بذار یکم به خودش بیاد. تازه دیشب یکم حالش سرجا اومده بود .

بردیا با لحنی نگران گفت :

_برای همین می¬گم، نباید تنها بمونه !

_تنها نیست، خونه ما پیش کتایونه .

بردیا متعجب گفت :

_خونه مامانت ایناس!؟

کیارش نگاه چپی به او انداخت و گفت :

_پس کجاس؟ !

بردیا سری تکان داد و گفت :

_من فکر کردم خونه خودته !

کیارش پوزخندی زد و گفت :

_رگ غیرتت باد کرده بود؟ !

بردیا با ابروهای گره خورده گفت :

_بهار قبل از اینکه خواهرم یا هرکس دیگه¬ای باشه، دختریه که خودم بزرگش کردم .

_اون وقت این دختر و وسط اون همه چرت و پرت و دری وری ول کردی به امون خدا، ها؟ !

بردیا دوباره مشغول کلنجار رفتن با حلقه¬اش شد و گفت :

_مجبور بودم .

17:52

۳۰۹

تقه¬ای به در خورد، کیارش نگاه غضبناکش را از بردیا گرفت و به در داد :

_بیا .

پسری با سینی چای وارد شد، سینی را روی میز مقابل آن¬ها قرار داد و رو به کیارش گفت :

_چیز دیگه¬ای نمی¬خوایید؟

_ممنونم حمزه !

سری تکان داد و از اتاق خارج شد، کیارش دوباره نگاهش را به فک فشرده شده بردیا داد :

_مجبور چی بودی؟ !

_واسه این حرف¬ها نیومدم کیارش، بهار و امانت بدون دستت .

از جایش بلند شد، کیارش هم ایستاد :

_امانت هست، ولی نه امانت تو !

بردیا نگاه اخم آلودش را روی صورت کیارش چرخاند :

_مواظبش باش !

دستی به استخوان فکش کشید و در جواب بردیا گفت :

_هستم !

بردیا به طرف در اتاق رفت و خارج شد. کیارش نگاه خشمگینش را از در بسته گرفت، روی مبل قبلی نشست، مکالمه دلنشینی نبود، اما با آن حجم از خشونتی که نسبت به بردیا که در جانش داشت، کنترل رفتارش تقریبا نمره

خوبی می¬گرفت. خم شد لیوان چای خودش را برداشت و مشغول نوشیدن شد .

***

ظرف برنج را از دست کتی گرفت، رو میز گذاشت و گفت :

_چی پرسیدی؟ !

کتی چرخشی به نگاهش داد و گفت :

_نیستیاا !

17:52

۳۱۰

بهار سرش را محکم تکان داد و گفت :

_آره اصلا نمی¬تونم ذهنم و جمع جور کنم .

کتی خواست حرفی بزند که مهوش صدایش زد :

_کتایون .

سرش را کنار در آشپزخانه گرفت و داد زد :

_بله؟؟

مهوش وارد آشپزخانه شد، چپ چپی به او نگاه کرد و گفت :

_چرا فریاد می¬زنی دختر؟ !

کتی نیشش را باز کرد و گفت :

_مختصات صدات و نگرفتم از کجا بود .

مهوش چشم غره دیگری به او رفت و گفت :

_بیا برو بالا کیارش و صدا بزن. نمی¬شنوه .

کتی به سبزی هایی که داشت از ظرف بیرون می¬کشید اشاره زد و گفت :

_من دستم بنده !

به بهار چشمکی زد و گفت :

_بپر این خان داداش ما رو صدا کن بی زحمت .

بهار سری تکان داد :

_باشه الان میرم .

مهوش چپ چپ دیگری به کتی نثار کرد :

_تنبل !

رو به بهار گفت :

_ببخشید عزیزم.

۳۱۱

بهار لبخندی به روی او زد و گفت :

_فرقی نداره .

از پله ها بالا رفت، در خانه بسته بود و طبیعی بود که

کیارش نشنیده بود، وارد خانه شد. پشت در اتاق ایستاد و خواست در بزند که صدای او را شنید، داشت با تلفن صحبت می¬کرد، صبر کرد تا تماسش را قطع کند. کمی از در اتاق دور ایستاد، اما خانه ساکت بود و صدای کیارش به راحتی شنیده می¬شد :

_اوهوم !

_نه چیزیم نیست، داشتم لباس می¬پوشیدم .

_نمی¬دونم .

_می¬دونی که من زیاد اهل مهمونی نیستم .

_نه خونه مامان اینام .

بهار ابرویی بالا انداخت، کیارش خانه دیگری هم داشت؟ !

_امشب رو دنده گیریا!! بگو !

_عجله چیه! می¬خوام برم شام بخورم .

_گیر نده نیاز، اصلا رو مودش نیستم .

تماس تلفنی او جای تعجب نداشت، اما بهار دلش نمی¬خواست جمله آخر کیارش را شنیده باشد، حتی سعی

کرد همان لحظه پاکش کند .

_من چه می¬دونم آخه، زنگ بزن با یکی دیگه از بچه¬ها برو !

_خستم نیاز، شب بخیر .

تماس قطع شد دیگر! غذا هم پایین از دهن افتاد، بقیه هم منتظرند، دستش را بالا آورد و به در کوبید .

_بله؟ !

17:52

۳۱۲

در را به آهستگی باز کرد، هرچه سعی کرد لبخند روی لبش را پیدا نکرد، احتمالا همان زمانی که جمله نیاز دار کیارش را پاک کرده بود، سهواً شیفت دیلیت خنده¬اش را هم زده

بود .

_شام حاضره.حاج خانوم صداتون زدن نشنیدید !

کیارش لبه تخت نشسته بود، حوله سرمه¬ای رنگ کوچک را از دور گردنش برداشت و همان طور که بلند می¬شد گفت :

_تلفنی صحب می¬کردم .

بهار سرش را تکان داد :

_بله .

خواست حرکت کند که صدایش زد :

_بهار !

ایستاد، دوباره به طرف او چرخید، سرش را تکانی داد و منتظر حرف او شد، کیارش دستی میان موهای نمدارش کشید :

_بردیا اومد کارخونه امروز !

نیاز و لبخند پاک شده پر زد، کامل به طرف او برگشت، با استرس گفت :

_برای چی؟ !

_نگرانت بود !

بهار ناخودآگاه پوزخندی زد و گفت :

_الان تازه؟ !

_می¬خواست تو رو ببره خونه خودش !

ابروهایش را درهم کشید، قلبش محکم زد :

_برای چی؟ !

_فکر کرد خونه منی !

17:52

۳۱۳

بهار با گیجی گفت :

_خب خونه شمام !

کیارش شصتش را گوشه دهانش کشید تا از خنده کجش

جلوگیری کند :

_خونه خودم، فکر کرده بود تنها پیش من می¬مونی !

بهار نگاهش را از صورت او گرفت، ترجیح داد به برق زنجیر نقره¬ای نگاه کند :

_شما چی گفتید؟ !

_خیالش و از امن بودن جات راحت کردم .

با لبه پانسمانش بازی کرد :

_باید برم؟ !

کیارش تکیه¬اش را به چهارچوب زد، کمی سرش را خم کرد و گفت :

_نه !

سرش را بیشتر خم کرد تا صورت زیر افتاده بهار را ببیند، آهسته گفت :

_مگه جات امن نیست؟ !

بهار سرش را بالا گرفت، لحظه¬ای به قهوه چشمان او خیره ماند :

_هست !

کیارش چشمکی زد و گفت :

_نظر منم همین بود !

تکیه¬اش را از چهرچوب گرفت و گفت :

_بریم شام یخ کرد .

لبخندش بازگردانده شد، اما نیاز دیگر قابل بازگردانی نبود، جلوی او از پله¬ها سرازیر شد !

17:52

۳۱۴

***

گوشش به در بود، بعد از تعویض پانسمانش هرشب یکبار بیرون می¬آمد، از صدای پایش فهمیده بود او هم مانند خودش شیفته تراس شده است، رفت و برگشتش روی هم

رفته چند دقیقه هم طول نمی¬کشید، اما هرشبی بود. با شنیدن دوباره صدای پایش و بسته شدن در اتاق از جایش بلند شد، جعبه سیگار و فندکش را برداشت و به طرف تراس رفت، پتویی که روی دوشش انداخته بود هنوز روی مبل بود، وارد تراس شد، هوای دی ماه سرد شده بود و باد توی صورتش می¬کوبید، سیگارش را آتش زد، به نرده تراس تکیه داد، برق اتاق سمت راست هنوز روشن بود، دود سیگار را بیرون فرستاد، شصت همان دستی که سیگار را بین انگشتش داشت را روی ته ریش چانه¬اش کشید، خیره به سایه¬ای که روی پرده افتاده بود، این هم مانند همان شنیدن صدای پا، تصویر انتخابی برای سیگار کشیدنش بود، همزمان با رعد و برق آسمان، برق اتاق خاموش شد، پرده کمی کنار رفت، خودش را عقب کشید، آن همه خودش را در اتاق در بند نگه نداشته بود که حالا او را اینجا و به خاطر نگاه کردن به یک سایه معذب کند، چند لحظه از همان دور به پنجره اتاق نگاه کرد، پرده که افتاد، سیگار هم تمام شده

بود، تعداد سیگار¬های شبانه¬اش ربطی به سایه مواج و محو روی پرده سفید رنگ داشت؟! در هر حال سیگار دوم را آتش نزد، از تراس خارج شد و به طرف اتاق خودش رفت .

با شنیدن صدای تقه¬ای که به در خورد،چشم¬هایش را باز کرد، گیج گاهش تیر کشید، نور از بین پرده زخیم اتاق داخل نمی¬شد اما چشم¬هایش را به سختی باز نگه داشته بود، به خیال یک روز راحت خوابیدن شب گذشته به قرص ریز کوچکی خودش را مهمان کرده بود،سرش را به طرف ساعت روی دیوار برگرداند، صبح جمعه¬ای چه کسی قصد جانش را کرده بود؟! ابرو-هایش را درهم کشید و از جایش بلند شد .

با همان اخم غلیظ روی صورت در را باز کرد، طوبی خانوم دست را بالا برده بود تا دوباره به در بکوبد، با دیدن کیارش در چهارچوب در دستش را پایین کشید و هول شده گفت :

_آقا یه آقایی اومدن شما رو ببینن، خیلیم اعصبانیه، داخلم

نمیاد.

## ۳۱۵

در اتاق رو به رویش باز شد، این دختر مجبور بود هربار که از خواب بیدار می¬شود انقدر شیرین باشد؟! با پشت دست سالمش روی چشمش را فشار داد و با صدایی دو رگه شده از خواب گفت :

_چیشده؟ !

اخمش کمی از هم باز شده بود، دستی به پشت سرش کشید و همان طور که سویی¬شرتش را پشت در می¬کند گفت :

_برو بخواب چیزی نشده .

به طرف در خروجی خانه رفت و در حالی که دوباره گره میان ابروهایش را محکم می¬کرد رو به طوبی خانوم گفت :

_نشناختیتش؟ !

طوبی خانوم پشت سرش حرکت کرد و گفت :

_فکر کنم آقا مسعودن !

همان طور که از پله¬ها پایین می¬رفت صدای فکش را درآورد، زیپ سویی شرتش را بالا کشید و طرف حیاط رفت، مسعود وسط حیاط ایستاده بود، نگاهش به بالای خانه باعث شد با همان غیظ سرش را برگرداند، بهار روی تراس ایستاده بود و مات شده به مسعود نگاه می¬کرد، دستی روی فک فشرده شده¬اش کشید :

_بفرمایید مسعود خان !

مسعود نگاه تیره¬اش را از بالای خانه گرفت و به کیارش خشمگین داد :

_این دختر برای چی اینجاس؟ !

انگشت¬های هردو دستش را در جیب گرم کنش فرو کرد و گفت :

_اینجوری صلاح دیدیم، اتفاقی افتاده مگه؟ !

مسعود با صدایی پر خشم نزدیکش شد :

_بهار واسه چی اینجاس؟ !

17:52

۳۱۶

خط میان ابروهایش را پررنگ تر کرد :

_انقدر بزرگ نشده که دیگه عموش براش تصمیم نگیره؟ !

روی کلمه "عمو "تاکیید کرد و مسعود را آتش زد :

_رُل بازی نکن کیارش، خوب خودت و قاطی زندگی ما

کردی و همه چی و فهمیدی! من بابای اون دخترم، حق نداره خونه تو بمونه !

ابرویش را بالا داد، دست راستش را از جیبش بیرون آورد، شستش را زیر بینی¬اش کشید :

_جالبه که تو و پسرت الان نسبتتون با این دختر و یادتون افتاده !

مسعود با صدای بالا رفته گفت :

_لازم نکرده تو اینا رو یاد من بدی، برو بگو جمع کنه بیاد .

دستش را محکم روی گردنش کشید و با صدایی خش دار گفت :

_جایی قرار نیست بره !

_نمی¬ذارم دخترم و به زور اینجا نگه داری !!!

یک مشت، فقط یک مشت اگر زیر چشم او بگذارد، به اصالت خانوادگی¬شان لطمه¬ای وارد می-شود؟ !

_بذار احترامت و نگه دارم مسعودخان !

_نیگه نداری چی می¬شه؟ !

قید اصالت را خانوادگی را زده بود، خواست دقیقا بگوید که اگر احترام نگه ندارد چه اتفاقی می¬افتد که با صدای بهار به سرعت برگشت :

_اینجا چی ¬می¬خوای؟ !

مسعود از کنارش رد شد، به طرف بهار رفت :

_من یا تو؟! برای چی اینجا موندی!؟

17:52

۳۱۷

نگاه بهار دوباره خیس شده بود، کاش این احترام و یادگرفته¬های آقاجون را کنار بگذارد و خشم انبوه ته جانش را بر سر مسعود آوار کند، گردنش را به دو طرف خم

کرد و به طرف بهار رفت، صدای بغض دارش مانند تیر زهر داری روی شقیقه¬اش فرود آمد :

_به خودم مربوطه !

_مگه تو بی کس و کاری؟! همه چی روشن شد دیگه، دست مهنازم نمی¬ذارم بمونی که انقدر سرخود بشی، هرچی ول ول گشتی و نتونستم هیچی بهت بگم بسه!راه میوفتی میای میریم خونه !

¬بهار پوزخند زد، کم کم به خنده بلند و عصبی تبدیل شد، کیارش نگاهش را روی صورتش چرخاند، با قطره اشکی که از چشمش افتاد، خنده¬اش تمام شد، نگاهش برق زد و با خشم گفت :

_با مامانم درست حرف بزن! تو هیچی من نیستی که بخوای بهم دستور بدی، فهمیدی؟! هیچیم! حتی دیگه عمومم نیستی، هرجا بخوام می¬مونم، هرکاری بخوام می¬کنم ...

_تو گه می¬خوری! آبروی من بازیچه دست تو نیست .

صدای بهار بلند شد :

_به تو ربطی نداره !!!!!

_چه بخوای، چه نخوای من باباتم !!!

بهار دستش را روی گوشش گذاشت :

_نگووو !!

_مجبوری بشنوی، من واینمیسم تو آبروم و ببری، نمیذارم اینجا بمونی، راه بیوفت .

بهار قدمی به عقب برداشت :

_من با تو هیچ جا نمی¬یام .

_تو بیخود می¬کنی !

17:52

۳۱۸

قبل از آنکه دست بالا رفته مسعود روی صورت بهار فرود بیایید، دست تنومند کیارش مانند پیچکی روی دستش پیچید، با صدایی غرّش مانند توی صورت مسعود گفت :

_بکش دستت و .

مسعود نگاه برزخی¬اش را از دستش به صورت کیارش داد :

_دخالت نکن .

_حق نداری صدات و سر این دختر بلند کنی؛ دستت و؟!

نمی¬ذارم که بلند کنی !

چیزی نمانده بود تا از بینی مسعود آتش بیرون بزند :

_رو کدوم حق با من اینجوری حرف می¬زنی، کی این دختری؟ !

_اونش به تو مربوط نیست .

مسعود دستش را به سختی از چنگ کیارش بیرون کشید، رو به بهار گفت :

_نیای بریم بد می¬بینی !

بغض بهار را از صورتش هم می¬توانست لمس کند :

_برو بیرون. نمی¬خوام ببینمت !

صدای لرزان بهار، اصالت و احترام را شست، بازوی مسعود را بین چنگش گرفت و گفت :

_نشنیدی !!!

مسعود بزرخی شده به طرفش برگشت، بازویش را محکم از دستش بیرون کشید، انگشت اشاره¬اش را به نشانه تهدید رو به کیارش بلند کرد :

_بد می¬بینی ولدی، بد می¬بینی، با یه اشاره تمومت می¬کنم! این دختر بچه منه !

کیارش دستش را به طرف در تکان داد، با خشم و پوزخند گفت :

_هرکاری تونستی بکنی، دریغ نکن .

مسعود دوباره به طرف بهار برگشت :

_نمی¬یای دیگه!؟

بهار با صدای تب دارش بلند گفت :

_برو بیرون !!

کیارش بلند داد زد :

_نمی¬شنوی؟ !

مسعود همانطور که نگاه پر غضبش را از بهار می¬گرفت با تهدید رو به هردو گفت :

_نشونتون می¬دم !!

17:52

۳۱۹

از در خانه خارج شد، کیارش صورتش را با خشم از در گرفت، قبل از آنکه به بهار برسد بهار روی زمین نشست، به طرفش حرکت کرد، آهسته خم شد، بازوی ظریفش را نرم را بین دستش گرفت :

_نشین سرده اینجا !

_سرم گیج میره .

_من دارمت پاشو .

کتی و طوبی جلوی در خانه ایستاده بودند، کیارش با سر اشاره کرد تا داخل شوند، هردو پرشتاب داخل خانه شدند، کیارش بهار را وارد خانه کرد، مهوش در حالی که چادرش را روی سرش می¬کشید، با دیدن رنگ و روی پریده بهار، با تعجب چنگی به گونه¬اش زد :

_چیشده؟! کی بود داد می¬زد؟ !

بهار نگاه خیسش را با شرمندگی زیر انداخت، خواست خودش را از دست کیارش بیرون بکشد که دست¬های او اجازه نداد :

_مسعودخان بود، بعدا تعریف می¬کنم .

کتی با خشم خودش را جلو کشید، مقابل بهار ایستاد و با عصبانیت مخلوط دلسوزی گفت :

_چی می¬گفت؟ !

بهار با دیدن چشم¬هایی که برایش نگران بود و دردش را می¬دانست بغض ترک برداشت، کتی با دیدن چانه لرزان او به سرعت دستش را گرفت :

_من می¬برمش بالا داداش .

کیارش با تردید بازوی بهار را رها کرد :

_سرش گیج می¬ره مواظب باش .

17:52

۳۲۰

کتی سری تکان داد و بهار را احاطه کرد و به طرف پله¬ها برد، مهوش نگاه متعجبش را از آن¬ها گرفت، رو به کیارش گفت :

_به منم بگید اینجا چه خبره !

عصبی دستش را میان موهایش کشید، کف سرش گر گرفته بود، رگ¬های مغزش درحال از هم پاچیده شدن بود، زیپ سویی¬شرتش را عصبی پایین کشید :

_می¬گم برات حاج خانوم، یه آب بزنم به صورتم .

به طرف سرویس حرکت کرد.سویی¬شرتش را روی مبل پرت کرد و وارد دست شویی شد،–مشت آب یخی به صورتش زد، دست خنک¬اش را میان موهایش کشید، گره کور بین ابروهایش هنوز روی صورتش باقی بود، دستی به فکش کشید و از سرویس خارج شد. مهوش نگران میان نشیمن ایستاده بود، با دیدن کیارش به طرفش آمد :

_چیشده؟! تو چرا انقدر قرمز شدی؟ !

دستش را به کمرش زد :

_مسعود اومده بود بهار و ببره .

مهوش ابرویی در هم کشید :

_خب چرا جلوش و گرفتی؟! حقش نیست؟! دختر بردارشه، دوست نداره اینجا باشه. پشت این دختر حرف کم نیست،

نخواسته زیادتر بشه !

با خشمی شعله گرفته گفت :

ـ‌چه حرفی مادر من، برای چی واسه اینجا موندنش باید حرف باشه!؟

ـ‌آروم باش مامان جان، بالاخره تو خونه پسر مجرد هست !

17:58

۳۲۱

پوزخندی زد :

ـ‌پسر مجرد. هرکی هر حرفی می¬خواد بزنه، جرات داشتن بیان تو روم بگن .

ـ‌اصلا نمی¬فهمم، تو برای چی انقدر مقاومت می¬کنی؟!

حالا که خود عموش می¬خواد خب بره خونه اونا، مشکل از اول این بود که گفتی راضی نیستن اونجا باشه .

زبری ته ریشش را لمس کرد :

_موضوع گنده تر از این حرفاس .

مهوش در حالی که دیگر از ندانستن صدایش در آمده بود گفت :

_خب به منم بگو .

سرش را تکان داد، نگران بود، نگران دختری که لرزیدن بدنش را حس کرده بود و چانه لغزنده¬اش را دیده بود، هوش و حواسش را طبقه بالا پرواز داد و در حالی که روی یکی از مبل ها می¬نشست گفت :

_بشینید تا بگم .

مهوش مات و مبهوت خیره صورت سرخ شده و خشمگین کیارش ماند، رگ گردنش برآمده شده بود :

_یه همچین چیزی و چجوری مخفی کرده؟! این همه سال چجوری گذاشته انقدر راحت پشت سر دخترش حرف زده

بشه؟ !

دستی روی گردنش کشید :

_عصبانیت منم از همینه، این همه سال اصلا یادش نبوده بیاد حال این دختر و بپرسه، حالا اومده ادعا داره. تازه بازم نه سر دخترش، سر آبرویی که می¬ترسه .

مهوش سرش را با تاسف تکان داد :

_طفلک دختره .

17:58

۳۲۲

رو به کیارش گفت :

_حالا واقعا نخواد تو رو اذیت کنه !

شانه عصبی بالا انداخت :

_هیچ کاری نمی¬تونه با من بکنه .

مهوش کمی مکث کرد :

_کیارش .

کیارش سرش را به طرف او چرخاند :

_یه جورایی زیادم درست نیست .

اخمش عمیق تر شد :

_چی درست نیست؟ !

_موندن این دختر اینجا، من حرف کسی و تایید نمی¬کنم، ولی بالاخره حرفه دیگه، مردم و که نمی تونی ساکت کنی، الانم تو خونه ما، با حضور تو !

_بسه مامان، لطفا !

سنگین از جایش بلند شد، گرم کنش را کمی مرتب کرد، سویی¬شرتش را از روی دسته مبل برداشت :

_من میرم یه سر بهشون بزنم .

مهوش سری تکان داد و نگاهش را به گل¬های فرش دوخت.نگران بود، هرچه قدر که هم می-گفت حرف مردم بی¬اهمیت است اما نگران آبرویی بود که تمام این

سال¬ها نگذاشته بود حتی خدشه¬ای به آن وارد شود.نگران تک پسری بود که بعد از آن همه بدو بدو و کار کردن¬هایش، حالا قرار بود کمی رفاهش را ببرد و انگار قرار نبود، دردسر¬های این دختر زیادی داشت بر گردن کیارش می¬افتاد !

17:58

۳۲۳

***

بغضش را با لیوان آب قندی که از دست کتی گرفته بود پایین فرستاد :

_دلم از این¬ می¬سوزه که نیومده بود به خاطر خودم، نیومده بود بگه سه بار نخواستتم اینبار اومدم بخوامت، نگران آبروش بود، نگران حرف¬هایی که حداقل اون

می¬دونه پوچ پشت سرمنه و خودشم تکرارشون می¬کنه !

کتی شانه¬اش را نوازش داد :

_گریه نکن، خوب جوابش و دادی !

بینی¬اش را بالا کشید :

_بابای من فقط بابا مهران بود، اینی که امروز جلوم دیدم دیگه حتی دلم نمی¬خواد عمومم باشه .

کتی با یادآوری داد و هوارهای مسعود دوباره ابروهایش را هم کشید و گفت :

_حق داری، من یه لحظه شک کردم که انگار برعکس بوده، تو می¬دونستی اون باباته و نرفتی سمتش !

بهار چشم¬هایش را با درد روی هم فشار داد. درد و تلخی قلبش تمامی نداشت، انگار دنیا کمر همت بسته بود تا به او ثابت کند آن هفت سالی که مدام بهانه گرفتی و نق زدی، سال¬های خوبت بوده است، دارم برایت، چنان خواب¬هایی برایت دیده¬ام که هوش از سرت بپرانم، از

ناراحتی و عصبانیت پلکش پرید، دستش را روی پلک چپش گذاشت تا پرشش کمتر شود. چرا به این دردهای پشت سر هم عادت نمی¬کرد؟! مگر نه اینکه دیگر باید بی حس می¬شد و منتظر رویداد بعدی سیاه زندگی¬اش شود؟! اما همچنان ترس در دلش بود. همچنان دلش می¬خواست سال¬ها بخوابد و وقتی بیدار شد، دوباره به همان روزهای قبل برگردد، روزهایی که تنها دردش همان حرف¬های منجزر کننده و اندکی همراه با دلتنگی بوی ماندگی گرفته بود. ترجیح می¬داد هنوز هم دلش بخواهد نام بردیا روی موبایل نقش ببندد و خودش هم بداند که امر ممکنی است، همان روزهایی که از همه جا بی¬خبر بود، سرش را میان پرونده¬ها و مشکلات مردم فرو کرده بود و هیچ خبری از پشت پرده زندگی خودش نداشت .

17:58

۳۲۴

اگر بی¬خبری بد بود که نمی¬گفتن بی¬خبری خوش خبری!! آن بنده خدایی که این حرف را بار اول زده است هم قطعا خبر تلخی برجانش نشسته .

با صدای در سرش را بالا آورد، روی دیدن کیارش را نداشت، او گفته بود ناجی¬اش می¬شود و این ها را به رویش نمی¬آورد، اما تا کجا؟! زندگی¬اش را بهم ریخته کرده. هنوز چشم¬هایش خسته بود که از اتاق بیرون آمده بود و بلای جدید بر سرش نازل شده بود، هنوز می¬توانست رگه¬های قرمزی که از بی¬خوابی در سفیدی چشمش افتاده است را ببیند .

کیارش وارد اتاق شد :

_خوبی؟ !

کتی از کنارش بلند شد و گفت :

_داداش فکر کنم فشارش خیلی پایینه، من بهش آب قندم دادم، اما دستاش هنوز یخه !

به طرف بهار رفت، لیوان آب قندی که بین دستش بود را گرفت، انگشت اشاره¬اش را روی مچ دست او گذاشت، سرش همچنان پایین بود، بهار نگاهش را از او گرفت، با بستن دوباره چشم–هایش چند قطره اشک پایین ریخت، صدای کیارش را شنید :

_بگیر این و بخور تا آخر .

لیوان آب قند را دوباره به دستش داد، دست یخ زده و لرزانش را دراز کرد و لیوان را از دست او گرفت. کیارش به او که دوباره لیوان را فقط میان دستش گرفته بود نگاه کرد :

_نیگاش نکن، بخور !

جرعه¬ای از مایع زیادی شیرین و نچسب را در حلقش سرازیر کرد، با نفرت لیوان را از خودش دور کرد :

_شیرینیش حالم و بد می¬کنه .

کتی سریع از جا پرید و گفت :

_میرم نمک بیارم .

17:58

۳۲۵

نگاهش را دنباله کتی کشید تا به کیارش که جلوی پایش خم شده برخورد نکند، نگاه کردن به چشمان او در این وضعیت از جان کندن هم سخت تر بود، با شستش اشک چشمش را گرفت، صدای تب دارش بلند شد :

_همش براتون دردسردرست می¬کنم !

_هیشش! آخرین چیزی که الان بهش فکر می¬کنی هم این نباشه .

سرش را بالا گرفت، کمی جسارت از ته مانده جانش جمع

کرد و خیره به قهوه چشمان او گفت :

_می¬تونه برات مشکل ایجاد کنه، ثابت کنه بابامه می¬تونه ازت شکایت کنه، قانون بهش اجازه می¬ده، اذیتت می¬کنه .

کیارش نیمچه لبخندی روی لبش نشاند :

_درس وکالت پس می¬دی؟ !

اشک یکی از چشم¬هایش شدت گرفت، احتمالا آن یکی را شوره زده بود که بند آمده بود .

_جدی می¬گم .

کیارش نگاهش را روی اشکی که روی صورت او رد می¬انداخت کشاند :

_تا اون بخواد کاری کنه، من قبلش حلش کردم، تو به اینا فکر نکن !

کف دستش را روی گونه¬اش کشید تا خیسی آن را بگیرد :

_چجوری؟! یعنی طرف و پیدا می¬کنیم تا اون موقع؟ !

ممکن بود!؟ هنوز دختر جواد تماس نگرفته بود، هنوز به اولین مهره هم دسترسی پیدا نکرده بودند .

دستش را کلافه میان موهایش برد :

_بالاخره یکاریش می¬کنم .

با بغض گفت :

_شاید بهتره برم خونه خودمون !

17:58

۳۲۶

گره باز شده را دوباره محکم تر از قبل بهم گوراند :

_حواست هست اونجا چه بلایی سرت اومد؟! بخیه¬هات هنوز خشک نشده .

_اینجوری فقط واسه تو مشکل درست می¬کنم .

از جلویش بلند شد، ایستاد، دست¬هایش را داخل

گرم¬کنش فرو کرد :

_حلش می¬کنم .

کتی با ظرف نمک، پرشتاب وارد اتاق شد،در قاشق کوچکی که در دست داشت مقداری نمک ریخت :

_باز کن دهنت و این و بریزم .

بهار همان کار را انجام داد، مزه شوری نمک با شیرینی قندی که هنوز مزه¬اش زیر زبانش بود، مزه دلچسبی برایش ایجاد نکرد، صورتش را در هم کشید. کتی هم همزمان با او چهره¬اش را جمع کرد :

_بدمزه شد می¬دونم، ولی خوبه برات .

بهار دستش را لبش کشید، نگاهش را به آن دو داد :

_برید استراحت کنید، صبح جمعه¬ای بی¬خواب شدین .

کتی شانه¬ای بالا انداخت و گفت :

_فدا سرت بابا، حالا می¬خوای چیکار کنی؟ !

بهار سرش را نامعلوم تکان داد :

_نمی¬دونم، فعلا برید استراحت کنید .

کتی نگاه نامطمئنی به چهره بی¬رنگ¬اش انداخت :

_می¬خوای من پیشت بمونم؟ !

17:58

۳۲۷

کیارش نگاهش را از صورت بهار گرفت، دستی به گردنش کشید :

_نه برو من هستم .

کتی سری تکان داد و گفت :

_باشه، صبحانه آماده شد صداتون می¬زنم .

بهار سری تکان داد :

_ممنونم عزیزم .

کتی چشمکی زد و گفت :

_چیزی خواستی صدا کنیا .

بهار لبخند بی جانی به رویش زد و با بستن چشم حرفش را تایید کرد. دلش می¬خواست به شکلی از آن بغض جمع شده در گلویش رها شود، از بعد دیدن مسعود، گریه از ته دال می-خواست و نشده بود، تنهایی می¬خواست، برای مدت طولانی تنهایی می¬خواست تا تمام این دردها را دانه دانه باز کند، مفصل اشک بریزد، مفصل فریادشان کند، بعد هم همه را جمع کند، مچاله کند، ببرد جایی دور رها کند، نشانی خودش را از آن¬ها بگیرد و برگردد، تا درد¬ها دوباره بازشوند، او از آنجا فرار کرده است، کوله بارش را جمع کرده و برای همیشه از شر این دردهای زبر و تلخ و آزار دهنده رها می¬شود .

کیارش نگاهش را از موهای آشفته او گرفت و گفت :

_یه ساعت به خودت استراحت بده، نه به مشکل خودت فکر کن، نه واسه چیز¬های مزخرف عذاب وجدان بگیر، بعدش می¬شینیم مفصل فکر می¬کنیم و تصمیم

می¬گیریم، این یه ساعت و به خودت بده !
بدهی به خودش زیاد داشت، ساعت¬ها بی فکری و استراحت به خودش بدهکار بود، اما فقیر تر از آن بود که بدهی¬هایش را صاف کند، حسابش خالی از بی¬فکری و رهایی بود. سرش را تکان داد :
_سعی می¬کنم .
_من همینجام، چیزی خواستی یا حالت بد شد صدام کن !
17:58
۳۲۸

به تکان داد سرش اکتفا کرد و رفتن کیارش را نظاره کرد. بعد از بستن در خودش را روی تخت بالا کشید، زانو¬هایش را در آغوش کشید، سرش را آهسته روی آن ها قرار داد، به محض کج کردن سرش اشک¬هایش ریخت، آن قدر چشم¬هایش پر بود که با خم کردنی همه حجمش بیرون ریخت. چانه¬اش لرزید، خودش را بیشتر در آغوش کشید و هق هقش را میان زانوهایش خفه کرد.

خورد بود، له له، مانند میوه¬های ته باری که که خود راننده وانت هم می¬دانست جز دورریختنشان، هیچ کاری از دستش ساخته نیست، دلش می¬سوخت برای میوه¬های تازه¬ای که فقط به خاطر فشار زیاد، به خاطر درنیامدن صدایشان، زیر بار بقیه مانده بودند و له شده بودند، اما دیگر علاجی هم نداشت، آن میوه ها لهیده شده بود. فقط به درد دور ریختن می-خوردند، او هم له بود، روحش را کسی سفت و سخت کوبیده بود و دیگر فقط به درد دور انداختن می¬خورد .

صدای آهنگی که از بیرون اتاق آمد، ریزش اشک¬هایش را شدت داد، شدیدا میل داشت بر سر کیارش فریاد بکشد :

_مگه قرار نشد یک ساعت از طلب¬هایم را به خودم بدهم، قبول که من حرف گوش نکردم و به محض رفتن تو مویه و ناله از سر گرفتم، اما قرار هم نباشد تو با این آهنگ لعنتی، هر وهله میون حال بد من برسی و بغضم را از وسط شکاف دهی !

بهتر بود، نبود؟! از جمع شدن در خودش، از زور زدن برای درآوردن آن بغض لعنتی که در گوشه گوشه جانش آشیانه برپا کرده بود، از تلاش برای بالا آوردن اتفاقات اخیر، از مچاله کردن خودش، بهتر بود! بگذار بشکند این حقد لعنتی که جانش را می¬گیرد و بیرون نمی¬رود، از بین رفتنی که نبود، خدا از سرش نگذرد که تمام شدنی هم نبود، اما می¬توانست حداقل بشکندش و برای یک ساعت هم که شده نجنگد و قورتش ندهد !

17:58

۳۲۹

عادلانه نیست بی تو سر کنم بی هوای تو
عادلانه نیست دوری من از دستهای تو
کاش با خودش کنار می¬آمد، کاش قلبش به آرامشی

می¬رسید که موبایل را بردارد، شماره مهناز را بگیرد و خواهش کند تا او بگوید قرار نیست آن نامه تمام کودکی¬اش را از میان دستش بگیرد .

عادلانه نیست من بمانم و حسرت مدام

عادلانه نیست قسمتم از این عشق ناتمام

کاش با دلش به یک نتیجه می¬رسید، انقدر تنهایی نخواهد، انقدر تمایل به پیله پیچیدن و بریدن نکند .

هم مسیر من حال زندگیم روبراه نیست

هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

رفتن از این دنیا هم درد دارد؟! بریدن رفتن هم درد دارد؟! این دنیا انقدر کثیف و سنگین هست که برای بریدن و رفتن ازش هم درد بکشی .

هم مسیر من حال زندگیم روبراه نیست

هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

کفر بود اگر فریاد کشد، دلش برای یک نگاه مهران پر پر می¬زند؟! یادش بود، هنوز خیلی کوچک بود و هنوز حفظ

ظاهر را به این شکل فرا نگرفته بود، دلش مدام بهانه پدر داشت، اشکش خشک نشده بود که عمه خانوم کنارش کشید، کمی عصا قورت داده بود، اما محبت هم داشت، آرامش کرده بود و بعد گفته بود :

ـ برای آدمی که خدا برده انقدر بی¬تابی نکن، خدا قهرش می¬گیره !

سهم ما از این زندگی چرا عادلانه نیست
بی تو این شب ناتمام من عاشقانه نیست

بی تو میرود جانم از تنم ای پناه من
پای من بمان بی تو خسته ام تکیه گاه من

خواست خدا نبود، زور بود، به خرجش نمی¬رفت این رفتن، کشان کشان برده بودن، کجا خواست خدا بود؟! بازهم کفر میشد و خدا قهرش می¬گرفت اگر فریاد می¬کشید که دلش به تنگ آمده است؟ !

هم مسیر من حال زندگیم روبراه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

17:58

۳۳۰

هم مسیر من حال زندگیم روبراه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست
این آفت¬های فرودآمده بر سر و جانش قهر خدا بود؟!
برای بهانه گیری¬هایش؟! برای دل تنگی-هایش و پدر خواستنش؟! عمه خانوم گفته بود، گفته بود خدا قهرش می¬گیرد و او بازهم بهانه زانوی پدر را گرفته بود .

عادلانه نیست بی تو سر کنم بی هوای تو
عادلانه نیست دوری من از دستهای تو

عادلانه نیست من بمانم و حسرت مدام

عادلانه نیست قسمتم از این عشق ناتمام

این هم قهر خدا، بفرما شاه فصل بانو! این هم پدر! مگر پدر نخواسته بودی؟! بهانه¬ات سر پدر نبود؟! بغض و آهت مگر برای دل تنگی پدر نبود؟! چه خواسته بودی؟! آغوش پدر؟! آغوش باز امروزش را ندیدی مگر؟! بازهم بهانه می¬گیری، بازهم سر آه و ناله و مویه شیونت به راه است، درد تو به این چیز ها نیست، عادت به بهانه گیری کرده¬ای !!!

هم مسیر من حال زندگیم روبراه نیست

هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

چانه¬اش لرزید، اشک¬هایش قل قل کرد و زیر لب زمزمه کرد :

_من بابا مهران خودم و خواستم !

خواستن مهران همین قدر درد داشت، یادآوری نگاهش همین قدر تلخ بود، تکرار نوای صدایش در گوشش همین قدر دور و دور از دسترس بود. اما یادآوری جمله آخر نامه،

شکنجه¬ای بود که از نوار مغزش دیگر هیچ وقت پاک نمی¬شد .

17:58

۳۳۱

---

"بعضی وقت¬ها، تـأکید می¬کنم، فقط بعضی شب¬ها دلم هوسانه¬های ممتنع می¬کند، چیزی مانند هوس گوجه سبز، دقیقا وسط زمستان و برودت !

در این حد دور و غیر دسترس !

هوس آرامشی که با بودنت داشتم، اینکه با خیالی آسوده از حضورت، چشمانم را ببندم، لحاف صورتی رنگ خنکم را تا گردنم بالا بکشی، با یک لبخند شیرین !

از آن شیرین¬هایی که طعم وسط موم عسل را می¬دهد، دقیقا یکی از همان¬ها !

برروی لبم جا خوش کند و گوش به صدای مردانه تو به خواب روم .

اما حال و روزم شکل دیگری دارد، چشم هایم، سرخ و ملتهب است !

خیالم، کاملا مشوش است !

میدانم که دیگر نخواهی آمد و از بین دستانم پرکشیده¬ای !

بیچاره لحاف صورتی گلوله شده !

بیچاره لبخند موم عسلیه خشک شده !

عاجز گلوی من که از شدت بغض به خس خس افتاده "!

17:58

۳۳۲

دستش را محکم روی کمرش کشید، چرق چرق کمرش درآمد، متوجه گذر زمان نشده بود، اشک ریخت بود و

ریخته بود تا همان¬ طور گلوله و جمع شده خوابش برده بود. کمی خودش را صاف کرد، پهلوی راسش بدجور تیر کشید و اخم¬هایش را درهم کرد، از روی تخت بلند شد. دست¬هایش را کشید و به مفصل¬هایش اجازه داد بعد از ساعتی فرو رفتن در هم کمی خستگی درکنند و نفس بکشند، چه قدر درمانده بود که مفصل¬های خودش هم برای درآغوش کشیدنش، ناز می¬آمدند و ترق ترق می¬کردند. دستی به لباسش کشید و از اتاقش خارج شد. اتاق رو به رو در باز و خالی بود، چشمش را آنجا گرفت و به طرف آشپزخانه رفت .

نگاهی به لیوان آماده شده نسکافه¬اش انداخت، همان طور که به طرف تراس می¬رفت زیر لب زمزمه کرد :

_خدا کنه به خاطر تموم کردن قهوه و نسکافه خونش ببخشدم !

انگار نه اینکه دو بامبی بر سر این خانواده آوار شده بود که حالا جوش تمام شدن دو بسته نسکافه و قهوه را می¬زد !

پرده را کنار زد، به شیشه یخ تراس تکیه داد و مشغول نوشیدن نسکافه داغش شد. به صورتش نگاهی نینداخته بود، اما قطع به یقین مطمئن بود که پف سرتاسر صورتش را فرا گرفته باشد که این چنین کش می¬آید. نگاهش را داخل حیاط چرخاند، ماشین کیارش نبود .

او هم زندگی خودش را داشت، خدا از آسمان نازلش نکرده بود که فرودآید و نجات دهنده سختی¬های زندگی او باشد، خودش می¬دانست. قبول هم داشت. ذهنش را هم به هیچ سمت و سویی کش نیاورد .

¬با شنیدن صدای در چرخید، لیوانش را روی میز چوبی شیشه¬ای قرار داد و به طرف نشیمن رفت .

کتی داخل نشیمن با سینی در دست صدایش می¬زد :

ـــبهار! بهار بیا ببین چی پخم برات .

برای هرچیزی که داشت افسوس می¬خورد، حسرت هرچیزی که بر دلش بود و هرچه روحش خدشه و خط و خطوط برداشته بود، نزدیک شدن به کتی را شانس

می¬دانست، در این برهه زلّت آور زندگی¬اش که کش¬هاش گونه¬اش را نمی¬دانست در کدام خراب آباد گم کرده، صدای پر انرژی و سعی و تلاش این دختر برای نرمال جلوه دادن همه چیز، لبخندش را نه تنها که با نبود کش¬ها روی صورتش می¬نشاند که حتی بر جان زخم و له شده¬اش، پارچه نرم و گرمی می-کشید .

17:58

۳۳۳

_تو پختی؟ !

کتی سینی را روی اوپن سفید آشپزخانه گذاشت، دستی به کمرش چسباند و با اخم نمکینی گفت :

_چی فکر کردی؟! ازهر انگشتم یه هنر میباره .

دست راستش را بالا گرفت و شروع به شمردن هنرهایش

کرد :

_آشپزی، تمیزکاری خونه، جمع کردن بساط لهو و لهب در کثری از ثانیه !

خنده بهار را به زور از زیر ساختمان بیست طبقه فروریخته جانش بیرون کشید :

_البته این آخری به خاطر نجات جون خودم از دست مهوش جونه! ولی خب بالاخره هنر محسوب میشه !

دست¬هایش را در هوا تکان داد و گفت :

_ول کن حالا هنرهای بیشماره من! صبحونم نخوردی دیگه دیدم دست پخت طوبی جون مثل اینکه همچین باب طبعت نیست، خودم دست به کار شدم برات لازانیا پختم .

با چشم بسته بوسه¬ای سرانگشت¬های دست راستش زد :

_انگشتاتم باهاش بخوری !

همان طور که پشت سر هم حرف می¬زد، مشغول چیدن محتویات سینی روی میز غذاخوری کوچک آشپزخانه شد :

_خودمم نشستم پایین باهاشون غذا بخورم اومدم بالا .
شست دستش که سُسی شده بود را با دستمال روی میز پاک کرد، دست و صورتش را به طرف بهار تکان داد :
_که خب تو این و زیاد درک نمی¬کنی، ولی تو خاندان ولدی اصلا تابوشکنی محسوب میشه .
با دیدن لب¬های باز شده به خنده بهار، نیشش را باز کرد :
_جان خودم .
یکی از صندلی ها را بیرون کشید، دستش را روی هوا رقصاند و با اشاره به بهار گفت :
_صندلی چوبیمون و منوّر کنین سرکارعلیه !
17:58
۳۳۴

بهار لبخندی به رویش زد، لبه صندلی را گرفت و نشست، کتی هم مقابلش نشست و با چشم¬های مشکی براقش خیره به بهار گفت :

_بخور ببینم خوب شده یا نه انقدر روضه خوندم براش .

بهار برشی از لازانیای طلاییی شده را داخل بشقاب خودش قرار داد، بوی پنیر آب شده لازانیا کار خودش را با اشتها و معده¬اش کرده بود، کتی خوب بلد بود چه غذایی بپزد که اشتهای آدمی که خودش هم کور شده است را به بازی بگیرد و او را به خوردن مجبور کند .

لقمه¬ای که در دهانش بود را قورت داد و گفت :

_عالی شده، بیخود نبود انقدر از هنرات گفتی !

کتی با خیالی آرام شده از اینکه نقشه¬اش گرفته و لازانیای معروفش مار اشتهای معده او را از خواب بیدار کرده و بیرون کشانده، برشی هم در بشقاب خودش قرار داد و گفت :

_پس فکر کردی بازار گرمی الکی برات می¬کنم؟! نه

خواهر من، نه! ما از اونجور خونواده-هاش نیستیم، من با عمل خودم و قالب می¬کنم نه با حرف !

بهار در حالی که به حرف¬های حتی بی سر و ته او می¬خندید، اصلا متوجه نشد چگونه بشقابش را تمام کرد و معده¬ای که تا دقایق پیش نسکافه تلخ را هم از او قبول نمی¬کرد و حالت تهوع را به گریبانش فرستاده بود، حالا به راحتی با پنیر و ورقه¬های لازانیا کنار آمده است .

حرف زدن با کتی دست کمی از معجزه نداشت، لبخند دندان نمایی که صبح دوباره به جنگلی انبوه و پر دار و درخت فرار کرده بود و گم شده بود، دوباره راه صورت بهار را پیدا کرد، با زور و قدرت دانه¬های حزن و غم را عقب زد و میان صورت او نشست .

غذایشان که تمام شد، کتی آهنگ شادی پلی کرد و گفت :

_خدا شاهده از اینکه نموندم پایین باهاشون غذا بخورم، از قید زدن گردنم بگذرن، کیارش از قید اینکه آشپزخونه¬اش و زدم ترکوندم نمی¬گذره. جمع کنم اینجاها رو چایی

بذارم .

بهار از جایش بلند شد، ظرف¬های خالی غذا را از روی میز برداشت و گفت :

_من ظرف¬ها رو می¬شورم .

کتی چشمکی زد و در حالی که بلند بلند با خواننده می¬خواند گفت :

_قربون دست و بالت، پس منم میز و دستمال می¬کشم و چایی می¬ذارم.

۳۳۵

بهار ظرف¬های در دستش را داخل سینک گذاشت، آب را باز کرد و همان طور که مشغول بود، گه گاهی هم برمی¬گشت به کتی که همراه با خواننده می¬خواند، به طرف او اشاره می¬کرد و مجبور به خندیدنش می¬کرد نگاه می¬کرد :

_دقت کن خانوم، با شمام !

همش لجبازی داری تو منو بد بازی دادی

نمیدونی با اون چشات بد نازی داری

دستش را روی هوا تکان داد، لبی گزید و همان طور که دوباره دستمال میکرو را روی شیشه میز می¬کشید خواند :

_از دست این اداهات وای ای وای

میبینی منو ولی خوب انگار نه انگار

بهار لیوان دستش را آب کشید، به آب چکان آویزان کرد و با نگاه به اداهای کتی با صدا خندید، صدای خنده¬ای که برای خودش هم غریب بود !

کتی دستش را در هوا رقصان حرکت داد و گفت :

_گوش کن، اصلا خودم و خودت و میگه !!!
اینجوری که تو عزیزی واسه دلم هیچکسی نبوده
اولین دفعه که دیدمت با خودم گفتم این همونه
تو چشاش برق داره انگار با همه فرق داره انگار
رگ خواب این دل مارو بد داره انگار
با تمام شدن کارها و تمیز شدن دوباره آشپزخانه، کتی آهنگ را قطع کرد و گفت :
_خب دیگه کنسرت بسه !
لیوان¬های پر از چای را روی میز گذاشت، هردو دوباره سرجای قبلی نشستند، بهار لیوانش را بین دست¬هایش کشید، یک ساعت از بدهکاری¬اش را با خودش تصفیه کرده بود. کتی همان طور که در صفحه مجازی¬اش چرخ می¬زد گفت :
_تو اینستاگرام نداری؟ !
بهار چشم¬هایش را آرام باز و بسته کرد :
_بگو اسمت و .

17:58

۳۳۶

بهار آی¬دی¬اش را به او داد، لبه داغ لیوان را روی لبش گذاشت، جرعه کوچکی از چایش را نوشید، کتی همان طور که سرش در گوشی بود گفت :

_خدا لعنتت کنه امید با این مزخرفاتی که پست می¬کنی .

بهار لبخندی به لحن صدا و بیان کلمات او زد، چنان از ته دل بر امید لعنت فرستاد که انگار دشمن خونی¬اش است.

بی¬آنکه از صفحه موبایل چشم بردارد، دست دراز کرد، حبه قندی برداشت و در دهانش گذاشت، کمی از چایش را خورد، با سوختن دهان و تمام اجزای داخلی شکمش، بااخم به بهار نگاه کرد و گفت :

_چجوری خوردی این و؟! تا فیخالدونم سوخت !

بهار بلند به اصطلاح کاربردی او خندید و گفت :

_لب زدم نخوردم .

پشت چشمی برای بهار نازک کرد و گفت :

_میگم نظرت چیه شب بریم یه وری !

_چه وری؟ !

کتی بی قید شانه¬ای بالا انداخت و گفت :

_حال هروری! ورش خیلی مهم نیست، بریم بیرون فقط، من پوسیدم تو خونه .

کمی لب¬هایش را جمع کرد، قرار بود تنها بماند، قرار بود افکارش را موریانه وار در سرش رها کند و اجازه دهد ذره ذره مغذش را متلاشی کنند :

_فکر نکنم من بیام .

کتی اخمی کرد :

_ضد حال نزن، یعنی چی که نمیام !

بهار شانه¬ای بالا انداخت :

_رو مود بیرون نیستم .

کتی چرخشی به مردمک چشمش داد :

_بیرون که موود نمی¬خواد، میری بیرون که مودت عوض بشه !

17:58

۳۳۷

_آخه.. نمیدونم !...

کتی اخم مصنوعی¬ای کرد و گفت :

_حرف رو حرف من نیار!! دو تا تیکه آهنگ برات خوندم، ناز نیا برا منااا !

یاد حرکات او هنگام همخوانی با آهنگ، به خنده¬اش انداخت. کتی ابرویی بالا انداخت :

_آفرین، حالا قبول کن !

بهار سری تکان داد و گفت :

_باشه، بریم .

کتی چشمکی زد و گفت :

_بذار الان جورش می¬کنم، کیارش که نیست، ولی امید و می¬شه کشوند !

بهار لبخندی زد و گفت :

_مطمئنی من باشم راحته؟! می¬خوای خودتون برید بیرون .

کتی نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت :

_امید؟! ندیدیش مگه؟! من شاگردشم نیستم تو روابط عمومی !

خندید، سری تکان داد :

_باشه .

کتی همان طور که با گوشی شماره¬ای می¬گرفت گفت :

_باریکلا دختر حرف گوش کنم .

دقیقه¬ای با امید حرف زد و همان طور که چایی¬اش را می¬خورد با چهار تا حرف به قول خودش او را کشاند تا شب بروند بیرون. تماسش را قطع کرد، همان طور که ته لیوان چایی¬اش را می¬خورد گفت :

_خودمون می¬تونستیم با ماشین بریماا!! ولی گفتیم امید بیام می¬خندیم از دستش .

بهار به حرف او خندید و گفت :

_بیچاره، دلقکمونه مگه .

17:58

۳۳۸

کتی از جایش بلند شد، ابرویی بالا انداخت و گفت :

_همین که به دلقکی هم قبولش کنم باید بره روزی پنجاه مرتبه سجده شکر به جا بیاره .

سینی ظرف¬های شسته شده را از روی کابینت برداشت :

_من میرم پایین، توام دیگه کم کم حاضر شو که هفت اینجاس.قشنگ به خودت برساا، ما این ریختی هیچ کس و هیچ وری نمی¬بریم !

بهار از جایش بلند شد، سری تکان داد و قبل از اینکه او از خانه خارج شود گفت :

_کتی؟ !

کتی در را با پایش نگه داشت، به طرف او برگشت :

_جونم؟ !

لبخندی به رویش زد و گفت :

_مرسی .

نیشش را باز کرد و گفت :

_این حرفا چیه، یه مشت دری وری و چرت و پرت بود، با یه دو تا قر، ریختم رو میز .

_برای همون اونام ممنون .

با همان نیش بازمانده گفت :

_چاکر دوست آکبند خودمم هستم. دست دویی ما را به آکبندی خودت حلال نما !

بعد هم همان طور که شعری زیر لب زمزمه می¬کرد از پله¬ها سرازیر شد. نگاهش را از در خانه گرفت، نفس عمیقی کشید، لیوان¬های خالی چای را داخل سینک گذاشت و مشغول شستن بود، شانسش زده بود که در این شرایط وانفسا، کتی کنارش بود، با چنگ و دندان او را از میان رخوت و پیله تنهایی¬اش بیرون می¬کشید، با دنیا و بالا پایین¬هایش شتی¬اش میداد. کارش که تمام شد، دست¬هایش را با جلوی تی¬شرتش خشک کرد، نگاهی به ساعت دیواری بزرگ روی دیوار نشیمن انداخت، وقت داشت که دوش بگیرد، نگاهی به پانسمان دستش انداخت، به طرف اتاقش حرکت کرد :

_یه شب پانسمان نداشته باشی، چیزیت نمی¬شه !

17:58

۳۳۹

نگاهی به لباس¬های داخل چمدانش انداخت، شلوار جین روشنی به همراه تی¬شرت سفید با نوشته-های انگلیسی بیرون کشید، پالتوی کرم رنگش را به همراه شال تقریبا همرنگی روی تخت قرار داد. لباس¬هایش را پوشید، حوله¬اش را از دور موهایش باز کرد، شانه¬ای داخلشان کشید و همه را محکم بالای سرش بست، ادامه موهای فر خورده¬اش روی کمرش افتاد .

جلوی آیینه قاب فلزی اتاق ایستاد، نگاهی به چهره بی روح خودش و لوازم آرایشی که گوشه چمدان به او دهان کجی می¬کرد انداخت، حوصله¬شان را نداشت، بی روح باشد

کمی! چه می¬شود مگر؟! ناچار کمی رژگونه روی گونه¬اش زد، مدادی داخل چشمش کشید و تمام!! بحثی نبود، تا همین حد هم شاهکار انجام داده بود. با صای کتی که از بیرون اتاق آمد، سریع پالتویش را تن زد، شالش را روی سرش انداخت و با برداشتن کیفش از اتاق خارج شد .

کتی نگاهی کرد و گفت :

_حاضری؟ !

بهار شالش را مرتب کرد و گفت :

_آره، آره .

سری تکان داد و همان طور که دوباره از در خانه خارج میشد گفت :

_بریم که مشتاق جونم اومده !

بهار با خنده سری تکان داد و پشت سرش از پله¬ها پایین رفت. امید میان راهرو پایین ایستاده بود و مشغول صحبت با مهوش بود، با دیدن آن¬ها که پایین پله رسیده بودند به طرفشان آمد .

با لبخند رو به بهار گفت :

_اوا خانوم وکیل، خوش حالم دوباره میبینمتون !

17:58

۳۴۰

بهار لبخندی زد و گفت :

_منم همین طور !

امید رو به آن دو گفت :

_خب خانوم¬ها بریم؟ !

کتی با خوش حالی دست¬هایش را بهم کوبید و گفت :

_بزن بریم مشتاق جون .

امید چپ چپی نگاهش کرد و گفت :

_مشتاق جون بابا بزرگ خدا بیامرزم بود .

مهوش لبخندی به آن ها زد و گفت :

_بچه¬ها خیلی مواظب باشید، امیدجان آروم رانندگی کن .

امید دستی روی چشمش گذاشت و گفت :

_رو چشم زندایی، سالم تحویلتون میدم ...

قبل از آنکه حرفش را ادامه دهد، در ورودی خانه باز شد، کیارش نگاهش را از کلید روی در گرفت و با رنگ تعجب به آن¬ها داد، نگاهش را از دخترها که حاضر آماده ایستاده بودند روی امید چرخاند و گفت :

_تو اینجا چیکار می¬کنی؟ !

امید لبخند بزرگی روی صورتش نشاند، به طرف کیارش رفت، دستش را روی شانه او گذاشت و رو به دخترها گفت :

_رفیقمه، چون خیلی نزدیکیم اینجوری بهم خوش آمد گفت .

کتی غش غش خندید و بهار با لبخند محوی به آن¬ها نگاه کرد، کیارش نگاه متعجبش را بازهم روی امید نگه

داشت، دست او را از روی شانه¬اش پایین انداخت و گفت :

_چرت نگو، میگم اینجا چیکار می¬کنی، تو تا الان پیش مـ !...

امید ابرویی بالا انداخت و او را از ادامه حرف زدن انداخت، با خنده رو به دخترا گفت :

_اثرات خستگیه !

دوباره رو به کیارش برگشت، با همان ابروهایی که مدام نور بالا می¬دادند گفت :

_چی میگی داداش!؟ کجا بودم من !

کیارش اخم غلیظی به او انداخت و گفت :

_چرا دری وری میگی؟! چرا نگفتی میای خونه ما؟! مثل علی ورجه یهو بلند شدی من برم من برم .

18:03

۳۴۱

اینبار بهار هم همراه کتی بلند خندید، امید هول شده لبخند زورکی زد و رو به آن¬ها گفت :

_شما نشنیده بگیریدااا .

رو به کیارش گفت :

_حالا بد کردم اومدم خواهرت و ببرم بیرون؟ !

کیارش نگاهی به او انداخت که یعنی اونی که من و فرض کردی خودتی !

_به من چرا نگفتی؟ !

امید دوباره نگاهش را به طرف دخترها برگرداند و گفت :

_یکم سرش شلوغ بود نخواستم مزاحمش بشم .

کیارش با اخم و خنده قاطی شده، ضربه¬ای به بازوی او کوبید و گفت :

_غلط کردی تو .

امید دستی به سینه¬اش زد :

_مخلص شماییم .

کتی با ذوق رو به کیارش گفت :

_داداش حالا که اومدی بیا بریم .

کیارش نگاهی به خودش انداخت و گفت :

_کجای میرید آخه؟ !

امید دستش را به کمرش زد، ابرویش را بالا برد، با لحن جدی¬ای گفت :

_مهمونی خانوم فلورانس !

دستش را از کمرش برداشت، در هوا تکان داد و گفت :

_سوال می¬پرسی آخه .

کیارش چپ چپی به او نگاه کرد و گفت :

_کوفت، می¬خوام ببینم لباس عوض کنم یا نه !

بهار نگاهش را لباس او چرخاند، به دیدن او در این وضعیت هم عادت نداشت، انگار کیارش را فقط در همان لباس¬های فوق رسمی می¬شناخت. جین مشکی رنگی به تن داشت به همراه تی-شرت سفید، آستین¬های

کاپشن چرمش را هم کمی بالا داده بود .

امید دوباره دست به کمر، با صورتی جدی او را نظاره کرد و گفت :

_هووووم! خوبی، فلورانس جون میپسنده !

در را باز کرد و همان طور که با زور کیارش را بیرون خانه می¬فرستاد گفت :

_بیا بریم بابا، فکر کرده می¬خوام ببرمش برامون کت¬واک اجرا کنه .

کتی و بهار با لبخند از مهوش جلوی در خداحافظی کردند و پشت سر آن دو از خانه خارج شدند .

18:03

۳۴۲

چهارتایی سوار سانتافه سفید رنگ امید شدند، کیارش کمربندش را بست و با همان صورت جدی همیشگی¬اش گفت :

_امید مثل آدم رانندگی کنا! میزنم پس کلت .

امید چپ چپی به او نگاه کرد و به اشاره به آیینه جلوی و ماشین و دخترها گفت :

_رعات کن دکتر جون، کمتر این پاچه من و گاز گاز کن .

کیارش نگاه غضب داری حواله او کرد و گفت :

_سگ خودتی !

بهار و کتی نگاهی به هم انداختند و زیر خنده زدند، کیارش از آیینه مقابلش نگاهی به بهار انداخت، لبخند دندان¬نمایی که تازگی روی صورتش دیده بود، دوباره به همان زیبایی نقش بسته بود. بهار یک لحظه نگاه او را از داخل آیینه دید، لبخندش را کمی کوچک کرد و با مکث نگاه از آیینه گرفت .

امید جرعه¬ای از نوشابه¬اش را بالا رفت و رو به بهار

گفت :

_تو خونتون چی دارید که طرف انقدر پیگیره؟!بالاخره دست آشنا بیوفته بهتره .

بهار به حرف او خندید، کتی سقلمه¬ای به پهلویش زد و گفت :

_مزه نیا، داریم فکر جمع می¬کنیم براش .

کیارش چنگال خالی شده از جوجه¬اش را داخل بشقاب قرار داد و رو به امید گفت :

_تونستی دو دقیقه جدی باشی !

امید چشم¬هایش را در کاسه چرخاند و گفت :

_خب بابا .

مستقیم به طرف بهار گفت :

_خب الان اینجوری که من فهمیدم، اگه عموت که باباته، بتونه ثابت کنه که باباته، میتونه بابای کیارش و که سالهاست به رحمت خدا رفته در بیاره !

18:03

۳۴۳

کتی با خنده چپ چپی نگاهش کرد و گفت :

_مرده شور توضیح دادنت و ببرن .

امید با نیشی باز شده گفت :

_قربونت برم. تو همیشه به من لطف داری !

خیلی جدی رو به کیارش ادامه داد :

_این کی ¬می¬خواد بفهمه من ده سال ازش بزگ ترم؟ !

کتی ادایی برایش درآورد و کیارش همان طور که دنبال گارسون اطراف باغ چشم می¬چرخاند گفت :

_حقته، مگه کتی از پس تو بربیاد .

کتی سری تکان داد،پس از "آهـــان "غلیظی گفت :

_خوردی مشتاق جون؟ !

امید با مسخره بازی صدایش را کمی بم کرد و گفت :

_امید صدام کن عزیزم .

کتی صورتش را جمع کرد و گفت :

_اَاَاَیـــــی، چندش !

امید چپ چپی نگاهش کرد :

_دلتم بخواد، همینجور کشته مرده جمع می¬کنم با این صدا .

کتی پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت :

_همون برو همونا رو جمع کن .

رو به بهار و کیارش ادامه داد :

_بالاخره هیچ تصمیمی نگرفتیم برای بهار .

18:03

۳۴۴

بهار کمی با اضافه غذای مانده در بشقابش بازی کرد و گفت :

_شاید بهتر باشه برم شیراز پیش مامانم .

کیارش با سرعت گردنش را به طرف او چرخاند و گفت :

_نمیشه خطرناکه !!!

امید نگاهش را بین بهار و کیارش چرخاند و گفت :

_حاجی دزده خونه رو میخواد بزنه، حالا بهار دم دستش بوده یه خطم به این انداخته، دیگه پا نمیشه بره شیراز دنبالشون که، گنگستر بازیه مگه !

بهار پوست کنار ناخنش را با دست محکم کند و در دلش گفت :

_کاش همین بود، کاش واقعا انقدر گنگستر بازی نداشت .

کیارش اخم آلود به امید نگاه کرد و گفت :

_چیزی نمیدونی حرف نزن .

امید شانه¬ای بالا انداخت :

_والا من رو حساب همونایی که خودتون تعریف کردین حرف زدم. حالا دیگه شما با سانسور شرح واقعه دادین ربطی به من نداره .

کتی نگاه مهربانش را روی صورت بهار نگه داشت و گفت :

_اگه نخوای الان مامانتم ببینی حق داری، نه به خاطر اون، شاید خودت هنوز دلت آروم نباشه .

امید ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت :

_آها از طرف احساسیه قضیه بود .

دستش را جلوی کیارش تکان داد و گفت :

_پس تو چرا میگی خطرناکه؟! گاز که نمیگیره مامانش !

کیارش چپ چپش را تمدید کرد :

_خفه !

18:03

۳۴۵

امید پشت چشمی برای او نازک کرد و مشغول جواب دادن پیام روی صفحه موبایلش شد .

بهار نفس عمیقی کشید، آنقدر شرایط به قول امید گنگسترطور شده بود که زیاد هم به بخش احساسی¬اش فکر نمی¬کرد، شیراز رفتن را برای در خطر نداختن مهناز خط زد. کیارش کمی به طرفش خم شد :

ــبهش فکر نکن، شب حرف میزنیم .

بهار نگاهی به او انداخت، آهسته سرش را تکان داد و نگاهش را به بخیه¬های سبز و متورم روی دستش داد.انگار زیاد هم هوای آزاد برای زخمش خوب نبود .

بعد از برگشتن به خانه، بهار و کتی از امید خداحافظی کردند و وارد خانه شدند، خانه غرق در سکوت آن¬ها را مجبور ساخت شب بخیری به هم بگویند و هر کس طرف اتاق خودش برود .

بهار پالتو و شالش را به جا لباسی آویزان کرد، لبه تخت

نشست و مشغول وارسی بخیه¬های متورم روی دستش شد. اطرافش سرخ و کبود شده بود و به شدت تمایل داشت روی آن را محکم فشار دهد، همچنان سرش پایین بود و داشت با خودش مقابله می¬کرد تا روی بخیه ها را فشار ندهد که تقه¬ای به در باز اتاق خورد، سرش را بالا گرفت، کیارش با یک پلاستیک جدید در دست وارد اتاقش شد.

اخمی به او کرد و همان طور که لبه تخت کنارش می¬نشست گفت :

_برای چی بازش کردی؟ !

بهار شانه¬ای بالا انداخت و گفت :

_رفتم حموم پانسمان قبلی خیس شد، دیگه نبستم .

دست او را نرم میان دست خودش گرفت، با اخم کمی زخم دستش را زیر و رو کرد و گفت :

_عفونت نکرده باشه، تو این هوای آلوده آخه زخم تازه رو باز می¬ذارن؟ !

بهار آب دهنش را قورت داد و گفت :

_حالا چی میشه؟ !

18:03

۳۴۶

کیارش پنبه¬ای از داخل پلاستیک بیرون کشید، به طرف سرویس رفت، پنبه را کمی نم¬دار کرد و برگشت، بهار همچنان منتظر سوالش به او چشم دوخته بود، وقتی دید بی توجه دارد با پنبه نم¬دار اطراف بخیه¬ها را تمیز می¬کند با غر گفت :

_سوال پرسیدم .

کیارش سرش را بالا گرفت، چشمکی زد و گفت :

_چی پرسیدی!؟

بهار کمی او را نگاه کرد، به دستش اشاره کرد و گفت :

_گفتم حالا چی میشه؟ !

کیارش پنبه را داخل سطل انداخت، گاز استریل جدید را باز کرد و گفت :

_اگه عفونت نکرده باشه فقط دیرتر جوش می¬خوره، قرصات و درست سر ساعت بخور! الان دوازده قرص داری، دیگه هم بازش نذار .

بهار گردنش را کج کرد و حرفی نزد، کیارش نگاهی به صورت مظلوم شده او انداخت، زمان پانسمانش چنان سکوت می¬کرد و مظلوم می¬ماند که صحنه داد و بیدادش داخل دفتر را فراموش می¬کرد !

بعد از تمام شدن پانسمان دست بهار، لوازم را جمع کرد، از جایش بلند شد و گفت :

_تا من دستام و می¬شورم بلند شو قروصت و بخور، باید حرف بزنیم !

بهار سری تکان داد و بلند شد، کیارش داخل سرویس اتاق

او رفت و خودش به طرف آشپزخانه حرکت کرد، لیوان آبی از یخچال برداشت و دوباره داخل اتاق برگشت. خشاب نقره¬ای قرصش را برداشت و قرص سفید و بزرگ را با آب پایین فرستاد. کیارش دست¬هایش را با دستمال کاغذی خشک کرد، کاپشنی که هنوز بر تن داشت را درآورد و به پشتی صندلی میز آرایش آویزان کرد، خودش هم روی آن مقابل بهار که دوباره لبه تخت نشسته بود، نشست. بهار نگاهش را از لیوان آب دستش گرفت، به چشمان تیز کیارش داد، آب دهانش را قورت داد و گفت :

_خب !

18:03

۳۴۷

کیارش نفس عمیقی کشید، چند بار دستش را روی گردنش کشید، بهار نگاهش را محبوس روی صورت او نگه داشت تا درگیر برق زنجیر او نشود و خواب رفتن احمقانه¬اش را به خاطر نیاورد. کیارش پس از لحظه¬ای مکث شروع کرد :

_میدونی که چرا اینجایی دیگه؟ !

بهار فقط نگاهش کرد، می¬دانست، چه سوال مسخره¬ای بود که پرسید. مگر میشد که نداند !

آهسته با تکان دادن سرش حرف او را تایید کرد، کیارش دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد :

_پس می¬دونی هم نمی¬تونیم ریسک کنیم و بفرستیمت پیش مامانت، معلوم نیست اونجا چه بلایی سرت میاد، حتی اینجاهم نمی¬دونم چه قدر امنه، اما باز بهتره، اینجا بیست و چهار ساعته کاظم و طوبی هستند، احتمال اینکه بیاد اینجا از همه جا کمتره .

بهار بی حوصله گفت :

_اینا رو خودمم می¬دونم، ولی انگار تو نمی¬دونی که اگه اون ثابت کنه بابامه می¬تونه چه بلایی سرت بیاره! ازت شکایت می¬کنه .

کیارش سرش را تکان داد :

_میدونم، ولی خب هنوز ثابت نکرده، هنوز از نظر قانونی پدر تو مهران فرهوده که سال¬ها پیش مرده و حضانت تو هم با مادرته!درسته؟ !

بهار سرش را تکان داد، کیارش لبش را تر کرد :

_خب، این یعنی ما هنوز وقت داریم !

بهار ابروهایش را درهم کشید :

_برای چی وقت داریم؟ !

کیارش دست¬هایش را بهم مالید، هنوز برای گفتن جمله¬اش بین و شک و تردید بود، لحظه¬ای مکث کرد، نفس عمیقی کشید :

_اگر تو شوهر داشتی، مسعود ثابتم می¬کرد که پدرته، هیچ کاری نمی¬تونست بکنه، درسته؟ !

بهار چشم¬هایش را ریز کرد :

_یعنی چی؟! خب اون وقت شوهرم ازت شکایت می¬کرد، چه ربطی به وضعیت الان ما داره؟ !

18:03

۳۴۸

کیارش نفسش را محکم فوت کرد و گفت :

_تو چجوری وکیل شدی؟ !

بهار به سرعت اخمش را غلیظ تر کرد :

_تو داری قضیه رو می¬پیچونی، چه ربطی به وکیل بودن من داره !

دستش را میان موهایش کشید :

_ما باید قبل از مسعود دست به کار بشیم، باید عقد کنیم که اون نتونه تو رو از اینجا تکون بده !

بهار چشم¬هایش را ریز کرد، چند لحظه صبر کرد تا حرف او در ذهنش آنالیز شود، بعد با چشم¬هایی درشت شده از تعجب گفت :

_می¬فهمی چی داری میگی!؟

کیارش عصبی دستی به گردنش کشید :

_چاره دیگه¬ای نداریم، نمی¬تونم بندازمت وسط خطر، این طرف کله خره، وقتی انقدر راحت داده تو روز روشن چاقو بکشن روت، شک نکن منتظر یه فرصته راحت کارت و بسازه .

_خب، خب، من می¬تونم ..

نمی¬توانست، تبصره¬های کتاب¬هایی که حفظ بود را سطر به سطر جلوی دیدش آورد، مسعود راحت

می¬توانست ثابت کند پدرش است و خیلی راحت

می¬توانست دودمان کیارش را به باد دهد .

کیارش ابرویی بالا انداخت و گفت :

_تو می¬تونی؟ !

بهار با حالی نزار نگاهش کرد و گفت :

_همین که اینجا موندم خودم و دردسر میدونستم، حالا وضع و نگاه کن، نمیشه، می¬خواد بکشه می¬خواد نکشه، من میرم خونه خودمون .

18:03

۳۴۹

کیارش با اخم غلیظی گفت :

_کم چرت و پرت بگو. تا یه چیزی میشه می¬خواد جمع کنه بره خونه خودشون، انگار اومده تعطیلات !

بهار با غیض نگاهش کرد و گفت :

_چیکار کنم؟! چشمام و ببندم گند بزنم وسط زندگیت!؟
کیارش نگاه اخم¬آلودش را از او گرفت، از جایش بلند شد، کمی در اتاق قدم رو رفت و گفت :
_هیچ اتفاقی نمی¬افته، برای یه مدت کوتاهه، تا وقتی اون طرف و پیدا کنیم، بعدش تموم میشه میره پی کارش !
بهار نگاهش کرد، بغض دوباره داشت دست و پا میزد و خودش را بالا می¬کشید :
_نمیشه، نمی¬تونم !
کیارش خشمش را فرو خورد :
_میشه، باید بتونی، زودتر باید اینکارو انجام بدیم! قبل از اینکه مسعود کمر همت ببنده و دودمان من و به باد بده !
بهار نگاه خیسش را روی او چرخاند و گفت :
_پشت سر من همینجوری حرف هست .
پر غیض نگاهش کرد و گفت :
_به خودت شک داری؟ !
سرش را به دو طرف تکان داد :

_یکی از حرف¬هاشون درسته؟ !

سرش به طرف بالا حرکت داد، بغض گلویش باد کرده بود و تارهای صوتی¬اش بند آمده بود :

_پس به جای فکر به حرف مردم و طرز فکرهای اونا، به فکر امنیت و زنده موندن خودت باش، این مردم و هرکاری کنی باز پشتت حرف درمیارن .

18:03

۳۵۰

نگاهش را از بهار آماده به بارش گرفت، همان طور که به طرف در اتاق می¬رفت گفت :

_فردا زودتر میام، خودم میام دفتر دنبالت، بریم خونتون مدارک لازم و برداری !

با بسته شدن در اتاق فرو ریخت، روی تخت جمع شد و به اشک¬هایی که پشت پلکش دانه دانه صف بسته بودند و منتظر بارش بودند، اجازه فرود داد .

سر و کله یک آدم در زندگی¬اش پیدا شده بود که بهار برایش احترام قائل بود و او ناجی بودن را خوب بلد بود انگار، اما دیگر تمام دردهای زندگی¬اش داشتند کش می¬آمدند تا این آدم بیچاره را مجبور کنند همه را باهم یک¬جا حمل کند. برای یک، جا دادن و تکمیل امنیت جانش، سخت می¬توانست در چشم¬های او نگاه کند، خجالت می¬کشید که اینگونه بر سر اویی که هیچ طرف ماجرا نبوده آوار شده و حتی از داشتن خواهر او خوش¬حال هم هست، این یکی را چه میکرد؟! این عارضه بد هضم و سخت و سفت را چگونه از گلویش پایین می¬فرستاد؟ ! چه¬قدر تنهایی بد بود، او خواسته بود صدسال تنها باشد؟! باشد، اما نه به این شکل، نه به این شکل که ناجی آشنا و غریبه¬ای، برای مسئولیت پذیری که بخشی از تربیت او

بوده، زندگی¬اش را به خاطر او واژگون کند. این تنهایی که فقط بدون مهران بودن را بیشتر به رخش می¬کشید را نمی¬خواست، مقصودش از تنهایی، به هیچ وجه نابودی زندگی ناجی¬اش نبود !

با افتادن نور مستقیم روی صورتش،چشم¬هایش را باز کرد، گردن دردناکش را کمی تکان داد و ایستاد، بلند شدن یکدفعه¬ای از روی تخت باعث افت فشارخونش شد و سرش به دوران افتاد، دستش را به لبه فلزی و فرفوژه تخت گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند، دست به پیشانی¬اش گرفت، کمی چشم¬هایش را روی هم فشار داد تا به حالت طبیعی برگردد. سرگیجه¬اش که آرام گرفت حرکت کرد، نگاهی به خودش انداخت، با همان جین و تی¬شرت خوابش برده بود. اخمی به خودش و زندگی چپ¬اندر شده¬اش کرد و وارد سرویس شد .

23:26

۳۵۱

از اتاقش بیرون رفت، کیارش رفته بود. وارد آشپزخانه شد، دکمه چایی ساز را فشار داد تا حاضر شدنش آب جوش بیاید. دوباره داخل اتاق برگشت و مشغول حاضر شدن شد . ته مانده لیوان نسکافه¬اش بالا می¬رفت که در خانه باز شد. با دیدن کتی لبخندی روی لبش نشاند و گفت :

_صبح بخیر .

کتی با ظرفی که در دست داشت به طرف او آمد و گفت :

_صبح بخیر، نخور اون و ناشتا دهنت و می¬بنده !

بهار لبخندی زد و همان طور که لیوان خالی شده¬اش را در سینک قرار می¬داد گفت :

_چرا زحمت کشیدی آخه .

کتی نگاهی از گوشه چشم به او انداخت :

_من نکشیدم که طوبی جون حاضر کرد، بیا بخور یه لقمه

بعد برو .

بهار نگاه بی¬اشتهایی به سینی حاوی تست و پنیر کرد و گفت :

_نه، دلم نمی¬خواد.دیرمم می¬شه .

کتی سریع یکی از ساندویچ¬ها را برداشت و گفت :

_تو ماشین بخور .

_به اصلا اشتها ندارم .

23:26

۳۵۲

کتی چپ چپی نگاهش کرد، ساندویچ را میان دستش قرار داد و گفت :

_اشتها ندارم چیه، کلا یه لقمه¬ام نمیشه این، تا تو حیاط

تمومه، بگیر دیگه .

با صورت از هم پاشیده لبخندی زد، ساندویچ را از دستش گرفت، کیفش را از روی اوپن برداشت، بوسه¬ای روی گونه کتی نشاند و گفت :

_مرسی کتی .

چشمکی به او زد و گفت :

_بخوریا، مواظب خودت باش .

سری تکان داد و از خانه خارج شد، قطعا یکجا یه کاری خوبی انجام داده بود که میان این روزهای درهم برهم و فرورفته در مه زندگی¬اش، کتی مانند فرشته¬ای کنارش قرار گرفته بود و به روزهای خاکستری شده زندگی¬اش، رنگی مانند رنگ چشمانش می-پاچید، از کتی هم که صرف نظر می¬کرد، ناجی این روزهایش را نمیشد نادیده گرفت، میشد؟ !

از آقا کاظم خداحافظی کرد و به طرف دفتر رفت. انقدر ترس در جانش داشت که ناخودآگاه از ماشین تا ورودی

دفتر را تقریبا دوید، آقا کاظم با سفارش کیارش از ماشین پیاده شده بود و تا پله¬های ورودی همراهی¬اش کرد . وارد دفتر که شد نفس راحتی کشید، به طرف اتاق خودش که حرکت کرد که اشرفی را در حال رفتن دید، به زور لبخندی روی لبش جا داد و به طرفش رفت :

_صبح بخیر آقای اشرفی !

اشرفی نگاهش را از موبایلش گرفت، با دیدن بهار لبخند عمیقی به رویش زد و گفت :

_صبح شماهم بخیر، دارم میرم دفاع پرونده شما .

بهار محجوب سری تکان داد و گفت :

23:26

۳۵۳

_ممنونم .

اشرفی با اطمینان نگاهش کرد و گفت :

_پرونده برنده¬اس، شک ندارم .

_به خاطر قبول دفاعش ممنونم .

اشرفی سرش را تکان داد :

_نیازی به تشکر نیست، من ممنونم که برای پرونده¬ها از دل و جون مایه میذاری .

بهار تشکری کرد و او را بیشتر معطل نکرد، با رفتن اشرفی به طرف دفتر خودش حرکت کرد، کیمیا با دیدنش از جایش بلند شد و گفت :

_سلام بهار جان، صبح بخیر .

لبخندی به او زد :

_صبحت بخیر عزیزم .

کیمیا به خانومی که روی مبلمان انتظار دفتر نشسته بود اشاره کرد و گفت :

_مراجعه کننده شما هستن، بفرسمتشون؟ !

بهار سری تکان داد و گفت :

_آره، من میرم داخل دو سه دقیقه دیگه صداشون کن .

کیمیا حرفش را تایید کرد، در دفتر را باز کرد و وارد شد، برای لحظه¬ای یاد اولین باری افتاد که کیارش روی همین مبلمان نشسته بود و او دلش برای آن خودنویس روان که روی کاغذ به رقص درآمد، رفته بود. فکر حرف دیشب لرزه¬ای بر تیره کمرش انداخت، وحشتناک نبود؟! کمی بود، خطرناک بود، مسعود را عصبی تر می¬کردند، سال¬ها او عمویش بود و خوب می¬شناختش، نقطه مقابل مهران بود، خشک و مستبد، همیشه عصبی و همیشه خشمگین، مخصوصا اگر حرفی به خواست خودش پیش نمی¬رفت، با فهمیدن این موضوع چه می¬کرد؟! عرق سردی از ترس روی تنش نشست! اگر این کار را نمی¬کردند و مسعود او را به خانه خودش می¬برد، چه!؟ خودش مهم نبود، اما اگر به خاطر او جان نسرین و برسام یا حتی خود مسعود در خطر می¬افتاد، چه؟! درست است،

قبول داشت که نفرتی از مسعود پدر شده در جانش ریشه دوانده بود و حاضر نبود با او زندگی کند، اما قلباً هم راضی به در خطر افتادن هیچ یک از آن¬ها نبود. انگار واقعا تنها چاره، بیچاره کردن و سرنگون کردن زندگی کیارش بود، با او حرف میزد، قول می¬داد و قسم می¬خورد که با تمام شدن این ماجراها، به کل از زندگی آرامی که از او سلب کرده بود بیرون برود و آرامشش را برگرداند .

با تقه¬ای که به در خورد سریع به طرف میزش حرکت کرد، کیفش را داخل کمد زیر میز قرار داد و همان طور که می¬نشست با صدای نرمی گفت :

_بفرمایید .

23:26

۳۵۴

***

ماشین را جلوی در دفتر نگه داشت، دست چپش را کمی به طرف جلو کشید و بالا آورد، نگاهی به ساعت انداخت، شماره بهار را گرفت :

_سلام، تمومه کارت؟ !

_سلام، الان میام .

با شنیدن صدای محکم چرخ صندلی گفت :

_آروم، من پایینم .

تماس را قطع کرد، آرنج چپش را به شیشه تکیه داد و همان طور که آهنگ¬های داخل گوشی¬اش را بالا پایین می¬کرد منتظر شد، بوی خوش قهوه زیر بینی¬اش پیچیده بود .

بهار داخل ماشین نشست، به طرف او برگشت و آهسته گفت :

_سلام .

سرش را تکان داد :

_سلام .

یکی از لیوان¬های پلاستیکی که در جا لیوانی کنسول وسط ماشین بود را برداشت و به طرف بهار گرفت :

_تا یخ نکرده بخور .

بهار با تعجب لیوان را از دستش گرفت، خودش هم لیوان به نیمه رسیده¬اش را دوباره برداشت و ماشین را به حرکت درآورد. زیر چشمی نگاهی به صورت بهار انداخت، شکل پر لذت شیرینی ملایم وانیل حل شده در لاته را در چهره¬اش دید، بهار لبخند کوچکی زد و گفت :

_ممنونم .

فرمان را چرخاند :

_نوش جان .

نمی¬چسبید، اگر وقتی ایستاده بود تا برای خودش لاته بگیرد، یاد تِست وانیل و بستنی وانیلی نمی¬افتاد، اگر درخواست دو تا لاته نمی¬کرد و اگر طعم وانیل را اینگونه

نقش بسته روی چهره او نمی¬دید، این قهوه این قدر به جانش نمی¬چسبید .

23:26

۳۵۵

جلوی در خانه ایستاد، دکمه پارک را فشار داد و به طرف بهار چرخید، لیوان سفید کاغذی هنوز میان دستش بود.

نگاهی به چشمانش که روی در خانه مانده بود انداخت :

_اگر الان سخته برات بری بالا، جاهاش و بگو من میرم میارم .

نگاهش را از در گرفت، لیوان را دوباره داخل جا لیوانی قرار داد، چشم¬های لرزانش را روی او چرخاند :

_نه، میرم، ولی ...

سرش را تکان داد :

_ولی چی؟ !

گوشه انگشت اشاره¬اش را با دندان کند، کیارش اخم کرد، دوباره پرسید :

_ولی چی؟ !

صدای ضعیف شده¬اش بلند شد :

_میشه شمام بیای؟ !

نگاهش را کمی روی سبز پررنگ شده چشمانش نگه¬داشت. مگر قصد داشت نرود؟ !

_پس می¬ذارم تنها بری؟ !

بهار نگاهی به او انداخت و گفت :

_ماشین و خاموش نکردی .

صورتش را برگرداند، دکمه انجین را فشار داد و همان طور که پیاده میشد گفت :

_گفتم شاید تو پیاده نشی، بیا پایین .

با جان کمی که در تنش دمیده شده بود از ماشین پایین

رفت. به راهرو ورودی نگاه نکرد و یک ضرب داخل آسانسور شد .

بهار درخانه را با کلیدی که در دست باز کرد و هردو وارد شدند. به طرف اتاق مهناز حرکت کرد، پشت سرش رفت. بهار با دیدن نامه¬ای که کف زمین رها شده بود، ایستاد، بغضی که به گلویش چنگ می¬زد و طعم باقی¬مانده از وانیل را عقب می¬زد، قورت داد. به طرف نامه رفت، قبل از آنکه دستش به نامه برسد، کیارش دستش را گرفت، صاف ایستاد و به او نگاه کرد، کیارش نامه را برداشت، تا کرد و روی میز آرایش قرار داد :

_خوندن دوباره¬اش فقط یه شکنجه روحیه !

23:26

۳۵۶

مطیعانه سرش را تکان داد و قبول کرد که یکبار دیگر نامه را، به خصوص سطر آخر آن را که بیشتر از تمام خط¬هایش آتش به جانش می¬انداخت را نخواند. به طرف کیف مدارکی که روی تخت رها شده بود رفت، کیارش همان¬جا ایستاد، شانه¬اش را به در اتاق تکیه داد، دست¬هایش را روی سینه جمع کرد و نظاره گر او شد .

بهار سند کارخانه را بالا گرفت و گفت :

_اینم بیارم؟ !

کیارش سری تکان داد و گفت :

_بیاری بهتره .

سند را داخل کیفش سر داد، شناسنامه خودش به همراه شناسنامه مهران و گواهی فوت او را از میان مدارک بیرون کشید و آن را هم کنار سند قرار داد. از جایش بلند شد، کیارش تکیه از در گرفت و گفت :

_بریم؟ !

بهار نگاهش را از او دزدید و گفت :

_چند تا چیزم از تو اتاق خودم ¬می¬خوام .

کیارش سرش را تکان داد و گفت :

_باشه برو بردار .

از سر راه او کنار رفت، از راهرو میان دو اتاق کمی فاصله گرفت و منتظر او شد. چند دقیقه بعد بهار با یک کیف کولی کوچک از اتاقش بیرون آمد و گفت :

_می¬تونیم بریم .

کیارش به جلو اشاه کرد که اول بهار حرکت کند و سپس خودش پشت سر او راه افتاد و از خانه خارج شدند. داخل ماشین نشستند، بهار بی حرفت سرش را به طرف شیشه برگرداند، قطرات اشکش پشت سر هم روی گونه¬اش ریخت، اگر همان لحظه دنیا فقط برای او می¬ایستاد و تمام می¬شد، اگر او از آنجا کنده می¬شد و به دنیای دیگری پرت میشد، دنیایی که دیگر رنجی نباشد که ناجی بخواهد و به خاطر آن این درد را روی قلبش تحمل کند، چه چیزی از چه کسی کم میشد؟! دنیای دیگر!؟ او در این

دنیا هم دیگر هیچ چیزی میان دست¬هایش نداشت، چه رسد به پرت شدن به دنیای دیگر !

23:26

۳۵۷

کیارش با سرفه کوچک و مصلحتی صدایش را صاف کرد :

ــ برای فردا صبح وقت آزمایش گرفتم، قبل کارت میریم، جوابش پس فردا صبح حاضر می-شه، برای پس فردا ساعت هفت و هشت هم وقت محضر گرفتم .

رو برنگرداند، چگونه برمی¬گشت و در چشمان کسی که داشت به خاطر او این ها را تحمل می-کرد نگاه می¬کرد!؟ به همان شکل خیره به خیابان¬هایی که از باران خیس میشدند، با صدای کمی گرفته¬ای گفت :

_باشه، ممنونم .

کیارش عمیق نفس کشید، دست آزاد از فرمانش را پشت سرش کشید و گفت :

_بهش فکر نکن، برای من هیچ اتفاقی نمی¬افته، یه بار دیگه هم بهت گفتم، بعد از اینکه از این روزا در بیاییم، حتی یک ثانیه¬اش رو هم برات تداعی نمی¬کنم، پس بیخیال فکر کردن بهش بشو .

او می¬گفت، قشنگ هم می¬گفت، اما سخت نبود!؟ تلخ و زهرماری نبود این زندگی؟! چرا فکر کرده بود سخت ترین شب زندگی¬اش شب عروسی بردیا بوده؟! قطع به یقین شبی که خودش عقد می¬کرد، از آن به مراتب تلخ تر و نچسب تر بود .

به خانه رسیدند، ماشین را داخل حیاط پاک کرد، به محض ایستادن کامل ماشین بهار با تشکر زیر لبی از ماشین پیاده شد و خواست به طرف خانه حرکت کند، کیارش هم دنباله¬اش پیاده شد و قبل از رسیدن به در خانه صدایش

زد :

_بهار !

کمی به سمت او متمایل شد، کیارش مقابلش ایستاد و گفت :

_فکر مامان اینا رو نکن، به مامان خودت که شاید اصلا لازم نشد بگیم، به حاج خانومم من خودم میگم .

بهار سرش را بالا گرفت، حیاط با نور کمی روشن بود و دور قهوه¬ای چشمان او را خوب می-توانست ببیند، اگر قطره¬های یکی در میان باران اجازه میداد! این مرد ذهن خوانی بلد بود!؟ از کجا می¬فهمید بهار دارد به چیز فکر میکند و مغزش را به دست موریانه ها سپرده که در همان لحظات می¬آمد و از او می¬خواست دقیقاً به همان موضوع فکر نکند؟! حالا که رمز و روموز ذهن خوانی بلد بود، کاش می¬فهمید دلش نمی¬خواهد، حاج خانوم این را بفهمد و به چشم همان دختری به او نگاه کند که حرف¬های پشت سرش تعریفش بود .

23:26

۳۵۸

کیارش دستی به ته ریش خیس شده از بارانش کشید :
_به حاج خانوم نمی¬تونم نگم، مسعود چند روز دیگه دوباره سر و کله¬اش پیدا میشه، دقیقه به خاطر اینکه این موضوع رو این وسط بکوبم جلوش داریم اینکار و انجام میدیم، نمی–خوام اون موقع بفهمه و ناراحت بشه !
چه شد!؟ دوباره فهمید! دوباره ذهن خوانی کرد و از میان رگ و پی سبز و میشی چشمان بهار علت نگرانی¬اش را بیرون کشید و توضیح داد، فریاد بر سرت مرد! شاید می¬خواست این یکی را لای همان جنگل خیس شده چشمانش مخفی نگه دارد، باید بیرون می¬کشیدی!؟

سرش را آهسته بالا پایین کرد و آرام گفت :

_به کتی هم خودم میگم، نمی¬خوام طرز فکرش راجع بهم تغییر کنه .

کیارش نرم سرش را تکان داد و همان طور که دستش را حائل، پشت او قرار می¬داد به طرف در عمارت هدایتش کرد :

_خیس شدی، کتی دست خودت !

---

نگاهی به دفتر زیر دستش انداخت، باورش سخت بود، تلخ بود،حزین بود! هرچه بود بین گلویش گیر کرده بود و پایین نمی¬رفت، تمام شد؟! اتفاقی که تمام این سه روز خواب را از چشمش گرفته بود تمام شد! امضاها زده شد،

پرسشنامه¬های لعنتی پُر شد، خودنویس را به دست کیارش داد، نگاهش روی دست او ثابت شد، خودنویسی که روز اول رقصش روز کاغذ دلش را برده بود، چند لحظه پیش میان دستش بود و اینبار خودش قبل کیارش به رقص

درش آورده بود، حالا دوباره داشت آن صحنه تکرار می¬شد، همان مرد خوش پوش و اصیل، با همان دکمه سر آستین¬های مارکی که در این چند وقت فهمیده بود چقدر با وسواس انتخاب می¬شوند، با همان خودنویس دلبر و بازهم یک امضا روی کاغذی که دوباره به هردو مربوط می¬شد، اما امضای قبل، وکالت سنگین و خواندن وصییت نامه سنگین تری را بر گردن او انداخته بود و این امضا، حالت ثقیل تری را بر فرق سر همان مرد اصیل و خوش پوش آوار می¬کرد. با شنیدن":مبارکتون باشه¬"ای که دفتر دار با لبخند رو به آن¬ها گفت، قطره اشک سرگردان گوشه چشمش را با نُک انگشت اشاره گرفت، دلش خواست بر سر مرد فریاد کشد :

23:26

۳۵۹

_کدام مبارک؟! چه مبارکی جناب؟! زندگی این مردی که مقابلت ایستاده و لبخند می¬زند را با همان امضای مبارکی که فرمودین به منجلاب کشیدم، به این سه نفری که پشت سرمان ایستاده¬اند نگاه نکن، مادرش در خانه یک چشمش اشک است، چشم دیگرش خون، این همه سال پسر بزرگ نکرده بود که به خاطر من پایش را در باتلاق زندگی¬ام فرو کند، آقای ولدی! خودت نیستی، اما تربیتت مقابلم ایستاده، به همان صلابت خودت، با همان مسؤولیت پذیری که تو سال¬ها برایم خرج کردی، این ولدی خیلی شباهت¬ها به تو دارد !

با صدای امید به عقب برگشت، امید با خنده دستی به شانه کیارش زد و گفت :

_یعنی آخرین چیزی که تو زندگیم احتمال می¬دادم، این بود که شاهد عقد تو بشم .

رو به بهار ادامه داد :

_بهار خدا از بزرگی کمت نکنه، همین که وارد خاندانمون شدی، من و به دو تا آرزوم رسوندی !!!

کتی سقلمه محکمی به پهلویش زد و گفت :

_اووی! داداشم چشه مگه که احتمال زن گرفتنش و نمی¬دادی؟ !

امید پهلویش را با دست گرفت و گفت :

_این خدا بگم چیکار نکنه این آرنجت و! چش نیست داداشت، همش بر و بازوئه! حالا فعلا که پیش¬بینی من غلط از آب دراومده و واسه خاطر دکی جون الان تو محضریم !

کتی چپ چپ نگاهش کرد، بهار سرش را پایین انداخت، لبه برآمده پانسمانش را در دست گرفت و گفت :

_اینا همش فرمالیته¬اس .

سرش را به طرف کیارش بلند کرد، نگاهی به چهره او انداخت و گفت :

_قول میدم آخرین کاری باشه که واسم کردی .

کیارش نگاهش را از امید گرفت، به چشمان برق افتاده از اشک بهار داد و گفت :

_واسه چیزی که دست تو نبوده و نیست قول نده، اشکم نریز، اینجا من و می¬شناسن، فکر می-کنن زورت کردم زنم بشی .

23:26

۳۶۰

به لحن شوخ و جدی او لبخندی زد، سرش را تکان داد و با گاز گرفتن گوشه لبش مانع ریزش اشک¬هایش شد. اما کافی بود، لحظه¬ای به خانه فکر کند تا بتواند ماه¬ها همان¬جا بماند و لیتر، لیتر اشک بریزد. همگی از محضر خارج شدند، بهار کنار ماشین به همراه کتی ایستاد. کیارش و امید به طرف پسر دیگری که برای شهادت عقد آمده بود،

حرکت کردند تا از او خداحافظی کنند.یکی از دوستان مشترکشان با امید بود و نیما خوانده بودش. بهار هم از همان دور برایش سرتکان داد و با لبخند زوری نشسته¬ای روی صورتش تشکر کرد. کتی نگاهش را روی صورت پُر از گرد غم بهار چرخاند، دستش را به ساعد نشسته روی شکم او کوبید و گفت :

_آهاای! عروس بداخلاق نمی¬خوایماا .

بهار نگاهش را از آن¬ها گرفت، سرش را کمی کج کرد و نالید :

_کتی!! نگو تروخدا این و! همینجوری دارم می¬میرم از خجالت .

کتی بیخیال خندید و گفت :

_خب عروس باید خجالت بکشه دیگه!! تروخدا این قیافه دلگیر و نناز رو صورتت دیگه .

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت :

_به قول امید یکی از غیرممکنا، ممکن شده. بذار کیف عقد

داداشم و ببرم !

_اینا همش الکیه کتی .

_حالا هرچی، راس راسکی یا الکی! مهم اینه که حق نداری این قیافه رو به خودت بگیری، بابا یه ذره من و درک کن! این همه وقت حسرت کشیدم یکی از دوست¬دختر¬های این تحفه خان و ببینم حالا یهو با زنش مواجه شدم، یه ذره راه بیا بذار حالش و ببرم .

بهار لبخند کج و زشتی روی صورتش نشاند و در حالی که می¬دانست این تلاش کتی برای از بین بردن حال بد او است گفت :

_حاج خانوم تحمل دیدنم و نداره !

کتی دستی به شانه او کشید و گفت :

_به مامان فکر نکن، اون اگه کیارش جدی جدی هم زن می¬گرفت ناراحت میشد، زیادی پسریه، الان فکر می¬کنه کیارش آب نباته تو لیسش میزنی تموم میشه.

## ۳۶۱

به مثال مسخره کتی لبخند زد و گفت :

_پسرشه، طبیعیه که نخواد وسط این جنگ بیوفته !

_تو به ایناش فکر نکن، تو که مجبورش نکردی اینکار و بکنه، با خواست خودش بوده، پس از اینجا به بعدش بسپر به خود کیارش، همه چی و انقدر برای خودت سخت نکن و بذار بگذره این مدت .

ممنونش بود، نه! اصلا مدیونش بود، تمام حرف هایش را روی حساب کتاب به او می¬زد و با چنگ و دندان او را از موج منفی وجودش بیرون می¬کشید. کیارش دزدگیر را زد و با باز شدن در رو به بهار و کتی گفت :

_شما بشینید سرده، مام الان میاییم .

کتی سرش را تکان داد، در را باز کرد و خودش به طرف دیگر ماشین رفت :

_سوار شو تا تبدیل به عروس و خواهر شوهر یخی نشدیم .

همان لبخند کج و زشتش را دوباره تکرار کرد، بیشتر از این از او نخواهید، از دستش ساخته نیست، کش¬های گونه¬اش دوباره رفته بودند و اینبار انگار حتی با او قهر بوند که انقدر زشت یک طرف صورتش را جمع می¬کردند !

رستوران انتخابی کیارش، اینبار هم همان باغ رستوران دفعه قبل در فشم بود. وارد یکی از اتاقک¬های شیشه¬اش شدند، کیارش در حالی که کتش را در می¬آورد منو را از دست گارسون گرفت، به دست بهار داد و گفت :

_انتخاب کنید .

سفارش ها را دادند، کیارش در شیشه¬ای را کشید،

شلوارش را کمی بالا کشید و نشست، امید نگاهی به او انداخت و گفت :

_سخته با این لباس نه؟ !

کیارش چپ چپی نگاهش کرد و گفت :

_با جین و تی¬شرت میرفتم محضر؟ !

امید به پشتی تکیه زد و گفت :

_تو راه دارم بهت می¬گم هزار تا رستوران داره این خراب شده، قفلی نزن به یه جا !

23:26

۳۶۲

نگاه سنگینی به امید انداخت و گفت :

_غذای اینجا از اون هزارتا رستوران بهتره !

امید ابرویی بالا انداخت و گفت :

_اَی ناقلای آب زیرکاه! تنها تنها؟! با کی هزار تا رستوران و گِز کردی؟ !

کیارش لبخندش را قورت داد :

_فوضولیش به تو نیومده .

امید با چشم¬هایی ریز شده نگاهش را بین بهار و کیارش چرخاند :

_اوکی آقا، به من ربط نداره، از یه ساعت پیش دیگه به بهار که ربط داره، بریز بیرون، بگو، عیب نداره! مال دوران جهالتت بوده، بالاخره همه مردا از این دورانا داشتن، پسر پیغمبر که نبودی !

کتی مشتش را روی پای او کوبید و گفت :

_هی پرت و پلا بگو حالا !

امید هردو دستش را روی هوا تکانی داد و گفت :

_بابا الان که دیگه آزادم! دفع قبل قرار بود جدی باشم که برای مشکل بهار تصمیم بگیریم، مشکل و کیارش جون با

یه گوشه چشم حل کرد، الان دیگه چرا چرت و پرت نگم!؟
کیارش نگاهش را روی صفحه موبایلش چرخاند :
_دو روز خودت و نگه دار امید !
امید سرش را به بالا تکان داد :
_جون تو نمی¬تونم، این همه چرت و پرت و کجای دلم نگه دارم!؟ می¬ترکم .
بعد با حال جدی شده¬ای ادامه داد :
_شما خواهر برادر خجالت نمی¬کشید به حرف¬های من میگید چرت و پرت !
کتی گوشی¬اش را از کیفش بیرون کشید و همان طور که خودش را کمی به طرف بهار خم می-کرد گفت :
23:26
۳۶۳

_ننـــــوچ !

امید چپ چپی به کتی نگاه کرد :

_آتیش به جونت نگیره دختر !

کیارش مشتی به بازوی او کوبید :

_اوی !!!

امید با صورت جمع شده¬ای از درد گفت :

_بابا گفتم نگیره، نگفتم که بگیره !

کتی دوربین جلوی گوشی¬اش را به طرف خودش و بهار گرفت و گفت :

_بیا یه سلفی بگیریم، میذارم استوری، بعد تو استوریش کن .

بهار لبخندی به دوربین زد، عکس که گرفته شد آهسته به کتی گفت :

_من استوریش نمی¬کنم .

کتی سرش را از گوشی بیرون کشید، نگاهی به او انداخت و گفت :

_برای چی؟قشنگ شدا !

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد گفت :

_راستی تو چرا هیچی عکس نداری؟! پس اصلا واسه چی پیج داری؟ !

بهار شانه¬ای بالا انداخت و گفت :

_همین واسه چرخیدن .

_خب چرا عکس نمی¬ذاری؟ !

بهار سعی کرد آهسته صحبت کند :

_همینجوری هزار تا وصله پینه به من و مامانم می¬چسبونن، من پوستم کلفت شده، برامم مهم نیست، ولی مامانم گناه داره، حالا بخواد یه سریم حرف این چیزارو بشنوه !

کتی ابرو در هم کشید :

23:26

۳۶۴

_اصلا به کسی چه! تو کار خودت و بکن، این خیلی شخصیه، به کسی مربوط نیست .

بهار شانه¬ای بالا انداخت و گفت :

_فعلا انقدر سمن دارم که یاسمن توش گم باشه !

کتی نگاهش را با مکث از او گرفت، دوباره در جلد شاد خودش فرو رفت :

_ولی عجب عکسی شد، اصلا پستش می¬کنم !

بهار با لبخند نگاهش کرد، با پیدا شدن سر و کله کتی وسط زندگی¬اش، داشت به معجزه اعتقاد پیدا می¬کرد .

با تمام شدن شامی که ، بهار لقمه¬ها را به خاطر نگاه چپ کتی قورت داد و هیچ از طعم و مزه–اش نفهمید به طرف خانه برگشتند، اول امید را رساندند و بعد خودشان به خانه رفتند .

با پیاده شدن از ماشین، نوری که از پنجره اتاق مهوش، از

کنار ساختمان، داخل راهروی کناری حیاط افتاده بود، ضربان قلبش دوباره بالا رفت و دردی که فراموشش نشده بود، دوباره جلوی دیدش جان گرفت و پررنگ و پرجان خودش را نشان داد. کتی به طرفش آمد، او را از نگاه کردن به آن طرف حیاط بازداشت و همان طور که به طرف در هدایتش می¬کرد گفت :

_بهش فکر نکن، مامان دو روز قهر می¬کنه بعد خودش اوکی میشه، تو انقدر خودت و ناراحت نکن !

بهار جلوی در ایستاد، با بغض به کتی نگاه کرد و گفت :

_من قصدم این نبود .

کتی همزمان با اخم لبخندی زد و گفت :

_میدونم دیوونه، مگه دست تو بوده اصلا، اتفاقی بوده که افتاده و باید براش یه تصمیمی می-گرفتیم، کیارش همیشه بهترین تصمیم¬هارو گرفته، اینبارم همینه! توام به جای اینکه خودت و انقدر اذیت کنی، بهش فکر نکن بذار بگذره !

وارد ساختمان شدند، بهار نگاهش را از در راهرویی که به طرف اتاق مهوش ختم میشد گرفت، به طرف کتی برگشت :

23:26

۳۶۵

_ممنونم .

کتی سرش را تکان داد :

_برای چی؟ !

_برای همه چی !

چشمکی زد و گفت :

_آهان، همون جریان دست دو و ایناس، قابلت و نداره بیبی !

بهار با خنده او را در آغوش کشید، آغوش شیرینی بود، در آن وانفسا که سخت چیزی به مذاقش شیرین می¬آمد، آغوش خواهرانه کتی قل خورد و رفت چسبید ته جانش !

شب بخیری به کتی گفت و قبل از آمدن کیارش از پله¬ها بالا رفت. لباس¬هایش را عوض کرده بود، لیوانش را از بالای تخت برداشت تا برای خودش آب بیاورد که کیارش را جلوی در دید :

-اجازه هست؟ !

سرش را تکان داد :

_بفرمایید .

کیارش سنگین وارد اتاق شد، نگاهی به رنگ پریده او انداخت و گفت :

_حالت خوبه؟ !

_سعی می¬کنم خوب باشم .

_خوبه، من ناخواسته حرف¬هات و با کتی شنیدم .

_حرف؟! چه حرفی؟ !

نفس عمیقش را بیرون داد :

_راجع به عکس و استوری و اینا !

بهار سرش را به نشانه تفهمیم تکان داد :

_خب؟ !

23:26

۳۶۶

کیارش لبش را تر کرد و خیره به چشم¬های او گفت :

_خودت باش! برای خودت زندگی کن و با این کار نذار مامانت اذیت بشه، تو همش داری برای مردم و حرف مردم زندگی می¬کنی، اینکه عکس بذاری یا نه، کاملا شخصیه و به تو مربوط میشه، اگر خودت دوست نداری، بحثش جداس، ولی اینکه به خاطر یه مشت حرف که به لعنت خدا

هم نمی¬ارزه بخوای از خودت دست بکشی، نامردیه در حق خودت. از شخصیت محکمی مثل تو، انتظار بیشتری داشتم، همین .

عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد، بهار خیره به جای خالی¬اش ماند.متاسفانه آنقدر که دلش خواسته بود وُلُم صدایش پایین نمانده بود و به گوش کیارش رسیده بود .

_قُلدُر! اومد حرفش و زد و رفت، نموند اصلا من یه دفاع کنم از خودم !

با اینکه قلباَ نسبت به او احساس دین می¬کرد اما نتوانست جلوی حرف¬های در خلوت و پشت چشم نازک کردن برای جای خالی او شود. لیوان را در دستش فشار داد و از اتاق خارج شد .

روی تخت دراز کشید، شاید روی هم رفته امروز یک کیلومتر هم راه نرفته بود، اما احساس می¬کرد از کوهنوردی سختی برگشته است، کوهنوردی که حالا علاوه بر خستگی جسمی¬اش و زخم¬های احتمالی روی بدنش،

باید با روح ترک برداشته و خورد شده به خاطر شکست و فتح نکردن قُلّه مسخره زندگی¬اش هم کنار می¬آمد .
صداهای این سه روز طنین انداز ذهنش شد، صداهایی که هزاران بار از طبقه بیستم برجی به پایین پرتش کرده بود، شکسته بودش، خورده¬هایش را دوباره به سختی جمع کرده بود و دوباره با صدای بعد پرت شده بود. مهوش حق داشت، حق داشت که گفته بود نمی-گذارد او خودش را بدبخت کند، حق داشت که بر سر تک پسرش فریاد کشیده بود، حق داشت که اشک ریخته بود و گفته بود برای او آرزو دارد، تمام حق¬ها را داشت، منکرش نمی¬شد، با تمام تلخی¬اش اما باید می¬پذیرفت که مهوش از او نفرت داشته باشد و به خونش تشنه باشد .
چشم¬هایش را روی هم فشار داد، در دلش با دختر جواد صحبت کرد :
_تروخدا زنگ بزن دختر، زودتر زنگ بزن، زنگت من و از این شرایط مزخرفی که توش گیر کردم نجات میده، نه تنها

من و که این خانواده رو هم نجات میده! زنگ بزن بذار بفهمم کی بعد بابام حالا قصد جون من و کرده!

۳۶۷

با شنیدن صدای ملودی زنگ نگاهش را از روی پرونده جدید زیر دستش گرفت و روی صفحه موبایل برد، خودکار بی در و پیکرش را میان پرونده رها کرد و تماس را وصل کرد :

_سلام آقا کاظم .

_سلام خانوم، من پایینم .

_ممنونم، من الان میام .

موبایلش را روی میز رها کرد و سرش را چسبید، با گذشت

یک هفته از آن روز هنوز همچنان برای برگشت به خانه کابوس به سراغش می¬آمد، کابوس رویارویی با مهوش؛ تمام وقتی که در خانه بود را در اتاق خودش می¬ماند، نهایت بیرون آمدنش، نیمه شب بعد از خوابیدن کیارش بود، چایی¬اش را برمی¬داشت و جلوی تراس می¬ایستاد. کیارش گفته بود خانه جواد را تحت نظر گذاشته، اما واقعا هیچ خبری نبود و دختر، قصد پیچاندن آن ها را نکرده بود. خسته بود، وضعیت زندگی واقعا داشت با او بد تا می¬کرد. در یک هفته گذشته هنوز خبری از مسعود هم نشده بود و این بی¬خبری، بدتر روی عصباش می¬کشید، مسعود را می¬شناخت، آدم کم آوردن نبود، اینکه چرا هنوز اقدامی نکرده بود، کمی ایجاد وحشت می¬کرد.از جایش بلند شد، پالتویی که به پشتی صندلی¬اش آویزان کرده بود را به همراه شال گردنش برداشت، اوایل بهمن بود و برعکس سال گذشته هوا بدجوری سوز برف داشت. کیفش را برداشت و از اتاقش خارج شد. از کیمیا که در حال

جمع¬آوری میزش بود خداحفظی کرد و از دفتر بیرون زد.
آقا کاظم دیگر کم مانده بود ماشین را داخل پیاده رو پارک کند، سلامی به بهار داد و در را باز کرد :
_ممنونم آقا کاظم .
_خسته نباشید خانوم .
23:26
۳۶۸

سوار شد و چند لحظه بعد ماشین حرکت کرد. وارد خانه شد، کتی امروز تا هشت کلاش داشت و خانه نبود، اما مهوش با دیدن او از آشپزخانه بیرون آمد، قلبش محکم خودش را به سینه کوبید، در این یک هفته، همان طور که دوری را انتخاب کرده بود، نظر مهوش هم ندیدن او بود.

حالا برای چه داشت با آن قدم¬های محکم و اخم¬های در کشیده شده به طرف او می¬آمد؟! آب دهانش را محکم قورت داد، آماده شنیدن هر حرفی بود، آنقدر شکسته بود که جایی برای ترک برداشتن هم نداشت، عجیب بود اما بغض کنه و رخنه کننده¬اش هم قهر بود. نگاهش را روی صورت پر از اخم مهوش نگه داشت، سعی کرد هرچند ناممکن اما لبخند محجوبی بزند :

_سلام حاج خانوم .

مهوش بی نرمش با همان اخم غلیظ میان ابروهایش گفت :

_سلام، چند لحظه صبر کن حرف دارم باهات .

بهار کاملا روبه¬رویش قرار گرفت و با حفظ لبخند گفت :

_جانم، بفرمایید .

_من حوصله حرف زدن و تکرار مکررات ندارم، حرف¬هام و به پسرم زدم اونم جوابم و داده، به خاطر کیارش قبول کردم به خاطر امنیتت این مدت و بمونی اینجا و اون کار

مسخره و در از ذهن رو هم انجام بدین .
بهار دهان باز کرد، اما قبل از آنکه نوایی از دهنش خارج شود، مهوش دستش را بالا گرفت و ساکتش کرد :
_حرفم تموم نشده، من فردا ظهر مولودی دارم، مهمونامم همه فامیلن، اصلا دلم نمی¬خواد چیزی پیش بیاد که مجبور بشم به کسی چیزی و توضیح بدم. پس اگر فردا اون ساعتا می¬یای خونه قبل از اینکه کسی ببیندت برو بالا، اگرم احیاناً با کسی برخورد داشتی بگو دوست کتی¬ای !
آب دهانش را سفت قورت داد، بغض نداشت، اما حرف هم نداشت، سرش را پایین انداخت و با صدایی ضعیف و آهسته گفت :
_سعی می¬کنم فردا دیرتر بیام .
23:26
۳۶۹

مهوش سری تکان داد و همان طور که به طرف اتاقش می¬رفت گفت :

_خوبه !

پا تند کرد و پله¬ها را بالا رفت، کیفش را روی اوپن انداخت، لیوانی زیر آب¬ریز گرفت و یک ضرب سر کشید، گرمش بود، داشت از داخل آتش می¬گرفت، پالتو و شالش را از تنش کند و به طرف تراس رفت، در را باز کرد و داخل شد، برخورد کیف پایش با زمین خنک تراس کمی آتشش را فرو داد، به طرف نرده¬ها حرکت کرد، تکیه¬اش را به آن داد و چشم¬هایش را بست، زندگی مجبور بود چند لحظه یکبار تلخی زندگی¬اش را به او یادآور شود!؟ نفس عمیقی کشید، باید قبول می¬کرد، مهوش با او خوب صحبت کرده بود. او خیلی بدتر از این¬ها را شنیده بود و دم نزده بود، از خیلی نزدیک¬تر از مهوش¬ها تلخ¬تر شنیده بود و گذشته بود، مهوش فقط خواسته بود او خودش

را نشان ندهد که این خواسته خودش هم بود، حرف¬ها سنگین بود، آتش به جانش انداخته بود، قبول! اما تلخی-اش هنوز به دم مار نرسیده بود، هرچه بود باعث نشد بغض رفته و قهر کرده¬اش بگردد .

داخل خانه برگشت، لباس¬های پخش شده داخل نشیمنش را جمع کرد و داخل اتاقش برد .

با لباس¬های راحتی¬اش روی تخت نشست، موبایلش را از داخل کیفش بیرون کشید، مسیج از طرف نوید داشت، ضربه زد و بازش کرد :

_چطوری دایی؟! حالت خوبه!؟

لبخند تلخی روی لبش نشست، انگشت را روی صفحه چرخاند :

_خوبم دایی ...

نوشتن مامان سخت شده بود!؟چند بار تایپ کرد تا مسیجش کامل شد :

_خوبم دایی، مامان خوبه!؟

چند دقیقه طول کشید تا تیک دیده شدن پیامش خورد و نوید دوباره نوشت :

_خوبه عزیزم، نگرانش نباش، نمی¬ذارم زیاد تو فکر بره. هروقت احساس کردی می¬تونی بهش زنگ بزن، همین که صدات و هم بشنوه خوبه. ولی هروقت دیدی توانش و داری !

23:26

۳۷۰

مکث کرد، توانش را داشت!؟ سخت بود، دلش برای مهناز پر پر بود، میان این همه از همه بیشتر دلش شنیدن صدای او را می¬خواست، اما هنوز با دلش و خودش کنار نیامده بود، هنوز می¬ترسید طعن و کنایه¬ای از دستش در برود

و نیش کلامش مادرش را آزرده خاطر کند، باید آرامتر میشد .

_چشم، ممنونم دایی .

پیامش خوانده شد. صفحه موبایل را قفل کرد و از جایش بلند شد. به طرف آشپزخانه رفت، به خاطر اینکه پایین نمی¬رفت، برعکس روزی که آمده بود حالا آشپزخانه کامل و پُر بود. نگاهی به یخچال انداخت، بسته فیله مرغ را بیرون کشید و مشغول آماده کردن شد، به عادت همیشه ناهار نخورده بود و باید فکری به حال صدای معده¬اش می¬کرد. مشغول تهیه غذا بود که با شنیدن باز شدن در چرخید، برعکسی که فکر کرده بود کتی است، کیارش را میان نشیمن دید، لبخندی زد و کمی به طرفش رفت .

_سلام، خسته نباشی .

کیارش نگاهش را پشت بهار داخل آشپزخانه چرخاند :

_سلام، توام خسته نباشی. می¬گفتی طوبی برات غذا بیاره بالا .

بهار سرش را به طرف تکان داد :

_نه، همه چی بود تو یخچال، یه چیزی سرهم کردم .

کیارش کتی که روی دستش بود را روی لبه مبل انداخت، چشم راستش را کمی جمع کرد، دستی به پشت سرش کشید و گفت :

_انقدری هست به منم برسه؟ !

بها متعجب شده نگاهش کرد :

_آره، هستش. فقط نمی¬دونم دوست داشته باشی یا نه .

آستین¬های پیراهن مشکی رنگش را تا آرنج تا زد و همان طور که وارد آشپزخانه میشد گفت :

_بد غذا نیستم، غذای طوبی الان حاضر نیست، منم اومدم کارام و کنم برم .

بهار سری تکان داد و گفت :

_خب پس بیا بشین برات بکشم .

23:31

۳۷۱

خودش دوباره سمت گاز رفت، بشقاب سفید رنگی از کابینت برداشت، تکه¬ای از مرغ گریل شده را به همراه سبزیجات کنارش داخل بشقاب کشید، بسته نان تست را باز کرد و هردو را مقابل کیارش قرار داد، کیارش نگاهی به بشقاب انداخت و گفت :

_دستت درد نکنه .

نگاهش را بالا آورد و گفت :

_بیا خودتم بخور !

بهار به ماهیتابه اشاره زد :

_هستش هنوز .

کیارش به طرف یخچال رفت، بطری دلتسر را بیرون کشید و گفت :

_خب بکش بیا بخور دیگه .

سری تکان داد و بشقابی هم برای خودش آماده کرد، به همراه دو تا لیوان سر میز گذاشت و روی یکی از صندلی¬ها نشست .

کیارش لیوان¬ها را با دلستر پُر کرد و مقابل بهار نشست، با بویی که درخانه پیچیده بود اشتهایش حسابی تحریک شده بود، تکه¬ای از مرغ را برید، بهار زیر چشمی نگاهش کرد، خودش هم مشغول خوردن شد .

_خیلی خوشمزه شده ، دستت درد نکنه .

بهار لبخند کمرنگی به رویش زد و گفت :

_نوش جان .

مشغول غذا خوردن بودند که در خانه پر سر و صدا باز شد، بهار نگاهش را به طرف در چرخاند، کتی در حالی که هنوز با مقنعه و لباس دانشگاه بود، وارد خانه شد و با دیدن آن¬ها به طرف آشپزخانه آمد :

_سلام سلام، صد تا سلام !

بوسه¬ای روی گونه بهار نشاند و همان طور که روی

صندلی کنارش می¬نشست گفت :

_داداش زود داری شام میخوری !

23:31

۳۷۲

کیارش گوشه دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت :

_می¬خوام برم .

کتی کمی به عقب خم شد و لیوانی برداشت، بطری دلستر را برداشت :

_زن نداشتی بیشتر خونه بودیاا .

کیارش چشم غره¬ای به او رفت و مشغول خوردن ادامه غذایش شد. بهار لبخندی به کتی زد و گفت :

_خسته نباشی، چیزی نمی¬خوری تو!؟

کتی سرش را به طرف بالا حرکت داد و گفت :

_نه. تا خرخره پرم، فقط تشنم بود. اومدم بالا ببینمت، ولی حالا که کیارش شب میره نیست، من شب میام بالا باهم فیلم ببینیم !

بهار سری تکان داد و گفت :

_باشه، هروقت خواستی بیا .

کتی از جایش بلند شد :

_خوراکی داری بالا!؟

کیارش به جای بهار سر تکان داد و گفت :

_همه چی هست .

کتی ابرویی بالا انداخت :

_چه عجب، در و دیوار اینجا الان به صدا درمیاد از بوی غذا و حضور کَندی تو کابینتا !

بهار به او خندید و کیارش با نگاه عاقل اندر سفیهی نگاهش کرد، چشمکی به کیارش زد و همان طور که از آشپزخانه خارج میشد گفت :

_شب نشینی خوش بگذره .

کیارش بی آنکه برگردد همان طور خیره به روبه¬رو گفت :

_من اون امید دهن لق و مگه نبینم !

23:31

۳۷۳

کتی غش غش خنده¬ای زد و از خانه خارج شد. بهار نگاهش را با لبخند از در بسته شده گرفت و دوباره مشغول خوردن ادامه غذایش شد .

کیارش با تمام شدن غذایش، دست و دهانش را با دستمال پاک کرد و همان طور که بلند میشد گفت :

_دستت درد نکنه، خیلی خوش مزه بود .

_نوش جان .

کیارش گیج¬گاهش را خاراند :

_فقط غذات و با من شریک شدی، خودت با اون سیر میشی!؟

بهار لبخندی زد و گفت :

_آره، یه هوای کتی اضافه درست کرده بودم .

کیارش چشمکی زد و از آشپزخانه خارج شد :

_به نام کتی به کام من !

بهار غذای خودش را تمام کرد و بعد از شستن ظرف¬ها از آشپزخانه بیرون رفت، وارد اتاقش شد، در اتاق کیارش نیمه باز بود و به خاطر سکوت خانه، زمزمه ملودی زیر لبی¬اش به گوش او می¬رسید .

_Speedin’ fast on the run, never wanna get caught up

)خیلی سریع فرار میکنم، نمیخام هیچوقت دستگیر شم (

لبه تختش نشست، پماد مخصوص بخیه¬هایش را از روی میز آرایشش برداشت .

_Now you’re the one that I’m callin’

)حالا تو تنها کسی هستی که بهش زنگ میزنم (
بخیه¬هایش را خود کیارش کشیده بود و تقریبا حال دستش خوب بود، با یادآوری شب گذشته لبخندی روی لبش نشست .

_Swore that I’d never forget, don’t think I’m just talkin’

)قسمت میخورم که هیچوقت فراموشت نمیکنم، فکر نکن که فقط دارم حرف میزنم (

23:31

۳۷۴

بعد از کشیدن بخیه¬هایش، کیارش پماد کوچک و باریکی به طرفش گرفت :

ـ این و روزی دو بار بزن جای بخیه¬هات .

خیره به پماد سفید با درآبی، آن را از دستش گرفت :

_این برای چی خوبی؟ !

کیارش لبخندی کوچکی به او زد و گفت :

_برای اینکه جاش نمونه !

یادش مانده بود که بهار با بغض نگران جای ده بخیه، پا جانوری روی دست چپش بود .

آهسته پماد را روی جای بخیه¬ها زد. صدای کیارش دور و نزدیک میشد و نشان میداد و در حال حاضر شدن است .

_I think I might go all in, no exceptions, girl, I need ya

)فکر کنم ممکنه تا اخرش برم، بدون استثنا، دختر ، لازمت دارم (

دیگر صدایش سخت به گوش می¬رسید، بهار از جایش بلند شد، پرونده¬ای که آورده بود را از داخلش کیفش بیرون کشید، وسایلش را روی تخت پهن کرد، دمر دراز کشید و مشغول پرونده جدید پهن شده مقابلش شد. چنان داخل پرونده غرق شده بود که با تقه آرامی که به در خورد از جایش پرید، کیارش قدمی به داخل گذاشت :

_مواظب باش دختر !

بهار تعادلش را حفظ کرد، با لبخند سرجایش ایستاد، دست¬هایش را بالا برد :

_خوبم خوبم !

به کاغذ و کتاب¬های روی میز اشاره کرد :

_خیلی پرت شده بودم .

کیارش نگاهش را روی تخت پُر شده چرخاند، دوباره روی بهار آورد :

_خسته نباشی، من دارم میرم .

23:31

۳۷۵

ناخودآگاهی نگاهش را روی تیپ او چرخاند، دیگر برایش غریب نبود، او را هم میان آن کت شلوار¬های رسمی، هم

میان این لباس¬های اسپرت که نمی¬دانست دقیقا برای کجا می¬پوشد و شدیداَ به او می¬آمد، هم میان لباس راحتی و تی¬شرت و گرم¬کن می¬شناخت و دیگر برایش نا¬آشنا نبود. نگاهش را از کت اسپرت همرنگ چشمانش که بر تن کیارش نشسته بود، گرفت و به صورت او داد :

_باشه، خوش بگذره .

کیارش سری تکان داد، نگاه خیره او روی موهای پریشان شده¬اش باعث شد کش دور مُچش را دور موهایش بندازد، لبخند استرسی زد :

_موقع کار یه ذره بهم میریزم !

_راحت باش، با من کاری نداری؟ !

سرش را به دو طرف تکان داد :

_نه .

_مواظب خودت باش، اگر خیلی دیر نبود برمی¬گردم، ولی اگر دیرشد میدونی دیگه؟ !

بهار لبخند زد، آنقدر در این یک هفته تکرارشان کرده بود

که حفظ باشد :

_بله میدونم، در خونه و تراس و از داخل قفل می¬کنم، اگر صدایی شنیدم یا اتفاق خطرناکی افتاد هم زنگ میزنم، تو نشیمنم نمی¬خوابم .

شانه¬اش را بالا انداخت و گفت :

_چیزی و که از قلم نینداختم!؟

کیارش چشمکی زد و گفت :

_یه چیز و یادت رفت !

بهار با تعجب نگاهش کرد، کیارش کمی به طرفش آمد، نگاهش را روی صورت او به گردش درآورد و گفت :

_فکرای بیخود نمی¬کنی و روحت و خراش نمیدی !

23:31

۳۷۶

لبخندش عمیق شد، بوی چوب زیر بینی¬اش پیچید، سرش را تکان داد :

_سعی می¬کنم .

کیارش به طرف در اتاق رفت :

_مواظب باش، فعلا خداحافظ .

پشت سرش به حرکت درآمد، جلوی در جواب خداحافظی¬اش را داد، بوی چوب باقی مانده در اتاق را عمیق دَم کشید و بازدَمَش را هم داخل ریه¬اش مخفی کرد، عقب گرد، به طرف آشپزخانه حرکت کرد،لیوان چایی برای خودش برداشت و دوباره به اتاقش برگشت .

با سر و صدای کتی که وارد خانه شد، پرونده¬اش را بست و از اتاقش خارج شد، با دیدن کتی وسط نشیمن بلند زیر خنده زد، بالشت پتویش را به همراه لپ¬تاپ به سختی با دو دست گرفته بود، کتی با دیدن او که ایستاده بود می¬خندید، اخم غلیظی روی صورتش نشاند و گفت :

_دِ نخند، بیا کمک الان لپ¬تاپ نازنینم می¬افته .

بهار همان طور که همچنان می¬خندید به کمکش رفت، لپ¬تاپ را از زیر بغلش بیرون کشید و گفت :

_من و صدا می¬کردی می¬یومدم کمکت خب .

کتی بالشت و پتویش را روی کاناپه طوسی رنگ پرتاب کرد و گفت :

_حقت بود صدات می¬زدم تا اینجوری به ریش نداشته من نخندی !

بهار بازهم به خنده¬اش ادامه داد، لپ¬تاپ را روی میز مشکی رنگ تلوزینو قرار داد و گفت :

_خودت بیا وصلش کن .

کتی سرش تکان داد و به طرف میز تلوزین حرکت کرد، بهار به طرف آشپزخانه رفت و گفت :

_چی بیارم؟ !

کتی مشغول وصل کردن لپ¬تاپ گفت :

_هرچی، فقط اگه تخمه داری حتما بیار.

۳۷۷

بهار با اخم به طرفش برگشت و گفت :

_فیم ترسناک آوردی باز؟ !

کتی ابرویش را با شیطنت بالا فرستاد :

_بِس بِیبی !

بهار چپ چپی نگاهش کرد و گفت :

_کتی تا صبح من توهم سر و صدا می¬زنم .

کتی به بالشت و پتویش اشاره کرد :

_نمیرم پایین دیگه، خودم مثل شیر اینجا پیشتم .

بهار سرش را به دو طرف تکان داد و همان طور که در کابینت را باز می¬کرد تا خوراکی¬ها را بیرون بیاورد

گفت :

_آره، شیر خسته، نیم ساعت بعد فیلم پشت سر من قایم میشی !

کتی لبخندی پهنش تحویلش داد و به آماده کردن فیلم مشغول شد. بهار با سینی آمده شده به طرف نشیمن آمد، روی زمین کنار کتی نشست، کمی از پتوی او را روی پای خودش کشید، پفکی از داخل کاسه برداشت و گفت :

_بیا بشین عقب دیگه، چرا چسبیدی به تلوزیون .

کتی فیلم را پلی کرد و خودش را عقب کشید، مانند او به کاناپه تکیه زد، مشتی از تخمه¬ها را برداشت و مشغول فیلم دیدن شدند .

با سر و صدا و تکانی که به سرش وارد شد، چشم¬هایش را باز کرد، کتی خواب آلود دستش را به کمرش گرفت، با صدایی گرفته از خواب گفت :

_کمرم شکست، من میرم پایین بخوابم، توام پاشو از وسط تا نصف نشدی برو سرجات بخواب !

بی¬حوصله سرش را تکان داد و دوباره میان بالشت و کوسن بزرگ مبل خودش را فرو کرد، با بسته شدن در چشم¬هایش روی هم افتاد و دوباره به خوابش ادامه داد .

23:31

۳۷۸

غَلتی در جایش زد، کمی خودش را کش¬آورد، درد کمرش باعث شد با دست آن را بگیر و چشم–هایش را باز کند، چندبار پلک زد، با دیدن کیارش که با اخم دست به کمر بالای سرش ایستاده بود، بی¬محابا از جایش بلند شد، بر خودش لعنت فرستاد که صبح¬ها انقدر ناگهانی بلند نشود، سرش گیج رفت، چشم¬هایش را بست، قبل از آنکه دوباره پخش زمین شود دست کیارش دور کمرش حلقه زد و میان

زمین و هوا نجاتش داد، خودش را صاف کرد، با دست پیشانی¬اش را چسبید و با صدایی گرفته از خواب گفت :

_یهو بلند شدم .

کمی خودش را کنار کشید، کیارش کمرش را رها کرد و با نق گفت :

_من میرم اینجوری حرف¬هایی که میگم و گوش میدی؟ !

گیج نگاهش کرد، هنوز خواب بود :

_چه حرفی؟ !

کیارش تای ابرویش را بالا داد :

_دیشب خوب همه رو از حفظ برام می¬گفتی !

با یادآوری که وسط نشمین به خواب رفته بود، انگشتش را محکم به پیشانی¬اش کوبید :

_نه، چیز شد، دیشب کتی بود، داشتیم فیلم می¬دیدیم، من همین¬جا خوابم برد .

کیارش دوباره گفت :

_درم که قفل نبود !

بهار نگاهش را به در داد، کمی مکث کرد و بعد گفت :

_فقط دیشب یادم رفت .

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_تو هنوزم نفهمیدی وسط چه خطر بزرگی گیر کردیم .

ابروهایش ها در هم کشید و گفت :

_خب خوابم رفت چیکار کنم!

۳۷۹

کیارش کاپشنش را درآورد و در حال رفتن به اتاقش گفت :

_اون کتی می¬رفت پایین تو رو صدا نزد که رو زمین خشک نشی؟ !

بهار گوشه ناخنش را به دندانش گرفت :

_چرا، من خوابم سنگین شده بود .

دیگر صدای کیارش را نشنید، برای جای خالی او ادایی درآورد و مشغول جمع کردن اتاق شد، زیر لب نق زد :

_نمی¬اومد خونه¬ها! شانس خوشگل من امروز اومد .

بالشت و پتوی کتی را روی کاناپه قرار داد، سینی خوراکی¬هارا جمع کرد و به طرف آشپزخانه رفت، دکمه چایی ساز را زد و به طرف اتاقش حرکت کرد .

کیفش را روی اوپن قرار داد، بسته نسکافه¬ای بیرون کشید، کیارش هنوز داخل اتاقش بود، بسته نسکافه را کمی در دستش جا به جا کرد، لب¬هایش را کمی به طرفین صورتش کش آورد و دست آخر بلند گفت :

_نسکافه می¬خوری؟ !

چند لحظه بعد صدای کیارش بلند شد :

_آره، الان میام .

بسته نسکافه دیگری از ظرف داخل کابینت بیرون کشید، ماگ¬های سیاه سفید داخل کابینت را برداشت و مشغول درست کردن نسکافه شد. تکه بیسکوییتی داخل دهانش گذاشت، کیارش وارد آشپزخانه شد، ماگش را از روی میز برداشت، چشم چرخاند و با ندیدن بسته بیسکوییت، تکیه باقی مانده بیسکوویت میان دست او را گرفت و در حالی که به همراه نسکافه¬اش می¬خورد، گفت :

_دیگه نداریم!؟

بهار متعجب به دست خودش و او که ریلکس مشغول خوردن بود نگاه کرد، بیسکوییت مانده در دهانش را با کمک نسکافه داغش پایین داد و گفت :

_چرا تو کابینته !

23:31

۳۸۰

بسته بیسکوییت را از داخل کابیت درآورد، روی میز گذاشت. کیارش با چشمکی تشکر خودش را اعلام کرد، جرعه¬ای از نسکافه¬اش را نوشید :

_امروز زود برمی¬گردی از دفتر آره؟ !

حرف¬های دیروز مهوش در گوشش زنگ زد، نباید آنقدر زود برمی¬گشت، پنج شنبه بود و دفتر تا یک بیشتر باز نمی¬ماند، اما می¬توانست از اشرفی بخواهد که بماند و کارهایش را انجام دهد .

_نه .

کیارش متعجب نگاهش کرد :

_پنج شنبه¬اسا !

سرش را تکان داد :

_اوهوم، می¬دونم، ولی با چند تا دیگه از همکارا امروز یکم بیشتر می¬مونیم، مراجعه کننده قبول کردیم .

کیارش سری تکان داد، لیوان خالی شده¬اش را داخل سینک گذاشت، از اشپزخانه بیرون رفت :

_دستت درد نکنه .

بهار با صدایی که فقط خودش شنید گفت :

_نوش جان .

لیوان¬ها را شست و از آشپزخانه خارج شد، کیفش را روی دوشش انداخت، بود چوب دوباره در راهرو میان اتاق¬ها رَد انداخته بود، جلوی در اتاق او کمی این پا آن پا کرد، دست آخر گفت :

_من رفتم، خداحافظ .

صدایش را شنید :

_صبر کن !

23:31

۳۸۱

ایستاد، لحظه¬ای بعد کیارش با همان استایل رسمی همیشگی¬ از اتاقش بیرون آمد، لبه کتش را صاف کرد و گفت :

_وقت دارم، خودم می¬برمت امروز .

سری تکان داد و گفت :

_باشه،بریم .

کیارش اشاره کرد تا اول او برود، جلوی او حرکت کرد، بوی چوب را همراه خودش احساس کرد و از خارج شد .

کیارش سوییچ را زد و رو به آقا کاظم که منتظر بهار ایستاده بود گفت :

_آقا کاظم من خودم می¬برمش امروز، شما فقط عصر برو دنبالش .

آقا کاظم سری تکان داد :

_روی چشم آقا .

_خسته نباشی .

هردو سوار ماشین شدند، کیارش دکمه استارت را فشار داد و نرم ماشین را به حرکت درآورد. بهار خیره به خیابان¬ها در فکر امروز بود، اگر اشرفی قبول نمی¬کرد در دفتر بماند چه باید می¬کرد؟! در این وضعیت هیچ جا را نداشت که برود، شرایط هم استیبل نبود که بتواند ساعت¬هایش را داخل کافه بگذارند. نفس عمیقی کشید، ترجیح داد این فکر را برای داخل دفتر بگذارد و از بوی چوب و موسیقی¬ای که دیشب کیارش زمزمه کرده بود و حالا از ضبط پخش می¬شد گوش دهد :

_Talk to me, I need to hear you need me like I need ya

)حرف بزن باهام، باید بشنوم که بهم احتیاج داری همونطوری که من بهت احتیاج دارم (

Fall for me, I wanna know you feel how I feel for you, love

)عاشقم شو، میخام حسی که نسبت بهت دارم رو حس کنی، عشق (

Before you, baby, I was numb, drown out pain by pourin’ up

)قبل تو، عزیزم، من بی حس بودم، دردامو با عشقت غرق کن(

۳۸۲

Speedin’ fast on the run, never wanna get caught up

)خیلی سریع فرار میکنم، نمیخام هیچوقت دستگیر شم (

Now you’re the one that I’m callin’

)حالا تو تنها کسی هستی که بهش زنگ میزنم (

Swore that I’d never forget, don’t think

I’m just talkin’

)قسمت میخورم که هیچوقت فراموشت نمیکنم، فکر نکن که فقط دارم حرف میزنم (

I think I might go all in, no exceptions, girl, I need ya

)فکر کنم ممکنه تا اخرش برم، بدون استثنا، دختر ، لازمت دارم (

---

Trevor Daniel – Falling

با ایستادن ماشین در جایش چرخید، کمربندش را باز کرد، لبخندی به کیارش زد و گفت :

_ممنونم، فعلا .

کیارش سری برایش تکان داد :

_برو مراقب باش، به سلامت .

با لبخند از ماشین پیاده شد، به طرف ساختمان دفتر حرکت کرد، قبل از آنکه در قهوه¬ای رنگ ساختمان بسته شود، چرخید دستی برای کیارش تکان داد و داخل شد .

سرش را از روی اوراقی که جلویش پخش بود بلند کرد، چرخشی به گردنش داد، دستش را روی گردنش فشار داد، نگاهی به ساعت روی دیوار اتاقش انداخت، نزدیک به یک بود، باید با اشرفی صحبت می¬کرد، پایش را روی زمین فشار داد تا صندلی به عقب برود، از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در اتاق اشرفی باز بود، چشم چرخاند، با دیدن رامش که لبه میز یکی دیگر از منشی¬ها نشسته بود و ساعت دادگاهش را از او می¬پرسید، نگاه پرخشمی حواله¬اش کرد، نگاهش را سنگین از او گرفت و به کمی عقب تر که آقای اشرفی مشغول صحبت با کیمیا بود داد، به طرفش حرکت کرد، عمیقا دلش می¬خواست رامش را محکم از روی میز به پایین پرتاب کند، برای جلوگیری از این کارش سریع از مقابلش عبور کرد و به طرف اشرفی رفت، سرفه کوچکی کرد و گفت :

_ببخشید آقای اشرفی .

اشرفی به طرف او برگشت، لبخندی زد و گفت :

_جانم؟ !

بهار هم لبخندی به رویش زد و گفت :

_می¬خواستم اگر اشکالی نداره امروز یکم بیشتر بمونم، یکمی کار عقب افتاده دارم .

اشرفی ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت :

_شما مگه کاری و هم عقب میندازید .

به حرف او خندید و منتظر نگاهش کرد، اشرفی متین سرش را تکان داد و گفت :

_حتماً خانوم، من امروز خودمم تا سه دفترم .

لبخندی از سر راحتی خیالش زد و گفت :

_منم تا اون موقع کارم و انجام میدم .

اشرفی سری تکان داد و گفت :

_راحت باشید .

23:31

۳۸۳

به طرف اتاقش برگشت، خیالش از ماندن راحت شده بود و کمتر دلش خواست رامش را که با اخم نگاهش می¬کرد از روی میز به پایین پرتاب کند. وارد اتاقش شد، به آقا کاظم زنگ زد و گفت ساعت سه دنبالش بیاید. صبح کیارش زیادی زود بیدارش کرده بود، به قول اشرفی کار عقب مانده هم نداشت، در اتاقش را قفل کرد، با لذت به کاناپه قهوه¬ای رنگ اتاقش نگاه کرد، آلارم موبایلش را برای یک¬ساعت بعد گذاشت، کفش و شالش را درآورد و روی کاناپه دراز کشید، به محض بستن چشم¬هایش خواب در آغوشش کشید .

با صدای تق تقی که شنید چشم¬هایش را باز کرد، کمی خودش را کش آورد، منگ خواب از روی کاناپه بلند شد، لحظه¬ای ایستاد تا کمی به خودش بیاید، نگاهی به ساعت انداخت، آلارم گوشی به هوشش نیاورده بود، دستی به موها و صورتش کشید، شالش را سرش کرد، نیم بوت-هایش را

پوشید و به قصد درست کردن نسکافه از اتاقش خارج شد، در اتاق اشرفی بازهم باز بود، سرکی کشید و او را ندید، به طرف آشپزخانه حرکت کرد، لیوان خودش را از داخل کابینت برداشت، از کتری روی گاز داخلش را پر از آب جوش کرد، نسکافه¬ای داخلش ریخت، همان طور که مشغول هم زدن آن بود از آشپزخانه خارج شد، لحظه¬ای سرش را بالا گرفت، با دیدن مرد نقاب¬دار و سیاه¬پوشی که وسط دفتر ایستاده بود، چشم¬هایش هر کدام اندازه نعلبکی گشاد شدند، در لحظه ضربان قلبش روی دو هزار رفت، دست و پایش وارد عصریخبندان شدند، لیوان نسکافه از دستش رها شد و همان طور که ماتش برده بود جیغ کشید، مرد به طرف او برگشت. به سمتش حرکت کرد، صدای نخراشیده¬اش آشنا بود، همان صدای لعنتی که بخیه روی دستش نشانده بود :

ــ بیخودی جیغ نزن، هیچ کس نیست !

23:31

۳۸۴

نفس نفس می¬زد، اشرفی بود، گفته بود می¬ماند، چرا نمانده بود!! همان طور که عقب عقب می-رفت با جیغ گفت :

_چی از جون من می¬خوای !!

مرد هم، هم قدم با او که به عقب می¬رفت به طرفش گام برداشت :

_دقیقا جونت و!! اون بار قصر در رفتی !

به دیوار خورد، چرا دفتر انقدر کوچک شده بود، نفس نفس میزد، چیزی تا سکته فاصله نداشت، احساس می¬کرد از شدت ترس سرش باد کرده است، مرد به او رسید، نگاه سیاه و کثیفش را روی او چرخاند و گفت :

_حالا شاید قبل از جونت یه کامم بگیرم، جونت و که برا خودم نمی¬خوام .

آب دهانش را محکم قورت داد، ذهنش داشت از کار می¬افتاد، دندان¬هایش محکم به هم برخود می¬کردند، احساس می¬کرد جانش دارد از سر ناخن¬هایش در می¬رود، ترس داشت سلول¬های بدنش را شُل می¬کرد و از کار می¬انداخت، مرد تقریبا به او رسیده بود، تمام زورش را در دست راستش جمع کرد، در یک لحظه که نزدیکش شد آن را محکم در شکم او کوبید، نقاب¬دار لحظه¬ای از درد جمع شد، اما خم به ابرویش نیامد و خمشگین شده مانند گرگی به او حمله کرد، بازوی او را محکم در دستش گرفت و روی زمین پرتابش کرد :

_زنیکه وحشی !

بهار از درد به خودش پیچید، بازوی پیچانده شده¬اش از درد ضعف رفت، نقاب¬دار دوباره به طرفش حمله ور شد، دوباره همان¬جای ضعف رفته بازویش را چسبید و بلندش

کرد، از درد ناله¬ای کرد، سعی کرد با دست چپش به صورت او چنگ بیاندازد که نقاب¬دار آن دستش را هم محار کرد، در عرض ثانیه¬ای مانتویش را کشید و پاره کرد، بهار از زور درد و ترس جیغ دوباره¬ای کشید، هیچ کس در این ساختمان لعنتی نبود که صدایش را بشنود؟! با پیچیده شدن دوباره دستش جیغ دوباره¬ای کشید، خودش را تکان داد، تلاش می¬کرد تا خودش را نجات دهد، پایش را محکم در ساق او کوبید، مرد خشمگین شده بر سرش فریاد کشید :

_نه تو آدم نیستی !

با برق چاقویی که از جیب شلوارش کشید دیگر خودش را باخت، تقدیرش با این چاقوی لعنتی گره خورده بود و اینبار دیگر قطعا شاهرگش زده می¬شد، باید دست از تلاش می¬کشید، اما رفلکس اعصابش هنوز داشت او را به دست و پا زدن مجبور می¬کرد، با تکان محکمی که برای بار سوم به بازویش وارد شد صدای خرچ آن را شنید، اشکش

روی گونه¬اش غلتید.

## ۳۸۵

دوباره محکم روی لبه میز کوبیده شد، به همراه لوازم روی میز به زمین پرت شد، فقط توانست کمی خودش را روی زمین عقب بکشد، مرد به طرفش خم شد، چاقو حالا دقیقا جایی نزدیکی¬های قلبش بود، مردن به این شکل چقدر درد خواهد داشت؟! کاش چیزی نفهمد و تمام شود، همین درد زجر دهنده بازویش کافی بود، دنده¬اش هم به خاطر کوبیده شدن به زمین تیر می¬کشید، کاش بعد از فرو رفتن چاقو در قلبش دیگر درد احساس نکند و تمام شود.

صورتش یخ کرده بود، اشکش روان روی صورتش رَد می¬انداخت .

او که داشت می¬مرد، کاش لحظه آخر می¬فهمید مهران را چه کسی کشته است، نتوانست بماند و بفهمد. این نقاب¬دار می¬دانست؟! او که دیگر تمام شده بود، می¬گفت! نمی¬گفت!؟ صدای لرزانش را بلند کرد :

_بابام و کی کشته؟ !

مشتی که روی دهنش کوبیده شد، صدایش را برید :

_خفه شو !

لب و دهانش سوخت!احمقانه بود، اما کیارش ناراحت میشد؟! زن یک هفته¬ای زوری¬اش را کشته بودند، ناراحت میشد!؟ بازهم دنبال قاتل می¬گشت!؟ قاتلی که حالا علاوه بر پدرهایشان، جان او را هم گرفته بود، دلش برای کتی تنگ میشد! آدم که می¬میرد دلش بازهم تنگ می¬شود؟! اصلا مرده¬ها احساس دارند که دل تنگ شوند!؟ اگر احساس داشتند و دل تنگ می¬شدند احتمالا

دلش برای آن بوی چوب و شاید هم برق زنجیر نقره¬ای تنگ میشد، برای ناجی¬ای که زیادی مراقبش بود !

مهناز! وای مهناز! کاش کسی به او دیر خبر دهد، کاش کسی خبردهد که بلد باشد خبر بد را چگونه بدهد، مهناز را نابود نکند، مهناز تاب نمی¬آورد، از هم می¬پاشد، کاش اصلا نگویند، بگویند بهار رفته است! مهناز مرگ دردانه¬اش را تاب نمی¬آورد! او دختر قلبی مهناز بود، تنی نبود، نه ماه کنج جگرش زندگی نکرده بود، اما می¬دانست! می¬دانست مهناز مرگش را دوام نمی-آورد. آن دو بعد از مهران نور امید هم بودند. به مهناز نگوویید، مادرش تاب نخواهد آورد .

این فکرها در کثری از ثانیه ذهنش را پوشش دادند، خودش هم نفهمید چرا، اما لحظه آخر هنگام بسته شدن چشمش، صدای زمزمه موسیقی شب گذشته کیارش در گوشش پیچید و چشم-هایش را بست تا مرگش را نبیند .

23:31

۳۸۶

نقاب¬دار چاقو را بالا برد تا فرود آورد که با شنیدن صدای دینگ آسانسور از جا پرید، سریع به عقب چرخش کرد :

_لعنتی رفته بودی که !

لگدی نثار بهار کرد و از در باز دفتر بیرون زد، خودش را داخل ره پله انداخت و قبل از آنکه کسی که داخل آسانسور است بیرون بیاید پا به فرار گذاشت .

بهار با لگدی که خورد چشم¬هایش را باز کرد و به خودش پیچید، با دیدن دفتر خالی از نقاب¬دار لحظه اول فکر کرد تمام شده، اما با دردهایی که احساس کرد و صدای فریاد اشرفی، متوجه شد بازهم لحظه آخر نجات یافته است، خواست نفس عمیق بکشد، اما درد دنده¬اش این اجازه را

به او نداد و به سرفه¬اش انداخت .

اشرفی با چشم¬هایی گشاد شده از ترس به طرف او دوید، دستش را محکم به پیشانی¬اش کوبید و گفت :

_یا زهرا !!!

خودش را با عجله بالای سر بهار رساند، خواست بازویش را بگیرد که فریادش به هوا رفت، با چهره¬ای ترسیده و نگران گفت :

_چه بلایی به سرت آوردن، کی بود!؟

بهار جان حرف زدن نداشت، مشت کوبیده شده در دهانش، گوشه لبش را پاره کرده بود، از طرفی درد دنده¬اش به او اجازه نفس کشیدن هم نمی¬داد. اشرفی دوباره عصبی و نگران پرسید :

_کی بود؟ چی¬شد اینجا!؟

بهار کمی به سختی خودش را روی زمین کشید، جیغش به هوا رفت. اشرفی به خودش آمد، کمی دست و پایش را جمع کرد و گفت :

_باید ببرمت بیمارستان !
کمی در جایش دور خودش چرخید، ذهنش توانایی فکر کردن را گرفته بود، کمی به سرش فشار آورد :
_نمی¬تونم همینجوری تکونت بدم! باید زنگ بزنم به اورژانس.

۳۸۷

به طرف تلفن روی میز هجوم برد، به ذهنش فشار آورد، با هر سرفه بهار دوباره کنترلش را از دست میداد، دست و پایش درهم پیچیده میشد، بالاخره شماره اورژانس را به

خاطر آورد .

دوباره کنار او روی زمین زانو زد، با ترس رو به بهار گفت :

_الان میان، می¬تونی بهم بگی کجات درد می¬کنه!؟

بهار سرفه کرد، اشرفی با چشم¬هایی درشت شده نگاهش کرد، به سختی گفت :

_بازوم، دنده¬ام .

اشرفی نگاهش را روی او چرخاند، شالش کاملاً درآمده بود و مانتویش پاره شده بود، اخم-هایش در هم فرو رفت، با عصبانیت غرید :

_چیکارت کرد کثافت !!!

دستش را دوباره به سرش کوبید و گفت :

_من احمق چرا رفتم !

بهار بغض کرده بود، درد داشت نفسش را بند می¬آورد. با بلند شدن صدای زنگ آیفون اشرفی از جا پرید، با گفتن":طبقه پنجم ".کلید را فشار داد و در را باز کرد.

لحظه¬ای بعد دو نفر داخل آمدند و با دیدن وضع بهار

سریع روی زمین کنارش زانو زدند و مشغول معاینه شدند .
دقایقی بعد بهار را روی تخت مخصوصی از ساختمان خارج کردند، مردی که مسئول حمل بهار بود در جواب اشرفی گفت :

_نمی¬دونیم آقا، باید احتمالات و در نظر بگیریم، ممکنه دنده¬اشون ترک برداشته باشه یا کتفشون در رفته باشه.
باید برسونیمشون بیمارستان تا عکس برداری بشن .

اشرفی با نگرانی سرش را تکان داد، در حال بیرون کشیدن سوییچ از داخل جیبش گفت :

_کدوم بیمارستان میبردیشون؟ !

مرد لحظه¬ای فکر کرد و سپس با گفتن نام بیمارستان دوباره تخت را داخل ماشین هول داد .

آقا کاظم تکیه زده به ماشین، درحالی که برای بار دهم با موبایل بهار تماس می¬گرفت با دیدن تختی که به طرف آمبولانس حرکت داده شد و دیدن صورت بهار، ترسیده به طرف آمبولانس دوید. نگاهش را روی بهار چرخاند :

_یا خداا!

به طرف اشرفی برگشت :

_آقا، آقاا! بهار خانوم چیشدن!؟

اشرفی نگران او را نگاه کرد :

_شما؟ !

آقا کاظم در حالی که دوباره به بهار خوابیده روی تخت نگاه می¬کرد، گفت :

_من رانندشونم !

اشرفی سرش را تکان داد و گفت :

_منم هنوز نمیدونم! یکی به دفتر حمله کرده، من چند دقیقه نبودم فقط !

آقا کاظم دستش را محکم روی سرش کوبید و گفت :

_بلایی سرشون اومده؟ !

اشرفی کلافه گفت :

_نمیدونم، باید ببرنش بیمارستان تا معلوم بشه .

_کدوم بیمارستان؟ !

اشرفی نام بیمارستان را گفت و سریع به طرف ماشینش حرکت کرد. آقا کاظم هم همان طور که از آمبولانس آماده حرکت، چشم برداشت، به طرف ماشین رفت و مشغول گرفتن شماره شد .

23:31

۳۸۸

***

پایه باریک لیوان را میان دو انگشتش گرفت و بالا آورد، جرعه¬ای از نوشابه داخلش خورد، لیوان را کنار دستش قرار داد و مشغول بریدن تکه دیگری از استیکش شد.

همان طور که گوشت را می¬جوید نگاهش را داخل رستوران چرخاند. دختر مقابلش کاردش را داخل بشقاب رها کرد و گفت :

_بعد از چند وقت دوتایی اومدیم ناهار بخوریم، جای نگاه کردن محیط رستوران به من توجه کن !

نگاهش را شیشه¬های اطراف رستوران گرفت، به دختر بلوندی که صندلی روبه¬رویش را پر کرده بود داد، تکه دیگری از استیکش را برید :

_چه توجهی بکنم آخه! گفتی بریم ناهار اومدیم ناهار دیگه !

دختر چشم¬هایش را در کاسه چرخاند و با عشوه غلیظی گفت :

_خودت خوب میدونی منظور من از توجه چیه !

تکه گوشت باقی مانده در گلویش را به کمک نوشابه پایین فرستاد و اخم کرده گفت :

_نه واقعا نمیدونم !

دختر عصبی غرّید :

_کیارشش !

نفس عمیقش را به بیرون پرتاب کرد :

_بله !

_تو اصلا عوض نمیشی !

کیارش ابرویی بالا انداخت و گفت :

_مگه قرار بوده عوض بشم؟ !

_بالاخره من این همه وقته ..

کیارش دستش را بالا آورد :

_همین¬جا وایسا! این همه وقته چی؟! یه جمعی بوده دور هم بودیم! تو خصوصیش کردی! به درخواست خودت، من فقط به درخواستت احترام گذاشتم .

دختر پشت چشمی نازک کرد :

_نه اینکه تو بدت میومد!

عصبی، دو انگشتش را از کنار یقه پیراهنش، روی گردنش کشید :

_بحث این نیست نیاز! بحث اینه که تو انگار دچار سوءتفاهم شدی !

نیاز رقصی به گردنش داد و گفت :

_من دچار سوءتفاهم نشدم، من فقط میگم ...

کیارش با شنیدن زنگ موبایلش، دوباره دستش را بالا آورد و با گفتن :

_یه لحظه ببخشید .

تماس آقا کاظم را وصل کرد :

_الو، سلام آقا !

کیارش با شنیدن صدای لرزان مضطرب او اخم¬هایش را غلیط در هم کشید :

_چیشده کاظم؟! کجایی؟ !

آقا کاظم با لحن ترسیده¬اش گفت :

_خانوم، آقا! خانوم !!

کیارش فریاد کشید :

_خانوم چی؟! درست بگو !

آقا کاظم بریده بریده ادامه داد :

_نمیدونم آقا، من رسیدم دیدم دارن با آمبولانس میبرنش .

کیارش از روی صندلی پرید :

_آمبولانس!؟ کدوم بیمارستان کاظم؟ !

به محض گرفتن نام بیمارستان تماس را قطع کرد، کیف پولش را از جیب کتش بیرون کشید، مبلغ را روی میز قرار داد و رو به نیاز گفت :

_من باید برم .

نیاز وارفته روی صندلی گفت :

_پس من چی؟

23:36

۳۹۰

کنترل عصابش از دستش در رفته بود، باید پرواز می¬کرد تا خودش را بیمارستان برسد، با صدایی بالا رفته گفت :

_نمیدونم تو چی !!

به سرعت از رستوران بیرون زد، سوار ماشین شد و با بی¬احتیاطی تمام به طرف بیمارستان حرکت کرد .

نگرانی تا ذرات مولکولی جسمش هم نفوذ کرده بود، دست آزاد از فرمانش را پشت سرش کشید، پایش را روی پدال گاز فشار داد، شدیداً تمایل داشت بر سر خودش فریاد بکشد :

_لعنت بهت! من که وقتم خالی بود، چرا خودم نرفتم دنبالش .

چگونه در دفتر به آن شلوغی به او حمله شده بود!؟ مگر میشد گیر نیوفتد!؟ با کدام دل و جرات بین آن همه آدم قصد جان بهار را کرده بودند!؟

دستش را محکم روی فرمان کوبید :

_لعنت به این اتوبان با این ترافیک بی موقع¬ات !

برهمه کس و همه چیز لعنت می¬فرستاد، بر خودش، بر نیازی که مجبورش کرده بود ناهار را با او بخورد، بر اتوبانی که همیشه ترافیک بود و برآن دفتر بی درو پیکر و سردفتر وارفته–اش !

با دیدن سردر بیمارستان در اولین جای خالی ماشینش را جا داد، به سرعت پیاده شد و به طرف بیمارستان حرکت کرد.

از روی تابلوهای راهنما به طرف اورژانس رفت، جلوی استیشن پذیرش ایستاد، نفسی گرفت و با صدایی مضطرب گفت :

_خانوم ببخشید .

23:36

۳۹۱

دختر که پشت استیشن نشسته بود سرش را بالا گرفت :

_بفرمایید .

_همسر من و تقریبا نیم ساعت پیش آوردن اینجا .

دختر موسش را زیر دستش کشید :

_اسمشون چی بوده؟! برای چی آوردن؟ !

_بهار، بهار فرهود .

دختر دخل مانیتور مقابلش نام بهار را سرچ کرد :

_خانومی که کتک خورده بودن؟ !

دندان¬هایش را روی هم فشار داد، اگر برای یک لحظه آن مرد را مقابل خودش می¬دید به راحتی می¬توانست با دستی که کنارش مشت شده بود، در یک لحظه فک او را پایین بکشد. با صدایی پُر شده از خشم گفت :

_بله .

دختر دوباره نگاهش را روی مانیتور چرخاند :

_بردنشون برای عکس برداری، از این راهرو برید، دست

چپ رادیولوژی اورژانس !

کیارش سری تکان داد و به طرفی که او گفته بود حرکت کرد. وارد راهرو سفید با خط¬های قرمز رنگ شد، با قدم¬های بلند به طرف تابلو رادیولوژی اورژانس قدم برداشت. با دیدن آقا کاظم و اشرفی که پشت در ایستاده بودن، قدم¬هایش را به طرف آن¬ها کج کرد :

_کاظم! چیشد؟ !

آقا کاظم به طرفش برگشت :

_اومدین آقا، نمیدونیم، دکتر دیدشون گفت باید از دنده و کتفشون عکس بندازن .

کلافه دستش را روی صورتش کشید، با خشم به طرف اشرفی برگشت :

_اون دفتر مگه بی در و پیکره!؟ اون همه اونجا چیکار می¬کردین پس؟ !

23:36

۳۹۲

اشرفی اخم¬هایش را درهم کشید، خودش وضعش از او بهتر نبود :

_من فقط چند دقیقه رفتم پایین، نمیدونم تو اون مدت کم چجوری این اتفاق افتاده !

کیارش دست بردار نبود، اگر می¬توانست او را گوشه دیوار می¬چسباند، چند مشت جانانه روی صورتش فرود می¬آورد :

_شما نبودی! اون همه آدم دیگه کجا بودن!؟

اشرفی هم با خشم غرید :

_دفتر پنج شنبه¬ها تا یک بازه، فقط من و خانوم فرهود مونده بودیم .

کیارش با تعجب نگاهش کرد، بهار گفته بود چند نفر از وکلا! چرا فقط با این آدم به دردنخور! خشمش شدت

گرفت :

_یه تار مو از سرش کم بشه، نمی¬ذارم آب خوش از گلوی کسی پایین بره، اونجا انقدر بی صاحاب و هرکی به هرکیه !

اشرفی هم با مقابله به مثل، سینه سپر کرد و گفت :

_اگر بلایی سرش بیاد من خودم اونجارو به آتیش میکشم، شما چه نسبتی باهاشون دارید که اینجوری سر من داد و فریاد می‌کنید؟ !

کیارش پوزخند عصبی روی صورتش نشاند، دستش را خشن و محکم روی ته ریش خودش کشید تا فک اشرفی را لمس نکند، زیر لب گتف :

_چه نسبتی! جالبه .

با صدای بلندی بر سر اشرفی فریاد کشید :

_شوهرشم، کافیه؟!؟

اشرفی هم در مقابل پوزخندی تحویلش داد :

_بهار مجرده !

کیارش مانند شیری بود که هرلحظه امکان حمله¬اش می¬رفت و شکارش را خوب زیر نظرش گرفته بود، آتش از چشم¬ها و نفس¬های کش¬دار شده¬اش شعله می¬کشید :

_خانوم فرهود !

صدای فریادش باعث شد، پرستاری با اخم در بسته اتاق رادیولوژی را باز کند :

_چه خبره آقا، همراه خانوم فرهود؟ !

کیارش و اشرفی هردو همزمان جلو رفتند :

_من !

23:36

۳۹۳

_من خانوم .

پرستار گیج شده به آن¬ها نگاه کرد :

_کی بالاخره؟ !

کیارش نگاه برزخی¬اش را روی اشرفی چرخاند، پرستار را مخاطب قرار داد :

_بفرمایید خانوم، من همسرشونم .

پرستار سری تکان داد، کاغذی را به طرفش گرفت :

_آها، خب! شما این فیش و پرداخت کنید، عکسبرداریشون تموم شده، می¬بریمشون داخل اورژانس تا عکس¬ها حاضر بشن. بعدش دکتر نظرشون و می¬گن .

کیارش فیش را از دستش گرفت و گفت :

_الان می¬تونم با دکترشون صحبت کنم؟ !

پرستار دوباره داخل اتاق رفت :

_اجازه بدید خانومتون و که بردیم داخل اورژانس، اونجا با دکتر صحبت کنید .

کیارش سرش را به نشانه تایید تکان داد، به طرف آقا کاظم که تکیه داده به دیوار ایستاده بود برگشت، فیش رو به

طرفش گرفت، کیف پولش را از داخل جیب کتش بیرون کشید :

_شما زحمت این و می¬کشی !

آقا کاظم سریع به طرفش آمد، کیف پول و فیش را از دستش گرفت :

_رو چشم آقا، الان حلش می¬کنم .

کیارش با صدایی دو رگه شده آهسته زمزمه کرد :

_دستت درد نکنه .

تکیه¬اش را به دیوار کنار در اتاق زد، سرش را با دست چسبید، لعنت به میگرن که زمان نشناس¬ترین درد بود، پشت سرش را میان چنگش فشار داد. دلش آشوب بود، اگر بلایی بر سر بهار بیاید چه؟! کاش زودتر می¬دید او را، قلبش بیشتر از این را همراهی نمی¬کرد، باید او را می¬دید، حتی نگاه خیسش را، حتی صورت رنگ پریده و یخ کرده¬اش را، حتی همان چانه¬ای که از بغض به لرز می¬افتاد را، باید این¬ها را می¬دید تا از کشتن اشرفی

صرف نظر کند، آن قاتل لعنتی را اول خودش پیدا می¬کرد، کتک جانانه¬ای نصیبش می¬کرد و تلافی این دو بار بازی با جان بهار را قبل از هرچیزی از او می¬گرفت.

صدای اشرفی بدتر روی مغزش خراش می¬انداخت :

_تو واقعا شوهرشی؟ !

23:36

۳۹۴

نگاه خشم¬آلودش را به چشمان او داد :

_به نظرت من الان حوصله شوخی دارم باهات؟ !

اشرفی ناباور سرش را به دو طرف تکان داد، چهره شکست خورده¬اش اخم¬های کیارش را بیشتر درهم می¬کشید، دلش می¬خواست به طریقی صدای او را خفه کند :

_خیلی ساله که من می¬شناسمش. چطور نفهمیدم متاهل

شده !

کیارش تای ابرویش را بالا انداخت و از بین دندان¬های چفت شده¬اش غرّید :

_فعلا فقط می¬خوام ببینم زنم چیشده، بعداً بیا حتما برات توضیح میدم چجوری متاهل شده !

لازم بود انقدر به این مرد بدبخت بپرد و دمش را بچیند؟! از قیافه وارفته اشرفی کاملاً پیدا بود که متاهل بودن بهار حداقل تصمیم¬های ده سال آینده¬اش برای زندگی را خراب کرده است، کیارش کاملا متوجه دلیل این بهم ریختگی بود.اما قصد نداشت توضیحی راجع به ازدواج و دلیلش برای او بدهد دلیل این هم به خودش مربوط میشد!

بهار متاهل بود! یک کلام .

با باز شدن در هردو از جا پریدند، اشرفی دوباره با نگاه بارِخشم دار کیارش مواجه شد، بی توجه به طرف بهار که روی برانکارد تقریبا نیمه هوش بود برگشت. کیارش کنار تخت ایستاد، نگاه نگرانش را روی صورت و بدن او چرخاند،

صدای تق تق فکش درآمد، دستی به سیب گلویش کشید، چانه¬اش کبود و گوشه پایین راست لبش متورم شده بود. رنگ پریده و صورتش خیسش نشان از دردی بود که می¬کشید، دستش را آهسته روی گونه¬اش گذاشت، بهار چشم¬های نیمه بازش را کمی حرکت داد، با دیدن کیارش بالای سرش چانه¬اش را لرزاند، انگار نقطه امنش را پیدا کرده باشد، دوباره قطرات اشکش سرازیر شد، با صدایی آهسته گفت :

_داشت می¬کشتم .

23:36

۳۹۵

کسی برقلبش خنجر کشید، صدای ضعیف و لرزان بهار آتش خشمش را دو چندان کرد، کمی به طرفش خم شد :

_می¬شکونم دستش و، به علی دستش و خورد می¬کنم .

پرستار کمی تخت را هول داد و گفت :

_آقا اجازه بدید .

کیارش کمی خودش را کنار کشید، بهار با رفتن کیارش از جلوی دیدش گفت :

_من تنها بمونم می¬ترسم .

به سرعت بالای سرش قرار گرفت، دستش را نرم روی موهای او کشید و درحالی که هم قدم با تخت حرکت می¬کرد گفت :

_من همین¬جام بهار !

حس دست او و بوی چوبی که زیر بینی¬اش پیچید کمی آرامش به خونش تزریق کرد. درد در جانش می¬پیچید. چشم¬هایش را آهسته روی هم انداخت. ناجی¬اش رسیده بود، بالای سرش بود و جانش در امنیت بود .

پرستار به بهار کمک کرد، او را روی تخت اورژانس خواباند،

رگش را گرفت و در حالی که سرمی برایش وصل می¬کرد گفت :

_فشارت خیلی پایینه، این و میزنم فعلا تا یکم فشارت بیاد بالا، دکتر باید جواب عکس¬هات و ببینه، نسبت به اون هرچی برات تجویز کنه میام برات میزنم. فعلا فقط بلند نشو، تکون محکمم به کمر و دست چپت نده، اگر شکسته باشه یا در رفته باشه بدتر میشه، دکترم تا چند دقیقه دیگه میاد .

کیارش سری تکان داد و جای بهار گفت :

_ممنونم .

پرستار یکبار دیگر گیره غلطکی سرم را کنترل کرد و با برداشتن اوردر فلزی گفت :

_خواهش می¬کنم، فقط لطفا یه نفر همراه باشه .

23:36

۳۹۶

کیارش با تکان دادن سرش تاکید کرد، منتظر رفتن پرستار ماند، سپس با صورت جدی و اخم-آلودش رو به اشرفی گفت :

_خیلی ممنون .

اشرفی هم بی¬آنکه کنار بکشد، با اخمی گفت :

_اول باید ببینم چیشده، بعد میرم .

کیارش با غیظ نگاهش را از او گرفت، پرده پلاستیکی سفید رنگ جلوی تخت را کمی کنار داد و بالای تخت بهار ایستاد، بهار چشم¬هایش را آهسته باز کرد، نگاه نگرانش را روی صورت او چرخاند، چشم¬های ترسیده بهار خون به جگرش می¬کرد، کمی مکث کرد، سرش را نزدیک صورت او برد، با حفظ اخم روی صورتش آهسته گفت :

_از همونا بود؟ !

بهار به سختی آب دهانش را قورت داد، جلوی لرزیدن چانه¬اش را گرفت :

_همون بود، صداش و شناختم !

کیارش ابرو¬هایش را درهم کشید، پر از سوال و سرزنش بود برای بهار، اما حال خراب و دردی که در چهره¬اش می¬دید، باعث میشد کمی از صبر نداشته¬اش را برای او خرج کند. با صدای آقا کاظم بی¬آنکه از بالای سر بهار کنار برود، به عقب چرخید. آقا کاظم "ببخشیدی به اشرفی گفت و از کنارش رد شد، برگه¬ای که در دست داشت را به همراه کیف پول کیارش به طرفش گرفت :

_انجام شد آقا .

کیارش آن¬ها را از دستش گرفت، سری تکان داد :

_دستت درد نکنه .

_خواهش می¬کنم آقا، من بمونم یا برم؟ !

دستش را محکم روی گیج¬گاهش فشار داد :

_نه تو برو، فقط به کسی نگو فعلاً.

۳۹۷

آقا کاظم سرش را تکان داد :

_چشم آقا، بازم اگر کاری داشتید، زنگ بزنید من زود خودم و می¬رسونم .

چشم¬هایش را آهسته باز و بسته کرد :

_باشه دستت درد نکنه .

صدای ضعیف او به گوشش رسید :

_نمیشد برام مسکن بزنه؟! پهلوم خیلی درد می¬کنه .

نگاهش را سریع روی او چرخاند، کمی روی تختش خم شد :

_دقیقا کجاته؟ !

بهار دستش را آهسته روی پهلوی راست و دنده¬اش

کشید، مانتوی خاکی شده و جای کفش روی همان¬جایی که بهار نشان داد، ابروهای درهمش را قفل هم کرد.
دندان¬هایش را روی هم فشار داد و با درآمدن صدای فکش زیر لب زمزمه کرد :
_حرومزاده !
_بهشون میگی!؟
کیارش نگاهش را روی چشمان خیس او کشاند :
_چی بگم؟ !
چانه لرزانش را با دست گرفت :
_بگو بهم مسکن بزنن .
نگاهش نرم شد :
_یه کوچولو دیگه تحمل کن، میدونم درد داری! ولی اول باید دکترت بیاد، من یهو یه چیزی میگم که برات بده .
بهار گردنش را کج کرد :
_باشه !
صورت کبود شده او انگار مشت به صورتش بود، همان

لحظه قسم خورد، به محض پیدا کردن آن آدم عوضی قبل از هرچیزی کبودی چانه بهار را با مشتی از ته جانش تلافی کند .

اشرفی پرده را کنار زد و طرف دیگر تخت ایستاد، نگاه نگرانش را روی بهار چرخاند :

_خوبی؟ !

کیارش نگاه عصبی¬اش را از روی او برداشت، با نُک کفشش چند ضربه پیاپی به پایه تخت زد، صدای لرزان بهار را شنید :

_ممنونم، به شماهم زحمت دادم .

23:36

۳۹۸

اشرفی سری تکان داد و گفت :

_چه زحمتی، من اشتباه کردم تنهاتون گذاشتم .

کنترل اعصاب هم حدی داشت! آن¬هم برای او که میگرن تمام کاسه سرش را اشغال کرده بود، با خشم به اشرفی توپید :

_شما اشتباهات خیلی داره زیاد میشه .

بهار نگاهش را با تعجب روی کیارش کشاند، قبل از آنکه فرصت کند حرفی بزند کیارش دوباره به اشرفی غرّید :

_ممنون از حضورتون، خودم هستم اینجا .

اشرفی اخمی به او کرد، دوباره رو به بهار گفت :

_اگر کاری دارید من بمونم .

بهار آهسته گفت :

_نه ممنونم، کیارش هست .

چَسبید؛ شرایط مسخره و دردناکی بود، قلبش از دیدن بهار تکه و پاره بود، عجیب رغبت داشت مشت گره کرده¬اش را یا به صورت اشرفی یا مردی که بهار را به این حال

درآورده بکوبد، از شدت عصبانیت تمام رگ و پی سرش تیر می¬کشید و رگ وسط پیشانی¬اش برآمده شده بود، اما جمله بهار حتی در همان شرایط هم انگار چسبید، کیارش بود، این را خودش می–دانست، اما هربودنی به یک دیدن احتیاج دارد، هر حضوری فقط با یک گرمای نگاه پررنگ می¬شود، بهار با تک جمله¬اش دیدنِ بودنش را خوب به رخ کشیده بود .

لبخند کجی که بیشتر تمایل به پوزخند بودن داشت گوشه لبش شکل گرفت، نگاهی به اشرفی انداخت که یعنی":اگه بَسِت شد، جمع کن برو ".اشرفی اخمش را تمدید کرد، سرفه کوچکی به گلویش زد و گفت :

_باشه، پس لطفا من و بی¬خبر نذارید .

بهار سری تکان داد و کیارش زیر لب زمزمه کرد :

_تا ببینم حالا!

۳۹۹

با شنیدن زنگ موبایلش نگاهش را از راه رفته اشرفی گرفت، موبایل مشکی رنگش را از داخل جیب کتش بیرون کشید، نام کتایون روی صفحه بود .

_جانم کتی؟ !

کتی با صدایی نگران گفت :

_داداش کجایی؟ !

ابرو درهم کشید :

_چیشده؟ !

صدای قورت دادن آب دهان کتی آمد :

_بهار نیومده، پنج شنبه¬ها زود میومد، هرچیم بهش زنگ میزنم جواب نمیده، می¬ترسم مامان چیزی بهش گفته باشه !

آهسته از کنار بهار رد شد، کمی دور تر از تخت او ایستاد :

_مثلا چی بهش گفته باشه؟ !

_نمیدونم داداش، همینجوری حدس زدم، میگم نکنه رفته باشه خونه خودشون، هی می¬گفتی اونجا خطرناکه، بلایی سرش نیومده باشه؟ !

چه بلایی دیگر باید بر سر این دختر بیچاره نازل میشد!؟

صدایش را کمی بالا برد :

_کتی سوال پرسیدم ازت! مامان چرا باید بهش چیزی گفته باشه؟ !

_من همینجوری یه چیزی گفتم! بهار و پیدا کن !

_کتی! تو همینجوری حرف نمی¬زنی، زودباش !!

کتی مکث کوتاهی کرد، لبش را تر کرد و با تردید و صدایی آهسته گفت :

_امروز مامان مولودی داشت ظهر، میگم شاید بهش گفته نیا خونه، یا همچین چیزی. ولی فکر نکنم .

23:36

۴۰۰

دستش را عصبی روی صورتش کشیده بود، بهار تنها در آن دفتر خراب شده مانده بود، لعنت به او که نفهمید صبح بهار دارد با زیرکی از زود رفتن به خانه شانه خالی می¬کند.

صدای کتی در گوشش پیچید :

_داداش! چیشدی؟! میگم می¬خوای بری خونشون یه سر؟! من خیلی دلم شوز می¬زنه !

بازدمش را محکم بیرون فرستاد :

_من پیش بهارم .

صدای نفس آسوده کتی بلند شد، با صدای بلند شده نِق زد :

_چرا پس نمیگی به من، جون به لب شدم من اینجا. به

اون بهارم بگو دفعه آخرشه جواب من و نمیده¬هاا !
حوصله نداشت، حوصله شرح دادن وضعیت خراب بهار را نداشت، می¬خواست دوباره برگردد بالای سرش که احساس تنهایی نکند :
_اومدیم خونه خودت بهش بگو، کاری نداری؟ !
کتی با شک پرسید :
_داداش چیزی شده؟ !
_نه چیزی نیست، کاری داشتی زنگ بزن .
تماس را قطع کرد، دستی به گردنش کشید، دلش یک فریاد از ته دل می¬خواست برای این زندگی واژگون شده.
پرده را با خشم کنار زد و دوباره بالای سر بهار قرار گرفت، با چشم-هایی خیس به قطره¬های سرم خیره مانده بود.
همانجا به دیوار پشت سرش تکیه زد، انگشت شصت و اشاره¬اش را بین چشم¬هایش قرار داد. چشم¬هایش را ریز کرد و از بالای سر به بهار خیره ماند .
با شنیدن صدایی نگاهش را از بهار گرفت، مردی در

روپوش سفید با در دست داشتن عکس-های رادیولوژی بزرگی، طرف راست بهار ایستاد، تکیه¬اش را از دیوار گرفت و طرف دیگر بهار را پر کرد. دکتر سرش را کمی بالا آورد، اول نگاهی به بهار و سپس نگاهش را روی کیارش کشاند :

_شما همراهشونید!؟

_بله.

۴۰۱

دکتر فریم مشکی عینکش را روی صورتش جابه¬جا کرد، به طرف بهار گفت :

_اول بگید ببینم چیشده بود؟ !

سرفه کوچکی کرد و با صدایی ضعیف گفت :

_سرکار، تو دفتر تنها بودم، دزد اومد .

دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت :

_دزد!؟ شما باهاش درگیر شدید؟ !

نگاه مشکوکی به کیارش انداخت، کیارش اخم کرده نگاهش را روی بهار برگرداند، بهار هم نگاهش را میان آن دو چرخاند و گفت :

_بله دیگه، خواستم مانعش بشم .

دکتر هم¬چنان زیر چشمی و با اخم به کیارش نگاه می¬کرد :

_اول یه آقای دیگه همراهتون بودند .

بهار آهسته سرش را تکان داد :

_بله، رییسم بودن .

دکتر با ابرویی بالا رفته رو به کیارش گفت :

_نسبت شما چیه؟ !

کیارش با حفظ اخمش گفت :

_همسرشونم .

دکتر سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد :

_صحیح !

دوباره عینکش را بالا فرستاد، نگاه دیگری به عکس¬ها انداخت و گفت :

_خداروشکر من شکستگی نمی¬بینم، اما دنده چپتون به شدت آسیب دیده و حداقل باید یک¬ماه باهاش مدارا کنی، بازوتم فقط کوفته شده، اما حواست به دنده¬ات باشه، چیز سنگین بلند نکن، رو اون پهلوت نخواب، بدنت و زیاد کش نیار که زودتر ترمیم بشه. برات مسکن می¬نویسم، یکیش که آمپوله، الان برات می¬زنن، دو تا پمادم هست که برای تسکین درده، شبا قبل از خواب روی بازو و پهلوت بمال،اون یکیم قرصه، زیاد نخوری بهتره، اما هروقت احساس کردی دردت دیگه قابل تحمل نیست بخور. به دستتم زیاد فشار نیار .

23:36

۴۰۲

بهار سرش را تکان داد :

_ممنونم دکتر .

دکتر نگاهش را روی کیارش برد و گفت :

_میشه چند لحظه شما اون طرف باشید!؟

اخمش را عمیق¬تر کرد، نگاهی به بهار انداخت و گفت :

_من همین¬جام .

بهار تکان کوچکی به سرش داد، پرده سفید رنگ را کنار زد و از تخت فاصله گرفت .

با کنار رفتن پرده و بیرون آمدن دکتر دوباره به طرف او حرکت کرد، دکتر اخمو حالا لبخندی به رویش زد، برگه

نسخه را به دستش داد و گفت :

_این و تهیه کنید، بلا دور باشه .

کیارش متعجب نسخه را از دستش گرفت و با تشکری به طرف تخت حرکت کرد، همزمان با او پرستار آمد، سرم تمام شده را با چرخاندن غلطک قطع کرد و دور انداخت، آمپول مسکنش را در آنژوکتش تزریق کرد و رو به کیارش گفت :

_چند دقیقه دیگه می¬تونید برید .

کمی روی رگ بهار را ماساژ داد، آنژوکتش را هم کشید و بعد از کمک به او برای نشستن از داخل اتاق پرده¬ای بیرون رفت .

به طرف بهار برگشت تا کمکش کند که با دیدن لبخند بزرگ روی لب بهار گفت :

_چیشده؟ !

بهار لب¬هایش را روی هم فشار داد و گفت :

_هیچی !

ابرو در هم کشید :

_به چی می¬خندی پس؟ !

بهار دستش را روی پهلویش گذاشت و نرم خندید، کیارش کمی به طرفش خم شد :

_نخند خب دردت می¬گیره، به چی داری می¬خندی؟ !

بهار سرش را بالا گرفت و در حالی که هنوز می¬خندید گفت :

_می¬دونی دکتر چی گفت؟ !

23:36

۴۰۳

کیارش سرش را به نشانه "چی "تکان داد، بهار لبخندش را بزرگ تر کرد :

_گفت اگه کار شوهرته، برات برگه بنویسم بری پزشک قانونی !

در ادامه هم در حالی که دستش را روی پهلویش فشار می¬داد خودش غش غش خندید، کیارش اخمی روی صورتش نشاند :

_لا اله الا الله !

آهسته روی پهلوی بهار را با دست پوشاند و گفت :

_تو این وضعیت چجوری داری می¬خندی آخه !

بهار بدون آنکه بتواند خنده¬اش را مهار کند گفت :

_آخه بنده خدا از اخم روی صورتت فکر کرده بود این وضع من و بخیه روی دستم همش کار توئه !

کیارش با حفظ اخمش لبخند زد، سرش را به دو طرف تکان داد :

_بیا، همین یکی و کم داشتم .

خم شد همان¬طور که کفش¬های بهار را پایش می¬کرد گفت :

_بلند شو زن، بلند شو بریم که کتک خونت کم شده .
بهار دیگر نتوانست جلوی خنده¬اش را بگیرد، بی¬توجه به درد پهلو و لبش، غش غش خندید، کیارش نگاه خندانش را روی صورت او زوم کرد، چهره درد کشیده¬اش با لبخند تصویر بی نظیر و زیبایی را مقابلش به تصویر کشیده بود. از جایش بلند شد. آهسته او را لبه تخت نشاند، بهار با لبخند کوچکی خیره نگاهش کرد، موهای آشفته شده او را نرم جمع کرد، شالش را روی سرش کشید و مشغول مرتب کردن آن شد، صدای زمزمه وار بهار را شنید :
_صداش کنم بیاد؟ !
23:36
۴۰۴

دست از کارش کشید، در همان فاصله کم خیره به صورتش گفت :

_کی و صدا کنی؟ !

_دکتر و؟

با نگرانی نگاهش کرد و گفت :

_درد داری؟

بهار ابرویش را لطیف بالا انداخت :

_نه، صداش کنم بیاد ببینه به جای دستِ به زن چیکارا بلدی !

میخکوب چشم¬های او ماند، لحن نرم و لبخند شیرین روی صورتش داشت کار دستش می¬داد، این دختر هزار رو داشت، تا چند دقیقه پیش داشت از ترس و درد اشک میریخت، لحظه قبل بلند بلند به او خندیده بود و حالا با نگاه و صدای ظریف و گرمش، جایی میان سینه¬اش را به بازی گرفته بود. دوباره دستش را به لبه شال او برد، موهایش را مرتب زیر شالش جا داد :

_همین که خودت میبینی بسه !

با دیدن یقه پاره شده مانتوی او دوباره سگرمه¬هایش را در هم کشید، دستش را روی مانتوی صدری رنگش کشید و با صدایی گرفته از خشم گفت :

_اذیتتم کرد؟ !

بهار با همان لبخند کنج لبش به خودش اشاره کرد و گفت :

_پس اینا چیه؟! ناز و نوازشه؟ !

صورتش در لحظه سرخ شده و دستش روی تخت کنار بهار مشت شد :

_بهـــــار! فهمیدی چی گفتم .

لحظه¬ای خیره نگاهش کرد، لبخندش را به جای اخم او عمیق کرد :

_نه نذاشتم .

23:41

۴۰۵

چیزی از خشمش کم نشد، هم¬چنان دلش می¬خواست با همان مشت گره شده، فک آن عوضی را پایین بیاورد. بهار دستش را جلوی چشمان به خون نشسته او آهسته تکان داد و گفت :

_کجایی؟ !

صاف ایستاد، دم و بازدم غلیظش باعث شد تمام حجم بوی الکل داخل ریه¬اش شود :

_همین¬جام، دردت آروم شد؟ !

بهار آهسته سرش را تکان داد :

_آمپوله هرچی بود معجزه کرد، تا قبلش داشتم از درد می¬مردم .

کیارش دوباره نزدیکش شد :

_مستقیم توی رگت زد که سریع اثر کنه .

نگاه بهار شیطتنت کمرنگی به خودش گرفت :

_اینم یادم رفت بهش بگم !

کیارش با حواس پرتی نگاهش کرد :

_به کی بگی!؟

بهار لبخند عمیقی به رویش زد، کیارش دست به کمر مقابلش ایستاد و گفت :

_بذار جای کتک¬هات خوب بشه،بعد من و دست بنداز ضعیفه !

بهار بلند خندید، نگاه عمیقی به کیارش انداخت :

_به دکتر !

سرش را تکان داد :

_چی و یادت رفت بگی؟ !

با همان رنگ نگاه آمیخته به شیطنت گفت :

_اینکه همسرم خودش دکتره !

کیارش لبخند جمع و جوری روی لبش نشاند، دستش را آهسته دور کمر بهار حلقه زد و گفت :

_آمپوله خوب تاثیر گذاشته، یادم باشه بپرسم ببینم چی

بوده !

خنده بهار شدت گرفت، با کمک کیارش نرم از تخت پایین آمد :

_تکیه¬ات و کامل بده به من، الان آروم شده یهو تکون بد ندی بهش .

23:41

۴۰۶

سرش را تکان داد و با احتیاط، تکیه زده به بازوی تنومند کیارش حرکت کرد. به خاطر بلند بودن شاسی ماشین، تقریبا کیارش بلندش کرد و روی صندلی نشاندش. بعد از نشستن او در را در دستش گرفت و گفت :

_خوبی؟! جات خوبه؟

چشم¬هایش را باز و بسته کرد :

_آره، خوبم .

در را بست و ماشین را دور زد، پشت فرمان قرار گرفت.

کمی پشت سرش را فشار داد، صدای بهار آهسته به گوشش رسید :

_درد می¬کنه؟ !

به طرفش برگشت، هربار نگاهش می¬کرد، سبز تیره شده چشم¬هایش و کبودی صورتش، یکی دیگر از رگ¬های مغزش را پاره می¬کرد .

_نه، چیزی نیست .

بهار لبخندی به رویش زد و به طرف شیشه برگشت، ماشین را به حرکت درآورد .

بعد از طی مسافتی، دیگر صبرش به نقطه جوش رسید، تحمل کرده بود تا بهار کمی حالش بهتر شود و سوال¬های ذهنش را بیرون بریزد، صدای ضبط را قطع کرد :

_بهار .

سرش را به طرف او چرخاند :

_بله؟ !

لحظه‌ای نگاهش کرد، دوباره حواسش را به خیابان داد و گفت :

_چرا امروز تنها موندی دفتر؟ !

بهار نگاهش را به او داد :

_تنها نبـــــ !...

میان حرفش پرید و صحبتش را قطع کرد :

_به جز این مرتیکه، تنها بودی دیگه !

چشم‌های متعجب و درشت شده‌اش را روی کیارش زوم کرد و نگه داشت، کیارش لحظه‌ای نگاهش کرد و گفت :

_چیه!؟ اشرفی و میگم .

بهار با همان چشمان درشت و تعجب زده گفت :

_اون و که فهمیدم .

_پس چرا چشمات و گِرد می‌کنی برا من؟ !

23:41

## ۴۰۷

بهار شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

_نمیدونم، ندیده بودم اینجوری حرف بزنی .

کیارش دست آزادش را عصبی موهایش کشید :

_الان انقدر از دستش عصبیم که قابلیت فحش دادن بهشم دارم .

بهار دوباره چشم‌هایش را گرد و گفت :

_تقصیر اون بنده خدا چیه آخه، از کجا بدونه یک نفر کمر همت بسته من و بکشه .

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و از بین فک قفل شده‌اش غرّید :

_یک نفر غلط کرده .

بهار کمی سرش را خم کرد تا بتواند بهتر صورت او ببیند، خشم و عصبانیت او تازگی نداشت، اما این حالش را هم تا به حال ندیده بود، مانند اولین باری که او را در گرم‌کن و تی‌شرت دیده بود،برایش غریب آمد .

کیارش نفسش را محکم بیرون پرت کرد و ادامه داد :

_حالا آنالیز کردن و تخمین زدن عصبانیت من و بذار برای بعد، بگو چرا صبح دروغ گفتی؟

بهار هول شده صورتش را عقب کشید :

_دروغ نگفتم .

کیارش با اعتاب نگاهش کرد، بهار لب زخمی‌اش را با زبان تر کرد و ادامه داد :

_خب یکم، کار داشتم، اگه می‌گفتم دفتر خلوته الکی می‌خواستی نذاری بمونم .

کیارش اخم کرده، با دست او را نشان داد و گفت :

_اینا الکیه دیگه؟ !

_من از کجا بدونم اون میاد دفتر .

23:41

## ۴۰۸

کیارش با حیرت نگاهش کرد :

_بهار یعنی چی؟! یعنی تو نمی‌دونی وضعیت تا چه حد خطرناکه؟ پس واسه چی انقدر داریم تلاش می‌کنیم که تو تنها نمونی؟! بیکاریم؟! که تو با یه دروغ و مخفی کاری مسخره بزنی همه‌اش و خراب کنی؟ !

بهار با اخم نگاهش کرد و گفت :

_کار داشتم، باید می‌موندم دفتر .

زیر چشمی نگاهش کرد، نمی‌خواست بگوید؟ !

_کارت و می‌آوردی خونه .

سرش را به طرف بالا حرکت داد و گفت :

_نمیشد .

_نمیشد نداریم. نمیشه اینجوری خودت و وسط خطر

بندازی، تا از تو اتاق رادیولوژی بیای بیرون من جون به لب شدم .

بهار کمی نگاهش کرد، بغض دست و پا داری داشت به گلویش چنگ می‌زد :

_حالا که چیزی نشده .

صدایش را بالا برد :

_چیزی نشده!؟ چی باید بشه دقیقا؟! منتظر چه اتفاقی بودی؟ !

آب دهانش را محکم قورت داد تا دست و پای آن لعنتی را از گلویش کوتاه کند، کیارش با صدای بلندتری ادامه داد :

_هـان؟! حتما باید یه بلایی سرت بیاد که جبران نشه و من و بدبخت کنی تا بفهمی جونت در خطره؟ !

دستش را بالا برد و در هوا تکان داد :

_جونت در خطره بهار، بفهم !

نمی‌خواست اشک بریزد :

_داد نزن.

۴۰۹

عصبانی بود، داغ بود و انگار تازه فهمیده بود ممکن بوده چه بلایی بر سر بهار بیاید :

_داد می‌زنم، هربار چیزی و از من مخفی می‌کنی، به ساعت نکشیده یه بلایی سرت میاد .

صدایش را پایین آورد :

_نکن دختر، چیزی و از من مخفی نکن !

دیگر باید می‌گفت، منتظر بود با صدای جیغ بر سرش آوار شود که فریادهایت را جای دیگری بکش، این بلا و وحال و روز به خاطر مادر تو بر سر من آمده است! صدای ضعیف بهار به گوشش رسید :

_مخفی نمی‌کنم دیگه، داد نزن فقط .

مبهوت و متحیر از زیر چشم نگاهش کرد، کمی در خودش جمع شد و به طرف شیشه چرخید. نفس عمیقی کشید. این دختر حرف نمی‌زد .

ماشین را اینبار نزدیک‌تر به در ورودی خانه پارک کرد؛ بهار از جایش تکان خورد که سریع به طرفش برگشت و گفت :

_تکون نخوریا .

بهار نگاه جا خورده‌اش را به او داد و آرام گفت :

_چشم .

کمربندی که باز کرده در دستش مانده بود را رها کرد و کامل به طرف بهار چرخید، کمی خیره به صورتش ماند، کبودی چانه بهار چین غلیظی میان ابروهایش انداخت، با سرفه کوچکی صدایش را صاف کرد و گفت :

_برای چی مونده بودی دفتر؟ !

بهار چرخشی به چشم‌هایش داد و گفت :

_کار داشتم .

کیارش کمی سرش را کج کرد، تای ابرویش را بالا انداخت و با نگاه عمیقی گفت :

_بـهـــار!!

۴۱۰

سرش را تکان داد و گفت :

_کار داشتم خب .

نخیر! این دختر حرف بزن نبود، با گازانبر هم نمیشد از زیر زبانش حرف بیرون کشید، شستش را روی چانه‌اش کشید، صدای خرچ خرچ ته‌ریشش را بلند کرد، کمی به روبه‌رویش خیره شد و گفت :

_حاج خانوم چیزی بهت گفت!؟

بهار رنگ تعجبی به چشم‌هایش زد و با صدایی که کمی لرزش گرفته بود، گفت :

_حاج خانوم؟! نه بابا، چی باید بهم بگه .

آنقدر مطمئن حرف زد که کیارش را به شک انداخت، گره‌ای به ابروانش زد وگفت :

_الان میام پیادت می‌کنم، تو تکون نخور .

بهار با کج کردن سرش حرف او را تایید کرد و منتظرش ماند. کیارش سریع ماشین را دور زد و به طرف او حرکت کرد. آهسته و نرم از ماشین پایینش آورد. دستش را دوباره دور کمرش حلقه زد و به طرف عمارت راه افتاد. چند قدمی عمارت آقا کاظم از پشت ساختمان به طرفشان آمد، رو به بهار گفت :

_خدا بد نده خانوم .

بهار لبخندی کوچکی به رویش زد :

_ممنونم آقا کاظم، شرمنده شما رو هم ترسوندم .

_نه خانوم، این چه حرفیه .

رو به کیارش ادامه داد :

_خداروشکر انگار جدی نبوده .

کیارش نرم سرش را به طرف بالا برد :

_نه خداروشکر،آسیب جدی ندیده، اما باید مراقبت کنه .

جمله آخر حرفش را دقیقا با بهار بود که کنارش مُدام وول می‌خورد. آقا کاظم از جلوی راهشان کار رفت و در همان حال گفت :

_کاری داشتید صدام کنید آقا .

23:41

۴۱۱

_باشه دستتون درد نکنه .

وارد خانه شدند، سر و صدایی که از پذیرایی می‌آمد باعث شد رنگ از رخ بهار فرار کند، کمی خودش را از حلقه تنگ دستان کیارش کنار کشید، کیارش با اخم گفت :

_چه قدر وول می‌خوری. الان میبرمت بالا .

با دیدن رنگ پریده‌اش گفت :

_حالت خوبه؟

بهار سری تکان داد و با استرس گفت :

_خوبم می‌خوام زودتر برم بالا استراحت کنم .

_باشه، الان می‌برمت .

بهار هول شده گفت :

_می‌تونمم خودم برما !

کیارش کمی با شک نگاهش کرد و گفت :

_چت شده تو یهو؟ !

آب دهانش را محکم قورت داد و همان طور که به طرف پله‌ها حرکت می‌کرد گفت :

_هیچی، می‌خوام برم بالا فقط .

کیارش سریع خودش را به او رساند، دوباره دستش را دور کمرش حلقه زد و گفت :

_عجب دختر لجبازی هستی، حرکت یهویی نده به کمرت .

بهار بی حرف فقط سریع پله‌ها را بالا رفت،کیارش پا تند کرد و با اعتاب گفت :

_آروووم !

بهار آنقدر استرس دیده شدن داشت که فرصتی برای گوش دادن به حرف کیارش نداشت .به راهرو بالا که رسید درد پهلویش شروع شد، لبش را محکم گاز گرفت که دردش را بروز ندهد، اما از نگاه تیز کیارش دور نماند، در را باز کرد و گفت :

_بهت می‌گم آروم دختره سرتق!

۴۱۲

در آن وضعیت به "سرتق "گفتن کیارش لبخندی زد و آهسته وارد خانه شد، اگر راهرو و سالن‌های مجلل پایین را حذف می‌کرد، بعد از گذشت یک ماه این خانه برایش بوی امنیت و آرامش می‌داد. وارد نشیمن شد و روی اولین کاناپه جلوی در نشست، نفس عمیقی کشید تا دردش را پس بزند، کیارش دست به کمر روبه‌رویش ایستاد و گفت :

_کی وقت می‌کنی این همه حرف گوش نکن باشی !

بهار لبخندی تحویلش داد و خواست حرف بزند که با صدایی که از پایین آمد، ترسیده و هول شده مسکوت باقی ماند :

_صدای کیارش بود خاله!؟ من برم بالا بیارمش .

صدای مهوش را، پشت سر صدای ظریف دختر ناشناس

شنید :

_میاد پایین الان عزیزم، بیا ما بریم .

دوباره صدای دختر بلند شد :

_بابا خاله کیارش و به زور میشه دید، الانم عمراً خودش بیاد پایین .

بهار با ترس نگاهش را به کیارش داد و گفت :

_برو دیگه، هرکی هست نمی‌خوام من و تو این وضعیت ببینه !

کیارش به طرف در حرکت کرد، سری تکان داد و گفت :

_دخترخالمه .

در را باز کرد، قبل از اینکه از خانه بیرون برود، به طرف بهار چرخید و گفت :

_از جات تکون نخوریا، الان برمی‌گردم .

بهار آرام سر تکان داد. به طرف راهرو پایین حرکت کرد، رو به شیوا و مهوش که پایین پله‌ها ایستاده بودند گفت :

_سلام .

23:41

## ۴۱۳

مهوش سریع به طرفش چرخید، نفس راحتی کشید و با لبخند گفت :

_سلام به روی ماهت .

شیوا هم لبخندی به رویش زد، روسری ساتنش را روی سرش مرتب کرد و گفت :

_سلام .

به پایین پله‌ها رسید، لبخندی به شیوا زد :

_خوش اومدین .

_ممنونم .

رو به مهوش ادامه داد :

_خوبی شما؟! مراسم خوب بود؟ !

شیوا به جای مهوش گفت :

_مولودی‌های خاله همیشه خوبه، این خانومی که هم هرسال میاد می‌خونه، انگار واسه خاله دیگه سنگ تموم می‌ذاره .

کیارش با لبخندی به مهوش نگاه کرد :

_احتمالاً اون خانوم هم از سخت گیری‌های حاج خانوم ما با خبره .

مهوش لبخندی زد و گفت :

_خوبم عزیزم، خسته نباشی. برو تو آشپزخونه همه چی برات گذاشتم، به طوبی بگو برات بیاره، بعدم بیا اون طرف، همه رفتن فقط شیوا اینا هستن .

کیارش سری تکان داد و گفت :

_خب پس بریم من اول یه سلامی به خاله بدم .

شیوا با لبخند از جلویش کنار رفت و آهسته گفت :

_خسته نباشی !

کیارش تشکر زیر لب کرد و وارد پذیرایی شد، به طرف خاله

مهین، مامان شیوا رفت و بعد از سلام و احوال پرسی با او، با چشمکی به کتی اشاره زد که بلند شود، رو به بقیه گفت :

_من و ببخشید، میرم بالا، یکمی سرم درد می‌کنه .

23:41

۴۱۴

مهوش با نگرانی گفت :

_چرا مامان؟! میگرن دوباره!؟

کیارش سری تکان داد :

_خوبم حاج خانوم، یکم استراحت می‌کنم .

با بااجازه‌ای از پذیرایی بیرون رفت و منتظر کتی شد؛

آمدنش زیاد طول نکشید :

_جونم داداش؟ !

کیارش دستی به چانه‌اش کشید و گفت :

_کتی یه زحمتی بکش، به طوبی خانوم بگو برای من و بهار غذا بیاره بالا، بعدش خودتم بیا بالا کارت دارم .

کتی سری تکان داد و گفت :

_باشه، بذار بیام اول گوش و بهار بپیچونم که جواب من و نمیده، بعد میرم میگم طوبی غذا بیاره .

کیارش به سمت آشپزخانه هدایتش کرد و گفت :

_نه، برو اول غذا رو بگو، بعد میایم بالا دیگه .

کتی همان طور که به سمت آشپزخانه حرکت می‌کرد،گفت :

_بااشه! هولم نده حالا .

با رفتن کتی، خودش به سرعت از پله‌ها بالا رفت. در را باز کرد و داخل شد، تقریبا مطمئن بود که بهار همانجا نمانده و خودش را آماده کرد، تا با فریادی نارضایتی خودش را اعلام کند، اما با دیدن بهار که روی همان کاناپه، به همان وضع نشسته، خوابش برده بود؛ بر جایش میخ کوب شد. کمی

جلوتر رفت، صورت رنگ پریده و درد کشیده‌اش، دردی به دردهایش اضافه می‌کرد. عقب عقب رفت، روی مبل مقابل بهار نشست، صورتش را میان دست هایش گرفت و کم کم به طرف پشت سرش حرکت داد، آرنج دست هایش را روی زانویش قرار داد، سرش را پایین برد و دست هایش را پشت سرش در هم قلاب کرد.

۴۱۵

مدتی در همان حالت ماند، با سر و صدای وارد شدن کتی به خانه، قفل دست هایش را از هم باز کرد و به پشتی مبل تکیه زد. کتی در را پشت سرش بست و همان طور که وارد نشیمن میشد گفت :

_بهاااار، میام می خوام حالیت کنم خواهر شوهر یعنی چی، جواب من و ندادی آره؟ !

کیارش سریع انگشتش را روی بینی اش فشرد و گفت :

_هیییییش! چه خبرته .

کتی قبل از آنکه فرصت کند، دلیل هییش گفتن کیارش را بپرسد، با دیدن صورت کبود و لب متورم بهار، چشم هایش را گرد کرد و ترسید،"هیـــــــــن "بلندی کشید، کیارش از جایش پرید و با حرص گفت :

_حالا همه رو خبر کن اینجا !

کتی بی آنکه بتواند از بهار چشم بگیرد، با لکنت زبان گفت :

_چـــ..چیشده؟ !

کیارش کمی گیج گاهش را ماساژ داد، نمیشد بگوید به دفترشان هم دزد زده، این دیگر شک برانگیز بود. نمی توانست هنوز به کتی بگوید .

_رفته بوده خونشون، اونجا بودن .

کتی با چشم هایی که هرکدام به گردی توپ تنیس شده بودند به طرف کیارش برگشت :

_آخه یعنی چی! چی می خوان از جون این دختر!؟

کیارش شانه ای بالا انداخت و گفت :

_اگه میدونستم کین و چی می خوان که به جای نگاه کردن به صورت کبود بهار زده بودم سیاهشون کرده بودم .

کتی ابرویش را بالا برد و گفت :

_باشه حالا آروم، تهش یه مشت بوده دیگه!

۴۱۶

کیارش به بهار اشاره زد و با عصبانیت ادامه داد :

_یه مشت بوده؟! نمی بینی وضعش و؟! مانتوش چرا پاره

اس!؟ دنده اش چرا داشته خورد میشده؟ !

کتی دوباره با حیرت و دقت بیشتری بهار را نگاه کرد، مانتوی خاکی شده و پاره اش نشان می داد که کار از زدن یک مشت خیلی خراب تر است .

_رنگش پریده، با این درد چجوری خوابه؟ !

با نفس عمیقی به خودش مسلط شد و گفت :

_بیمارستان بودیم، بهش آرامبخش زدن .

دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت :

_نسخه اشم یادم رفت بگیرم .

کتی کنار بهار روی کاناپه نشست و گفت :

_بده آقا کاظم بره بگیره .

کیارش سری تکان داد و گفت :

_باش پیشش تا برم پایین و بیام .

کتی سری تکان داد و در حالی که سعی می کرد گردن کج شده بهار را صاف کند تا خشک نشود گفت :

_هستم من .

کیارش در را بست دوباره پایین برگشت .

23:41

۴۱۷

***

آهسته چشم هایش را باز کرد، درد جانسوزی که در پهلویش پیچید باعث شد صاف بنشیند، کمی گردنش را حرکت داد. به اطرافش نگاه کرد، گیج بود و متوجه گذر زمان نشده بود. روی همان کاناپه داخل نشیمن بود. دستش را روی پهلویش گذاشت و کمی خودش را جلو کشید، صدای کتی و کیارش از داخل آشپزخانه می آمد، نرم و آهسته از جایش بلند شد. به طرف آشپزخانه حرکت کرد،

کتی که رو به روی نشیمن نشسته بود با دیدن او سریع از جا پرید و گفت :

_صبر کن صبر کن! بذار بیام کمکت .

کیارش هم سریع به طرفش چرخید، دستش را بالا آورد و گفت :

_خوبم، آروم می تونم بیام .

خودش را به داخل آشپزخانه رساند، کیارش صندلی کناری اش را برایش بیرون کشید، آهسته دستش را دو طرف بازویش قرار داد و او را نشاند. با نشستنش به طرف کتی برگشت و با لبخند گفت :

_چرا اینجوری نگام می کنی؟ !

کتی همان طور خیره به او دوباره سرجایش قرار می گرفت گفت :

_من بمیرم که اینجوریت کردن .

بهار اخمی به رویش کرد و گفت :

_خدا نکنه دییوونه! چه حرفیه آخه .

کتی با همان اخم نازک میان ابروهایش گفت :

_چند نفر بودن؟ !

بهار لبخندی زد و گفت :

_به نفر می رسیدن که من اینجا نبودم، یه نفر بود .

کیارش با اخم و صدای خشنی گفت :

_بسه حالا. چی می خوری برات بذارم؟ !

بهار نگاهی به روی میز انداخت و گفت :

_دست پخت کتیه؟

کتی لبخند نرمی به رویش زد و گفت :

_نه اینا رو طوبی جون درست کرده، ولی شام و خودم برات درست می کنم .

بهار با لبخند در حالی که دستش را دراز می کرد تا بشقاب بردارد گفت :

_دست شماهم درد نکنه .

23:41

۴۱۸

با سنگینی نگاه کتی و کیارش، بشقاب را جلویش گذاشت و نگاهش را بین آنها چرخاند :

_چرا اینجوری نگاهم می کنید؟! تیر که نخوردم. بخورید غذاتون و .

کتی نگاه تر شده اش را به سختی از او گرفت ، از جایش بلند شد و گفت :

_من خوردم، میرم پایین از خاله اینا خداحافظی کنم، دوباره میام .

بهار سری تکان داد، با لبخند بدرقه اش کرد، مقداری از مرصع پلوی خوش رنگ مقابلش را داخل بشقاب کشید، نگاه سنگین کیارش هنوز وزنش را روی دوشش انداخته بود، توجهی نکرد، چند لقمه ای از غذایش را خورد. هنوز کیارش خیره اش بود و دست به کار غذا خوردنش نمیشد،

جرعه ای آب نوشید و به طرف او برگشت، لبخندی به رویش زد و گفت :

_چرا جای این مرصع پلو خوش رنگ به من بی رنگ زل زدی؟ !

کیارش نفس عمیقی کشید و خیره به چشم هایش گفت :

_چجوری می تونی؟ !

بهار با تعجب گفت :

_چیو؟ !

_همین و! همینکه تا چند ساعت پیش بهت حمله شده و احتمالاً با خوش شانسی قِسِر در رفتی، مطمئنم الان درد داری، ولی نشستی با لبخند داری غذا می خوری !

بهار لبخند دیگری زد، شانه اش را بالا انداخت و گفت :

_خب گشنمه !

کیارش پیچشی به نگاهش داد :

_دست بردار بهار، فهمیدی من چی گفتم .

نفسی کشید، قاشقش را داخل بشقابش انداخت، آهسته

روی صندلی چرخید و رو به کیارش نشست، دستش را لبه میز تکیه گاه بدنش کرد و خیره به او گفت :

ــمن آدم بی چشم و رورویی نیستم، تا درد به مغز استخونم نزنه، همین جوری که جلوت نشستم، می شینم غذام و می خورم و لبخند میزنم، تا وقتی که درد امروزم برای درد فردام بهم وقت بده و پشت هم پشت هم بر سرم آوار نشه، بلدم درد قبلی و جمع کنم و رو پا بشم .

23:41

۴۱۹

الانم نشون دادن درد و حال بدم، بی احترامی به تو و کتیه که به خاطر من، وسط این آشفته بازار گیر کردین .

بغضِ غل و زنجیر شده به گلویش را قورت داد، لبخندی روی لب هایش نشاند و همان طور که به طرف میز برمی

گشت گفت :

_حالا غذات و بخور که منم راحت غذام و بخورم .

با قاشق پُری از برنج و آجیل، بغض سرکش و نم چشمانش را از خودش دور کرد، چه قدر جدیداً تظاهر سخت شده بود، عمیقاً دلش می خواست از سر درد و تنهایی اش، برگردد، پیشانی اش را به سینه پهن کیارش تکیه دهد و بغضش را همان جا منفجر کند، به خودش چنگ بزند و بلند بلند گریه کند، به شدت تمایل داشت خودش را در آغوش او رها کند و ساعتی آرامش برای خودش و روح ضرب دیده اش بخرد. جرعه ای از آب داخل لیوانش را روی بغض آتش گرفته ته گلویش ریخت. کیارش با گفتن":من سیر شدم، میرم دوش بگیرم ".از جایش بلند شد و حرکت کرد، بهار هم چنان مصرانه نگاهش را روی بشقاب روی میز نگه داشته بود، در نبود کیارش و تنهایی خودش می توانست، حداقل خودش، خودش را در اغوش کشد و کمی از این آتش های گداخته پشت پلکش را که چشم هایش را به سوزش انداخته بودند،

بیرون بریزد .
کیارش کمی در درگاه آشپزخانه ایستاد و نظاره گر بهار شد، دستش را محکم روی گردنش کشید، جانی به قدم هایش داد و دوباره به طرف بهار برگشت، بالای سرش ایستاد، آرام اما ناگهانی، سر او را بین دست هایش گرفت و بوسه عمیقی روی موهایش نشاند، بهار چشم هایش را بست، گوله های آتش گداخته از بین مژه های بلند و مشکی اش بیرون ریختند، کیارش با همان استایل ایستادن بالای سرش آهسته زمزمه کرد :
_تو خودت نریز، یاد بگیر دردات و حرف بزنی، من جز امنیتت، می تونم گوش باشم برای حرف هات !
با خروج سریع او از آشپزخانه فروریخت، صورتش را بین دست هایش پوشاند و به اشک های لعنتی و مزاحمش اجازه بارش داد. شرایطی در زندگی هست که بدتر منتظر یک بوسه یا یک آغوش گرم هستی، تا بفهمی می توانی بباری و همه را در دل خودت گوله نکنی، این بوسه هم

یکی از همان ها بود، یکی از همان هایی که بغضت را به جای گوله کردن و قورت دادن، می شکنی و تبدیل به اشکش می کنی. آهسته از جایش بلند شد و به طرف اتاق رفت، جلوی در کمی مکث کرد، خیره به در نیمه باز اتاق کیارش ماند، لبخندی روی لبش نشاند، اشک هایش تک به تک از چشمش سر خوردند، شوری اشک را در دهانش احساس می کرد ":روزی که از اینجا برم، دلم برای این همه حمایت و مردونگیت تنگ میشه".

۴۲۰

آهسته وارد اتاقش شد و در را بست. لباس های لعنتی که

حالش را بد می کردند را از تنش کند و وارد حمام شد .
از حمام که خارج شد، با دیدن پلاستیک دارویی که روی میزش بود، لبخندی روی صورتش نقش بست. به سمت کمد حرکت کرد، تاپ و شلواری به همراه سویی شرتش بیرون کشید. سویی شرتش را روی تخت انداخت تا اول پمادش را روی بازو و پهلویش بزند. جلوی آیینه ایستاد، تاپش را بالا داد، روی دنده چپش،سرخ و متورم بود، آهسته و نرم کمی از پماد را روی همان ناحیه زد، تاپش را پایین داد و به طرف راست جلویی آیینه ایستاد، وضع ظاهری بازویش خراب تر بود، جای دست های نقاب دار و کوبیده شدن روی زمین، بنفش با رگه های خون مرده و قرمز نقش بسته بود. پماد را از روی میز برداشت و کمی روی بازویش زد، آهسته با نُک انگشت مشغول پخش کردن آن روی سطح کبودی اش شد. با صدای کیارش سرش را بالا گرفت، از داخل آیینه او را نگاه کرد. با موهایی خیس و لباس های راحتی وارد اتاق میشد :

_بذار ببینم بازوت و .

کمی به سمت مخالف متمایل شد :

_چیزی نیست .

با آن تاپ جلوی او معذب بود، کمی خودش را کنار کشید :

_پمادش و بزنم خوب میشه .

دست کیارش آهسته روی بازوی چپش نشست و آرام چرخاندش، "هُرّی "ریختن قلبش را با تمام جان احساس کرد و چرخید، نگاهش را روی صورت کیارش نگه داشت، طره ای از موی کوتاه و خیسش روی پیشانی اش افتاده بود، نگاهش را به همان شاخه از موهای او گیر داد. صدای گرفته و عصبی کیارش در گوشش پیچید :

_به علی دستش و می شکونم .

23:41

۴۲۱

سر انگشت های گرم او را روی بازوی کبودش احساس می کرد و با اصرار نمی خواست نگاه از همان طره موهای او بگیرد. دست کیارش اینبار زیر چانه اش نشست و صورتش را بالا گرفت، خیره به چشم هایش آهسته زمزمه کرد :

_پهلوتم به همین وضعه؟ !

نرم سرش را بالا برد و با صدای ضعیف گفت :

_نه، اینجوری کبود نشده .

کیارش نگاه نامطمئنی به او کرد، دستش را به طرف تاپ او برد، بهار آهسته دست ظریف و لرزانش را روی دست او قرار داد، خیره به چشم هایش گفت :

_واقعا میگم، اینجوری نشده، از داخل ضرب دیده، الانم پمادش و زدم .

کیارش کمی به چشم های او نگاه کرد، مژه هایش هم مانند موهای پخش شده روی شانه اش خیس بود. به طرف میز چرخید، پماد دوم را از روی میز برداشت، کمی بهار را به طرف خودش چرخاند، موهایش را کنار زد و پماد بعدی

را خودش نرم روی بازوی او پخش کرد. این احساسِ سرگیجه لعنتی چه وقت گندی را انتخاب کرده بود برای چرخیدن در سر بهار، از حمام هم که می آمد بوی چوب را داشت. حرکت انگشتان کیارش روی بازویش به اتمام رسید، به صورت اخم آلود و خشمگین او نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد و با صدایی گرفته گفت :

_ممنونم .

کیارش با حفظ اخم لبخندی به روی زد و گفت :

_واسه حمام به مشکل نخوردی؟ !

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_نه، کاری نداشت .

کیارش آهسته سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. بهار نرم روی صندلی اتاقش نشست، نفس عمیقی کشید. زیر نگاه سنگین و تیز او چیزی تا ذوب شدن فاصله نداشت. به سویی شرت روی تختش چنگ زد و آن را پوشید .

23:41

۴۲۲

سشوار را از برق کشید و روی میز قرار داد. نگاهی به موهای مجعد و سیاهش انداخت. آهسته همه را بالای سرش جمع کرد، همین که منت بر سرشان گذاشته بود و از آن وضعیت خیس نجاتشان داده بود، بروند شکر خدا را بکنند. کمی از پماد را با سر انگشت برداشت و مشغول زد روی چانه اش شد که کیارش صدایش زد، از همان جا بلند،"بله "ای گفت و دوباره مشغول شد، چند لحظه بعد صدای کیارش آمد :

_بیا .

دستش را با دستمال کاغذی پاک کرد و از اتاق بیرون رفت، کمی اطرافش را نگاه کرد، با دیدن کیارش داخل

آشپزخانه به طرف او حرکت کرد. نگاهی روی میز جمع شده انداخت و گفت :

ـ جمع می کردم خودم .

کیارش شانه ای بالا انداخت و گفت :

ـ من جمع نکردم، طوبی خانوم احتمالا اومده .

بهار لبش را گزید و گفت :

ـ چه قدر زشت شد. همین جوری خوردم پاشدم .

ـ حالا با این وضعیتت کسی ازت توقع کار نداره .

دستمالی که هنوز در دست داشت را داخل سطل انداخت و گفت :

ـ وضعیتم جوری نیست، چیکارم داشتی؟ !

کیارش به کنار دستش اشاره کرد ، نگاهش را روی کانتر سفید چرخاند، ماگ های سفید و سیاهی که صبح نسکافه را داخلشان درست کرده بود روی کانتر بودند، کیارش ماگ سفید را به دست او داد و گفت :

ـ لاته درست کردم، تا داغه بخور .

لبش را به لبخند شیرینی مزین کرد، دست برد و ماگ سفید رنگ و داغ را از میان دستش بیرون کشید، این لیوان را انگار از همان اول به نام خودش زده بود .

کمی از لاته اش را نوشید، با پیچیدن مزه وانیل در دهانش، با ذوق نگاهش را به کیارش داد و گفت :

_وانیل داره !!

کیارش لبخند کوچکی به رویش زد، لیوان خودش را هم برداشت و همان طور که از آشپزخانه خارج میشد گفت :

_خوب شده حالا؟ !

ناخودآگاه پشت سرش به حرکت درآمد و در حالی که از جرعه بعدی لاته اش غرق لذت بود گفت :

_از بیرونی ها هم بهتر شده .

23:41

۴۲۳

کیارش کمی به عقب چرخید، چشمکی به او زد و دوباره به طرف تراس حرکت کرد، بهار هم پشت سرش به همان طرف رفت. با توجه به سردی و سوز هوا نمی توانستند از خود تراس استفاده کنند، روی مبلمان مقابل تراس نشستند، دقیقه ای را هردو در سکوت مشغول نوشیدن بودند، کیارش همان طور که نگاهش به درخت برهنه داخل حیاط بود، لیوان به نیمه رسیده اش را روی پایش گذاشت. شصتش را گوشه لبش کشید :

_پماد و زدی تاثیری داشت؟ !

بهار محتوای وانیلی داخل دهانش را پایین فرستاد و گفت :

_اوهوم، خیلی. به چونمم زدم .

کیارش دستش را دور لیوان روی پایش محکم تر حلقه کرد و با فکی فشرده شده گفت :

_اونم درد میکنه؟ !

بهار سرش را به دو طرف آهسته تکان داد و گفت :

_بگی نگی !

نگاهش را سمت بهار چرخاند، نگاهی به صورت او کرد و گفت :

_شماره ،اون یارو چی بود فامیلش .

بهار کمی ابرویش را در هم کشید :

_کی؟ !

کیارش دستش را در هوا تکانی داد و گفت :

_همین یارو سردفتره .

بهار گره ابرویش را باز کرد،"آهـــــان "کشیده ای گفت و ادامه داد :

_آقای اشرفی .

_هوم، همون. شماره اش و بده زنگ بزنم برم کیف و گوشیت و از دفتر بگیرم برات. همراهت نبود .

بهار آهسته سرش را تکان داد و گفت :

_آره، جا مونده دفتر. ولی حالا زیاد مهم نیست، بالاخره شنبه میرم خودم بر میدارم .

کیارش سرش را به سرعت به طرف او چرخاند و گفت :

_شنبه کجا میری؟ !

بهار با احتیاط گفت :

_دفتر دیگه .

23:46

۴۲۴

ابروهایش را در هم کشید :

_حالا فعلا نمیشه بری، نمی بینی وضعت و مگه .

لب هایش را کمی حالت داد :

_وضعم جوری نیست، پرونده باز زیر دستم دارم .

کیارش کلافه دستش را روی گردنش کشید، تکان دادن یقه گرد تی شرتش همان و تلالو برق زنجیرش همان. بهار نگاهش را به زنجیر کارتیر نقره ای دور گردن او داد.

کیارش با کلافگی گفت :

_حالا دو سه روز نرو، یکم استراحت کن بهتر بشی .

آب دهانش را محکم قورت داد، نگاهش را از زنجیر گرفت و به لاته باقی مانده داخل لیوانش داد .

_نمیشه، بعدم طوریم نیست، زخم شمشیر که نخوردم. فردا رو استراحت کنم خوب میشم .

کیارش نگاهش را از او گرفت، کمی از باقی مانده لیوانش را بالا رفت و گفت :

_حواست به توصیه های دکترت هست دیگه؟ !

آهسته سرش را تکان داد :

_دنده جای حساسیه، بهش فشار نیار .

لبش را با زبانش تر کرد و گفت :

_حواسم هست .

زمزمه زیر لبش را شنید :

_خوبه .

بهار آهسته از جایش بلند شد، قبل از آنکه کامل از جلوی

کیارش عبور کند، مچ دستش میان دست او اسیر شد، ایستاد و به طرفش چرخید، کیارش لیوانش را روی پاف جلوی مبلمان قرار داد و مقابلش ایستاد :

_بهار .

23:46

۴۲۵

بهار سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد :

_مواظب باش، تنها نمون تو دفتر، به هیچ دلیلی .

این همه نگرانی یک جا ریخته در چشمان این مرد او بود؟! این لحن آرام شده و نگران، برای ترسیدن از بلای رد شده امروز بود؟! چند بار پلک زد و آهسته گفت :

_بیشتر دقت میکنم .

کیارش سرش را بالا تکان داد و گفت :

_نه، بیشتر نه! خیلی بیشتر. بهار تو انگار هنوز جدی نگرفتی این قضیه رو، جونت و انقدر راحت نذار وسط .

چشمانش را به قهوه چشمان او دوخت .

_وخامت اوضاع رو میدونم، فقط سعی میکنم به زندگی نرمالم ادامه بدم که بیشتر از این این واژگون شدنش به چشمم نیاد .

_نرمال نیست، هیچی نرمال نیست. یه جاهایی یاد بگیر همه چی و با نرمال جلوه دادن رد نکنی بره، چون اون وقت خودتم باورت میشه نرماله و ...

دستش را کلافه روی چانه اش کشید و ادامه داد :

_دوباره یه همچین بلایی سرت میاد .

نفس عمیقی کشید و گفت :

_با باور کردن شرایط آنرمال همه چی سخت تر نمیشه؟ !

کیارش کمی نزدیکش شد، آهسته دستش را زیر چانه او سر داد و گفت :

_اونجاس که میگم گوله نشو تو خودت، وقتی همه چی و جمع نکرده باشی تو خودت،نه! سخت نمیشه .

پلک زد، خیره به او گفت :

_اگه گوله نشم، اگه حرف بزنم، نُنُر و به در نخور میشم، تحملم سخت میشه .

سیب گلوی کیارش لرز کمی برداشت :

_نه، نه واسه کسی که خودش ازت خواسته حرف بزنی .

23:46

۴۲۶

با شنیدن باز شدن در هردو ناخودآگاه از هم فاصله گرفتند، بهار گیج دستی به موهایش کشید و به طرف نشیمن حرکت کرد، کتی با یک سینی لوازم داخل دستش به طرف

آشپزخانه می رفت. لبخندی به روی او زد و همان طور که به طرفش می رفت گفت :

_اینا چیه؟ !

کتی سینی را روی میز اشپزخانه گذاشت، نگاهی با لبخند به بهار انداخت و گفت :

_چیه پاشدی راه افتادی !

لبخند زد :

_خوبم بابا .

کتی با چشم هایی ریز شده نگاهش کرد و گفت :

_صدام میکردی واسه حموم کمکت کنم .

بهار با تعجب گفت :

_از کجا فهمیدی؟ !

کتی لوازم سینی را روی میز چید و گفت :

_بوی صابون میدی .

بهار خنده اش گرفت، نگاهش را روی لوازم چرخاند و گفت :

_اینا چین؟ !

کتی با غرور دست به کمر شد ، تای ابرویش را بالا داد و گفت :

_می خوام افتخار بدم براتون پاستا بپزم .

کیارش پشت سرشان مقابل اوپن ایستاد، لیوانش را روی کانتر اوپن قرار داد و گفت :

_بلدی مگه؟ !

کتی پشت چشمی برای او نازک کرد، آستین هایش را بالا داد و گفت :

_بهار تو بگو، اون لازانیا که پختم و تعریف کن بفهمه با کی طرفه .

23:46

۴۲۷

بهار با خنده به طرف کیارش چرخید، سرش را رقصاند و ابرویی بالا رفته گفت :

_منی که اشتها نداشتم و از اتاق کشوند بیرون، یه بویی راه انداخته بود .

کیارش تای ابرویش را بالا برد آرنج هایش را تکیه گاه بدنش کرد و گفت :

_ببینیم تعریف کنیم کتی خانوم. این شما و این آشپزخونه .

بهار آستین سویی شرتش را بالا زد و گفت :

_منم هستم بگو کمکت کنم .

کتی دستش را بالا برد و گفت :

_نه نه! از قدیم گفتن آشپز که دو تا شد، آش یا شور میشه یا بی نمک. منم نمی ذارم پاستام و خراب کنی. برو برو بیرون بشینید باهم یه فیلم خوب انتخاب کنید تا من غذام و درست کنم .

بهار با لبخند سری تکان داد و گفت :

_پس من یکم میوه حاضر کنم .

کتی قابلمه مورد نظرش را روی گاز گذاشت و گفت :

_دیگه اون و خودت میدونی .

کیارش تیکه اش را از اوپن گرفت، به طرف نشیمن حرکت کرد و گفت :

_انتخاب فیلمتونم با من دیگه .

23:46

۴۲۸

بهار با لبخند شانه اش را بالا انداخت و سبد میوه را از داخل یخچال بیرون کشید .

_____

نگاه نگرانش را روی بهار نگه داشت و گفت :

_خیلی مواظب باش بازم .

بهار لبخندی زد و گفت :

_مواظبم. نگران نباش .

کیارش زیر لب زمزمه کرد :

_نگرانم .

رو به آقا کاظم ادامه داد :

_خیلی بیشتر دقت کنید، ماشین و دقیقا جلوی در نگه دار. کوچک ترین اتفاقم افتاد، قبل از هرکاری به من زنگ بزن .

آقا کاظم سرش را تکان داد :

_چشم اقا حواسم هست .

خواست در را برای بهار باز کند که کیارش مانع شد :

_شما بشینید، من باز می کنم .

آقا کاظک سری تکان داد، ماشین را دور زد و سوار شد.

کیارش در را برایش باز کرد، نگاهش را روی صورت او چرخاند، آهسته گفت :

_خودتم اگر چیزی حس کردی سریع با من تماس بگیر .

بهار با بستن چشم هایش حرفش را تایید کرد و گفت :

_بشینم؟ !

کمی خودش را کنار کشید :

_بشین .

در را برایش بست، بهار از پشت شیشه دودی ماشین دستی برایش تکان داد و منتظر خروج ماشین از حیاط شد. قلب خودش مالامال شده از ترس و وحشت بود، قرار گرفتن دوباره، داخل جایی که دو روز قبل قصد جانش را کرده بودند، انتهای اضطراب بود. اما تا این را برای خودش حل

نمی کرد ، نمی توانست مسئله را به دست فراموشی بسپارد .

23:46

۴۲۹

آقا کاظم مانند بادیگارد او را تا دم در ساختمان همراهی کرد، وارد آسانسور که شد برای لحظه ای اشک در چشم هایش حلقه زد، پوست گوشه انگشت را به دندان گرفت و با استرس منتظر رسیده به طبقه دفتر شد. با ایستادن آسانسور و باز شدن در فلزی آن، نفس آرامی کشید و به طرف دفتر رفت. لحظه ای چشمش را دور تا دور دفتر چرخاند، همه چیز مرتب شده بود، اما انگار چشمش هنوز می توانست دفتر بهم ریخته و خودش را کف سرامیک دفتر ببیند،

سرش را محکم تکان داد و به طرف اتاق اشرفی حرکت کرد. کیمیا لبخندی به رویش زد و گفت :

_صبح بخیر .

با لبخند جواب او را داد :

_صبح توام بخیر، هستن آقای اشرفی؟ !

کیمیا سرش را تکان داد و گفت :

_آره داخلن .

_ممنونم .

ضربه ای به در اتاق زد و منتظر اجازه ورودش شد .

_بفرمایید !

در را به نرمی باز کرد و داخل شد، اشرفی با دیدن او از جایش پرید، با نگرانی به طرفش آمد :

_کاش نمی یومدی امروز. حالت خوبه؟ !

بهار لبخندی به رویش زد و گفت :

_نیازی نبود، خوبم .

اشرفی نگاهش را روی او چرخاند و گفت :

_دکتر چی گفت؟ !

_گفت فقط ضرب دیده، خداروشکر چیز مهمی نبود .

نفس راحتی کشید :

_خب خداروشکر. راستش من به شماره خونتون که داخل پرونده بود تماس گرفتم که کیفت و بیارم. اما کسی برنداشت .

23:46

۴۳۰

آهسته سرش را تکان داد :

_بله، کسی خونه نیست .

اشرفی نگاهش را از روی او برداشت، هنوز به راست بودن حرف کیارش شک داشت :

_من جمعه اومدم، تمام دوربین های مدار بسته ساختمون و دفتر و چک کردم، ولی همه اشون خاموش بودن. خیلی عجیبه، این دوربین ها اصلا خاموش نمیشن .

بهار خواست بگوید اصلا هم عجیب نیست، اما حرفی نزد، شانه ای بالا انداخت و گفت :

_منم نفهمیدم دنبال چی بود .

_اما دیگه امن نیست تنها بمونید اینجا، سعی کنید بعد از ظهر ها هم با بقیه از ساختمون خارج بشید، شما همیشه نفر آخر می مونید .

بهار لبخندی به رویش زد و گفت :

_چشم سعی می کنم. بازم ببخشید باعث دردسر شدم براتون .

اشرفی سرش را به دو طرف حرکت داد :

_نه، این چه حرفیه، مهم سلامتی شماس .

بهار تشکر آهسته ای کرد و به طرف در حرکت کرد :

_خانوم فرهود؟ !

به سمت او برگشت :

_بله؟ !

اشرفی قدمی به سمتش برداشت، با مکث پرسید :

_شما ازدواج کردین؟ !

بهار لحظه ای نگاهش کرد، قطعاً کیارش حرفی زده بود که او اینگونه سوالش را مطرح کرده بود، لبش را تر کرد و گفت :

_بله، چطور مگه؟ !

6 June 2020
00:05
۴۳۱

نگاه اشرفی کِدِر شد، سری تکان داد و گفت :

_هیچی، تبریک میگم .

بهار لبخند کمرنگی به او زد :

_متشکرم .

در را باز کرد و به طرف اتاقش رفت.با تمام درگیری که با ذهنش داشت، پرونده مقابلش را باز کرد و مشغول شد.ذهنش مدام از شاخه ای به شاخه دیگر پرش داشت، نمی توانست روی پرونده ای که باز کرده بود مسلط شود. چند بار اخم کرد، محکم سرش را تکان داد و دوباره از اول مشغول شد، اما بی فایده بود، ذهنش اصلا آنجا و میان برگه دست نویس پرونده نمی چرخید، زیپ کاپشنش را باز کرد و آن را از تنش بیرون کشید، گرمای اتاق هم باعث کلافگی بیشترش شده بود، آهسته از روی صندلی اش بلند شد، کاپشنش را به پشتی صندلی اش آویزان کرد و دوباره روی صندلی جا گرفت، هرلحظه با ترس سرش را بالا می آورد و به در خیره می ماند، در ناخودآگاه مدام ترس این را داشت که در با ضرب باز شود و مرد نقاب دار وارد اتاقش شود، ذهنش یاری نمی کرد که بیرون از این اتاق دست کم

پنجاه نفر آدم نشسته اند و عبور از بین آن ها کاری کمی سخت و پر سر و صدا است، اما این را کسی که ترس تک به تک سلول های ذهنش را درگیر کرده باشد، نمی تواند درک کند، او فقط می ترسید .

از طرف دیگری هم، نگاه نگران کیارش جلوی دیده اش را پر میکرد، این فکر را دوست داشت، این را خودش از قصد پر نمی داد و نمی پراندش، این فکر قوّت دلش بود، این تصویر محو از صبح مقابلش را دوست داشت مُدام گوشه ای از تصویر ذهنش ببیند و پررنگش کند. حتی دلش می خواست صدای کیارش را ذخیره کند و مدام پس زمینه ذهنش آن را پلی کند، اینگونه هم قطعاً نمی توانست درست و حسابی به آن پرونده برسد، اما از آن حس ترس و لرز هم خبری نبود .

اگر مانند دختر بچه های دبیرستانی، بیخیال درس میشد، دستش را زیر چانه اش میزد و با لبخند بزرگی، فقط به آن بخش از ذهنش پر و بال میداد چه میشد مگر؟! او هم حق

داشت بعد از سال ها دلش را به آرامش و ساحلی امن برساند. حق داشت دلش برای آن لحن نگران و صدای مردانه او رفته باشد، حق نداشت؟ !

00:05

۴۳۲

نه! این حق را نداشت، حق داشت بازهم با همان لبخند بزرگ، دست زیر چانه اش بزند و برای صدا و لحن مردانه ای غش و ضعف برود، اما آن مرد، کیارش نبود. به ذهنش اجازه نمی داد خودش و دلش را بدبخت کند. این زندگی حالا حالا ها حق و حقوقش را از او گرفته بود، تنها حقش به سرانجام رساندن همین پرونده لعنتی بود. مجبوراً فکر آرامش بخشش را عقب زد، اخمی روی صورتش نشاند،

پرونده زیر دستش را بار دیگر،باز کرد و شروع به خواندن کرد .

***

کیارش عصبی دستش را میان موهایش کشید و از آزمایشگاه بیرون آمد، دست¬کش های لاتکسش را با خشم و حرص داخل سطل آبی رنگ کنار در انداخت و به طرف دفتر حرکت کرد. با همان اخم های گره خورده و در هم رو به امیری گفت :

_آقای فرخی و صدا کنید بیاد دفتر من .

امیری سرش را تکان داد و تلفن روی میز را برداشت. وارد دفترش شد، روپوشش را با خشم روی مبل پرت کرد، به طرف پنجره پشت میز کارش رفت و آن را باز کرد، سیگاری از میان جعبه موردعلاقش بیرون کشید و آتش زد، اعصاب خودش کم خط و خراش داشت، که حالا باید برای این وضعیت لعنتی هم دندان روی هم فشار میداد. دود سیگارش را غلیظ بیرون فرستاد، انگشت هایش را میان

چشم هایش کشید، خسته بود، کاش دست خودش بود تا روی تراس خانه اش می ماند، خیره به پرده اتاق سمت راستی، دود کامش را بیرون می فرستاد و لحظه شب عروسی بردیا را برای خودش مجسم میکرد، آن لحظه ای که احتمالش را هم نداده بود، آن دختر، با آن لباس قرمز و موهایی که نگاه بیننده را میخکوب میکرد، همان بهار فرهود، وکیل پدربزرگش باشد که چهره یخ و بی روحش اجازه نگاه به بالای پنج ثانیه را هم به تو نمی دهد، و تقریبا دور از ذهن می دانست که روزی، نگاه کردن به آن چشمان سبز و یخ زده، برای خروار خروار آرامش بیاورد .

با تقه ای که به در خورد سیگارش را داخل جا سیگاری سیاه رنگ لبه پنجره خاموش کرد و به طرف در برگشت :

_بفرمایید .

00:05

۴۳۳

آقای فرخی هم با اخم های در هم وارد شد، کیارش به مبل مقابلش اشاره زد و خودش هم روی صندلی اش جای گرفت :

_تیتر امروز خوندین؟ !

فرخی با اخم غلیظی سرش را تکان داد :

_بله آقا، خوندم. ولی ثابت شد که برای ما نبوده .

کیارش عصبی گفت :

_چه فرقی می کنه، نزدیک به ده تا خاور داروی تاریخ مصرف گذشته به راحتی وارد شده، این ها الان کجاست؟! ما چجوری مردم و قانع کنیم که اینا برای کارخونه ما نبوده و اسم شرکت ما سهواً وارد اون لیست کذایی شده؟ !

فرخی دستش را عصبی روی صورتش کشید و گفت :

_مهم مرحله قانونیش بود اقای ولدی، که ما ردش کردیم، مطمئن باشید اعتبار ما انقدر زیاد هست که بهش لطمه ای نخوره .

سرش را عصبی تکان داد :

_اگه اون داروهای لعنتی و با جعبه های ما بفروشن چی؟! میدونی چه بلایی سر کارخونه و شرکت ما میاد؟ !

فرخی نفس عمیقی کشید و گفت :

_قبل اینکه برسن اینکار و بکنن ما پیداشون می کنیم.نمی ذاریم به اون جاها برسه اصلا .

دستش را لبه میز کوبید :

_از کجا پیداش می کنید؟! مگه می دونید کی اینکار و کرده آخه؟ !

فرخی نگاه نگرانی به او انداخت و گفت :

_دکتر یکم آروم باشید، بالاخره ماهم همینجوری نمی شینیم، شرکت دو تا وکیل کار کشته داره که به هردوشون گفتیم شروع کنن، نگران نباشید، ما قبل از اینکه بلایی سر کارخونه بیاد پیداشون می کنیم .

هردو دستش را کلافه داخل موهایش کشید و گفت :

_دوباره دارم تاکید می کنم، حتی توی بسته بندی هم

مشکلات نمی خوام، احتمال خطای دستگاه ها رو باید کم کنید، هیچ دارویی هم ، تا قبل از تایید من، از در آزمایشگاه بیرون نمیره .

فرخی از جایش بلند شد و گفت :

ــچشم، من بازم حواسم و بیشتر جمع می کنم، شماهم انقدر نگران نباشید، قبل از اینکه این خبر به گوش مردم برسه، ما تکذیبیه و زدیم و رد شده، پس برای اتفاقی که نیوفتاده انقدر خودتون و اذیت نکنید .

00:05

۴۳۴

بی حوصله و کلافه سری برای او تکان داد، فرخی با گفتن"بااجازه ای "ای از اتاقش بیرون رفت .

اگر این اتفاق می افتاد، اگر یک بار دیگر خبری مثل امروز را دریاف می کرد و دیر برای تکذیبیه آن میرسید، کارخانه ای که با زحمت سرپا کرده بود دوباره از هم فرو می ریخت. نمی توانست اجازه بدهد زحمات چند ساله و شبانه روزی اش را به راحتی از چنگش بیرون بکشند، او برای بازگردان این کارخانه به همان اعتبار قبل، به همان شأن و شوکت سابق، خون دل خورده بود، در اوج جوانی، به جای چرخیدن و خوش گذراندن، صبح تا شب درس خوانده بود و کار کرده بود، حالا که می خواست رفاهش را ببرد، انگار تمام درد های دنیا یک جا بر سرش ریخته شده بود. اجازه نمی داد، به آن از خدا بی خبری که جان مردم را بازیچه دستش کرده بود، اجازه نمی داد همین طور برایش خودش پیش برود، نه جان مردم بازیچه دست او بود، نه این همه زحمتی که سالیان برایش جان کنده بود .

سرش را بین دست هایش گرفت و محکم فشار داد، چیزی نمانده بود تا تقریبا از درد عمیق و تیزش منفجر شود. لعنت

به این دردی که نه شروعش معلوم بود و نه پایانش. از جایی میان آغاز سر و پایان گردنش شروع میشد، تیر می کشید و بالا می آمد، آنقدر بالا می آمد تا روی پیشانی و گیج گاهش را هم پوش می داد، آن وقت بود که اگر سرش را داخل دیواری جایی هم می کوبید، حق داشت. نور، تشدید کنه این درد روانی کننده و کور کننده بود .

ناخودآگاه دستش روی موبایلش لغزید، نگرانی که شاخ و دم ندارد، وقت نشناس هم هست، سر درد و خرابی کار هم به کتش نمی رود، نگرانی بی مقدمه می آید، کنج دلت و اعصابت می نشیند، آنقدر مانند مته مغزت را سوراخ میکند که کم می آوری، بالاخره دست از لجبازی می کشی و برای آرام کردن این حس وقت نشناس و سه پیچ، کاری که مغزت دلیلش را نمی داند را انجام می دهی .

او هم در همین وضعیت بود، دستش را روی نام بهار لغزاند، فامیلش از ادامه نامش افتاده بود، دستش را روی آیکون

مسیج برد و تایپ کرد :

_خوبی؟! درد نداری؟ !

00:06

۴۳۵

انگار همین درد نداری که نوشت، صحنه کبود بازوی بهار جلوی دیده اش نقش بست، به شدّت تمایل داشت قبل از هرکسی آن مرد عوضی را پیدا کند و تلافی بلاهایی که سر بهار آورده بود را، صد برابر تحویلش دهد. با لرز موبایل چشمش را به صفحه داد :

_نه خوبم، دردم ندارم، اصلا مسکنم نخوردم .

لبخند کج و کمرنگی روی صورتش نقش بست، ناخودآگاه او را در حال حرف زدن و گفتن همین جملات تجسم کرد، انگشت هایش را در هم می پیچاند، نگاهش را به جای

صورت او به جایی روی گردنش گیر میداد، لب هایش را با زبان تر می کرد و با قورت دادن پر سر و صدای آب دهانش، جملات را بیان میکرد، این دختر این همه رو را کجا مخفی کرده بود؟! لحظه ای جسور، لحظه ای بی پناه، لحظه ای ترسیده، لحظه ای غدو لجباز و همیشه شیرین و زیبا. برعکس تصور اولیه اش از بهار، او اصلا دختر سرد و کدری نبود، گرم بود، روشن و شیرین. لبخندی که سخت روی لبانش می نشست، عجیب به میمیک صورتش می آمد، دیر به دیر از آن لبخند های نادرش را میشد دید، اما اگر همان را ذخیره میکردی، چند وقت می توانستی خودت آن را روی صورتش ترسیم کنی .

دستش را روی صفحه تایپ لغزاند :

_کارت کی تموم میشه؟ !

منتظر ماند، چرا پرسیده بود!؟ مگر شب به خانه خودش نمی رفت؟! مگر نه اینکه حرف نیاز را قبول کرده بود که امشب به خانه خودش برود و او هم بیاید؟! چرا داشت از او می

پرسید، گوشی لرزید :

_تقریبا نزدیک پنج، چطور مگه؟ !

نگاهی به ساعتش انداخت، یک ساعت مانده بود، چرا جواب خودت را نمی دهی مرد؟! پس قرار خانه ات چه می شود؟! داری چه کار میکنی؟ !

تایپ کرد :

_به آقا کاظم میگم نیاد دنبالت .

نخیر، انگار کسی جوابگوی ذهن پر سوالش نبود، تمام افکار و سوال هایش را تک به تک پس زد، با لرزیدن سریع تر گوشی لبخندش را عمیق کرد :

_برای چی؟ !

اینبار می توانست نگا شیطنت بار او را که در بیمارستان دیده بود تصور کند، بهار آن رو راهم داشت، نباید فراموشش می کرد .

_خودم میام دنبالت .

شصتش را گوشه لبش کشید و منتظر شد :

_باشه... اگر خواستی لاته بخوری، وانیل و یادت نره .

لبخند کج و کمرنگش، به لبخندی از سر آرامش بدل شد، او برای همین درخواست نیاز را قبول کرده بود دیگر، برای اینکه دور شود از این محیط و کمی آرامش بگیرد. این هم آرامش! از این آرامش بهتر و لذت بخش تر؟ لاته خوردن کنار بهار، با سپری کردن یک شب در خانه خودش، قابل مقایسه نبود، نگاه کردن به آن دختر معصوم و شکننده، وقتی که از طعم وانیل، با لذت چشم هایش را روی هم فشار میداد را برای به آرامش رسیدنش انتخاب کرد .

05:57

پارت ۴۳۶

انتخاب هایش جدیداً کمی دچار تغییر شده بود، مثلا به جای نشستن روی صندلی های حصیری تراس و پا رو پا انداختن. برای گذراندن وقت سیگار کشیدنش، ترجیح می داد به لبه مشکی و یخ تراس تکیه بزند و خیره به پنجره ای که فقط دیدن سایه ای مواج را نصیبش می کرد خیره بماند. یا قبل از پلی کردن آن دکلمه مورد علاقه، به صدای

پایی که از آشپزخانه به طرف اتاق ها و از اتاق ها به طرف تراس می رفت گوش بدهد.

آدمی است دیگر، یکدفعه به خودش می آید می بیند تمام علایقش را تغییر داده است. اما این علاقه های جدید ، دلچسب و جان بخش بودند . کار بس بود، به اندازه کافی برای خبر ها و اتفاقات امروز عصبی شده بود و کارخانه را روی سرش گذاشته بود. باید قبل از ساعت پنج، با همان دو لیوان کاغذی با در های سفید که بوی وانیل یکی از لیوان ها ماشین را پر میکرد، جلوی در دفتر می بود. دستش را به طرف کنسول وسط ماشین برد، موبایلش را برداشت و تایپ کرد :

ـــمن پایینم .

پیامش دیده شد، اما جوابی نداشت. ماشین را چسبیده به ساختمان نگه داشته بود، در را باز کرد و پیاده شد. تکیه اش را به ماشین داد و به در چوبی ساختمان چشم دوخت.

انتظارش زیاد هم طولانی نشد، بهار آهسته در را باز کرد و

از پله های پایین آمد، لبخندی به روی کیارش زد و گفت:

_سلام .

با چشمکی جوابش را داد :

_سلام . خسته نباشی .

_توام، اتفاقی افتاده؟ !

05:57

پارت ۴۳۷

کیارش در را برایش باز کرد و متعجب پرسید :

_نه، چه اتفاقی؟ !

بهار پایش را روی پدال ماشین گذاشت، کمی به طرف او چرخید و گفت :

_مثلا خبری شده باشه، یا دختره زنگ زده باشه . سرش را به دو طرف تکان داد و گفت :

_نه هیچ کدوم .

بهار ابرویش را بالا انداخت و آهسته خودش را داخل ماشین کشید، با کوچک ترین کش آمدنی درد در تمام جانش می پیچید . کیارش در را برایش بست و ماشین را دور زد .

پشت فرمان که جای گرفت، نگاه بهار را روی لیوان های میان دو صندلی دید ، لبخند کوچکی گوشه لبش جا داد و ماشین را به حرکت درآورد. بهار لبخندی ظریفی روی صورتش نشاند. کمی صورتش را جمع کرد و خیره به او گفت :

_خیلی پررویی گفتم؟ !

کیارش بی آنکه نگاهش را از خیابان بگیرد، گفت :

_چیو؟ !

صدای تک خنده بهار در گوشش پیچید :

_اینکه برو قهوه بگیر و !

خنده اش گرفت، امان از تو دختر! امان از این همه چهره های مختلفی که تو داری .

_نه، قشنگ گفتی. بهار با لبخند کوچکی نگاهش کرد، بیخیال نگاه کردن به خیابان سرد و خشک به طرف او چرخید، آرنج دستش را به کنسول چرمی وسط زد و تکیه گاهی برای چانه کبودش ساخت. کیارش نیم نگاهی از زیر

چشم به او انداخت و گفت :

_چیه ؟ !

05:57

پارت ۴۳۸

شانه اش را بالا انداخت :

_قیچی، چیزی نگفتم .

کیارش راهنما زد :

_چیزی نگفتی؛ اما نگاهت می خواد یه چیزی بگه. صدای خنده ریز بهار باز هم بلند شد. فرمان را چرخانید. چشمکی رو به او زد و گفت :

_بگو .

بهار کمی لب هایش را تر کرد، نکاهش را روی دست های او که فرمان را حرکت می داد چرخاند و گفت :

_اینکه تو این شرایط انقدر حواست به منه. با هیچی جبران نمیشه. خودم می دونم. اما قول میدم اگر یه وقت, کاری بود که بتونم انجام بده برات، حتی اگر در حد توانم نباشه هم برات انجام میدم .

خودش بلند خندید و با همان صورت جمع شده و بامزه گفت: _البته فکر نکنم کاری باشه که خودت نتونی انجامش بدی. اما حالا بازم من گفتم .

کیارش لحظه ای نگاهش کرد و با لبخند گفت :

_با بتمن اشتباه گرفتی من و

بهار غش غش خندید و گفت :

_ته جدی. خب تو خودت هرکاری بخوای و راحت انجام میدی، اما منم گفتم این و بگم ، ته ذهنت باشه.

ماشین را مقابل همان پرتگاه همیشگی نگه داشت، دستی را کشید و در حالی که به طرف او برمیگشت گفت :

_پس ته ذهن خودتم نگه دار. بعدا نزنی زیرش

بهار با خنده لیوانش را از داخل جا لیوانی برداشت و گفت :

_قول دادم دیگه .

خواست پیاده شود که کیارش مانع شد، مچ دستش را نرم گرفت و نگهش داشت :

_سرده. همین تو ماشین بشین

لبخندی رو به او زد. توی صندلی فرو رفت. سرش را چرخاند و چشم هایش را به شهری که در تاریکی فرو می رفت سپرده گوشش را به اهنگ پخش از ضبط داد و نوشیدنی مورد علاقه اش را با لذت نوشید ، همان آهنگی که این اواخر، کیارش زیاد زیر لب زمزمه می کرد . کیارش لحظه ای از قهوه اش را با نگاه به نیم رخ او گذراند، سرش را محکم تکان داد و او هم مانند بهار، چشمانش را به چراغ های ریز مقابلش گره زد. توجهی به لرزش ریز موبایلش در جیب کتش نداشت ، این لحظه را با هیچ چیز خراب نمی کرد

05:57

پارت ۴۳۹

چرخشی به گردنش داد ، در این هفته بعد از درگیری ، پرونده ها آنچنان درگیرش کرده بودند که فراموش می کرد نباید به آن دنده آسیب دیده فشار بیاورد ، تکیه اش به پشتی چرم صندلی اش داد. دست هایش را می کشید و خستگی اش را از نُک دستانش خارج کرد ؛ پرونده مقابلش

را بست، نگاهی به ساعتش انداخت و مشغول جمع کردن میزش شد ؛ امروز زودتر به خانه بر می گشت تا در اعضای این هفته که کتی همیشه شام را پخته بود امروز که تا هشت کلاس دارد، برایش تلافی کند. لوازمش را جمع کرد. با زنگ تلفنش از جایش بلند شد :

_سلام خانوم، من پایینم .

_الان میام آقا کاظم. موبایلش را هم داخل کیفش سُر داد، نگاهی به دفترش انداخت و خارج شد، لبخندی به کیمیا زد و گفت :

_خسته نباشی عزیزم .

کیمیا با دیدن او از جایش بلند شد و گفت :

_میری بهار جون!؟

بهار ایستاد :

_آره عزیزم، کارم داری؟ !

کیمیا کمی برگه های زیر دستش را زیر و رو کرد، با پاکتی به طرف او آمد و گفت :

_نیم ساعت پیش پست آورد. من سرم شلوغ شد یادم رفت برات بیارم.

بهار ابروهایش را به هم گره زد و پاکت را از میان دست او گرفت ، نگاهی به آن انداخت ، استرسی که به سختی چند روز از خودش و جسم بی جان شده اش دور نگه داشته بود، دوباره وارد خونش شد. پاکت را داخل کیفش انداخت، با لبخند کمرنگی رو به کیمیا گفت :

_ممنون عزیزم. خسته نباشی .

کیمیا در حالی که دوباره پشت میزش قرار می گرفت با لبخند جوابش را داد:

_توام عزیزم .

05:57

پارت ۴۴۰

از دفتر خارج شد ، دکمه آسانسور را زد و منتظر ماند ، توان باز کردن پاکت و دریافت یک نوشته لعنتی دیگر را ابدا نداشت ، نگاهش را به آیینه آسانسور و به چهره خودش گیر داد. کمی رنگش پریده بود. تقریبا مطمئن بود با باز کردن

آن پاکت ، از این همه سفید تر می شود، چرا آن دختر تماس نمی گرفت؟! تمام امیدش به زنگ آن دختر بوده مجهولاتی که وجود داشت ، ذهنش را خسته و سیاه کرده بود. هیچ تکه ای از این پازل را در دست نداشت تا دنبال بقیه اش بگردد . با صدای زنگ آسانسور ، نگاهش را از چهره خودش گرفت ، پایش را روی زمین کشید و به طرف ماشین حرکت کرد. سلام ضعیفی به آقا کاظم داد و سوار شد ، به محض نشستن دستش را داخل کیفش برد و پاکت را بیرون کشید ، چشم هایش را روی کلمه های نوشته گرداند ، متوجه حرکت ماشین شد، چشم هایش را گرد کرد و یادداشت را دوباره از اول خواند، عرق سردی بر روی تنش نشست :

ــزیادی خوش شانسی ، ولی بهش اعتماد نکن ، بهت گفتم به دست و پای من نپیچ ، باید قید اون پرونده رو میزدی ، حالا که خودت کنار نکشیدی، من می ذارمت کنار ، راحت تر از چیزی که فکرشو بکنی!

سرش به دوران افتاد ، ترس در تمام جانش رخنه کرد ، گوشت کنار ناخنش را با دندان کند، خون افتاد و بی توجه به انگشتی که زهنش کرده بود دوباره یادداشت را خواند.
چرا قصد جان او را کرده بود ؟! کدام پرونده ؟! این لعنتی چرا پیدا نمیشد؟! ترسید ، آنقدر زیاد که دندان هایش محکم روی هم خورد. ناخوداگاه با ندای ضعیفی گفت :
_من و ببرید کارخونه .
اقا کاظم با تعجب از داخل آینه نگاهش کرد
_کارخونه آقا؟ !
"بله "آهسته ای گفت ، باید می رفت ، می ترسید ، باید این یکی را زود به کیارش می گفت ، هنوز بازو و دنده اش در می کرد ، ممکن بود این بار شانش نیاورد ، ممکن بود دیگر کسی از راه نرسد تا مانع گرفتن جانش شود. دستش را به پیشانی اش مالید ، روزهای سیاه و ابری زندگی اش دیگر زیادی بولد و عذاب آورد شده بودند .
با ایستادن ماشین ، نگاهی به اطرافش انداخت. قبلا اینجا

آمده بود ، آقا کاظم ماشین را در خیابان ، رو به دفتر اصلی کارخانه پارک کرد ، همراه بهار پیاده شد تا او را داخل کارخانه برساند. پشت سر بهار حرکت کرد ، بهار را به خانوم امیری که با دیدنش از جایش بلند ، لبخند کمرنگی زد :

05:57

پارت ۴۴۱

_سلام.

امیری هم با لبخندی جوابش را داد :

_سلام، خوب هستید ؟ !

_ممنونم آقای ولدی هستن؟

امیری سری تکان داد و گفت :

_بله، آقای دکتر داخل اتاقن .

بهار آهسته سرش را برای او تکان داد و به طرف در مشکی رنگ اتاق او حرکت کرد ، ضربه ای به در اتاق زد، صدای خشک و رسمی کیا رش بلند شد :

_بفرمایید.

دستش را روی دستگیره طلایی و یخ در قرار داد و در را باز

کرد ، کیارش سرش را بلند کرد و نگاهش را از برگه های مقابلش جدا کرد ، با دیدن بهار جلوی در ، از جایش بلند شد ، صندلی چرخدار چرم محکم عقب رفت و به دیوار خورد. کیارش نگاهی به چهره در مانده بهار انداخت و به طرفش آمد :

_سلام ، چیشده!؟

بهار چند لحظه بی حرف نگاهش کرد. کیارش نگاهش را به طرف در کشاند ، آقا کاظم جلوی در ایستاده بود و امیری هم از پشت میزش نگاهش را به داخل اتاق داده بود ، با صورتی جدی به طرف در رفت ، آهسته بهار را داخل اتاق کشید و رو به آقا کاظم گفت :

_اتفاقی افتاده؟ !

آقا کاظم سرش را به دو طرف تکان داد :

_نه آقا. خانوم از ساختمون اومد بیرون یکمی رنگ پریده بود، به من گفتن بیارمشون اینجا .

کیارش سریر تکان داد :

_باشه دستت درد نکنه ، شما می تونی بری خونه ...

_چشم آقا .

با رفتن او، کیارش با اخم رو به امیری که هنوز نگاهش روی بهار نگه داشته بود

گفت :

05:57

پارت ۴۴۲

تلفن وصل نکن ، کسیم نیاد .

امیری سریع نگاهش را از بهار گرفت و گفت :

_چشم.

در را بست و داخل اتاق برگشت ، بهار هنوز همانجا ، پشت سرش با چهره ای درمانده و چشم های آماده بارش ایستاده بود. آرام به طرفش حرکت کرد، دستش را زیر چانه او سُر داد ، کمی صورتش را بالا گرفت و گفت :

_چیشده؟ !

چندبار پلک زد ، قطره اشکی با سمجی از میان مژه هایش بیرون افتاد ، کیارش نگاهش را روی چشمان او چرخاند :

_من و نترسون بهار .
آب دهانش را محکم قورت داد، دستش را بالا آورد ، کاغذی که بین مشت عرق کرده اش مچاله شده بود را به طرف کیارش گرفت و بی حرف روی مبلی که پشت سرش بود نشست. کیارش همان طور ایستاده ، برگه را صاف کرد و مشغول خواندن شد . رگ کنار گیج گاهش تیر کشید ، دندان هایش را روی هم فشار داد و فکش را زاویه داد ، برگه را بین دستش مچاله کرد ، مشتش را بالا برد و برگه را محکم روی زمین پرت کرد :
_اَه !!!!!
بهار نگاهش را به برگه مچاله شده داد ، او را همین به همین شکل در می آوردند ، به همین راحتی که کیارش این برگه را مچاله کرد ، او را هم مچاله میکردند. نگاهش روی کفش های مشکی رنگ کیارش که اتاق را متر می کرد به چرخش در آمد ، آنقدر نگاهش را روی آن ها ادامه داد تا ایستادند ، به طرفش آمد ، مبل مقابلش را پر کرده آرنجش

را روی پایش گذاشت ، دست هایش را در هم قفل کرد ، چند بار پایش را با عصبانیت تکان داد ، صدای خشن شده او در گوشش پیچید :

_کدوم پرونده رو میگه؟!

نگاهش را از کفش های او جدا کرد و بالا آورد ، به چشمان به خون نشسته اش داد ، شانه اش را بالا انداخت و گفت :

05:57

پارت ۴۴۳

_نمی دونم ، من از اون موقع که این ماجراها پیش اومده ، بیشتر از ده تا پرونده زیر دستم اومده و رفته ، من که خودم دفاع نمیرم ، برای همین زیاد پرونده میگیرم. اصلا نمی دونم راجع به چی حرف میزنه !

کیارش دستش را عصبی به فکش کشید :

_الان داری رو چی کار می کنی؟ !

بهار کمی فکر کرد :

_دو تا پرونده خانوادگیه ، طلاق !

هر دو دستش را به طرف پشت سرش حرکت داد و همان

جا در هم قفلشان کرد ، با پاشنه پایش روی زمین ضرب گرفت ، بهار کمی به او خیره ماند ، دستش را روی زخم گوشه انگشتش کشید و گفت_ :می کشنم؟!

حرکت سریع کیارش ، باعث شد کمی خودش را روی مبل عقب بکشد ، کیارش نگاهی آتشی به طرفش پرتاب کرد و با صدایی به زور آرام شده گفت :

_الکیه مگه!؟ به همین راحتی نشستم بیان بکشنت.

از جایش بلند شد ، دوباره شروع به طی کردن طول و عرض اتاق شد ، دستش را چند بار محکم و عصبی روی صورتش کشید ، صدایش خشن شده بود :

_بیچاره اشون میکنم ، به ولای علی یه اسم بفهمم ازشون ، به خاک سیاه می شونمش. خودش و قایم کرده ، کیارش نیستم اگه پیداش نکنم ، با همین یادداشت هایی که ترس نشونده تو جون تو خفه اش می کنم .

بهار آهسته از جایش بلند شد ، از کنار تصفیه آبی که داخل اتاق بود ، لیوان یکبار مصرفی بیرون کشید ، آن را با آب

خنک پر کرد و به طرف کیارش رفت ، لیوان را به طرفش گرفت و گفت :

_آروم باش .

نگاه برزخی شده اش را روی لیوان نگه داشت ، از بین دستان بهار بیرون کشید ، جرعه ای از آن را داخل حلق گداخته شده اش ریخت و عصبی تر از قبل گفت :

05:57

پارت ۴۴۴

_اروم نمیشم ، تا لحظه ای که این بیشرف و از دنیا پاک نکنم ، اروم نمیشم.

بهار دستش هایش را بهم مالید ، خودش هم ترسیده بود ، اما حالا رنگ قرمز کیارش و رگ های برآمده صورتش ، نگرانی اش را بولد تر و پر رنگ تر به رخ می کشید ، آهسته دستش را روی بازوی او قرار داد :

_کیارش .

نگاهش را تا چشمان بهار بالا آورد و منتظر نگاهش کرد ، لبش را تر کرد :

_من تا وقتی پیش توام ، تو امنیتم.

شانه اش را بالا برد و گفت :

ایندفعه هم دختر خوبی بودم ، سریع اومدم گفتم ، پس انقدر عصبی نباش ، همه رگ های صورتت باد کرده.

کیارش کمی سرش را کج کرد ، خیره به صورت او ماند ، کم کم لبخند کجی روی صورتش نشست ، انگار حالا حالا ها مانده بود تا این دختر را بشناسد ، وسط ترس و زهره ترک شدن خودش ، با دستی که هنوز می لرزید ، می خواست او را هم آرام کند ، کمی موفق هم شده بود ، وگرنه ، این وضعیت و لبخند ؟! هر چند کوچک و از روی درد ، اما همان هم غنیمت بود ، غنیمت شاه فصلی که در زمستان هم حضور داشت .

لیوانی که دستش بود را روی میز گذاشت ، دستش را یکبار زیر بینی اش کشید ، هر در دستش را داخل جیب شلوار فرو کرد و رو به بهار گفت :

_لازمه که یکاری کنیم.

بهار کمی ابروهایش را در هم کشید :

_چیکار؟؟

با نُک کفشش ضربه ای به پایه میز مقابلش زد :

_فعلا نباید بری سرکار ، اصلاً از خونه نباید بیای بیرون .

با دیدن نگاه براق شده بهار ، سریع گفت :

_مجبوریم بهار ، من نمی دونم با کی طرفم ، دستم بسته اس ، نمی تونم بشیم ببینم دوباره یه بلایی سرت میاد .

05:57

پارت ۴۴۵

بهار با عصبانیت کمی به طرفش رفت و گفت :

_یعنی چی ؟ ! من فقط میرم سرکار و میام ، همونم نرم ؟!

کیارش قدمی به او نزدیک شد :

_دارم بهت میگم مجبوریم.

بهار اخم کرده صدایش را بالا برد :

_کارم و از دست میدم ، من تازه اینجا جام سفت شده !

کیارش با اخم گفت :

_وکیل مگه بیکار می مونه ؟!

دستش را به کمرش زد و گفت :

_بله من می مونم.

_یعنی چی ؟!

بهار نگاهش را از او گرفت ، سرش را زیر انداخت و گفت:

_من نمی تونم دفاع بدم ، برای همین نمی تونم دفتر و عوض کنم.

کیارش لحظه ای با مکث نگاهش کرد و گفت :

_برای چی نمی تونی دفاع بدی ؟ !

05:57

پارت ۴۴۶

با خشم سرش را بالا آورد :

_الان موضوع ما اینه !؟

کیارش نفس کلافه ای کشید ، این روی بهار را سخت می توانست هضم و درک کند :

_خیالت راحت ، اونی که من دیدم ، یکسالم مرخصم بگیری ، بعد به سال هنوز اتاقت همون شکیله.

در گفتن این جمله انگار بیشتر عصبی اش کرد ، دندانش را

روی سایید . بهار کمی گیج نگاهش کرد :

ــیعنی چی ؟!

عصبی به او توپید :

ــیعنی همین ! براش توضیح میدیم که شرایط خطرناکه ، درک کرد که کرد ، نکرد من خودم شر این قضیه بخوابه میارمت می کنمت وکیل کارخونه ! خوبه حالا ؟!

بهار کمی زیر چشمی نگاهش کرد و گفت :

ــراه دیگه ای نیست ؟!

دوباره آرام و مظلوم شد ، حتی اگر قرار به باز کردن صفحه جدید هم بود ، کمی بیشتر طول می کشید ، نزدیکش شد :

ــبهار ، من همه جا نیستم ، وقتی هم نیستم نمی تونم ازت محافظت کنم ، اون دفترم خودت دیدی ، برات امن نیست ، حتی با یکم خلوت شدنم ممکنه دوباره بیاد ، من از راه دور چیکار می تونم بکنم آخه ؟ !

05:57

پارت ۴۴۷

سرش را زیر انداخت ، بازهم حق با او بود ، کمی فکر کرد ، واقعا راه دیگری برای زنده ماندن نداشت . نفس عمیقی کشید ، سرش را بالا آورد و خیره به او گفت :

_به یه شرط !

لب هایش را داخل دهانش جمع کرد تا از لحن او خنده اش نگیرد ، چشمکی زد :

_چه شرطی ؟!

بهار کمی به لب هایش حالت داد و گفت :

_حق نداری چیزی و از من مخفی کنی ، اون دختره زنگ بزنه ، یا خودت چیزی بفهمی ، باید به من بگی ، هرجام بری ، باید من و ببری !

کیارش با شیطنت ابرویی بالا انداخت :

_هرجا ؟!

بهار اخم کوچک و با مزه ای روی صورتش نشاند و گفت :

_خودت و نزن به اون راه.

اینبار خودش را رها کرد و آزادانه خندید ، چانه بهار را در دست گرفت ، فشار کمی به آن داد و گفت :

05:57

پارت ۴۴۸

_قبوله ، هرجا خودم بودم ، تورم میبرم.

به طرف میزش حرکت کرد ، زیر لب ، ولی به شکلی که بهار بشنود گفت :

_موندم چرا نمیری دفاع ، این زبون تو مار و از لونه میکشه بیرون .

بهار با تعجب چشم هایش را به سختی به چانه اش رو سپس به او داد ، با آنالیز جمله او با حرص گفت :

_چشه زبون من !؟

کیارش دست هایش را بالا برد و گفت :

_تسلیم ، تیر پرت نکن.

با دیدن چشم های ریز شده و نگاه آماده پرخاش بهار ، خندید و گفت:

_ناهار خوردی !؟

بهار از قالب عصبی و خشمگینش بیرون آمد ، کمی فکر کرد و گفت :

_نه ، نخوردم.

یکدفعه با یادآوری قراری که با خودش گذاشته بود ، تا برای امشب خودش شام تهیه کند ،

"هـــیـــــن "بلندی کشید ، کیارش سریع به طرفش برگشت :

_چیشد !؟

دستش را محکم روی گونه اش زد و گفت :

_من می خواستم خودم شام درست کنم که زود از دفتر اومدم بیرون ، آژانس بگیر من برم.

پارت ۴۴۹

کیارش نگاه چپی به او انداخت و زیر لب غرید :

_من دارم جوش این و میزنم این از خونه هم درنیاد ، این می خواد تنهایی با آژانس برگرده . نگاهش را به بهار داد و

با لحنی جدی پرسید : _یادت میره حرف های من و ؟؟

بهار پشت چشمی برای او نازک کرد :

_نخیر ، می خوام برم شام درست کنم ، این چند روز همش کتی درست کرده.

کیارش سوییچ و موبایلش را از روی میز برداشت ، به طرف او آمد و گفت :

_فعلاً بریم یه جا یه چیزی بخوریم ، بعد میریم خونه تو به فکر شام باش.

بهار نگاهش کرد :

_کار نداری ؟!

کیارش دست هایش را بالا برد و گفت :

_دیگه زندگی متاهلی همینه ، میاد میزنه از کار بی کارت میکنه !

بهار خنده اش گرفت ، صدای خنده ای که سال ها بود از گوش خودش هم گرفته شده بود و برایش غریب بود .

کیارش در را باز کرد و گفت :

_بفرمایید .

05:57

پارت ۴۵۰

لبخند دیگری تحویل او داد و از جلویش عبور کرد تا از اتاق خارج شود ، کیارش دوباره فرورفته در اخم ، رو به امیری گفت :

_من دارم میرم ، برگه های روی میزم و تحویل آقای فرخی بدین.

امیری از جایش بلند شد :

_چشم آقای دکتر.

بهار با لبخند از او خداحافظی کرد و جلوی کیارش به حرکت درآمد . بعد از خوردن غذا ، به طرف خانه حرکت کردند.

با دیدن سوپر مارکت ، با عجله گفت :

_وایسا ، وایسا!

کیارش ماشین را آرام گوشه خیابان نگه داشت : _چیزی

می خوای ؟!

بهار خواست کمربندش را باز کند که کیارش دوباره گرفت :

_بشین ببینم ، بگو چی می خوای من میرم میگیرم.

بهار کمی چشم هایش را چرخاند و خرید هایش را گفت ، کیارش دنده را روی حالت پارک قرار داد و گفت :

_بشین الان میام .

05:57

پارت ۴۵۱

بهار سری تکان داد ، با پیاده شدن کیارش ، نگاهش را به مانیتور ضبط داد ، روی همان آهنگی که بود ، ضربه آرامی زد و منتظر و برگشتن او شد . کیارش با یک پلاستیک از فروشگاه خارج شد و به طرف ماشین آمد ، پلاستیک را روی بهار قرار داد و در حالی که ماشین را به حرکت در می آورد گفت : _همینا بود دیگه ؟!

بهار کمی خرید ها را زیر و رو کرد :

_آره دیگه همیـــ . این چیه ؟!

بسته سفید رنگ اضافه ای که درون پلاستیک بود را بیرون کشید ، با دیدن بستنی وانیلی که میان دستانش بود ، هرلحظه لبخندش پررنگ تر شد ، پاکت بستنی را دوباره داخل پلاستیک قرار داد ، با همان لبخند پررنگ و غلیظ صورتش را به طرف کیارش چرخاند ، نگاه قدرشناسانه ای به او کرد و گفت :

_ممنونم . کیارش چشمکی زد :

_برای ؟!

به بسته سفید و آبی بستی که از روی پلاستیک معلوم بود اشاره زد و گفت :

_برای این.

کیارش زیر چشمی نگاهش کرد و گفت :

_نوش جونت .

05:57

پارت ۴۵۲

نشد ، تا خود خانه نتوانست نگاه و لبخندش را از صورت او بگیرد ، انگار جایی میان صورتش دوخته شده بود و قلبش

را گرم می کرد . کیارش ماشین را داخل حیاط پارک کرد ، به طرف او چرخید و گفت : _به چی اینجوری مات شدی دختر !؟

بهار پلک زد ، لبخندش را حفظ کرد ، با سر همان انگشتی که زخمی اش کرده بود اشکش را پاک کرد و گفت :

_به کسی که برام بستنی وانیلی خریده !

کیارش لبخند کوچکی به رویش زد و گفت :

_گریه نکنی بازم برات میخره.

صدای او انگار حتی از طعم وانیل هم شیرین تر و دل نشین تر بود ، لبخندش را غلیظ کرد و گفت : _گریه نمی کنم.

کیارش نگاهش را چند لحظه روی صورت او نگه داشت ، طره مویش که سرکشانه از زیر شالش ، کنار صورتش افتاده بود ، باعث میشد ، به سرش بزند ، از او بخواهد به همان شکل بماند و تکان نخورد ، سرش را تکانی داد و با گفتن :

_پیاده شو ، الان کتی میاد رو سرمون خراب میشه .

05:57

پارت ۴۵۳

از ماشین پیاده شد . بهار نفس عمیقی کشید ، بوی خوش چوب را داخل راه های تنفسی اش کشید و در ماشین را باز کرد.

پشت سر کیارش با احتیاط وارد راهرو شد ، بازهم ترجیحش روبه رو شدن با مهوش بود ، نگاه سنگین او علناً ، اعلام میکرد که او را در خانه اش نمی خواهد ، برای بهاری که چاره ای جز ماندن در آنجا نداشت ، سخت و تلخ بود .

مهوش هم ترجیح میداد کمتر چشمش به او بیفتد و کمتر عصبی شود . آهسته کفش هایش را از پایش بیرون کشید و گفت :

_من میرم بالا.

از کیارش سری تکان داد و همانطور که کتش را روی دست می انداخت گفت :

_من یه سر به حاج خانوم میزنم ، میام بالا.

بهار سری برایش تکان داد و به طرف طبقه بالا پا تند کرد

. وارد خانه شد ، نفسی از سر راحتی کشید ، پلاستیک را روی کانتر اوپن قرار داد و به طرف اتاقش رفت.
لباس هایش را با لباس راحتی عوض کرد ، دست و صورتش را شست و از اتاقش خارج شد . آستین های سویی شرتش را بالا داد ، پلاستیک را از روی اوپن برداشت و داخل آشپزخانه رفت ، با ذوق و لبخندی بزرگ ، بسته بزرگ بستنی اش را روی میز گذاشت .
05:57
پارت ۴۵۴
نتوانست وسوسه پیچیده بر جانش را تحمل کند ، قاشقی از آب چکان برداشت ، داخل ظرف بستنی فرو کرد ، مقدار نسبتاً زیادی از بستنی را برداشت و داخل دهانش برد ، چشم هایش را با لذت بست ، طعم این وانیل ها انگار عوض شده بود ، شیرین تر و لذت بخش تر بود . ظرف بستنی اش را داخل فریزر قرار داد ، قاشقش را از داخل دهانش بیرون کشید و در حالی که هنوز مزه وانیل را با لذت در دهانش می چرخاند مشغول تدارکاتش برای شام

شد .

بسته گوشت را از داخل فریز بیرون کشید ، از داخل آشپزخانه برای کیارش که تازه وارد اتاقش شده بود فریاد زد :

_شام هستی ؟ ! کیارش که دم آشپزخانه رسیده بود ، تی شرتش را پایین کشید ، صورتش را جمع کرد و گفت :

_چرا داد میزنی حالا ؟!

بهار در فریزر را بست و با دیدن او در درگاه آشپزخانه با لبخند گفت :

_اِ اینجایی ، فکر کردم تو اتاقی.

ابرویش را بالا انداخت و گفت :

_نه همین جا بودم ، گوشم به فریادت مزیّن شد .

05:57

پارت ۴۵۵

بهار بسته گوشت را روی میز گذاشت ، در حال برداشتن بشقاب ، پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت :

_حالا انگار چه قدر من صدا دارم.

کیارش چشم هایش را گرد کرد و گفت :

_والا کم نه !

بهار خنده اش گرفت ، خودش از ولوم بالای صدایش با خبر بود ، سرش را تکان داد و گفت : _حالا هرچی ، شام می مونی ؟!

دستش را طلبکارانه به کمرش زد و گفت :

_داری من و بیرون می کنی ؟!

بهار چشم هایش را درشت کرد :

_من کی همچین حرفی زدم.

_پس شام می مونی یعنی چی ؟!

چرخشی به نگاهش داد ، بشقاب گوشت را از روی میز برداشت و به طرف مایکروفر حرکت کرد ، در همان حال پشت به کیارش گفت :

_چه میدونم خب ، شبا نیستی خونه که ، نمی دونم کجا میری ، گفتم بپرسم ببینم هستی یا نه ! خودش را به گرم

کردن گوشت مشغول کرد تا برنگردد ، اگر این را نمی گفت ، قطعا غده ای چیزی میشد و در گلویش می ماند .

06:02

پارت ۴۵۶

کیارش شانه اش را به ستون اوپن تکیه داد ، دست هایش را روی سینه جمع کرد و با لبخند کمرنگ و لذت به بهار نگاه کرد ، بار اولی بود که شب رفتن هایش را به رویش آورده بود و انگار از این کش مکش خوشش آمده بود.

_حالا هرجا میرم ، امشب قصد ندارم برم.

بهار شانه ای بالا انداخت و در حالی که جواب مورد نظرش را دریافت نکرده بود گفت :

_باشه ، من فقط می خواستم اندازه غذا دستم باشه . و کیارش با لبخند مرموزی نگاهش کرد:

_هووم ، خب پس دستت اومد دیگه . من یه سر میرم پایین.

بشقاب را از داخل مایکروفر بیرون آورد و گفت : _باشه.

کیارش نگاه شیطان شده اش را از روی او برداشت و از

آشپزخانه خارج شد ، به محض خارج شدنش ، بهار سرش را بالا آورد ، برای جای خالی او ادایی درآورد و دوباره مشغول کارش شد.

قاشق چوبی را از داخل کشو بیرون کشید ، مشغول هم زدن گوشت هایی که روی ماهیتابه سرخ می شدند ، غرق فکر شد .

06:02

پارت ۴۵۷

زندگی دیگر برایش چه خوابی دیده بود ؟!

در عرض سه ماه ، زندگی که فکر میکرد ، جهنمی و کسالت بار است ، اینبار حقیقتاً به جهنمی آتشین ، با شعله های بزرگ و درنده تبدیل شده بود . هنوز هیچ کدام را هضم و درک نکرده بود ، ظاهرش را نگه داشته بود ، اما از درون ، از هم فرو پاشیده شده بود . هنوز درد همه زخم ها روی دلش سنگینی می کرد ، هنوز روحش شرحه شرحه بود . دیدِ دور از او ، این چنین نشان می داد که او باید جواب هفت ساله اش را گرفته باشد ، اما نبود ، اینطور نبود .

سوال ذهنش بدتر پررنگ شده بود ، بردیا چرا مخفی کرد ؟!
چرا گذاشت این همه حرف پشت او باشد ؟ !
چگونه تاب آورد ؟! او دختری بود که به قول خودش ،
خودش بزرگش کرده بود ، با فهمیدن خواهر بودنش ، نباید
بیشتر یقه چاک میداد و بیشتر حفظش می کرد ؟! نباید
دست هایش را بیشتر دور تنهایی او می پیچید و از آن همه
باد و سوز وحشتناک ، دور نگهش می داشت ؟ !
06:02
پارت ۴۵۸
خواهر بودن ، نزدیک تر است ، حسش دلچسب تر است ،
گرم تر و خونی تر است . باید بیشتر به طرفش کشیده
میشد ، باید بیشتر برای تنهایی اش کسی میشد . باید می
ماند تا کسی جرات نکند به او ، به دخترش ، به خواهرش ،
تلخ حرف بزند ، باید او را از گزند آن فامیل لعنتی دور نگه
می داشت . چرا بردیا حفظ کردنش را رها کرد ؟! درست
زمانی که از هروقت دیگر بیشتر به او نیاز داشت ، به
حمایتش ، به بودنش ، به باور اینکه او سربار نبوده است ،

به باور اینکه ، توجه و محبت بردیا ، نه از سر دلسوزی ، نه از سر ترحم و اجبار ، بلکه نشأت گرفته از حس عمیقی که در قلب هردو وجود داشت ، بوده است.

باید می ماند تا او امروز ، اعتماد به نفسش را برای حرف زدن از دست نداده بود ، او باید بود ، باید می ماند و رفتن مسعود را تلافی میکرد ، این پدر و پسر ، با نخواستن های بی موقع شان ، ضربه های سختی بر روحش زدند ، حتی با خواستن بی موقع شان هم قصد از هم پاشیده شدنش را داشتند .

06:02

پارت ۴۵۹

اینبار چرا نشد ؟! چرا آنگونه از هم نپاشید ؟! مسعود و بردیا نتوانستند اینبار با گرفتن امنیتش ، او را دوباره از بین ببرند ، اینبار با هفت سال قبل و بیست و هفت سال قبل چه تفاوتی داشت که نتوانستند ؟ !

لبخند کمرنگی روی لبش ظاهر شد ، اینبار ناجی داشت .

اینبار خودش به تنهایی و یک تنه نبود ، اینبار غریبه ای از

راه رسیده ، با طعم وانیل وسط زندگی اش پیچید ، محکم ایستاد ، امنیتش شد ، گوش شد برای حرف هایش و...! تنها بود ؟!

ناجی اش تنهایی اش را هم شسته بود ؟ !

صدای باز شدن در ، از افکار متضاد و تلخ و شیرینش ، بیرونش کشید . از دم گاز به طرف در برگشت ، کتی با لبخند به طرف آشپزخانه آمد ، لبخندی به رویش زد و همانطور که گاز را خاموش میکرد ، گفت :

_سلام دانشجو.

کتی با نیشی باز روی یکی از صندلی ها نشست و گفت :

_سلام وکیل کدبانو.

با چشم و ابرو به ماهیتابه روی گاز اشاره زد و گفت :

_دست به کار شدی ؟ !

06:02

پارت ۴۶۰

بهار لبخند زد :

_این هفته همش تو غذا درست کردی ، گفتم امشب که

دیر میای من درست کنم.

کتی کمی خودش را کشید و گفت :

_قربون دست و پنجه ات ، یه عذایی گرفته بودم که نگو !

بهار مشغول سرکشی به برنجش گفت :

_برا غذا درست کردن ؟!

کتی "نـــــوچ "غلیظی گفت :

_رسیدم خونه دیدم طوبی جون خورشت بادمجون گذاشته ، منم متنفر از بادمجون ، همچین بغ کرده بودم که بیا و ببین ، گشنمم بود . با نق و غر لباس عوض کردم اومدم بالا.

بهار خنده اش گرفت :

_کیارش نگفت بهت من دارم غذا درست میکنم ؟!کتی

چشم هایش را ریز کرد و گفت :

_اون مارموز می دونست ؟!

بهار غش غش خندید و سرش را تکان داد ، کتی دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت : _نگاه کنا !!

میبینه من دارم با چه افسوسی به گاز نگا میکنم و نق میزنم

، هیچی نمیگه!

_حالا شاید حواسش بهت نبوده .

06:02

پارت ۴۶۱

کتی چشمش را برای او چرخاند :

_کی ؟! کیارش حواسش نباشه ؟! همزمان حواسش به ده جا هست ، همه رو هم بی کم و کاست می فهمه ، یه تنه گند زده به اینکه میگن مردا یه بعدین !

خنده اش را فرو خورد :

_کم پشت سر داداشت حرف بزن.

کتی با خنده و نیشی باز گفت :

_چشم زن داداش !

و بهار دستگیره ای که در دستش بود را به طرفش پرت کرد و گفت :

_کوفت و زن داداش.

کتی بلند خندید ، دستگیره را دوباره روی کانتر کابینت پرت کرد و همان طور روی صندلی ول میشد گفت:

_وای مردم امروز ولی ، حالا خسته و کوفته ، یکی از این پسرای خیر ندیده هم نگفت بیا برسونمت ، تا ماشین بیاد دیگه جونم از دماغم در اومده بود . بهار سرش را تکان داد :

_حالا مگه هر هفته اون خیر ندیده ها می رسوندنت ؟ !

06:02

پارت ۴۶۲

کتی با هیجان دست هایش را زیر چانه اش زد و گفت :

_آره ، کلاس آخر چهارشنبه هام ، درس عمومیه ، زبانه ، بعد این ترم ، یه پسره اس از سال بالایا ، بعد هفته دوم ترم اینا بود ، اومد گفت چهارشنبه ها کلاس دیر تموم میشه ، اگر اجازه بدین من برسونمتون ، هیچی دیگه منم از خدا خواسته قبول کردم . ولی این هفته نبود .

بهار تای ابرویش را بالا داد و گفت :

_کی هست حالا ؟! می شناسیش ؟

کتی دستش را در هوا تکان داد :

_از چند نفر پرسیدم گفتن ترم بالایه ، ولی خب هیچ حرف

جدی که نزده ، شماره هم نداده حتی ، فقط مثل شوفورا من و میرسونه !

بهار از اصطلاح کاربردی او خنده اش گرفت :

_تو چرا ماشین نمی گیری ؟ !

کتی پیشانی اش را کمی خاراند :

_هان...دارم ..یعنی داشتم . متعجب نگاهش کرد : _داشتی یا داری بالاخره ؟ !

06:02

پارت ۴۶۳

_نمی دونم والا ، من گواهینامه که گرفتم ، کیارش برام ماشین گرفت که دنده ای باشه من دستم راه بیوفته ، ولی کلاً تو در و دیوار بودم ، دیگه تابستون کولاک کردم ، یه تصادف خفن زدم بر بدن ، دستم یه ماه تو گچ بود.

نیشش را برای بهار باز کرد :

_خلاصه اینجوری شد ، حالا هرچی کیارش میگه باید بشینی پشت فرمون تا ترست بریزه و دستت سفت شده ، من کله خراب گوش نمیدم.

بهار تکیه زده به کابینت به او می خندید :

_خوبه خودتم میگی ، اگه الان نشینی دیگه نمی تونیاا !

کتی سرش را تکان داد :

_آره میدونم ، ولی میترسم . کیارش خیلی خوبم باهام کار میکنه ها ، ولی بازم میترسم.

بهار آهی کشید :

_من گواهینامه دارم ، ولی خب کسی نبود باهام کار کنه ، برا همین زیاد بلد نیستم.

_خب بگو کیارش یادت بده ، رانندگی خودش و که دیدی . انقدرم خوب یاد میده.

بهار لبخندی به رویش زد و گفت :

_کم سوار زندگیش شدم ، حال ازش کولیم بگیرم .

06:02

پارت ۴۶۴

کتی با لودگی گفت :

_زنشی ، وظیفشه !

بهار دوباره دستگیره اش را به طرف او پرت کرد و با حرص

غرّید:

_حالا هی بگووو.

صدای خنده کتی بلند شد ، کیارش بر خلاف ظاهر اخمویش ، مسائل را خوب و آرام باز میکرد و توضیح میداد ، مطمئن بود اگر رانندگی را هم با او کار کند ، چند روزه بار خودش را بسته است ، کاش وسط این ماجرا با او آشنا نمیشد ، آن وقت می توانست این درخواست را ازش داشته باشد.

تکه گوشت های سرخ شده را داخل دیس کنار دستش قرار داد ، سیب زمینی ها و بروکلی های از قبل آماده کرده را از داخل بخار پز خارج کرد و کنار گوشت هایی که هنوز جیلیز و ویلیزش به پا بود چید.

_کتی پاشو کیارش و صدا کن ، گفت شام و بالا میخوره.

_آره ، فکر کنم اونم فهمیده بادمجون داریم.

بهار با خنده گفت :

_اونم بدش میاد ؟!

کتی سرش را کش آورد :

_اووووه ، دوبله من !

در حالی که از جایش بلند میشد ، زیر لب نق زد:

_از دست این کارش ، من پایینم ، باید بیام بالا واسه شام صداش کنم ، میام بالا ، میره پایین . مثل جن و بسم الله میمونه با من !

06:02

پارت ۴۶۵

بهار در حالی که با خنده به رفتن او نگاه میکرد ، مشغول چیدن میز داخل آشپزخانه شد.

بعد از تمام شدن شام ، کتی پایین برگشت ، مشغول جمع کردن آشپزخانه شد . کش سفت پیچیده شده دور موهایش ، اذیتش میکرد ، سرش به اندازه کافی درد داشت و کشیدن موهایش ، آن را افزایش میداد ، موهایش را باز کرد ، دستی داخلشان کشید و اینبار نرم و شل ، یک طرف جمعشان کرد و بافت زد . با آرام شدن نبض گیج کاهش ، دوباره مشغول کار شد . صدای کیارش را از پشت سرش شنید :

_کمک نمی خوای ؟!

به طرف او برگشت ، لبخندی روی صورتش نشاند : _نه ، چیزی نیست دیگه ، با کتی جمع کردیم . کیارش سری تکان داد و گفت :

_من تو اتاقمم اگر کارم داشتی ، به خودتم زیاد فشار نیار _باشه ، حواسم هست.

کیارش بی نگاه دیگری از آشپزخانه بیرون رفت ، مشغول جمع کردن ظرف ها بود که صدای دکلمه مورد علاقه و همیشگی کیارش ، از اتاقش بلند شد :

06:02

پارت ۴۶۶

تو همانی که دلم لک زده لبخندش را او که هرگز نتوان یافت همانندش را منم آن شاعر دلخون که فقط خرج تو کرد غزل و عاطفه و روح هنرمندش را ظرف ها را داخل کابینت چید ، به شنیدن این دکلمه ، انگار اُنس گرفته بود ، صدای نرم و آهنگ نوازش وار زیرزمینه اش ، از هزار قرص خواب آور برایش بهتر عمل میکرد ، اوایل کمی برایش

تعجب برانگیز بود ، برای صورت خشک و جدی کیارش ، گوش دادن به این دکلمه آرام ، انگار در یک رده و یک گروه خون نبود ، اما کم کم عادت کرد . از رقیبان کمین کرده ، عقب می ماند هرکه تبلیغ کند ، خوبی دلبندش را مثل آن خواب ، بعید است ببیند دیگر هرکه تعریف کند خواب خوشایندش را ظرفی از بستنی مورد علاقه اش برداشت و به طرف تراس حرکت کرد ، روی مبل ، رو به حیاط نشست ، پاهایش را داخل شکمش جمع کرد ، کاسه آبی رنگ با محتوای سفید را روی زانویش قرار داد و خیره به درختان خشک و برهنه گوش به صدای نم نم دکلمه ، وانیل را داخل دهانش حل کرد .

06:02

پارت ۴۶۷

مادرم بعد تو هی ، حال مرا می پرسد مادرم تاب ندارد ، غم فرزندش را عشق با اینکه مرا تجزیه کرده است به تو به تو اصرار نکرده است ، فرایندش را زبانش را روی سقش کشید تا مزه وانیل را حل کند . این دکلمه زیادی برایش خوشایند

بود . حالا با مخلوط شده با بستنی و منظره مورد علاقه اش ، دلش می خواست ، این زمان ساعت های کش بیاید . قلب من موقع اهدا به تو ایراد نداشت مشکل از توست اگر پس زده پیوندش را حفظ کن ، این غزلم را که به زودی شاید بفرستند رفیقان به تو این بندش ران او برای مخاطب خاصی به این دکلمه دل بسته بود ؟ ! این سطر ها و حرف های سوزنده را با یاد کسی گوش می داد ؟ ! این دکلمه برای او معنایی فراتر از قرص خواب آور بود ؟ ! چرا مزه وانیل در دهانش تلخ میشد ! ؟ گلویش به خارش افتاد ، خط و خش برداشت ، چشمش را سوزاند ، قاشق را داخل کاسه پرت کرد ، آن را روی پاف جلویش قرار داد ، در خودش جمع شد ، وانیل زیادی تلخ میشد ، امروز طعم وانیل را زیاد در دهان و ذهنش چرخانده بود ، وانیل زهر داشت ، یک دفعه تیز میشد و میسوزاندت .

06:02

۴۶۸

بیت آخر دکلمه در سرش اکوشد ،

1085

همان بیتی که هرشب ، نفس هم نمی کشید تا زمزمه ضعیف کیارش را هم ،همزمان با صدای ظریف و بم شده خواننده بشنود، احساس کرد اینبار دل خوشی برای شنیدن این بیت ندارد.

حرفش را پس گرفت،این دکلمه را دوست نداشت، اصلا لعنت به این دکلمه خواب آور و دلنشین:

_منم آن شیخ سیه روز،که در آخر عمر
لای موهای تو گم کرد خداوندش را
منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر
لای موهای تو گم کرد خداوندش را

---

شاعر:کاظم بهمنی
06:34

۴۶۹

+ + + +سرش را به لبه تخت تکیه زد ، با وجود صدای نسبتاً بلند دکلمه ، صدای پای بهار را که از سمت تراس به طرف اتاقش برگشت را شنید ، ایستاد ، یک طرف هندزفیری سفید و بدون سیمش را داخل گوشش فرو داد ، صدای دکلمه از محیط قطع شد و داخل گوشش به صدا درآمد ، جعبه چوبی و فندک نقره ایش را چنگ زد و از اتاقش خارج شد . و قبل از وارد شدن به تراس ، کاسه نیمه خورده بستنی آب شده روی پاف برایش جلب توجه کرد ، چه چیزی او را از خوردن وانیل منصرف کرده بود ؟ ! نفس عمیقی کشید و داخل تراس رفت . به نرده سنگی فلزی تکیه داد ، دکلمه در سرش پخش میشد ، نگاهش را به پرده سفید رنگ گره زد ، کمی کنار رفته بود و سایه مورد علاقه اش بهم خورده بود ، آتش زیر سیگارش گرفت ، دود خارج شده از دهانش ، چشم هایش را ریز کرد ، از نگاه کردن دست نکشید ، پنجره اتاق باز شد ، کمی خودش را

کنار کشید ، خواست به طرفش برود ، باد می آمد ، بهمن سوز خشک و نیز داشت ، سرما میخورد .

06:34

۴۷۰

سرم رابط کاربری ، خواستار استفاده از پنجره قابلیت کنترل ، باد تیز لعنتی بهمن ، مواهیم رها شده از حصارچه رابط به بازیگر ، در جایش استادیاد ، تابلوی مشاوره ، از دیدگاه در باغ هم می توانید از این طریق بهره مند شوید و از آن لذت ببرید .پنجره تکیه داده بودجه ، سرش را بالا برد و چشمهایش را به آسمان دوخت .دود سیگار در داخل دهانش در حال نگه داشتن ، نرم افزار و آهسته شهادت تا دیدنش را خراب نادر ، گره و شکن موزی برای راه بهمن بازی میداد ، دکلمه در سرش پخش پخش: ۷ منم آن شیخ سیه روز است که در این مدت عمر لای موهای تو گم کرد خداوندش را زیر لب زمزمه کرد ، برق قدرت خیس بهار از دور هم می توان شاهد بود ، آهسته ای را که می توان برد ، پنجره را بست و پرده را کشید .شکنجه بود امشب ،

نگاهش را از پنجره تصاحب ، سیگار سرور آتش نشانی ، اینبار بینایی کنید ، محدودیت کرد ، خیر به آتش سیگار ماندن تو خودت امانتی دست من ، ولی موهات !موهات داره اجازه امانتی های من دست تو .پک دور سیگار ، غلیظ و زمان ، تا ته گلویش را سوزاند .

06:40

۴۷۱

صدای موبایلش برای چندمین بار بلند شد، ویبره ریز آن روی میز، نطقش را قطع میکرد و اجازه نمی داد روی حرف هایش مسلط شود.نگاهی به صفحه آن انداخت، عکس خندان کتی رو صفحه افتاده بود، رو به دو مردی که مقابلش نشسته بودند گفت :

_من و چند لحظه ببخشید .

از اتاقش خارج شد، به طرف راهرو حرکت کرد و تماسش را

جواب داد :

_جانم کتی، تو جلسه بودم .

صدای لرزان و نگران کتی بلند شد :

_داداش بیا خونه، برسون خودت و خونه !

نگران روحش را خراشید :

_چیشده؟ !

صدای ترسیده کتی بلند شد :

_آقا مسعود اومده، هرچی آقا کاظم جلوش و میگیره هم فایده نداره، انقدرم عصبیه دستش به بهار برسه کشتش .

صدای فک و دندان های فشرده روی همش در گوشش پیچید، رگ سمت پیشانی اش به سرعت برآمده شد :

_شهر هرت نیست اینجا، من ده دقیقه دیگه خونم .

تلفن را قطع کرد، با سرعتی عجیب به طرف اتاقش برگشت، سوییچش را از روی میز چنگ زد و با صورت قرمز خشمگین شده اش، در حالی که تمام تلاشش را برای آرام بودن به کار گرفته بود، رو به دو مردی که با تعجب

نگاهش میکردند گفت :

_من یه کار فرس ماژور برام پیش اومده، ادامه صحبت باشه برای بعد .

06:40

۴۷۲

دیگر به کسی فرصت حرف زدن نداد، با عجله از اتاق بیرون رفت، به طرف پارکینگ حرکت کرد و سوار ماشین شد. صدای جیغ لاسیتک ها روی کف سنگی پارکینگ بلند شد. راه نیم ساعته را، دقیقا ده دقیقه ای طی کرد و خودش را به خانه رساند. ماشین را روی پل گذاشت، وقت برای پارک و داخل بردن ماشین نداشت. در حیاط را با ریموت باز کرد، مسعود را جلوی در عمارت، روی پله ها دید، نگاهش را داخل خانه چرخاند، کاظم جلوی در ایستاده بود، خشمش

را روی سنگ فرش حیاط پیاده کرد و پا کوبان به طرف ساختمان حرکت کرد. آقا کاظم با صورتی برافروخته جلوی در ایستاده بود، آخرین جمله را از مسعود شنید :

_بگید بهار بیاد بیرون، من اجازه نمیدم اینجوری با آبرو حیثیت من بازی کنه، چیزی بهش نگفتم تا خودش سرعقل بیاد برگرده، ولی انگار حالیش نیست .

بلند تر ادامه داد :

_بیا بیرون تا من خودم حالیت کنم !

لحظه ای چشم هایش را با عصبانیت بست، گردنش را کمی چرخش داد، پشت مسعود ایستاد :

_چیو می خوای حالیش کنی؟ !

مسعود، سرخ و برافراشته به طرف او برگشت، نگاه خشمگینش را روی او کشید :

_دخالت نکن کیارش، این مسئله خانوادگیه! نذار برم با مامور بیام، زندگیت و به آتیش بکشم .

خشمش را فرو داد، حرف برای زدن داشت، نیازی به فریاد

نبود :

_گفتم چیو می خوای حالیش کنی؟ !

مسعود حرصی گفت :

06:40

۴۷۳

_اینکه حق نداره با آبروی من بازی کنه، خبر اینجا موندنش تا شیراز رفته !

دستش را روی گردن گُر گرفته اش کشید :

_چجوری می خواستی حالیش کنی؟ !

مسعود با چشمانی برزخی غرّید :

_با حرف نفهمه با کتک، به تو چه؟ !

جلوتر رفت، فقط خدا می دانست چه قدر دارد خودش را کنترل میکند تا مشت گره شده اش را روی صورت او پایین

نیاورد،فقط برای وقتی که بعد از خوابیدن آتش این ماجرا، اگر مسعود پدر شد برای بهار، او روی پدرش دست بلند نکرده باشد .

_رو کی می خواستی دست بلند کنی؟ !

_به تو باید جواب پس بدم؟ !

دندانش را روی هم سایید، کنترل صدایش، دیگر به راحتی کنترل مشتش نبود :

_آره .

_چرا اون وقت؟ !

با فریادی بلند بر سر مسعود آوار شد :

_چون اونی که داری سرش داد میزنی، زن منه، زن عقدی و قانونی منه !!!!

مسعود با کمی بهت به او خیره ماند :

_امکان نداره، دروغ میگی .

نگاه آتشین کیارش نشانه اش گرفت :

_باورش پای خودت .

دستش را بالا برد، با صورتی قرمز و رگ هایی ورم کرده گفت :

_ولی خوب گوشات و باز کن، اینایی که میگم و یادت نره !

سرش تیر کشید، دست روی هوایش را خشن و محکم پشت سرش کشید، لعنت به این درد موزی و وقت نشناس :

06:40

۴۷۴

_یک، بار آخرت باشه صدات و رو زن من بلند میکنی .

چنگ زد بین موهای کوتاه پشت سرش :

_دو، بار آخرته اینجوری سرت و انداختی پایین اومدی وسط خونه من !

تیر کشیدن سرش، شروع به کش آمدن کرد :

_سه، بار آخرت باشه اَنگ آبروریزی به بهار بستی!! تو شیراز که هیچی، تو کل دنیا بپیچه، بهار اینجاس، کی می خواد حرف بزنه؟ !

چنگش را از داخل موهایش بیرون کشید :

_جناب فرهود، جمع کن این پدری های حرصی و به درد نخورت رو، ببر بده به همونی که برادریش از سر پدری خودته !

مسعود با فریادی از سر خشم گفت :

_از تو باید یاد بگیرم پدری کردن و؟ !

فکش درد گرفته بود، میگرن لعنتی داشت تمام اجزای سر و صورتش را در بر میگرفت :

_پدر نیستم، ولی شوهر اون دخترم و اجازه نمیدم بخوای آزارش بدی !

_من باباشم، حالیت هست یا نه؟ !

چرخش کوچکی به گردنش داد :

_شما چندین سال حالیت نبوده، حالام جای اینکه بفهمیش، فقط هوارت و آوردی بریزی اینجا. پس همون بهتر که حالیم نباشه پدر بهار تویی !

مسعود پوزخند زد :

_اون دختر بالاخره با من نرم میشه، بالاخره ترسش و میذاره کنار و از تو این خونه درمیاد .

خواست از پله ها پایین برود، حرف آخرش مانند بنزین روی شعله آتش برای کیارش عمل کرده بود :

_صبر کن !

06:40

۴۷۵

مسعود ایستاد و دوباره به طرفش برگشت، دستش را زیر بینی اش کشید :

_نمی ترسه، منم نمیذارم که از چیزی بترسه، تو حتی تو این سال ها نخواستی دخترت و بشناسی و بدونی که اون از هیچی نمیترسه، الانم از ترس نیست اگه نیومده بیرون، مطمئن باشه نخواسته نگاهش و بهت بده، تو بترس، تو بترس که دخترت نگاهشم بهت نداده !

مسعود نگاه خشمگین و دلزده اش را از او گرفت و به طرف در بزرگ حیاط که هنوز باز بود و ماشین کیارش میانش بود حرکت کرد، خودش را از کنار ماشین و در بیرون کشید و از خانه خارج شد .

هردو دستش را روی صورتش کشید، تمام جوارح بدنش تیر کشید، چشم هایش از درد سوخت. دستش را روی گردنش آورد و چند لحظه نگه داشت. عصبانیت و خشم هنوز در سلول به سلول تنش و مولکول های خونش جاری بود، سوییچ را به طرف آقا کاظم که به سمتش آمده بود گرفت، با صدایی خش برداشته گفت :

_زحمت ماشین و میکشین .

آقا کاظم سوییچ را سریع از میان دستش بیرون کشید :

ــرو چشم اقا .

به دو به طرف ماشین روی پل مانده حرکت کرد، نگاهش را دنبال او کشاند، با سری سنگین و دردناک از پله ها پایین رفت، حیاط را دور زد و پشت ساختمان ایستاد، جعبه سیگارش را بیرون آورد، نخی از آن را به آتش کشید، تکیه اش را به دیواره سنگی ساختمان داد و خیره به سنگ ریزه های کف حیاط، دود سیگار را بلعید. حرف هایی که به مسعود زده بود، نصف حرف های تلنبار شده در دلش هم نبود، صرفا برای روزی که صلح میانشان برقرار میشد، نمی خواست همین حرمت هم شکسته شود .

06:40

۴۷۶

اما به شدت تمایل داشت، حرف هایش را محکم در صورت او بکوبد، بگوید ":من شکستن دخترت رو دیدم وقتی زمان نوزادی، در آغوش مادری شاید لنگه خودت پسش زدی، من خورد شدن دخترت رو دیدم وقتی فهمید تویه مثلاً پدر، این همه سال تهمت ها را پشت سر دختر معصومت دیدی و صدایت در نیامد، من اشک دخترت را دیدم، وقتی فهمید در همه این سال ها، با داشتن پدری "غیور و غیرتمند "لا به لای حرف های خاله زنکی چرخیده و تهمت هایشان را با بغض فرو داده است، من غم تنهایی دخترت را دیدم، وقتی به جای باز کردن آغوشت، با فریاد طلب آبرویت را از او داشتی. چطور تو نمی بینی؟! چطور تو غم چشمانش را ندیدی!؟ چگونه برای تنهایی اش نسوختی ؟! این دختر پاره تنت است، دقیقا مانند همان برادرش که چیزی از خودت کم ندارد. چگونه توانستید، به این مردم بی چاک و دهان اجازه به تخریب او را بدهید؟ "!

به شدت خواهان این بود که این حرف ها را، دولا پهنا شده

بر صورت مسعود بکوبد، صرفا به خاطر از بین نرفتن حرمت بینشان بیشتر از این، جلوی خودش را گرفت، درد زَفت سرش را تحمل کرد و دود سیگار را غلیظ داخل دهانش حبس کرد .

صدای سنگ ریزه ها بلند شد، نگاهش هم چنان دوخته شده به زمین بود، دو جفت کفش مقابلش قرار گرفت، صاحب این کفش را خوب می شناخت، دختری با چشمان سبز و موهای رنگ شب، دختری که اگر داشت درد میکشید، اینبار فقط برای او و شکستنش بود. صدای ظریفش در گوشش پیچید :

_من خیلی اذیتت میکنم؟ !

نگاهش را بالا کشاند، به چشمان سبز او داد، نگاهش رنج داشت، درد داشت. تلخ بود، اما صورتش، با همه آن درد و رنج، با تمام آن ناله خفیف چشمانش، به طعم همان بستنی وانیلی بود. خنک و شیرین !

لبخند کجی روی صورتش نشاند، سیگارش را با کمک

گرفتن از دیوار پشت سرش خاموش کرد :

_تو چیکار کردی که اذیتم کنی؟ !

کاری که کرده بود، همین دیشب، مقابل پنجره، زجرش داده بود، اما می دانست الان حرف آن نیست. نگاهش کرد، لبانش را تر کرد، لبخند روی لبش نشست، این عادت را همیشه داشت، چه غمگین بود چه خوشحال .

_نه اینکه من خودم، ولی خب به خاطر اینکه می خوای امنیتم و تضمین کنی، مجبور شدی خیلی چیز های دیگه رو به جون بخری .

06:40

۴۷۷

به جان خریده بود، این درست است. اما از ته جانش خواسته بود و خریده بود. صدای بهار پیچید :

_اما، خودخواهانه ازت ممنونم، حرف هات، باعث شد سرم و بالا بگیرم، باعث شد یادم بیاد من از چیزی نمی ترسم .
نگاهش را به عمق چشمان او داد :
_چرا خودخواهانه؟ !
سرش را زیر انداخت و عمق نگاهش را از او دریغ کرد، دلش خواست بگوید":این کارت، خودخواهانه بود ".
_خب، تو این همه عصبی شدی، این همه برات دردسر ساختم، قطعاً حاج خانومم ازت ناراحته، ولی من تو خونه، داشتم از شنیدن حرف هات لذت میبردم .
لبخند لب هایش را کش آورد، تکیه اش را از دیوار پشت سرش گرفت، رو به روی او ایستاد، دستش را زیر چانه اش برد، صورتش را بالا آورد، تا او باشد دیگر "خودخواهانه "
نگاهش را از کیارش نگیرد :
_پس می ارزیده .
بهار کمی چشم هایش را تنگ کرد :
_چی می ارزیده؟ !

شصتش را نوازش گر، روی کبودی کمرنگ شده او کشید :

_عصبانیت من !

بهار میخ شده بر چشمان او زمزمه کرد :

_به چی می ارزید؟ !

_به اینکه تو داخل خونه، از حرف هایی که من بزنم لذت ببری !

لبخند کوچک، اما شیرینی، منحنی صافی به لب های بهار اهدا کرد. دستش را پس کشید، داخل جیب شلوارش فرو برد و گفت :

_برو تو، سرده هوا .

06:40

۴۷۸

_برو تو، سرده هوا .

بهار نگاهش کرد :

_توام بیا .

اینبار همان منحنی، اما کمی کج تر، صورت خودش را نقش زد :

_برو منم میام .

بهار سری تکان داد و حرکت کرد، سرش را بالا برد، کمی به آسمان گرفته نگاه کرد، انگشت اشاره و شصتش را بین چشم هایش قرار داد، فشار کمی به آن ها داد. ذهنش خط برداشته بود، نفس سنگین شده اش را بیرون فرستاد و به طرف در ساختمان حرکت کرد .

داخل خانه طوفان بدتری انتظارش را میکشید، کتش را از تنش درآورد، روی دستش انداخت و خواست به طرف پله ها حرکت کرد که صدای مهوش را شنید :

_کیارش !

عصبی دستی به ابرویش کشید و چرخید :

_جانم حاج خانوم؟ !

مهوش نگاهش را یکبار روی پله ها چرخاند، به طرف نشیمن حرکت کرد :

_بیا اینجا .

سرش را تکان داد و پشت سر او وارد نشیمن شد، مبل رو به رویی مهوش را انتخاب کرد و تنِ خسته و کوبیده شده اش را روی آن رها کرد، به پشتی مبل تکیه زد، کتش را روی مبل کناری انداخت، طوبی خانوم به طرفشان آمد :

_چیزی می خوای برات بیارم مادر؟ !

لبخند کمرنگی به روی او زد :

_اگه زحمتی نیست یه لیوان چایی .

_الان میارم برات، خانوم جان برای شمام چی بیارم؟ !

مهوش دستش را در هوا تکان داد :

_چیزی نمی خوام طوبی .

طوبی خانوم سری تکان داد و از نشیمن خارج شد، کیارش نگاهش را از جای خالی شده او گرفت و به مهوش داد،

منتظر ماند تا شروع کند، مهوش نفس عمیقی کشید :

_تا کی این وضعیت برقراره کیارش؟! به فکر آبروی خودمون نیستی؟ !

کمی سرش را کج کرد :

06:40

۴۷۹

_آبروی ما با موندن این دختر میره!؟ پس بذار بره !

مهوش ابرو های نازکش را در هم کشید :

_یعنی چی کیارش؟! این وضعیت برای من دیگه داره غیر قابل تحمل میشه .

با سرفه کوچکی صدایش را صاف کرد، گلویش خشک شده بود :

_حاج خانوم من ازت خواهش کردم، شما انگار به منم اعتماد نداری .

_بحث اعتماد به تو نیست، بحثه اینه که موندن این دختر اینجا به صلاح نیست !

ابروهایش را در هم کشید :

_به صلاح کی نیست مادر من؟! به من و شما ضرری میزنه؟! به خاطر چهار تا حرف مفت، من پا بذارم رو انصاف خودم، این دختر و تو این وضعیت ولش کنم کجا بره؟ !

مهوش با حرص گفت :

_نره خونه مسعود، بره پیش مادرش !

دستش را کلافه روی چشم هایش کشید :

_چند بار دیگه باید بگم!؟ جونش در خطره مادر من، ندیدی چند روز پیش چه شکلیش کرده بودن؟ !

_چی می خوان از جون این دختر اصلا؟ !

چه قدر دلش می خواست خودش جواب این سوال را داشت :

_اگه میدونستم کیه و چی می خواد که مریض نبودم، تن و بدن خودم و اون دختر و بلرزونم !

مهوش کمی خیره نگاهش کرد :

_کیارش، باشه !

06:40

۴۸۰

خودش را کمی به طرف او جلو کشید :

_من بازم دندون میذارم سر جیگر و هیچی نمیگم، مهمونه این خونس، ولی کیارش، این وضعیت، حالا به هر دلیلی که هست، به محض تموم شدنش، این عقدی که هست و باطل میکنی، من واسه تو آرزو دارم .

چنگی به موهایش زد و از جایش بلند شد :

_باشه حاج خانوم، این وضعیت تموم بشه، بعدش هرچی

شما گفتی !

کلافه و عصبی از نشیمن بیرون زد، طوبی خانوم با سینی چای جلویش آمد :

_چایی آوردم برات مادر، غذام هست .

لیوان چایش را از داخل سینی برداشت و همان طور که به طرف پله ها میرفت، گفت :

_دستت درد نکنه، الان گشنه نیستم .

وارد خانه شد، صدای بهار و کتی از اتاق بهار می آمد، کتش را روی مبل پرت کرد و به طرف تراس رفت، رو به شیشه های دور خانه ایستاد، دست آزادش را داخل جیبش فرو کرد و مشغول نوشیدن چای اش شد، فعلا تنها چیزی که دلش می خواست هرچه زودتر اتفاق بیوفتند، زنگ زدن دختر جواد بود، زنگی که زیادی چشم انتظارش گذاشته بود .

*

بینی اش را بالا کشید ، خودش را از آغوش کتی جدا کرد و آهسته گفت :

_همه اینا به کنار، روم نمیشه دیگه تو صورتتون نگاه کنم،

به خدا شرمندم .

کتی اخمی بین ابروهایش نشاند و گفت :

_لـــــوس! از این حرفا نمیزنیا .

برای پرت کردن حواس بهار، با شیطنت گفت :

_یه بار دیگه این و بگی منم دوباره بهت میگم زن داداش !

بهار میان گریه، خنده اش گرفت، مشتی به بازوی او کوبید و گفت :

_الان وقت این حرفاس آخه .

06:40

۴۸۱

کتی سرش را بالا گرفت :

_پس چی که الان وقت این حرفاس، من اصلا از عروس

لوس خوشم نمیاد .

بهار با لبخند اشک هایش را پاک کرد :

_به خان داداشت بگو .

کتی سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت :

_دیگه بی اذن من اومد تو رو گرفت دیگه، چیکارش کنم .

مشتی حواله بازوی کتی کرد و گفت :

_لوس نشو .

کتی خندید و گفت :

_آقا ما تا قبل اینکه طوفان بشه داشتیم چیکار می‌کردیم؟ !

بهار به حواس پرتی او خندید :

_شکر خدا !

_نه جدی، احساس می کنم یه کاری داشتم میکردم که نصفه مونده .

بهار آهسته از جایش بلند شد و همان طور که به طرف در حرکت میکرد گفت :

_سرت تو گوشیت بود، داشتی صفحه یه بنده خدایی و زیر و رو میکردی .

کتی به دنبالش از جا پرید و بلند گفت :

_آخ آخ، خوب شد یادت بود .

هردو از اتاق خارج شدند، کتی خودش را روی مبل داخل نشیمن انداخت و دوباره سرش را داخل گوشی فرو برد، بهار نیم نگاهی به کت طوسی رنگ روی مبل انداخت، کمی به طرف جلو حرکت کرد و داخل پذیرایی سرک کشید، قامت کیارش را مقابل شیشه های بلند دید. کمی دست دست کرد و آخر به طرفش حرکت کرد، پشت سرش ایستاد، بوی چوب را از همان فاصله هم حس میکرد، آب دهانش را محکم قورت داد :

_کیارش !

06:40

۴۸۲

به طرفش برگشت، صورتش درهم بود، اخم هایش هم مانند کلافی در هم پیچیده و گوریده، بهم گره خورده بود. نگاه خسته اش باعث شد عذاب وجدان تمام زیرو بم جانش را بگیرد :

_من ناهار درست کردم، اگر چیزی نخوردی برات گرم کنم .

چند لحظه نگاه خیره او را روی خودش احساس کرد، نفس عمیقی کشید و گفت :

_اگه زحمتی نیست، من یه دوش میگیرم فقط قبلش .

لبخندی روی لبش نشاند، دستش را دراز کرد و گفت :

_باشه، بده من لیوانت و .

کیارش نگاهی به لیوانش انداخت، جرعه آخر چایش را نوشید و لیوان را بین دست منتظر بهار گذاشت،بی لبخند چشمکی به او زد :

_من زود میام .

بهار با لبخند برای سر تکان داد و خودش هم به طرف آشپزخانه برگشت، مکالمه کتی و کیارش، باعث شده خنده اش بگیرد :

کتی: اااُُُهـــــه! مردا مرداااا! سینه ستبر ولدیاااا .

کیارش با تک خنده ای گفت :

_لوس نشو کتی .

کتی در حالی که با صدای کلفت شده هم چنان ادامه می داد گفت :

_اااُُُهـــــه! روح آقام و شاد کردی .

کیارش همان طور که سعی میکردد نخندد گفت :

_چرت و پرت نگو بچه .

_نـــــه! خوشم اومد، همچین ثابت کردی الکی اسمت و نذاشتیم کیارش. دلیـــــر !

کیارش دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد، بلند خندید :

_عتیقه، تو اسم من و گذاشتی جوجه ماشینی؟ !

_اگه بودم خدا شاهده منم همین اسم و برات انتخاب

میکردم، میدونی همچین بهت میاد .

_بسه بسه، الکی هندونه زیر بغل من نذار .

06:40

۴۸۳

متوجه شد که کیارش از او فاصله گرفته است، کتی با صدای بلندی گفت :

_پهلووووون، مشت و مال خواستی سوت بزن .

صدای خنده بلند کیارش، کش های گونه اش را کار انداخت و منحنی لب هایش را بزرگ تر کرد .

مشغول گرم کردن غذا شد، کتی داخل آشپزخانه آمد و همان طور که تکیه ای از خیار روی سالاد را ناخنک میزد گفت :

_یه عالمه درس دارم نشستم اینجا دارم تو رو نگا میکنم .

بهار خورشت را داخل بشقاب کشید و گفت :

_خب بلند شو برو بیار اینجا انجام بده .

کتی نیشش را برای او باز کرد و با لودگی گفت :

_نـــــوچ! نمی تونم .

بهار با خنده نگاهش کرد :

_چرا اون وقت؟ !

_خوشگلیات حواسم پرت میکنه. یادت نیست برات خوندم اون روز؟

با دست روی میز ضرب گرفت :

_همش لجبازی داری، تو منو بد بازی دادی، نمی دونی با اون چشات بد نازی داری .

بهار دست از کارش کشید، به او که خیلی جدی آهنگ را برایش می خواند نگاه کرد و غش غش خندید، کتی از جایش بلند شد و گفت :

_خوب خوشت میاد من برات شعر می خونما، غصه نخور

دوباره میام برات لایو میرم .

بهار با خنده گفت :

ــزود بیا .

کتی با تعظیمی گفت :

ــچشم سرورم .

06:40

۴۸۴

با خنده رفتنش را نظاره کرد، بودن این دختر را، هزار بار شاکر بود. نفس عمیقی کشید، روی یکی از صندلی های دور میز نشست، آرنجش را روی میز گذاشت و چانه کبودش را به آن تکیه داد. یک روز را هم انگار نمیشد آسوده بگذراند، هنوز از سونامی قبلی خشک نشده، سیل

بعدی درهمش میکشید، چه قدر دلش می خواست از مسعود بپرسد ":چرا انقدر تلخی؟! قبول، من دیده ام که تو برای برسام هم همین طور پدری میکردی، اما من دختری ام که خودت چند بار شکستیش، برای یه بار سعی کن، لااقل سعی کن باهام آروم باشی، اگر امروز آروم میومدی، اگه واسه بغل گرفتنم به این خونه میزدی، بیخیال جونی که تو خطره سمتت پرواز میکردم، سعی میکردم تو چشمم مثل بابا مهران باشی، سعی میکردم حس کنم اون زنده شده، سعی میکردم اینبار نه به جای عموم، به جای بابام دوست داشته باشم. کاش انقدر با الدورم بلدروم نمیومدی، کاش نرمش داشتی، فقط یکم، اصلا حرف خاصی ازت نمی خواستم، فقط آروم، بهم می گفتی که برای خاطر خودم می خوای من و ببری، نه واسه آبرویی که مگه من چیکارشم که بریزه؟! کجای این آبرو دست من بوده که هفت ساله بهم انگ ریختنش و میزنین؟! کجا قسم بخورم که من به این آبروی لعنتی دست هم نزدم، من نریختمش ".آه غلیظ

و جگر سوزی کشید، تا ته جانش غمگین بود، خودش را مانند چادری بزرگ، پر از بلا و مصیبت تصور می کرد، چهار طرف چادر را با دست های کم جانش، سفت و محکم در دست گرفته بود، مدام محکم تر می کشید، می ترسید چادرش یک وَر شود، مصیبت هایش بیرون بریزد و دامن کسی را بگیرد، همین که خودش میکشید کافی بود .

06:40

۴۸۵

این مصیبت ها را برای دشمن نداشته اش هم نمی خواست" .دشمن نداشته "!دشمن که داشت، دشمنی که نمی شناخت، دشمنی که پدرش را هم گرفته بود، دشمنی که کمر همت بسته بود تا از روی زمین پاکش کند. نگاهی به روی دستش انداخت، دست دیگرش را نوازش گر، روی

رد بخیه کمرنگ شده اش کشید، رد کمی از آن باقی مانده بود. بغض داشت، مهناز را می خواست، آغوش مهناز را طلب داشت و چه قدر دور بود، دلش نگاه به صورت مهربان و مادرانه مهناز را می خواست، هیچ وقت نمی توانست مهناز را تعریف کند، هروقت کسی از او، درباره مادرش سوال پرسیده بود، در جواب کوتاه می گفت":نمی دونم، خیلی مامانه، خیلی زیاد مامانه ".هنوز هم بلد نبود مهناز را رسم کند، برای ذهن خودش هم، صورت گرد و سفید مهناز، با چشم های عسلی رنگ و موهای رنگ قهوه اش از همه بیشتر "مامان "بود، تعریفش از واژه مادر، فقط یک اسم داشت،"مهناز !"و چه قدر دل تنگ صاحب این نام بود، دل تنگ صدایش، دل تنگ لمس دستانش.از درون بر سر خودش فریاد کشید ":با خودت یه دل شو لعنتی! مطمئن شو به مامان برگ گل من حرف تلخی نمیزنی، مهناز تلخی نمیدونه، مهناز اصلا تلخی بلد نیست، مهناز فقط بده محبت کنه، فقط بلده لبخند بزنه و نگرانی کنه

برام. با خودت یه دل شو! تنها داراییم و از میون دستم در نیار، حق نداری بهش تلخی کنی، حق نداری نگاهت روش بد باشه، اون مامانمه، یدونه و تنها مامانمه! من هیچ مادر دیگه ای ندارم، فقط مهناز حق داره مامان باشه. فهمیدی؟! با خودت یه دل شو ”!

06:40

۴۸۶

با کشیده شدن صندلی مقابلش به خودش آمد، سرش را از روی میز بلند کرد و به مرد مقابلش داد، موهای خیسش را بالا داده بود، حوله کوچک سرمه ای رنگ دور گردنش خودنمایی میکرد، نگاه او را هم روی خودش احساس کرد : _گریه کردی؟ !

سریع دستش را به صورتش کشید، نم کمی به چشمانش زده بود، اما نه آنقدر که نامش را گریه گذاشت. از جایش برخاست :

_نه، تو فکر بودم .

بشقاب خورشت و دیس برنج را روی میز قرار داد، بشقاب و قاشق چنگال آماده روی کابینت را هم مقابل کیارش قرار داد :

_نوشابه بیارم؟ !

کیارش مشغول کشیدن غذا گفت :

_آب میخورم .

لیوان تمیزی از داخل آب چکان برداشت، زیر آب ریز یخچال گرفت و آن را هم کنار دست کیارش قرار داد، کیارش نگاهی به میز انداخت :

_خودت نمی خوری؟ !

_من با کتی خوردم .

_دستت درد نکنه، بشین .

دوباره سر جای خودش قرار گرفت، با لبخند به کیارش که آرام غذایش را می خورد نگاه کرد .

لقمه ای که در دهان داشت را پایین فرستاد، جرعه ای از آبش را نوشید و گفت :

ــ پایین طوبی خانوم گفت ناهار بکشم، اعصابم خورد بود گفتم نمی خوام، ولی بوی فسنجون پیچیدی تو خونه اصلا مهلت به اعصاب خراب من نداد .

بهار لبخندی به رویش زد :

ــ نوش جونت .

06:40

۴۸۷

کیارش چشمکی ریزی زد :

ــ به اون طرف زنگ زدی؟ !

بهار با تعجب گفت :

_طرف؟ !

کیارش کمی سالاد داخل بشقابش کشید :

_همین یارو شریفی .

بهار متعجب تر گفت :

_شریفی؟ !

سرش را کلافه تکان داد :

_بابا رییس دفترت .

بهار "آهـــان "کشیده ای گفت و با خنده ادامه داد :

_تو چه اصراری داری با این الفاظ خطابش کنی طفلک و ، آقای اشرفی !

کیارش شانه ای بالا انداخت :

_خوشم نیومد ازش، حالا چیشد زنگ زدی؟ !

بهار سرش را نرم تکان داد :

_آره زدم، یکمی براش شرایطم و توضیح دادم، طفلک قبول کرد، حرفی نزد .

کیارش پوزخند زد :

_طفلک!! تنها چیزی که نیست طفلکه .

بهار متعجب گفت :

_حرفی بهت زده؟ آخه خیلی مرد محترمیه، نمی دونم چرا خوشت نیومده ازش .

کیارش ابرویی در هم کشید :

_اصلا هم محترم نیست .

06:40

۴۸۸

بهار چشم هایش را گشاد کرد :

_واااا! خب چی گفته آخه؟ !

کیارش دستمالی از داخل جعبه بیرون کشید، دور دهانش را

پاک کرد و گفت :

_چیز خاصی نگفته، کلاً باهاش حال نکردم .

بهار بی حرف نگاهش کرد :

_نمی دونم والا. به نظر من که مرد محترمیه! این همه سال من از دفاع رفتن شونه خالی کردم، هیچی بهم نگفته .

کیارش آرنجش را لبه میز چوبی ستون کرد و گفت :

_اونم از نامحترمیشه، نه محترم بودنش !

_فکر نکنم !

کیارش کلافه دستش را روی هوا تکان داد و گفت :

_خوشم نمیاد حالا ازش .

جدی رو به بهار ادامه داد :

_یه بار دیگه هم گفتی، چرا دفاع نمیری؟! تو که مدرکت و گرفتی .

بهار سرش را زیر انداخت، با انگشت اشاره اش به جان پوست کنار شصتش افتاد و آهسته گفت :

_میدونم، نه واسه مدرک، خودم نمی خوام دفاع برم .

اخمش غلیظ تر شد :

_چرا خب!؟ به چه علّت!؟

بهار شانه اش را بالا انداخت و گفت :

_همینجوری .

کیارش تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت :

_همینجوری؟

06:40

۴۸۹

_اوهوم .

سریع از جایش بلند شد و خودش را مشغول جمع کردن میز نشان داد، کیارش هم بلند شد، ظرف ها را داخل هم گذاشت و همان طور که با فاصله کم کنار قرار می گرفت گفت :

_من جوابم و از تو نگیرم آخه؟! شده تا حالا؟ !

صدای نزدیک و فاصله کمش با او باعث شد کمی خودش را جمع کند، نفس عمیقی کشید تا صدای قلبش را بِبُرد، اما با بوی چوب غلیظی که وارد حس بویایی اش شد، قلبش بدتر و سخت تر خودش را به سینه اش کوبید. بشقاب ها را آهسته از دست کیارش بیرون کشید و با صدایی خفه گفت :

_بده من تو خسته ای .

بشقاب ها به جای دستانش داخل سینک فرودآمدند، با قرار گرفتن دست کیارش روی بازویش، سرش را بالا گرفت، به چشمان او خیره شد، رگه های قرمزی هنوز داخل سفیدی چشمانش خودنمایی میکردند. آب دهانش را قورت داد، کیارش آهسته دستش را روی بازویش حرکت داد، نرم پرسید :

_بازوت بهتره؟ !

چه قدر نفس کشیدن در این فاصله و سخت شده بود،

صدای خودش را برعکس صدای کیارش، لرزان و ضعیف شنید :

_خوبه، اونقدر درد نداره .

نگاه کیارش، گرم بود، کیلو کیلو حمایت و مردانگی داشت، اما دلش می خواست فرار کند، دلش می خواست از زیر نگاه دل نشین کیارش و احساس کوفتی دلش فرار کند .

_پهلوت؟ !

نگاهش را پایین کشید، برق زنجیر نقره ای رنگ کیارش، هوس به دلش انداخت تا یکبار دیگر، انتهای پذیرایی در خودش مچاله شود و به خواب برود .

_اونم خوبه .

_پمادت و میزنی دیگه!؟

_اوهوم .

دست کیارش از بازویش کنده شد :

_من تو اتاقمم .

با رفتن او، دیگر نایستاد. توانش را نداشت، توان ایستادن را

دیگر نداشت. روی صندلی اش که هنوز بیرون کشیده از میز بود، خودش را رها کرد. نفس حبس شده اش را آزاد کرد. با این قلب به سر و صدا افتاده چه میکرد!؟ چگونه به این زبان نفهم حالی میکرد که":نه! این آدم برای این احساس نیست، قسمت میدهم اینگونه خودت را به در و دیوار من نکوب، من همین شکلی داغون و از هم پاشیده هستم، من همین الان هم در تنهایی و سیاهی خودم فرو رفته هستم، با این کوبیدن و طپش لعنتی ات، حال و روزم را از این بدتر نکن، به اندازه جان ناتوانم و حتی بیشتر از آن کشیده ام، تو رو به افزایشش نکن. بو نکش، این بوی چوب لعنتی جا مانده را بو نکش، قسمت میدهم، تو را به خدا مرا از این بیچاره تر نکن ".

06:40

۴۹۰

احساس ضعف میکرد، دلش می خواست سال ها بخوابد، یا بلایی بر سر خودش و قلب بیاورد تا از احساس بیوفتد، این احساس لعنتی آدم را از پا می اندازد، اگر احساس نبود، این قلب لعنتی برای کسی که نباید به سر و صدا نمی افتاد، اگر احساس نبود، انقدر آدمی غم نداشت، اشک نمی ریخت، زار نمیزد و حتی اگر احساس نبود، برای آن صدای بلند خنده، از سر خوشی کیفور نمیشد .

آشپزخانه را به حالت اولیه برگرداند و به طرف اتاقش حرکت کرد، از لای در نیمه باز اتاق کیارش، او را در حال آماده شدن دید. لحظه ای به تصویر منعکس شده او در آیینه نگاه کرد، طبیعی بود که چهره این مرد، انقدر آرامش در قلبش سرازیر میکرد؟! طبیعی بود که دلش نمی خواست برود؟! این تیپ های اسپرت را برای کدام مکان لعنتی در نظر می گرفت؟! این شلوار یشمی رنگ، یقه اسکی سفید و کت اسپرت مشکی رنگش را که انقدر به تنش نشسته بود، برای مصاحبت با چه کسی انتخاب کرده بود؟! نفسش را

غلیظ بیرون فرستاد و وارد اتاقش شد، در راهم پشت سرش محکم به هم کوبید، دلیل کوبیده شدن در هم به خودش مربوط است. کش موهایش را باز کرد، چنگی داخل خرمن مواج سیاه رنگش کشید، کف سرش سوزن سوزن میشد، هنوز صدای داد و بیداد های مسعود زیر پوستش بود و هنوز غم تنهایی مانده و بوی نا گرفته اش بر دلش سنگینی میکرد، هنوز دلش مچاله شده و تنگ برای صورت مهناز بود و حالا کیارش هم داشت میرفت

06:54

۴۹۱

خودش هم نفهمید چرا رفتن او آنقدر دارد سر دلش سنگینی میکند، مانند آدمی که با وجود فشار خون بالا، به قصد خود کشی، قاشق قاشق نمک در حلق خودش ریخته

باشد، کف پایش از شدت داغی به گز گز افتاده باشد، سرش باد کند و دنیا دورش به چرخش در بیاید، کلافه بود، کلافه ،سر درگم و بهانه گیر !

موبایلش را چنگ زد و روی تختش دراز کشید، احتیاج مبرمی داشت تا تمام خون بدنش را داخل سرش بریزد، از این همه احساس و افکار لعنتی که منفجر نمیشد، بلکه از زیادی خون پاره شود و آزادش کند، روی طول تخت دراز کشید و سرش را کمی از تخت آویزان کرد، موج موهایش لبه تخت و زمین را پوشاند، موزیک عجین شده با پوست و خون این روزهایش را پلی کرد،وارد گالری عکس هایش شد و از اولین عکس مشغول دیدن شد .

به یادتم هنوزم، اگرچه زود رفتی

اگرچه بی تفاوت به هر چه بود رفتی

به یادتم هنوزم، اگرچه پَر کشیدی

اگرچه تلخ اما به آرزوت رسیدی

به آرزوت رسیدی ..

اولین عکس، سلفی خودش و مهناز بود، همان لحظه ای که گوشی را گرفته بودند، داخل مغازه مثلاً برای تست دوربین گوشی اش، با خنده خودش را به مهناز چسبانده بود و عکس را گرفته بود، با دو انگشت تصویر را روی صورت مهناز زوم کرد، صورت مهربان و غم دارش، چشم های براق و مادرانه اش .

06:54

۴۹۲

من و همین یه عکست به هم علاقه داریم
که سالیانِ ساله به درد هم دچاریم

دستش را نوازش وار روی صفحه بی جان و شیشه ای موبایل کشید، صفحه را عوض کرد، عکس بعدی، با تمام

لبخند و سر خوشی اش، با تمام گرمایی که حتی شیشه بی حس موبایل را هام حرار میداد، زخم زد به جانش، قطره اشکی از گوشه چشمش سُر خورد، آهسته صورتش را پاک کرد و درون خرمن آویزان شده موهایش گم شد.همین بود، همین عکسی که هم نوایش می کرد با موزیک که در گوشش طنین می انداخت و قلبش را به ترق ترق می انداخت .

خودت که دیگه نیستی، نبایدم بدونی
عذاب غیر از این نیست که چشم به راه بمونی

کیفیت تصویری اش پایین بود، اما کیفیت جایگاهش در قلب بهار، با هیچ چیزی برابری نمی کرد، از روی آلبوم گرفته شده بود، روی مبل قدیمی و قرمز رنگ خانه شان، آخرین تولدی که یادگارش را هنوز میان گردنش داشت .

روزنه‌ی اُمید از کنار من سفر کرد
چه تلخه این که باید یه عمر بی تو سر کرد

روی زانوی مهران جا خوش کرده بود، دست کوچکش را

دور گردن مهناز حلقه زده بود و او را هم میان خودش و مهران جا داده بود، یک دست مهران او و دست دیگرش مهناز را در بر داشت، چه قدر دلش پر کشید، یکبار دیگر سرش را این سینه پهن و ستبر و قرار دهد، یکبار دیگر میان خوشی زیادی غرق شود .

همیشه خاک سرده، همیشه سرد بوده

کنار هر دوایی، همیشه درد بوده

همیشه درد بوده ...

06:54

۴۹۳

صورتش به صورت مهران چسبیده بود، چشمانش دقیقا کنار چشمان او بود، حالا می توانست ببیند چه قدر رنگ چشم

هایش شبیه اوست، خدا می دانست؟! می دانست قرار است عمو برایش پدری کند که او را انقدر شبیه به مهران آفریده بود!؟ رنگ چشمان مسعود تیره تر بود، به میشی نزدیک تر بود تا به سبز، خدا می دانست، تقدیرش را از همان ازل، میان آغوش این دو نفر برایش رقم زده بود. با سختی و جان کندن عکس را ورق زد .

من و همین یه عکست به هم علاقه داریم

که سالیانِ ساله به دردِ هم دچاریم

***

سوییچ را از روی میز برداشت و از اتاقش خارج شد، نگاهش به در بسته اتاق بهار افتاد، کاش کمی خودداری را مقابل این دختر هم داشت، کاش این حجم از کنترل همیشگی اش را مقابل این دختر هم داشت. به طرف در اتاق او قدم برداشت، ضربه آرامی به در زد، نشنید، صدای موزیکش اجازه نمیداد :

خودت که دیگه نیستی، نبایدم بدونی
عذاب غیر از این نیست که چشم به راه بمونی
|شاعر و خواننده:سیامک عبّاسی |

---

در اتاق را به نرمی باز کرد، قامتش را میان اتاق کشید، لحظه ای بر جایش ماند. این کمند موجی و سیاه رنگ چه سیاه چاله ای داشت؟! چرا تا به امروز نفهمیده بود آنقدر از موی سیاه خوشش می آید؟! موهای او متفاوت بود؟! نه! خودش بود، خودش تفاوت داشت، از زمین تا به آسمان تفاوت ها داشت، این دختری همانی بود که آقا جون گفته بود ":بین همه سختی ها عزت نفس حفظ میکنه ".این دختر، دختر عمو مهران، دختری که از لبخند کودکی اش فقط دو دندان خرگوشی اش را به خاطر داشت، زیادی متفاوت بود و این تفاوت داشت کار دستش میداد، این رو عوض کردن ها و سرپا نگه داشتن هایش، داشت او را از پا در می آورد.تکلیفش چه میشد با این دختر؟! نگاهش را

روی پیچ پایانی موهایش که روی زمین ریخته شده بود نگه داشت، گناه بود!؟ یواشکی ایستادن و نگاه کردن او گناه بود؟! نبود اما، حتی اگر گناه هم باشد، او دلش می خواست با جان و دل این گناه شیرین را انجام دهد و خبط کند :

ـــمنم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر

لای موهای تو گم کرد خداوندش را ....

06:54

۴۹۴

به همان نرمی که وارد اتاق شده بود، بیرون رفت. آن قدر غرق صفحه موبایلش بود که از رفت و آمد اتاقش هیچ چیزی متوجه نشده بود، خوش به حال او، پرت بودن حواس بهار، اینبار به جای نگاه زوری و از راه دور از داخل تراس، تصویری نزدیک شفاف را دو دستی تقدیمش کرده بود.

انگشت اشاره ای از از لبه یقه بلند بلیزش روی گردنش کشید؛ گاهی اوقات، چه قدر نفس کشیدن سخت میشد، چه قدر سخت و سنگین، با خس خس و منت بالا می آمد این نفس بریده بریده لعنتی !...

از خانه خارج شد، دوباره پشت فرمان ماشینش جای گرفت، دکمه استارت را فشار داد، دستش را روی مانیتور ضبط کشید و از حالت میوت خارجش کرد، فرمان را چرخاند و ماشین را از حیاط بیرون برد. لعنت به این آهنگ! آهنگی که او در خیابان پهن و دو طرفه، با درخت های سر به فلک کشیده، مشغول گوش دادنش بود و هم دردش، در خانه او، با موهای پخش و پریشان، شیش دانگ حواسش را به نامش زده بود .

زیر لب زمزمه کرد :

ــ به همون تار پیچ خورده موت قسم، به همین دردت منم دچارم !....

شیشه ماشین را کمی پایین داد، سیگارش را آتش زد و

خیره به خیابان، پُک غلیظش را به بدنه نحیف سیگار کشید و آتشش را شعله ور کرد. گیج گاهش تیر کوچکی کشید، کلافه با شصت همان دستی که سیگار را داشت، فشار کوچک و کمی به کنار ابرویش وارد کرد .

06:54

۴۹۵

کلافه عصبی کلیدش را در در قفل در چرخاند و در سفید رنگ را باز کرد، با دیدن نیاز که با صورتی برافروخته، روی کاناپه نشسته بود، ابروهای درهمش به هم نزدیک تر کرد، سرش را چرخاند تا امید را پیدا کند، از بیخیالی این بشر همیشه حرصش می گرفت، روی مبل تکی رو به تلویزیون در حال بازی کردن با آن دسته سفید ایکس باکس بود.

پوف کلافه اش را محکم بیرون داد، توجه هردو را به خودش جلب کرد، کلیدش را محکم و پر حرص از داخل قفل در بیرون کشید، در را محکم پشت سرش بست و به طرف آن دو حرکت کرد، راهرو باریک و کوچک ورودی خانه اش را رد کرد و وارد سالن شد، سوییچ و کلید خانه را روی میز وسط پرت کرد، امید با قطع کردن بازی از جایش بلند شد :

_سلام، زود اومدی .

چپ چپی نگاهش کرد :

_نگفتی نیاز اومده !

نیاز خودش را جلو کشید :

_من خواستم نگه، برای چی جواب من و نمیدی؟ !

نفس عمیقی کشید و هم چنان خیره به امید گفت :

_با توام، واسه چی نگفتی؟ !

امید کلافه دستش را میان موهای روشنش کشید و گفت :

_بابا من اصلا نمی خواستم بیام اینجا، زنگ زد گفت دم

دره، گفتم برو خودش بهت زنگ میزنه، اصرار کرد که بیا زنگ بزن بیاد .

رو به نیاز ادامه داد :

_غیر این بوده بگو !

با همان حالت بیخیال اش دوباره خودش را مبل انداخت :

_فقط نقش کلید یدک بازی کردم، خودتون باهم دعوا کنید .

کیارش نگاه عصبی اش را از او گرفت، تک دکمه کتش را باز کرد و رو به نیاز چرخید :

_خب، من و کار داشتی .

نیاز کمی بیشتر به او نزدیک شد :

_برای چی جواب ندادی، دو روزه، نه اس ام اس نه زنگ. چه خبر شده؟ !

امید خیره به تلویزیون پرده ای مقابلش در حالی که در تلاش بود، گل جانانه ای نثار تیم بایرن مونیخ بکند، گفت :

_دیگه بالاخره مرد متاهل سرش شلوغه .

06:54

۴۹۶

چپ چپی از زیر چشم به امید نگاه کرد :

_ببند امید .

پیچی به خودش داد :

_لعنت به این دفاع قویتون، بستس دکتر .

نفسش را محکم به بیرون پرت کرد، نگاهش را به صورت نیاز داد، متعجب به امید نگاه میکرد، ابروهای پهن و عسلی رنگش را در هم کشیده بود، به سختی نگاهش را از امید گرفت :

_امید چی میگه!؟

دستش را کلافه پشت سرش کشید :

_چرت و پرت میگه .

امید دوباره نشسته میان حرف هایش پرید :

_خدا به سر شاهده، یه حرف درست تو کل عمرم زده باشم همین بوده .

چشم هایش را عصبانیت بست :

_خفه شو امید .

دوباره دکمه سبز رنگ روی دسته را فشار داد و خیره به پاهای آدم های گرافیکی در تصویر گفت :

_منم هی میگم، این مولِر میره رو اعصابم نمیذاره .

دندان هایش را روی هم سایید، نیاز چشمان سرخ شده اش را روی صورتش قفل کرد :

_این چی میگه کیارش؟ !

صدای امید دیگر زیادی داشت جولان میداد :

_این به درخت میگن .

جیغ تیز و برنده نیاز بلند شد :

_یه دقیقه ساکت باش .

امید با تعجب نگاهش کرد :

_این صدا از کجات در اومد؟ !

نیاز نگاه خشمگینش را از روی امید برداشت و رو به کیارش گفت :

_تو که می گفتی من نمی خوام ازدواج کنم، می گفتی اصلا به این فکر نباش !

06:54

۴۹۷

امید سرش را تکان داد :

_راست می گفت بنده خدا، قصدش و نداشت، تو موقعیت قرار گرفت، مجبور شد گلش کنه !

دندان قروچه ای کرد و سعی کردن اصلا چشمانش به امید برخورد هم نکند، صدای پوزخند نیاز بلند شد :

_چه دست گلی هم شده!!! چه موقعیتی که مجبور شدی اینجوری گلش کنی؟ !

دیگر زیادی داشت پیش میرفت، تای ابرویش را بالا انداخت :

_باید به تو جواب پس بدم؟

نیازش دست را به کمر باریکش زد و گفت :

_پس چی که باید جواب پس بدی .

کمی نگاهش را روی او چرخاند :

_به کدوم دلیل؟! قولی بهت دادم؟ حرف دلگرم کننده ای بهت زدم؟! اصلا من ازت خواستم بیای و بری؟ !

نیاز لب های ماتیک خورده و زیبایش را روی هم فشار داد، کیارش کوتاه بیا نبود :

_جواب بده دیگه نیاز، من کجای رفتارم و اشتباه رفتم که فکر کردی خبریه !

امید دوباره میان حرفش آمد :

_قطعا یه جایی بوده که تنها بودین، از اونجایی که من همیشه پیشتون بودم پســـ !...

_خفه شو امیـــد !

اینبار امید چپ چپی نثارش کرد، دست را روی میز قرار داد و به طرف تراس کوچک آشپزخانه حرکت کرد :

_دکتر پاچه گیر .

قبل از بستن در تراس، با سیگاری که گوشه لبش گذاشته بود از همان جا داد :

_سگ پاچه میگیره، سگ!

۴۹۸

کیارش خروشش را فرو داد و منتظر شد تا امید در را ببندد، دوباره نگاهش را به صورت عصبی نیاز داد :

_با توام نیاز، من به تو قولی داده بودم؟ !

نیاز دندانش را روی هم سایید :

_نه، ولی من فکر نمیکـــــ ...

دستش را بالا آورد :

_دِ نه دیگه، جواب فکر تو رو من نباید بدم .

گرمش بود، به شدت گرمش بود، کتش را روی مبل انداخت و گفت :

_من و خوب میشناختی، میدونستی کیم و چیم و چیکارم! هم از همه شنیده بودی، هم خودم بهت گفته بودم، پس الان جوری نگام نکن که انگار بعد دو سال وعده وعید من زدم زیر همه چی .

نیاز کلافه نگاهش کرد، دستی به چتری های خوش رنگش کشید :

_واقعا ازدواج کردی!؟

آهسته سرش را تکان داد، نیاز ابرویش را بالا داد :

_باورم نمیشه .

انگشت های دستش را در هم پیچید :

_نه واسه اینکه، پسری که ازش خوشم میومده زن گرفته، واسه اینکه اون پسر تویی !

کیارش ابرویش را در هم کشید :

_یعنی چی؟ !

پیچی و تابی به گردنش داد، روسری سفید صورتی ساتنش از روی سرش لیز خورد و درو گردنش افتاد :

_شیش ماه به من، هر وقتی که اومدم اینجا، اولتیماتوم می دادی که من اهل ازدواج نیستم، رو من حسابی باز نکن.

چیشده؟! کیه این دختر؟ !

نگاهش و جسمش آنجا بود، اما هوش و حواسش را به داخل طبقه بالا عمارت پرت کرده بودند، پیش موهایی که زمین را پوشانده بود، پیش چشم هایی که نَم کمی داشت و سبزش برق میزد. دلش شور زد. به آن شکل خوابش نبرده باشد؟! گردنش درد می گرفت، خشک میشد، باید زود برمیگشت، سابقه خواب بهار زیادی خوب نبود .

06:54

۴۹۹

صدای نیاز، دوباره از آن خانه، به آپارتمان خودش پرتابش کرد :

_جدی میگم، دوست دارم ببینم کیه، امید می گفت مجبور شدی، چجوری تونسته تو رو مجبور کنه آخه !

اجبار! برای نحیفی و معصومیت بهار خیلی غیرعادلانه بود، خیلی زیاد. صدای آهنگ آشنایی، در ذهنش طنین انداخت :

عادلانه نیست، بی تو سر کنم بی هوای تو

عادلانه نیست، دوری من از دست های تو

زندگی با هم مسیرش زیادی ناعادلانه بود، نام "شاه فصل "در صفحه دوم شناسنامه را، اجبار نه، دل از دست رفته اش وارد کرده بود، دلی که اگر یکبار دیگر امنیت به

خطر افتاده او را تاب بیاورد، باید برایش کف بزنید و تشویقش کنید .

_بارداره؟ !

نگاهش را تیز روی نیاز چرخاند، ابروی های از هم باز شده اش را دوباره در تاباند، با صدایی خشن شده گفت :

_تمومش کن نیاز، جوابت و گرفتی .

نیاز پشت چشمی برایش نازک کرد :

_حالا یعنی برم؟ !

لحظه ای پر از خشم نگاهش کرد، فقط برای اینکه روی اعصابش مسلط شود و کاری دور از شخصیت خودش انجام ندهد، دستش را کلافه روی موهایش کشید :

_حرف های من چیزی جز این و رسوند؟ !

نیاز نگاه دیگری به او انداخت، کیفش را از روی مبل چنگ زد و در حالی که به طرف در خانه حرکت میکرد، گفت :

_ولی پشیمون میشی، من اون کیارشی که از ازدواج بیزار بود و ترجیح میدادم !

11:02

۵۰۰

بی حرف، دستش را به کمرش زد و منتظر شد تا او هرچه سریعتر از آنجا برود. با صدای بسته شدن در، نفسش را محکم به بیرون پرتاب کرد، به کتی که روی مبل رها کرده بود چنگ زد، جعبه سیگار و فندکش را بیرون کشید و به طرف تراس آشپزخانه حرکت کرد. امید روی لبه باریک تراس نشسته بود و در حالی که به سیگارش پُک میزد، خیره به خیابان گفت :

ــیه چیزی گفتم بذاره بره هاااا !

کیارش کمی خم شد، نیاز با لاقیدی و ژست همیشگی خودش پشت فرمان ماشین قرمز رنگش جای گرفت و با بلند کردن صدای جیغ لاستیکش از خیابان خارج شد. نگاه کلافه اش را از خیابان گرفت، سیگارش را آتش زد و تکیه اش را به دیوار پشت سرش داد :

_چه قدرم که راحت رفت !

امید سیگار تمام شده اش را لبه تراس خاموش کرد و گفت :

_فهمید دروغ میگیم فکر کنم. کی باورش میشه تو زن بگیری آخه .

کیارش چپ چپی نثارش کرد :

_درد، مگه من ناتوانی دارم که اینجوری میگی !

امید با شیطنت ابرویش را بالا داد، لبخند مرموزی روی لبش نشاند :

_نه!! زیادی توانایی داری .

مشت محکمش را حواله بازوی او کرد و گفت :

_بی شخصیت !

امید چرخشی به نگاهش داد و گفت :

_تو تواناییت زیاده، من بی شخصیتم!؟ دنیا عوض شده .

پکی غلیظ بر بدن سیگارش نشاند و کلافه رو به او گفت :

_حوصله ات و ندارم، چهار تا درشت بارت میکنما !

_نه اینکه همیشه داری، چته حالا؟ !

نگاهش را تن یخ زده درختان نگه داشت و گفت :

_کلافم، مسعود دوباره امروز اومده بود خونه ما .

امید تای ابرویش را بالا داد :

_خب این و که میدونستیم، برا همین با توانایی بالات، حاضر شدیم زنت بدیم .

نگاه پر اخمی به او انداخت :

_جدی دارم باهات حرف میزنم .

11:02

۵۰۱

امید دستش را به طرف لیوان چایی نیم خورده اش دراز کرد و گفت :

_من آدمم باهام جدی حرف بزنی؟ !

باقی مانده دود سیگارش را بیرون فرستاد :

_خوبه خودتم میدونی !

امید به دیوار روی به رویی او تکیه زد و گفت :

_حالا بگو ببینم چیه مشکلت؟! نیاز و چرا پِر دادی؟ !

فیلتر سیگارش را با فشار روی سنگ تراس خاموش کرد، دود پُک آخر را از بینی اش بیرون فرستاد و گفت :

_من پِر دادم یا تو یابو!؟

امید با تعجب نگاهش کرد :

_نمی خواستی پِرِش بدی؟! حاجی دیدم جوابش و ندادی، گفتم خودم بستم بیخ ریشت، خودم باز کنم. جون تو نمی دونستم .

در تراس را باز کرد و گفت :

_یه کار درست تو عمرت کرده باشی همینه .

امید لیوان خالی اش را برداشت و پشت سرش وارد خانه شد، مشغول شستن لیوان گفت :

_خب دردت چیه پس؟! می خوای بچه ها رو جمع کنم!؟
خودش را روی مبل انداخت، تن خسته اش را داخل مبل راحتی خانه حل کرد :
_شعر نگو امید، من حوصله خودمم ندارم !
امید هم مقابلش قرار گرفت :
_خب پس چته!؟ این قیافه چیه به خودت گرفتی؟ !
11:02
۵۰۲

ساعدش را روی پیشانی اش قرار داد و گفت :
_همیشه همین شکلی ام من .
_اون که بله، کور شه هرکی ندونه تو همیشه مثل ابولهول می مونی و پاچه میگری .

کمی خودش را روی مبل جلو کشید :

_ولی دیگه منم قیافه سگی تورو، از این قیافه درمونده تشخیص ندم، دوزارم نمی ارزم !

ساعدش را از روی صورتش برداشت، کمی به چهره امید نگاه کرد، دیر به دیر این چهره روی صورتی می نشست، این صورت جدی شده و دور از لودگی هایش .

امید نگاهش را روی صورت او چرخاند، با همان صورت جدی شده گفت :

_به بهار که تواناییات و نشون ندادی؟ !

کیارش نگاه غضبناکی برایش پرت کرد :

_خفه .

امید نفس عمیقی کشید :

_خب خیالم راحت شد، این از همه احتمالات درونی ذهنم بدتر بود. حالا بنال ببینم چته .

دستش را کلافه روی گردنش کشید، چه قدر حرف زدن را بلد نبود، چه قدر نمی توانست این احساس گره خورده توی

گلویش را بیرون بریزد و همه چیز را بگوید، شاید به تنها کسی که می توانست بگوید و بعدش پشیمان نشود. امید لحظه ای خیره به صورت سرخ شده او نگاه کرد، از جا پرید و گفت :

_چایی می خوری؟ !

بی حرف سرش را تکان داد، باید حرف هایش را جمع و جور میکرد. امید با دو لیوان بزرگ چایی برگشت، یکی را به دست او داد و دوباره مقابلش نشست :

_خب حالا از اول، بی سانسور! تعریف کن ببینم چیه این ماجرا .

خودش مانند گلوله ای آتش بود؛ داغی چایی نتوانست دهانش را بسوزاند :

_اونی که زده بود به خونه بهار اینا دزد نبود .

11:02

۵۰۳

امید دستش را بالا آورد :

_همین جا استپ کن، جان حاج خانوم، از اول عین آدم تعریف کن .

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد :

_دو ماه پیش یه ویدیو رسید دستم، یه ویدیو که توش نشون میداد مرگ بابام تصادف و آتش سوزی نبوده !

اخم های امید در هم رفت :

_یعنی چی؟ !

جرعه ای از چایش را نوشید :

_بابای من اون روز، تو ماشین، با مهران فرهود، یعنی بابای بهار، وسط پارکینگ کارخونه میرن هوا، ویدیو مال دوربین مداربسته کارخونه بود، سه تا کارگر داشتن حرف میزدن، هدفشون مهران فرهود بود، اونم بعد از خارج شدن از کارخونه، ولی نتونستن درست حسابی پلنشون و اجرا کنن، بابای منم میشینه تو اون ماشین .

امید ابرو در هم کشید :

_کی براتون فیلم و فرستاد؟ !

شانه اش را بالا انداخت :

_مام نمی دونیم، اول فکر کردیم یکی می خواد کمکمون کنه، اما با یادداشت هایی که برای بهار اومد، فهمیدیم کار خود اون طرفه و می خواد تهدیدش کنه، همین چند روز پیش تو شرکت تنها مونده بود، شانس آورد، خیلی شانس آورد که زنده اس .

امید با عصبانیت گفت :

_چیکارش کرده بود؟ !

یاد آوری آن روز بر خشم درونی اش اضافه میکرد :

_لت و پار، اگه صاحب دفتر نمی رسید ...

نفسش را کلافه بیرون داد :

_نمی خوام بهش فکر کنم حتی، برای همین بهار و آوردم عمارت، برا همین حاضر شدم عقدش کنم، این طرف هرکی هست، اینبارم مشکلش با دختر مهرانه !

11:02

## ۵۰۴

امید ابروهایش را در هم کشید :

_نمی دونید برای چی؟ !

_درست و حسابی نه، براش یه نوشته دیگه دادن، که انگار به خاطر یکی از پرونده های زیر دستشه، ولی نمی دونیم چی و کدوم. من اصلا شک دارم که این باشه .

_پس چیه؟ !

کلافه شانه اش را بالا انداخت :

_نمی دونم، ممکنه بخواد رد گم کنه .

_مگه ردی پیدا کردین؟ !

آهسته سرش را تکان داد :

_رد که نه، ولی خونه یکی از کارگرای توی فیلم و پیدا

کردیم، راننده کامیونه، دخترش قراره هروقت برگشت بهم خبر بده، یکیم گذاشتم کشیک بده، یهو دختره لا کار نذارتمون .

امید دستی به صورت شیش تیغش کشید :

_دست بهارم کار همینا بود؟

دندان هایش را روی هم سایید :

_آره حرومزاده .

امید غرق فکر، به پشتی مبل تکیه زد، جرعه ای از چایش را نوشید و گفت :

_خب حالا که بهار اونجاس، تو امنیته، دنبال قضیم که هستید، کلافگیت از چیه؟ !

لیوان چایش را روی میز گذاشت :

_اصرار من برای نگه داشتن بهار، فقط واسه حفظ امنیتشه، نمی خوام با مسعود به مشکل بخورم، هرچی هم که باشه دخترشه .

امید شانه اش را بالا انداخت :

_خودتم داری میگی، هرچی باشه باباشه، این قضیه حل بشه، اون دوتا شاید یه جوری باهم کنار بیان، اصلا بعدش همه چی و برا باباش توضیح میده، تو چرا جوش میزنی !

11:02

۵۰۵

چگونه می گفت دلش نمی خواهد با پدر بهار درگیر شده باشد؟! نفس کلافه ای کشید :

_از یه طرف حاج خانومم بد پیله کرده بهم، سر این قضیه عقد .

امید تاب کمی به نگاهش داد :

_اونم باز وقتی همه چی رو بشه و از هم جدا بشید، دلش آروم میگیره .

اَه چرا امید دردش را نمی فهمید؟! صدای مرموزانه امید بلند شد :

_تو دلیل حال بد خودت و بگو !

چپ چپی پر حرصی تقدیمش کرد :

_مرتیکه، بابام به قتل رسیده پاشم برات بندری برقصم!؟

امید پایش را روی هم انداخت :

_نـــــوچ، انگار دلیل دیگه هم داره .

کلافه از جایش بلند شد :

_هیچ دلیل دیگه ای نداره .

امید با لبخند کجی نظاره اش کرد :

_کجا حالا!؟

کتش را از روی مبل چنگ زد :

_خونه .

امید هم بلند شد :

_اینجا لونه اس مگه؟ !

با اخم گفت :

_کم دری وری بگو، میمونی تو!؟

امید با همان لبخند مسخره نگاهش کرد :

_آره حاجی، ما امنیت و کسی تضمین نکردیم هنوز .

شصتش را گوشه دهانش کشید تا جلوی خنده اش گرفته شود :

_حناق. من رفتم .

_به سلامت .

از آنجا بیرون زد و به طرف خانه برگشت، امید چه توقعاتی داشت، خودش هم نمی توانست حال خودش را ابراز کند و دلیل برایش بتراشد، حالا برای او تضیح دهد؟! باید به خودش فرصت می داد، این مسائل که تمام میشد، شاید این آتش درون او هم، رو به خاموشی میرفت .

11:02

۵۰۶

****

با بلند شدن صدای مسیج، نگاه سوزانش را از لبه سفید لیوان گرفت، دستش را روی مبل کشید و موبایلش را چنگ زد، نام کتی روی صفحه نقش بسته بود :

_بهار مهوش جون شمشیر از رو بسته، بیام بالا گردنم لای گیوتینه، تو شامت و بخور. ماچ به کلت .

لبخندی به تیکه آخر مسیجش زد و برایش نوشت :

_باشه عزیزم .

موبایلش را دوباره روی مبل رها کرد، بی هدف کنترل تلوزیون را در دست گرفت و کانال ها را بالا پایین کرد، تنهایی حس غذا خوردنش نمی آمد؛ سوزن سوزن شدن گلویش هم مزید علت بود. میز را چیده بود، منتظر آمدن کتی بود، حالا که او نمی آمد، خودش هم اشتهایی برای خوردن غذا نداشت. تلوزیون را خاموش کرد،گرمش بود،

سویی شرتش را درآورد و زیر سرش مچاله کرد، پاهایش را بالا آورد و روی کاناپه دراز کشید، دلش از غصه هر لحظه امکان داشت منفجر شود، ترک زیادی برداشته بود، پر از ترک های ریز و درشت، هرآن احتمال متلاشی شدنش بود. مانند جنینی در خودش جمع شد، تنهایی چه حس تلخ و زهرماری داشت، تلخ ترین چیزی که مزه کرده بود چه بود؟! چرا حس هایش از کار افتاده بودند!؟ تلخی و تندی را باهم قاطی کرده بود، فلفل تلخ بود یا تند!؟ هرچه بود اشک آدم را در می آورد، مانند همین تنهایی که بیخ گلوی او را چسبیده بود و مدام بر چشمانش نم میزد، یعنی تنهایی طعمش تند بود!؟ پس چرا از همه جا یادش می آمد که می گفتند تنهایی تلخ است؟ !

11:02

۵۰۷

مهناز اجازه نداده بود مزه اش کند، حالا که داشت زیر زبانش می رفت، انگار با نظر بقیه مخالف بود، تنهایی فراتر از تلخی است، تلخی چهره ات را در هم جمع میکند، دلت را بهم می زند، طعمش زیر زبان و روی سقت می ماند، چیزی مثل...! بادام! مثل بادام تلخی که خاصیت دارد، اما دلت را بهم میزند، پشت سرش بادام بعدی را سریع داخل دهانت پی چپانی تا آن طعم تلخ و گس را از بین ببری ! نه! تنهایی مثل بادام و تلخی نبود، تنهایی وضعیتش خراب تر از جمع شدن صورت و بهم زدن دلت بود، تنهایی دقیقا مانند فلفل، تند و بی انصاف است، دل و دهانت را باهم می سوزاند، سرخت و میکند و اشک به چشمت می آورد، نه تنها قید خوردن فلفل که دیگر نمی توانی هیچ چیز دیگری را فرو دهی، طعم زشت تنهایی دقیقا تند و بی انصاف است. برّنده و تیز، از همه اطرف دورت می کند. تنهایی همچین

چیز زشت و به درد نخوری است .

اشک لغزنده ای از داخل جنگل سبز و خیس شده چشم هایش، از گوشه داخلی آن بیرون افتاد، آهسته راهش را گرفت و با رد کردن پستی بلندی های صورت بهار، گرد و درشت روی مبل طوسی رنگ افتاد. دست هایش را زیر سرش گذاشت، اشک های او بود، مبل خانه کیارش را که نباید خیس میکرد، ناجی اش هم رفته بود، با همان تیپ لعنتی و رنگ شلواری که زیادی به او آمده بود، آن را تیپ را منحصراً برای کجا و چه شخصیت هایی ترتیب می داد؟! برای آن خانه ای که بردیا نگرانش شده بود!؟ خانه ای که زیاد حرفش زده نمیشد، حتی تا قبل از آن شب نمی دانست کیارش جز اینجا خانه دیگری هم دارد، آن تیپ لعنتی را برای آن جا نشان کرده بود؟! نام آن دختری که به مهمانی دعوتش میکرد چه بود؟! احتیاج!؟ خواستن؟! لعنت به خودش و ذهنی که سر همین یک مورد، گزینه حذفش را به کار انداخته بود. چیز هایی که باید را، سال تا سال هم

حذف نمی کرد، حتی دقیقا لحظه ای که می خواستی آخیش محکمی نثارش کنی و خیال خودت را رو به آسودگی سوق دهی از فراموشی اش، یک دفعه خودش را از پستوی های پشت ذهنت بیرون می کشاند، با آن لبخند مضحک و تمسخر آمیز، ابروهایش را بالا میداد و برایت آلارم من فراموش نشدم، روشن می کرد، این ذهن مریض کارش همین بود، انگار کسی برایش مسئولیت تراشیده بود که هر وقت احساس کردی رد های این قلب کمرنگ شده یا ترک هایش را پُر می شود، دست به کار شو، یکی از همان هایی که پَرِ پَستو هایت مخفی کرده ای را، از زیر خروار خروار اطلاعت به درد بخور بیرون بکش، فونتش را بولد کن و مانند سیخ داغی، دوباره در یکی از دهلیز های این زبان بسته فرو کن! قطعاً اینکار را کسی بهش محوّل کرده بودف وگرنه این حجم از بدجنسی و ذات خراب از ذهنی که گاهی شیرین هم می شود، کمی بعید است .

11:02

## ۵۰۸

قطرات اشک، گردنش را خیس کردند، تارهای خیس موهایش هم چسبیده به گردن خیس شده باعث میشد دلش بخواهد تمامشان را قیچی کند، همه را از زیر سرش جمع کرد و پایین مبل انداخت، کمی نفس کشیدن راحت شد، مانند طناب هایی پر پیچ و تاب، خفتش را گرفته بودند و اجازه نفس نمی دادند. سنگینی نفسش را گردن موهایش بیاندازد، این قلبی که سیاه و تاریک بود را بر گردن که می انداخت!؟ چشم های نم دار و لبخند های کج و رنگ و رو رفته اش را چه می کرد؟! اصلا با خود تنها شده و کلافه اش چه میکرد؟! شاید میشد خودش را دور بیاندازد، این راه

حل، سخت است، اما قطعاً جواب خواهد داد؛ وقتی دور افتاده باشی، دیگر نه نفس سنگین، نه قلب سیاه، نه جنگل خیس مزخرفی وجود دارد که بخواهی هرکدام را به یک بهانه ای رفع کنی، خودت که دور افتاده باشی، دیگر حتی به بهانه هم نیاز نداری .

انسان ها خودشان را کجا دور می اندازند؟! شدیدا نیاز داشت بداند !

نیاز!! اسم آن دختری که به احتمال هدف تیپ های اسپرت کیارش قرار میگیرد و او را به مهمانی می خواند، نه احتیاج بود نه خواستن، نامش نیاز بود".ممنونم ذهن عزیزم، مرسی که این یکبار را برای من موتور مرور گرت را روشن کردی و بین این صحرای آشفته دنبال نام آن دختر گشتی، فقط! اگر ناراحت نمی شوی و بهت برنمی خورد، بازهم در زمان بندی ات گند زدی، دیگر به نام آن دختر احتیاج نداشتم، می گذاشتی لای همان پستو ها بماند و من فراموش کنم ناجی من، نیازی هم دارد ".

_بهـــار !

صدای ناجی بود!؟ کجا؟! در خیالش؟! وهم برده بودش حتماً، داشت به احتیاجات او فکر میکرد، احتمالاً دلش خواسته تن صدای محکم و با صلابت او را هنگام نامیدن خودش به خاطر آورد. نه، وهم نیست، وهم که بو ندارد، این بوی خوش چوب نمی تواند از سر وهم و خیال باشد .

_بهار خوابی؟ !

مطمئن شد که وهم نیست، روی مبل چرخید و آهسته بلند شد، حوصله سرگیجه و سیاهی رفتن چشمش را نداشت، هرچه سعی کرد، لبخند روی لبش نیامد :

_سلام.نه بیدارم بودم. فکر کردم شب برنمی گردی .

11:03

۵۰۹

کیارش کمی خیره نگاهش کرد، دستش را ناخودآگاه روی بازویش کشید، لعنت به او که سویی شرتش را از تنش کنده بود. رد کبودی کمرنگ و زرد شده هنوز همان جا، جا خوش کرده بود. کیارش آهسته جلو آمد، صدای او امشب انقدر بم بود، یا او از تنهایی به سرش زده بود؟ !

_معذبی برگردم !

نگاهش را داخل قهوه چشمان او چرخاند؛ مصمم و جدی بود.تعارف نمیکرد، میرفت!چشمان او هم انگار، تست کمرنگ وانیلی داشت، میان رگه های پررنگ تلخی، یک لحظه طعم شیرین را به وجودت ارسال میکرد .

_نه! معذب نیستم .

نگاه کیارش را دوست داشت، انگار باعث میشد، تمام افکارش در مورد تنهایی و تلخی و تندی اش را فراموش کند. کتی که روی دستش بود را روی دست مبل انداخت، گفته بود رنگ شلوارش را زیادی دوست دارد؟! خب حالا یک چیز دیگر، یقه اسکی هم زیادی به او می آمد .

_خوبه، کتی نیومده بالا امشب !

آهسته سرش را تکان داد، او با حاج خانوم خودش را طرف نمی کرد !

_آره، گفت انگار یکم درس داره .

به طرف آشپزخانه حرکت کرد، نگاهی به میز حاضر آماده و دست نخورده انداخت :

_انگار یکم دیر خبر داده، چرا خودت نخوردی؟ !

آهسته شانه ای بالا انداخت :

_تنهایی اشتهام نیومد چیزی بخورم .

همان جا در درگاه آشپزخانه ایستاد، نگاهش را روی بهار چرخاند، چین باریکی بین ابروهایش بود :

_منم شام نخوردم .

کش های گونه اش کمی همراهی اش کردند :

_گرم کنم؟ !

11:03

۵۱۰

چین ابروی او هم کنار رفت :

_الان میام .

به طرف اتاقش حرکت کرد، بهار هم به طرف آشپزخانه رفت، لحظه آخر، سرش را از میان راهرو داخل برد :

_کیارش !

به طرف او چرخید :

_جانم .

دلش گرم شد، انگار تمام حجم خون را از آن بالا یک دفعه سرازیر کردند، احتمالاً اگر ستون آشپزخانه را بین انگشت هایش نمی چلاند، با ضعف یک دفعه ای زانویش هم به مشکل می خورد، آب دهانش را قورت داد، گلویش سوزش کمی برداشته بود :

_رنگ شلوارت خیلی بهت میاد .

اگر این را نمی گفت، مانند قده ای سرطانی و بزرگ و بدخیم در جانش باقی می ماند، لبخند کوچک روی صورت کیارش، کمی دلش را راحت و فشار دست های یخ زده اش روی دیوار را کم کرد، خودش را کنار کشید و با همان وضعیت لرزان، دیس کتلت و سیب زمینی روی میز را داخل مایکروفر قرار داد، تا تمام شدن تایم آن، با ناخن های نداشته ای روی کانتر ضرب گرفت. دیس را دوباره سرجایش قرار داد، دلستر لیمویی را از داخل یخچال بیرون آورد. کشف تازه اش بود، کیارش بعد از آب ، این نوشیدنی را ترجیح میداد .

بوی چوب خیلی قوی تر از بوی کتلت های داغ شده او بود، بینی اش کمی گرفته بود و نمی توانست آنطور که دلش می خواهد بوی چوب را در عمق جانش جا دهد.سرش را بالا گرفت، با دیدن او در آن هیبت، دیگر احتیاجی به کش و مکش گونه اش نماند، خود لب هایش دست به کار شدند، لبخند بزرگ و دندان نمایی را روی صورتش خلق کردند.

کیارش دستش را به شقیقه اش کشید و گفت :

_گرم بود، اونم یقه اش می چسبید به گردنم کلافم کرده بود .

11:03

۵۱۱

نگاهش را روی کیارش چرخاند، شلوار خوش رنگ هم چنان به تنش بود، اما به جای یقه اسکی، اینبار فقط زیر پوش رکابی سفید رنگ با یقه صافی به تن داشت، لبخندش را عمیق کرد :

_آخه اونم بهت می اومد .

کیارش چند لحظه خیره نگاهش کرد :

_زیادم گرم نیست، برم بپوشم؟ !

تا کنار چشمش چین خورد، چه قدر داشت به جانش می چسبید، چه کسی چند دقیقه قبل از دور انداختن و تنهایی نطق میکرد؟! فراموشش کرده بود، فعلا به خاطر نداشت .

لیوان را روی میز گذاشت :

_نه، لباس راحت بپوش بیا .

کیارش شستش را گوشه لب خندان شده اش کشید و در حالی که روی صندلی قرار می گرفت، گفت :

_راحتم با این .

نرم سرش را تکان داد و مقابلش قرار گرفت، چند لحظه نگاهش را روی زنجیری که حالا با دست و دلبازی در دیدش قرار گرفته بود، نگه داشت. اگر دلش بخواهد دوباره روی مبل به خواب برود و بازهم اجازه دهد سنگینی خوابش گندی بالا بیاورد، اتفاقی می افتد!؟ برق این زنجیر را از نزدیک دوست داشت، حاله محوی که از آن شب در خاطرش بود، به خاطر تکان خوردن همین زنجیر بود. نگاه کیارش را روی خودش احساس کرد، چشمانش را از روی

گردنش بالا برد، نگاه کیارش امشب کمی گرم تر بود، کمی دلنشین تر، حتی کمی اَمن تر .

دستش را نرم روی زنجیر گردنش کشید :

_این میاد یا نمیاد؟ !

خنده اش گرفت :

_میاد .

لب های کیارش هم به خنده باز شد :

_بد نیگاش کردی، نمیاد بگو درش بیارم .

_نه !

11:03

۵۱۲

از "نه "سریع و تندش، خودش هم متعجب شد، چه اتفاقی

داشت آن حوالی رخ می داد؟! صدای خشدار کیارش را همیشه انقدر می بلعید و در کنج کنج جانش جا میداد یا منحصراً برای همین امشب بود؟! این لرز لعنتی دست و دلش چرا رهایش نمی کردند؟! داشت چه بلایی بر سرش نازل میشد!؟ مگر نه اینکه باید این احساس را می شناخت!؟ پس چرا انگار گم شده بود؟ چرا این احساس را بلد نبود؟ !

کیارش دستش را از روی زنجیرش کشید :

_خب پس بمونه سرجاش .

آب دهانش را پر صدا قورت داد و سرگرم خوردن شد، کتلتش اصلا طعمی هم داشت!؟ چرا به دهان خودش از آب هم بی مزه تر بود؟! لقمه اش را پایین فرستاد :

_بدمزه شده!؟

کیارش ابرویی در هم کشید، غذایی که در دهانش بود را پایین فرستاد :

_نه، خیلی خوش مزه اس .

با تعجب به بشقاب خودش نگاه کرد، گلویش خس خس

میکرد، همه را باهم سرخ کرده بود، مایع شان راهم یکجا درست کرده بود، پس چرا کتلت هایی که جلوی خودش بود انقدر بی مزه بودند!؟ بی توجه به نگاه متعجب کیارش، دستش را به طرف بشقاب او دراز کرد، یکی از کتلت های تکه شده را برداشت و خالی در دهانش گذاشت، با دقت و طولانی مشغول جویدنش شد، احساس داغی در ناحیه پیشانی اش باعث شد تاپش را چند بار بکشد و رها کند تا کمی خنک شود، به سختی کتلت جویده شده را قورت داد، ته گلویش درد میکرد، انگار ریش ریش شده باشد، هر ریشه اش آنقدر می سوخت که بر جانش آتش میزد .

_این اصلا هم خوش مزه نیست، تلخه. نخور !

کیارش با اخم متعجب نگاهش کرد، جرعه ای از دلستر ریخته در لیوانش را بالا رفت. لقمه دیگری از غذایش را خورد و با همان نگاه متعجب گفت :

_تلخ نیست بهار، خوشمزه اس .

11:03

## ۵۱۳

اَه! چرا چشمش می سوخت! از گرما بود، خانه امشب زیادی گرم شده بود، اول اسفند که آنقدر نباید گرم باشد.این پایتخت لعنتی هیچ وقت زمستان درست و درمانی ندارد، دوباره تاپش را جلو کشید و رها کرد، اَشک داغی از گوشه چشمش سر خورد. کیارش با چین باریکی میان ابروهایش از جایش بلند شد، به طرفش آمد، کمی به طرفش خم شد، دستش را روی پیشانی او گذاشت :

_تو تب داری دختر، داری میسوزی .

کلافه گردنش را چرخاند :

_نه، تب نیست، گرممه. از سر شب گرممه .

صدای کیارش خش برداشت :

_گرممه چیه، یه لا لباس پوشیدی چرخیدی سرما دادی خودت و، بلند شو ببینم .

چرا امشب انقدر راحت خنده اش میگرفت؟! لبخندی روی لبش نشاند و گفت :

_تو خودتم یه لا تنته !

صدای خش دار کیارش، با ته خنده ای همگام شد :

_پاشو، من و نجور .

لبخندش را حفظ کرد، دستش را به طرف زنجیر کیارش برد، آهسته با سرانگشت های یخ زده اش روی آن کشید، تکه یخ های انگشتانش، با پوست آتشی گردن او برخورد کرد :

_همیشه گردنته .

کیارش دستش را پیش برد و دست یخ زده او را میان دستش گرفت :

_بهار .

نگاه سرخ و تبدارش را به صورت او داد، نزدیکش بود، خیلی نزدیک، آن قدر که اراده میکرد می توانست مانند طفل کوچکی در آغوشش بخزد. به اخم کیارش لبخند زد :

_اَخم نکن، ترسناک میشی .

کیارش آهسته دستش را جلو برد، دور کمرش حلقه زد و از جایش بلندش کرد. بهار بلند شد، حالا دیگر دقیقا میان آغوشش بود".خدا لعنتت کند حس بویایی! همین حالا باید از کار بیوفتی؟! الان می توانستم شامه ام را پر از بوی چوب کنم، خدا ازت نگذرد که از کار افتاده شدی و من را در خماری اش گذاشتی ".کیارش آرام به طرف اتاقش حرکت کرد :

_نبر من و تو اتاق. میز و جمع نکردم .

11:03

۵۱۴

کیارش آهسته روی تخت نشاندش :

_حموم رفتی من نبودم؟ !

چه قدر چشمانش می سوخت، کاش اجازه میداد حالا که بویایی لعنتی کار نمی کند، نگاهش را به رگه وانیل پررنگ شده چشمان او بدهد، کاش انقدر دیدش تار نشود :

_اوهوم .

نفسش بند آمد، قلب و نبض و دستگاه تنفسی اش برای لحظه ای کار نکرد و دوباره مانند نوزادی تازه متولد شده، تند و با سرعت شروع کرد، دست کیارش درون موهایش تمام رگ و پی سر و گردنش را، حتی آن هایی که سالی به ماهی فعالیت می کردند را به کار انداخت، صدای گرم او کنار گوشش، تبی که خودش گفته بود را بالاتر برد :

_موهاتم خشک نکردی، با نیم وجب تاپ دور خونه گشتی، صدبارم رفتی دم تراس .

می خواست بگوید داخل تراس هم رفتم. اما زبانی برایش

نمانده بود تا حرف بزند. گلویش می سوخت، چشمانش می سوخت. اما گردنش از جای رد انگشتان کیارش بود که به گز گز افتاده بود و کم کم داشت تمام پوست تنش را هم میگرفت. با کمک دستان کیارش روی تخت دراز کشید، خنکی تخت، لرز نیم بندی به جانش انداخت ، که باعث شد لحاف را محکم از دست او چنگ بزند. چرا داشت میرفت؟"!لطفاً نرو، من تازه احساس کردم تنها نیستم ".

آب جمع شده در دهانش را به سختی پایین فرستاد، گلویش هم آمده بود و به شدت میسوخت :

_نرو .

صدایش خش دار و ضعیف شده بود، چرا هرچه میگذشت رو به زوال میرفت!؟ چرخید، لعنتی حتی رکابی و آن شلوار هم زیادی برایش خوشایند بود و بر تنش می نشست !

_نمیرم، الان میام .

دلش خواست بگوید ":همین را هم نرو، نمی بینی دارم تمام می شوم؟! نمی بینی تمام بدنم به جز سر انگشت

دست و پایم به سوزش افتاده است؟! به خاطر قسم پزشکی ات هم که شده است بمان همین جا ".

11:03

۵۱۵

بغض نداشت، دلش گریه نمی خواست، پس این قطره های گرد و قلبمه داغ چرا مدام از گوشه چشمانش سر می خوردند؟! لعنت به این تراسی که هوش و حواس برایش باقی نذاشته بود، لعنت به این موهای طنابی و دراز دراز که خشک کردنشان حوصله می خواست، آن هم از نوع طولانی .

برگشت، لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست، تنهایی را نمی خواست، به اندازه بیست و هفت سال عمرش تنهایی

کشیده بود، از تنهایی و طعم تندش هم بیزار بود. کیارش آهسته لبه تخت، کنارش جای گرفت، دستش را زیر سر او سُر داد و کمی گردنش را بالا آورد .

"دست از سر این گردن شکسته من بردار، امشب پوستش حساس شده، به دست های حمایت گر تو ری اکشن نشان می دهد و تمام جانم را می سوزاند ".

_دهنت و باز کن .

آهسته دهانش را باز کرد، حتی باز کردن دهانش هم باعث شد گلویش بسوزد، قرص گرد و سفید را داخل دهانش گذاشت و با لیوان آبی که آورده بود پایین فرستاد. دستش را نوازش وار از روی گردنش کشید و دوباره روی تخت خواباندش. حوله سفید کوچکی و خیسی که در دست داشت را روی پیشانی بهار قرار داد. با حس سردی و خیسی روی پیشانی اش، صورتش را هم جمع کرد و خودش هم جمع شد :

_اووه، سرده کیارش !

نگاه سرخ و سفید کیارش رویش خیره ماند :

ـ می ترسم تبت بره بالا، خیلی داغی .

این حال را که اگر از درد موزی گلویش فاکتور میگرفتند، حال خوبی بود، راحت لبخند میزد .

ـ خوبم .

11:03

۵۱۶

چین میان ابروهایش را دوست داشت، نگاهش را روی صورت او چرخاند، فکش در حالت نرمال، زیاد چهارگوش نبود، اما هنگام عصبانیت، دیده بود چگونه رد میکشد و زاویه میسازد، رگ های ریز روی پوستش هم ورم میکرد و به چشم میزد. اما الان، با وجود چین میان ابروهایش،

عصبانی نبود، فکش زاویه نداشت و چشم هایش هم به جای قهوه تلخ، بینش رگه وانیلی برداشته بود .

_معلومه چه قدر خوبی، چیکار کردی با خودت!؟

بازهم لبخند زد :

_هیچی .

دستش را آهسته روی پیشانی خودش برد، دست بزرگ کیارش را بین دست های خودش گرفت، نگاهی به دست او انداخت :

_دستات و دوست دارم، برعکس دست من، نه میلرزه، نه یخه. برعکس همیشه گرمه .

لبخندش را عمق بخشید :

_تو باغ یادته، بهت دست دادم، فکر کردی سردمه! نیگا دستام همیشه یخه. الان که گرممه هم دستام یخه .

دست هایش اسیر شد، بین هردو دست محکم کیارش اسیر شد و چه اسارت شیرینی هم بود :

_گرمت نیست، تب داری .

دلش می خواست بلند بگوید ":گور پدر تب، دارم می گویم دست هایت را دوست دارم مرد حسابی، حواست کجاست؟ "!

چشمان کیارش رگ کشیده بود، رگ های سرخ و ریز ریز داخل سفیدی چشمانش، نگاهش را همان جا نگه داشت :

_خسته ای؟ !

آه عمیقی کشید :

_چه سوالیه، امروز از سرکار کشیدیمت، اون همه هم اعصاب خوردی به خوردت دادیم. برو بخواب .

یکی از دست هایش از اسارت رها شد، در لحظه گونه اش گرم شد، همان دست هایی بود که به دوست داشتنشان معترف شده بود، صدای کیارش در گوشش طنین زد :

_خسته نیستم دختر خوب، نگرانتم. حالت خوب نیست .

11:04

۵۱۷

لبخند زد، نگران او بود؟ !

_نگران نباش من که خوبم .

نوازش روی گونه اش را دوست داشت، حالش که خوب بود!اصلاً همه چیز خوب بود، اگر وضعیت نرمال بود که انقدر راحت به چشمان کیارش زل نمیزد و انقدر راحت تر حرف نمیزد، همین وضعیت را، با حذف درد لعنت گرفته میان گلویش و برگرداندن حس بویایی اش، حفظ کنید .

_بهار بریم دکتر؟ !

لبخندش کنار نمی رفت، کمی وضعیت مسخره ای بود که با قِل خوردن گوله های اشک لبخند میزد :

_دکتر که اینجاس ما کجا بریم؟ !

نیمچه لبخند کیارش را دید، دست نوازش گرش را از روی گونه برداشت و پشت سر خودش کشید :

_می ترسم با اون یدونه قرص حالت خوب نشه، چشمات

سرخه سرخه، تبت بالاس .

دستش را جلو برد، آهسته روی پلک بسته شده کیارش کشید :

_چشم توام سرخه !

با همان چشمان بسته، با صدایی خش دار زمزمه کرد :

_ماله من از مریضی نیست .

دستش را کنار کشید :

_از چیه؟ !

لبخند نشسته گوشه لبش را هم دوست داشت، اما این را دیگر نمی گفت، همان دوست داشتن دست هایش کافی بود .

_همون از خستگیه .

11:04

۵۱۸

بهار لبخندش را خورد، دست دیگری که هنوز در دست او مانده بود را پس کشید :

_برو بخواب، من خوبم. همین جوری برات دردسر میارم .

یکی از انگشت های همان دست دوست داشتنی اش اینبار مهر سکوت شد روی لبش :

_هیـــــش! تو دردسر نیستی، نگو اینجوری .

بگذارید به حساب بیماری اش، مریض تب دار و هذیان گو، دیگر اراده ای از خودش ندارد، مریض است و لوس! آهست سرش را از روی بالشت بلند کرد و روی پای کیارش گذاشت، بالشت از داغی سرش گرم شده بود و حالش را بد میکرد، برای لحظه ای احساس کرد کیارش جا خورد، خواست دوباره به حالت قبل برگردد که دست او را نرم و نوازش گر میان موهایش احساس کرد، چشم هایش را بست :

_بالشتم گرم شده، کلافم میکنه .

خش صدای کیارش هم لحظه به لحظه بالاتر می رفت :

_همین جا جات خوبه !

معلوم است که جایش خوب بود، حتی با حس بویایی از کار افتاده هم، آنجا می توانست بوی چوب را لمس کند. دست بازیگر کیارش، از روی موهایش تا زیر گوشش روی گردنش در رفت و آمد بود، همین علت، که اینجا را به آن بالشت خیس و گرم ترجیح دهد. پای کیارش هم گرم بود، حتی گرم تر از بالشت زیر سرش، اما در حال حاضر اینجا را ترجیح می داد، با سر انگشت یخ زده اش، طرح های بی معنایی روی زانوی کیارش کشید، نفس گرم کیارش روی تنش پخش شد، لحظه ای دست کشید و دوباره ادامه داد، لب هایش ترک خورده بود، زبانش را روی لب های خشکش کشید :

_یه چیزی و میدونی؟

سر انگشت های کیارش را کنار گوشش احساس کرد که موهایش را عقب میزد :

_چی و؟

آهسته صورتش را روی پای او کشید :

_هیچ وقت به اندازه امشب از دیدنت خوش حال نشدم، یعنی نه که تا حالا نشده باشما، اما امشب فرق میکرد .

از صدایش تشخیص داد که لبخند میزند :

_چه فرقی بهار خانوم؟ !

11:05

۵۱۹

به صدای ضعف برداشته اش جان کمی دمیده شد :

_دلم نمی خواست نباشی امشب، من تنها بودم، داشتم جون میدادم دیگه، دلم می خواست خودم و بندازم دور !

صدای متعجب کیارش را شنید :

_دور؟! یعنی چی؟ !

به کشیدن طرح های بی سرو تهش ادامه داد :

_نمی دونم، از تنهایی دلم می خواست خودم و بندازم دور .

احساس کرد دست های کیارش برای نوازشش جان گرفت :

_چرا زنگ نزدی به من دختر خوب؟ !

چرا بغض کرده بود؟! مگر قرار نبود این حالت با لبخند باقی بماند؟! چرا ثابت نبود!؟ دلش بغض نمی خواست !

_نمی خواستم به خاطر من توام بشینی تو خونه، ولی خب همین که خودت برگشتی، من و از اون حال کشیدی بیرون .

دوباره لبخند روی لبش نشست،"حال بی تعادل لعنتی "!

_حتی به رنگ شلوار توام فکر میکردم !

اینبار صدای خنده اش را شنید :

_به رنگ شلوار من چرا؟ !

شانه های ضعیفش را بالا داد :

_بهت میومد، داشتم فکر میکردم برای کجا انتخابش کردی .

_نه انگار واقعا بهم میاد !

لبخند زد، نگاهی به دفتر طرح های انگشتی اش انداخت، این رنگ زیادی هم به او می آمد :

_آره میاد .

چشم هایش را باز کرد و سرش را کمی چرخاند، حالا می توانست صورت کیارش را مقابل خودش، در فاصله ای کم ببیند :

_برای کجا انتخاب کرده بودی؟ !

11:11

۵۲۰

دست کیارش اینبار موهای پیشانی اش را نشانه رفت، آهسته آهسته آن ها را نوازش داد :

_چیو!؟

دستش را روی زانوی او حرکت داد :

_شلوارت و !

منحنی روی لب های او را دوست داشت :

_فعلاً که بالشتش کردم برای تو !

لبخند زد، عمیق و از ته جانش! دوباره سرش را چرخاند، نفس عمیق کیارش، پشت گردنش را نوازش داد، آهسته گفت :

_کیارش !

_جـــانم !

این "جانم "با آن "جانمِ "وسط راهرو هم حتی فرق داشت، این یکی لیتر بیشتری از خون را برای پمپاژ سریع در قلبش سرازیر کرد، آن کشیدگی خاص میانش، لرز بیشتری بر جانش انداخت :

_یادته یبار گفتی، وقتی حالت خوب بشه، هیچ کدوم اینا رو یادت نمیندازم .

موهای گیج گاهش هم بی نصیب نماندند، چه طناب های دراز خوش شانسی داشت !

_اوهوم، یادمه !

دم و بازدمی گرفت :

_الانم حالم بده، قول میدی بعدش یادت نیاد؟ !

سرش را برگرداند، سیب لرزان گلویش را دید :

_چی می خوای بهار خانوم؟ !

این "بهار خانوم "گفتن جدیدش را هم دوست داشت، فقط همین امشب، فقط همین یک شب را به او ببخشید :

_اون دکلمه ای که گوش میدی و !...

چین میان ابرویش را هم دید :

_خب !

11:16

۵۲۱

گلویش دیگر کاملاً هم آمده بود :

_حفظی!؟

چین میان ابروهایش، جایشان عوض کردند، دو طرف چشمانش را گرفتند :

_حفظم .

سرش را چرخاند، زانوی او را به سر یخی انگشت هایش هدیه داد و با صدایی لرزی و تب دار زمزمه کرد :

_بخون .

کاش خواننده آن دکلمه را پیدا میکرد و می گفت ":ناجی من، این شعر را خیلی بهتر از تو کنار گوشم زمزمه میکند ".

_تو همانی که دلم لک زده لبخندش را

او که هرگز نتوان یافت همانندش را

منم آن شاعر دلخون که فقط خرج تو کرد
غزل و عاطفه و روح هنرمندش را
این نوازش نرم و لطیف روی موهای و سر و گردنش را
ضبط می کرد، این صدا را هم به پستو های ذهنش می
فرستاد، برای شب هایی که دیگر حالش بد نبود و محروم
می ماند !
_از رقیبان کمین کرده عقب می ماند
هرکه تبلیغ کند، خوبی دلبندش را
مثل آن خواب، بعید است ببیند دیگر
هرکه تعریف کند خواب خوشایندش را
این شب را که از کیارش خواسته بود از یاد ببرد، برای
خودش حفظ میکرد، ثبت و ضبط میکرد برای هرزمانی که
صدای این دکلمه در خانه میپیچید. از پس پستو های
ذهنش بیرون می کشید .
11:16
۵۲۲

_مادرم بعد تو هی حال مرا می پرسید
مادرم تاب ندارد غم فرزندش را
عشق با اینکه مرا تجزیه کرده است به تو
به تو اصرار نکرده است فرآیندش را
کیارش خسته بود، از خش صدایش می فهمید، از رگه های ریز سرخ چشمانش می فهمید، اما وسط این بل بشوی زندگی، وسط این همه ناعادلانه، میون این همه رنج و حس منزجر کننده نخواستن، این یک قلم را به او ببخشید !
_قلب من موقع اهدا به تو ایراد نداشت
مشکل از توست اگر پس زده پیوندش را
حفظ کن این غزلم را که به زودی شاید

بفرستند رفیقان، به این بندش را :
خواست بچرخد و بگوید ":تمام است، تا همین جا کفایت می کند، بیت آخر را نخوان، چنگ بر من و روحم نزن، تا همین جا هم برایم کافی است، پشیمان شدم، من ضعیف تر از آنم که تحمل کنم، آن زمزمه دور هم ، جانم را در دهنم پخش میکند، اینجا و انقدر نزدیک، برای دیگری آن بیت را زمزمه نکن "!
اما دیر بود، نفس کیارش را پخش شده بین موهایش احساس میکرد، پوست تنش لرز برداشت، صدایش را بین موهایش جایی کنار گوشش لمس کرد :
_منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر
لای موهای تو گم کرد خداوندش را
کافی نبود!؟ انگار نبود، انگار این شکنجه هنوز ادامه داشت، از حق نگذریم؛ شکنجه اش زیادی دلچسب و بر دل نشین بود .

صدای زمزمه وار و بم شده اش، جای تازه ای از قلبش را کشف کرد و لعنت بر این جای تازه !

11:16

۵۲۳

_منم آن، شیخ سیه روز، که در آخر عمر

"فاصله نینداز ناجی لعنتی من، نفست را اینگونه بر من و موهایم نپاش! منِ تب دار را بیچاره تر نکن "!

_لای موهای تو گم کرد خداوندش را !

سکوت، دیگر برای هرکس سکوت معنی میداد، برای بهار معنایی متفاوت داشت، دیگر هیچ وقت سکوت را حس نمیکرد، زمزمه دو بیت آخر، درآمده از بین دو لب کیارش، تا همیشه برایش سکوت را پُر میکرد .

صدای بم شده کیارش را همان جا ها شنید :

_اگه منم حالم خوش نباشه، توام یه چیزی و فراموش میکنی!؟

صورت در حال سوختن و تب دارش را چرخاند، نگاهش را به چشمان سرخ او داد، میسوخت و آزارش میداد، اشک دیده اش را تار میکرد، پلکش هایش را روی هم فشار داد :

_میکنم !

چند لحظه، فقط چند لحظه گذشت، جایی روی چانه اش، به گلستانی از آتش تبدیل شد، بین همان لب هایی که لحظاتی پیش، کنار گوشش، آن بیت را به گوله ای آتش تبدیل کرده بود و در قلبش فرو داده بود. صدایش طنین انداخت :

_دلم تو آتیش بود واسه کبودیش !

آهسته سرش را چرخاند، به نوازش موهایش ادامه داد و گفت :

_حالا بخواب بهار خانوم، بخواب من همین جام !

می خوابید حیف نمیشد!؟ به هدر نمی رفت این شب فراموش نشدنی که قول فراموشی اش را هردو در صورت هم چسبانده بودند!؟ هدر می رفت، از بین رفتنی و شکستنی بود امشب! کاش آن قرص سفید، خواب آور نبود و کاش تبِ سرماخوردگی کمی با او راه می آمد .

11:16

۵۲۴

**

با شنیدن نفس های منظم شده او، چرخش دستش را روی موهایش به اتمام رساند، نگاهی به صورت سرخ و تب دارش انداخت، آهسته و نرم سرش را بلند کرد و روی بالشت گذاشت. حوله سفید رنگ را برداشت، داخل سرویس

نم زد و دوباره برگشت، روی پیشانی و صورتش کشید، یخی هوله باعث شد ابروهایش را در هم بکشد، لحافش را بالا کشید. حوله را کمی روی گردنش چرخاند. حوله گرم شده را روی میز کنار تخت انداخت، انگشت شست و اشاره را بین چشم هایش فشار داد. امشب به چه حقی انقدر سنگین بود!؟ در عین سنگینی، به چه حقی انقدر دلنشین بود؟! نگاهش را روی صورت مریض بهار چرخاند، ضعیف شده بود. نه هوا آنقدر سرد بود، نه خانه بی گرمایشی! این تب و مریضی از سر درد بود، از سر تنهایی کشیدنش و فکر های موریانه وارش بود. دستش را روی پیچ های پخش شده روی تخت کشید، امشب با همه سنگینی و تاریکی اش، نوازش این پیچ خورده ها را به دستانش هدیه داده بود، قابل وصف بود؟! خیر! نبود. کسی اینجا رویا لمس کرده است!؟ افسانه چطور!؟ پس این لمس هم وصف کردنی نبود، هنوز نرمی اش را زیر دست هایش احساس میکرد، در بین ریشه ریشه گیسوی این دختر چه چیزی

ریخته شده بود!؟ در تن صدایش چه بود!؟ خودش می فهمید دارد با قلب این مرد چه کار میکرد!؟ خودش فهمید امشب چه بر سر این مرد آمد!؟ مدام رگه های قرمز چشمانش را به خستگی محکوم کرد! مگر آن وسط خستگی معنی میداد؟! یادگرفته بود، این دختر را خوب یاد گرفته بود، می دانست در لحظه ممکن است یک اخلاق متفاوت رو کند، تو را ناک‌اوت کند و سراغ مرلحه برود. اما امشب دیگر کار از ناک‌اوت گذشت، با سر تب داری که روی پایش نشست، مارس شد! بی تجربه نبود، نپخته هم نبود. پسر نوزده سال و دختر ندیده هم نبود

11:16

۵۲۵

یک مرد سرد و گرم کشیده بود، از هجده سالگی مجبور شد مرد باشد، مجبور بود پا به پای آقا جون بدود و درس بخواند، گردن کج شده و کمر خمیده آقا جون، تیری مستقیم در چشمش بود، باید درس می خواند، باید شب و روز کار میکرد تا دوباره آقا جون را صاف و صوف شده، با همان نگاه مقتدر و صدای پر صلابت ببیند. همان ها این کیارش را ساخته بود، همان بدو بدو ها، هم نصیحت های ریز آقا جون هنگام کار، این کیارش را ساخته بود. مردی که دیگر در آستانه سی و چهار سالگی بود، اما قلبش همین امشب، یک جوری لرزید، به یک شکل دیگری تپید، که خودش هم احساس کرد تا به الان این قلب اشتباه می تپیده، تا به الان داشته راهش را اشتباه میرفته .

جانش سیگار طلب میکرد، باید دود غلیظی را وارد ریه هایش میکرد تا بفهمد دارد چه بلایی بر سرش می آید، اما این قلب و تنها گذاشتن شاه فصل؟! آن هم با این تب و این حال؟! ممکن بود؟! از او برنمی آمد، گور پدر سیگار! آن

پُک های غلیظ بماند برای وقتی این دختر سرپا شد، برای وقتی که می دانست، وقتی داخل تراس شود، قد بلند خودش و موهایش را از سایه پرده دریافت خواهد کرد .

11:16

۵۲۶

خودش را روی زمین سُرد داد، تکیه اش را به لبه تخت داد و پشت سرش را روی تشک گذاشت، کمی به طرف راست چرخید، به مژه های دانه دانه و مشکی رنگش نگاه کرد، کش و قوسی به کمرش داد، کامل به آن طرف برگشت، آرنجش را به تخت تکیه گاه کرد و کف دستش را روی گیج گاهش قرار داد. سُرخی صورتش کمتر شده بود، اما چند دانه درشت عرق روی پیشانی اش نمود میکرد، حوله

روی میز را آهسته روی پیشانی اش کشید و دوباره به حالت قبلش باز گشت. آهسته و زیر لب، زمزمه کرد":شاه فصل ".مهران برای دردانه اش خوب لقبی انتخاب کرده بود، این بهار با تمام فصل های عالم فرق داشت، حقیقتاً شاه فصل بود، تمام بهار ها رو به گرمی تابستان میرودند و خشک می شوند. اما "بهار "این دختری که الان مقابلش روی تخت بود، همیشه سبز است، کمرنگ و پررنگ میشود، خیس و بارانی می شود، لبخند میزند و آفتاب می آورد، همان لبخند هایی که دیر به دیر می آید، سخت بالا می آید، حزن جانش اجازه نمی دهد همیشه باشد، اما...! امان امان از وقتی که می آید، اما از وقتی که آن منحنی معمولی، روی صورت این بهار جا گیر می شود، مانند خورشید می درخشاند و برق میزند، سبز چشمانش را روشن میکند، آن وقت است که می فهمی این بهار، همیشه سبز است، این بهار با تمام فصل ها فرق دارد. لقب برازنده ای بود برایش، او شاه فصل است، بهاری که هرگز تمام

نمیشود، رو به زوال نمیرود، خشک و پاییز نمی شود، همیشه سبز است، همیشه خنکی را همراه خودش دارد، نمی توانی به هوایش اعتماد کنی، در لحظه ای که دارد کرور کرور میبارد، چنان آفتابی از پشت ابر ها سرک میکشد که چشمان خودت و قلبت را کور میکند .

11:16

۵۲۷

خیره به صورت آرام شده اش، شستش را گوشه لبش کشید ":عمو مهران اگه بودی بهت میگفتم که تو فقط تونستی بفهمی شاه فصل یعنی چی، تو خودت فهمیدی چرا این دختر شاه فصل و بعد از شونزده سال از رفتنت، حالا منم دارم می فهمم چرا این دختر و شاه فصل صدا میزدی،

این دختر بهار اومد و زندگیت همیشه بهار موند، واسه من زمستون بهار آورده، اگه بودی بهت می گفتم نگاه دخترت داره از پا درم میاره، من و! پسر سهراب ولدی و! تک پسر خاندان ولدی و، فقط نگاه همین دختر، فقط صدای لرزون همین دختر داره از پا درمیاره ".

با تکان ریزی که بهار خورد، نگاهش را به او داد، اخم میان صورتش جا خوش کرد، آهسته دستش را روی پیشانی او کشید، تب نداشت. نفسی گرفت و دوباره سر جایش نشست، تنه خسته اش را به تخت تکیه داد، وسط این کاراز جنگ، این احساس را چه میکرد!؟ اگر بخواهد دست به دعا شود، باید چه بگوید!؟":خدایا آن دختر زنگ نزند؟! خدایا قاتل بیشرفی که پدرم را، پدر این دختر معصوم را، از چنگمان درآورد، پیدا نشود!؟ "

از این ها که بگذرد، از دستی که روی بهار بلند شد، از چاقویی که رگش را زد نمی گذرد ":نه! باید زنگ بزند، باید پیدا شود، هم تقاص خون پدرم را از حلقش بیرون میشکم،

هم دست کثیف خودش و آدمش را زیر پای خودم خورد میکنم ".

11:17

۵۲۸

نگاهش را به سقف داد، سقف بلند اتاق عمه ثریا. عمه ای که قبل از مرگ پدرش هنوز مجرد بود و مأمن امن و مورد علاقه کیارش، این اتاق، قبل تر ها هم برایش شیرینی و آرامش آورده بود. ثریا را جدای عمه بودن دوست داشت، مهربانی چشم های عسلی رنگش، صحبت های آرام و صدای لطیفش، از ساعت هایی بود که تا آخر عمرش، مطمئن بود به هدر نداده است. اینجا انگار قرار بود جایگاه دو زن مورد علاقه‌اش باشد، ثریا که از این خانه رفت، به عهدی اجازه نداد وسایل این اتاق را تعویض کند، این اتاق

باید با همان تخت و میز آرایش فرفوژه مسی رنگ مورد علاقه ثریا باقی می‌ماند. این اتاق باید به همین شکل می ماند تا او هم یادش باشد، وقتی دل گرفته از دو عالم بود، چگونه به این اتاق پناه می آورد، یادش باشد ثریا چگونه برایش آرامش تزریق میکرد، وقتی خسته از کار و درس، گیج و منگ بر در این اتاق می ایستاد، چگونه برایش آغوش باز میکرد. ساعت ها برایش حرف میزد. ثریا به او یاد میداد باید چگونه با یک زن رفتار کند، بلند بلند میخندید :

_ثریا مگه من چند سالمه!؟

روی صورت زیبایش اخم می نشاند :

_هر چند سال، باید اینا رو یاد بگیری، باید بلد باشی با یه دختر چجوری رفتار کنی .

11:17

۵۲۹

بازهم می خندید، به حرف هایش گوش میداد چون صدایش را دوست داشت، اما به کارشان نمی گرفت، آنقدر وسط درس و کار رها شده بود که وقتی برایشان نداشت. بعد تر ها هم وقتی دوباره شأن و شوکت را به آقا جون برگرداند و خیالش را راحت کرد، حرف های ثریا را به کارش نگرفت، کاش دوباره سراغ ثریا می رفت، دلش می خواست حالا دوباره بگوید باید با یک دختر، با یک بهار سبز چگونه رفتار کند. حالا برایش مهم بود که رفتارش با این دختر باید چگونه باشد .

ثریا که از این اتاق رفت، انگار کمر همّت بست و همه آرامش و لبخندش را هم با خودش برد، می دانست عاشق شده، از اول هم می دانست ثریا بدجور عاشق می شود، اما رفتنش را نمی خواست .

نگاهش را از سقف اتاق گرفت و به صورت بهار داد، او هم

می رود، او هم این اتاق را ترک میکند، نه با عاشق شدن، این یکی زن ساکن در این اتاق، با آزاد شدن این جا را ترک میکند و می رود .

خیره به صورت بهار، به پلک های داغ شده خسته اش اجازه داد روی هم قرار بگیرند، جان کنده بود امروز. کوه کنده بود امروز. خواب سبک و کوتاهی حقش بود، می دانست خوابش را چگونه کنترل کند، قلق خوابش را خوب میان دستش داشت، جوری تنظیمش میکرد که با یک نفس نامنظم او بیدار شود .

11:17

۵۳۰

دستش را روی گردنش کشید، دردش تا نخاعش کش آمد،

اخم عمیقی از روی درد در چهره اش نشاند و از جایش بلند شد، نگاهی به ساعت روی دستش انداخت، از نگرانی بهار زود بیدار شده بود. گردنش را به دو طرف چرخاند و صدای تمام مفاصلش را درآورد. دستش را به کمرش زد و کمی خودش را کشید. نگاهش به تصویر خودش در آیینه انداخت، شلوار کتان و رکابی اصلا باهم همخوانی نداشت، لب کجی گوشه صورتش نشاند :

_نگا با یه حرف من و به چه وضعی انداخته .

همان طور دست به کمر به طرف بهار چرخید :

_بذار ببینیم به تو چی میاد بهار خانوم !

به طرف بهار حرکت کرد، دستش را روی پیشانی او گذاشت، به دمای نرمال برگشته بود، نفس هایش هم بدون خس خس و منظم بود. نفس از سر راحتی کشید و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به آشپزخونه آشفته کرد، بهار بیدار میشد به وضعیت خودش و ضعف بدنش کاری نداشت، مستقیم سروقت اینجا می آمد، مجبوراً با همان سر و وضعی

که از او بعید بود به طرف آشپزخانه حرکت کرد. نگاهی به میز شلوغ کرد، از نامرتب بودن متنفرر بود، حتی برای روی میزش وسواس تقارن هم داشت. دستی به سرش کشید و شروع به مرتب کردن وضع درهم برهم آنجا کرد .

11:17

۵۳۱

نگاهی به آشپزخانه مرتب شده و به حالت اولیه برگشته اش انداخت، نفسی از سر آسودگی کشید و به طرف اتاق خودش رفت، ساعتش را روی دراور گذاشت، نگاهی به زنجیرش انداخت، لبخندی روی لبش نشاند و به طرف سرویس اتاق رفت، باید زود دوش میگرفت و بیرون می آمد .

حوله سرمه ای رنگ کوچکش را داخل موهایش می کشید

و نگاهش را هرازگاهی روی در اتاق او می چرخاند، هنوز بیدار نشده بود. نگران شد، حوله را روی تخت انداخت و به طرف اتاقش قدم برداشت. در نیمه باز را کامل باز کرد و آرام داخل شد، خواب بود. بالای سرش ایستاد، دستش را نوازش وار روی پیشانی و موهایش کشید، تب نداشت، تنفسش هم نرمال بود. لبخندی به چهره غرق خوابش زد، برای همان قرص سرماخوردگی هم ضعیف بود این دختر. نرم از اتاقش خارج شد. نگاهی به یخچال انداخت، زیادی در چیدن صبحانه تبحر نداشت، هرچه در توانش بود را آماده کرد. لاته داغ و وانیلی را روی میز گذاشت و به طرف اتاق بهار حرکت کرد. کمی کنارش خم شد :

ــ بهار !

پلکش تکان خورد :

ــ بهار خانوم .

غرّش های خواب آلود و گیجش را دوست داشت. لبخندش

را فرو خورد، بازویش را نرم در دست گرفت :

_بهار خانوم، بیدار نمیشی؟ !

11:17

۵۳۲

چندبار پلک هایش را روی هم زد، مژه های بلند بالای پلکش با مژه های ریز ریز پایین درگیر شده بودند، صاف ایستاد و با لذت به حرکات او خیره ماند. دستش را بالا آورد و روی چشمش کشید، چند بار و محکم این کار را انجام داد تا بالاخره چشم هایش باز شد، کمی به خودش کش و قوسی به خودش داد و روی تخت نشست، گیج و منگ کمی روی زمین را نگاه کرد، هرلحظه لبخندش پررنگ تر میشد، این دختر با این وضع بیدار شدن، در سخت ترین و

تلخ ترین روز هم می توانست لبخند روی لبش مهمان کند. کلافه و درگیر موهایش را از دورش کنارش برد و زیر لب نق زد :

_اِه !

منتظر شد تا او را ببیند، همان طور درگیر با موهایش سرش را چرخاند، لحظه ای بی تفاوت نگاهش کرد، لحظه به لحظه چشم هایش گرد تر شد و بعد از دقیقه ای از جا پرید :

_اِی وای !

دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، بلند بلند خندید :

_صبح بخیر .

بهار کمی نگاهش کرد، با صدایی گرفته و خش دار جواب داد :

_صبح بخیر، چیکار میکردم؟ !

با شست دست راستش به کمک لبخندش شتافت، کمی آن را کنترل کرد :

_هیچی، صدات زدم بیدار شدی !

بهار با شک گفت :

_نه! تا بیدار شم چیکار میکردم؟ !

کمی به گونه هایش فشار آورد، صدای خش برداشته و چشمانی که هنوز مریض بودند، او را به بچه گربه مریض و عصبانی تبدیل کرده بود، که به شدت سعی داشت مانند پلنگ جلوه کند :

_هیچی، کاری نمیکردی !

11:17

۵۳۳

چشم هایش را ریز کرد، دستی به گلویش کشید، زیر لب برای خودش زمزمه کرد :

_گلوم درد میکنه !

دوباره خیره به کیارش ادامه داد :

_پس به چی داشتی می خندیدی؟ !

کیارش خنده اش را کنترل کرد :

_من!؟ نمی خندم .

چشم های تب دار و قرمزش را درشت کرد :

_داری میخندی! میگی نمی خندم؟ !

دوباره بلند خندید، دست او را نرم در دستش گرفت و به طرف آیینه کشید، رو به روی آیینه قرارش داد :

_ببین به چی می خندم .

بهار کمی به سمت آیینه خم شد، با تعجب نگاهی به خودش انداخت و گفت :

_هـــــــی! من چرا انقدر پف کردم؟! این چه ریختیه !

کیارش او را به طرف خودش چرخاند، آهسته موهایش را پشت سرش راند و مرتب کرد، چه قدر از دیشب دست زدن به این موها برایش شیرین تر و راحت تر شده بود .

_یادت نیست دیشب؟ !

چنان گردنش را بالا گرفت که صدای تق گفتنش را کیارش هم شنید، سریع دستش را پشت گردن او قرار داد :

_یواش دختر، چیکار میکنی !

بهار خودش هم با اخم دستش را روی گردنش کشید، با صدای تو دماغی و گرفته اش گفت :

_دیشب و چیش و یادم نیست؟ !

11:17

۵۳۴

آهسته انگشتش را روی کبودی چانه او کشید :

_من قول دادم یادم بره، نمی تونم تقلب بهت برسونم .

بهار را گیج وسط اتاق رها کرد و به طرف در رفت، میان

چهارچوب ایستاد و برگشت :

_صبحانه !

بهار اخم هایش را در هم کشید :

_گلوم درد میکنه .

نگاهی به چهره او انداخت، لعنت به این کنترلی که از دسترس خارج میشوی! به طرف آشپزخانه حرکت کرد :

_لاته درست کردم .

همین حرف او را بیرون می کشید. خودش صندلی بیرون کشید و نشست. ماگ سیاه رنگ را برداشت و منتظر بهار، لاته تلخ خودش را مزه کرد. با دین صورت قرمز شده و نگاهی که دیگر به صورتش نمی انداخت، پُر واضح بود که دیشب را کامل به خاطر آورده است، بی حرف مشغول خورده صبحانه شد، قوطی خامه عسلی را به زیر دستش هول داد :

_از این بخور برای گلوت خوبه .

قوطی را آهسته جلو کشید و فقط "ممنون "آرام ضعیفی را

زمزمه کرد. باید او را از این حال بیرون می کشید، باید ثابت میکرد که دیشب را، طبق قولی که داده بود، برای او و در مقابلش، فراموش کرده است. جرعه آخر لاته اش را بالا رفت و گفت :

_تو خونه حوصلت سر نمیره؟ !

بهار نرم سرش را تکان داد :

_نه! سرم و گرم میکنم یه جوری! کتی هم هست، میاد بالا بیدار شه .

بعد یک دفعه خودش گفت :

_آآ! ولی امروز دانشگاه داره تا شب .

11:17

۵۳۵

لب های سرخ و ترک خورده اش نشان از تب دیشب بود، چشم هایش را از او گرفت :

_من سعی میکنم زودتر بیا .

ماگ سفید را روی میز گذاشت، اخمش در هم شده بود و می دانست علتش چیست !

_وانیل زیاد برای گلوت خوب نبود، کم زدم .

نگاه متعجبش را از آن چشم های گرد و مریض به جان خرید، چشمکی به او زد و گفت :

_اخم نکن !

بهار نیمچه لبخندی زد و دوباره سرش را زیر انداخت، نفس عمیقی کشید، از جا برخاست، کشوی پشت سرش را بیرون کشید، خشاب قرصی که دیشب به او داده بود را بیرون کشید، یک دانه اش را کنار دست بهار روی میز قرار داد و گفت :

_بعد صبحانه این و بخور، اگر دیدی دوباره تب کردی...!

بهار من و نگاه کن .

آهسته سرش را بالا آورد، لبخندی به رویش زد :

_آفرین، اگر تب کردی، سریع، سریع به من زنگ میزنی که بیام. نخواستم مزاحم بشم و از اینجور حرفا نداریم .

همراه با لبخند، اخم مصنوعی میان ابروهایش نشاند :

_وگرنه بیام ببینم تب داری و زنگ نزدی، کلامون میره تو هم !

لحن نرمال و همیشگی اش، بالاخره قرمزی صورت بهار را شست. لبخند روی صورت مریضش، صاف در قلبش فرو رفت .

_زنگ میزنم .

_آ باریکلا دختر، من میرم حاضر شم که کم کم برم .

بهار خواست بلند شود که با تاکید ادامه داد :

_بشین! شما صبحانه ات و بخور کامل، بعدم قرصت و بخور بخواب، ناهارم درست نکن امروز، میگم طوبی خانوم بیاره بالا .

بهار سرش را بالا حرکت داد :

_نه! حالم خوبه درست میکنم. زحمتشون میشه !

11:17

۵۳۶

اخم کوچکی کرد :

_از صدات معلومه چه قدر خوبی، حرف گوش کن .

بهار ناراضی سری تکان داد، چشمک دیگری برایش به جا گذاشت و از آشپزخانه خارج شد .

پوشیده در کت شلوار سرمه ای رنگش دوباره به درگاه آشپزخانه برگشت، مشغول مرتب کردن یقه کتش گفت :

_من دارم میرم، چیزی نمی خوای؟ !

خش صدایش نگرانش میکرد، کاش آن طرف در کارخانه

آنقدر کار سرش آوار نشده بود :

_نه برو به سلامت .

نفس عمیقی کشید :

_استراحت کن، اگرم دوش گرفتی حتما موهات و خشک کن و لباس گرم بپوش. فعلا !

دیگر ناایستاد تا قرمز و لبویی شدن بهار را ببیند، با لبخندی کنج لبش از خانه خارج شد. به طرف آشپزخانه پایین رفت :

_سلام، صبح بخیر !

طوبی خانوم با لبخندی به طرفش برگشت :

_صبح بخیر پسرم .

لبخندی به او زد، مهوش یک تای ابرویش را بالا برد :

_صبح بخیر، دیر بیدار شدی یا بالا صبحانه خوردی؟ !

لبخندش را جمع و جور کرد :

_بالا خوردم حاج خانوم !

11:17

۵۳۷

مهوش سرش را رقصاند و پشت چشم نازک کرد :

_خیلی خوبه! نوش جان .

سرش را به دو طرف تکان داد :

_کتی بیدار نشده؟ !

طوبی خانوم که دید مهوش قصد جواب دادن ندارد با همان لبخند گفت :

_بیدار شده، داره حاضر میشه بره دانشگاه .

کیارش سری تکان داد، جلوی مهوش گفتن آن حرف ها زیادی درست نبود، اما چاره دیگری هم نداشت، نگران بود .

_طوبی خانوم، بی زحمت امروز برای بهار ناهار می برید!؟ یکم ناخوشه .

طوبی خانوم با نگرانی گفت :

_خدا بد نده! چشون شده!؟

_یکم سرماخورده .

سرش را تند تند تکان داد و گفت :

_میبرم میبرم، سوپ میذارم براشون .

مهوش نگاه پر اعتابش را از طوبی هم دریغ نکرد، خیالش راحت شد، قضیه را به طوبی خانوم رسانده بود، دیگر یواشکی هم که مانده بود، میرفت بالا و به بهار می رسید .

بوسه ای روی سر مهوش نشاند :

_من دارم میرم، کاری نداری حاج خانوم!؟

مهوش با قهر رو گرفت :

_نه! به سلامت، مواظب باش !

لبخندی به لجبازی مادرش زد و با طوبی خانوم خداحافظی کرد. از خانه خارج شد. کنار در ماشین ایستاد، سنگینی نگاهش رویش بود، سرش را به طرف بالا حرکت داد، بهار را پشت شیشه تراس دید، تا خواست اخم کند، بهار پتویی که دورش پیچیده بود را بالا گرفت، به جای اخم، لبخندی

روی صورتش نشاند و آهسته سرش را برای او تکان داد.
این دختر چگونه آمد و با نسیمی لرز به قلبش انداخت!؟ این تفاوت، این احساس، تا به کجا می سوازندش!؟
نفسش را محکم به بیرون داد و سوار ماشین شد .
11:17
۵۳۸

**

لیوان میان دستش دیگر داغ نبود، اما هنوز کمی از محتویات داخلش مانده بود. نگاهش را از سیاهی ماشینی که از حیاط خارج میشد گرفت، روی مبل رو به تراس نشست، زانوهایش را در آغوش کشید و پتو را بیشتر به خودش فشرد. کمی دیگر از لاته ای که اینبار طعم شیرش بیشتر در دهانش پخش میشد را مزه کرد. خودش هنوز

خواب آلود بود، قرص بعدی هم ضعیف ترش کرده بود. با وجود داغی پیشانی اش سردش بود، پتو را بیشتر دور خودش پیچید و نگاهش به آسمان گرفته داد، سر صبح بدون آفتاب و خاکستری شده بود، احتمالاً برف در راه بود که اینگونه ابرها سر در هم فرو برده بودند. بیشتر تمایل داشت به همین ابرهای چسبیده بهم فکر کند تا فکرش بخواهد حول و هوش شب گذشته بچرخد.کاش دلیل این صمیمیت ابرها برف باشد، از سرمای خشک بیزار بود، سوزی که می آمد جانش را به تلاطم می انداخت، باران، هوا را نم میزد و دم میکردف سوز موزی را از بین میبرد و اجازه نمی داد تیزی اش را به سر و صورت مردم بکشد. برف هم ذات خودش گرم بود، روی زمین که می نشست، تا قبل از آنکه به یخ تبدیل شود، او هم اجازه نمیداد سرمای خشک کسی را اذیت کند .

"نرو! سمت دیشب نرو، همین جا بمان، در مورد برف و باران سرمای خشک حرف میزنیم، فکر به شب گذشته هم

ممنوع است! قلب چاک چاک شده من را از این درمانده تر نکن، یک خبطی کردم، تو پیش چشمم نکش "!
خودش هم نمی دانست، چگونه توانست آنقدر بی پروا سرش را روی پای او بگذارد؟! چه چیزی این حکم را انقدر راحت برایش صادر کرد که می توانی سرت را روی پا او بگذاری؟! ناجی نبود مگر؟! این هم نوعی نجات دادن است! حتی این یکی نیاز بیشتری به نجات دادن دارد و....! امان از این ناجی که همیشه همه چیز را خوب بلد است .
11:17
۵۳۹

نرم و آهسته شستش را روی چانه اش کشید، چشم هایش را بست، هنوز می توانست احساسش کند، نرمشی که روی کبودی کمرنگ شده چانه اش نشسته بود و تمام دردش را

از همان نقطه بیرون کشیده بود .
دیگر می توانست به آن دکلمه گوش دهد و آن زمزمه بیت آخر برایش تکرار نشود؟! زمزمه ای که آنقدر به گوشش نزدیک بود، که حتی صدای بهم خوردن لب های او را هم می شنید، چگونه می تواند آن را از خاطر ببرد؟! اصلا ممکن نیست! از او خواسته بود فراموش کند، از خودش که نخواسته بود. چانه و حادثه اش را با ظاهر سازی و زیرکی، به پشت ذهنش پرتاب میکرد، اما زمزمه و دکلمه را نمی توانست نه در توانش بود، نه انگار این قلب سرکش می خواست که فراموش کند !
پتو را محکم تر دور خودش پیچید و از جایش بلند شد، دستمالی از روی اوپن برداشت و بینی اش را محکم چلاند، همیشه از آب ریزش بینی نفرت داشت! با همان پتویی که مانند چادر روی سرش کشیده بود، میز را جمع کرد، نفسش گرم شده بود و چشم هایش مست خواب بود. لیوان آبی خورد تا کمی حرارت بدنش کم شود. بدتر از آن حرارت

بالا، لرزی بود که اجازه نمی داد این پتوی خرفت را از دورش باز کند .

با چشمان خمار و سری سنگین شده به طرف اتاق حرکت کرد، همانطور پتو پیچ روی تخت دراز کشید، لحاف سنگین راهم رویش کشید، سرماخوردگی همیشه به همین راحتی از پا درش می آورد، مهناز همیشه لای سه تا پتو، بقچه پیچش میکرد، کاسه کاسه به زور سوپ جو و شیر دهانش میکرد و لیتر لیتر آب پرتقال را به سختی به خوردش میداد.

تا لحظه خوب شدنش هم، دائم زیر لب نق میزد ":هی بهت میگم تو سیستم دفاعی بدنت ضعیفه، گوش میدی مگه؟! حرف به خرجت نمیره که "لا به لای نق زدن هایش هم، با اخم می گفت ":نخند، نخند ببینم، خوب شدی باید بری یه سری ویتامین بخری...! نه خودم میرم میخرم، تو بلد نیستی، باز با یه آمپول قرمز میای میگی سر و تهش و هم بیار، خودم میرم برات میگیرم، یعنی چی هربار سرما میخوری اینجوری از هم وا میری، به خاط

کمبود ویتامین سیِ، اصلا حواست به خودت نیست. نخند بهار عصبانیم "!

تقریبا مکالمه همیشگی شان بود، هربار که با بادی سرما میخورد، مهناز چنان نگران میشد که هرکس نمی دانست فکر میکرد این دختر بیماری لاعلاجی دارد و دکتر های فرنگستان هم جوابش کرده اند !

11:17

۵۴۰

با یادآوری مهناز، میان تب و لرز، لبخندی روی لبش نقش بست، مهناز می دانست او فقط وقتی مریض است، پوسته زخیم دور خودش را باز میکند و دلش می خواهد لوس و ننر شود. همان را برای نازکشیدن و نوازش بهار انتخاب میکرد

و اجازه میداد آن دو روز سرماخوردگی را راحت بهانه گیری کند .

مهناز مادر بود، از همه دنیا مادرتر بود، هرچه فکر میکرد، بیشتر و بیشتر به این نتیجه میرسید، مهناز یک نقطه غیر مادرانه هم نداشت. میان لبخند، اشکی داغ و شور گوشه دهانش جای گرفت. لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید، دست هایش مانند تکه هایی یخ، پتو و لحاف را چنگ زدند، خواب دیگر مهلتش نداد، مواد داخل قرص، در خونش حل شد و به گیجی فرو بردش .

با احساس گرما و خیسی چشم هایش را باز کرد، منزجر شده از خودش، لحاف و پتو را از دور خودش باز کرد، حالش بهتر بود، تب و لرزش افتاده بود و فقط ضعف کمی در جانش بود. سرش کمی گیج میرفت، اما بیشتر از آن نمی توانست آن حالت عرق کرده و حال بهم زن خودش را تحمل کند، حوله اش را چنگ زد و دخل حمام رفت. با وجود ضعفی که داشت، آب داغ حالش را جا آورد و انگار

مریضی را از سرش شست و داخل چاه برد .
با حالی سبک شده از حمام خارج شد، لباس های کلفت و گرمی پوشید، خودش را می شناخت، بدن ضعیف شده الانش را باد یخ سشوار هم، دوباره از پا می انداخت. از خودش خضوع نشان داد و موهایش را با باد داغ خشک کرد، بافتی به آن ها زد، با شنیدن سر و صدایی که از بیرون اتاق می آمد، با ابرو هایی در هم کشیده از اتاق خارج شد. با دیدن طوبی خانم در آشپزخانه، اخمش را باز کرد، لبخندی روی لبش نشاند :
_سلام. دستتون درد نکنه .
طوبی خانوم کاسه ای که در دستش بود را روی میز گذاشت و سرش را بالا گرفت، با لبخند جوابش را داد :
_سلام دخترم، عافیت باشه، من یه بار اومدم بالا دیدم خوابی، برات آب پرتقال گرفته بودم، گذاشتم تو یخچال. بیار با غذات بخور .
بهار نگاهش را روی میز چرخاند :

_خیلی زحمت کشیدین، اصلا نیازی نبود، دستتون درد نکنه .

11:21

۵۴۱

لبخند مادرانه ای تقدیمش کرد :

_نوش جانت، سوپ و حتما بخور، صدات گرفته، برای گلوت خیلی خوبه .

کامل وارد آشپزخانه شد و پشت میز ایستاد :

_دستتون درد نکنه. به زحمت افتادین .

طوبی خانوم قدمی برای خروج از آشپزخانه برداشت :

_چه زحمتی مادر، بخور نوش جونت، هرچی دیگه هم خواستی صدام بزن .

دست هایش را به بالای صندلی تکیه داد و گفت :

_چشم، خسته نباشید. بازم ممنونم .

طوبی خانوم با"نوش جان "گفتنی سری برایش تکان داد و از خانه خارج شد. نگاهی به میز انداخت، سوپ شیر نبود، اما جوها و قارچ های درشتش دیده میشد. شیوید پلو کنارش هم اشتها برانگیز بود، لیوان آب پرتقالش را از یخچال برداشت و برعکس صبح، با اشتها غذایش را خورد .

ظرف های شسته شده را خشک کرد و داخل سینی چید، چایی ساز را روشن کرد تا برگردد آب جوش آمده باشد، سینی را برداشت و از خانه خارج شد، امروز به اندازه کافی به خاطر مریضی که بی هوا و بی خبر، کنج جانش خانه کرده بود؛ پا روی پا انداخته و پرنسس وار زندگی کرده بود؛ احساس سبکی میکرد، آن قرص خواب آور و دوش بعد از آن، مریضی را شسته بود و فقط صدای گرفته ای برایش باقی گذاشته بود .

آخرین پله که تمام شد، خواست به طرف آشپزخانه قدم

بردارد که صدای مهوش متوفقش کرد، مخاطب حرف هایش طوبی خانوم بود :

_تو خودتم میدونی، من آدمیم که واسه مهمون یک روز دو روز کنم!؟

۵۴۲

صدای ضعیف طوبی خانوم بلند شد :

_نه خانوم، من که شما رو می شناسم. ولی میگـــ ....

مهوش میان حرفش دوید :

_میدونم چی میگی، منم که نگفتم استغفرالله دختر بدیه، قضاوت کار خداس نه بنده خدا، ولی خب منم مادرم، دل نگرون پسرمم .

_فکر نکنم اونجوری باشه .

مهوش آه کشید :

_دست خودم نیست، من واسه کیارش هزار تا آرزو دارم، خودت دیدی تا حالا چند بار نذاشتم مولود به خاستگارای شیوا جواب مثبت بده، آرزومه شیوا عروسم بشه .

_به خود آقا کیارش گفتین؟ !

_نه، اما شیوا میدونه. کیارشم چرا بگه نه، دختر از شیوا بهتر کجا می خواد پیدا کنه!؟

طوبی خانوم نفس عمیقی کشید :

_والا چی بگم حاج خانوم، شما بهتر می شناسیدش، اما جوونای امروز با ما فرق دارن. خودشون انتخاب میکنن شریک زندگیشون و .

_جوون امروز و دیروز نداره، مام به خودمون بود، آینده امون و خراب کرده بودیم. بزرگتر و با تجربه مال این وقت هاست .

_حرف شما درسته،بله. همینم هست .

این سینی چرا انقدر یک دفعه سنگین شده بود؟! بالا حالش خوب بود، گلویش درد نمیکرد، پس این توپ تنیس گرد و داغ واسط حلقش، چرا بازی اش گرفته بود!؟ لرزش دستش زیاد شد، این صحبت، از نظر منطقی، به او ربطی داشت؟! نه! قطعاً هیچ ارتباطی و زنجیری نبود. اما انگار شنیدنشان سخت بود، تلخ بود. دلش را میزد. دوست نداشت بشنود، حداقل بعد از دیشب نه، دیشب؟! دیشب را مگر به دست فراموشی نباید می سپرد؟! چرا مُدام تصمیمش برای فراموشی آن زمزمه در تغییر بود؟! آهسته قدم برداشت، باید ظاهرش را نگه می داشت، باید! چاره و راه کار دیگری جلوی پایش نبود. وظیفه اش برای این خانواده اش که سپر بلای جانش شده بودند، حفظ ظاهر بود، تشکر بود و بعد از تمام شدن این کابوس لعنتی، رفتن! فقط رفتن و رفتن. آن هم دور، آنقدر دور که نه نامی از خودش بماند و نه یادی از فصلی که او شاه فصلش باشد. ماندن و لمس کردن صدای دیشب، نه حقش بود، نه سهمش بود. نه دنیا به او اجازه

داشتنش را میداد، پس فقط باید دندانش را روی جگر شرحه شرحه شده اش، محکم فشار میداد، صبوری میکرد و به روی مبارکش نمی آورد تا تمام شود، هم این روز ها تمام شود، هم خودش !!

11:21

۵۴۳

به در آشپزخانه رسید، لبخند ملایمی روی لبش نشاند :

_سلام .

مهوش از گوشه چشم نگاهش کرد، بی آنکه کامل به طرفش بازگردد زیر لب "سلام "آهسته ای حواله اش کرد.

طوبی خانوم اما لبخندش را جواب داد :

_میومدم بالا میاوردم دخترم، با اون حالت بلند نمیشدی .

سینی را آهسته روی میز قرار داد :

_نه تا همین جام کلی بهتون زحمت دادم، دستتون درد نکنه. همه چی عالی بود .

طوبی خانوم به طرف سینی حرکت کرد :

_نوش جانت عزیزم. بهتری؟ !

دست هایش را در هم پیچاند، قبلاً تظاهر راحت تر بود، انقدر جان کندن و خودخوری نداشت :

_بله،خیلی بهترم .

طوبی خانوم لبخند محبت آمیزی به رویش زد :

_خداروشکر عزیزم، هنوز صدات گرفته. مواظب باش که دوباره هوا سرد میشه باز نندازتت .

سرش را نرم تکان داد :

_بله، چشم .

نگاهش را روی مهوش چرخاند، بی توجه به او، به فنجان چایی مقابلش خیره بود. آهسته و زیر لب گفت :

_با اجازه من میرم بالا .

11:21

۵۴۴

از مهوش بازهم صدایی درنیامد، این یعنی همان که فهمیده بود. کاش حداقل تا قبل از تمام شدن کامل جانش، این کابوس لعنتی به اتمام میرسید و همه درد هایش را زیر بغل میزد و میرفت. فرار میکرد، قطعاً این حسی که به آن بالا گیر کرده بود، نخ کش میشد، پاره میشد، ریش ریش میشد و دیگر به هیچ دردی نمیخورد، اما حداقل میرفت، میرفت تا بقیه را هم با خودش نخ کش نکند. صدای طوبی را آهسته شنید :

ــ بازم چیزی خواستی بگو عزیزم .

تشکر کوتاهی کرد و از از آشپزخانه خارج شد، آخرین پله را

بالا رفت و در را پشت سرش بست. قطره اشک معلق داخل چشمش سرخورد و افتاد. نباید گیر میکرد، از اول نباید این احساس را گیر میداد که حالا شروع به نخ کش شدن کرده باشد و جانش را هم بیاورد. اما احساس که نمی پرسید، احساس که از او سوال نمیکرد بیایم یا نه. اجازه ای برای نشستن نمی گرفت، اصلا بلد نبود برای آمدن و ماندن اجازه بگیرد. قطعاً اگر از او پرسیده بود، اجازه نمیداد. محکم پسش میزد و اجازه نشستن و ماندن را از آن لعنتی سلب میکرد .

اما نپرسیده، بی اجازه و خودسر، بی سر و صدا، بی نشانی. آمده بود، نشسته بود جایی کنج دلش و بی توجه به حضور بی موقع و به دردنخورش، لبخند تحویلش میداد و بیرون هم نمیرفت".آن وقتی که نخ کش شدی و لب هایت به جای لبخند، از زور درد کش می آمد، من به تو میخندم و برای آرامشت هیچ کاری نمیکنم احساسِ گستاخِ تربیت نشده "!.

با شنیدن صدای چرخش کلید در در، یک متر از جایش پرید، کنترل تلوزیون که میان دستش بود، روی سنگ کف خانه پرت شد و صدای بدی داد، چشم هایش از صدای بلند کنترل لحظه ای در هم پیچیده شد و سریعاً بازشان کرد، با دیدن کیارش که هنوز دستش روی کلید داخل قفل مانده بود و با تعجب نگاهش میکرد،

۵۴۵

آب دهانش را از میان گرفتگی گلویش به سختی فرو داد و هول شده گفت :

_من شامِ نپخته پختم !

لحظه ای خودش متوجه گفته اش نشد، "شام نپخته، پخته بود؟ "!سرش را محکم تکان داد، انگشتش را روی پیشانی

اش فشار داد و گفت :

_یعنی شامی که نخواد پخته بشه پختم .

دیگر داشت اشکش در می آمد، نمی توانست یک جمله را کامل بگوید و منظورش را برساند، این همه خجالت و وحشت را از حضور بی مقدمه کیارش، نمی دانست باید کجای دل ترک خورده اش قرار دهد. کیارش با نگاهی که رنگ تعجب برداشته بود، کلیدش را از داخل قفل بیرون کشید، در را پشت سرش بست و خیره به بهار گفت :

_خوبی؟ !

انگشت هایش را در هم پیچاند :

_اومم....! نه! یعنی آره .

گوشه لب کیارش کمی کج شد، لبخند یا حتی منحنی هم نبود، کمی کج شد :

_از کی تا حالا نه یعنی آره؟ !

بهار چند لحظه ساکت ماند، نفس عمیقی کشید و با چشم هایی که هنوز کمی سرخ بود، به او خیره ماند، کیارش کلید

و سوییچش را روی میز انداخت، پلاستیکی که در دستش بود را میز گذاشت.کمی به بهار نزدیک شد و مقابلش ایستاد، نرم گفت :

_اون وقت چرا از من ترسیدی؟ !

سریع پاسخ داد :

_نمی ترسم !

کجی روی لبش، کمی به سمت منحنی شدن حرکت کرد :

_پس شام نپخته ی پخته چیه؟ !

11:21

۵۴۶

خنده اش گرفت، پوست کنار ناخنش را کند :

_منظورم این بود که سرپا نبودم زیاد. سوپ آماده داشتیم،

پختنی نیست خب. همون و پختم .

اینبار دیگر لبخند شکل گرفت، شستش را گوشه لبش کشید :

_من نگران خودتم. دیشب تبت بالا بود !

"حرف دیشب را پیش نکش! لطفاً این کار را با من نکن، من از ظهر هزاران بار آهنگ گوش دادم، فیلم های به درد نخور و آبکی را با تمام قُوا و حواس شش گانه دیده ام، که فقط دیشب را پاک کنم، قسمت میدم مرا دوباره داخل آن رها نکن "!

سرش را زیر انداخت :

_استراحت کردم، بعدش فقط یه سوپ آماده گذاشتم .

نگاهش را بالا کشید، خیره به او گفت :

_حالم خوبه !

کیارش دستش را بالا آورد، دو انگشت اشاره و سبابه اش را از پشت روی پیشانی او قرار داد، لحظه ای نگه داشت :

_تب نداری، شب یدونه دیگه قرص بخوری، خوب خوب

میشی !

بهار چشم هایش را روی پیشانی اش چرخاند، نگاهش به دکمه نقره ای سرآستین کیارش خیره ماند، قبل از اینکه برود، یکبار از او اجازه می گرفت تا تمام این ها را ببیند، این کلکسیون دیدن داشت !

کیارش دستش را پس کشید، سوییچ و کلیدش را از روی میز برداشت و همان طور که به طرف اتاق میرفت گفت :

_سوپت اندازه خودته!؟

کمی به سمت اتاق کج شد تا او را ببیند، مشغول درآوردن کتش بود :

_نه زیاده. ولی فقط سوپه و نودل !

11:21

۵۴۷

کتش را روی تخت انداخت، دستش را به طرف دکمه های پیراهنش برد که بهار صاف ایستاد، برای لحظه ای صدای قلبش را شنید، نفسش را کمی حبس نگه داشت و بعد رها کرد ".سَرَک کشیدنت برای چی بود آخه "!با این جمله نِقی بر سر خودش زد ، پلاستیک روی زمین را برداشت و راهی آشپزخانه شد، زیر سوپ آماده شده را روشن کرد تا کمی گرم شود. پلاستیک را باز کرد و داخلش سرک کشید، پرتقال و نارنگی و لیمو شیرین بود. همه را داخل یخچال قرار داد.کاسه ها را روی میز گذاشت، با شنیدن صدای کیارش سرش را بالا گرفت :

_ناهار زیاد خوردم، شامم و سبک بخورم خیلیم خوبه .

بهار لبخند کمرنگی زد و گفت :

_خب پس بیا بشین .

کیارش دستش را از داخل گرم کنش بیرون کشید و پشت میز جای گرفت، نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت :

_کتی نیومده؟ !

بهار نگاهش را روی ساعت کش آورد :

_هشت کلاسش تموم میشه، تا برسه طول میکشه .

کیارش سری تکان داد و منتظر سوپِ "پخته،نپخته "بهار شد .

بهار ظرف ها را داخل سینک چید، کیارش وسیله ای که در دیدش نبود را از داخل کابینت بیرون کشید :

_پلاستیکه کو!؟

بهار با سر به یخچال اشاره کرد :

_تو یخچال گذاشتم .

ظرف هارا شست و داخل آب چکان قرار داد، همان طور که دست هایش را خشک میکرد به کیارش خیره ماند، با صورت کاملاً جدی، مقداری از میوه ها را شست. لیمو شیرین ها را داخل ظرفی قرار داد، پرتقال و نارنگی ها را هم پوست کند و از وسط برید، وسیله ای که از کابینت بیرون کشیده بود را روی میز قرار داد. میکسِر بود؛ همه محتویات ظرف را داخلش ریخت و دکمه اش را زد، دست

به کمر منتظر نگاهش را به بالا و پایین شدن میوه ها دوخت. بهار هم چنان متعجب نگاهش میکرد، دقیقا داشت چه کاری انجام میداد!؟

11:21

۵۴۸

با ایستادن میکسر، دو تا لیوان از کابینت خارج کرد، محتویات آماده شده را داخلشان سرازیر کرد، کمی از یکی اش را مزه کرد :

_خوب شده !

لیوان دیگر را به طرف بهار گرفت :

_این و بخور، بعدم لیمو شیرین ها رو. نریختم تو این که تلخ نشه .

بهار نگاه متعجبش را روی لیوان و کیارش چرخاند، چه قدر تمایل داشت دستش را محکم روی قلبش فشار دهد تا بیشتر از این سینه اش را شکاف ندهد! کیارش کمی بیشتر نزدیکش شد :

_بگیر دیگه .

آهسته لیوان را از میان دستش بیرون کشید، نگاهش را داخل قهوه چشمان او چرخاند و گفت :

_اینا که جزو امنیتم محسوب نمیشه !....

چند بار پلک زد :

_پس چرا!؟

نگاه کیارش را گرم بر خودش احساس کرد، سب گلویش را که بالا پایین شد دید. لیوان نیمه شده اش را روی میز گذاشت و در یک قدمی بهار ایستاد. کمی سرش را بالا گرفت تا چهره اش را ببیند. صدایش در گوشش پیچید :

_مگه وقتی بهت گفتم، گوش میشم برای حرف هات. جزو امنیتت بود؟ !

آب دهانش را محکم قورت داد، چه قدر دهانش خشک بود. دلش می خواست تمام محتویات خنک داخل لیوان درون دستش را یک جا سر بکشد :

_نه، برای اونم بپرسم چرا!؟

کاش صدایش نمی لرزید، مانند صدای با صلابت و گرم او که به گوشش میرسید .

دست کیارش را به طرف صورتش می آمد دید، سرش را تکان نداد .آهسته طره مویی که همیشه گوشه پیشانی اش جا خوش کرده بود را پشت گوشش فرستاد، صدایش شباهت زیادی به صدای مردی که دیشب زیر گوشش زمزمه سر داده بود، داشت !

_من واسه هر سوالی که ازم بپرسی بهت جواب میدم، بی چون و چرا! اما این و نپرس! واسه هرکاری که احساس کردی واسه امنیتت نیست و انجامش میدم، فعلاً نپرس .

دستش را زیر چانه او خزاند، خیره در دو گوی سبز او زمزمه کرد :

_جوابش پیش من محفوظه، زمان سوال پرسیدنت و بهت میگم !

11:31

۵۴۹

میشد او در این وضعیت، با این صدایی که نمی دانست چرا همیشه به اینگونه نیست، چیزی بگوید و توان رد کردنش باشد!؟ نمیشد، حداقل برای بهار انگار غیر ممکن بود.دور از دسترس و سخت !

فقط توانست آهسته سرش را تکان دهد، قدمی به عقب بردارد، لیوانش را نشان دهد :

_ممنونم .

لبخندی از صورت جدی او هدیه گرفت و اینبار واقعا آب

میوه خنک را میان جان به آتش کشیده اش سرازیر کرد.
کیارش لیوانش را از روی میز برداشت، همان طور که از آشپزخانه خارج میشد گفت :
_انقدری حالت خوب هست بازی کنیم؟ !
تک سرفه ای زد، جرعه پر از پالپ آب میوه اش را قورت داد و با صدایی خش دار گفت :
_بازی کنیم؟!؟
کیارش خنده اش گرفت :
_گرگم به هوا که نمی خوام باهات بازی کنم .
جرعه ای از آب میوه را خورد، چشمکی به او زد و گفت :
_تخته نرد، بلدی؟ !
بهار به طرفش حرکت کرد، ابروهایش را بالا داد :
_دوست دارم، ولی بلد نیستم !
کیارش سری تکان داد و به طرف اتاقش حرکت کرد :
_یادت میدم خودم. بشین الان میام .
11:31

۵۵۰

به طرف نشیمن حرکت کرد، لبه مبل نشست و ادامه آب میوه اش را با لذت نوشید. کیارش با تخته قهوه‌ای سوخته‌ای از اتاقش بیرون آمد، لیوانش را روی لبه اوپن گذاشت و به طرف بهار چرخید، پایین مبل مقابلش روی زمین نشست، با سر به او اشاره زد :

_بشین زمین .

بهار آهسته خودش را پایین کشید، کیارش دستی روی تخته اش کشید، لبخندی به آن زد و گفت :

_بابام یه دوست نجّار داشت، این و با یه جعبه سیگار، مختص خودش ساخته بود .

بهار با هیجان گفت :

_همون جعبه ای که تو دستت میگیری؟ !

نگاهش را از تخته به چشمان او داد :

_آره همونه .

هیجان زده دست هایش را بهم مالید :

_خیلی قشنگه، خیلیم حوصله داری که هربار سیگارات و میچینی تو اون .

کیارش خندید، تخته را روی زمین، مقابل هردونفرشان باز کرد :

_سیگارم و خودم میپیچم، پاکت نداره، از همون اول میذارم توی جعبه .

ابروهایش را بالا داد، "آهـــان "غلیظی روی لبش سُر داد و با کنجکاوی گفت :

_میشه یه بار که خواستی بپیچی منم ببینم؟

کیارش لحظه کوتاهی به صورت متعجب شده و شیرین او نگاه کرد، نفسی گرفت و نگاهش را پس کشید، تاس های مشکی را از میان تخته برداشت و گفت :

_چرا نشه، ایندفعه صدات میزنم ببینی .

بهار ذوق زده، خیره به دست او که تاس ها را می چرخاند گفت :

_ممنونم .

کیارش دستی به فکش کشید و شروع کرد :

_خب، دو رنگ مهره داریم، اول !

11:33

۵۵۱

لبخند مثلاً مرموزانه ای به بهار زد که او را به خنده وا داشت :

_کم یا زیاد؟ !

بهار با ذوق و هیجان گفت :

_زیاد .

کیارش تاس را بالا انداخت و گفت :

_خب،تاس میندازیم، هرکی بیشتر آورد، اون رنگ مهره رو انتخاب میکنه !

بهار لبخندی زد و بی حرف، یکی از تاس های سیاه رنگ را از میان دستش گرفت، مانند او تاس را در دستش تکان داد و بعد روی تخته پرت کرد، با هیجان به اعداد تاس خیره ماند، عدد تاس کیارش شش را نشان میداد، عدد تاس او روی دو چرخیده بود، لب هایش را آویزان کرد :

_خوش شانس !

کیارش لبخندی به رویش زد و گفت :

_من مشکی، مهره سفید هارو جمع کن حریف !

لبخندی زد و تمام مهره های سفید را روی هم جلوی خودش تلنبار کرد، خیره به دست کیارش که مهره هایش را با مهارت داخل هر خانه جا میداد ماند :

_خب ببین، اینجوری که من چیدم، بر جهت عقربه های ساعته، حالا تو باید خلاف من بچینی که خلاف من مهره

هات و حرکت بدی .

بهار گیج به صفحه مقابلش خیره ماند :

_نفهمیدم !

کیارش دستش را مقابل خانه ای که پنج مهره سیاه داخل را جا داده بود گذاشت :

_الان اینجا رو مثل من مهره بچین .

دستش را سه خانه آنطرف تر برد :

_اینجا سه تا بذار .

به طرف دیگر تخته رفت، روی خانه اول انگشتش را ثابت کرد :

_اینجا دوباره پنج تا .

روی خانه آخر طرف دوم، به طرف خودش رفت :

_اینجام دو تا مهره میذاری .

11:33

۵۵۲

طبق گفته او مهره هایش را چید، کیارش هردو تاس را در دست گرفت و گفت :

_خب، چون من بیشتر آوردم، من بازی و شروع میکنم .

تاس ها را بالا انداخت، چشمکی به او زد :

_یه چیز دیگه، دست به مهره بازیه !

بهار خندید :

_یعنی چی؟ !

_یعنی هر عددی که روی تاس اومد و دست زدی به یه مهره که جا به جاش کنی، باید با همون مهره بازی کنی، دیگه نمی تونی عوضش کنی !

بهار با خنده حرفش را تایید کرد، چشم هایش را به تاس های ریخته شده کف تخته انداخت :

_به این میگن شیش و بش !

گیج پرسید :

_به شیش و پنج؟ !

کیارش با تکان سرش تایید کرد :

_خب، نسبت به عددی که آوردی، باید مهره رو حرکت بدی، اینجوری !

بهار نرم سرش را تکان داد و خیره به دست های او ماند :

_من همه مهره هام و از اون دوتایی که اونجا تو خونه تو، تا همه اینایی که اینجاست، جمع میکنم میارم اینجا !

دستش را روی قسمت اول تخته به طرف خودش نگه داشت :

_اینجا خونه منه !

بهار نگاهش را به مهره های سفیدی که آنجا بود داد :

_چرا مهره های من اونجاس پس؟ !

کیارش لحظه ای خیره نگاهش کرد :

_جاشون تو خونه منه خب !

حرفش منظور خاصی داشت یا نه، قلب بهار را یکبار چلاند و آب کشید! با سرفه ای سینه اش را صاف کرد :

_نیگا، دو تا مهره هم من تو خونه تو دارم دیگه، باید همه رو جمع کنیم اینجا، بعدم نسبت به تاسی که میاریم، می‌بریمشون بیرون .

11:33

۵۵۳

دستش را مقابل صورت بهار تکان داد :

_آهان، اگر من مهره هام و ببرم بیرون و تو هیچ مهره ای بیرون نبرده باشی، مارس میشی! من به جای یه دست، دو دست میرم جلو !

بهار ابرویش را بالا انداخت :

_بی انصاف !

کیارش خندید، شستش را گوشه لبش کشید :

_حواست و جمع کن مارس نشی بهار خانوم .

بهار با خنده گفت :

_من دفعه اوله دارم یاد میگیرم، یذره راه بیا !

نگاه کیارش، گوله های ریزی از آتش به قلبش پرتاب میکرد و عجیب بود که این سوزش را دوست داشت !

_دارم هوات و، بیا حواست بده به بازی !

داشت هوایش را! این را از ته قلبش می دانست و قبول داشت، چه اینجا و وسط بازی که خودش حریف بود، چه وسط زندگی که حریف ناشناسش، پیدایش نبود و کیارش یک تنه، جلوی تمام حوادث ایستاده بود !

مشغول بازی شدند، بعد از یک دست که به نفع کیارش تمام شد، کمی از لِم بازی دستش آمد و تازه داشت از این تخته و مهره هایش، از حریفی که حواسش به حرکت مهره های او هم بود، خوشش می آمد .

سخت مشغول بودند، با باز شدن در سر هردو چرخید، کتی با نیشی باز وارد خانه شد :

_سلام .

بهار لبخندی به رویش زد :

_سلام خسته نباشی .

11:33

۵۵۴

کیارش هم تاس را از کف تخته جمع کرد :

_سلام فندوق، داشتم نگرانت میشدم .

کتی خودش را روی مبل پشت سر کیارش رها کرد :

_با بچه ها رفتیم شام بیرون، به مهوش جون خبر دادم .

کیارش آرام سرش را تکان داد :

_نوش جونت، بگیر بنداز بهار !

کتی با ذوق به زمین نگاه کرد :

_اووووهههه! دلیر مرد تخته رو کردی !!!

کیارش با خنده گفت :

_حریف می طلبم !

بهار با خنده تاس ها را از میان دستش برداشت و بین دست خودش تکان داد :

_چه قدرم من حریفم، مهره های منم کیارش حرکت میده .

کیارش خیره به تاسی که روی تخته می افتاد گفت :

_شانست خوب میزنه ولی، تاس خوب میاری !

کتی خودش را از روی مبل روی زمین کشید و کنار کیارش نشست :

_کیارش خدای تخته بازی کردنه، خود آقا جونم حریفش نمیشه !

بهار با لبخند سر تکان داد :

_بله، متوجهش هستم .

کیارش ابرویی بالا انداخت و رو به کتی گفت :

_مارس شد دست پیش !

کتی غش غش خندید :

_اذیتش نکنا !

رو به بهار گفت :

_بلد بودی از قبل؟ !

11:33

۵۵۵

بهار در حالی که با تفکر به مهره ها نگاه میکرد تا یادش بیاید کیارش راجع به بازی دو و پنج چه چیزی یادش داده بود گفت :

_نه، بار اوله دارم بازی میکنم !

کیارش با فهمیدن گیج شدن او گفت :

_پنج و دو خونه میبندی! ولی زود یاد میگیره .

کتی از جایش بلند شد و همان طور که به طرف آشپزخانه حرکت میکرد گفت :

_دست کم نگیر رفیق من و، چایی بریزم؟ !

بهار سرش را بلند کرد :

_من بیام؟ !

_نه بابا، الان همه چی میارم .

دوباره سرش را پایین انداخت و طبق گفته کیارش مشغول خانه بستن شد. کتی با سینی چای و خوارکی هایش دوباره کنارشان روی زمین نشست، خیره به حرکت مهره ها گفت :

_کیارش بهار رانندگی هم بلد نیست، باید ببریش چندبار یادش بدی !

بهار هول شده گفت :

_نه بابا نمی خواد، بلدم یه چیزایی !

قلبش محکم خودش را به قفسه سینه اش کوبید، همین که

بعد از این، دیگر هرگز نمی توانست با کسی تخته نرد بازی کند، برایش بس بود، رانندگی را دیگر نمی توانست، آن را باید خودش یاد می گرفت، قصد نداشت تا هنگام زدن راهنما و گرفتن کلاژ، صدای محکم کیارش در گوشش اکو شود .

11:33

۵۵۶

کیارش نگاهی به بهار انداخت :

_گواهینامه داری؟ !

نرم سرش را تکان داد :

_دارم، بلدم یه چیزایی، چون نَشِستم دستم راه نیوفتاده !

کیارش دوباره تاس هایش را وسط زمین رها کرد :

_ماشین کتی دنده ای، تو پارکینگ خونه منه، میارمش هروقت خواستی بریم تمرین کن !

آب دهانش را قورت داد و حرف نزد، تاس ها را از وسط تنه چوبی و تراش خورده تخته جمع کرد، مانند دل و جانش که باید از کف همین خانه جمع میکرد و چه قدر سخت که هر لحظه بیشتر به اینجا قفل و کلید میشد !

تمام شد، رانندگی را هم باید مانند همین تخته باز جلویش، ببوسد و کنار بگذارد، می دانست خوب یاد میگیرد، مانند همین بازی که با بار پنجم، داشت موفق به برد میشد، رانندگی را هم خوب یاد میگرفت، اما احتمالا مجبور میشد،رانندگی را هم مانند چوبه تخته نرد مقابلش ببوسد و کناری رها کند .

همان طور که زمزمه صدای کیارش، هنگامی که با اخم و جدیت تمام، یادآوری میشد که باید مهره را کی و کجا قرار دهد، یا وقتی با نگاهی نرمش یافته، خودش مهره های سفید رنگ را حرکت میداد تا از "مارس "شدن بهار

جلوگیری کند، غیر قابل فراموش شدن بود، احتمالاً وقتی برایش نحوه رانندگی را هم آموزش دهد، حرکات دست او را دور فرمان، قرار گرفته روی دنده، یا وقتی به نشانه تفکر کنار لبش میکشد، در توانش نباشد که فراموش کند، خودش و ماشین را برای همیشه ته دره پرت میکند و خیال خودش و عالمی را راحت میکند. یاد گرفته بود بجنگد، برای هرچیزی در آن هفت سال مبارزه کردن را آموخته بود، برای چشم های ضعیف شده مهناز، برای آرام نگه داشتن ظاهر خودش، برای اینکه دستش را جلوی احدی دراز نکند و برای خرجشان، روی پای خودش باایستد! محکم و استوار! اما حالا و جلوی این مرد، جلوی احساسی که مانند پیچک، نرم و نوازش وار، دور خودش و قلبش تنیده بود، جنگیدن و محکم ایستادن، سخت بود، جانکاه بود !

11:33

۵۵۷

توان جنگش را می برید و او را از جایی در سینه اش هدف قرار میگرفت، اینبار دیگر جنگ سخت بود، بی صلاح، مقابل این مردی که بیش از حد مجهز و تکمیل بود، جنگیدن و ایستادگی سخت است، باید از خودش و احساسش می گذشت، فرار میکرد و تا جان در پایش بود از این جا دور میشد !!

حواسش را به بازی رو بردش داد، همین یکبار را به کیارش میبرد، همین یکبار را ضبط و تصویر میکرد برای همیشه اش !!

زیر گاز را خاموش کرد، سر و صدایی که از پایین می آمد، نشان دهنده رسیدن مهمان هایشان بود، کتی گفته بود، مهوش، شب عمه هایش را دعوت کرده است، با اصرار و قهر و چشم غره هم نتوانسته بود او را راضی کند تا پایین

برود، دلش نمی خواست حداقل تصور آن چهارنفری که آن روز، وکیل جوان و محکمی را مقابلشان دیده بودند خراب شود. کاش حداقل همین چهار نفر فکر کنند او واقعا همان دختری است که در ظاهر نشان میدهد، محکم، پرغرور و سر بالا !

نه تنهایی دلش به غذا خوردن میرفت، نه آن کاسه بزرگ بستنی که خورده بود هضم شده بود که بتواند از ماکارانی پخته شده اش بخورد، دست هایش را شست و داخل نشیمن حرکت کرد، گوشی اش را از روی میز چنگ زد و مشغول دیدن عکس هایی که نوید برایش ارسال کرده بود شد، با نگاهی حریص مهناز را داخل عکس های دسته جمعی یافت، دو انگشتش را روی صفحه کشید و روی چهره او زوم کرد، لبخند لطیفی روی لب داشت، اما چشم هایش، غم زیادی که در دلش بود را فریاد می کشید، این چشم هارا خوب می شناخت، پنهان کاری و تظاهر بلد نبودند، از هزار فرسخی هم فریاد میزدند که صاحبشان،

دردی در کنج قلبش دارد که آزارش میدهد، قطره سرگردون اشک گوشه چشمش را گرفت، برای نوید نوشت :

_مرسی دایی !

چند لحظه طول کشید تا پیامش دیده شد و نوید در حال نوشتن شد :

_حالش خوبه دایی، آرومتر شده. فقط دلتنگته !

او هم دل تنگ بود، آنقدر دلتنگ که اگر دو پر روی شانه داشت، بی شک به طرف شیراز و خانه نوید پرواز میکرد :

_منم دل تنگشم .

نوید نوشت :

_یه زنگ بهش بزن .

11:33

۵۵۸

میزد، اگر بتواند برای دقیقه ای این بغض حرف نفهم را ساکت یکجا بنشاند، زنگ میزد و دل تنگ خودش و مادرش را آرامش میداد :

_سعی میکنم، نمی خوام آرامشش و بهم بزنم، خودم آروم شم بهش زنگ میزنم، شما اگر بازم عکس گرفتید برام بفرستید .

دیدن مهناز، قلب تکه و پاره شده اش را کمی آرامش میداد :

_میفرستم برات دایی، مواظب خودت باش .

_چشم .

خودش که زیاد هم مواظب نبود، اما اینجا کسی را داشت که به جای همه مواظبش باشد، کسی که برای مدتی قرار بود، امنیت شود برای خودش و...! هیجان باشد برای قلبش! هردو را هم به دیده منت قبول میکرد، با دل می پذیرفت و خواهانش بود !...

دستش را میان موهایش به چرخش در آورد و دوباره مشغول دیدن عکس ها شد، دل تنگ این جمع هم بود، تنها جمعی که برای بودن میانشان، استرس نمی گرفت و به جان گوشت کنار ناخن هایش نمی افتاد، تنها جمعی که ازشان تیکه و کنایه دریافت نمیکرد و نگاه بد آن ها را با سختی به روی خودش تحمل نمیکرد، خانه نوید و هانیه، با حضور همیشگی عزیز! مادر مادرش، کسی که اگر هنوز هم حاضر بود پایش را در شیراز بگذراد، نیمی اش به خاطر او و چهره مهربانش بود، به خاطر حرف هایی که با آرامش برایش زمزمه میکرد و به خاطر چشم هایی که بی نهایت به مهناز شبیه بودند. به خاطر، خاطره هایی که از مهران تعریف میکرد. وقتی برایش از حال مهران میگفت هنگام اولین کلمه ای که او ادا کرده بود، هنگامی که برای اولین بار، به خاطر چپیدن در آغوش مهران، به سختی روی پاهای کوچکش ایستاده بود و راه رفته بود .

11:33

۵۵۹

شیراز را هنوز به خاطر این جمع کوچک و دل نشین دوست داشت، به خاطر همین چند نفری که مهناز را آرام نگه داشته بودند .

با تقه ای که به در خورد از جایش بلند شد، یا کتی بود، یا کیارش برگشته بود و برای تعویض لباس آمده بود. آهسته در را باز کرد .

با دیدن پسربچه کوچکی که دستش را برای دوباره در زدن بالا برده بود، با تعجب گفت :

_جانم؟ !

پسر بچه قدمی به عقب برداشت :

_سلام !

دلش برای صدای کودکانه و لرزش محسوس صدایش رفت :

_سلام عزیزم .

پسر کمی چشم های درشت و مشکی رنگش را در کاسه چرخاند و گفت :

_من رادینم، پسر مامان ثریا! همیشه میام اینجا، میام اتاقش و میبینم، میشه بیام تو!؟

بهار لبخندی به رویش زد و از جلوی در کنار رفت :

_بفرمایید .

رادین با کوله پشتی آبی رنگش وارد خانه شد و مستقیم به طرف اتاق بهار حرکت کرد، بهار در را بست و پشت سرش راه افتاد. رادین کمی اتاق را نگاه کرد و با اخم کوچکی رو به بهار گفت :

_اینجا دیگه اتاق شماست!؟

بهار آهسته لب تخت نشست :

_نه عزیزم، اینجا اتاق مامانته، من فقط چند روز میمونم !

رادین آهسته سرش را تکان داد :

_آهان .

یک راست به طرف چند مجسمه لبه طاقچه پنجره حرکت کرد، بهار با لبخند نگاهش میکرد، رادین دستی روی یکی از مجسمه ها کشید :

_میدونین اینا چین؟ !

بهار به سمتش رفت، نگاهی به دو مجسمه فرشته انداخت :

_نه! چین!؟

رادین با غروری کودکانه توضیح داد :

_این دو تا فرشته ها رو بابام برای اولین بار که مامانم دیده خریده، بعداً هم داده به خودش !

11:33

۵۶۰

بهار آهسته سرش را تکان داد و به فرشته سفید میان دست رادین خیره ماند، رادین بال و پر گرفته ادامه داد :

_حالا می دونین چرا مامانم با خودش اینا رو نمیاره خونمون؟ !

بهار لبخند زد :

_نه، چرا نمیاره!؟

آب دهانش را قورت داد و با گرفتن نفسی ادامه داد :

_چون اینا فرشته های این اتاقن، مامانم گذاشته تو خونه خودشون بمونن، منم هروقت میام اینجا، همه آرزوهام و جمع میکنم، میام بهشون میگم، الانم اومدم آرزوم و بگم بهشون .

بهار لبخندی به رویش زد :

_آرزوت چیه؟ !

رادین شانه ای بالا انداخت و با ناراحتی گفت :

_فردا قراره ازمون امتحان ریاضی بگیرن، یکم سخته، بابام باهام کار کرده، اما اومدم از فرشته هام کمک بگیرم .

دلش برای لحن صادقانه و پر استرس رادین ضعف رفت، شدیداً خودش را کنترل میکرد تا او را میان آغوشش فشار ندهد :

_کلاس چندمی؟ !

رادین پلکی زد و گفت :

_دوم !

بهار اشاره ای به کوله پشتی اش انداخت و گفت :

_با خوت آوردی کتابت و!؟

برقی از چشم های رادین جهید :

_آوردم، قرار بود عمو کیارش باهام کار کنه، اما نیست .

بهار آهسته دستش را کشید و گفت :

_من میتونم کمکت کنم .

رادین با ذوقی مشهود گفت :

_واقعا!؟ شما دوست عمو کیارشی؟ !

بهار لبخند زد، کاش دوستش بود !

_نه من دوست کتیم !

11:33

۵۶۱

رادین سرش را تکان داد :

_آهاا .

دوباره با هیجان گفت :

_واقعا باهام ریاضی کار میکنید؟ !

_آره عزیزم، بیا بریم تو هال بشینیم ببینم چیارو مشکل داری .

رادین با ذوق از اتاق خارج شد، هردو روی صندلی های میز غذاخوری بزرگ پذیرایی نشستند، رادین کتاب و دفتری از کیفش بیرون کشید و جلوی بهار گذاشت :

_همه رو بلدم، به جز مسائل صفحه سی تا سی و پنج، بابام گفت عمو کیارش یادم میده .

بهار کتابش را از میان دستش گرفت و شروع به ورق زدن کرد، صفحه ای که خواسته بود را آورد، نگاهی به مسائل انداخت و با مرور راه حال هایش، دفترش را پیش کشید و با گفتن :

_خب، ببین باید اینجوری حلشون کنی !

شروع به آموزش دادن جمع و تفریق های داخل کتاب شد، رادین مرتب سرش را تکان میداد و اعداد را یادداشت میکرد .

کتاب را بست و گفت :

_یاد گرفتی؟ !

رادین خیره به دفترش گفت :

_فکر کنم خوب خوب یاد گرفتم .

بهار آهسته دفترش را جلوی خودش کشید، مسئله ای را برایش نوشت و گفت :

_این و حل کن تا من بیام !

از جایش برخاست و به طرف آشپزخانه حرکت کرد، کمی

میوه و خوراکی برای او داخل ظرف گذاشت و کنار برگشت، بالای سرش ایستاد و نگاهی به نوشته های روی دفترش انداخت، منتظر شد تا جواب نهایی را به دست آورد، با لبخند شانه ظریفش را فشار کمی داد و گفت :

_آفرین پسر خوب، یاد گرفتی، فردا همه رو جواب میدی !

11:33

۵۶۲

رادین با خوش حالی به طرفش چرخید :

_ممنونم، خیلی خوب برام توضیح دادین !

بهار غش کرده برای لحن کودکانه اش گفت :

_خواهش میکنم عزیز دلمم، خوراکیات و بخور .

رادین لوازمش را داخل کیفش سُر داد و تکه ای از پرتقال

پوست گرفته کنار بشقاب را داخل دهانش گذاشت .
با شنیدن صدای در، سر هردو نفرشان به طرف نشیمن چرخید، رادین با دیدن کیارش در چهارچوب، خودش را از روی صندلی پایین کشید و به طرف او حرکت کرد :
_سلام عمو !
کیارش ابرویی از دیدن او بالا انداخت و گفت :
_بَه! سلام نابغه، خوش اومدی .
کامل وارد خانه شد و در را بست،رادین دست کوچکش را بالا گرفت و مردانه با او دست داد، کیارش با خنده گفت :
_بالا چیکار میکنی!؟
رادین با ذوقی کودکانه گفت :
_اومدم بالا به فرشته های مامان ثریا سلام بدم، کلیم ناراحت بودم که شما نیستی، آخه قرار بود باهام ریاضی کار کنی .
دستش را به طرف بهار چرخاند :
_ولی بهار جون همـــــه رو برام توضیح داد، الان دیگه

همه رو بلدم !

کیارش ابرویی بالا داد و با نیم نگاهی به بهار گفت :

_دست بهار جون درد نکنه، به مامانت اینا گفتی بالایی؟ !

رادین سرش را تکان داد :

_اوهوم، گفتم میرم اتاق مامان و ببینم .

11:33

۵۶۳

_باریکلا به شما، صبر کن من لباس عوض کنم، باهم میریم پایین .

رادین به طرف بهار چرخید :

_شمام میای؟ !

بهار لبخندی به رویش زد :

_نه عزیزم، شما برید .

سرش را کج کرد و گفت :

_باشه، بازم ممنونم .

رو به کیارش گفت :

_عمو پس من میرم پایین .

کیارش سری برای تکان داد و گفت :

_برو، مواظب پله ها باش .

رادین دوباره کوله اش را پشتش انداخت، دست های کوچکش را روی دستگیره قرار داد و با باز شدن در، دوباره به طرف بهار چرخید، کودکانه و هیجان زده گفت :

_بهار جون در ضمن چشم هاتونم خیلی قشنگه !

با بردن دل بهار، در را بست و از خانه خارج شد، کیارش نیمچه لبخندی زد و گفت :

_نیم وجبی و ببینا !

بهار لبخندی به رویش زد :

_خسته نباشی .

کیارش به طرفش حرکت کرد :

_سلامت باشی .

کمی خیره نگاهش کرد :

_چرا نرفتی پایین!؟

بهار نفسی گرفت :

_اینجوری راحت ترم، نمی خواستم کلاً کسی بفهمه، ولی احتمالاً رادین بگه .

با استرس گفت :

_فقط امیدوارم براتون مشکلی پیش نیاد !

ابروهایش را در هم کشید :

_چه مشکلی؟ !

انگشت های یخ زده اش را در هم پیچید :

_خب، نمی دونم، دوست داشتم کسی نفهمه .

تای ابرویش را بالا برد :

_بفهمه، تو تو خونه منی!! این فقط به من مربوط میشه و تو! حتی فکر کردن راجع بهشم به کسی دیگه مربوط

نیست !

بهار خیره به چشم های رگ کشیده اش گفت :

_فقط نمی خوام حاج خانوم و بیشتر از این ناراحت کنم .

کیارش نفس عمیقی کشید، راه افتاده به طرف اتاق گفت :

_کی قراره یاد بگیری خودت و ناراحت نکنی !!

بهار پیچی به نگاهش داد، به طرف اتاق خودش حرکت کرد و زیر لب برای دلش زمزمه کرد":هیچ وقت ".

11:33

۵۶۴

**

کت شلوار تنش را با جین و تیشرتی تعویض کرد، دستی به سر و صورتش کشید و از اتاقش خارج شد، تقه آرامی به در اتاق بهار زد و وارد شد، لبه پنجره ایستاده بود، در دل بر

خودش لعنت فرستاد که چرا سیگارش در تراس نکشیده است! با دیدن نگاه خیره بهار، چشمش را از او گرفت و گفت :

_نمیای پایین!؟

سرش را به دو طرف تکان داد :

_نه، ممنونم. ولی اینجوری بهتره .

دستی روی گردنش کشید :

_اگه برای خودت فکر میکنی بهتره، من حرفی ندارم !

لبخند کمرنگی روی صورتش نشاند :

_برای خودمم اینجوری بهتره .

سرش را آهسته تکان داد و گفت :

_باشه، سعی میکنم زودتر بیام بالا .

دوباره نگاهش را به طرف پنجره و مجسمه های سفید رنگ روی طاقچه چرخاند :

_راحت باش .

نفس عمیقی کشید و از چهارچوب در اتاقش کنار رفت،

دستی داخل موهایش کشید و از خانه خارج شد .
با ورودش به پذیرایی همه برایش بلند شدند، معذب سری تکان داد و بلند گفت :
_راحت باشید خواهش میکنم .
با همه سلام و احوال پرسی کرد، کنار ثریا نشست، هنوز کامل خودش را رها نکرده بود که جای خالی کنار دستش را امید پر کرد، چشم غره ای نثارش کرد و به طرف ثریا چرخید :
_چطوری؟ !
11:33
۵۶۵

ثریا با لبخند به طرفش برگشت :
_من که خوبم .

چشم هایش را روی سقف چرخاند :

_تو بگو چطوری؟ !

کیارش ابرویی در هم کشید :

_چیشده؟ !

ثریا با سرش به رادین اشاره زد :

_بچم اومده پایین از چشماشم قلب آویزون بود، کی و بالا قایم کردی؟ !

کیارش شستش را گوشه لبش کشید تا از خنده اش جلوگیری کند، امید با شنیدن حرف ثریا خودش را میان صحبت آن ها پرت کرد :

_پری دریایی عمه !

ثریا به او خندید و رو به کیارش گفت :

_بگو ببینم !

کیارش دوباره در قالب جدی خودش فرو رفت و گفت :

_چی بگم؟ !

ثریا چشم غره ای نصیبش کرد :

_من و دور نزن، کی بالاس؟ !

نفس عمیقی کشید و گفت :

_حالا الان این وسط جاش نیست توضیح بدم !

ثریا با تندی گفت :

_چه قدر بد قلق شدی کیارش، یه اسم بگو !

همین بردن یک اسم، نفس می خواست :

_بهار، دختر عمو مهران !

11:33

۵۶۶

ثریا چرخشی به چشم هایش داد :

_اووو! وکیل آقا جون دیگه؟ !

با تکان دادن سرش تایید کرد، ثریا لبخندی زد و در حالی

که پاهایش را روی هم می انداخت، گفت :

_پس بچم حق داشت اونجوری ازش حرف میزد .

کیارش نگاهی بهش کرد :

_چی می گفت مگه!؟

ثریا ریز خندید و گفت :

_اومده میگه به جای مجسمه های تو، بالا یدونه فرشته واقعی اومده. تازه از اونام خوشگل تره .

کیارش اخم و لبخند مخلوط شده ای روی صورتش جا داد :

_نیم وجب قد و بالا داره، سه متر زبون !

ثریا چشم هایش را کاسه چرخاند :

_دروغ نمیگفت بچم، واقعاً خوشگله! فقط اینجا چیکار میکنه؟ !

امید پا برهنه میان صحبتشان دوید و اخم و چپ چپ کیارش را نوش جان کرد :

_عمه این داستانی بس طولانی داره، ولی منم با قسمت

خوشگلیش موافقم !

کیارش اخم غلیظ تری نصیبش کرد و غرّید :

_خب دیگه؟ !

امید با نیشی باز شده گفت :

_همین دیگه، عرضی نیست !

ثریا نگاهش را روی صورت جدی شده کیارش نگه داشت و گفت :

_نه، باید درست و حسابی حرف بزنیم، اینجا نمیشه !

11:36

۵۶۷

کیارش دستش را به طرف گردنش برد، زنجیرش را چرخشی داد و گفت :

_میام بهت سر میزنم یه روز !

ثریا همان طور که خم میشد تا فنجان چایش را بردارد،

چشم های آرایش کرده اش را تاب داد و گفت :

_حتماً! اوونم زود !

کیارش بی حرف سرش را تکان داد و به طرف امید چرخید،

امید با دیدن نگاه خشن شده کیارش گفت :

_ها؟! چیه؟ !

دستی به ریش درآمده اش کشید :

_دکی این تن بمیره دست از سر این پاچه من بردار، پاچه همه شلوارام جر خورده و پاره اس! من این همه میرم پول شلوار میدم که تو بزنی جر واجر کنی پاچه اش و؟ !

کیارش با حفظ اخمش گفت :

_درد! با خوشگل بودن کی موافقی!؟

امید صورتش را از حالت نق زدن خارج کرد و گفت :

_زشته خب! اصلاً به من چه، تو پری دریایی نگه میداری تو خونه، حالا به من چه زشته یا خوشگل !

خیاری از بشقاب جلویش برداشت، شانه اش را بالا انداخت و ریلکس، زیر نگاه بارِ خشم دار کیارش گفت :

_والا به خدا !!!

کیارش نگاه اخم آلودش را از روی او برداشت و دوباره به سمت جمع چرخید .

زمان خداحافظی، ثریا کمی خودش را بالا کشید و کنار گوش کیارش زمزمه کرد :

_حواسم بهت هستا!! زنگ بزن بیا حرف بزنیم !

11:36

۵۶۸

آهسته سرش را تکان داد و حرف او را تایید کرد، خیال حرف زدن نداشت، اما ثریا را هم باید جوری روانه میکرد، از

همه کس او را بهتر می شناخت، تا حرفش را تایید نمیکرد، بیخیال رفتن نمیشد .

با رفتن مهمان ها، شب بخیری گفت و بالا برگشت، در بسته اتاق نشان دهنده این بود که دیر آمده است، حریف تخته اش خواب بود !

فندک و جعبه سیگارش را از داخل اتاق برداشت و به طرف تراس رفت، ناخودآگاه، مانند هرشب به پنجره خیره ماند، چراغ خاموش اتاق و نبودن سایه روی پرده، طعم همیشه گس سیگار را داخل دهانش تلخ کرد، اخمی میان ابروهایش نشاند، دق و دلی نبودن سایه مواج روی پرده را، با پُک محکم و غلیظی بر روی بدنه سیگارش تلافی کرد !!

کلافه از کارهایی که مدام، بی علت و با علت در هم پیچ میخورد، بلند بر سر پسری که اینبار با حواس پرتش موجب خراب شدن کار شده بود، فریاد کشید :

_من این همه این حرف ها رو تکرار کردم، توی جلسه

دیروز بالای پنجاه بار توضیح دادم بهتون چه قدر شرایط حساسه!! چرا متوجه نیستید؟ !

پسر سرش را آهسته زیر انداخت و گفت :

_شرمنده دکتر، من یک لحظه نتونستم درست حساب کتاب کنم !

آرام که نشد هیچ، دلش خواست اینبار محکم سر او را روی میزهای فلزی آزمایشگاه بکوبد :

_میدونی با خطایی که تو سهواً! مرتکب شدی، جون چند نفر تو خطر می افتاد!؟ من نمی فهمم، چرا این کار و بازی گرفتین!؟

فرخی آهسته به طرفش حرکت کرد :

_آقای ولدی، من نظارت کردم، فقط همین یه خطا بوده !!

11:36

۵۶۹

عصبانی بود، وضعیت کارخانه اصلاً وضعیت خوبی نبود و این نگرانش میکرد، محال بود دوباره اجازه دهد کارخانه از پا دربیاید و به آن وضع بیوفتد، جان کنده بود تا دوباره این کارخانه سرپا شود، جان کنده بود دوباره نام کارخانه و خودش را میان کارخانه های برتر داروسازی جا دهد! اجازه نمیداد هیچ کس، هیچ احدی خدشه ای بر تنه این اعتبار بیاندازد !

با نگاهی خشم گرفته رو به پسر گفت :

_شما بفرمایید حسابداری! کارتون اینجا تمومه !

پسر با ترس سرش را بلند کرد :

_تکرار نمیشه دکتر !

از میان فک فشرده اش غرّید :

_من اجازه نمیدم با ندونم کاری کسی، اعتبار کارخونم زیر سوال بره و جون مردم تو خطر بیوفته! حسابداری تسویه !

پسر با احتیاط سرش را تکان داد و حرف او را تایید کرد، با اشاره ابروی فرخی از سالن آزمایشگاه بیرون رفت، کیارش رو به بقیه افرادی که از ترس سرشان را هم بلند نمی کردند گفت :

_هرکس! تاکید میکنم هرکس! فرقی نمیکنه دقیقاً چه کاری اینجا انجام میده، با اولین خطا میره بیرون! بحثی هم نداریم !

نفسش را پر خشم بیرون فرستاد و از آزمایشگاه بیرون زد، بی توجه به امیری وارد اتاقش شد و در را محکم بهم کوبید. دست کش هایش را با عصبانیت درآورد و محکم داخل سطل اتاقش پرت کرد. در این شرایطی که از هر طرف برایش یک آتش فشان شعله می کشید و اگر به موقع جا خالی نمیداد، خودش و زندگیش به آتش کشیده میشدند، فقط کم مانده بود با یک کبریت درون بنزین یکجا به هوا برود! آتش فشان ها را با حساب رسی به موقع رد نکرده بود که حالا با شعله کوچکی، ریشه اش را به فنا

دهد !

دستش را کلافه روی صورتش کشید، دلش کمی آرامش طلب داشت، کمی دور بودن از اتفاقاتی که یکی پس از دیگری بر سرش می آمد، هنوز خطر قبلی رفع نشده، امروز اگر خودش و فرخی به موقع نجنبیده بودند، پسر تازه کار، با افتضاحش، کارخانه و تمام دم و دستگاهش را لگد مال کرده بود .

11:36

۵۷۰

سیگاری آتش زد و کنار پنجره ایستاد، دود داخل دهانش را بیرون فرستاد، کمی دندان هایش را روی فشار داد تا شاید درد سرش کم شود. با شنیدن صدای زنگ موبایلش به

طرف میز چرخید، دود سیگار را از بینی اش بیرون فرستاد و موبایلش را پاسخ داد :

_جانم کتی؟

_سلام بر دلـــــیر مرد ولدیا !

خنده اش گرفت، لبخندی با خستگی زد :

_چی می خوای؟ !

کتی غش غش خندید :

_یعنی میمیرم واسه وقتایی که خسته ای فقط منتظری من خواسته ام و بگم !

کام دیگری از سیگار گرفت :

_خوبه میدونی، بگو ببینم چی می خوای؟ !

صدای نفس کتی آمد، انگار جا به جا شد :

_اینبار واسه خودم چیزی نمی خوام !

ابروهایش را بهم نزدیک کرد :

_پس چی؟ !

کمی وِلُم صدایش را پایین آورد :

_شب کی میای؟ !

با همان گره میان ابروهایش، دستی که سیگار را بین دو انگشتش جا داده بود را بالا آورد، نگاهی به صفحه ساعتش انداخت :

_هشت خونم، چیشده؟ !

_هیچی خب خوبه، بابا بهار گناه داره، طفلی همش خونه اس، آخر هفته ام که من از صبح تا شب دانشگاه بودم، بعدم مهمون داشتیم! این بنده خدا پوسید تو خونه! من زنگ میزنم به امیدم بیاد، بریم بیرون !

11:36

۵۷۱

ترجیح میداد بهار را فعلاً از خانه تکان ندهد، سخت ترسیده بود، نمی خواست خطا کند! جان بهار را برای هیچ چیزی به

خطر نمی انداخت، سیگار به فیلتر رسیده اش را داخل زیر سیگاری چلاند و گفت :

_حوصله بیرون ندارم، خودم زنگ میزنم به امید، شام میگیرم میاییم خونه !

کتی پوفی کشید :

_بابا می گم یه بادی به سرش بخوره، میگه حوصله بیرون ندارم! حداقل مکان و تغییر بده یه تنوعی واسه این دختر بشه !

انگشت شست و اشاره اش را بین چشم هایش کشید :

_چیکار کنم؟ !

_بریم آپارتمان تو و امید !

دستش را از بالای یقه پیراهنش به گردنش کشید :

_خونه، خونه است دیگه کتی! چه فرقی داره .

کتی با حرص گفت :

_داداش!! بابا این طفل معصوم تو خونه بلند حرف نمیزنه صداش به گوش مامان نرسه! حداقل بریم اونجا دو ساعت

راحت باشه .

چرا خودش نفهمیده بود!؟ آنقدر کار بر سرش آوار شده بود که فراموش کرده بود آن دختر، طبقه بالا عمارت، تنها و بی هیچ تفریحی، با وجود حاج خانوم حبس شده است، حتی دیگر سمت تراس هم نمیرفت که سرما نخورد، نفسش را کلافه بیرون فرستاد :

_باشه، حاضر باشید، هشت و نیم دم درم .

کتی نفس آسوده ای کشید :

_خداروشکر!! باشه ما هشت و نیم حاضریم. به امید زنگ میزنی؟ !

_میزنم، فعلاً !

_فعلا دلیر مرد !

لبخند کجی به او زد و تماس را قطع کرد، از پای پنجره کنار امد، پشت میزش قرار گرفت و همانطور که مشغول کار میشد، روی اسم امید ضربه زد، چند دقیقه بعد صدایش

در تلفن پیچید :

_دکتر بی اعصاب خودم چطوره!؟

11:36

۵۷۲

_مزه نریز، خونه مرتبه!؟

صدای امید به تلفن نزدیک تر شد :

_با توانایی هات به مشکل خوردی؟ !

عصبی غرّید :

_زهرمار !

امید بیخیال ادامه داد :

_با نیاز آشتی کردی؟ !

_نه !

_خب پس با خونه چیکار داری؟ !

کیارش امضایی زیر برگه زیر دستش زد :

_شب با بهار و کتی میریم اونجا !

امید با تک خنده گفت :

_حاجی داری اشتباه میزنی!! من و کتی نباید بیاییم !

_خفه شو امید، مرتبه خونه یا نه؟ !

_سر توانایی توام من باید فحش بخورم، آره بابا تمیزه! حالا زودتر از دفتر میرم چک میکنم، جدی جدی می خواییم بریم اونجا؟ !

_شوخی دارم من با تو!؟

_کم نه !

با سکوت عصبی کیارش خودش ادامه داد :

_باشه من و نخور! پس من میرم زودتر، چیزی بگیرم؟ !

کلافه پوشه تلقی جلویش را بست :

_نه میگیرم خودم، فقط حواست به خونه باشه !

_باشه، می بینمت پس .

"فعلاً "خسته ای توی گوشی زمزمه کرد و تماس را قطع کرد.

سرش را بین برگه های حجیمی که میزش را پر کرده بودند فرو کرد تا زودتر تمام شود، فکر تنهایی و ناراحتی بهار، خدشه ای روی روح خسته اش می کشید .

ماشین را روی پل خانه نگه داشت، موبایلش را از داخل جیبش بیرون کشید و روی نام کتی ضربه زد :

_دم درم !

11:36

۵۷۳

صدای کتی در گوشش پیچید :

_اومدیم .

تماس را قطع کرد، آرنجش را به شیشه زد و چشمش را به

در دوخت، چند دقیقه بعد، اول کتی و سپس بهار از در خانه خارج شدند، کتی قبل از بهار در عقب را باز کرد و نشست :

_سلام داداش .

نرم سرش را برای او تکان داد :

_سلام .

بهار در جلو را باز کرد، پایش را روی پدال گذاشت و اول رو به کتی گفت :

_می شستی جلو !

کتی به مسخره دستش را پشت دست دیگرش کوبید و گفت :

_چه جسارتا! بشین بریم بابا !

بهار با خنده خودش را بالا کشید و سوار شد، با همان لبخند کمرنگی که روی صورتش نقش بسته بود، به طرف کیارش چرخید :

_سلام .

نگاهش را روی صورت او چرخاند، انگار روی صورتش گرد

غم پاشیده بودند :

_سلام، بریم!؟

بهار کمربندش را بست و گفت :

_بریم .

کتی خودش را بین دو صندلی کشید و گفت :

_کیارش پخش و روشن کن وصل شم !

کیارش دستش را نرم روی صفحه کشید و در همان حال گفت :

_یه چیزی نذاری من تا دو روز گوشام و شست و شو بدما .

کتی در حال جست و جوی موزیک خندید :

11:36

۵۷۴

_چشم دلیـــــر مرد !

بهار خنده اش گرفت، با خنده چشم غره ریزی به کتی رفت که از دید کیارش دور نماند، کاش حداقل خنده هایش غم نداشت. ماشین را جایی نزدیک به آپارتمان پارک کرد، کتی به محض ایستادن ماشین پایین پرید و به طرف ساختمان کرم رنگ و نوساز حرکت کرد،بهار نگاهش را کمی به اطرافش چرخاند و همان طور که کمربندش را آزاد میکرد گفت :

_اینجاس؟ !

خم شد تا از داخل داشبور، فندک و جعبه اش را بردارد، در همان حال گفت :

_با اجازه شما !

بهار لحظه ای به صورتش نگاه کرد و نرم از ماشین پیاده شد، در داشبورد را محکم بهم کوبید و نفسش را با شتاب به بیرون پرت کرد، خودداری هرلحظه سخت تر میشد برایش !

پشت سر کتی وارد خانه شدند و با آسانسور به طبقه دهم

حرکت کردند. امید جلوی در انتظارشان را میکشید، با دیدن آن ها که از آسانسور بیرون می آمدند با لحن مخصوص خودش گفت :

_خوش اومدین، بفرمایید داخل! منوّر کردین منزلمون و !

کتی اول از همه وارد خانه شد و گفت :

_منزل خودمونه !

امید دوباره به طرف تک مبل رو به روی تلوزیون حرکت کرد و گفت :

_بریم سند بزنیم اصلا !

کیارش در را پشت سرش را بست و رو به امید گفت :

_از وقتی اومدی نشستی اونجا آره؟ !

امید دکمه پاز روی دسته را فشرد و با لبخند گل و گشادی گرفت :

_یه بازی گرفتم اصلاً خداااا !

کیارش سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت :

_کی بزرگ میشی تو !

11:36

۵۷۵

امید بیخیال روی مبل خودش را رها کرد و خیره به پرده سفید رو به رویش گفت :

_هروقت تو دیگه پاچه نگیری !

با صدای پُق خنده بهار سرش را به طرف او که هنوز کنارش ایستاده بود چرخاند، همین خنده های ریز نشسته روی صورتش هم، برای لحظه ای نسیم خنکی روی دلش می کشید، در حال درآوردن کتش کمی سرش را به طرف او خم کرد :

_شما نباید طرف من باشی؟ !

نگاه مخملی و دوباره میشی شده او، باعث شد کمی سب گلویش بلرزد، بهار آهسته دستش را جلو برد، یقه ای که در

اثر درآوردن کت بهم ریخته بود را مرتب کرد و آهسته گفت :

_هستم !

چشمکی به صورت سرخ شده اش زد و همان طور که به طرف تَک اتاق خانه حرکت میکرد، رو به امید گفت :

_پاشو زنگ بزن غذا سفارش بده .

امید با حرکت ماشین مسابقه ای کمی به خودش حرکت داد و گفت :

_پس گفتی من میگیرم چی گرفتی !

در کمدش را باز کرد، تی شرت و گرم کنی بیرون کشید و مشغول تعویض لباس بلند گفت :

_شام یخ میکرد مندلیف !

امید با خنده گفت :

_میمیرم برای تیکه انداختنات که یه ربطی به شغلت داره .

خنده اش گرفت، تی شرت را از سرش رد کرد و دوباره از اتاق بیرون آمد، رو به امید گفت :

_یادم رفت بقیه خرید ها رو از تو ماشین بیارم .

امید بازی را نگه داشت، نگاهش را روی صورت کیارش چرخاند و گفت :

_الان دست به کمر وایسادی بالا سر من که من برم بیارم!؟

11:36

۵۷۶

خنده اش را فرو خورد و گفت :

_درد، نه میرم خودم، تو پاشو شام سفارش بده .

سرش به طرف بهار و کتی چرخاند، کتی مانتو شالش را درآورده بود و در حال سرک کشیدن به خانه بود، امید نگاهش را روی کتی چرخاند :

_پاکسازی کردم، هیچی پیدا نمی کنی !

کتی پشت چشمی برایش نازک کرد :

_دنبال چیزی هم نبودم ننر خان !

امید هردو ابرویش را بالا برد :

_دروغم که حنّاق نیست، از شاخک های در اومده ات معلومه !

بی توجه به جر و بحث میان آن دو نفر، به طرف بهار که هنوز با شال لبه مبل نشسته بود، حرکت کرد :

_چرا لباست و عوض نکردی!؟

بهار ایستاد، کمی دست دست کرد و آهسته گفت :

_کتی به من نگفت میاییم اینجا! گفت میریم بیرون .

نگاهش را روی چشمان معذب او چرخاند :

_ناراحتی اینجا!؟

انگشت هایش را در هم پیچاند، نگاهش را به دستان او داد، دست هایی که هرزمان نگاهش به آن ها می افتاد، گوشه یکی از انگشت هایش کنده شده بود، صدای بهار آهسته به

گوشش رسید :

_ناراحت نیستم، لباس زیر مانتوم مناسب نیست !

نگاهش را روی دختر مقابلش زوم کرد، این دختر جدیداً انقدر خواستنی شده بود، یا او تازه داشت پی میبرد!؟ لبخند نرمی به رویش زد :

_بیا بهت لباس میدم .

11:36

۵۷۷

بهار با راحتی نفسی کشید و گفت :

_وای آخیش !

دوباره به طرف اتاق حرکت کرد، با سر به بهار اشاره زد و که برود، صدای امید بلند شد :

_اووووهووووی! درست که شاهد عقد بودیم، ولی دیگه چه

خبرههههه!؟ حاجیی! الو !

با خنده بلند گفت :

_زهرمارر !

بهار با خنده وارد اتاق شد، ناخودآگاه نگاهش را اطراف اتاق چرخاند، تی شرت سفید رنگی از کمدش بیرون کشید و به طرف بهار گرفت :

_ببین این خوبه، بزرگ میشه برات البته !

بهار نگاهش را به سختی از تخت میان اتاق کند، تی شرت را از میان دست او گرفت و گفت :

_خوبه راحتم .

_عوض کن من میرم تا پایین و بیام .

خواست از اتاق خارج شود که صدایش را شنید :

_کیارش !

چرخید، نگاهش کرد. بهار اشاره ای به تی شرت آستین کوتاه تنش کرد :

_اینجوری نرو پایین، سرده !

لبخند به جای صورتش، کنج قلبش جای گرفت، از پشت در سویی شرتش را برداشت و همان طور که می پوشید گفت :

_واسه راحتی خیال شما !

بهار لبخندی به رویش زد :

_برو حالا !

11:36

۵۷۸

از اتاق بیرون آمد، امید در حالی که چیزی روی دسته را برای کتی توضیح میداد نگاهش را بالا آورد :

_واا !

سرش را تکان داد :

_چته!؟

امید تعجبی به صدایش داد و جدی گفت :

_معمولاً تو اون شرایط باید لباست کم میشد، چرا اضافه شد!؟

کیارش کوسن مبل را محکم به طرفش پرت کرد و همان طور که از خانه بیرون میرفت گفت :

_جای پرت و پلا گفتن پاشو زنگ بزن شام بیارن !

کیسه های خرید را از داخل صندوق عقب برداشت و دوباره بالا برگشت. بهار اینبار پوشیده در تیشرت خودش، روی مبل پشت سر کتی و امید نشسته بود و مشغول دیدن بازی آن دو نفر بود، برای لحظه ای همان جا ایستاد و نگاهش کرد، به همین راحتی لباسش را به او داده بود!؟ لباسی که اگر کسی به جز او، دستش هم به آن میخورد قطعا لباس را دور می انداخت، این تیشرت را هم دور می انداخت!؟ نه! داشت نقشه میکشید که آن را برای همیشه برای خودش حفظ کند. امید با دیدن او، دسته را به بهار داد و از جایش

بلند شد، بهار خیره به دسته سفید گفت :

_من که بلد نیستم !

امید لباسش را مرتب کرد و گفت :

_چهار تا دکمه اس دیگه، بزن همه رو یه فنی درمیاد بالاخره !

بهار گیج به دسته میان دستش نگاه کرد و متوجه نگاه خیره کیارش روی خودش نشد، امید یکی از کیسه ها را از دست کیارش گرفت و همان طور که به طرف آشپزخانه حرکت میکرد بلند گفت :

_بگید چی میخورید؟ !

11:36

۵۷۹

کیارش چپ چپی نثارش کرد :

_من رفتم اومدم تو هنوز سفارش ندادی!؟

امید با سر اشاره کرد تا او هم داخل آشپزخانه بیاید، با تعجب نگاهش کرد و وارد آشپزخانه شد، کیسه دستش را روی میز وسط قرار داد و گفت :

_چیه!؟

امید چشم هایش را ریز کرد :

_ما رو رنگ می کنید؟ !

کیارش با تعجب گفت :

_یعنی چی؟ !

امید سرش را کمی کج کرد و با نگاه نافذی گفت :

_یعنی واسه من که زیر و رو نکش! تو جون به عزراییل میدی، ولی لباس به دختر نه !

کیارش اخم کرد و گفت :

_لباسش مناسب نبود، چرا چرت و پرت میگی !

امید چپکی نگاهش کرد و گفت :

_حالا هی زور بزن، بده من شماره اون رستوران و !

کیارش به در یخچال اشاره کرد و گفت :

_برو همونجاس !

امید دوباره با طعنه گفت :

_البته که زن آدم فرق میکنه، نه؟؟ !!!

مشتی حواله بازوی عضلانی او کرد و گفت :

_کارت و بکن !

امید با خنده سرش را تکان داد و همان طور که شماره رستوران را میگرفت، بلند گفت :

_من چی سفارش بدم!؟

11:36

۵۸۰

کتی بلند گفت :

_من پاستا می خورم .

صدایی از بهار در نیامد، امید رو به کیارش گفت :

_بیا برو ببین زن سایلنتت چی میخوره !

کیارش چپ چپ نگاهش کرد و از اوپن نیمه آشپزخانه سرش را بیرون برد :

_بهار تو چی میخوری؟ !

بهار در حالی که هنوز با دسته سفید رنگ کلنجار میرفت، سرش را بالا گرفت :

_فرقی نمیکنه .

چشمکی زد :

_بگو خب یه چیزی !

لبخندی به چشمکش زد و گفت :

_نمی دونم آخه، هرچی برای خودت سفارش دادی !

سرش را تکان داد و دوباره داخل آشپزخانه چرخید، امید موبایلش را به لبش زده بود و با دستی به کمر گفت :

_اونم داره زور میزنه هاا !

کیارش دوباره به طرف پلاستیک های خرید حرکت کرد، بسته سفید آبی بستنی را بیرون کشید و بی توجه به او گفت :

_دو تا بیکن بوقلمونم برای ما بگو !

امید سرش را تکان داد و همانطور که منتظر وصل شدن تماس بود گفت :

_حالا میگم بهت .

قاشق و کاسه ها را به همراه ظرف پلاستیکی بستنی، داخل سینی قرار داد و از آشپزخانه خارج شد، بهار دسته را به طرف کتی گرفت و گفت :

_به خدا نمی فهمم هیچی !

11:36

۵۸۱

امید پشت سرش از آشپزخانه بیرون آمد، دسته را از بهار گرفت و گفت :

_بابا کاری داره آخه !

کتی در حالی که تمام حواسش پی رد کردن لولش بود گفت :

_کیارش یادش بده یاد میگره سه سوت !

امید برای کیارش ابرویی بالا انداخت و دوباره سرجای خودش نشست، بهار به طرفش آمد، سینی را از دستش گرفت و گفت :

_کاری نبود انجام بدم؟ !

سرش را به طرف بالا حرکت داد :

_نه، برو بشین .

بهار نگاهش را روی محتویات سینی چرخاند، لبخند غلیظی زد و گفت :

_مرسی .

در جواب لبخندش، گفت :

_تخته میزنی!؟

بهار ذوق زده گفت :

_داری اینجا؟ !

به طرف کمد طوسی رنگ گوشه نشیمن حرکت کرد :

_بشین برم بیارم .

کتی با دیدن تخته میان دستش گفت :

_آخ جون، بازی کردن شما دو تا دیدنیه !

امید کمی روی مبل چرخید و گفت :

_چیش دیدنیه!؟

11:36

۵۸۲

کیارش تخته را روی زمین مقابل بهار گذاشت و خودش

هم رو به رویش نشست، ظرف بستنی خوری را از بهار گرفت و رو به امید گفت :

_هرچی هست از بازی من و تو بهتره !

امید بیخیال گفت :

_بابا من اصلاً لِم این بازی دستم نمیاد .

بهار قاشق پر از بستنی اش را از دهانش بیرون کشید و گفت :

_آخه کیارش خوب یاد میده !

امید با تک خنده اش گفت :

_آره همچین خووووب یاد میده .

چشم غره کیارش را نوش جان کرد :

_پاشید بیایید بستنی هاتون و بخورید جای متلک انداختن .

خودش هم تخته را باز کرد، تاس هارا برداشت و مثل هر شب با چشمکی گفت :

_کم یا زیاد!؟

بهار هم با لبخند جواب داد :

_زیاااد !

مشغول شام خوردن بودند که صدای ملودی زنگ موبایل کیارش به صدا در آمد، گوشه لبش را با دستمال پاک کرد و رو به امید که به اوپن نزدیک تر بود گفت :

_ببین کیه .

امید نِقی زد و از جایش بلند شد، موبایل را از روی کانتر اوپن برداشت، کیارش با کنجکاوی گفت :

_کیه؟ !

امید به طرف میز برگشت و در همان حالت بلند بلند شروع به خواندن کرد :

_من نیـــــازم! تو رو هرروز دیدنه !

کیارش سریع از جایش از بلند شد، موبایل را از میان دستش بیرون کشید و با گفتن": درد "ای به امید، همانطور که تماس را برقرار میکرد از آشپزخانه خارج شد

11:36

۵۸۳

_بله؟ !

صدای نیاز در گوشش پیچید :

_داشتم از جلوی خونت رد میشدم، چراغ تراست روشن بود، خونه ای!؟

کلافه دستش را زیر بینی اش کشید :

_تعجب داره؟! تو خونمم دیگه .

_گفتم اگر تنهایی یه سری بهت بزنم !

نفسش را محکم بیرون فوت کرد :

_فکر کنم اون روز منظور و کامل بهت رسوندم !

نیاز خنده ای کرد و گفت :

_حالا اولشه، زنگ میزنی دوباره بهم، فعلاً !

کلافه تماس را قطع کرد و برگشت. بهار جلوی در آشپزخانه ایستاده بود، به طرفش آمد و گفت :

_اگر مهمونی داری !...

میان حرفش دوید :

_نه مهمون ندارم !

بهار چشم های تیره شده اش را روی صورت او چرخاند و گفت :

_به کتی گفتم بیخودی تو رو از زندگی نندازه !

اخمی میان ابروهایش دوید :

_الان من از زندگی افتادم؟ !

نگاه خیره بهار، چیزی نمانده بود تا به آتشش بکشد :

_خیلی وقته انداختمت از زندگی، بیا شامت و بخور !

دستش را محکم پشت سرش کشید و با لعنت فرستادن محکمی بر نیاز و زنگ بی موقع اش، راهی آشپزخانه شد .

11:37

۵۸۴

کتی با چشم هایی ریز شده رو به کیارش گفت :

_کی بود!؟

کیارش اخم آلود، بی حرف سرجایش نشست و گفت :

_هیچ کس !

جوابش کتی را قانع نکرد، رو به امید پرسید :

_تو چی می خوندی!؟

امید زیر چشمی نگاهی به صورت درهم کیارش انداخت و آهسته گفت :

_حالا بعداً بهت میگم .

کتی سرش را تکان داد، امید بیخود و بی جهت، نه جدی میشد، نه همچین موقعیتی را برای متلک انداختن از دست میداد، یک چیزی میدانست که گفته بود،"بعداً "می گوید.

مشغول خوردن پنه آلفردو، نگاهش را بین چهره های کیارش و بهار که هردو به شدت اخم کرده و ساکت شده بودند ،چرخاند .

کیارش لیوانش را داخل سینک قرار داد و به طرف تراس حرکت کرد، تکیه اش را به تن یخ زده دیوار داد و سیگارش را آتش زد، آنقدر عصبانی بود که با یک پُک، نیمی از سیگار را بسوزاند، با باز شدن دوباره در تراس سرش را چرخاند، با اخم رو به امید که وارد میشد گفت :

_امید جهنمیم !

امید نگاه کجی به او انداخت و در حالی که سیگارش را روشن میکرد گفت :

_کی به تو کار داره! اومدم سیگار بکشم .

نگاهش را با اخم از او گرفت و زیر لب زمزمه کرد :

_خر خودتی !

امید خنده کوتاهی کرد و گفت :

_خوبه همونجوری که من میشناسمت، توام من و میشناسی !

11:37

۵۸۵

بی توجه به او، نگاهش را از بالا به کف خیابان داد، کاش نیاز هیچ وقت از اینجا رد نمیشد که این چراغ روشن لعنتی را ببیند و تماس بگیرد، اینقدر درد های جورواجور بین زندگی اش داشت که نخواهد اوهم این وسط قرار بگیرد! بیشتر از هرچیزی، دلش نمی خواست به خاطر هیچ کس، چشم های بهار را تیره و گرفته ببیند !

صدای امید را شنید :

_بهار فهمید؟ !

زیر چشمی نگاهش کرد :

_اونجوری که تو گفتی نفهمه!؟

_حاجی اون از کجا بدونه اسم دوست دختر تو نیازه !

شانه اش را بالا انداخت :

_صحبتم و شنیده احتمالاً !

_تو دقیقه مگه راجع به چی حرف زدی؟ !

نفسش را کلافه بیرون داد و گفت :

_چه میدونم امید، سوزنت گیر کرده توام !

امید دستی به شانه اش زد و گفت :

_حرف بزن که من هی مجبور نشم بپرسم .

سیگارش را لبه تراس خاموش کرد، رویش را از خیابان برگرداند، نگاهش را به داخل آشپزخانه داد، به دختری که پوشیده شده در لباسش، ظریف به نظر میرسید، به موهای مواجی که دم اسبی بسته شده بود و با حرکت کردن او، تکان می خوردند. لیوان های درون دستش را داخل سینک قرار داد، نگاه سنگین و گرمش را احساس کرد، لحظه ای سرش را به طرف تراس چرخاند و همان یک لحظه کافی بود تا کیارش، از پشت همین شیشه سرد و قطور هم، مردمک برق افتاده چشم هایش را ببیند !

امید: چته کیارش؟ !

11:37

۵۸۶

هردو دستش را داخل موهای کشید :

_به اندازه کافی غم و غصه داره، الانم فکر کرد چون اون اومده اینجا من از مهمونم خواستم که نیاد !!

واژه "مهمان "را با غلظت و تمسخر بیان کرد. امید با دریافت لحن او، مانند خودش گفت :

_خب مگه واسه همین از مهمونت نخواستی که بره و نیاد !

نگاهش را به سختی از آن طرف شیشه جدا کرد و به امید داد :

_چِلی!؟ جلو چشت با نیاز کات کردم !

امید ابرویی بالا انداخت، سمت راست دهانش را کمی بالا

کشید :

_نـــــوچ! کلیش و گفتم، مگه نیاز و واسه خاطر فصل و فوصول پِر ندادی!؟

با حرص زیر لب گفت :

_درد و فصل و فوصول !

امید لاقید شانه اش را بالا انداخت :

_خودش انداخته گردنش، خب !

کیارش اخمی به او انداخت و گفت :

_در ضمن، نیاز و تو پِر دادی نه من !

به طرف در تراس حرکت کرد، صدای همراه با خنده و بیخیال امید را شنید :

_بنداز گردن من حالا، عیبی نداره که !

سرش را به چپ و راست تکان داد و وارد آشپزخانه شد، هردو داخل نشیمن نشسته بودند، قبل از آنکه داخل نشیمن برود صدای بهار را شنید :

_نمیریم خونه؟ !

کتی سرش را از داخل گوشی بیرون آورد و گفت :

_من گفتم بمونیم امشب، یکم تنوع بشه، تو همش تو خونه ای!

۵۸۷

بهار شانه ای بالا انداخت و گفت :

_مهم نیست، اینجا احساس میکنم مزاحمشون شدیم .

کتی با تعجب گفت :

_نه بابا، مزاحم چی! از خداشونم باشه .

بهار لبخند کوچکی زد و بی حرف دوباره درون مبل فرو رفت، نفسش را گرد شده بیرون فرستاد و به طرف نشیمن

حرکت کرد، بهار با دیدن او گفت :

_میگم ما ماشین بگیریم بریم خونه!؟

لحظه ای نگاه دلخورش را روی او نگه داشت، چرا هنوز انقدر فاصله میانشان را نگه میداشت!؟ ابروهایش را درهم کشید :

_بپوشید بریم، منم میام خونه .

صدای امید را از پشت سرش شنید :

_من و می خوایید تنها بذارین کجا برید؟ !

خودش را روی مبل، کنار کتی انداخت و ادامه داد :

_بابا می گفتین شب نمی مونید دیگه !

کتی چپ چپی نگاهش کرد و گفت :

_حالا که نگفتیم، می خوای چیکار کنی؟ !

بهار نگاهش را از آن دو گرفت و از جایش بلند شد :

_من میرم لباس بپوشم .

نگاه کیارش را دنبال خودش کشاند، کتی هم به راه رفته او

نگاه کرد و گفت :

_چرا این بار حرکتم عکس عمل کرد، حالش بدتر شد !

11:41

۵۸۸

کیارش به طرف اتاق حرکت کرد، پشت در ایستاد و ضربه آرامی به در زد :

_بهار !

صدایش را ریز شنید :

_یه لحظه !

در حالت نرمال، تُن صدایش بالا بود، اما زمان هایی که در خودش جمع میشد، به سختی می توانستی کلماتش را از هم تشخیص دهی. در این چند وقت متوجهش شده بود . دستش را بین چشم هایش کشید و منتظر شد، چند لحظه

بعد دوباره صدای بهار آمد :

_بیا تو .

در را به آهستگی باز کرد و وارد شد، نگاهش را به او داد، شالش را روی سرش مرتب کرد، تیشرت را از روی لبه تخت برداشت و گفت :

_میارم خونه میشورم، بعداً بیارش دوباره .

به طرفش رفت، تیشرتش را از بین دست هایش بیرون کشید و دوباره روی تخت انداخت، دستش را به طرف دست آزاد او که کنار بدنش قرار گرفته بود حرکت داد، آهسته انگشت هایش را، جایی بالاتر از بند ساعت او کشید و همان جا را بین پنجه هایش گرفت، کمی بیشتر به او نزدیک شد، بوی شامپویش را هنوز میشد احساس کرد :

_خوش نگذشت بهت !

نم ریز داخل چشم هایش را، حالا راحت تر می توانست ببیند، صدایش در گوشش پیچید :

_خودت و موظف وضعیت من ندون، تو وظیفه نداری من و

خوش حال کنی! تا همین جاشم من نمی دونم چجوری برات جبـــ !...

نَشُسته میان حرفش پرید و اجازه ادامه صحبت را از او سلب کرد :

_میتونی جبران کنی !

_چجوری!؟

صورتش را نزدیک تر برد، بوی شامپوی بهار زیر بینی اش پیچید، آهسته زمزمه کرد :

_توام حال من و خوب کن !

11:41

۵۸۹

مردمک چشمش لرزید، لبخندی روی لبش نشاند :

_با فاصله نگرفتنت! با احساس غریبی نکردنت .

چشم هایش آرام شد، تمایل عجیبی داشت تا از او بخواهد یکبار دیگر تب کند و اجازه دهد تا او درمانش کند! پلک زد :

_تو که غریبه نیستی !

دست آزادش روی چانه او قرار گرفت :

_آهان! بگو، یه بار دیگه !

نرمش لبخند را روی لبش دید :

_غریبه نیستی! دیگه نیستی !

نفسش را آزاد کرد :

_دیدی چه قدر راحت جبران میشه!؟ حالا امشب که بهت خوش نگذشت و چیکار کنیم؟ !

هنوز ته مردمک چشمش، هنوز داخل تارهای صوتیش، رنجش را احساس میکرد، هنوز میدید که قصد فرار دارد.

بهار لبخندی روی لبش نشاند :

_خوش گذشت !

فشار کمی به چانه اش داد و فاصله گرفت، لباس هایش را

از روی صندلی برداشت و گفت :

_دروغ میگی زشت میشی !

بهار خندید، دستی به طره موی افتاده کنار صورتش کشید و در حالی که میچرخید تا بیرون برود، گفت :

_من زشت هستم !

رفت، نماند تا زمزمه زیر لبی کیارش را بشنود :

_کاش زشت بودی !

11:41

۵۹۰

درون ماشین قرار گرفتند، کتی دوباره خودش را میان دو صندلی کشید و موبایلش را به پخش وصل کرد، آهنگش را انتخاب کرد و دوباره روی صندلی عقب خزید، شستش را زیر بینی کشید و ماشین را به حرکت درآورد. صدای

خواننده فضای ماشین را پُر کرد :

مو به مو قدم قدم به زلفِ تو قسم قسم
رسیده عشقه تو به جانِ من
به یاد تو نفس نفس بریده ام از این قفس
زندان است جهانِ من
نگاهش را از گوشه چشم روی بهار چرخاند، مانند همیشه، سرش را به شیشه تکیه داده بود، یکی از دست هایش را وسط زانوهایش چِفت کرده بود، انگشت های دست دیگرش را با ریتم آهنگ، نرم روی پایش حرکت میداد، این همه رنج دادن درست بود!؟
عشقت چرا تاوان من شد
رفتی غمت پایان من شد
از هر گناهی توبه کردم
چشمان تو ایمانِ من شد
تو را چون جانِ خود میدانمت
تو را چون سایه میپندارمت

هر چه تو دوری من صبورم

خواننده برای خودش می گفت، کیارش ولدی و صبوری؟!

چه کسی از او صبوری دیده بود!؟ از هرکس که می خواهید بپرسید! این مرد قطره ای صبوری در خونش ندارد. قبول! قصد امتحانش را دارد، کمی هم برای دختر کنار دستی اش خرج کرده است. همین جا فقط! همین گوشه، فقط برای همین دختری که خط تقارن زندگی اش را خورد کرده است !

11:41

۵۹۱

مرا از غم جدا نمیکنی

مرا یک دم صدا نمیکنی

من که گذشتم از غرورم

قبل از تو من عاشق نبودم
با چه ابزاری میشد او را از غم جدا کرد!؟ وسیله ای اختراع شده است که او به کار گیرد تا این غم خوش خوابِ داخل چشم های او را از بین ببرد!؟ این غم جدا نشدنی از صورت این دختر را با چه چیزی میکند و دور می انداخت؟! خنده های او، زمین را به عرش می رساند، کاش برای مدتی، لانه غم را خراب میکرد !

تو آمدی با هر نگاه مرا گرفتارم کنی
این قرارمان نبود از عشق بیزارم کنی
به یاد تو من بیقرارم
ای وای هنوز چشم انتظارم
با صدای کتی، نگاهش را از درون آیینه به او داد :
_کیارش، اینجا آب انار بخوریم!؟ بازه !
نگاهش به طرفی که کتی نشان داده بود چرخاند، سرعت ماشین را کم کرد، بهار آنجا میانشان نبود، آهسته دستش را روی دستی که با آهنگ نوت گرفته بود گذاشت، صورت

بهار به طرفش چرخید :

_آب انار میخوری؟ !

بهار لحظه ای خیره نگاهش کرد، آهسته شانه ای بالا انداخت و گفت :

_بخوریم.

نگاهش را از جنگل پُر عمق او گرفت، فرمان را به طرف مغازه کج کرد و ماشین را نگه داشت. کیف پولش را از وسط کنسول برداشت و گفت :

_فقط آب انار؟ !

بهار آهسته سرش را تکان داد و کتی با هیجان گفت :

_مال من با آب زرشک قاطی باشه !

با تکان دادن سرش حرف او را تایید کرد و از ماشین پیاده شد .

11:41

۵۹۲

**

چشم هایش را روی تنِ یخ زده شیشه دودی ماشین چرخاند و به او که در حال رفتن به طرف مغازه قرمز رنگ بود خیره شد، این احساس لعنت گرفته گوشه قلبش، بدتر از وضعیت سرنگون شده زندگی اش داشت او را از پا می انداخت، کاش این سرنوشتِ بی عدالت، انقدر او را به این مرد گره نزند، انقدر او را به چشم ها و مردانگی هایش وصل نکند، او هنوز گره های خودش را هم باز نکرده بود !

تو را چون جانِ خود میدانمت
تو را چون سایه میپندارمت
هر چه تو دوری من صبورم

قرار بود دیگر احساسی به هیچ بنی بشری پیدا نکند، از همان روزی که، برای اولین بار فهمید نمی تواند میان

دادگاه باایستد و بلند بلند حق مردم را فریاد کند، از همان روز با خودش و قلبش عهد بست، احساسش را به هیچ کس ندهد که بتواند اینگونه از پا درش بیاورد. اینبار فرق داشت! این احساس را تا به حال، با هیچ جایی از قلبش لمس نکرده بود، این تمنایی که در دلش مُدام بالا پایین میشد را تا به حال در خودش ندیده بود، با نزدیک شدن به هیچ شخصیتی، سرازیر شدن یکباره خون در قلبش را احساس نکرده بود، این مرد داشت با او چه کار میکرد!؟ این همه بلد بودن، این همه نرمش، این همه نگاه گرم را از کجا می آورد که برای او خرج میکرد!؟ این سهم زیادی بود، زیادی بود برای اویی که شخصی به نام "نیاز "را می شناخت!

مرا از غم جدا نمیکنی
مرا یک دم صدا نمیکنی
من که گذشتم از غرورم
قبل از تو من عاشق نبودم
چه بلایی داشت بر سرش می آمد؟! چرا این قلب انقدر زبان نفهم شده بود؟! چرا هیچ وقت این را احساس نکرده بود؟! چرا تا به حال حتی قدم زدن یک مرد هم در نظرش محکم نیامده بود!؟ این نوه موکلش، این تنها نوه پسری خاندان ولدی، این مردی که خوب برایش حرف میزد، حواسش به وانیلی های زندگی او بود، نگاهش را با دست و دلبازی در اختیارش قرار میداد، این مردی که برای امنیتش، بر صفحه سفید شناسنامه اش خط انداخته بود، برایش نگران شده بود، پانسمان عوض کرده بود، مرهم بر روی

زخم های جسم و روحش گذاشته بود، همین مردی که داشت به سمت ماشین می آمد، قلبش را از جا کنده بود !

"گاهی چه قدر سخت است، به قلب سرکش شده ات، بفهمانی که الان زمانش نبود، الان زمان روی لرز رفتن و تپیدنت نبود، زمان به رخ کشیدن و قدرت نمایی ات نبود، من آنقدر درمانده ام که با هر تپش دوباره تو مجبورم فرو بریزم و از نو ساخته شوم. کاش کمی حرف آدمیزاد می فهمید تا بگویم":کمی با من مدارا کن، کمی خودت را حفظ کن؛ من را رو به زوال نبر. حیف که حرف آدمیزاد سرت نمیشود "!

آهسته خودش را روی تخت کشید و زیر لحاف سفید رنگ روی تخت خزید، اشک هایش بی وقفه صورتش را می شُستند و روی بالشت رها میشدند، به پهلوی راست چرخید، لحاف را شکمش جمع کرد و خودش هم جنین وار در هم تنید. بغض به گلویش چنگ میزد و دلش می خواست فریاد بکشد، دلش می خواست بلند بلند زار بزند و اشک بریزد،

لحاف را جلوی دهانش گرفت تا صدایش در نیاید، تنهایی از همه طرف محاصره اش کرده بود، این احساس نوپایی که بر سر جگرش سنگینی میکرد هم مانند، دندانی که تازه قصد درآمدن کرده باشد، مدام جگرش را میسوزاند، دل تنگی از پا درش آورده بود، دلش مهناز را می خواست، احتیاج داشت تا او باشد، سرش را آرام روی پایش قرار دهد، زانویش را در آغوش بکشد و با صدای تب دار و بغض آلودش بگوید :

_مامان !

"جان "مهناز را بشنود و ادامه دهد :

_خیلی وقته نقاب زدم، خیلی وقته محکم پام و به زمین کوبیدم و سرم و گرفتم بالا، یکم ضعیف بشم!؟ یکم بچه بشم!؟

صدای مهناز گوشش را، نرم نوازش دهد :

_جانِ مادر، نبینم گرفته باشه دلت از دنیا !

اشک هایش را سر زیر کند :

_از دنیا نه مامان، از آدماش، از حرف هاشون، از نگاهاشون، از قضاوت هاشون، مامان من میترسم. من محکم نیستم، فقط اداش و درمیارم، من از همه چی میترسم !

11:52

۵۹۴

شقیقه اش با نوازش او گرم شود،جمله همیشگی مهناز را بشنود و آرام بگیرد :

_تو بهار محکمی منی مامانم، تا مامان و داری از هیچی نترس !

و نمی ترسید؛ صبح همان شب، دوباره محکم از جا برمیخیزید، به جای کشیدن پایش روی زمین، محکم قدم برمیداشت، نقاب خونسرد و مغرورش را روی صورتش می

انداخت، با پشتوانه لمس بودن مهناز، سرش را بالا میگرفت و دوباره برای مدت ها محکم باقی می ماند !

حالا که مهناز نبود چه میکرد!؟ یکبار زانوی مرد اتاق روبه‌رو را به آغوش کشیده بود، اما همان خنجر بدتری بر روی قلبش بود، همان نوازشی که به هوای آرامش طلب کرده بود، حالا سوهان روح شده بود و جسم و جانش را خراش میداد !

نمیشد، این خلاء فقط با حضور خود مهناز پُر میشد، این دل تنگی را فقط مهناز میشُست، صدای تنهایش نه، حضورش، آغوشش. اینکه دوباره کنار گوشش بر محکم بودنش مُهر تایید بزند، اینکه هزار بار برایش بگوید که فقط مادر او می ماند، بگوید اگر خونش را در تن ندارد، اما جانشان در میان هم پیچیده است، بگوید او هم دل تنگ است .

صدای گریه اش بالا رفت، کنترلش سخت شد، دل تنگ بود، تنها بود! احساسات لعنتی بیرون زده از قلبش داشت به کشتن میداد او را، لحاف را محکم تر به دهانش فشار داد،

اما محال بود که این صدا کاهش یابد، این صدای گریه نبود، صدای ریختن اشک نبود، صدای گلوله های غم و رنج جمع شده در قلبش بود، صدای دل تنگیِ بی انصافی بود که نیمه شب داشت به جانش چنگ می انداخت و تک به تک اعضای بدنش را به درد می آورد .

آنقدر در خودش جمع شده بود که صدای در را نشنید، با حس گرمایی روی دستی که به لحاف چنگ می انداخت، صاف سرجایش نشست، چشم های سُرخ و خیسش را به صورت خسته کیارش داد، قطره اشک مزاحمی روی گونه اش چکید، با بغض و شرمندگی گفت :

_بیدارت کردم؟! ببخشید !

کیارش آهسته لبه تخت نشست، صورت خیس او را میان دستش گرفت، کاش حرف نمیزد، صدایش آرام بود، محکم بود، مردانه و دل نشین بود، اما بدتر داغ میزد بر دلش :

_بیدار بودم، تو بیدارم نکردی !!

هق هق اش بلند شد، خیره در چشم های رَگ کشیده او

ماند، کیارش آشفته نرم صورتش را نوازش داد :

_هیییش! گریه ات برای چیه دختر خوب؟ !

نفسی کشید :

_پُرَم! از همه جا پُرَم !

11:52

۵۹۵

کیارش کمی به او نزدیک شد، آهسته موهای چسبیده به گونه خیسش را عقب زد :

_چرا انقدر فرو میری تو خودت که اینجوری بشی آخه؟ !

بینی اش را بالا کشید :

_انقدر از همه طرف فشار رومه که خودمم نخوام دارم تو خودم فرو میرم !

زمزمه نزدیکش را دوست داشت، اما قلبش با او راه نمی

آمد، نمی گذاشت کمی از مخدر صدای او را با خیال راحت تزریق کند :

ـــپس من چیم اینجا؟ !

صورتش را بالا گرفت :

ـــبهار حرف بزن .

حرفی داشت به او بزند؟! نه! چه داشت بگوید برایش؟!

بگوید ":اینقدر نزدیک من نباش!؟ اینقدر دلچسب نگاه نکن، صدای خش دارت را به گوش من نرسان، حمایت و مردانگی را از گوشه جانم بردار! بردار تا دیگری هیچ چیزی از من باقی نماند ".

شانه اش را بالا انداخت :

ـــحرفم نمیاد !

"کاش بازی شستت روی گونه ام را تمامش کنی، کم آورده ام "!

ـــچی انقدر بهمت ریخته آخه!؟

"بگویم تو؟! بگویم این نزدیکی تو!؟ "

_هیچی، بهونه گیر شدم .

_بهار من روی محکم تو رو دیدم، من با صورت کبود خندیدنت و دیدم، پس نگو هیچی! نگو الکیه !

با صورت کبود خندیدن، با دنده آسیب دیده قهقه زدن راحت بود، فقط درد کمی برای جسمش به جای گذاشته بود، با این قلب ترک برداشته، با این احساس وقت نشناسی که اینجا پیدایش شده بود و مدام قدرت نمایی میکرد، سخت میشد کنار آمد !

11:52

۵۹۶

قبل از آنکه دهان باز کند، جایی روی گیجگاهش که شروع ریشه موهایش بود، داغ شد؛ نفسش را حبس کرد، صدای

تپش قلبش در گوشش اکو شد؛ به راحتی دَنگ دَنگش را شنید، کاش کنار می آمد، کاش همانجا شروع به حرف زدن نمیکرد :

_اینجوری اشک نریز آخه !

بند آمد، اشک ، نفسش، قلبش و خودش. با همین زمزمه کوتاه بند آمد. بندِ کنترلش هم پاره شد، نوازش آرام گونه اش، طنابش را پوسیده کرده بود، اما داغی روی ریشه موهایش و هُرم نفس هایش که با زمزمه بر جانش ریخت، طناب را برید و خیالش را راحت کرد. سرش را آهسته به شانه او تکیه داد، همین نقطه، فقط همین یک وجب از کل دنیا در این مدت امنیت و آرامش شده بود برایش! دست کیارش نوازش گر درون موهایش پیچید، لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت :

_دلت برا مامانت تنگ شده!؟

پیشانی اش را روی شانه او فشار داد، تعجب داشت که فهمیده است؟! نه! او ذهن خوانی بلد بود، این را قبلاً ثابت

کرده بود، دل خواندن که راحت تر بود .

_اوهوم .

دستش موهایش را رها کرد و زیر چانه اش نشست، آهسته سرش را بالا آورد، با دست آزادش اشک هایش را پاک کرد :

_برای همین اینجوری اشک میریزی؟ !

حرف میزد دوباره ابر بارانی چشم هایش ریزش میکرد، آهسته سرش را تکان داد، نگاه کردن به این چشمان خسته، به این صورتی فروفته در ته ریش را، با تمام دردی که تقدیم قلبش میکرد، دوست داشت .

_می خوای بهش زنگ بزنی!؟

سرش را به دو طرف تکان داد :

_نمی تونم از پشت تلفن باهاش حرف بزنم .

11:52

۵۹۷

کیارش دستش را از زیر چانه اش برداشت، آهسته گوشه لب خودش کشید و گفت :

_می خوای بری ببینیش؟ !

چشم هایش برق زد، کمر خم شده اش را صاف کرد و با صدایی لرزان گفت :

_میشه!؟

این نگاه ناجی حمایت گرش، آخر سر کار دستش داده بود :

_چرا نشه !

با هیجان ادامه داد :

_خطرناک نیست!؟ می تونم برم!؟

دست یخ زده اش میان دست های گرم کیارش گُم شد :

_می تونَم برم که...! نه نمی تونی !

بادش خالی شد، دوباره خمیده نشست :

_پس چرا گفتی؟ !

لبخند کجی گوشه لب او نشست :

_تنها نمی تونی بری! با من که میتونی !

لحظه ای ساکت شد، جمله اش را آنالیز کرد و دوباره ذوق زده گفت :

_راست میگی؟

_مگه دروغم گفتم من؟ !

لبخندی آرامی روی صورتش نشاند :

_نه، ولی آخه کارخونه چی؟! کارات چی؟

روی بخیه هایش نوازش داده شد :

_یکی دو روز می تونن منتظر بمونن، به یه شرط !

11:53

۵۹۸

هرچه بود میپذیرفت، با جان و دل قبول میکرد، فقط برای دوباره فرو رفتن در آغوش مهناز، هر شرطی را به جان

میخرید :

_هرچی باشه قبوله !

نگاه کیارش کمی خندان شد، از حالت مردانه همیشگی فاصله گرفت و با لحنی پسرانه گفت :

_این وقت شب تو این شرایط، از هیچ پسری شرط نشنیده قبول نکن !

سرش را کمی کج کرد، موهایش به کنارش ریخته شد، با چشم و مژه های خیسش، زل زده به قهوه چشمان او گفت :

_حتی اگه تو بودی!؟

دوباره نزدیک شدنش را احساس کرد، اعتراضی نکرد، سرجایش ایستاد، منتظر ماند تا دوباره با صدای خسته اش، تیر دیگری بر قلبش رها کند :

_مخصوصاً اگه من بودم !

کمی صورتش را کنار کشید تا چشمان او را بهتر ببیند.

صدای خواننده ای که در ماشین خوانده بود، در گوشش

طنین انداخت :

از هر گناهی توبه کردم

چشمان تو ایمانِ من شد

زمزمه کرد :

_ولی چون تو شرط گذاشتی، بازم هرچیه قبوله !

این اعتماد برای خودش هم شیرین بود، از فُرم صورت او هم میشد فهمید که به مذاقش خوش آمده است، لبخندی به رویش زد و گفت :

_فعلاً فقط گریه نکن و بخواب !

از لبه تخت بلند شد و به طرف در اتاق حرکت کرد :

_شرط چی؟ !

کمی چرخید، چشمکی زد و گفت :

11:53

۵۹۹

_باشه طلبت، میگم بهت !

سرش را کمی کج کرد و گفت :

_ممنونم .

ابروهایش را کمی بهم نزدیک کرد :

_برای!؟

شانه اش را بالا انداخت :

_برای همه چی! برای اینکه انقدر هستی !

لبخند و اخم مخلوط شده اش، میکس دلنشینی به مخاطب هدیه میداد :

_همین که میبینی کافیه !

دوباره به طرف در اتاق رفت، نمیشد، نه خودش، نه دلش، نه هیچ کدام از اجزای بدنش کنار نمی آمدند، قبول نمیکردند! حرف به کتشان نمیرفت، نمیشه و درست نیست هم برایشان معنی نشده بود .

آهسته خودش را از تخت پایین کشید و به طرف او قدم

برداشت، بوی چوب در جایش رَد انداخته بود، خیسی مژه اش را گرفت :

_کیارش !

به درگاه در رسیده بود، به طرفش چرخید، قدم آخر را برداشت و مقابلش ایستاد :

_جانم؟ !

اراده ای که نمانده بود، تهش هرچه بود را هم همین کلام نقض کرد و از بین برد، آب دهانش را قورت داد و نزدیکش شد، کیارش کمی با تعجب نگاهش کرد، نفسی گرفت، دستش را آهسته روی سینه او قرار داد، گرمای بدنش از روی تیشرت هم به کف دستش رسید، دستش را همانجا بند کرد، روی پنجه پا بلند شد، صورتش را به به او نزدیک کرد، لب هایش را نرم روی فک استخوانی او قرار داد و بوسه ای به جا گذاشت، همان جا زمزمه کرد :

_ضمیمه تشکرم کن !

11:53

۶۰۰

خواست کنار بکشد، دست قوی کیارش حلقه ای دور کمرش زد و اجازه نداد، صدایش کمی خش برداشته بود یا اینطور به گوش او رسید؟ !

_بهار !

این بهار گفتن، با تمام بهار گفتن هایی که شنیده بود فرق داشت، نامش را تا به حال این چنین نشنیده بود! نگاهش کرد، رگِ برآمده کنار چشم چپش، با صدای خش برداشته اش همخوانی داشت :

_این تشکر و ضمیمه ات فقط برا من بود!! همونجوری که فقط شرط من و نشنیده قبول کردی !

کاش او هم توانش را داشت، کاش تمام جانش را خرج آن

ضمیمه تشکر نکرده بود تا بتواند دهان باز کند و بگوید ":
این دست حلقه شده هم، فقط بماند برای من "!
کم جاندار از آن بود که بتواند حرف بزند، آهسته پاشنه پایش را روی زمین گذاشت، سرش را تکان داد و به طرف تختش برگشت، صدای نفس آزاد شده کیارش، در گوشش پیچید و بعد هم در اتاقش بسته شد !
دوباره خودش را روی تخت کشید، لحافش را پس زد و خودش را زیر آن سُر داد، این خوابیدن کجا، شکنجه چند دقیقه قبلش کجا! چه قدر نرم و محکم او را با شب پیوند داده بود، آهسته او را از درون سیاه چاله ذهنش بیرون کشیده بود. عمیق نفس کشید و بوی چوب را درون مشامش جای داد، چشم هایش را بست، اجازه سرزنش ذهنش را سلب کرد! این یک ضمیمه تشکر را هم، به همان شبی که تن تب زده اش را به دست او سپرده بود؛ببخشید! این رفلکس ها، دست خودش نیست، زیر سر همان احساس جوانه زده ای است که، او را به این حال و

روز درآورده !

تصویر چهره مهناز پیش چشم های بسته اش مجسم شده و جان تازه ای در تنش دمیده شد، او را میدید، نفس میگرفت و دوباره روی پا میشد، خودش را ترمیم میکرد برای ادامه راه، برای ادامه تحمل تلخی هایی که هنوز، نیمی اش را هم نچشیده بود !

کتی کنارش ایستاد، پلاستیکی که در دست داشت را به طرفش گرفت :

_اگه هفته آخر دانشگاه نبود، منم میومدم باهاتون، ولی نمیشه نرم !

11:55

۶۰۱

بهار پلاستیک را از دستش گرفت، بوسه ای روی گونه نرمش نشاند و گفت :

_باهمم میریم ایشالا .

کتی بوسه اش را پاسخ داد :

_خیلی مواظب باشیدا! رسیدینم یه خبر به من بده .

_باشه عزیزم، توام مواظب خودت باش .

آهسته سرش را به طرف مهوش که میان چهارچوب، دست به سینه ایستاده بود و با اخم کیارش را نظاره میکرد، چرخاند، لبخندی روی لبش نشاند و گفت :

_با اجازه حاج خانوم !

بی حرف سری برای او تکان داد، کیارش کیف او را هم برداشت، رو به آقا کاظم گفت :

_دیگه خونه دست شما امانت! اگر مشکلی پیش اومد به من زنگ بزن .

صدای مهوش بلند شد :

_مگه می خوای چند روز بمونی؟ !

کیارش سرش را به طرف او چرخاند :

_نهایت دو روز !

_پس این همه سفارش برای چیه!؟

لبخندی به روی مادرش زد :

_حاج خانوم نگرانی که مدت زمان سرش نمیشه !

مهوش تابی به نگاهش داد :

_نگران نباش! فقط زودتر برگرد .

سرش را تکان داد :

_چشم .

به طرف بهار برگشت :

_بریم!؟ ماشین رسیده .

11:55

۶۰۲

مجداداً از کتی و حاج خانوم خداحافظی کرد، کوله ای که دست کیارش بود را کشید، سرش را به طرف او چرخاند :

_چی می خوای!؟

کمی از در عمارت فاصله گرفتند و به در حیاط نزدیک شدند، با این حال آهسته گفت :

_بدش خودم !

_می ذارم تو ماشین دیگه الان .

دوباره بند کوله اش را کشید :

_بده میگم .

_سنگینه !

هم چنان به کشیدن آن ادامه داد :

_سنگین باشه! حاج خانوم همینجوریش از من خوشش نمیاد، حالا وسایل منم این طرف اون طرف بکشی دیگه هیچی !

کیارش کوله را محکم تر گرفت، در حیاط را باز کرد و با

لبخند گفت :

_بیا برو دختر، می خوای ساک منم بدم تو بیاری؟ !

خندید :

_من حرفی ندارم !

هردو از خانه خارج شدند، به طرف ماشینی که جلوی در ایستاده بود حرکت کردند، کیارش با لحن تمسخر آمیزی گفت :

_وا غیرتا! همین مونده وسیله هام و زنم این طرف اون طرف ببره !

غش غش خنده اش بلند شد؛

11:55

۶۰۳

راننده پیاده شد، سلامی به آن ها داد و در صندوق را باز کرد،نگاهش را روی صورت کیارش که مشغول گذاشتن وسایل داخل صندوق عقب بود، کشید؛ شب بد خوابش کرده بود، صبح به خاطر انجام دادن سریع کارهایش، زودتر از معمول بلند شده بود، تا ظهر بدو بدو کرده بود تا بتوانند به پرواز ساعت چهار برسند و همان روز به طرف شیراز حرکت کنند، خستگی از لا به لای اجزای صورتش فریاد می کشید و خودش را نشان میداد، دلش برای چشم هایی که برای چِکه ای خواب در تمنّا بودند، قُلی زد و جوشید.
کم کم خنده اش به لبخندی آرام روی لبش تبدیل شد.
راننده در صندوق را بست و دوباره سرجایش قرار گرفت.
دری که کیارش باز کرده بود را در دستش گرفت و خیره در صورتش گفت :
ــوقتی تو انقدر به خاطر من بدو بدو کردی، ایرادش چیه؟ !
نگاه خسته اما گرمش تا عمق استخوانش هایش نفوذ کرد،

گرمای دلچسبی وسط سرمای اسفند، داخل رگ هایش تزریق شد، کیارش دستش را پشت سرش کشید، آستین های کت اسپرتش را کمی بالا زده بود و ساعد قطورش در دید بود، کمی سرش را به طرف او خم کرد و گفت :

_بشین، بشین که این وسط نه جای تشکرِ نه ضمیمه !

صورتش را لبخندی از ته جان درآمده پوشیده شد .

هواپیما، بعد از یکساعت و چند دقیقه پرواز، روی باندهای فرودگاه شهید دستغیب، لندینگ کرد.مهماندار با صدای بلند خواست که کسی از سرجایش حرکت نکند؛ کنار پنجره نبود که بتواند بیرون را نگاه کند، کمی به اطرافش نگاه کرد، چه قدر دل تنگ بود، حتی برای این شهر ، با تمام خاطرات تلخی که برایش به جای گذاشته بود. نگاه خیره کیارش را احساس کرد، صورتش را به طرف او چرخاند، لبخندی زد و گفت :

_این یه ساعت و می خوابیدی، چشمات دیگه کم کم داره ترسناک میشه !

کیارش خیلی جدی نگاهش کرد :

_مگه نمی دونستی!؟

با تعجب گفت :

_چی و؟ !

_اینکه من بعضی وقتا آدم میخورم !

خندید، ضربه آرامی به کتف او زد :

_من و دست میندازی؟ !

کیارش گردنش را ماساژ داد :

_آخه ترسناک میشی چیه دختر خوب!؟

11:55

۶۰۴

بهار کمی به چهره اش خیره ماند :

_چشمات سُرخ شده آخه، گردنت درد میکنه!؟

کمی سرش را به چپ و راست چرخش داد :

_نه، نمی دونم انگار گرفته .

با ناراحتی گفت :

_از خستگیه، دیشب که خوب نخوابیدی، صبحم زود بیدار شدی، باید می خوابیدی این یه ساعت و !

کیارش کمی خودش را روی صندلی کشید و به او نزدیک شد :

_اولاً که اگه این یه ساعت و می خوابیدم، اون وقت میدیدی ترسناک واقعی چیه و کیه!بعدم !...

صورتش را جلوتر آورد :

_کی گفته دیشب بدخوابیدم!؟

با تعجب به چشم هایش نگاه کرد :

_بد نخوابیدی!؟

_ننوچ !

کمی چشم هایش را ریز کرد و به صورت کیارش که در

یک سانتی صورتش بود خیره شد، کیارش چشمکی زد و آهسته گفت :

_یه الحاقی دیشب بهم خورد، عجیب خواب بدش چسبید !

برای چند لحظه در همان حالت نگاهش کرد، کم کم لبخندی روی لبش نشست و با شرم نگاهش را گرفت، همزمان با صدای مهماندار که اعلام میکرد می توانند از جای خود بلند شوند، زمزمه کیارش در گوشش نشست :

_این یکی و دیگه نخواسته بودی فراموش کنم! یعنی می خواستیم نمیشد !

11:55

۶۰۵

نخواسته بود که فراموش کند، اما با یادآوریش هم، قلبش

در سینه از بالا به پایین پرتاب میشد و باعث اُفت فشار خونش میشد. کمربندش را باز کرد، کیارش از جایش بلند شده بود، کتش را تن زد، دوباره آستین هایش را کمی بالا داد، دستی به شلوارش کشید و سر و وضعش را مرتب کرد، دستش را به طرف بهار گرفت :

_بلند شو .

آهسته دست او را گرفت و از داخل ردیف بیرون آمد.

کیارش کیف دستی بهار را از بالای صندلی ها پایین آورد و به دستش داد. پشت سرش قرار گرفت، دستش را نرم روی کمرش قرار داد و لب زد :

_برو .

کیارش هردو ساک را از روی سطح چرخشی مخصوص برداشت و دوباره به طرف بهار آمد، بهار دستش را به طرف کوله اش دراز کرد، کیارش چپ چپی نگاهش کرد و در حالی که به طرف در خروج هدایتش میکرد گفت :

_حاج خانوم همراهمون دوربین فرستاده من خبر ندارم؟

ریز خندید و دنبالش حرکت کرد، کیارش نگاهی به تاکسی های آماده انداخت :

_خونه داییت کجاست؟ !

بهار نفس عمیقی کشید و گفت :

_جمهوری .

سرش را تکان داد و به طرف یکی از ماشین ها حرکت کرد، ساک ها را به دست راننده داد و به بهار اشاره کرد که سوار شود، لحظه ای بعد خودش هم کنارش جای گرفت .

11:55

۶۰۶

نگاهش را به راه داد،اولین جایی که گذر کردند میدان گل سرخ بود؛نم کمی به چشم هایش زده شد، این شهر خاطره

از او زیاد در خودش جا داده بود. از بلوار فردوس گذشتند، با لبخندی جا خوش کرده روی لبش، تک به تک خیابان ها را می بلعید! تمام این خیابان ها را، مهران چرخانده بودش. جای جای شیراز برایش یاد مهران را زنده میکرد، یاد تمام عیدهایی که ، اینجا گذشته بود، به یادم تمام جشن تولدهایش که در حیاط خانه بزرگ عزیز برگذار میشد. با از دور دیدن بلوار جمهوری، استرس گنگی و موزی به جانش چنگ زد، دوباره انگشت هایش به قالب های کشیده یخی تبدیل شدند، با ناخن کوتاه انگشت دست راستش، به جان گوشت کنار ناخن انگشت اشاره اش افتاد، با استرس مدام پوستش را میکند، نفس هایش تند شد، هرچه بیشتر به خیابان نارون نزدیک میشدند، اضطرابش پررنگ و تپش قلبش بیشتر میشد، انگشت اشاره اش کم کم داشت زخم میشد، با حس گرمای روی دستش از جا پرید، سرش را به طرف کیارش چرخاند، کیارش ابرو هایش را کمی بهم نزدیک کرد، آهسته گفت :

_خوبی؟ !

استرس در خونش دویده بود و حتی حرف زدنش را هم شُل کرده بود :

_خوبم !

کیارش انگشت هایش را میان دست او یخی او دواند و اجازه به زخم شدن دوباره گوشه ناخنش نداد :

_کدوم خیابون؟ !

با نگاهی لغزنده اش کمی جلوتر را نگاه کرد و لب زد :

_نارون، خاکشناسی !

کیارش با دریافت پلاک، آدرس کامل شده را به راننده داد، صورت بهار را به طرف خودش چرخاند :

_چیشده!؟

سرش را به دو طرف تکان داد :

_هیچی !

نگاهش را دوباره تیز کرد، از همان نگاه هایی که بهار میفهمید باید حقیقت را پوست کنده بگوید، چون او خودش

دارد میبیند، نفس عمیقی کشید تا شاید از شر تپش بالای قلبش رها شود :

_استرس دارم .

11:55

۶۰۷

نوازشی روی دستش نشست :

_برای چی؟ !

نگاهش را بالا کشاند و به چشمان او داد، زبانش را روی لب هایش خشک شده اش کشید :

_نمی دونم باید با مامانم چه رفتاری کنم، نمی دونم اون قراره با من چه رفتاری بکنه! من شده بود مامان و سه ماه ندیده بودم، اما هیچ وقت بینمون فاصله ای هم احساس

نمیکردم .

دست آزادش را سمت چپ سینه اش خزاند :

_مامانم اینجا بود همیشه، حتی وقتی پیشم نبودم من احساسش میکردم، حتی توی خونه بوش و میفهمیدم، دلم تنگ میشد، ولی احساس نمیکردم الان ازم دوره .

نگاهش را روی شیشه لغزاند :

_ولی الان، با اینکه فقط یه خیابون مونده که برسم پیشش، احساس میکنم ازم دوره، احساس میکنم وقتی نگاهم کنه، قرار نیست اون مهربونی چشم هاش و ببینم، قرار نیست دوباره تو آغوشش حل بشم و تنهاییم و دور بریزم .

نگاه ترسیده و لغزنده اش را به چشمان کیارش داد :

_من میترسم، میترسم مامانم دیگه مامانم نباشه! میترسم وقتی ببینتم، بغلم نکنه !

تقه اشک چکیده روی دستش را شنید، چندبار پلک زد تا تصویر کیارش دوباره واضح شود، صدای خسته کیارش در

گوشش پیچید :

_این ترس و استرس فقط برای اینه که این مدت فشار روت بوده، حق داری بهم ریخته باشی، ولی بهار حتی عصبانیت توام، مامانت و از مامانت بودن جدا نمیکنه !

حتی اشاره غیر مستقیم هم نکرد که این استرس برای خواندن آن نامه است، این استرس برای فهمیدن ناتنی بودنی ات است، حتی تقه ای هم به در خانه فکر های موریانه وار ذهن بهار نزد، همه استرس و ترسش را به خاطر وضعیت مزخرفی که درگیرش بودند، خواند! دوباره گوشه ناخنش را به بازی گرفت و دوباره دست های کیارش مانع شدند :

_دِ نکن انقدر گوشه اینارو !

11:55

۶۰۸

نگاهش را سمتش چرخاند، کمی گوشه انگشت اشاره اش را قرمز کرده بود :

_چیزیش نشده که !

چپ چپی از طرف مرد کناری دستی اش نوش جان کرد :

_آها! حتماً باید خون بیوفته دل خانوم آروم بگیره، آره؟ !

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و کیارش غرّید :

_نخند ببینم !

خنده شدت گرفته شده اش را جمع و جور کرد و گونه هایش را داخل دهانش کشید تا صدایی از خنده اش درنیاید، کیارش بیخیال رها کردن دست او شد و زیر لب گفت :

_دیدم داری می خندی !

سرش را کامل به طرف شیشه چرخاند و با دل راحت لبخندش را روی صورت رنگ پریده اش کرد .

با دیدن در آهنی و مشکی رنگ خانه نوید، بلند گفت :

_همین جاست !

آخر جمله اش کمی صدایش را لرزاند، آب دهانش را قورت داد و سرش را به طرف کیارش چرخاند، باید کمی در چشم های او خیره میشد تا محکم باقی بماند، باید کمی از نگاه حمایت آمیز او را پسِ ذهنش نگه میداشت تا بتواند جلوی لرز دست و صدایش را بگیرد. کیارش چشم هایش را یکبار با اطمینان برایش باز و بسته کرد، راننده با گفتن :

_همین جا نگه دارم؟ !

سرعت ماشین را کم کرد، کیارش سرش را تکان داد :

_بله ممنون .

ماشین کمی جلوتر ایستاد، آهسته در را باز کرد و پیاده شد، صدای کیارش را پشت سرش شنید :

_تو برو در بزن من الان میام .

سرش را نامطمئن به سوی او چرخاند، کیارش لبخند دلگرم کننده ای به رویش زد :

_برو دیگه !

لبش را تر کرد :

_نمیای تو؟ !

کیارش در ماشین را بست، مقابلش قرار گرفت :

_نه، می خوام همین وسط ولت کنم برم !

بهار ترسیده گفت :

_واقعاً؟

کیارش با لبخند کمرنگی سرش را کج کرد، دسته موی همیشگی گوشه صورت بهار را داخل شالش هدایت کرد و گفت :

_پس واسه چی اومدم آخه؟!تا تو زنگ و بزنی، منم لوازم و بردارم، حساب کنم بیام. بدو!

بهار با تکان داد سرش حرف او را تایید کرد و به طرف خانه چرخید، قلبش به دو نیمه تقسیم شده بود، قسمتی از آن، او را به طرف خانه هُل میداد، به سمت آغوش مهناز مانند آهن ربا میکشید و وادارش میکرد تا زود تر در بزند و صورت مهناز را ببیند .

نیمه دیگر قلبش، مدام حس های منفی بر جانش تزریق میکرد و او را از جلو رفتن باز میداشت، به شدت در صدد خراب کردن چهره مهربان مهناز پیش چشم هایش بود، افکار مالیخولیایی را کیلو کیلو در ذهنش سرازیر میکرد ! اما دلِ تنگ شده اش، طرف مهربان قلبش، قوی تر بود، نیمه سنگین تری بود و برروی بهار تسلط بیشتری داشت ! قدم هایش را به طرف خانه، محکم و ثابت برداشت، دست را روی زنگ گذاشت و دکمه آیفون را زیر انگشت قرمز شده اش فشرد، جلوی دوربین آیفون تصویری قرار گرفت و تمام سعی اش را کرد تا با وجود استرس کشنده ای که بر

جانش چنگ میزد، لبخندی روی لبش بنشاند. لحظه ای منتظر بعد، همزمان با شنیدن صدای "تیک "باز شدن در، صدای شاد هانیه در گوشش پیچید :

_اِی خدا بهارِ !

لبخندش عمق گرفت، این خانه در دل خیابان های شیراز، هنوز برایش آدم هایی را داشت که انتظارش را می کشیدند، برای حضورش ذوق زه میشدند و صدایشان از شادی میلرزید !

همین، نیمه تاریک قلبش را خاموش کرد و از بین برد، یک دل شد، سر و گردنش را صاف کرد و وارد خانه شد. به محض قدم گذاشتن در حیاطِ خانه، مهناز را دید، لحظه ای از راه رفتن دست کشید، ایستاد، بغضی از سر دلتنگی، بر گلو و حنجره اش چنگ انداخت. ناخن هایش را کف دستش فشار داد، با افتادن اولین قطره اشک از چشمانش به طرف او پرواز کرد .

11:55

خودش را میان دست های او جا داد، بوسه های مهناز روی سر و صورتش، عطشش را بیشتر میکرد، با هربوسه ای که روی صورتش می نشاند، با هر "بهارم "گفتنی که میان اشکش روی لبش میراند، بیشتر به عبث بودن افکارش پی میبرد، هیچ سند و مدرکی، هیچ نامه ای، هیچ شخصیتی، مهناز را از مادر او بودن سلب نمیکرد! هیچ کس نمی توانست مادرش را از میان دست هایش بگیرد. او فقط همان نه ماه را کنج جگر مهناز زندگی نکرده بود، تمام بیست و هفت سال باقیه زندگی اش را، گوشه دلِ همین زن گذرانده بود. با نفس او آرام شده بود، قطب اصلی زندگی اش، فقط به فقط همین زن بود !

ناتنی! به چه فردی گفته میشود؟! چه اهمیتی دارد دانستنش!؟ این آغوش، این حرارت دل تنگی! این بوسه ها و این زمزمه نامش، تایید هرچه بیشتری بود بر قلب زخم خورده اش، که برایش اثبات شود، تمام دوران کودکی اشتباه نکرده است! مادر واقعی یعنی مهناز! پدر واقعی یعنی مهران !

کمی صورتش را عقب کشید، باید خوب چهره مهناز را نگاه میکرد، ذره ذره اش را به جانش سنجاق میزد و برای خودش ذخیره میکرد. با صدای نوید، اندکی از مهناز فاصله گرفت، لبخندی روی صورتش نشاند و صورت خیس شده اش را پاک کرد :

_آبجی خانوم تهش یه چیزیم برای ما بذار .

مهناز با حظّ به صورت بهار نگاه کرد :

_دلم واسه قرص صورتت تنگ شده بود جونِ مامان .

خم شد، طولانی و از ته دل گونه مهناز را بوسید، با بغضی چنگ انداخته در گلویش گفت :

_من بیشتر .

به ترتیب با نوید و هانیه روبوسی کرد، آنقدر گیج و گرم شده بود، یادش رفت کیارش هم پشت سرش وارد خانه شده است، از آغوش نوید بیرون آمد و به عقب چرخید، کیارش جلوی در بسته شده حیاط، لوازم را روی زمین گذاشته بود و با لبخند نظاره اش میکرد، با نگاه بهار، نوید جلو رفت :

_سلام آقا، خوش اومدین .

کیارش جلو آمد، دست نوید را فشرد و با روی باز گفت :

_خیلی ممنونم، مزاحمتون شدیم.

۶۱۱

مهناز دست بهار را فشرد و به طرف کیارش که جلو آمده

بود حرکت کرد :

_این چه حرفیه، خیلی خوش اومدین، من باید از شما و حاج خانوم حالا حالا ها تشکر کنم واسه اینکه این مدت سخت، حواستون به بهار بوده .

کیارش لبخندی زد و متواضع گفت :

_انجام وظیفه بوده مهناز خانوم .

هاینه چادرش را مرتب کرد، به طرف در اصلی سالن اشاره کرد و گفت :

_بفرمایید داخل، تو سرما نمونید .

تک به تک پشت سرهم وارد خانه شدند، بهار لبخندی به روی مهناز زد و به طرف اتاق عزیز حرکت کرد، اول سرش را وارد اتاق کرد، عزیز نشسته روی تخت چوبی کنار اتاقش، مثل همیشه مفاتیح مشکی رنگش را با تسبیح فیروزه ای رنگش به دست داشت، لبخندی به حالت همیشگی و آرامش بخش عزیز زد، آنقدر غرق کلمات دعا بود که متوجه نشد، بهار خودش را داخل اتاق کشید، ضربه ای به در زد و

با لبخند منتظر شد، عزیز با شنیدن صدای در، سرش را بالا آورد، عینک ذره بینی اش را از چشمش برداشت، برقی داخل چشم های کم سو شده اش افتاد و مانند همیشه وقتی بهار را میدید، خواند :

_بوی بهار آمد، بنال ای بلبل شیرین نفس !

)سعدی شیرازی (

بهار لبخندی به صدای گرم او زد، به طرفش حرکت کرد و کنارش نشست، کمی در چشم های برق افتاده عزیز نگاه کرد و آهسته خودش را میان دستانش جای داد، دست های لرزان عزیز او را در آغوش کشید، بوسه ای روی موهایش زد و گفت :

_دلمون خون شد تا بیاد بوی بهار! ولی چه خوش اومدی مادر .

بغضش را به سختی عقب زد، چشم هایش را به چشم های عزیز داد و با صدایی لرزان گفت :

_مامانم و اذیت کردم!؟

عزیز دستش را فشار محکمی داد، چشم هایش را با آرامش باز و بسته کرد :

_حقت بود بخوای جون بگیری و بیای .

کمی به چشم های بهار خیره ماند :

11:55

۶۱۲

_حالا که اومدی، یه دل شده اومدی؟ !

نفسی از ته جانش کشید :

_شمام تازه فهمیدین!؟

عزیز آهی از ته دلش بیرون داد :

_نه جانِ عزیز، خدارحمت کنه مهران و ، خودش بهم گفته بود، همه چی و. دل نگرونیم از این بود که نیای .

چشم هایش با نام مهران خیس شد :

_من واقعی ترین بابای دنیا رو داشتم، واقعی ترین مامان دنیا رو دارم، از دستش نمیدم، تنی باشه یا ناتنی، مهم اینه اون مامانه منه .

لبخندی روی صورتش جا داد :

_تازه واقعی ترین عزیز دنیارم دارم .

صورت عزیز پُرچین شد :

_عزیز به قربونت .

کمی مکث کرد و ادامه داد :

_با مسعود خان حرف زدی؟ !

بهار آهسته سرش را زیر انداخت :

_حرف نه، اما دعوا چرا !

دست های زبر عزیز، زیر چانه اش نشست، اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست :

_دعوا چرا؟ !

بهار سری تکان داد، نفسی کشید و گفت :

_تعریف میکنم براتون همه چی و. من با مهمون اومدم، غافل شدم ازش، الان برمیگردم .

از زیر حرف زدن شانه خالی کرد و از اتاق بیرون آمد،هرچه کمتر میگفت، هرچه کمتر نام مسعود را می آورد، شاید زودتر او را به پدری قبول میکرد، شاید راحت تر با حضورش کنار می آمد .

11:55

۶۱۳

وارد پذیرایی خانه شد، هر چهارنفر روی مبل نشسته بودند و مشغول صحبت بودند، با ورود بهار، سرها به سمت او چرخید، لبخند کمرنگی روی صورتش جا داد و داخل شد، روی مبل کنار مهناز جای گرفت، دستش را میان دست

خودش کشید و فشار اندکی به آن وارد کرد، برای باور ذهن خودش بود، برای لمس حضور مهناز بود .

نوید بشقاب میوه را مقابل کیارش قرار داد و گفت :

_خب، تعریف کنید ببینم چه خبر بوده تهران !

همین حرف نوید، یعنی تمام خبر ها تا این خانه هم رسیده است، بهار ترسیده به کیارش نگاه کرد، کیارش یکبار چشم هایش را با آرامش باز و بسته کرد، باید حرف میزد، نگاهش را بین نوید و مهناز چرخاند، آب دهانش را قورت داد و گفت :

_شما چی شنیدین دایی؟ !

نوید لبخندی روی صورتش نشاند :

_دِکی! بچه من می خوام از تو حرف بکشم .

از لحن نوید خنده اش گرفت، اینجا نمی گذاشتند استرس بگیرد و مچاله شود، باید یک چیزی سرهم میکرد، اما ذهنش یارا نبود، نمی توانست دروغی برای این اتفاق سرهم کند و تحویل این شش چشم منتظر بدهد، چیزی نمانده

بود تا همه چیز را بگوید که صدای کیارش، مانند خودش ناجی اش شد :

ــبهار خانوم یه پرونده قبول کردن که یکم براشون مشکل و خطر ایجاد کرده، به خاطر شرایطی که پیش اومد، تو نبود مهناز خانوم، من پیشنهاد دادم منزل ما بمونن، ولی خب اتفاقات بعدش خیلی سریع افتاد، وضعیت جوری نبود که ایشون بتونن هرجایی بمونن، مسعود خان هم یکم تندی کردن، مجبور شدیم واسه پیشگیری از شکایت و این حرفا، موقت عقد کنیم تا این خطر از سر ایشون بگذره .

مهناز با نگرانی چنگی به گونه اش زد و گفت :

ــچرا به من خبر ندادی؟! چه خطری؟! چه بلایی سرت آوردن!؟ تو به نوید گفتی من و بکشه اینجا!آره؟! چیکار کردن باهات بهار؟ !

بهار لبخندی به روی او زد، آهسته روی دست را نوازش داد و گفت :

ــیکی یکی مامان، بستی به رگبار من و .

11:55

۶۱۴

مهناز با دل آشوبه شدیدش گفت :

_بگو بهار، زود باش. چه بلایی سرت آوردن؟

_هیچی به خدا مامان من، سُر و مُر و گنده نشستم بغلت دیگه. چه بلایی آخه؟ !

صدای مهناز نگران بود :

_من و فرستادی اینجا که خودت و بندازی وسط خطر؟ !

بهار آهسته صورت او را نوازش داد :

_تو خطر نبودم عشق من .

نگاه زیر چشمی به کیارش انداخت :

_آقا کیارش و خانوادشون اصلاً نذاشتن من یه لحظه ام تنها بمونم که بخواد بلایی سرم بیاد .

مهناز نگاه قدرشناسی به کیارش انداخت :

_دستشون درد نکنه، جریان مسعودخان چی بود؟ !

بهار سینه ای صاف کرد :

_نمی خواستم برم خونه اونا، اونم اصرار و تهدید و...! میشناسیش که .

مهناز سری از روی تاسف تکان داد :

_مستنبد! کاری نمی تونست بکنه آخه !

بهار آهسته سرش را تکان داد :

_اگه می خواست می تونست دلیل بیاره از آقا کیارش شکایت کنه. ما پیشگیری کردیم .

مهناز چشم هایش را ریز کرد :

_به چه حکمی؟ !

بهار چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت :

_حالا بعدا! برات میگم .

مهناز سری تکان داد و پرسید :

11:55

۶۱۵

_مطمئنی اتفاقی برات نیوفتاده؟! همه چی خوبه؟ !

بریده شدن رگ دستش، کوفتگی شانه و پهلویش، درد افتضاح دنده اش به علاوه تمام ترس های جانش را اگر فاکتور میگرفتند، بله خوب بود !

لبخند زد :

_میبینی که خوبم عزیز دلم .

فشار اندکی به دست او وارد کرد ، رو به هانیه پرسید :

_مونس هنوز نیومده؟ !

هانیه لبخندی به رویش زد و گفت :

_نه عزیزم، آخر اسفند میاد، همش تبریزه بچم .

لبخندی روی لبش نشاند :

_عوضش خانوم دکتر برمیگرده .

هانیه "انشاالله "ای زیر لب خواند و از جایش بلند شد :

_من میرم چایی بیارم .

بهار کمی نیم خیز شد :

_بیام کمک؟ !

هانیه سریع دستش را تکان داد و گفت :

_نه، نه! بشین تازه رسیدی خسته ای .

لبخندی به رویش زد و به طرف مهناز که چشم از او برنمیداشت چرخید، چشم هایش حرف ها داشت برای زدن، حرف های تلبنار شده، چند ساله و بوی ماندگی گرفته که جانش را به درد آورده بود. کیارش از جایش بلند شد :

_من میرم تا تو حیاط و میرسم خدمتتون .

نگاهش را به طرف او کشاند، "آقا"یی که سر اسمش گذاشته بود، هنوز روی دلش سنگینی میکرد، به فصله چند کلمه هم دور شدن از این مرد را نمی خواست

11:55

۶۱۶

نمی خواست و میدانست و که به زودی باید بخواهد، آن هم نه فقط صرف بر کلمه، دور شدن به معنای واقعی. با رفتن کیارش، نوید هم از جایش بلند شد و به بهانه کمک به هانیه، آن دو را تنها گذاشت .

با تنها شدنشان، مهناز دوباره بارید، دوباره صورت بهار را بوسید، نگاهش را به سبزی خیس شده چشمان دخترش داد، دستش را نوازش گونه روی صورتش کشید و گفت :

_بردیا زنگ زد، جونم تا خود لبم بالا اومد. گفتم تموم شد، گفتم بهار دیگه سمتتم نمیاد، جای اینکه بگی بهش همه چی و ، هی مخفی کردی. نذاشتی بردیا هم بگه، گفتم

دیگه رنگ صورتشم نشونت نمیده، هنوز باورم نمیشه اینجایی !

اشکش چکید، دست مهناز را میان دستش گرفت، بوسه عمیقی بر کف دستش نشاند و گفت :

_مگه می تونم قید مامانم وبزنم آخه؟! تو مامان منی، تنها داراییمی. برام مهم نیست که فقط نه ماه من و حمل نکردی، مامان برا توام مهم نباشه !

جمله آخرش را التماس وار بر دل مهناز زد، مهناز اشک روان شده روی صورتش را گرفت و گفت :

_تو دختر منی، به عهدی نمیدمت، به خودتم اجازه نمیدم به این شک کنی. نه ماه نبودی، آره. ولی بیست و هفت سال، کنج دلم بزرگت کردم. با هر سانتی که قد کشیدی، با حر سالی که بزرگ شدی، بیشتر دختر خودم شدی .

خندید، اشک روی صورتش را پاک کرد و ادامه داد :

_انقدر دختر خودم، که یادم میرفت اصلا.باور میکنی بهار؟! من و مهران یادمون میرفت، تو از پوست و گوشتم شده

بودی، دردونه دل مهران بودی، وقتی به چیزی خودمم باور نداشتم، چجوری برات میگفتم!؟

11:55

۶۱۷

آهه عمیقی کشید :

ــولی الان پشیمونم که نگفتم، من با نگفتن باعث شدم به بردیا و محبت بینتون، به چشم دیگه نگاه کنی، من باعث شدم هفت سال تهمت ناروا بزنن بهت .

دست بهار را محکم چسبید :

ــولی به جان خودت، که ندارم از تو عزیز تر، با همون حرف اولی که ناحق پشتت زده شد، خواستم بگم، به همه بگم که دهنشون بسته بشه، بردیا مانع شد، گفت دیگه

نمیشه جمعش کرد، اگه الان پشت سرش میگن، پس فردا تو روش هزارتا حرف بدتر بارش میکنن. ببخش من و مامان، ناخواسته خیلی باعث عذابت شدم .

آهسته خودش را بین دست های مهناز کشید، لازم داشت مانند بچه گربه لوسی همانجا بماند :

_من ناراحت نیستم، تو همه اون سال ها، خودت قبل از من از شنیدن اون حرف ها، جلوی همه در اومدی، همه اونا باعث شد که من قوی بشم، من محکم بشم. من یاد بگیرم باید ظاهر حفظ کنم، یاد گرفتم سرهرچی اشک نریزم، یاد گرفتم به حرف ها اهمیت ندم و راه خودم و برم، اگه الان اینی که هستم که تو هر موقعیتی می تونم دووم بیارم، اینا همش به خاطر توئه مامان .

مهناز آهسته موهایش را نوازش داد :

_بیخود نبود انقدر دلم برات شور میزد، بیخود نبود همش نگرانت بودم. تو خطر بودی .

صورت بهار را به طرف خودش چرخاند :

_بمون همین جا مامان، نمیشه!؟ دوباره میری میوفتی تو خطر !

کاش میشد، کاش میشد همین جا بماند، از احساس شکل گرفته در قلب و جانش فرار کند، آن عمارت و مردش را به دست فراموشی بسپارد و شاید دیگر هرگز به تهران باز نگردد !

اما پرونده قتل؛ هنوز صفحه اولش را هم به اتمام نرسانده بود، هنوز آن دختر تماس نگرفته بود و هنوز به هیچ چیزی دسترسی نداشت !

_نمیشه خوشگلم، باید تمومش کنم که خطرم تموم بشه .

مهناز نگران گفت :

_آخه به چه قیمتی؟! من نگرانم بهار !

"به قیمت خون بابام، مامان! به قیمت خون شوهری که میدونم هنوز برات تعریف واژه مرده "!

_مواظبم، تنهام که نیستم .

11:55

۶۱۸

مهناز کمی خیره نگاهش کرد :

_اونجا راحتی؟ !

لبخند زد، راحت؟! طبقه دوم آن عمارت، امنیتی خالص و شیرین بود برای قلبش .

_آره، با کتی صمیمی شدیم، خیلی. همش پیش همیم، اصلا نمیذاره بهم سخت بگذره .

مهناز نگاهی به در ورودی نیمه باز خانه انداخت و گفت :

_کیارش چی؟! واقعا واسه همین عقد کردین؟! مسعود کاری می تونست بکنه؟ !

او هم نگاهش را به نیمه باز در داد، فقط توانست حاله دود

کمرنگ سیگارش را ببیند، آن موقع بله! صرفاً برای امنیتش این کار را کرده بود، اما الان، تنها بندِ دلخوشی قلب زنگ زده اش، همان نام نوشته شده بر روی شناسنامه اش بود، همانی که می گفت که هنوز مهلت داری برای نگاه کردن و ذخیره سازی !

_آره، عموم بوده می شناسمش، پای آبروش که وسط باشه، واسه تبرئه خودش و اطرافیانش همه رو میسوزونه، ترسیدیم به خاطر موندنم اونجا، به خاطر رابطه نامشروع ازمون شکایت کنه، تا بیاییم ثابت کنیم، آبروی کیارش و خانوادش هم رفته بود. پیشگیری کردیم، ولی اونم همچین خیالی نداشت، فقط داد و بیداد میکنه !

مهناز نفس عمیقی کشید، سرش تکان داد و گفت :

_چه قدر همه چی بهم دیگه گوریده شد، دلم می خواست اگرم قراره بفهمی، توی فضای آروم بهت بگم، از قبلش با مسعود حرف بزنم، همه چی بهم ریخته !

بهار لبخند نرمی روی صورتش نشاند و گفت :

_درست میشه همه چیز .

خودش زیاد به حرفی که زد اطمینان نداشت، همه چیز به یک سری شرایط برای خوب شدن نیاز داشت، این دختر جواد زنگ بزند، بفهمند این ها زیر سر چه کسی است، گیر بیندازند، برای مسعود شرایط خطرناک را بگوید، گله هایش را بکند و بعد شاید از او بخواهد، سعی کند پدر شود برایش! کمی مهران باشد برایش .

11:55

۶۱۹

حتی آن زمان هم، همه چیز درست نبود، حداقل برای بهار و دل از دست رفته اش درست نبود، آن وقت دیگر جایی در آن خانه نداشت، دیگر نمی توانست بی بهانه و با بهانه

خودش را به آغوش مردانه او دعوت کند، حتی دیگر حق نداشت تمنّای او را داشته باشد! دیگر خبری از شب تخته بازی کردن هایشان نبود، دیگر خبری از بستنی وانیلی هایی که داخل یخچال تمام نمیشد نبود، آن وقت دیگر ناجی نداشت، آن زمانی که از نظر همه چیز درست میشد، او دیگر کیارش را نداشت .

حرف هایش با مهناز تمامی نداشت، آنقدر دلش تنگ بود که نگاهش را از او نمی گرفت، احساس میکرد بعد از مدت ها می تواند راحت نفس بکشد، همین که مهناز کنارش نشسته بود، همین که او را کنارش داشت برایش بس بود .

مشغول کمک کردن به هانیه در اشپزخانه بودند که کیارش از بیرون آمد، جلوی در آشپزخانه به او اشاره کرد که بیرون بیاید، با استرس دست هایش را با لباسش خشک کرد و از آشپزخانه بیرون رفت، نگاهش را کمی چرخاند و گفت :

_دایی کو؟ !

کیارش نفس عمیقی کشید و گفت :

_داره ماشین و میاره تو .

بهار نگاهش را روی اجزای صورت او چرخاند، تمام میمیک های صورت او را حفظ شده بود دیگر، دل زده و نگران، کمی کیارش را آن طرف تر کشید تا راحت تر صحبت کنند :

_چیشده!؟

کیارش دستش را کلافه روی صورتش کشید :

_فکر کنم بیرون یه نفر مشکوک دیدم !

زانویش لرزید، به خطر انداخته بود! همه آدم های این خانه را به خطر انداخته بود! محکم آب دهانش را قورت داد و گفت :

_یعنی چی؟! مشکوک یعنی چی؟ !

_نمی دونم، پیاده شدم در حیاط و بازکنم، یه لحظه یه سایه پشت درخت دیدم که نقاب داشت .

دستش را به دیوار گرفت، قلبش محکم به سینه کوبید و

گفت :

_کاش نمی یومدم، وای خدا !

11:55

۶۲۰

کیارش آهسته بازویش را گرفت :

_آروم بهار! همه میفهمن، چیزی نمیشه. فکر کرده تنهایید اینجا، یا من میذارمت برمیگردم. باید زودتر برگردیم تهران .

سرش را تند تند تکان داد :

_باشه، برگردیم! من حرفی ندارم .

کیارش نگاهش را به چهره ترسیده او داد و گفت :

_فقط سمت خونه ما آفتابی نشده، رو چه حسابیه نمی

دونم، ولی باید همونجا باشی بهار !

سرش را از روی ترس تکان میداد :

_باشه، کی برگردیم!؟

کیارش دستش را روی چانه و فکش کشید :

_برای فردا ظهر بیلیت میگیرم. به مامانت بگو واسه من کار پیش اومده که نگرانشون نکنی !

آهسته حرفش را تایید کرد، نگاهی به چشمان کیارش انداخت و گفت :

_برای همش مرسی !

چشمان کیارش، برای چند لحظه از نگرانی انصراف دادند، کمی برق زد و گفت :

_با ضمیمه!؟

خنده اش گرفت، سرش را پایین انداخت و به طرف آشپزخانه برگشت، صدای کیارش را شنید :

_تشکر بدون ضمیمه دیگه قبول نیست !

"نکن مرد حسابی! با من و قلب بیچاره و لهیده ام این بازی

را شروع نکن، وقتی تمام شود، از من و احساساتم دیگر هیچ ته مانده ای باقی نخواهد ماند، تمامش کن "!

11:55

۶۲۱

شانه اش را با غم به چهار چوب اتاقش تکیه داد، چشم های خیس و نمناکش را به در نیمه باز اتاق رو به رو بخشید، اخم هایش را در هر فرو کرده بود و به سختی با بغض بدخیم گلویش مبارزه میکرد .

هنوز بار سفرشان به شیراز زمین نشسته بود، هنوز برای کم دیدن مهناز و ترسی که از نقاب داری که تا شیراز هم ردش را زده بود، بهانه و ترس در دلش انباشه داشت، هنوز به خاطر تمام احساسی که قلبش را مچاله کرده بودند، مدام خودش را سرزنش میکرد و برای خودش اخم می آمد .

با تمام این هنوز ها، مرد صاحب احساساتش، داشت بار و بندیل سفر می بست، آن هم دور! خیلی دور. جایی که آنقدر از او دور میشد حتی دیگر نمی توانست بگوید زیر سقف همین آسمان است! زیاد بود، یک هفته هم زیادی برای دوری از او زیاد بود، مگر چه قدر زمان داشت؟! مگر برای بودن کنار این مرد و کمی دیگر نگاهش کردن چه قدر زمان باقی مانده بود که یک هفته اش را هم در راه خدا هدیه دهد؟ !

از بیمارستانی که آقای ولدی در آن بستری بود، تماس گرفته بودند، بیماری ریشه دوانده را تا جایی نگه داشته بودند، بعد از آن دیگر نیازی به ماندنش در غربت و دور از خانواده اش نبود، ممکن بود دیگر زمان زیادی برای کنارشان ماندن نداشته باشد.برمیگشت، اما کیارش باید میرفت تا او برگردد. از طرفی برای برگشتن او کنار خانواده اش خوش حال بود، اما طرف دیگر، سنگینی میکرد و هیچ ردی از خوش حالی را نشان نمیداد .

11:55

۶۲۲

این دل ترک خورده و چینیِ بند زده اش، به حضور پررنگ کیارش میان روزهایش عادت کرده بود، به شب نشینی ها و تخته بازی کردن هایش عادت کرده بود، به توجه های ریز و زیر پوستی که بی حرف، انجام میداد؛ به زمزمه دکلمه، به لاته هایی که خودش درست میکرد، دل بسته بود؛ زود بود برای کندن، زود بود برای نماندن و رفتن! حتی برای مدتی کوتاه و یک هفته ای !

اشکی از لا به لای مژه های مشکی رنگش بیرون افتاد، غلّید و روی گونه ای راه باز کرد؛ نفس محکمی کشید و بازدمش را محکم به بیرون فوت کرد، تا شاید کمی از سنگینی سینه اش کم شود .

نگاهش را داخل اتاق چرخاند، جلوی آیینه مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود، سرش را بالا گرفت، کنار رفت تا او چشم های خیسش را ببیند؛ نه اینکه ندیده باشد، نه اینکه برایش حرف نزده باشد، اما بیشترش را خواهان بود، طلب بیشترش را داشت .

جواب داد، بیخیال بستن دکمه های بالایی پیراهنش شد، چرخید و به طرف او از اتاق خودش بیرون آمد، نگاهش را روی سینه برهنه او چرخاند، این زنجیر لعنتی تمام هوش و حواسش را می گرفت، اخم هایش را بیشتر در هم کشید، دست هایش را سینه اش در هم قفل کرد و چشم های عصبی و ناراحتش را به کیارش بخشید .

کیارش لبخند کوچکی گوشه لبش راند، مقابلش قرار گرفت، یکی از دست هایش را داخل جیب شلوارش سُر داد و گفت :

ــ پس من اون همه حرف و برای دیوارای اتاقت میزدم!؟ باز که خیسه چشمات !

اخم هایش را در هم کشید :

_خیس نیست، عصبانیه !

کیارش شستش را گوشه لبش کشید تا از خنده اش جلوگیری کند :

_عصبی چرا؟ !

11:55

۶۲۳

شانه اش را بالا انداخت :

_مامان من و سپرد دستت، بعد تو هنوز یه روز نگذشته داری ول میکنی بری !

بیشتر نزدیکش شد، یکی از دست هایش را به چهارچوب در، بالای سر بهار تکیه داد و کمی روی صورتش خم شد :

ـ کی گفته من تو رو ول میکنم؟ !

این حرف ها را دو منطوره میزد یا نه، را نمی دانست؛ اما برای دل خودش هم که بود، به دو منظور برداشت میکرد :

ـ پس کجا داری میری؟ !

ناخودآگاه عمیق بو کشید، بوی شامپوی بهار از زیر بینی اش رد شد :

ـ بهار خانوم! یه جوری نگو انگار من اول واسه تو نگفتم، آقا جون و دارن مرخص میکنن، من باید باشم، باید برم بیارمش، هرچی روحیه اش شادتر باشه، بیشتر احتمالش هست که زنده بمونه، اونجا کنج بیمارستان روز به روز داره بدتر میشه .

بهار سرش را زیر انداخت، کمی پایش را روی زمین کشید و با اخم گفت :

ـ میدونم، نمی خوام بهانه گیری کنم یا فکر کنی درک نمیکنم، اما میترسم .

ـ زود برمی گردم، قول میدم از یک هفته هم کمتر طول

میکشه !

هم چنان با حفظ اخم سرش را پایین نگه داشته بود، کیارش ادامه داد :

_ولی توام باید بهم قول بدی، حتی برای یک ثانیه هم از خونه خارج نمیشی، خودت داری میگی، من نیستم، دورم، دستم کوتاهه! جونِ من و نلرزون از راه دور !

سرش را بالا گرفت و اخم هایش را بیشتر در هم کشید :

_من تو هستیم بیرون نرفتم، حالا بیرون میرم!؟

لب های کیارش از دو طرف کِش آمد، چانه بهار را میان دستش گرفت :

_الان بیشتر اینکه از عصبانیتت بترسونیم، داری یه کار دیگه میکنی !

11:55

۶۲۴

لب هایش را حرص روی هم فشار داد :

_چیکار میکنم؟! کی گفت حالا می خوام تو رو بترسونم؟ !

چانه اش نرم و آرام نوازش داده شد، صدای زمزمه وار کیارش در گوشش پیچید :

_نمی دونی چیکار میکنی؟ !

لب هایش را به پایین حرکت داد و گفت :

_نه نمی دونم !

صورت کیارش کمی جلوتر کشیده شد، صدایش دوباره داشت آتش به جانش می انداخت :

_ساعت دوازده نصفه شبه، با موهای خیس و یه لا لباس وایسادی جلوی من، هی با اون چشمات برای من غمزه میای، به نظرت داری باهام چیکار میکنی؟ !

چشم هایش درشت و متعجب روی چشمان سرخ و شیطان شده کیارش ثابت شد :

_این غمزه بود!؟ من اخم کردم !

چانه اش فشرده شد :

_برای من که از غمزه هم قشنگ تر بود .

پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت :

_غمزه ندیدی !

صدای کیارش خش برداشت، دیده بود! خیلی دیده بود، اما این ها داشت با ریتم قلبش بازی میکرد :

_نکن بهار !

چشم هایش را روی صورت کیارش چرخاند، خستگی از ته ریش پررنگ شده اش چکه میکرد، شوهرش بود دیگر؟!

دلیل و برهانش که فرقی نداشت؟ !

صدایش را پایین آورد، چرخشی به مردمک چشمانش داد و گفت :

_من که کاری نمیکنم !

کمرش هم مانند چانه اش اسیر و فشرده شد، صدای کیارش را در این زمان ها بیشتر دوست داشت :

_کار میدی دستمون، نکن !

کمی کرشمه اگر وارد صدایش میشد، به جایی برمیخورد؟ !

11:55

۶۲۵

_چیکار نکنم خب؟ !

فشار دست کیارش روی کمرش، هزار مرتبه از دست نوازش گر روی چانه اش بیشتر بود :

_بـــــهار !

این مردی که این چنین با تمنّا نامش را خواند، کیارش بود؟! این بهاری که با تمام بهار شنیده هایش متفاوت بود، از حنجره صاحب احساسات ناشناخته اش خارج شد؟ !

کمی پلکش را تاب داد :

_از پرواز جا نمونی !

دستی که روی چانه اش بود، آهسته روی کل فک و گونه اش را پُر کرد، نفس های گرم کیارش روی صورتش پخش میشد، زانوهایش رو به زوال میبرد و باعث میشد دلش می خواهد خودش را به جایی بند کند، جز کیارش، تکیه گاهی مقابلش نبود !

آهسته دستش را روی سینه اش نشاند، انگشت های یخ زده همیشگی اش، با پوست برهنه سینه او برخورد کرد، نفس تند کیارش را فهمید، سرش جلو آمد و زمزمه اش دقیقا زیر گوشش نشست :

_از تو جا نمونم فقط !

چشم هایش را روی مردمک قهوه ای چشمان او چرخاند، کمی نگاهش را نگه داشت، بی اراده با لحنی آرام گفت :

_کـیـــارش !

کافی بود، برای ته مانده صبوری این مرد عجول ، برای خودداری تمام شده او، همین کیارش آرام و کشدار کافی بود، زمزمه پر از خط و خشش، به گوشش رسید :

_داری با من چیکار میکنی !

قبل از آنکه بتواند بگوید":پس من چه بگویم؟ "!لب هایش اسیر شد !

برای لحظه ای متعجب ماند، نفس در سینه اش گره خورد و بالا نیامد، قلبش از کار کردن استعفا داد و صامت ماند! دست کیارش از روی صورتش سُر خورد و زیر موهایش تنید، دست دیگرش، کمرش را چهارچوب کند و به آغوش خودش فشرد .

11:55

۶۲۶

فشرده شدنش روی سینه او، بوی چوب پیچیده در مشامش، او را به خودش آورد، نفسش برگشت و گرم، روی

صورت کیارش نشست، دست مانده روی سینه او را حرکت داد و پشت گردنش بُرد .

جدا شد، سوزش کمی را روی لبش احساس میکرد، چشم هایش را به سختی باز کرد، دو عدد قهوه فرو رفته در کاسه خون مقابلش بود، آهست پیشانی اش را به سینه برهنه او تکیه داد. نفس آزاد شده کیارش را روی موهای خیسش احساس کرد، اینبار هردو دستش، شانه اش را در آغوش کشید، تکان خوردن سیب گلویش را احساس کرد :

_فقط می خواستی رفتن و واسه من سخت کنی؟! چی بود این کارا آخه دمه رفتن؟ !

از شدت شرم نمی توانست بار دیگری به چشم های او نگاه کند، فقط پیشانی اش را محکم تر روی سینه اش فِشُرد، صدای همیشه بلندش حالا به زمزمه ریز و ذیلی تبدیل شده بود :

_از قبلشم واسه من سخت بود !

بیشتر به آغوش کیارش فشرده شد و این را مدیون دست

های محکم تنیده شده کیارش، دور بدنش بود .

_زود برمیگردم، نمیذارم به هفته برسه اصلاً، مجبورم نبودم به خدا پام و از این خط اون طرف تر نمی ذاشتم .

آب دهانش را قورت داد، اما فایده ای نداشت، قطره لرزان اشکش، سینه او را خیس کرد، هردو دستش را کنار صورتش قرار داد و سرش را بالا گرفت، چه قدر نگاه کردن به آن قهوه ها سخت شده بود :

_زود میام، زود بهار! قول میدم .

قول های او به بار می نشست، کم حرف میزد، اما اگر حرفی از میان دهانش خارج میشد، عملی بود! آهسته کمی خودش را کنار کشید، با صدایی گرفته گفت :

_باشه، منتظرم. مواظب خودت باش !

_نیگام نمی کنی دیگه؟ !

"به خدا دیگر سخت است، بعد از امشب، چگونه نگاهت کنم و دلم نخواهدت؟! چگونه نگاهت کنم و دلم برایت نتپد!؟ "

11:55

۶۲۷

سرش را آهسته بالا آورد، با جان کندن، لبخند کوچکی روی صورتش نشاند، کیارش هم لبخند کمرنگی بین ته ریش بلند شده اش جا داد و گفت :

_برندار نگاهت و دیگه !

آهسته سرش را تکان داد، کیارش دستش را نوازش وار روی شاخه ای از موهای خیسش کشید :

_موهات و حتماً خشک کن بعد بخواب، خیلی مواظب باش بهار، هرچیزی احساس کردی، هر اتفاقی افتاد زنگ بزن.

نگو دوره، زنگ بزن بذار ازت بی خبر نمونم،خب؟ !

بازهم فقط با تکان دادن سرش تایید کرد، دیگر حرف نمیزد، حرف زدنش مساوی بود با منفجر شدن بغض چنبره

زده میان جانش :

_من زود میام، فقط همین چند روز و حواست به خودت باشه تا برگردم، خب؟ !

چشم هایش را آرام باز و بسته کرد، کیارش کمی نزدیکش آمد، جایی میان شقیقه و ریشه موهایش را بوسید :

_حتی اگر خبری هم نبود، زنگ بزن صدات و بشنوم .

بغضش را فرو داد، چشم های برق افتاده بود، دیگر حتی نمی توانست سرش را هم تکان دهد، کوچک ترین حرکتی مساوی میشد با ریختن اشک هایش. نمی خواست مسافرش را با اشک و گریه راهی کند .

دوباره شانه اش را به چهارچوب یخِ اتاق تکیه داد و به رفتن او خیره ماند .

با صدای بسته شدن در، درون اتاقش پیچید، خودش را روی تخت انداخت و منفجر شد، اشک های به زور حبس کرده اش را آزاد کرد و اجازه داد هرچه قدر می خواهند فرو بریزند، صدای آخرین جمله کیارش، در گوشش زنگ زد :

_برگشتم باهم حرف میزنیم!

۶۲۸

تکیه اش را به تاج فلزی تخت داد، بالشت را محکم در آغوشش کشید، امشب نه خواب داشت، نه آرامش، نه هیچ چیز دیگری! امشب فقط اشک میریخت، امشب فقط برای لحظه ای که تجربه کرده بود و دلش را بر باد داده بود، هِق میزد، آه میکشید و اشک میریخت .

موبایلش را چنگ زد، وارد قسمت موزیک هایش شد، یکی از جِگَر خراش ترین آهنگ هایش را پِلی کرد، صورتش را

بین بالشت مخفی کرد تا صدای غمش به گوش کسی نرسد .

بعد از تو هیچ میماند از قلبم برای من
بغضم حریفه گریه هایم نیست خدایِ من

این احساس سر به فلک کشیده را کجا مخفی میکرد؟! به کدام درگاه پناه میبرد و دردش را میگفت!؟ دیگر چگونه ترک کند و برود؟! این دل غل و زنجیر شده را چگونه رام کند ببرد؟! چرا دنیا اینقدر بی انصاف است؟! چرا تنها ترش میکند؟! اینجا جای این احساس نبود !
این گریه ها یعنی شروع ماجرای من
چشم رقیبان خورده بر دار و ندار من

دوش شما تنها دلیله انتظارِ من
دیوانگی دیگر نمی آید به کارِ من

شروع شده بود، بازی قلبش، فعال شدن احساسات خفته اش، شروع شده بود، آن هم در بدترین جا و بدترین زمان! اما با بهترین شخص! با مردترین شخص! با ناجی ترین فرد زندگی اش، او را نگه میداشت، همیشه کنج قلبش نگه میداشت، با همه نشدن ها، با همه مانع ها، حتی وقتی میرفت، او را برای همیشه کنج قلبش نگه میداشت !

عاشق شدم عاشق چرا از دور میبینم تو را
وای از این درد دوری
11:55
۶۲۹

ماندم در آغوشه غمت در دل تو جا ماندی فقط
اما هنوز غرق غروری

وقتی برمیگشت، چه حرف داشت؟! چه می خواست بگوید؟! کاش الان گفته بود، کاش هرچه بود را الان گفته بود، نمیشد فقط به تمنّای داخل صدایش، هنگام بردن نامش، اکتفا کند، نمی توانست با همان تمنّا و با همان چِفت شدن، حرف های حاج خانوم، دخترحاله همه چیز تمام و نیاز نامی را به باد فراموشی بسپارد !

شهزاده ی نامهربان قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان دُردانه ی که هستی

شهزاده ی نامهربان قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان دُردانه ی که هستی

تیر از کمان رها شده بود، به مدت چندین روز، دیگر نه صدای پخش دکلمه بود، نه صدای تاس های ریخته شده وسط تخته، نه بوی وانیل پیچیده شده داخل خانه !

ای عشق خرابم کرده ای آخر
تو را تا کی کنم باور
نمیبنی مگر دلم گرفته

این عشق، دامنش را آخر سر سوزانده بود، همانی که می ترسید، بر سرش آمد، بند شد دلش، بر جای دلنشین و ناممکن بند شده بود! جدایی اش، هیچ چیزی از او باقی نمی گذاشت .

این شهر مرا دیوانه میخواند
کجایی دل نمیداند
11:55
۶۳۰

که دنیای مرا ماتم گرفته
نمیبنی مگر دلم گرفته

"اَمان از او قلب بیچاره من، بند شدی؟! وصل شدی؟!
خودت را بستی و من را بیچاره کردی، من را از این درمانده تر و تنها تر کردی، هرچه گفتم پیش نرو، حرف به گوشت نرفت، هرچه گفتم من را تنها تر نکن، حرفم را نخواندی!
بند شدی، عاشق شدی! احساس نا شناخته ات را نامش را میدانی؟! عشق است! من را با همین نام خورد کردی!
مبارکت باشد! اما از پا درم آوردی قلب تَرِک خورده من. این احساس تنیده شده دور خودت، خودت را قبل از من خفه خواهد کرد، نگی نگفتی "!
صورتش را بین بالشت فرو کرد، صدای دینگِ پیام موبایلش بلند شد، حرف نداشت بزند، اصلاً کدام حرف؟ !
به قول هوشنگ گلشیری، در انفجار بزرگ ":کلوخه غم را باید به آب دهان خیس کرد و به زبان هِی چرخاند و چرخاند و فرو داد، گفتن ندارد "!

لیوان خالی شده از چایش را روی میز قرار داد، چشم های پف کرده اش را به کتی که هیجان زده مشغول تعریف بود، داد :

_وای بهار، فکر کنم بالاخره امشب دیگه بگه یه چیزی !

لبخندی روی صورت بی حال و رنگ پریده اش چسباند :

_میاد اونم؟ !

_پس چی! شوفور جون نمیومد که من نمیرفتم، خودش گفت میاد .

با لب هایی آویزان شده ادامه داد :

_تو مطمئنی نمیای؟ !

کمی خودش را روی مبل عقب کشید :

_آره، جمع شما دیگه به سن نمیخوره، بعدم دارم از کمر درد میمیرم. از جام نمی تونم بلند شم .

کتی با صورتی ناراحت گفت :

_جوشونده طوبی جون جواب نداد؟ !

12:00

۶۳۱

سرش را به بالا حرکت داد :

_نه، یکم گرم شد، ولی میشناسم خودم و ، وقتی بخواد بندازتم، میندازه! باید فقط استراحت کنم تا خوب بشه .

کتی سری برایش تکان داد و گفت :

_پس استراحت کن، امشب مامانمم نیستف میره خونه خالم. من سعی میکنم زودتر بیام که بیام پیشت !

کمر دردناکش را به مبل چسباند :

_برو بهت خوش بگذره عزیزم، فقط مواظب خودت باش .

کتی بوسه ای روی صورت یخ و رنگ پریده اش نشاند و گفت :

_بهت زنگ میزنم باز .

_باشه عزیزم .

با رفتن کتی، خودش را روی مبل رها کرد، لبش را محکم گاز گرفت تا از شدت درد دل و کمرش فریاد نکشد! سیستم مزخرف بدنش را خوب می شناخت، همیشه اعصاب لعنتی اش روی این درد تاثیر می گذاشت و افزایشش میداد .

شال گرم شده را روی دلش کشید و سعی کرد چشم هایش را ببندد، اما با آن دردی که بی هوا از زیر دلش رد میشد و کمرش را تا نخاع میسوزاند، مگر امکان داشت؟ !

صدای رفتن کتی و مهوش را شنید، خیالش از تنها نماندنش راحت بود، طوبی خانوم خانه بود و آقا کاظم هم بعد از رساندن مهوش باز میگشت .

به زور از جایش بلند شد، در آن دو روز آنقدر بیتابی کرده بود و اشک ریخته بود تا آخر سر با همان نا آرامی ها کار دست خودش داده بود و این درد را دو دستی تقدیم جانش کرده بود .

مسکنی از داخل کشوی داروهای کیارش بیرون کشید و با

آب پایین فرستاد، دوباره تن درد کشیده اش را روی مبل انداخت، چشم هایش را بست و پیچیده شده در پتو ، خودش را بیشتر به پشتی مبل تکیه داد، شوفاژ پشت مبل قرار داد و گرمای حاصل از آن باعث میشد کمی، فقط کمی از دردش کاسته شود .

با شنیدن صدای تق و توقی که از راهرو آمد، چشم هایش باز شد، دستش را زیر شکمش مشت کرد و بیحال از جایش برخاست، نگاهش را روی ساعت کشانن؛ هنوز برای بازگشت کتی زود بود. آهسته به طرف در حرکت کرد، استرس بیخودی در جانش پخش شد.

۶۳۲

کمی در را باز کرد و نگاهش را روی راهرو و راه پله چرخاند، خبری نبود! در را بست، کلید در را از روی جا کلیدی کنار در برداشت، در را سه قفله کرد و کلید را همان جا باقی گذاشت. دوباره روی همان کاناپه نشست، استرس به جانش چنگ می انداخت و باعث میشد دیگر نتواند دراز بکشد، آهسته گوشه انگشت اشاره اش را به دندان کشید . با صدایی که از داخل حیاط آمد، از جا پرید! قلبش تا توی دهانش آمد و همان جا ضربان گرفت، به طرف تراس حرکت کرد، صدای دیگری آمد، اشکش داشت در می آمد . داشت تنهایی را، با پوست و گوشتش احساس میکرد، آهسته پرده را کنار زد و نگاهش را داخل حیاط چرخاند، خبری از چیزی نبود. خواست کنار بیایید که دوباره با صدای خِش خِش چیزی داخل حیاط، جیغش درآمد، سریع دستش را روی دهانش فشار داد، اشک چکید، آقا کاظم هنوز برنگشته بود، ماشین داخل حیاط نبود، قطره های اشکش چکه چکه روی دستش میریخت .

آن از خدا بی خبر، از کجا تنهایی او را می فهمید!؟
به سرعت به طرف نشیمن حرکت کرد، موبایلش را چنگ زد، سریع وارد برنامه مورد نظرش شد و روی نام کیارش ضربه زد، تلفن را مقابل صورتش گرفت و منتظر شد تا ارتباط وصل شود .
جانش در دهانش پخش شد تا تصویر خسته و بهم ریخته کیارش درون صفحه موبایلش افتاد، صدایش که بلند شد، بد تر از آن استرس، زلزله ای درون قلبش افتتاح کرد :
_چه عجب بهار خانوم! چه قدر سراغ گرفتی از من. بهار جات و عوض کن، نمی بینیم تصویرت و !
12:00
۶۳۳

آهسته از جایش بلند شد، آنتن برگشت، تصویر ریز خودش

را بالای صفحه دید، اخم های کیارش در هم پیچیده شد :

_بهار چیشده؟! رنگت چرا پریده؟ !

نگاه ترسیده اش را روی صورت کیار تاباند :

_هیچی، نپریده، فشارم پایین بود .

مگر می توانست مخفی کند؟! دلیل رنگ پریده اش را هم نگوید، لرزش صدا و نگاه ترسیده اش را کجا مخفی کند؟! اشکی که هنوز گوشه چشمش بود را چه کند؟

_فشارت پایین بود؟! گریه کردی؟! بهار یه چیزی بگو، زنگ زدی من و دِق بدی از راه دور؟ !

بغضش بالا آمد، پیچید دور گلویش :

_کیارش !

این جا باید میمرد، اینکه بعدش بازهم نفس کشید و زنده بود، این جای تعجب داشت !

_جانِ کیارش، بهار چیشده؟ !

لعنت به این احساسات که ترس و خطر سرشان نمیشوند، الان وقت بالا پایین شدن قلب و سرازیر کردن لیتر، لیتر

خون بود؟ "!مرگ بگیری قلبِ بیچاره من، اجازه بده حرف بزنم "!

_آقا کاظم حاج خانوم و بردن خونه خواهرشون، کتیم نیست، تنهایی زده به سرم سر و صدا می شنوم !

چشم های کیارش رگه نگرانی و ترس برداشت :

_در قفله؟ !

سرش را تکان داد :

_قفله !

_از کجا شنیدی صدارو؟ !

آب دهانش را محکم قورت داد :

_اول از تو راهرو پشت در، بعد از تو حیاط، اما هیچی نبود .

صدای نفس کیارش را شنید، چشمش را مانند تشنه ای به آب رسیده روی صورت او چرخاند، زنگ نزده بود که دلش را بیشتر از این نخ کِش نکند، اما این حال نمی گذاشت او قلبش را تربیت کند .

_نترس، ولی از تو خونه تکونم نخور، سمت تراسم نرو!

تحت هیچ شرایطی! من زنگ میزنم الان کاظم زودتر برگرده.

۶۳۴

بهار بی هوا گفت :

_قطع نکنیاا !

چشم های کیارش حالتشان را تغییر دادند :

_نترس عزیزِ من، قطع نمی کنم، ولی چجوری به کاظم زنگ بزنم؟ !

لب هایش را آویزان کرد :

_من می¬ترسم کیارش!!! می کشنم !

چه قدر دلش برای آن دستی که سِفت و محکم روی

صورت کیارش کشیده شد، تنگ شده بود .

_غلط میکنن، یک لحظه قطع میکنم، زنگ میزنم به کاظم، دوباره خودم میگیرمت، باشه!؟

با همان لب های آویزان شده گردنش را کج کرد :

_خُب !

صورت کلافه کیارش، دل تنگش را فشرده تر میکرد :

_جونِ کیارش گریه نکن! من زود بهت زنگ میزنم .

گوشه لبش را گزید تا اشکی پایین نریزد ".حق ندارید پایین بریزید، من سر جان او، شده باشد از بغض، خفه بشوم، قمار نمی کنم "!

_منتظرتم .

تماس قطع شد، اما هم چنان نگاهش به صفحه بود، حواسش را از صدایی که شنیده بود پرت کرد، نگاهش را روی پیام های آخر خودش و کیارش چرخاند :

_من رسیدم، هستی زنگ بزنم؟ !

_هستم ، ولی زنگ نزن .

_زنگ نزنم؟! چرا؟ !

_من نمی تونم پشت تلفن حرف بزنم .

_با من حتی؟ !

_با تو بیشتر نمی تونم !

_این از اون فرق خوباست؟ !

_کدوم فرق خوبا؟ !

_از اونا که ضمیمه داشت !

_از هموناست !

12:00

۶۳۵

_پس تو زنگ بزن، نگرانت میشم .

حرف زدن سخت بود، چون عاشق شدن سخت بود، چون تحمل این احساس کنج قلبش سخت بود .

نداشتن او، از دست داد او، عجیب، سخت و دردناک بود، فکر اینکه روزی می رسید که دیگر او را نداشت، دیگر نمی توانست اینگونه، نیمه شب موبایلش را چنگ بزند و او را از حال خودش با خبر کند، حتی از بودن کسی که قصد جانش را هم کرده بود، در حیاط، سخت تر و جان کندنی تر بود، مانند آتشی مذاب، روی قلبش میریخت و حالش را بهم میزد !...

**********

کلافه و نگران، تماس تصویری را قطع کرد، شماره¬های کانتکتش را بالا پایین کرد تا به شماره آقا کاظم رسید، با استفاده از همان برنامه، اینبار فقط تماسی کلامی برقرار کرد، تا آقا کاظم جواب دهد، تماس قطع شد، نفسش را عصبی بیرون فرستاد؛ دیر جواب دادن او فقط به معنای این بود که هنوز با این اپلیکیشن سبز رنگ، آشنایی کامل را ندارد. دوباره تماس را برقرار کرد و اینبار، پس از چند بوق، تماس برقرار شد؛ هیجان زده صفحه موبایل را بیشتر به

صورتش چسباند، صدای آقا کاظم، با کمی تاخیر به او رسید :

_سلام آقا، شرمنده تا اومدم ببینم کدوم و باید بزنم قطع شد .

سرش را محکم تکان داد :

_عیب نداره، کجایی الان؟ !

صدای آقا کاظم نگران بلند شد :

_دارم برمی¬گردم خونه آقا، اتفاقی افتاده!؟

از اضطراب شدید، ریش¬های بلند شده¬اش را کمی کشید :

_بهار بهم زنگ زده، میگه از تو خونه صداهایی شنیده، زودتر خودت و برسون خونه .

صدای "یا علی "آقا کاظم بلند شد، وحشت زده گفت :

_چیشد کاظم؟!؟

12:00

۶۳۶

کاظم بلافاصله درون گوشی گفت :

_آقا من باهاتون تماس می ¬گیرم .

بُهت زده به تماس قطع شده خیره ماند، چه اتفاقی افتاده بود!؟ صدایی که شنید برای چه چیز مزخرفی بود؟!

بهارش...! بهار تازه و نو پایش..! قلبش داشت از درون سینه بیرون می افتاد و تمام میشد. هردو دستش را یکبار را محکم روی گردنش کشید .

دوباره موبایل را چنگ زد، اینبار آیکون تماس تصویری را برای نام سِیو شده "بهارخانوم "انتخاب کرد، پس از چند بوق تماس برقرار شد، رنگ پریده و سفید شده بهار، خونه جگرش کرد، بر خودش لعنت فرستاد که راه دور است :

_بهار خوبی؟ !

چشم های ترسیده اش را روی صفحه دوربین چرخاند، چند بار پلک زد :

_خوبم، یه سر و صدای زیادی اومد، ولی نمی دونم چی بود، هرچی به حیاط چشم انداختم، هیچی ندیدم .

اخم هایش را درهم کشید :

_مگه نگفتم سمت تراس نرو؟ !

چشم هایش را کمی چرخاند :

_خُب...! سر و صدا شد .

چپ چپ نگاهش کرد :

_من تاکید کردم تحت هیچ شرایطی بهارخانوم !

لبخند زد، سیب گلویش را لرزاند، در آن وضعیت، تک و تنها، چگونه موفق به لبخند زدن شد!؟ آنقدر لبخندش دلنشین بود، که لب های او را هم در غربت به کِش آمدن تشویق کرد :

_به چی می خندی آخه تو این وضع!؟

صدایش دوباره ذیل شده بود :

_دلم برات تنگ شده بود!...

۶۳۷

دل و دین اش را این دختر از چنگش بیرون می کشید،
شست دست راستش را روی پلکش کشید :
_برا همین انقدر زنگ زدی؟ !
صدای بهار لرز برداشت :
_گله نکن، خواستم زودتر کارات و تموم کنی برگردی !...
دیگر نه دلی مانده بود، نه دینی، فقط بهار بود، فقط صدای بهار، نگاه بهار، وسط زمستان، بین سرما و یخ بندان آلمان، فقط بهار بود .
_می¬تونستم قید خواب شبم و بزنم که .
بهار ریز خندید، دوباره داشت آن تابلوی بی نظیر و گران

قیمت را روی صورتش نصب می کرد، همان چشم های درد کشیده و همان لبخند منحصر به فردش را :

_الان گفتی دلت برام تنگ شده!؟

لبخندش پررنگ شد، قبلا هم معترف شده بود که این دختر هزار رنگ دارد، هزار بار شکل و شمایل عوض می کند و باهزار بارش او را از پا می اندازد .

_خانوم شما نیازی نداری از لا به لای حرف¬های من منظور بیرون بکشی، بخواه من مستقیم برات شرح بدم .

چشمکی به تصویر کم کیفیتش زد :

_شرح بدم!؟

چشم¬های بهار لرزید، برق افتاده درون مردمک¬های خوش رنگش را به خوبی دید، لبش را تر کرد :

_الان نگو، بذار وقتی برگشتی .

لبخندش را عمق داد، باید حواس این دختر را از اتفاق¬های بیرون خانه پرت می کرد :

_ضمیمه همراهش داره!؟

بهار فقط لبخند زد، شرم نِشَسته درون چشم هایش او را از پا در می آورد :

_الحاقی دمِ اومدنم و بیشتر دوست داشتم .

12:00

۶۳۸

صدای ضعیف و لرز برداشته از خجالت بهار بلند شد :

_کیارش !

تمام شده بود، این دل را خیلی وقت بود که دو دستی به صاحب این صدا، به این چشم ها و آن تابلوهای غم و شادی بی نظیر تقدیم کرده بود. اما این "کیارش "صدا زدنِ از زور شرم، لرز برداشته و پُر از احساس، جای سالم روی قلبش باقی نگذاشت، سنگین زمزمه کرد :

_رنگ و روت پریده بهار، بلند شو یه چیزی بخور .

بهار آهسته پلک زد :

_باشه .

مکث کرد، کمی در چشم های کیارش خیره ماند و گفت :

_تو خوبی؟! آقای ولدی خوبن!؟

دستش آزاد از موبایل را پشت سرش کشید :

_خوبم، فقط دلم می خواد زودتر برگردم، آقا جونم...! خوب نمیشه گفت، اما بهتره .

_کی برمی گردی؟ !

چه قدر نیاز داشت تا او را دقیقا میان دست هایش بگیرد و رها نکند :

_زود، نهایت تا دو روز دیگه ایرانیم .

بغضی که قورت داد را دید، لبخندی به رویش زد و ادامه داد :

_بهارخانوم؟! بغض نکن دیگه، زیادش رفته، کمش مونده .

صدای خط و خشی بهار به گوشش رسید و خون بر دلش

کرد :

_کمشم زیاده !

بی تابی های این دختر، بدتر طاقتش را طاق میکرد :

_ببین جواب این قر و غمزه ها رو میگیرم ازتا !

گوله اشکی گرد و شفاف، از چشمش سُر خورد و از دیدگاه کیارش هم پنهان نماند :

_تو بیا فقط، من میترسم.

۶۳۹

جانش را برای اعتماد این دختر می داد، قطره قطره خونش را امنیت می کرد، مانند قلبی که پیشکش این چشم زمردی

کرده بود، آن را هم تحویلش می داد .

_نمی ذارم از چیزی بترسی، الان فقط بلند شو به فکر فشار افتاده بهارخانوم ما باش .

لب هایش می خندید، اما هنوز تهِ چشمانش، ترس و تنهایی را احساس می کرد :

_باشه، فکر کنم دیگه آقا کاظمم اومده، صدای ماشین اومد .

آهسته سرش را تکان داد :

_آره دمِ در بود، بهار اگر خوابت نبرد، تو کشو داروها من آرامبخش هست، یدونه بخور که راحت بتونی بخوابی .

_الانم از همونجا مسکن برداشتم .

اخم هایش را در هم کشید :

_درد داشتی؟! کجات درد میکرد!؟

_اِممم! سرم، سرم یکم درد میکرد .

نگران شده گفت :

_مسکن چی خوردی!؟ اثر کرد؟ !

حرفش را نرم تایید کرد :

_آره، آروم شد .

نفسش را کلافه بیرون فرستاد، الان به جای ماندن در این هتل، باید آنجا می بود و بهار را آرام میکرد :

_پس حتما یه چیزی بخور که اگه خواستی آرامبخش بخوری اذیت نشی .

صدایش برعکس قبل، حالا پوشیده در در آرامش بود :

_چشم، توام بخواب، دوباره چشمات داره ترسناک میشه .

خنده اش گرفت، حتما باید بهار بودنش را ثابت می کرد؟!

باید می فهماند که "من بهارم و اجازه نمی دهم مدت طولانی اخم و ابرو در هم گره بیندازی ".

12:00

۶۴۰

تماس را قطع کرد، لحظه ای خیره به عکسی که به تازگی،

بالای صفحه او نقش بسته بود انداخت، تشرش جواب داده بود. آهسته دستش را روی دایره بالای صفحه کشید و عکس را بزرگ کرد، قدیمی بود، هنوز این حجم از غم درون جنگل چشم هایش خانه نکرده بودند، طره رها شده گوشه صورتش اما، همانی بود که همیشه از بین باقیه موهایش سُر می خورد و کنار صورتش را حاشیه میداد.
نفس عمیقی کشید، به سختی از تصویر جان گرفته روی روی صفحه موبایل چشم برداشت و دوباره شماره آقا کاظم را گرفت، ارتباط برقرار شد :
_الو، چیشد کاظم؟ !
کاظم نفسی بیرون فرستاد و گفت :
_آقا درست شنیده بودن، فکر کنم دزدی چیزی بود، تا من نور ماشین و انداختم داخل حیاط، یکی از بالای دیوار پرید پایین، سریع پیاده شدم که بگیرمش، دستمم بهش رسید، ولی موتور جلوی در آماده وایساده بود، در رفتن آقا !
نفسی خشمگین و داغ از بینی اش بیرون فرستاد، زیر لب

"حرومزاده "ای نصیب همه آن ها کرد و گفت :

_آقا کاظم، تا من برنگشتم، تحت هیچ شرایطی خونه رو خالی نذارید، لطفا اگر بهارم چیزی پرسید، بگید اشتباه شنیده .

_چشم آقا، می خوایید به پلیس خبر بدم!؟

دستش را سِفت و سخت روی ریشش کشید :

_نه، خودم برگردم پیگری می کنم .

_باشه آقا، من حواسم هست دیگه شما خیالت راحت .

_دستت درد نکنه، من زود برمی گردم .

به تماسش پایان داد، موبایل را محکم گوشه کاناپه پرت کرد، آرنج هردو دستش را به سر زانوهایش تکیه زد، دست هایش را پشت سرش کشید و همان جا در هم قفل کرد، کمی سرش را خم نگه داشت تا شاید فشار خون جمع شده داخلش، کمی از این درد لعنت گرفته را از بین ببردف اما زِهی خیال باطل اگر میگرن با این چیزهای لعنتی بار رفتن بندد .

12:00

۶۴۱

فکرش مدام اطراف عمارت چرخ می خورد، تکیه ای از جانش را آنجا به امانت گذاشته بود، یک خط کوچک افتاده رویش را نمی پذیرفت، خودش حکم بریدن سر خودش را می داد اگر کوچک ترین بلایی بر سر آن دختر می آمد !
این دشمن دیرینه و ناشناس لعنتی، هرکسی که بود، موقعیت های تنها ماندن بهار را خووب شناسایی میکرد، اما از کجا!؟ نسوخ و نفوذش از کدام قبرستانی بود که این چنین لحظه های حساس را با فرکانس قوی دریافت می کرد و مانند ناکازاکی به جانِ این دختر حمله میکرد!؟
گرمش بود، با تمام حجم سرما و بارانی که بی وقفه می بارید، اما عجیب گرمش بود، فکر آسیب رسیدن به بهار

آتشش میزد، دیگر فقط دختری نبود که آقا جون از عزّت نفسش صحبت می کرد، دیگر فقط دخترِ دوستِ دیرینه پدرش نبود، حتی دیگر فقط نامی بین صفحه دوم شناسنامه اش هم نبود، این دختر، ذره ذره، قطره قطره و آرام، خون جاری در رگ هایش شده بود، این دختر، این شاه فصلی که مانندش را ندیده بود، قلبی که صدا و تپش نداشت را تصاحب کرده بود. با همان ریز و درشت حرف زدن هایش، با همان ترس از غیرتحمل شدن هایش، با همان اعتمادی که فقط مختص به خودش احساس میکرد، با همان یک دفعه ابری و آفتابی شدن هایش، حتی با همان سرکشی ها و لجاجت های کمرنگش .

از جایش بلند شد، آهسته کتش را از لبه تخت سفید رنگ هتل برداشت و تن زد، اگر داخل اتاق می ماند، تا لحظاتی دیگر احتمال خفه شدنش می رفت، باید کمی زیر این باران شلاق وار راه میرفت تا کمی از این آتش شعله کشیده را خاموش کند. طرف راست ایرپادش را داخل گوشش فرو

کرد، موبایلش را جلوی صورتش گرفت، آهنگ مورد نظرش را انتخاب کرد و پایش را در خیابان گذاشت، نگاهش را کمی به دو طرف چرخاند، در لحظه تصمیم گرفت و از سمت چپ خیابان به راه افتاد. همان طور که در خیابان های محله ساکسزن هاون، قدم میزد و به طرف رودخانه ماین حرکت میکرد،ترانه آشنایی در گوشش طنین می انداخت، هردو دستش را درون جیب شلوارش فرو کرده بود و بی توجه به بارانی که بر سر و رویش می بارید، دم و بازدم سنگینش را تقدیم هوای گرفته و مه آلود فرانکفورت میکرد .

مو به مو قدم قدم، به زلف تو قسم قسم

رسیده عشق تو به جان من

به یاد تو نفس نفس بریده ام از این قفس

زندان است جهان من

12:00

۶۴۲

قسم خورده بود، یکبار دیگر هم به آن زلف های پیچ خورده و رنگ شب، قسم خورده بود .

ذره ذره، چنان این عشق در رگ و پی بدنش فرو رفته بود، که حالا انگار نام "بهار "در تک به تک سلول های بدنش حکاکی شده بود. ذهنش دیگر فرمان نمی داد، قطعا اگر می توانست همان لحظه به ایران باز میگشت و درمانی به روی ترس و تنهایی او میشد. اما اینبار، با دفعه اولی که او را به اجبار برای حفاظت جانش به خانه برد، از زمین به آسمان تفاوت ها داشت .

عشقت چرا تاوان من شد!؟

رفتی غمت پایان من شد

از هرگناهی توبه کردم

چشمان تو ایمان من شد

آن زمان، برای رهایی از احساس مسئولیتی که بر دوشش

افتاده بود، راضی نشد تا این دختر بار دیگر مورد حمله آن ها قرار گیرد، دلش نمی خواست پیش خودش و غیرت مردانه اش شرمنده باشد که چرا اجازه داده است آن دختر تنها بماند! دلش نمی خواست اگر روزی به گوش آقا جون رسید، از داشتن نوه ای که مردانگی نمی داند، احساس شرم کند؛ ترجیح داد آن دختر را همان جا، رو به روی اتاقش نگه دارد تا روزی پیش خودش و وجدانش شرمنده نباشد .

تو را چون جان خود می¬دانمت

تو را چون سایه می پندارمت

هرچه تو دوری من صبورم

اما حالا دیگر وضعیت فرق داشت، حالا دیگر جز خود آن دختر، جز خود بهاری که دیگر برای امنیت فقط او را صدا میزد، هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت. همه چیز دیگر در او معنی میشد، غرورش، غیرتش، مردانگی اش! همه این ها با حضور بهار معنی میداد. با حضور پررنگ و سبزش، با صدای بلندی که ذیل میشد، با تمام حرکاتی که فقط به

فقط مخصوص خود شاه فصل بود !

مرا از غم جدا نمی کنی

مرا یکم دم صدا نمی کنی

من که گذشتم از غرورم

قبل از تو من عاشق نبودم

12:00

۶۴۳

خوشش آمده بود، بارها شده بود که از کسی خوشش آمده باشد؛ اما این احساس، این لرزش سیب گلو، این قلب که از دست رفته بود، تا به حال هیچ وقت بر سرش نیامده بود. این ها دیگر خوش آمدن نبود، خیلی فراتر از این حرف ها شده بود. این احساس ریشه دوانده بین عروق قلبش، این

تصویری که مُدام پیش چشمش جان می گرفت و آلارم دوری را میداد، چیزی جز عشق نامیده میشد .

تو آمدی با هرنگاه

مرا گرفتارم کنی

این قرار ما نبود

از عشق بیزارم کنی

به یاد تو من بی قرارم

ای وای هنوز چشم انتظارم !....

مانع بود!؟ ناراضی وجود داشت؟! سخت میشد!؟ مهم نبود! دیگر تنها چیزی که برایش حائز اهمیت قرار می گرفت، حضور بهار، شنیدن صدای پایش، نیمه شب ها وقتی روی نُک انگشت هایش به طرف تراس میرفت تا او را متوجه نکند، هول شدن ها و بیشتر از تمام این ها، آن تابلوی بی نظیر غم و شادی که با استفاده از چشم ها و لب هایش می ساخت. دیگر بدون بهار نمیشد، همان جا، وسط کشوری غریب و محله ای شلوغ و پر رفت و آمد، کنار رود، این را

به خودش اعتراف کرد که دیگر بدون بهار نمی شود !...
سیگاری از جعبه چوبی اش بیرون کشید و آتش زد، کمی خودش را زیر درخت کشید تا باران، شعله آتش سیگار را خاموش نکند، پُک غلیظی بر لبه سیگار زد، چشم هایش را بست و تمام تلاشش را به کار گرفت، تا برای خودش پرده¬ای سفید، با سایه¬ای مواج و رقصان را، مجازی ترسیم کند...! با صدای آب و پُلی که در نزدیکی¬اش بود، اینبار، تصویر دختری پوشیده شده در لباس قرمز، تکیه زده به نرده های طلایی رنگ و ریسه پیچ، پیش چشمانش جان گرفت !...

12:00

۶۴۴

همانطور که جوشونده آورده شده توسط طوبی خانوم را هم

میزد، دست دیگرش را روی شکمش فشار داد و رو به کتی که مشغول صبحانه خوردن بود، گفت :

_خب، تعریف کن ببینم؛ چیشد!؟ اومد بالاخره!؟

کتی لاقید شانه اش را بالا انداخت :

_آره اومدن که اومد، ولی من خوشم نیومد ازش .

بهار ابروهایش را درهم کشید :

_برای چی؟ !

شکر را درون استکان چایش سرازیر کرد :

_آن تایم نبود، دیر رسید و بعدم ترافیک و از این حرفا، شبم موقع برگشت، من منتظر بودم که بگه برسونمت، لام تا کام حرف نزد، دیگه به دلم نشست، یعنی چی !

بهار خنده اش گرفت :

_خب شاید حالا بنده خدا دیشب کار داشته !

کتی پشت چشمی برایش نازک کرد :

_کار داشت دیر رسید، نصفه شبم باز کار داشت زود رفت!؟

بعد هم همانطور که لقمه اش را درون ظرف عسل فرو

میکرد، ادامه داد :

_نـــــوچ! خوشمان نیامد .

بهار بی حرف فقط خندید، آنقدر جان و روحش در عذاب بود، همین که توانسته بود به خاطر کتی روی صندلی بنشیند، خودش معجزه بود! با شنیدن صدای مهوش، ناخودآگاه صاف در جایش نشست، کتی با تعجب از جایش بلند شد و همانطور که به طرف در می رفت، گفت :

_چه زود اومده .

آهسته از روی صندلی داخل آشپزخانه بلند شد، با تمام دردی که به جانش بود، به طرف نشیمن آمد، لبخندی به روی مهوش زد و گفت :

_سلام حاج خانوم .

12:00

۶۴۵

آهسته سرش را تکان داد :

_سلام .

به طرف کتی چرخید :

_بیا پایین کارت دارم .

کتی با تکان دادن سرش، حرف مادرش را تایید کرد، به طرف بهار چرخید و گفت :

_من میرم پایین، اگه چیزی خواستی صدام بزن .

حرفش را با لبخند تایید کرد و رفتنشان را نظاره کرد، خواست در را ببندد و داخل بازگردد، اما جهش نامی، از میان لب های مهوش، او را همانجا، پشت در نیمه باز خانه نگه داشت، یکی از دست هایش را به به دستگیره نقره ای رنگ فلزی بند کرد، دست دیگرش را زیر دلش محکم فشار داد و از درد پیچید، اینکه چرا داشت با دست خودش، خودش را شکنجه میداد، امری نامعلوم بود. اما احساس کرد، باید باایستد، بشنود و برای خودش و ضمیر عاشق شده

ناخودآگاهش، مرور شود که او از این خانه باید برود، هیچ چاره دیگری جز رفتن ندارد...! صدای مهوش ناواضح به گوشش می نشست، کمی سرش را از در بیرون برد :

_با خاله ات صحبت کردم، شیوام که راضیه. کیارش برگرده، تا آقاجون حالش خوبه، یه مراسم برای نامزدی میگیرم و تمومش می کنم. اون دخترم به حرف من مونده، درست نیست .

به طرف نشیمن حرکت میکردند، کتی برای لحظه ای سرش را به طرف پله ها چرخاند، به سرعت سرش را داخل خانه کشید و از همانجا نگاهشان کرد، تمام سعی اش را کرد تا حتی نفس هم نکشد و حرف های آن ها به گوشش برسد، صدای کتی ناراحت بلند شد :

_مامان عجله نمی کنی؟ !

مهوش کلافه و عصبی جواب داد :

_بچه است مگه؟! سی و پنج سالشه، چی و عجله می کنم دیگه!؟

_منظورم برای ازدواجش نیست، کیارش از شیوا خوشش نمیاد .

صدای اعتراض مهوش بلند شد :

_شیوا چشه که خوشش نمیاد!؟ بهتر از شیوا از کجا می خواد بیاره بشه عروس من!؟

12:00

۶۴۶

کتی سعی می کرد صدایش را پایین نگه دارد :

_مامان! شیوا ایرادی نداره، اما باید کیارش زنش و دوست داشته باشه یا نه!؟ بعدشم، الان اول باید صبر کنیم تا این ماجرا تموم بشه! در حال حاضر کیارش زن داره !

چیزی نمانده بود تا مهوش با جیغ بر سر کتی آوار شود :

_کتایون دهن من و باز نکن، یه بار دیگه این و از دهنت بشنوم من میدونم با تو! این قضه زیادی داره کش میاد، برگرده باید اول همین موضوع رو حل و فصل کنیم و تمومش کنیم بره پی کارش، بفرسته شیراز پیشه مادر، دیگه قهرم که نیستن خانوم !

صدای کتی پر حرص بلند شد :

_هیسسس! مامان میشنوه !

_بشنوه! مگه ترسی دارم من!؟ تو رو خودشم میگم. بالاخره که باید تموم بشه این جریان .

_مامان شاید تموم نشه! شاید از هم خوششون اومده باشه این مدت، ما که خبر نداریم، بهار خیلی دختر خوبیه، من احساس میکنم نگاه کیارش روش عوض شده !

صدای ناله مانند مهوش بلند شد :

_وای خدایا جونم و بگیر !

زانوهایش شل شد، پشت در روی زمین افتاد، به محض افتادن، قطرات درشتی از اشک، پشت سرهم از چشم

هایش فرو ریختند، صدای مهوش، مانند دشنه به جانش فرو رفت :

_کیارش بیخود کرده با این دختره! من از اولم بهش شک داشتم، اصلا برنامه بوده همه اینا !

_هیـــــــــی! مامان! یعنی چی؟؟! پشت سر دختر مردم حرف درنیار .

_موندم تو بهم یاد بدی؟! فقط منتظرم کیارش بگرده، همون شب همه چی و تموم می کنم .

_ماماان !

_نیا دنبال من !...

12:00

۶۴۷

رفته رفته صداهایشان، رو به کم و کمتر رفت و دیگر به گوشش نرسید، تنش را روی زمین کشید، با ضربه نرمی به در، آن را بست و تکیه اش را به کاناپه کنارش داد، پاهایش را جمع کرد و زانوهایش را در آغوش کشید، پیشانی اش را به استخوان سفت و سخت زانویش تکیه داد، اشک هایش، گرم و روان روی دست هایش می ریخت. با برگشتن کیارش، اگر بازهم از اینجا نمی رفت، دیگر باید جلوی این احساس قد کشیده و رشد کرده می ایستاد، باید جوونه های احساس تر و تازه اش را از ریشه میزد! نمی خواست کیارش را با خانواده اش در بیندازد، تا به امروز هم زیادی این کار را کرده بود .

به یاد نداشت، خودش را به کسی تحمیل کرده باشد، حتی وقتی وسط خانه بردیا، دختری نوزده ساله بود و فریاد کشیده بود که چرا!! قصد تحمیل خودش را نداشت. اینبار هم تحت هیچ شرایطی این کار را نمی کرد، کوله احساسات سنگین شده اش را روی دوشش می کشید و می رفت .

ناجی اش را آزرده نمیکرد، به خاطر جان او، نفسش را حبس کرده بود، به یک قطره اشک هم اجازه ریختن نداده بود، حالا اجازه نمیداد بخواهد بین این آشفته بازار، وسط این همه ندانستن، جایی که فقط خودشان دو نفر می دانستند پدرهایشان به چه قتل تلخ، با دلیلی مبهم و قاتلی ناشناخته محکوم شده اند، با این مسائل هم دست و پنجه نرم کند و صورتش بیشتر رگ خستگی بکشد .

بند دلش گیر کرده بود، جانش پیچیده شده بود با بوی چوب و زنجیری براق، به ریز ریز محبت هایش اُنس گرفته بود. به اینکه بوی سیگار منحصر به فردش را احساس کند، انتظار بکشد تا او دعوتش کند و نشانش دهد تا چگونه آن ها را خودش پیچ میدهد، چه چیز اضافه تری داخلش اضافه میکند که مانند باقیه سیگار ها، بوی ناخوش و نا مطبوع ندارد!؟

12:00

۶۴۸

به اینکه هرشب صدایش بزند، تخته را روی زمین پهن کند و شیرین ترین بازی عمرش را هدیه اش کند، به اینکه دقیقا وسط بازی کردن، وقتی با نگاه متفکر به مهره ها خیره مانده است و دستش را پشت سرش، درون موهایش می کشد، نگاهش را از چوب تخته جدا کند، بالا بیاورد و دو دستی به مرد مقابلش گره بزند. به مردی که هرکس، او را می دید، اصالت و استایل مردانه اش، در دم بیننده را خفه میکرد، اما همان مرد، همان کسی که بار اول، دلش برای خودنویسش لرزیده بود، برای او روی زمین می نشست، مهره هایش را جا به جا میکرد و حواسش بود تا لیمو شیرین هایش تلخ نشود !

فراموشی کردن این ها، برای جان تضعیف شده و نحیف بهار، از مرگ سخت تر بود! مرگ نهایتاً، یک ساعت یا دو

ساعت طول می کشد، و بعد دیگر هیچ چیزی نمی فهمی! تمام می شود، اما فراموشی این ریزه ها، فراموشی مردانگی ها و حمایت های این به قول کتی "دلیر مرد "از جان کندن در دو سه ساعت، به مراتب سخت تر و دشوار تر بود، اما ممکنش می کرد .

نفسش گرفت، دلش فریاد می خواست، یکی از آن جیغ هایی که لبه پرتگاه، با حضور کیارش زده بود، سینه اش از غم سنگین شده بود، هق هق اش را میان پاها و دست هایش خفه کرد، نفسش سخت بالا می آمد و به شدت تمایل داشت تا دیگر بالا نیاید .

"زنگ بزن دختر جواد، تو رو به تموم مقدسات عالم قسمت میدم، زنگ بزن من و از این بزرخِ بهشتی نجات بده، من دارم گوشه این عمارت جون میدم، باید برم، باید فرار کنم و برااای همیشه این احساسات تِکه تِکه شده و نخ نمایم را، کنج دلم خودم نگه دارم، آن قاتل ملعون را که پیدا کنم، دلم از خون بیگناه پدرم که آرام گیرد، از دست این ناجی

برای همیشه فرار میکنم، دور میشوم، آنقدر دور، جایی که دیگر، نه بوی چوب باشد، نه برق زنجیر بر روی زندگی ام قرار بگیرد. حتی قید لاته و وانیل را خواهم زد، وانیلی که از کودکی از خودم جدا نکرده بودم را، برای همیشه از خودم دور میکنم، چون آن هم دیگر فقط از دست همین "دلیر مرد "به جانم می چسبد ".

12:05

۶۴۹

به هر ضرب و سختی بود، در دو روزی که تا برگشتن کیارش باقی داشت، کنترل احساسش را محکم در مشتش گرفت، دلش را سرکوب کرد تا با دیدن کیارش، تا با حس بوی چوب، دوباره از جا کنده نشود و بر بادش دهد، موفق

نبود، ظاهرسازی در این امر، بسیار دشوار تر از مواردی بود که او تا به این سن، با آن ها سر و کله زده بود و اجازه نداده بود که عهدی، از آن ها بویی ببرد .

لبخندی محزون روی لبش نشاند، آستین های ژاکت بافتش را تا روی انگشت هایش را گرفته بود و راحت تر می توانست به جان گوشت کنار انگشت هایش بیوفتد. پشت سر کتی، وارد نشیمن شد، کیارش آقای ولدی را آهسته روی کاناپه نشاند، چهره در غم فروفته و رنگ به رو به زردی صورتش، با دیدن نحیف شدن آقای ولدی، بیشتر جمع شد و دلش به درد آمد .

این سرطان موزی، مردی که مانند کوه بود را، از پای درآورده بود. سعی کرد کمی لبخندش را بزرگ تر کند، مقابل آقای ولدی قرار گرفت، کیارش کمی پشتی مبل را مرتب کرد و رو به او پرسید :

_خوبه آقا جون!؟ راحتی؟ !

آقای ولدی آهسته سرش را تکان داد :

_خوبم باباجان، راحتم .

بالاخره خودش را جلو کشید :

_سلام، خیلی خوش اومدین، واقعا خوش حالم که می بینمتون .

آقای ولدی، چشم هایش را روی بهار چرخاند، چه قدر بین او و کیارش شباهت بود، همان غرور و اصالت، در صورتی سالخورده مقابلش به تصویر کشیده شد، حتی رگِ مهربانی داخل چشم هایش هم، همانی بود که ارث به نوه اش داده بود .

_سلام خانوم وکیل نمونه خودم، چطوری آقا جون!؟

خوبی!؟ همه چی خوبه!؟

لبخندی به لحن گرمش زد :

_متشکرم، خدا رو شکر همه چیز خوبه، به لطف شما البته .

12:43

۶۵۰

آقای ولدی اخم رنگی میان ابروهایش نشاند :

_چه لطفی دختر، کیارش برام یه چیزایی تعریف کرده، توام با نوه خودم، به علی قسم اگر فرقی داشته باشی، جات روی چشمای منه !

کیارش چه چیزایی را تعریف کرده بود!؟ آقای ولدی اطلاع داشت که او در حال حاضر، نام عروس این خاندان را یدک می کشد!؟ کاش میشد بپرسد !

_ممنونم آقای ولدی، محبت دارید به من .

_توام مثل بچه ها آقا جون صدام کن، اونجوری احساس میکنم فقط من برات اینجا غریبه ام .

لبش را گزید :

_نه این چه حرفیه، چشم .

سرش را کمی زیر انداخت، نگاه های خط و نشان دار مهوش روی خودش را احساس میکرد و سکوتش را فقط

مدیون حضور آقای ولدی بود. صدای کتی بلند شد :

_مامان من به طوبی جون گفتم اتاق خود آقا جون و داره آماده میکنه، تا اون موقع همین جا استراحت کنن، چون گفتم شاید سختشون باشه از پله ها بالا برن .

رو به آقای ولدی ادامه داد :

_نظر خودتون چیه آقا جون!؟

آقای ولدی، لبخند بزرگ و پر از مهر به روی کتی زد، آنقدر غلیظ و پُر محبت، که قلب بهار، برای لحظه ای مچاله شد، ناخودآگاه، بی توجه به هیچ چیز دیگری، خیره به آن دو نفر ماند؛ آقای ولدی، دستش را به کنارش روی کاناپه ضربه زد و گفت :

_نظر من اینه که تو بیای یکم بشینی اینجا، یکم من نگات کنم، برام حرف بزنی، شاید دل این پیر مرد آروم گرفت .

نگاهش روی کتی، که مانند گربه خودش را میان دست های لرزان آقای ولدی جا میداد ماند. بغضی خِرِفت، بر گلویش چنگ زد. انگاری کسی به کف پاش، چسبی قوی

زده بود، نتوانست برود و نبیند، برود تا این صحنه ها بیشتر از این روح خراشیده شده اش را آزار ندهد. صدای اعتراض کتی بلند شد :

_آهای! آقا جون من پیرمرد نیستاا!! هنوز یلیه واسه خودش .

12:45

۶۵۱

بوسه ای که روی موهای کتی نشست، چشم های آقای ولدی که پدرانه و دل تنگ روی صورت کتی در رفت و آمد بود، قلب و چشمش را باهم جوشاند :

_همین از تو بشنوم صد سال جوون میشم گلِ بابا، تعریف کن ببینم، خوب بوده همه چی؟! دانشگاه چطوره؟! یکم

حرف بزن من صدات و بشنوم !
کتی سرش را با احتیاط به شانه آقا جون تکیه داد، بهار قطره اشک جمع شده داخل چشمش را احساس کرد، ترسیده، محکم نفس کشید تا پس برود :
_خوبه آقا جون، فقط دلم تنگ شما بود، به خدا این ور سال برنمی گشتید، خودم پا میشدم میومدم آلمان دیگه!
اصلا شما نیستید انگار عذابه دو عالمه .
لحن پدرانه و گرم آقای ولدی، تا ته جانش را سوزاند :
_دل منم تنگ تو بود دخترِ بابا، قشنگ تر شدی این چند وقت، هرچی میگذره خوشگل تر میشی .
دیگر توانش نبود، می ماند، می بارید و آبروی اندک خودش را به باد میداد، به سختی، با زور، لبخندی روی لبش راند، آب دهانش را قورت داد و گفت :
_من با اجازه از حضورتون مرخص میشم .
فقط تا حدی ماند که صدای آقای ولدی را شنید :
_راحت باش باباجان .

به سرعت از نشیمن بیرون آمد، هوای آزاد می خواست، رهایی می خواست تا کمی از آتش جانش کاسته شود. از خانه خارج شد، به طرف پشت ساختمان حرکت کرد، اینجا در دید رس کسی نبود و راحت می توانست به خاطر حسادتی که به تنهاترین دوستش در قلبش جوانه زده بود، خودش را سرزنش کند و به باد ناسزا بگیرد .

12:45

۶۵۲

آهسته کمرش را به تنه سرد دیوار ساختمان تکیه داد و روی زمین سُر خورد، اشک هایش راهشان را روی صورتش پیدا کردند و جاری شدند. قلبش داشت با کوبیدن های مداوم، خودش را بیرون می انداخت. چه قدر به یک آغوش، مانند آغوشی که نصیب کتی شده بود احتیاج داشت، به

اینکه پدرانه های یک نفر را داشته باشد، خودش را برایش لوس کند و فکر نکند که غیر قابل تحمل میشود، یک نفر که بداند، هرجوری هست برای او شیرین و دل نشین ظاهر میشود، هرروز به چشمش زیبا تر بیاید. انقدر قشنگ نگاهش کند و بخواهد تا کنارش بنشیند؛ کاری که مهران هرروز خدا انجام میداد، هنوز از دفتر نرسیده، با دست روی پایش میزد و او را به آغوشش می خواند. چه قدر دلش می خواست از مسعود بخواهد تا این روز ها کمی برایش مهران باشد، این روز هایی که درد کنده شدن مهران از این دنیا بر دلش سنگینی میکرد، کاش مسعود می توانست همان پدرانه های مستبدانه خودش را به آغوشش بریزد، باید بازهم تحمل میکرد، شر این جریان را می کند، قاتل را پیدا میکرد و دلیل قتل مهران را میفهمید، آن وقت شاید فرصتی پیدا میکرد تا از مسعود بخواهد اندکی پدر شود برایش، کمی از عقده های درون قلبش را کاهش دهد. حداقل مقداری که یک آغوش پدرانه و چهار حرف محبت

آمیز، اینگونه از پای درش نیاورد، این چنین عمیق حسادت نورزد و حسرت نخورد .

لرزی در جانش پیچید، ترسیده از اینکه سرما نخورد، با عجله به طرف ساختمان برگشت، کیارش را هراسان، پایین پله ها دید. نگاهی متعجب به او انداخت و گفت :

_چیزی شده!؟

اخم های کیارش درهم شد، آهسته پرسید :

_تو حیاط بودی!؟

سرش را تکان داد و به طرف پله ها حرکت کرد، کیارش کمی خودش را کنار کشید و به پله ها اشاره کرد :

_تو این سرما!؟ برو بالا باید حرف بزنیم !

12:45

۶۵۳

قلبش پیچید، دلش برای لحن سرزنش آمیز و صدای مخلوط دار نگرانی اش مالش رفت. آهسته از پله ها بالا رفت. کیارش را پشت سرش احساس میکرد و با آن وضعی که هنوز از اشک و بغض خالی نشده بود، مقاومت در برابر اینکه بخواهد کمی مانند کتی در آغوش و او بخزد، رنج آور بود .

آهسته در نیمه باز طبقه بالا را هُل داد و وارد خانه شد، خواست به طرف اتاقش فرار کند که ساعدش بین دست های کیارش اسیر شد، ناچار ایستاد، به شدت دلش می خواست فریاد بکشد ":اجازه به رفتن من بده، من اینجا بمانم، تمام زحمات این دو روزم به باد هوا می رود، کنترل احساستم از دستم خارج میشود و دوباره بهار دم رفتنت می شوم، اینبار، با صحنه ای که پایین دیده ام، با این دل تنگی که دارد برایم شاخ و شانه می کشد، با این پیراهنی که پوشیده ای، که برق نقره ای لعنتی ات چشمم را میزند، خیلی ضعیف ترم، خیلی بیچاره و درمانده ترم، من را

امتحان نکن، کم می آورم، پرت میشوم و دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم ".

ایستاد، تمام سعی اش را به کار گرفت تا چشمش به چشم او نیوفتد، کار سخت تر میشد، عذاب آور تر میشد. هردو بازویش، اسیر دست کیارش شد تا مقابلش قرار گیرد و بعد صدای زمزمه وارش در گوشش طنین انداخت :

_مگه نگفتم نگاهت و نگیر؟ این بود دل تنگت!؟ دو ساعته من رسیدم، سر جمع دو تا نگاهم به من نینداختی !

"میدانی برای همین چقدر زحمت کشیده¬ام!؟ میدانی برای همین چقدر از جانم را داده ام و تو انقدر راحت می خوانی¬اش؟ "!

_حواسم به آقای ولدی بود .

12:45

۶۵۴

دستی از بازوی راستش رها شد و صورتش را بالا گرفت، مجبور شود نگاهش را بین قهوه چشمان این مرد بچرخاند، کیارش با اخم ریزی، به رد اشک جا مانده و چشمان سرخ شده او خیره شد :

_منم آقای ولدیم، الان حواست و بده من !

پلک زد، اتفاقا همین "آقای ولدی "صاحب تمام حواسش شده بود! دستی که سرش را بالا گرفته بود، نرم و آهسته صورتش را نوازش داد :

_نبینم !

بغض داشت خفه اش میکرد، لب زد :

_چیو!؟

دستی که بازویش را گرفته بود، آهسته دور شانه اش تنیده شد، کم کم به آغوش او فرو رفت و آنقدر نرم این اتفاق افتاد، که نتوانست اعتراض کند. دقیقا مانند احساسی که به همین نرمی و آرام آرام دور قلبش تنیده شده بود و فرصت

اعتراض نداده بود !

صدای کیارش زیر گوشش بلند شد :

_اینکه دلت بگیره، اینکه با حسرت چیزی و نگاه کنی و براش اشک بریزی! نمیذارم حسرت چیزی و بخوری !

محکم تر به آغوشش فشرده شد، اشکش سرباز کرد، صورتش را درون سینه کیارش مخفی کرد، این بار را هم اینجا می ماند، بعد دوباره دل سرکش و یاغی اش را سرجا می نشاند! صدای زمزمه وار کیارش، همیشه او را از پا در می آورد :

_اونم حسرت واسه آغوشی که خودم دو دستی تقدیمت می کنم !

و چه قدر این آغوش امن، احتیاجش بود! چه قدر لازم داشت تا این سینه ستبر را برای همیشه برای خودش و دل نا آرام و پُر حسرتش حفظ کند؛ حیف که دنیا این را برایش زیاد می دید، از چنگش در می آورد !

فرو رفته در آغوش او گفت :

_رسیدنت بخیر، نشد پایین بهت بگم !

12:45

۶۵۵

چلانده شد و این فشار ها، تَرک های روحش را بیشتر میکرد :

_پایین خیلی چیزا نشد بهم بگیم. باید اون سوالی که وسط آشپزخونه پرسیدی و حالا بپرسی !

آب دهانش را قورت داد، به سختی از او فاصله گرفت، کیارش متعجب نگاهش کرد. سرش را زیر انداخت، نمی توانست زُل بزند در چشم های او و حرف هایی که مانند طوطی حفظ کرده است را بزند، لبش را تَر کرد :

_دیگه سوال ندارم، یعنی نمی خوام بپرسم، این وابستگی که بینمون ایجاد شده، احساس قوی نیست، پَـــ !...

کیارش میان حرفش دوید، چشمانش را متعجب به او داد، نگذاشته بود کلمه اش را کامل اَدا کند، دستش را بالا آورد، تای ابرویش را بالا داد :

_بهار! از این حرف های فیلم ترکی تحویل من نده، من نبودم چیشده!؟

چشم هایش کمی گرد شد و سریع به حالت اولیه بازگشت، از کجا فهمیده بود!؟ انقدر رُلش را ضعیف بازی کرده بود!؟

_چیزی نشده !

اخم کرد، دلش ضعف رفت، فاصله و دل تنگی چه بلایی بر سرش آورده بود که اینقدر بی تابش کرده بود!؟

_پس کو اون بهاری که دم رفتن دین و ایمون من و به بازی گرفته بود!؟ کو اون بهاری که ادعای دلتنگی میکرد!؟

مِن مِن کرد و جوابی نداد، دروغگوی خوب نبود، این دیگر برایش مانند روز روشن شده بود! کیارش قدمی به طرفش

برداشت :

_نمی خوای الان حرف بزنیم، من درکت میکنم، اول شرایط و استیبل می کنم، بعد اون وقت مفصل، میشینیم چند سال فقط راجع به اینا حرف میزنیم. ولی !...

12:45

۶۵۶

دستش را بالا گرفت، انگشت اشاره اش را یکبار تکان داد و گفت :

_ولی تو نمی تونی به من دروغ بگی، اونقدری تو اون مدت شناختمت که میدونم نفسی که الان می کشی بعدش چه حرفیه! اینم به خاطر زمانی نیست که تنگ دلم بودی، به خاطر همون فرق هاست! به خاطر همون فرق هایی که

بهت اجازه دادم فقط برای من باشه و به همون دلیلم فقط منم که میدونم که تو کی و بوسیدی و چرا بوسیدی !

درجا سُرخ شد، نفسش گره خورد و سرش را زیر انداخت، کاش راهی داشت تا آب شود و از بین برود :

_رنگ و رو عوض نکن! الان تحت فشارت نمیذارم، به اندازه کافی بار رو دوشت هست، من نمی خوام درد به دردات اضافه کنم. ولی حقم نداری اسم اون احساس و عوض کنی و به چیز دیگه تعبیرش کنی! بهت فرصت میدم تا این ماجراها تموم بشه، اون موقع دیگه با خیال راحت لای منگنه میذارمت تا سوالت و بپرسی و جوابت و بگیری !

سرش را کمی بالا گرفت، نگاهی به صورت خسته و ریش های بلند شده او انداخت، لبخند کوچکی به رویش زد و گفت :

_ممنونم !

صورت کیارش، با دیدن لبخند محزون گوشه صورتش،

کمی از گرفتگی خارج شد، چشمکی زد و گفت :

_الحاقی هم که نداره دیگه !

قدمی به طرفش برداشت، بعد از شنیدن حرف های مهوش، خودش میفهمید قضه چیست و دلیلی رفتار بهار چه بوده، نمی خواست خستگی راه را به تنش بگذارد بماند. بالاخره او میرفت، اما میشد تا قبل از رفتن، کمی او را برای خودش نگه دارد و اندکی اش را ذخیره کند !

آهسته بوسه ای روی گونه پر از ریش او نشاند، به سرعت عقب کشید و با صدایی ذیل شده گفت :

_شام می خوری؟ !

این لبخندهای مردانه و کج کیارش را، با تمام جانش دوست داشت :

_یه دوش بگیرم بیام بعد از یه هفته یه غذای درست و حسابی بخورم !

سرش را تکان داد و گفت :

_من غذا رو گرم میکنم تا بیای .

کیارش به طرف اتاقش حرکت کرد، با دلی دردمند رفتنش را نظاره گر شد، آهِ عمیقی از سر جگر سوخته اش بیرون فرستاد و به طرف آشپزخانه حرکت کرد .

12:45

۶۵۷

با صدای در از جایش بلند شد، کیارش بین چهارچوب در ایستاد، لبخندی به رویش زد و گفت :

_سلام، خسته نباشی .

چشمکی تحویل گرفت :

_سلام بهارخانوم، سلامت باشید .

متعجب نگاهش کرد :

_چرا نمیای داخل پس؟ !

_پاشو لباس بپوش، من پایینم .

چشم هایش گرد شد :

_کجا میریم!؟

_پاشو حاضر شو بیا پایین.کیفتم بیار !

بهار لحظه ای متعجب به در باز و کیارش که دوباره از پله ها پایین میرفت ماند، یکدفعه دلشوره به سراغش آمد! چیزی دیده بود!؟ دوباره یکی از آن نوشته های لعنتی به دستشان رسیده بود!؟ آه سوزنده از سر دلش بیرون داد، به طرف اتاقش رفت، سرسری لباسی پوشید، کیفش را چنگ زد و از خانه خارج شد. کیارش را در طبقه پایین هم ندید، در ساختمان را باز کرد و داخل حیاط رفت، کیارش را جلوی خروجی حیاط یافت، دو طرف بارانی اش را بهم چسباند و با سرعت به طرفش حرکت کرد، با صدایی لرزان و نگران گفت :

_چیشده!؟ اتفاقی افتاده!؟

کیارش ابرویی بالا انداخت و گفت :

_نه نترس .

به ماشینی که روی پُل پارک بود اشاره زد و گفت :

_میریم تمرین !

12:45

۶۵۸

قلبش تا داخل دهانش بالا آمد، چند بار تپید و دوباره برگشت، آهسته نگاهش را روی بدنه ماشین سفید رنگ چرخاند، کاش این کار را نمی کرد، به رانندگی نیاز داشت! نمی خواست بعداً، هربار که پشت فرمان می نشیند، صدای کیارش را به خاطر اورد و مجبور شود تا رانندگی را ببوسد و کناری رها کند !

با صدای ضعیف گفت :

_خسته بودی هنوز، تازه دیشب رسیدی، امروزم از صبح کارخونه بودی! حالا واجب نبود .

کیارش را که پشت سرش قرار گرفت، احساس کرد. این نزدیکی ها آخر سر یکروز به کشتنش میداد :

_می خوام با تو وقت بگذرونم که یکم خستگی این یه هفته از جونم دربیاد .

چرخید، نگاه درخشانش را در تاریکی کوچه به چشمان او داد، لبخندی روی صورتش نشاند و نفهمید با این لبخندها چه بر سر این مرد می آورد :

_رانندگیم خوب نیست، بدتر خسته ات میکنم !

بوسه ای که روی ریشه موهایش نشست، خون را تنش منجمد کرد :

_خستمم بکنی من حرفی ندارم .

سوییچ را به طرف بهار گرفت و گفت :

_گواهینامه ات تو کیفته!؟

بهار خندید :

_آره هست .

کیف بهار را از بین دستش بیرون کشید، سوییچ را وسط

دستش گذاشت و گفت :

_بفرمایید خانوم، ببینم چه می کنی !

12:45

۶۵۹

بهار ترسیده؛ نگاهش را بین سوییچ و ماشین چرخاند :

_از اول خودم بشینم!؟

_من که نمی خوام رانندگی یاد بگیرم، بشین ببینم در چه حدی !

مظلوم سرش را کج کرد و به طرف ماشین کتی که حالا روی پُل بود رفت، قفل روی سوییچ را فشار داد و سوار شد .

پشت فرمان جای گرفت، نگاهش را با استرس به کیارش

که کمربندش را می بست داد و گفت :

_آخرین باری که نشستم واسه امتحان شهر بود، یادم رفته! می ترسم .

کیارش با آرامش گفت :

_ترس نداره که، استرسم نداره! منم سرهنگ راهنمایی رانندگی نیستم، توام گواهینامه ات و گرفتی. حالا ازاول باهم مرور می کنیم که یادت بیاد، خب؟ !

آهسته سرش را تکان داد، کیارش مرحله به مرحله، با آرامش مشغول توضیح داد شد :

_اول، خیالت و از خلاص بودن دنده راحت می کنی .

دستش را روی دنده قرار داد :

_الان من خاموش کردم، گذاشتم دنده یک، ببین، حالا کلاژ و بگیر، خلاصش کن !

کم کم با آرامش صدای کیارش، حرف¬های مربی را به خاطر آورد، پای چپش را روی کلاژ قرار داد، دست کیارش از روی دنده کنار رفت، آهسته دنده را در حالت خلاص قرار

داد. لبخندی روی لبش نشست، کیارش ادامه داد :

_باریکلا، حالا همونجور که کلاژ و گرفتی، استارت بزن، اول یه دور بچرخون سوییچ و، ده ثانیه مکث کن، بعد استارت بزن !

همان کار را تکرار کرد و ماشین روشن شد :

_خب حالا یکمم داره سخت براش شروع میشه، اینجا باید قاعدتاً، برای شروع حرکت، دنده رو روی یک میذاشتی، ولی الان می خواییم از پُل بریم بیرون، بذار دنده عقب .

دنده را روی حالت " R "قرار داد :

_حالا آروم گاز بده، پات و یکم از روی کلاژ بردار .

12:45

۶۶۰

به راحتی ماشین را به حرکت درآورد، فکر نمیکرد انقدر راحت شروع کند، آهسته و نرم ماشین را عقب برد :

_بذار یک، فرمون و بچرخون سمت من !

بازهم به آرامی حرکاتی که گفت را انجام داد و ماشین را صاف و مستقیم در خیابان قرار داد :

_باریکلا دخترخوب، یواش گاز بده، یکم برو جلو .

کم کم یادش آمد، ماشین را کمی با دنده یکم جلو بُرد، با سرعت گرفتن ماشین، کلاژ را گرفت و دنده را دو کرد، صدای کیارش لبخند روی لبش نشاند :

_چه شاگردی دارم من! خودش رفت دو، اینجوری پیش بری، فردا شب باید اتومات تمرینت بدم !

خنده اش گرفت :

_برم کدوم سمت!؟

کیارش نگاهی به خیابان انداخت :

_راهنمای بالا بزن، بپیچ راست، بریم یه جا خلوت باشه راحت بهت تمرین بدم .

به خیابان مورد نظر کیارش رسیدند، با دهانی باز به شیب خیابان نگاه کرد :

_من این و چجوری برم!؟

صدای خنده کیارش را شنید :

_از قصد آوردم اینجا !

پایین خیابان ایستاد، دستی را کشید و خیره به خیابان نالید :

_کـــیارش !

_جانِ کیارش؟ !

12:45

۶۶۱

سرش را به سرعت به سمت او چرخاند، تکیه اش را به در

داده بود و داشت نگاهش میکرد، انگشت هایش در اثر استرس رانندگی، به اندازه کافی یخ بود، با جواب کیارش بی حس شد، چند لحظه خیره به صورت او ماند، کاش یاد می گرفت اینگونه جواب ندهد و آتش به جانش نندازد، کیارش کمی خودش را جلو کشید :

_باید نیم کلاژت قوی شه، ماشینت میره عقب تو سر بالایی !

نفس عمیقی کشید؛ "لعنت به خود کلاژ و نیمه¬اش، با آن جانی که به من گفته¬ای و من را در آتش غلطاندی، من نیم کلاژ یاد می گیرم؟ "!

نفس عمیقی کشید، چشم هایش را سخت از او جدا کرد و به مقابلش داد، با حالی زار گفت :

_حالا چیکار کنم!؟

کیارش دستش را زیر بینی اش کشید :

_اول که هول نشو، فکرکن خیابون صاف و داری میری، پات و کامل از رو کلاژ برندار که ماشین عقب بره، یه تعادل

بین گاز و کلاژ برقرار کن .

تمام حواسش را به کار گرفت، بار اول موفق نشد، با خاموش شدن ماشین، با لب های آویزان به طرف کیارش چرخید، نگاه کیارش برای لحظه ای خیره اش ماند :

_حالا یکاری کن پاشم خیابون و ببندم، اینجوری نکن صورتت و! دوباره سعی کن !

خنده اش را فروخورد و دوباره تلاش کرد؛ بعد از چندبار سعی و تلاش و خاموش کردن، بالاخره موفق شد. روی شیب، کیارش چندبار دستور ایست و حرکت داد. سربالایی که رد کرد، احساس میکرد خودش پیاده از شیب کوهی بالا رفته است، نفسش را آسوده از گلو بیرون فرستاد! کیارش لبخندی به او زد و گفت :

_خسته شدی؟ !

دوباره ماشین را به حرکت درآورد و گفت :

_نه، فقط سربالایی سخت بود .

کیارش کمی در صندلی اش جا به جا شد :

_خوب اومدی ولی، دو سه جلسه ای یاد میگیری .

سرش را تکان داد و گفت :

_حالا کدوم طرف برم!؟

12:45

۶۶۲

صدای "خرش خرش "ای آمد متوجهش کرد که کیارش دستش را بین ته ریشش میکشد، لبخندی روی صورتش نشست :

_بریم اول من ماشین و بردارم از خونه، بعد خودم میشینم برگردیم .

سرش را تکان داد و به طرفی که کیارش می گفت، حرکت کرد .

اینبار سوار بر ماشین کیارش، بدون تکان خوردن و نرم، وارد حیاط شدند. هردو پشت سرهم وارد خانه شدند، با شنیدن صدای آقای ولدی از نشیمن، سرش را به عقب چرخاند :

_منم بیام یه سلام بکنم، ندیدمشون امروز .

کیارش در را بست و سرش را تکان داد :

_برو عزیزم .

"کاش نزنی این حرف¬ها را مرد حسابی! من چگونه بند خودم و احساساتم را در مشت بگیرم که به طرف تو و محبت هایت کشیده نشود!؟ "

لحظه ای بر جای ماند، آهسته گفت :

_آقای ولدی خبر دارن!؟

چشمک زد :

_از چی؟ !

مِن مِن کرد، لبش را تر کرد و چشم هایش را به کیارش دوخت، کیارش شستش را گوشه لبش کشید و آهسته

گفت :

_از اینکه زن منی!؟

ایستاد! قلبش و چرخش خون در رگ هایش، همزمان باهم ایستاد؛ نتوانست حرفی بزند، نه تایید کرد، نه سر تکان داد، فقط با چشم هایی برق افتاده نگاهش کرد. کیارش یکبار چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت :

_میدونه، همون حرف هایی که شیراز زدم و براش گفتم .

12:45

۶۶۳

اینبار نرم سرش را تکان داد، چرخید و به طرف نشیمن حرکت کرد. کیارش هم پشت سرش آمد، مهوش به همراه کتی، هردو کنار آقای ولدی نشسته بوند. لبخندی به روی

همه زد و سعی کرد تا نگاه تیرانداز مهوش را نبیند! سلامی داد و رو به اقای ولدی گفت :

_خوب هستید!؟ من امروز نیومدم مزاحم استراحتتون بشم .

آقای ولدی اخم دلنشینی مهمان چهره مردانه اش کرد :

_تو مراحمی دخترجان، خوبم بابا، تو خوبی؟ !

لبخند زد :

_لطف دارید، متشکرم .

کتی با لبخند و هیجان گفت :

_رانندگی خوب بود!؟

به سمت کتی چرخید، کاش جلوی مهوش بیانش نمی کرد، لبخندی زد و گفت :

_آره خوب بود .

کتی رو به کیارش پرسید :

_چطور بود داداش!؟

کیارش کنار آقای ولدی نشست :

_جسارتش یکم از تو بهتره، ولی مشکل تو رو داره، سربالا

خاموش میکنه .

کتی کف دستش را به پیشانی اش کوبید :

_لعنت بهت بیاد نیم کلاژ !

بهار خندید :

_فقط همونه که سخته !

_رانندگی بلد نیستی!؟ بدون گواهینامه نشستی!؟

صدای خشمگین و پُر حرص مهوش، خطی بر دلش انداخت، زیادی در این دنیا، دوست نداشته شدن را احساس کرده بود و از این احساس بیزار بود، لبخندی غمگینی زد :

_گواهینامه گرفتم، چون نشستم زیاد دستم راه نیوفتاده .

نگاهی از گوشه چشم به کیارش انداخت :

_آقا کیارش لطف کردن دوباره باهام کار کردند .

12:45

۶۶۴

مهوش ابرویی بالا انداخت و حرفی نزد، بغض را فرو داد .

_من با اجازه اتون میرم بالا .

صدای آقای ولدی بلند شد :

_شام پیش ما نمی مونی؟ !

لبخندی به رویش زد، چه قدر با بغض حرف زدن سخت بود :

_ممنونم، بالا یکم کار دارم .

آقای ولدی با دیدن برقِ خیسِ چشمانش، آهسته حرفش را تایید کرد، به سرعت از نشیمن خارج شد و به طبقه بالا پناه آورد .

بغض چسبیده بیخ گلویش را با لیوان خنک آب پایین داد، قصد نداشت دوباره اشک بریزد، این بهار ضعف برداشته و ترک خورده را باید دور می انداخت و چه قدر سخت شده بود .

لباسش را عوض کرد، آب یخی به صورتش زد تا آتش دلش را رو به خاموشی ببرد. با شنیدن صدای در از اتاقش بیرون آمد، کیارش را در راهرو بین دو اتاق گیر انداخت، لبش را تر کرد :

_ممنونم که برام وقت گذاشتی، ولی دیگه نیازی نیست. من نمی خوام بیشتر از این حرف بشنوم، احتمالاً نتونی درک کنی، ولی به اندازه توانم، از آشنا و غریبه، سر هیچ و پوچ یه عمر حرف شنیدم، تو این شرایط، دیگه نمی خوام بیشترش و بشنوم. بازم ممنونم .

چرخید و به سمت اتاقش برگشت، مچ دستش که اسیر شد را محکم کشید، نمی توانست، طاقتش طاق بود! صدای کیارش را شنید :

_بهار !

فروریخت اما بازنگشت، داخل اتاق رفت و آهسته گفت :

_ببخشید به خاطر همه اینا !

در را بست و خودش را جلوی پنجره کشید، آن را باز کرد،

صورتش را در هوای آزاد گرفت و محکم و عمیق نفس کشید، آنقدر عمیق که بینی اش را سوزاند. چشمش سوخت، اما اجازه نداد تا قطره ای اشک روی صورتش بریزد، مبارز میشد! دوباره لباس های کَت و کُلُفتش را تن میزد و مبارزه میکرد، با احساسش، با بغضش و با حرف هایی که می شنید

12:45

۶۶۵

*

کاغذ های ریخته شده روی میزش را مرتب کرد، در یک هفته نبودنش، دوباره تمام کارها گره خورده بود و اگر یک روز دیرتر برگشته بود، دوباره اتفاقی جبران ناپذیر رخ میداد!

به پشت چرمِ صندلی اش تکیه داد، آرنجش را به دسته چوبی صندلی زد، انگشت شست و اشاره اش را بین روی چشمش گذاشت و فشار داد. درد موزی سرش دوباره شروع شده بود. کم کم دستش را روی شقیقه اش برد، با چشم هایی بسته گیج گاهش را بین دستش چلاند .

با بلند شدن صدای ملودی زنگ موبایلش، چشم هایش بلافاصله باز شد و روی صفحه موبایلش روی میز حرکت کرد، با دیدن شماره ای سِیو نشده، نفسش را کلافه فوت کرد. چقدر تمایل داشت تا نام "بهارخانوم "روی صفحه افتاده باشد، دو روز بود که فقط لحظه باز کردن در را او را دیده بود و حتی صدایش را هم به گوشش نرسانده بود، گناه حاج خانوم را به نام او نوشته و محرومش میکرد. تماس یکبار قطع شد و دوباره شروع به زنگ خوردن کرد. دستش را روی میز کشید و موبایلش را برداشت، تماس را وصل کرد :

_بفرمایید!؟

صدای ظریف دختری در گوشش پیچید :

_آقای ولدی؟ !

اخم هایش در هم شد :

_خودم هستم !

_من دختر جوادم، جواد حبیبی !

صاف سرجایش نشست؛ گوشی را بیشتر به گوشش چسباند، آنقدر طول کشیده بود که دیگر نا امید شده بود، احتمال میداد جواد با آن تعریف های دخترش، در بیابان از بین رفته باشد .

_سلام، خبری شده!؟

12:45

۶۶۶

صدایش با لحظه ای مکث آمد :

_اومده خونه، امروز صبح اومد، تا امشب و میدونم که هست، اگر کارش دارید، خودتون و برسونید !

تماس قطع شد، لحظه ای به صفحه گوشی اش خیره ماند، از جا پرید نگاهی به ساعت انداخت و دست دست کردن را جایز ندانست. لوازمش را جمع کرد و از اتاق بیرون زد، رو به امیری گفت :

_من برام کاری پیش اومده، زودتر میرم، باقیه برگه ها رو بذارید روی میزم، فردا بهشون رسیدگی میکنم !

امیری حرفش را تایید کرد و جلوی پایش ایستاد، با عجله از دفتر کارخانه بیرون زد، در همان حال موبایلش را از جیب داخلی کتش بیرون کشید، روی نام بهار ضربه زد. پشت فرمان نشست که بهار جواب داد :

_سلام !

وقت نداشت، وگرنه حتما برای صدای ضعیف شده اش، سرزنشش میکرد :

_زود آماده شو، زنگ زم بیا پایین .

_من که گفتـــ !....

میان حرفش دوید :

_دختر جواد زنگ زده، می خوای بیای یا نه!؟

ماشین را به حرکت درآورد، صدای نفس های هیجان زده بهار گوشش را پر کرد :

_واقعا!؟ باشه باشه، من زود حاضر میشم !

_زنگ زدم پایین باش .

تماس را قطع کرد و فرمان را چرخاند .

12:45

۶۶۷

خم شد در را از داخل باز کرد، بهار سریع سوار شد، مشغول بستن کمربندش گفت :

_برگشته!؟

کف دستش را وسط فرمان قرار داد و حرکت کرد :

_آره، صبح برگشته .

بهار خیره به خیابان گفت :

_خدایا حرف بزنه، این کابوس و تمومش کن !

لحظه ای از گوشه چشم نگاهش کرد، کدام کابوس منظورش بود!؟ همسر او بودن یا سوء قصد به جانش!؟ گردنش را به چپ و راست تکان داد و حرفی نزد، فقط منتظر بود تا آن قاتل از خدا بیخبر را گیر بیندازد، آن وقت برای همه، اللخصوص حاج خانوم، حرف ها داشت !

ماشین را تقریبا کمی دور از خانه جواد پارک کرد و همراه هم پیاده شدند، بهار با استرس جلوتر از او به طرف خانه حرکت کرد، دست هایش را در پیچ داد، گوشه خونی انگشتش، اخمی غلیظ میان ابروهای کیارش نشاند. قفل روی دزدگیر را فشرد و خودش را به بهار رساند، دستش را میان دست او دواند، انگشت زخمی اش را گرفت و زیر لب غرّید :

_بسه دیگه، خون افتاد !

بهار لحظه ای نگاهش کرد و حرفی نزد. زنگ سفید کنار در را فشار داد و منتظر شد، اینبار او صدای دختر بلند شد :

_اومدم !

لحظه ای بعد در باز شد، نگاه دختر روی آن دو چرخ خورد و از جلوی در کنار رفت، کیارش "یا الله "ای گفت، اول بهار را به داخل خانه هدایت کرد و پشت سرش وارد شد، بهار رو به دختر گفت :

_هستن!؟

آهسته با تکان سرش تایید کرد، به در شیشه ای بسته گوشه حیاط اشاره کرد و گفت :

_اونجاس، بیایید .

12:45

۶۶۸

پشت سر دختر حرکت کردند،در را باز کرد، پرده کلفت قهوه ای رنگ و قلوه کن شده را کنار زد، حاله دود اتاق را پر کرده بود، بهار قدمی به عقب برداشت، با برخوردش به کیارش ایستاد، دستش را بالا برد آهسته روی کمر بهار قرار داد، ابروهایش را در هم کشید و سعی کرد از بین دود غلیظی که اتاق را پر کرده بود، او را پیدا کند، دختر آن دو را کنار زد و داخل شد، گوشه دیوار، روی زمین، تُشَک سفید و کم قطری پهن شده بود، مردی نحیف، تکیه زده بر روی چند بالشت، غرق خواب بود، خواب که نه، انگار اصلا در این دنیا نبود، دختری روی زمین زانو، چند بار شانه او را تکان داد :

_بابا! بابا پاشو. پاشو دیگه .

مرد بالاخره چشم هایش را باز کرد، هردو با تعجب به او خیره ماندند، این مرد هیچ شباهتی به مرد داخل فیلم نداشت، کاملاً از بین رفته بود. بهار ترسیده به کیارش نگاه

کرد، کیارش یکبار چشم هایش را باز و بسته کرد. مرد کم کم از حالت دراز کش درآمد و روی همان تُشک نشست، اخم آلود، با صدایی تو دماغی و گرفته رو به دخترش گفت :

_چته!؟ چرا چُرت من و پاره کردی؟ !

دختر نگاه پُر حرصش را روی صورت او چرخاند :

_اومدن کارت دارن !

از جایش بلند شد و رو به آن ها اشاره کرد تا داخل شوند، بهار کفش هایش را همان جا دم در درآورد و داخل رفت، نگاه جواد روی آن دو نفر بالا آمد، کیارش هم با درآوردن کفش هایش وارد خانه شد. دختر روی به آن دو گفت :

_بشینید، راحت باشید .

بهار نگاه نا مطمئنی به کیارش انداخت، با پلک زدن سعی کرد او را به آرامش دعوت کند، اول خودش رو دو زانو نشست و بعد به بهار اشاره کرد تا بنشیند، دختر به طرف در

حرکت کرد و گفت :

_من بیرونم، کارم داشتید صدا کنید .

12:45

۶۶۹

از اتاق بیرون رفت، کیارش نگاهش را روی صورت از هم پاچیده جواد چرخاند، اخم هایش را در هم کشید، جواد رو به آن دو نفر شد، تکیه اش را به پشتی سرمه ای رنگ چسبیده به دیوار زد و گفت :

_به سر و وضعتون نمیاد با من کار داشته باشید. منم ایندفعه کاری نکردم که کسی بیاد خرم و بگیره، بدهکارم بهتون!؟

بهار خواست بر سرش جیغ بزند ":بله، بدهکاری! جان پدرم

را، پدر این مرد را بدهکاری "!

سریع تر متوجه خیر برداشتن بهار شد، دستش را روی پایش گذاشت و مهارش کرد. دستش را پشت سرش کشید و گفت :

_مقدمه چینی نمی کنم، من پسر سهرابم، سهراب ولدی !

به بهار اشاره زد :

_دختر مهران فرهوده !

ابروهایش را درهم کشید، دندان هایش را روی هم فشار داد :

_دختر و پسر اون دو نفری که تو با دو تا رفیقات، شونزده سال پیش وسط کارخونه کشتینشون !

رنگ زرد صورت جواد رو به سفیدی رفت، با چشم هایی ترس برداشته گفت :

_چرا چرت و پرت میگی!؟ من اصلا اینارو نمی شناسم .

اینبار دستش را روی پای خودش فشار داد تا بلند نشود و خون او را به گردن خودش نیندازد، دندانش هایش را روی

هم کشید :

_ببین، من سندی دارم که می تونم همین الان بندازمت گوشه زندان، انقدری محکم هست که حتی ازت بازجویی هم نکنن، مستقیم میری بالای دار! به پلیس خبر ندادم، اول خودم اومدم سراغت، ولی جوابم و ندی، همین الان پلیس خبر میکنم !

جواد وحشت زده نگاهشان کرد، تکیه اش را از پشتی گرفت و از حالت لم داده اش خارج شد :

_من تو اون قضیه دست نداشتم، هیچی هم نمی دونم !

12:45

۶۷۰

دستش را محکم پشت سرش کشید، صدای نفس های

عصبی بهار در گوشش می پیچید، دستش را به طرف جیب کتش برد و موبایلش را درآورد :

_تو فقط به پلیس جواب میدی !

جواد ترسید از جایش پرید :

_هیچی نمی دونم من، وضع من و نگا کن آخه! دیگه من و از این بدبخت تر نکن، نمی دونم میگم هیچی !

موبایلش را دوباره در جیبش فرو کرد :

_مثل آدم حرف بزن، یه اسم بگو! کی ازتون خواست این کار و بکنید!؟

جواد با حالی زار گفت :

_بابا به پیر به پیغمبر من نمی دونم! هیچی نمی دونم! از همون وقتی که اون بلا شد، روزگارم سیاس، از سایه خودم می ترسم، منِ حروم لقمه !...

کیارش با خشم بین حرفش پرید :

_مرتیکه مراقب حرف زدنت باش، کوری مگه نمی بینی اینجا زن نشسته .

جواد با شنیدن صدای فریاد کیارش، یکبار به سقف چسبید و برگشت :

_دهنم عادت کرده، شرمنده !

از شدت عصبانیت، مشتش را محکم روی پایش فشار داد :

_حرف بزن، درست تعریف کن !

جواد از هم وا رفت، اشکش درآمد، زار زد :

_خدا من و لعنت کنه، لعنتم کرده! وضع خودم و ببین، وضع زن و بچم و ببین !

دوباره او توپید :

_نیومدم ناله زاری تو رو گوش بدم مرتیکه! تعریف کن، اسم به من بده .

حرف هایش کم کم به حالت غرّش در می آمد، دقیقا مانند شیری آماده حمله شده بود. جواد ترسیده در خودش جمع شد :

12:50

۶۷۱

_من و فریبرز از هیچی خبر نداشتیم، رضا دید حرف هاش و شنیدیم، به اون طرف گفت، واسه اینکه لوش ندیم، مجبورمون کرد باهاشون هم دست بشیم، من بوی پول که زیر دماغم رفت، سریع قبول کردم. ولی فریبرز زیر بار نمی رفت. چِغِر بود، می گفت حلال نیست، میگفت اینا در حق ما خوبی کردن، آهشون می گیرتمون .

بین گریه پوزخند زد :

_انگار هرچی بیشتر وجدان داشته باشی، بیشترم خماری می کشی، فریبرز بعد اون آتیش سوزی، شیش ماهم نکشید که گوشه خونش جون داد، منم که میبینی وضعم و .

کیارش غرّید :

_کی ازتون خواست اینکار و کنید؟ !

بینی اش را بالا کشید، پاک سیگارش را از روی فرش

سوخته برداشت، ضربه ای به زرورقش زد، دو نخ سیگار بالا پرید، یکی را بیرون کشید و با کبریت آتش زد :

_به ما رضا، به رضا نمی دونم کی! اسم به من و فریبرز نداد، اون از همه چی خبر داشت. بعدشم فقط جیب خودش پر شد و آخم نگفت .

دود سیگارش را بیرون داد :

_گفتم که، درد و خماریش موند مال من و فیبرز، او همه کاره خودش و کشید بالا .

کیارش با صورتی در هم گفت :

_بگو از کی دستورش و گرفته بودین!؟

دوباره نالید :

_بابا به این قبله نمی دونم، من همه این سالا، خودم و وسط بیابون گم و گور کردم که از خودم و اون کوفتی فرار کنم، نمی دونم اون حرومزاده کی بود .

کیارش هردو دستش را روی صورتش کشید :

_آدرس رضا رو بده !

_ندارم، خبر ندارم ازش!

۶۷۲

کنترلش را از دست داد، از جا پرید و به یقه زیر پوش او چنگ زد، با یک دست از جا کندش، صدای "هین "بهار بلند شد، از بین دندان های چفت شده اش غرّید :

_بهت گفتم آدرس! آدرس اون کثافت و بده !

صدای جیغ بهار در گوشش پیچید :

_کیارش ولش کن !

آهسته یقه اش را رها کرد :

_آدرس اون مرتیکه !

دوباره اشک ریخت :

_نمی دونم، دو بار رفتم در خونه قبلیش، رفته از اونجا، وضعش خیلی خوب شده، دیگه از من خبر نگرفته، نمی دونم به هرچی قبول داری نمی دونم .

در خودش جمع شد، بهار به بازویش چنگ زد، نگاهش را روی صورت بهار چرخاند، دل کوچک بهارش، به حال این آدم هم سوخته بود. دوباره نگاهش را روی جواد که هق هق میزد چرخاند :

_به جون زن و بچم خبر ندارم ازش، هروقت تو منجلاب فرو رفتم، گشتم پیداش کنم، هربار زنم کوبید تو سرم، گشتم پیداش کنم، هربار بچم زد تو سرم، گشتم پیداش کنم. دستم بهش نرسید .

نفسش را آتشی و سوزنده از ته جگرش بیرون داد، آهست دستش را روی دست بهار که بازویش را چنگ زده بود گذاشت، با صدایی گرفته گفت :

_فامیلش و بگو، خودم پیداش میکنم .

جواد سرش را بالا گرفت، ترسیده گفت :

_پیداش کردی نگی من بهت دادما، خلاصم میکنه .

خشمگین گفت :

_بگو تا خودم خلاصت نکردم .

جواد وحشت زده گفت :

_حیاطی، رضا حیاطی !

12:50

۶۷۳

سرش را تکان داد، بی حرف دیگری دست بهار را گرفت و از اتاق بیرون کشید. به محض پا گذاشتن در حیاط، بهار چند نفس عمیق پشت سر هم کشید، هوای گرفته و کثیف اتاق، دلش را بهم زده بود، حالت تهوع و سرگیجه باعث

میشد چشم هایش سیاهی برود و آب در دهانش جمع شود، ترسیده دستش را روی کمرش گذاشت، آهسته روی کمرش را نوازش کرد و ماساژ داد :

_بهار حالت خوب؟ !

سرش را به بالا تکان داد، آهسته نالید :

_داره حالم بهم میخوره .

ترسیده نگاهش را از رنگ پریده بهار گرفت، چشمش را دور حیاط کوچک و شلوغ خانه چرخاند، با دیدن شلنگ گوشه چپ حیاط، بهار را به آن طرف کشید، خودش روی دو زانو نشست، شیر آب را باز کرد، کمی بهار را پایین کشید و چند مشت آب به صورتش زد، بهار چند بار پلک زد و عمیق نفس کشید، شیر را بست و ایستاد :

_حالت خوبه!؟

تن بی جانش را به دست کیارش تکیه داد :

_بهترم .

_حالش بد شده!؟

سرش را به عقب چرخاند، دختر جواد با رول دستمال کاغذی به طرفشان آمد، تشکر آهسته ای کرد و دو دستمال از آن کند، مشغول خشک کردن صورت بهار گفت :

_فشارش افتاده .

دختر کمی به صورت بهار خیره ماند :

_آب قند بیارم براش!؟

_نه مرسی .

_جوابتون و گرفتین!؟

نگاهش را به دختر داد، دستش را دور بهار پیچاند :

_نه، نمی دونست !

_من حرفاتون و شنیدم !

12:50

۶۷۴

بدون ری¬اکشن نگاهش کرد :

_میدونستی بابات تو قتل دست داشته!؟

با تکان سر تایید کرد :

_آره، وقتی میکشه و پرت میشه، هربار از اول تعریف میکنه ، میناله و به خودش می پیچیه !

کمی شال مشکی رنگش را جلو کشید :

_دنبال رضا حیاطی می گردین!؟

حواس کیارش جمع شد :

_می شناسیش!؟

چانه اش را خاراند :

_میشناسمش !

بهار چشم هایش را باز کرد و با التماس گفت :

_آدرس داری ازش!؟

نگاه دختر خیره صورت بهار ماند، کمی نزدیکش شد :

_بابات و دوست داشتی!؟

بهار کمی از آغوش کیارش فاصله گرفت، صاف ایستاد و نگاه بی جانش را به دختر داد :

_مگه میشه نداشته باشم !

پوزخند زد :

_آره! من بابام و دوست ندارم. از همون موقع که تازه سه سالم بود، فریاد میزد، خودش و من و مامانم و به خاطر گناه خودش زیر مشت و لگدش می گرفت. میدونی یه بچه سه ساله رو به قصد کشتن زدن یعنی چی؟! از سه سالگیت چی یادته!؟

لب های بهار لرزید، حرفی نزد، دختر ادامه داد :

_بذار من بگم، احتمالاً اصلا یادت نباشه، یا در بهترین حالت، بغل کردن و محبت کردن بابات و یادته، خندیدن با مامان بابات و یادته، ولی من زجه های مامانم، تن و بدن کبودش و دردی دست و پام و یادمه. ببین چه قدر درد داشتم که هنوز یادمه! من از اول فقط فهمیدم که بابا یعنی کتک، یعنی له شدن زیر دست و پاش! یعنی داد و فریاد،

یعنی وقتی پاشو از در خونه گذاشت بیرون، نفس راحت بکشی، یعنی وقتی وسط حیاط دیدیش، جای اینکه حس دل تنگی بیاد سراغت، بزنی زیر گریه که باز دوباره این اومد !

12:50

۶۷۵

هیچ اشکی نمی ریخت، کاملا جدی، اما پر از حرص و نفرت حرف میزد :

_تعریف واژه بابا، از نظر من با تو، از زمین تا آسمون فرق میکنه. ولی یه چیز مشترک داریم، جفتمون شونزده ساله که بابا نداریم !

دسته شالش را بین دستش چلاند :

1555

_رضا اگه قاتل بابای تو، قاتل بابای منم هست! فکر نکنید اونم یکیه عین بابای من، خرید فروش آدم، کمترین کارشه !

نفسش را بیرون فرستاد :

_از خودش آدرس ندارم، اما یه نشونی دارم که اگه زرنگ باشید می تونید از اونجا پیداش کنید. ولی خیلی باید زرنگ باشید، راه آسونی نیست، اگه براتون مهمه پیداش کنید، فقط از همین راه می تونید !

پوزخند زد :

_همیشه حسرت خوردم که بابا مرد بی عرضه، اگه زدی آدمم کشتی، مثل رضا باش، همیشه حسرت زندگی دختر رضا رو خوردم، اونقدر حسم بهش حسادته، که حتی وقتی به چشم دوستش بهم نگاه کرد، احساس کردم بهم ترحم میکنه. جواد نه بلده بابا باشه، نه حتی تونست یه قاتل درست و حسابی مثل رضا باشه .

نگاهش را بین بهار و کیارش چرخاند :

_آدرس دخترش و دارم، تو کیش زندگی میکنه، اسمش مرجانه !

موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید، مشغول تایپ شد و چند لحظه بعد، صدای دینگ کوچکی از جیب کیارش بلند شد :

_برات فرستادم، فقط !...

نگاهش را روی زمین کشید :

_اگه به رضا رسیدین، بگو من آدرسش و دادم! تایید کن بگو دختر جواد لوت داد !

کیارش به شانه بهار که در حال افتادن بودن چنگ زد و سرش را تکان داد، دختر نگاهش را از آن ها گرفت :

_حالام تا مامانم بیدار نشده برید، بعدش خِرِ من می چسبه که راتون دادم .

آهسته بهار را کشید و با خداحافظی زیر لبی، از خانه بیرون رفتند.

۶۷۶

بهار لرزان را روی صندلی نشاند، خودش هم پشت فرمان جای گرفت؛ نگاهش را روی صورت بهار چرخاند؛ رنگش رو به سفیدی رفته بود و چشم هایش ترسیده و وحشت زده شده بوند. خم شد، بسته کاکائویی که داخل داشبورد داشت را بیرون کشید، تیکه ای از آن کند، صورت بهار را دست گرفت و آهسته آن را در دهانش گذاشت. قطره سرگردان اشک بهار روی دستش ریخت، بی حرف کاکائو را بلعید، نگاهش را روی صورت کیارش تاباند، بغضش را به همراه کاکائو فرو داد، فاصله گرفت، در صندلی فرو رفت و چشم هایش را بست .

کاش اجازه میداد تا آرامش کند، این حجم از حرف و

رویداد، برای اعصاب ضعیف شده او، زیاد از حد بود، تن و روحش را رنجور میکرد. کمی نگاهش کرد، از فُرم صورتش فهمید که زبانش را روی سقِ دهانش میکشد. باقیه بسته کاکائو را روی پایش گذاشت، دکمه استارت را فشار داد و در همان حال گفت :

_بخور بازم، الان میرم برات آب میگیرم .

به لیوانی که در دست داشت خیره ماند، آهسته جرعه دیگری از آن را نوشید و از گوشه چشم به بهار نگاه کرد؛ آنقدر پرت و ترسیده بود که حتی مزه لاته و وانیل هم او را به خودش نیاورده بود. نفس¬هایی مقطع و پشت سر هم میکشید که نشان میداد هنوز حالش سرجا نیامده است.

صدای لرزانش بلند شد، اما نگاهش را از مقابلش جدا نکرد :

_میریم کیش!؟

دستش را دور لیوان کاغذی درون دستش محکم کرد :

_آره .

با چرخیدن بهار، به طرفش چرخید؛ چشم های سرخ و ترسیده اش، فشاری روی فکش شد :

_خطرناک نیست!؟

لیوانش را روی لبه کاپوت ماشین گذاشت، دستش را پیش برد، چند شاخه موهای پریشان او را داخل شالش مرتب کرد، تمام سعی اش را به کار گرفت تا لحنش محکم باشد :

_من مواظبتم، نمی تونم خطر کنم دوباره خونه تنهات بذارم .

بهار هیجان زده گفت :

_نه! من نمی مونم، قول دادی همه جا من و ببری !

آهسته صورتش را نوازش داد :

_منم قصدش و ندارم نبرمت! باهم میریم .

چشم هایش را به محکم به مردمک چشمان او بست :

_چجوری می خوای ازش آدرس باباش و بگیری؟ !

دستش را پشت سرش کشید :

ـاول بریم پیداش کنیم خوده دختره رو، بعد یه فکری به حالش میکنم !

آرام سرش را تکان داد، به طرف پرتگاه چرخید، لیوانش را به لبش نزدیک کرد و قدمی به جلو برداشت؛ کیارش تکیه اش را به ماشین داد، لیوانش را از روی کاپوت برداشت و خیره به بهاری که خودش را بین دست هایش کشیده بود، مشغول نوشیدن ادامه محتویات داخل لیوان شد .

باید از طریق همین دختر به رضا می رسید؛ آن قاتل ناشناس را پیدا میکرد، باید می فهمید گناه مهران چه چیزی بوده که اینگونه کمر همت بسته تا بعد از خودش و رفیق صمیمی اش، حالا دخترش را هم از روی زمین بردارد !...

12:50

۶۷۷

کلافه لب تخت اتاق حاج خانوم نشست، دست هایش را محکم روی صورتش کشید و گفت :

_مادر من، آخه برای چی بی خبر از من اینکار و کردین!؟

مهوش چشم های خشمگینش را روی صورت کیارش چرخاند :

_بی خبر از من یعنی چی؟! من مادرتم، دارم بهت میگم این دختر برات مناسبه !

عصبی از جا پرید :

_یعن من خودم حق انتخاب ندارم!؟ مامان من نزدیک سی و شش سالمه، بعد شما داری برام کِیس ازدواج انتخاب می کنی؟! تو چه قرنی داریم زندگی می کنیم؟ !

مهوش ابروهایش را در هم کشید :

_قرار نبود من برات زن انتخاب کنم، به انتخاب خودت اطمینان داشتم .

پوزخند زد :

_به این اطمینان داشتید که من شیوا رو انتخاب می

کنم؟ !

با پرخاش گفت :

_ایراد شیوا چیه که انتخابش نکنی؟! یه عیب ازش بگیر تا من حرفت و قبول کنم !

چنگش را بین موهای پشت سرش کشید :

_ایرادی نداره حاج خانوم، اصلا شیوا بهترین دختر روی زمینه، ولی من باید دوسش داشته باشم!؟

_شیوا رو دوست نداشته باشی که این دختره رو انتخاب کنی؟ !

چشم هایش را روی هم فشار داد :

_حاج خانوم!! پای بهار و وسط نکش !

مهوش جیغ زد :

_پاش این وسط هست، اگه پاش این وسط نبود من به این حال و روز در نمی یومدم، کیارش این دختره جایی تو زندگی تو نداره !

چشم هایش را فشار داد :

_این دختره که میگید الان زنه منه!

۶۷۸

مهوش با چشم هایی گشاد شده نگاهش کرد :

_کیارش تو به قول دادی، گفتی تموم می کنی! چی داری میگی الان!؟

دستش را از روی چشم هایش برداشت :

_حالا دارم میگم ازش خوشم اومده، نمی خوام تمومش کنم !

_مگه دست تو!؟ کیارش من به حرفت اعتماد کردم، من و گول زدی!؟

دستش را در هوا تکان داد :

_چه گول زدنی مادر من، احساسات که دیگه دست من نیست! منم آدمم .

مهوش حیرت زده گفت :

_من اصلا این حرف هات و قبول ندارم، داری الکی میگی، می خوای با من مخالفت کنی !

جلوی مهوش قرار گرفت، سعی کرد تا با آرامش صحبت کند :

_چرا باید با شما مخالفت کنم عزیز من!؟

مهوش دستش را سمت چپ سینه اش کشید، خشمگین نگاهش را از کیارش گرفت و گفت :

_برو بیرون کیارش !

_حاج خانوم !

_برو بیرون، من امشب با مهین حرف زدم، زودتر میای، میریم خونشون، منتظرمونن !

نفسش را کلافه بیرون فوت کرد :

_من امشب نیستم، بیلیت دارم !

مهوش به سرعت به طرفش چرخید :

_بیلیت داری؟! چهار روز مونده به عید کجا به سلامتی!؟

صدایش را بالا برد :

_دوباره خانوم و باید ببری شیراز!؟

دندان هایش را روی هم کشید، طفلک بهارش !

12:50

۶۷۹

_حاج خانوم کوتا بیا! اون دختر چه بدی در حقت کرده اینجوری راجع بهش حرف میزنی!؟

چیزی نمانده بود تا از سر مهوش آتش بیرون جهد :

_بدی نکرده، با مظلوم بازی خیلیی راحت خودش و جا

کرد تو این خونه و حالام تو رو تصاحب کرده !
بهار از این کارها بلد بود!؟ چرا بهار را نشناخته بود این زن!؟ چرا تنهایی اش را نمی دید!؟ چرا احساسات پسر خودش را از چشم هایش نمی خواند؟ !
ــمن شب اول، این دختر و به زور آوردم تو این خونه، چون احتمالا اگر من نفهمیده بودم، الان زنده نبود! دوباره اون اتفاق بیوفته، دوباره همون کار و میکنم! من بلد نیستم بی غیرت باشم! همین مردی که قبولش داری، همین آدم یادم داده غیرت و مردونگی چیه و کجا به کار میاد! من این دختر و این جا نگه داشتم! من پیشنهاد دادم عقد کنیم که بازم اینجا بمونه؛ پشیمونم نیستم، پاش بیوفته بازم همون کار و میکنم. من از روزی که این دختر و آوردم تو این خونه، گفتم امینتش و تامین می کنم، یه بارم به خاطر دیر فهمیدن من، موند دفتر و زدن لت و پارش کردن، دوباره تنهاش نمیذارم مامان! اینبار نه چون امنیتش و قبول کردم، چون اون دختری که داری ازش حرف میزنی، زن منه !

نگاهش را روی صورت سُرخ شده مهوش چرخاند، لحظه ای نگرانی بر دلش چنگ انداخت، اما باید از بهارش دفاع میکرد، باید از احساسشان دفاع میکرد :

_خاستگاری عهدی ام نمیام، چون جای زن دیگه ای تو زندگی من نیست، امشبم بلیت دارم، باید برم دنبال چند تا از کارام، بهارم میبرم !

از کنار مهوش رد شد، جلوی در ایستاد، نفس عمیقی کشید و گفت :

_تا سر حد مرگ برام ارزش داری حاج خانوم، ولی با دلم راه بیا !

از اتاق بیرون زد، کتی پشت در ایستاده بود و با استرس به او نگاه میکرد، جلو رفت، بوسه ای روی گونه کتی نشاند و گفت :

_صدامون خیلی بلند بود!؟

کتی با نگرانی گفت :

_من از تو اتاقم شنیدم، خدا کنه بهار نشنیده باشه!

۶۸۰

نفس عمیقی کشید، یقه پیراهن و کتش را مرتب کرد، کتی آهسته گفت :

_به مامان گفتم شما دو تا بینتون یه احساسی به وجود اومده، گفتم بهت گیر نده! نمی دونم چرا انقدر یه دنده و لجباز شده !

آهسته کتی را از جلوی در کنار کشید و به طرف در خروجی نشیمن برد، مشغول پوشیدن کفشش گفت :

_من باید برم برسم به کارخونه، شب بلیت داریم .

کتی نگران گفت :

_کجا می خوایید برید!؟

لحظه ای نگاهش کرد :

_مفصله، بعدا برات تعریف می کنم !

کتی آهسته سرش را تکان داد و حرفش را تایید کرد،

کیارش ادامه داد :

_برو بالا، ببین بهار تو چه حالیه! صدای حاج خانوم و صد در صد شنیده. برو پیشش نشینه باز هزار جور فکر و خیال کنه .

_خیالت راحت داداش! برو من حواسم بهش هست .

فارق از پوشیدن کفشش، صاف ایستاد، دستی به شلوارش کشید :

_چیزی هم شد به من زنگ بزن .

_چشم. به سلامت .

با سینه ای سنگین شده از در خانه خارج شد، سوییچ را زد و درون ماشین خزید. برای چند لحظه، دست هایش را روی فرمان گذاشت و سرش را بین آن ها گرفت. احتیاج داشت

تا یکبار کامل ریکاوری شود، شدیدا به این موضوع احتیاج داشت. تا به حال هیچ بحثی با حاج خانوم نداشته بود، هیچ وقت حرفی بر روی حرفش نیامده بود، چه وقتی پسربچه بود و چه حالا. اولین بار بود، اولین بار بود که نظرشان مخالف و پارادوکس هم قرار داشت، آن هم چه جای بد و بی موقع ای !

چگونه از بهار دست می کشید!؟ میشد!؟ احساسی که برای اولین بار قلبش را زیر و رو کرده بود، نگاه جنگلی که دل و دینش را به بازی گرفته بود، ریز رفتارهایش، صحبت هایش، حتی زمان هایی که در خودش جمع میشد. وقت هایی که اعتماد درون چشم هایش را دو دستی تقدیمش می کرد، این ها را چگونه از دلش می گرفت!؟

ماشین را به حرکت درآورد، همانطور که به طرف کارخانه حرکت می کرد، سیگارش را به آتش کشید، بهار می رفت، همین سیگار را هم دیگر نمی توانست بکشد، هربار بنا بود، تصویر سیاه و مواجی، بر قلب و احساسش چنگ بیاندازد.

پُک غلیظی بر بدنه سیگارش زد، نمی شد، دست کشیدن از بهار، در قامتش نبود !

12:50

۶۸۱

آهسته دستمال دستگیری که به دست گرفته بود را میز بزرگ ناهارخوری داخل پذیرایی کشید، قطرات اشکش دوباری می ریختند و دوباره مجبور میشد همان تیکه را دستمال بکشد، صرفا برای اینکه حواسش را از حرف هایی که شنیده بود پرت کند، فقط برای اینکه بیشتر از این خورد نشود و فرو بریزد .

با تقه ای که به در خورد، چرخید، کتی با لبخندی روی لب وارد خانه شد .

_مهمون نمی خوای!؟

لبخند دردناکی زد :

_مهمون پررو که منم .

کتی در را پشت سرش بست و به طرف او آمد، اخم با نمکی کرد :

_به رفیق دست اول من نگو پررو !

دستمال را برای آخرین بار روی میز کشید و به طرف آشپزخانه رفت، کتی پشت سرش حرکت کرد :

_چایی بریزم برات!؟

دستمال را داخل لباس شویی فرو کرد، کتی یکی از صندلی ها را بیرون کشید و نشست :

_ممنون دارت میشم !

کِش گونه هایش دوباره از کار افتاده بودند؛ لیوان های پر شده از چای را روی میز قرار داد و خودش هم نشست.

ترجیح میداد تا برای همیشه از این عمارت فرار کند، بیخیال احساس جا مانده و دلی که دیگر درست نمیشد.

عذابی که به خاطر رنج کیارش می کشید، بیشتر از این حرف ها درد روی دلش انباشته میکرد .

دست هایش را دور لیوان حلقه کرد، کتی دستش را روی دست او قرار داد و گفت :

_بهار .

12:50

۶۸۲

نگاه خیسش را روی صورت نگران کتی چرخاند، بغضی در گلویش پیچ میخورد و خودنمایی میکرد، سرش را تکان داد .

_حرف های مامان و شنیدی!؟

اشکش چکید، کتی هول شده گفت :

1574

_گریه می کنی؟ !

در حالی که صورتش خیس میشد، سرش را به دو طرف تکان داد و انکار کرد، کتی آهسته دستش را نوازش داد :

_قربونت برم، ناراحت نباش، مامان هیچی تو دلش نیست به خدا !

لبش را تر کرد، شوری اشک داخل دهانش پخش شد :

_میدونم، ناراحت نیستم ازشون، فقط دلم نمی خواد کیارش این وسط گیر کنه !

کتی لبخندی به رویش زد :

_من میدونستم جفتتون یه احساسی بهم پیدا کردین، از نگاه کیارش داد میزد، به هیچ کس اینجوری نگاه نمی کنه !

یادآوری نگاه قهوه و وانیلی کیارش، کِش سمت راست گونه اش را کار انداخت، محزون زمزمه کرد :

_کیارش انقدر خوبه که من دلم نمی خواد به خاطر من اذیت بشه، این مدت همش واسش دردسر درست کردم، با

موندنم اینجا، با قضیه بابام! جریان عقد، فقط دردسر بودم .
دستش را روی صورتش کشید :
_دیگه نمی خوام حالا هم به خاطر من مجبور بشه با حاج خانوم در بیوفته! به اندازه کافی اعصابش خورد هست !
کتی نگاهش به چشم های بهار انداخت :
_چه قدر حرفاتون شبیه همه !
سرش را بالا گرفت :
_چطور مگه!؟
لبخندی به رویش زد، فشار نرمی به دست دور لیوانش زد و گفت :
_اونم داشت میرفت گفت تو به اندازه کافی ناراحت هستی، دیگه سر این جریان تو فکر نری !
چانه اش لرزید، کیارش در اوج عصبانیت و بحثش هم حواسش را پی ناراحتی او داده بود؟" !ناجی مرد من! این حمایت¬ها و حواس جمعت، آخر سرش کار دستم داد "!
12:50

۶۸۳

کتی کمی خیره نگاهش کرد :

_دوستش داری؟ !

قلبش لرزید، باید می گفت!؟ کتی الان تنهاترین دوستش بود یا خواهر مردی که دلش را برده بود!؟

نفسی کشید، دستش را روی لبه لیوان به رقص درآورد، خیره به چای داخل لیوان گفت :

_از یه جایی به بعدش دیگه دست من نبود به خدا، خیلی سعی کردم. احساس و عقب زدم، هی نگاهم و گرفتم که تا محبت هاش و نبینم، ولی نشد !

صدای کتی لرزید :

_اینکه ناراحتی نداره آخه !

آهسته سرش را تکان داد :

_چرا داره، کیارش اگه از احساس من مطمئن بشه، با حاج خانوم حسابی بهم گره میخورن و این آخرین چیزی که من می خوامم نیست، دلم نمی خواست آرامشتون و بهم بزنم. دلم نمی خواست این اتفاق بیوفته تا خودم به دست خودم، به حرف های پشت سرم دامن بزنم، ولی شد! دست من نبود، دلم گیر کرد، ولی نمیذارم پیش بره، همین جا نگهش میدارم، دلم نمی خواد بیشتر از این شاهد بهم ریختگی بینشون باشم !

کتی ناراحت نگاهش کرد :

_یعنی چی؟ !

نفس عمیقی کشید، لیوان چایش را بالا برد و با جرعه ای از آن، توپ گرد و سفت بغض را سوزاند :

_یه مسئله ای این وسط هست، وقتی رفع بشه، میرم، برای همیشه میرم .

کتی هیجان زده گفت :

_ولی کیارش از تو خوشش اومده !

لبخندی به روی او زد :

_به خاطر خودش میرم، به خاطر اینکه اون مجبور به انتخاب نشه !

کتی از جایش بلند شد، صندلی کناری اش را پر کرد و آهسته او را در آغوش کشید :

_اینجوری فقط خودتون دو تا رو اذیت می کنی !

12:50

۶۸۴

فُرم بغل کردن هایش هم شبیه کیارش بود، بینی اش را بالا کشید و زمزمه کرد :

_اذیت شدن من مهم نیست، قرار نگرفتن کیارش بین من و حاج خانوم مهمه !

چمدانش را روی زمین کشید و از تاکسی فاصله گرفت، دنبال کیارش به طرف ویلایی که مقابلشان بود حرکت کرد، هوای کیش دیگر هیچ ربطی به روزهای آخر اسفند ماه نداشت، حسابی گرم و دَم کرده شده بود و نَوید آمدن بهار را میداد. نگاهش را اطرافش چرخاند و گفت :

_ویلاش این نزدیکاس!؟

کیارش با کلیدی که تحویل گرفته بود، در قفل شده ویلای مقابلش را باز کرد :

_یکم دور تره، نزدیک ترین ویلایی که تونستم اجاره کنم همین بود !

سرش را تکان داد و پشت سر کیارش وارد خانه شد. هنوز نمی دانست باید چگونه به آن دختر نزدیک شوند تا آدرس رضا را گیر بیاورند. کیارش با کلید بعدی، در ورودی و چوبی

ویلا را باز کرد، هردو پشت سرهم وارد شدند .
نگاهش را اطراف ویلا چرخاند، تقریبا کوچک و نقلی بود، یک طبقه با دو اتاق خواب، دو در دیگر که احتمال داد سرویس بهداشتی و حمام باشد، چمدانش را روی پارکت کف کشید و به طرف یکی از اتاق ها رفت، آهسته در نیمه باز را هُل داد و کامل باز کرد، ویلا هنوز بوی چند منظوره اش به پا بود و میشد فهمید که از رفتن مسافر قبلی و تمیز کردن اینجا، تایم زیادی نگذشته است .
چمدانش را داخل اتاق برد، صدای چرخ های چمدان کیارش هم بلند شد، اتاق دیگر، طرف دیگر نشیمن بود، از گوشه چشم به او نگاه کرد، صورتش درهم و کلافه بود.
چمدانش را داخل اتاق کشید و از دیدش مخفی شد. آهی کشید، خودش هم وارد اتاق انتخابی اش رفت. کل طول پرواز را هردو روزه سکوت گرفته بودند، کیارش هردو گوشش را با ایرپاد پُر کرد و بر خلاف پرواز به شیراز، نیم نگاهی به سمتش هم نینداخت. چشم هایش را روی هم

گذاشت و در سکوت فرو رفت. فقط از رَگ برآمده کناره سرش، متوجه دردی که می کشید شد، حتی برعکس همیشه، دستش را هم به عنوان مرهم پشت سرش فشار نمیداد .

12:50

۶۸۵

برعکس او، بهار تمام یک ساعت و چهل دقیقه را به صورتش زل زده بود، دانه دانه اجزای صورتش را با دقت نگاه کرده بود و لذتش در جانش سرازیر شده بود. حالا حتی می دانست خطِ ریش کیارش از کجا شروع می شود، حالا حتی می دانست مُژه هایش هم به سیاهی موها و ابروهایش هست و تنها نقطه فاصله دار از سیاهی، چشمان

قهوه¬ای رنگش بود. حالا دیگر می دانست آن زنجیر نقره رنگ همیشگی حلقه خورده دور گردنش، چند تا حلقه دارد. حالا که اینجا، پشت در بسته اتاق ایستاده بود، خیلی چیزها راجع به این مرد می دانست !

و ای کاش انقدر این مرد را یاد نگرفته بود، کاش احساس تنها به همان احترام اکتفا کرده بود و پیش نمی رفت، او این احساس را بلد نبود، نمی دانست چرا انقدر قلبش را می سوزاند. شاید حالا میشد تفاوت احساس را فهمید .

نگاهش را اطراف اتاق چرخاند، یک کمد نسبتاً قدمی مشکی، به همراه میزآرایشی به همان رنگ، گوشه ای از اتاق را پوشش داده بود. طرف دیگر، زیر پنجره اتاق، تخت یک نفره چوبی رنگ، با ملحفه¬ای سفید و تمیز قرار داشت. چمدانش را کنار کمد قرار داد، دستی روی ملحفه تخت کشید، بوی پودرش بلند شد .

در چمدانش را باز کرد و لباس¬های راحتی اش را بیرون کشید، با لباس تنش عوض کرد .

جلوی آیینه قرار گرفت، گرما و هوای شرجی کیش، پیچ و تاب موهایش را افزایش داده بود حالا تمامشان فِر خورده صورتش را قاب گرفته بودند. شانه اش را از چمدان درآورد و درون موهایش کشید. اینبار محکم تر همه را بست تا فرهای ریز و درشتش از کِش سرش بیرون نیایند .

12:50

۶۸۶

از اتاق خارج شد، کیارش مقابل اوپن سنگی آشپزخانه کوچکی که وسط نشیمن به حالت جزیره قرار داشت، مشغول بیرون کشیدن غذا از داخل پلاستیک بود. جلو رفت، پلاستیک بعدی را برداشت و محتویاتش را روی اوپن گذاشت. لیوان¬های یکبار مصرف را از دلستر لیمویی پُر

کرد، سکوت کیارش آزارش میداد، اما خواسته خودش بود و نمی توانست حرفی به او بزند و خرده ای بگیرد، فقط توانست آهی از ته دل بکشد. کیارش بی حرف، یکی از صندلی های پایه بلندی که طرف خودش قرار داشت را بلند کرد، طرف دیگر اوپن که داخل آشپزخانه محسوب میشد و بهار ایستاده بود گذاشت، زیر لب ":بشین راحت ".ای به بهار گفت و دوباره به آن طرف رفت. یکی از ظرف ها را مقابل خودش کشید و نشست. بهار هم مقابلش نشست و کمی با غذایش بازی کرد، با قاشقی از برنج، بغضش را فرو داد و آهسته گفت :

_از من ناراحتی؟ !

کیارش با ابروهایی در هم سرش را بالا گرفت :

_چی؟ !

واقعا متوجه نشده بود؟! انقدر صدایش رو به تحلیل می رفت!؟

_میگم از من ناراحتی؟ !

سرش را به دو طرف تکان داد، جوجه اش را دو تکه کرد :

_نه، مگه کاری کردی ازت ناراحت باشم!؟

نگاه تب دارش را روی کیارش نگه داشت :

_پس چرا هیچی نمی گی!؟

بازهم نگاهش را بالا نیاورد، مشغول غذا خوردنش شد :

_خستم یکم، انقدر پشت هم تو هواپیما بودم سر درد گرفتم. امشبم که دیره، کاری نمی تونیم بکنیم، استراحت کنیم، فردا میوفتم دنبالش !

"نه! منظورم را بد فهمیدی مرد حسابی، منظورم کاری که به خاطرش اینجا هستیم نبود! منظورم خودم بود، منظورم نگاهت بود که دریغ می کنی "!

حرفی نزد، نگاهش را از او گرفت و مشغول خوردن ادامه غذایش شد .

کیارش زودتر طرف غذایش را تمام کرد، از جایش بلند شد، ظرف غذای خودش را داخل کیسه فرو کرد و کنار سینک آشپزخانه قرار داد، لیوان دلسترش را برداشت و گفت :

_من تو اتاقمم اگر کارم داشتی، زودتر بخواب، چون صبح باید بریم ببینم چی به چیه! نمیشه هم تنها بمونی !

بی حرف فقط سرش را تکان داد، جوجه خشک و سفت، راه گلویش را بست !

12:50

۶۸۷

کاش این وقتی که داشتند را اینگونه کنارش سپری نمی کرد! انقدر بی تفاوتی، در رگ و پی بدنش جای نمی گرفت! نتوانست ادامه غذایش را بخورد، ظرف تقریبا دست نخورده اش را جمع کرد و داخل یخچال کوچک گوشه آشپزخانه جای داد. روی اوپن را مرتب کرد و به طرف اتاقش رفت، نگاهی را از روزنه کوچک و باز اتاق کیارش، داخل اتاق تاباند، نشسته روی تخت دیدش، سیگارش بین انگشت

هایش میسوخت و سرش را در دست داشت. لحظه ای پا سُست کرد تا به طرف اتاق برود، شاید اینبار او مرهم دلش میشد، مگر غیر از این بود که همیشه در این حال او، کیارش خودش را رسانده بود و امنیت را با سُرنگ به رگ هایش تزریق کرده بود؟! چرا او نتواند!؟ چرا اینبار خودش او را در بَر نگیرد و برایش آرامش شود!؟

ایرادی داشت؟! اگر کمی آرامشِ حل شده میشد در جانِ او، اگر به جای آتش سیگار، او مرهم بر سرِ درد کُنش می گذاشت، اگر اینبار، به جای دست کیارش، دست او پشت سرش را نوازش میداد، ایرادی داشت؟ !

آهی از ته کشید، به سختی نگاهش را از او گرفت و وارد اتاقش شد، این دوری را خودش خواسته بود، خودش آورده بود! این حرف نزدن کیارش، به خاطر ترس او بود !

نمی خواست بین او و مادرش قرار بگیرد، حتی اگر به سوختن جانش تمام میشد، حتی اگر مجبور میشد دیگر کیارش را نبیند !

چنگی به موبایلش زد و روی تخت دراز کشید، برنامه مورد نظرش را باز کرد، تنها برنامه ای که کیارش، به تازگی، لطف کرده بود و عکسی از خودش را برای پروفایل قرار داده بود. آهسته دستش را روی عکس کشید تا بزرگ شود. نگاهش را روی عکس چرخاند. تراس برایش آشنا بود، تراس آپارتمان کیارش، روی لبه باریک آن نشسته بود، تیشرت آستین کوتاه، یقه گرد و سفید رنگی به تن داشت، سعی کرده بود سیگار بین دو انگشتش را کنار مخفی کند، اما آتش سیگار گردن کشی کرده بود و خودش را نشان میداد، جدی و با اخم دوربین را نگاه کرده بود. این عکس را چه کسی گرفته بود!؟ چه کسی کیارش را در این شرایط همراه بود!؟ در این شرایطی که این زنجیر لعنتی برق می انداخت، عکاس عکس که بود؟ !

12:55

۶۸۸

ناخودآگاه دستش را روی صفحه به حرکت درآورد، نوشته ای را تایپ کرد، بدون لحظه ای مکث، روی کلمه ارسال را لمس کرد و چهار چشمی به صفحه خیره شد :

_این عکس و کی ازت انداخته!؟

چند لحظه طول کشید تا او در حال نوشتن شود :

_فاصلمون دو قدمه، میومدی می پرسیدی، جواب میدادم !

لبخندی روی لبش نشست، قهر نبود :

_همین جا بگو خب !

_شاید می خواستم بکشونمت تو اتاق !

_بگو دیگه !

_امید انداخته .

لبخندش پررنگ شد، تایپ کرد :

_شب بخیر .

_نمیای یعنی؟ !

دلش رفت؛ قلبش لرزید و حتی نیم خیز شد تا به طرفش بدود، اما یادآوری جیغ های مهوش، دوباره دراز کشش کرد :

_خوابم میاد .

_مگه نگفتم دروغ میگی زشت میشی؟ !

خنده اش گرفت، واقعا داشتند با این فاصله با ارسال پیام باهم دیگر ارتباط می گرفتند!؟ خدا پدر مخترع اینترنت و برنامه نویس این اپلیکیشن سبز رنگ را بیامرزد که حداقل مصببِ همین چند کلمه حرف میشد :

_منم گفتم من زشت هستم .

_منم یه چیزی گفتم تو نشنیدی !

متعجب شد :

_چی؟ !

_نه دیگه، زرنگی؟! خشک و خالی؟! بیا تا بهت بگم .

غش غش خندید، روزی احتمالش را نمیداد کیارش ولدی با آن دَک و پُز، اینگونه از او بخواهد تا از اتاق رو به رویی

بیرون بیاید :

_فردا ازت می پرسم !

_اِ؟! این همه زرنگی و کجا قایم کرده بود!؟

۶۸۹

_شب بخیر !

قلبی کنار نوشته اش انداخت و ارسال کرد :

_خوب بخوابی لجوج من !

با لبخندی بزرگ و شیرین، اما با دلی آتش گرفته به خواب رفت .

صبح با برخورد مستقیم اشعه های آفتاب روی صورتش، با اخم چشم هایش را باز کرد .

این تخت لعنتی هم مانند تخت اتاق خودش، دقیقا زیر پنجره بود و لعنتی تر، پوست نازک پلک خودش که اشعه آفتاب را مانند خنجر در چشمش فرو میبرد. نِقی زد و از جایش بلند شد، حتی قرار گرفتن تخت خانه کیارش هم او را بد عادت کرده بود. فریادی بر سر خودش و دلش کشید :

_از سر صبح می خوای یادم بندازی که من رفتنی ام!؟

خودم میدونم! میدونم اون خونه و اون اتاق مال من نیست، میدونم مدت داره، همه اش و میدونم، بدتر از همه من میدونم اون مرد هیچ وقت برای من نمی مونه؛ من اینارو میدونم، ولی دلم نمی فهمه، اصلا حرف من به خرجش نمیره !

دستی به موهای روی هوا رفته اش کشید، از پنجره اتاق به خیابان نگاه کرد، کوچه تقریبا باریک بود و خانه های رو به روی به خوبی در دیدش قرار داشت. نگاهش را کمی روی

ویلاها چرخاند، کمی هوای شرجی کیش را تنفس کرد و پنجره را بست. از اتاقش خارج شد، در اتاق کیارش باز بود، کمی نگاهش را چرخاند اما با شنیدن صدای دوش فهمید که در حمام است .

آبی به دست و صورتش زد و وارد آشپزخانه شد، با لوازمی که شب قبل تهیه کرده بودند، صبحانه ای روی میز چید و منتظر کیارش نشست. با باز شدن در حمام، نگاهش را به مربای روی میز داد و بی هدف، قاشقش را درون آن کشید. صدای کیارش بلند شد اما سرش را بالا نگرفت :

_صبح بخیر زشتِ من !

12:55

۶۹۰

خنده اش را فروخورد و سر به زیر گفت :

_صبح شماهم بخیر. من که دروغ نگفتم دیگه !

صدای کیارش نزدیک شد، قلبش محکم تر تپید :

_اثرات دیشبیه هنوز هست، ببینمت !

نگاهش را محکم تر به سنگ زیر دستش دوخت :

_داری می بینی دیگه !

صدای کیارش با رگه خنده بلند شد :

_الان چرا من و نگاه نمی کنی؟ !

دیگر چانه اش با گردنش یکی شده بود :

_از حمام اومدی خب !

_خب اومده باشم، چه اتفاقی می افته!؟

با حرص جواب داد :

_برو لباس بپوش !

صدای خنده کیارش بلند شد :

_به چی می خندی؟ !

دستی که روی بازویش نشست، نفسش را حبس کرد! جای

بین گلو و حنجره اش گره خورد و بالا نیامد. مجبور شد نرم از روی صندلی بلند شود، صدای کیارش در گوشش نشست :

_آخه بچه! احتمالشم ندادی من تو حمام لباس پوشیده باشم!؟

بالاخره سرش را بالا گرفت، با دیدن کیارش که لباس بر تن داشت، نفسی از سر آسودگی کشید و کیارش را به خنده انداخت :

_این همه سرخ و سفید شدن داشت!؟

مشتی آرامی به سینه اش زد :

_من از کجا بدونم تو اون تو لباس پوشیدی!؟

کیارش ضربه آرامی به روی بینی اش زد و گفت :

_از اونجایی که یه دختر زشت تو خونه بود!

سرش را کمی خم کرد، آهسته زمزمه کرد :

_البته شاید اگه دیشب زشت نشده بودی، اوضاع فرق میکرد !

لبخندش را فرو داد، کمی خودش را عقب کشید و با صدایی پس رفته گفت :

_بشین برات چایی بریزم !

کیارش بی حرف چند لحظه نگاهش کرد، نفس عمیقی کشید و همان جایی که دیشب نشسته بود قرار گرفت .

بعد از جمع کردن بساط صبحانه، کیارش به طرف اتاقش حرکت کرد و گفت :

_حاضر شو باید بریم بیرون .

بهار ابرو در هم کشید :

_میریم سراغ مرجان!؟

کیارش سرتکان داد :

_آره، بریم یه سر و گوشی آب بدیم ببینیم چه خبره !

بهار با تکان دادن سرش تایید کرد و بعد از شستن دست هایش، راهی اتاق شد .

کیفش را روی شانه اش انداخت و از اتاق خارج شد، کیارش روی تَک کاناپه نشیمن منتظرش نشسته بود، با دیدن او از جایش بلند شد و گفت :

_بریم!؟

سرش را تکان داد، شالش را مرتب کرد و کنار کیارش از ویلا خارج شد .

کیارش چندباری به موبایلش نگاه کرد و چشم هایش را بین ویلاها چرخاند، بهار لبش را تر کرد :

_پلاکم بهت گفته!؟

13:22

۶۹۲

کیارش آهسته سرش را تکان داد و دوباره به صفحه موبایلش نگاه کرد :

_چهره اش و نمی شناسیم که !

همانطور که نگاهش را بین ویلا ها چرخ میداد، صفحه موبایل را به طرف بهار چرخاند :

_عکسش و برام فرستاده !

بهار کمی خودش را کشید و نگاهش را به گوشی داد، آفتابی که میزد، اجازه نداد خوب تصویر را ببیند، گوشی را از بین دست کیارش بیرون کشید، دست دیگرش را دورش گرفت تا تصویر را ببیند، عکس فقط از چهره دختر بود، چشم هایی تقریبا کشیده و قهوه ای رنگ، با ابروهای پهن. بینی عملی و لب هایی متناسب، چهره معمولی اما گیرایی داشت. درون عکس موهایش را محکم بالا بسته بود، اما رده های هایلات عسلی رنگ را میشد دید. نفسی کشید و گوشی را به طرف کیارش گرفت :

_بیا، چجوری حالا می خوای ازش آدرس باباش و بگیری؟ !

کیارش گوشی را گرفت :

_پیداش بکنم اول، یه کاریش میکنم .

بهار هم دنبال تصویر دیده شده اش، چشم چرخاند :

_این وقت صبح تو این آفتاب بیرون چیکار میکنه آخه!؟

بعدم ممکنه اعتماد نکنه بهمون آدرس باباش و بده !

_دارم دنبال خود ویلا می گردم، صد در صد اعتماد نخواهد کرد، ایناهاش! همینه .

هردو ایستادند، نگاهشان را به ویلایی که با چند خانه فاصله از ویلای آن ها، روبه رویشان قرار داشت دادند. اینبار ویلایی تقریبا بزرگ، با نمای چوبی رنگ و دو طبقه مقابلشان بود. حیاط کوچک مقابل ویلاهم با یک ماشین پر شده بود. بهار ابرویش را بالا برد :

_تنها زندگی می کنه یعنی!؟

کیارش با چشم هایی ریز شده به خانه نگاه کرد :

_می فهمیم !

به طرف بهار چرخید :

_اتاق تو رو به کوچه اس؟

13:22

۶۹۳

بهار آهسته سر تکان داد، کیارش دوباره طرف مقابل راهی که رفته بودند را گرفت و گفت :

_بیا .

بهار متعجب دنبالش حرکت کرد :

_کجا میری!؟

دوباره داخل ویلا برگشتند، کیارش به طرف اتاق بهار رفت، پنجره را باز کرد و گفت :

_از اینجا قشنگ معلومه !

بهار سرکی کشید، ویلا را صبح هم دیده بود :

_خب!؟ معلوم باشه، به چه دردمون میخوره!؟

کیارش به طرفش برگشت :

_خب می بینیم کی از خونه میاد بیرون دیگه، اون وقت من میرم پیشش !

بهار چشم هایش را گرد کرد :

_می خوای یهو بری بگی چی؟! بگی بابات کجاست!؟

کیارش نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت :

_آره اونم بهم میگه !

بهار متعجب گفت :

_پس می خوای چیکار کنی؟ !

کیارش دستی به ته ریشش کشید و گفت :

_حالا بشین نگاه کن ببین من چیکار می کنم !

بهار ابروهایش را در هم کشید :

_خب بگو دیگه !

13:23

۶۹۴

کیارش نگاهی به چهره او انداخت و با شیطنت گفت :

_خب دیشب میومدی دیگه !

بهار در جا سرخ شد، اخمی بین ابروهایش نشاند :

_چه ربطی به اون داره، من باید بدونم می خوای چیکار کنی !

شستش را گوشه دهانش کشید :

_تو فقط به این فکر کن که آدرس رضا رو گیر میاریم، همین !

بهار چشم هایش را ریز کرد :

_نمی گی نه!؟

صدای خنده کیارش بلند شد :

_ننوچ !

پایی روی زمین کوبید و بی توجه به او روی تخت نشست، خودش را بالا کشید، تکیه اش را به دیوار داد و از گوشه چشم به ویلا خیره شد. کیارش هم با حالتی شبیه به او به دیوار تکیه زد، اما سرش را کامل به طرف پنجره برگرداند . با صدای تاسی که از گوشی بهار می آمد، سرش را چرخاند و نگاهش را به موبایل او داد، خندید :

_آی بچه زرنگ! تمرین می کردی که بازیت خوب شده بود!؟

بهار نگاهش را از بازی تخته داخل موبایل گرفت، لبخند بزرگی زد و گفت :

_زودتر دستم راه افتاد دیگه !

کیارش با دو انگشت اشاره و سبابه اش، گونه اش را نرم کشید، نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و گفت :

_بازی کن ببینم چجوریه !

نگاهش را بین دست بهار و پنجره و در چرخش گذاشت.

حرکتی را کمکش کرد و سرش را بالا گرفت، با دیدن دختری که از در خانه بیرون می آمد، از جا پرید :

ــبشین من الان میام !

بهار حیرت زده نگاهش را به او که از اتاق خارج شد داد، لحظه ای بعد چرخید و با دیدن دختر درون عکس که به طرف ماشینش می رفت، با هیجان کامل به سمت پنجره برگشت و منتظر شد تا ببیند کیارش چه کار می کند .

13:23

۶۹۵

****

دستی به موهایش کشید، کمی خودش را با گوشی مشغول نشان داد و جلوی ویلا ایستاد، مرجان جلوی در ایستاده بود،

همانطور که روی نُک پنجه میرفت و نرمی کتانی اش را به رُخ می کشید، انگشتش را آرام روی صفحه ساعتش به حرکت درآورد. کیارش زیر چشمی نگاهی به او انداخت و کمی منتظر شد، چند لحظه بعد، مرجان سرش را داخل حیاط برد و بلند داد زد :

_نیلوفرر!! بابا بیا دیگه گرم شد هوا !

دوباره جلوی در منتظر شد، از استایلش مشخص بود که برای ورزش بیرون می رود. کیارش آهسته نزدیکش شد، صدایش را صاف کرد، لبخندی باریکی روی صورتش نشاند :

_ببخشید خانوم !

مرجان به سمتش چرخید، عینک دودی اش را روی سرش قرار داد و قدمی به طرفش برداشت :

_بفرمایید !

کیارش هم متقابلاً عیکنش را لای موهایش فرستاد و جلو رفت :

_من یکمی سرم گشته، می خواستم بدونم میدون صدف و از کدوم طرف باید برم!؟

مرجان لبخند نرمی روی صورتش نشاند :

_مسافرید!؟

کیارش عینکش را از روی موهایش برداشت، دستش را شانه وار بین موهایش حرکت داد :

_بله، دیشب از اونجا رد شدیم اومدیم، ولی الان نمیدونم از کدوم سمت باید برم .

مرجان ضربه ای روی صفحه ساعتش زد و گفت :

_یکمی دوره، باید با ماشین برید .

کیارش ابرویش را کمی در هم کشید :

_خب پس لطف می کنید راه تاکسی خورش و بهم بگید؟

13:23

۶۹۶

مرجان سرش را کمی به عقب چرخاند، نگاهی داخل حیاط انداخت و بعد گفت :

_من می تونم ببرمتون .

کیارش ابرویش را بالا برد، لبخندی کمرنگی زد :

_نه! نمی خوام به شما زحمت بدم، همون فقط برای آدرس راهنماییم کنید .

مرجان لبخندی روی لبش نشاند :

_زحمتی نیست، منم دارم میرم بیرون، فقط چند لحظه صبر کنید من ماشین و بیارم بیرون .

کیارش قدم دیگه ای نزدیکش شد :

_مطمئن!؟ از کار نندازمتون !

مرجان اخم و لبخندی مخلوط کرد :

_کاری نداشتم !

کیارش لحظه ای از گوشه چشم به ویلای خودشان نگاه

کرد، بهار بیرون آمده از پنجره را به خوبی تشخیص داد، سریع نگاهش را گرفت، شستش را گوشه لبش کشید و کنار ایستاد تا در حیاط با ریموت در دست مرجان باز شود .

مرجان که پشت فرمان نشست، سریع موبایل را باز کرد، برنامه مورد نظرش را باز کرد و صدایی برای بهار فرستاد :

_من ده دقیقه ای برمیگردم، در و قفل کن، نزدیک پنجره هم نباش !

به لحظه نکشید که برایش تایپ شد :

_معلومه داری چیکار می کنی؟ !

لبخندی که روی لبش نشسته بود را به سرعت جمع کرد، فقط نوشت :

_میگم برات، کاری که گفتم و بکن .

مرجان ماشین را بیرون آورد، رو به دختری که تازه از ویلا بیرون اومده بود گفت :

_نیلو بمون من برمیگردم .

نیلوفر لحظه ای نگاهش را روی کیارش نگه داشت. آهسته

کنار شیشه قرار گرفت و گفت :

_قرار داشتی!؟

مرجان ابرویی بالا انداخت و با چپ چپ گفت :

_مسافرن، میبرمشون تا صدف و برمی گردم .

نیلوفر هردو تای ابرویش را بالا برد و کنار رفت. کیارش لبخندی به رویش زد و به طرف در سمت راست حرکت کرد. عینکش را دوباره روی چشمش قرار داد، به طرف مرجان چرخید و گفت :

_وقتت و گرفتم !

مرجان هم عینک نازک و طلایی رنگش را روی صورت سُر داد و همانطور که نرم سرش را به طرف مقابل می چرخاند گفت :

_کاری نداشتم که من .

13:23

۶۹۸

کیارش آرنجش را به شیشه تکیه داد و لبخندی کنج لب جا داد :

_اسمتون!؟

مرجان فرمان ماشین را چرخاند، لبخندی در جوابش زد و گفت :

_مرجان، شما!؟

کیارش لبخندش را افزایش داد، کارش را خوب بلد بود! جواب می گرفت .

_کیارش، خوش بختم .

مرجان پیچی به گردنش داد و گفت :

_تنها اومدین!؟

ابروهایش را به نشانه تفکر در هم پیچید، با در نظر گرفتن احتمالات جواب داد :

_نه، با خواهرم اومدم .

مرجان با لبخند گفت :

_چه برادر خوبی! تا کی هستید!؟

به شدت تمایل داشت بگوید ":هروقت بتونم آدرس رو از تو بگیرم ".اما با حفظ همان ژست جنتلمنانه اش جواب داد :

_معلوم نیست، برای عید اومدیم .

لبخند پررنگی زد :

_پس عید رو هستید؟ !

کیارش آهسته سر تکان داد، کار خودش را کرده بود.

خیالش کمی آرام گرفت. رسیده به بلوار، مرجان ماشین را کناری نگه داشت و گفت :

_اگر جای دیگه ای میری، می تونم ببرمت .

کیارش کمربند قرمز رنگ ماشین را باز کرد، به سمت مرجان چرخید :

_تا همین جاشم لطف کردی، حتما باید جبران کنم برات !

مرجان لبخند ظریفی زد :

_بالاخره همسایه محسوب میشیم.

کیارش شستش را گوشه لبش کشید، از ماشین پیاده شد، در را بست و از درون شیشه پایین سمتی که نشسته بود، چشمکی به مرجان زد و گفت :

_پس به امید دیدار که جبرانش کنم !

مرجان عینکش را لای موهایش فرو کرد :

_حتما !

دستی از کنار پیشانی برایش تکان داد، عقب رفت و منتظر شد تا او حرکت کند. به محض دور شدن ماشین، بلوار را دور زد و منتظر تاکسی ایستاد. قدم خوبی برداشته بود و از خودش راضی بود .

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و روی نام بهار ضربه زد .

13:23

۶۹۹

****

بهار با دهانی باز مانده، به صحنه مقابلش خیره مانده بود، کیارش دقیقا با آن دختر کجا رفت!؟ آن همه لبخند و دست بین مو کشیدن را برای چه وسط کوچه به چوب حراج زده بود!؟

در پنجره را با حرص بست و فاصله گرفت، داخل نشیمن برگشت، در را قفل کرد و روی تک کاناپه کِرِم رنگ وسط نشیمن جای گرفت. گوشه انگشت را با ناخن کند، موبایلش را در دست فشار داد و ابروهایش را به هم گره زد .

کیارش چه خیالی برای گرفتن آدرس رضا در دست داشت!؟ به چه قیمتی!؟

مشغول کندن گوشت کنار انگشتش، با حرص زیر لب برای خودش زمزمه کرد :

_نباید اصلا می ذاشتم بره! خودم میرفتم، دختره رو تهدید میکردم اصلا! بالاخره مجبور میشد آدرس بابای عوضیش و بهم بده، کیارش معلوم نیست داره چیکار میکنه، من اصلا نمی فهمم قصد و نیتش برای اون همه ادا و اطوار چی بود! تو فقط برگرد آخه! داری چیکار می کنی کیارش !

چنگی بر موبایلش که کنارش رها شده بود زد، دوباره پیام های او را خواند و دوباره دلش خواست تا آن ویلای لعنتی بدود و یقه دختر پوشیده در سِت ورزشی را بگیرد، او برای چه کیارش را سوار ماشینش کرد؟ مگر آدم هر پسر غریبه ای را سوار ماشین می کند و می برد!؟

نفس کلافه اش را مانند شعله آتش بیرون پرت کرد، این احساس تحت کنترلش بود!؟ اینگونه می خواست برود و کیارش را فراموش کند!؟

_اصلا به من چه! هرکاری که میکنه، فقط آدرس رضا رو برام بیاره، همین !

زیاد هم به این صدایی که بلند این را می گفت تا برای

ذهن و مغزش اِکو شود، اطمینان نداشت، اگر بنا به این جمله بود، که این همه حرص خوردن و مانند اسپند و پاپ کورن، روی آتش بالا پایین پریدن نداشت !

معلوم میشد، بالاخره کیارش برمیگشت و می فهمید برای چه این دختر را در ماشینش همراهی کرده است !

با صدای زنگ تلفن همراهش، از جا پرید، نگاهی به موبایل درون دستش انداخت و ناخودآگاه با اخمی غلیظ جواب داد :

_بله!؟

13:24

۷۰۰

صدای کیارش، ته مایه ای از خنده داشت :

_پاشو حاضر شو، بریم بیرون یه چرخی بزنیم، ناهارم

بخوریم .

حرصش درآمد، انقدر ریلکس داشت با این موضوع برخورد میکرد؟ !

_اومدیم تفریح!؟ شما اشتباه گرفتی انگار، اومدیم دنبال آدرس قاتل بابامون! پدر همون خانومی که شما با لبخند گنده سوار ماشینش شدی !

قهقهه کیارش، بدتر اعصابش را مشوش کرد و رگه های حسادت در جانش را به بیدار شدن دعوت کرد :

_نخند! به چی میخندی!؟ خوش گذشته خیلی بهت !

کیارش در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد، گفت :

_پاشو جون من، پاشو حاضر شو! برات تعریف می کنم .

جیغ کشید :

_انقدر جون خودت و قسم نده !

_بهار من که هیچی راننده تاکسی هم شنید صدات رو، قربونت برم تو تُن صدات بالای خدا دادی هست، دیگه

جیغ نزن !

چند نفس عصبی کشید :

_می خوام جیغ بزنم ببینم چی میگی! کجایی؟ !

می توانست کیارش را تجسم کند که برای جلوگیری از خنده بیشتر دارد شستش را گوشه لبش می کشد :

_نزدیکم، پاشو حاضر شو با همین تاکسی بریم .

ادایی برای اویی که نبود درآورد و گفت :

_من حاضر هستم !

13:26

۷۰۱

تماس را قطع کرد و درون اتاق برگشت، مانتویی که درآورده بود را به همراه شال کنارش دوباره به تن کرد و پا

روی زمین کوبان دوباره داخل نشیمن برگشت، روی کاناپه نشست و عصبی منتظر رسیدن کیارش شد .

با زنگ دوباره موبایل، از جا برخاست. از در ویلا بیرون رفت، دوباره با کلیدی که در دست داشت در را قفل کرد و به طرف تاکسی که کمی عقب تر از در ویلا ایستاده بود حرکت کرد، کیارش با دیدن او از ماشین پیاده شد، آثار خنده هنوز روی صورتش مانده بود. بهار اخمی به رویش کرد و او را کنار زد، کیارش دستی به ته ریشش کشید و پشت سرش سوار شد .

رو به راننده گفت :

_میریم نوار ساحلی .

راننده با تکان سر حرفش را تایید کرد و ماشین را به حرکت درآورد. کیارش سرش را به سمت بهار چرخاند، با چشم هایی غضبناک خیره اش مانده بود، چشمکی زد :

_چیه؟ !

بهار چشم هایش را گرد کرد :

_تازه میگی چیه؟ !

خنده اش را فرو خورد :

_بابا خب دنبال آدرس رضام دیگه !

_اینجوری؟ !

دستش را پیش برد، آهسته گوشه نا همگون شده شال بهار را مرتب کرد :

_چجوری پس!؟ برات توضیح میدم علّتش و !

بهار با حرص سرش را کنار کشید و رو برگرداند، نگاهش را از شیشه کنارش، به خیابان های پُر نخل کیش داد. دستش را روی دکمه بالابر شیشه برد، کمی شیشه را پایین داد تا هوای شرجی کیش به صورتش برخورد کند .

13:26

۷۰۲

با صدای تشکر کردن کیارش، ماشین جلوی در هتلی به نام تاپ رُز ایستاد. کیارش خودش پیاده شد، دستش را داخل ماشین برد تا بهار را هم همراهی کند، بهار با چشم غرّه غلیظی دستش را به او داد و خودش را بیرون کشید .

کیارش نگاهی به ساعت دور مچش انداخت و گفت :

ــوقت داریم تا ناهار، بریم ساحل قدم بزنیم!؟

بهار با تکان دادن سرش تایید کرد و کنارش به حرکت درآمد .

از مجاور رستوران میرمهنا به کناره خلیج رفتند، بهار لحظه ای همه چیز را دست فراموشی سپرد و خیره به عظمت خلیج، با لبخندی بزرگ و دندان نما نشسته روی لب هایش، رو به دریا ایستاد. دست هایش را از هم باز کرد و عمیق نفس کشید، بوی دریا و اکسیژن خالص هوا را استشمام کرد، لحظه ای چشم هایش را بست و اجازه داد تا نسیم گرم و ملایمی که می آمد، روحش را به بازی بگیرد .

آهسته کفش هایش را درآورد و اجازه داد، پایش مستقیم روی شن های طلایی و گرم ساحل قرار بگیرد. دوباره چشم هایش را باز کرد، تا جایی که چشم کار میکرد، آب بود و خلیج، حسابی دلبری میکرد، اشعه های طلایی آفتاب، روی موج های آرام و با طمأنینه خلیج می نشست و به شکل زنی با زیورآلات جواهر نشان رُخ می نمایید .

نفس عمیقی کشید :

_من تا حالا خلیج فارس و ندیده بودم !

کیارش از گوشه چشم به او که غرق خوش و لذت بود خیره شد :

_بچه بودی چی؟ !

سرش را به دو طرف تکان داد :

_نه، چند بار خواستیم بریم، ولی جور نشد، دریای شمال و زیاد دیده بودم. ولی اینجا انگار یه چیز دیگه اس !

با ذوق قدمی به جلو برداشت، نگاهش را به کفِ خلیج داد، آب زلالی که در کناره ساحل جاری بود، کفِ پر از سنگ

های رنگ و وارنگ خلیج را به رُخ بیننده می کشید، تمیز و پاک! کم خم شد و دستش را به کفِ ساحل زد، شعف زده از خنکی آب گفت :

_نیگا اینجارو! کفِ خزر اصلا معلوم نیست، تازه باشه هم شن و ماسه اس، اما اینجا رو نگاه کن، سنگ هایی که تا حالا ندیدم! حتی جلوتر و ماهی هاشم معلومه .

13:26

۷۰۳

کیارش نگاهش را به جای خلیجِ زلال و شگفت انگیز، به صورت بهار داد. آنقدر از زیبایی های کفِ خلیج با هیجان و لذت تعریف میکرد که ندیده هم می توانستی آن را تجسم کنی، آهسته نزدیکش شد :

_اینبار حساب نیست، تموم بشه این ماجرا، دوباره میاییم .
بهار چرخید، نگاهش، لرزان روی صورت کیارش ماند، لبش را تر کرد :
_همینم خوبه. آینده که کارش و معلوم نمی کنه، می خوام لحظه رو زندگی کنم .
آینده معلوم نمی کرد که او باز هم بتواند کنار کیارش خلیج را تماشا کند و غرق زیبایی هایش شود، آینده معلوم نمیکرد بتواند بازهم در این فاصله با کیارش قرار گیرد، خیره در چشمانش بشود و به صدای موج های آرام گوش دهد، نسیم شرجی و چسبناک کیش را روی صورتش لمس کند.
این آینده کارش اصلا معلوم نبود، باید همین لحظه ها را برای خودش و دلش نگه می داشت، برای روزی که اگر خواست حسرت بخورد، یادش بیایید هرچند اندک، اما دلچسب این مرد را داشته است .
کیارش لبخندی به رویش زد، رطوبت هوا موهایش را مواج تر کرده بود و چهره اش را چند برابر دلنشین تر :

_آینده بیخود میکنه جوری رقم بخوره که من نتونم دوباره تو رو بردارم ببرم هرجا دلم خواست .

"می شود برای آینده هم قُلدُر باشی؟! تو برای همه حرفت را میزنی و بی اجازه دفاع می روی، یعنی که همین که من گفتم! می شود زورت به آینده و تقدیر گوریده من هم برسد!؟ برایش شاخه و شانه بکشی و من را همین گوشه کنار، پیش خودت حفظ کنی؟! من می گویم نه! من دور میشوم، من ساکت می مانم، اما تو بازهم قلدر باش و حرف خودت را به کُرسی بنشان ".

در سکوت به صورتش خیره ماند و با نگاهش التماس کرد تا حرفش را از چشم هایش بخواند؛ کیارش چشمکی به او زد و گفت :

_بریم ناهار!؟

13:26

۷۰۴

بهار نگاه دیگری به آبیِ زلال و بی نهایت مقابلش انداخت؛ لبخندی به آن زد و با تکان دادن سرش حرف کیارش را تایید کرد، دوشادوش هم به طرف رستورانی که از کنارش گذر کرده و به کنار آب آمده بودند حرکت کردند. کیارش دستش را پشت کمر بهار قرار داد و به داخل رستوران هدایتش کرد .

تکه ای از میگو سُرخ شده اش را داخل دهانش قرار داد، نگاهش را روی کیارش که مشغول بریدن ماهی بود نگه داشت و بعد از فرو دادن لقمه اش گفت :

ــ می خوام یه چیزی بپرسم !

کیارش سرش را بالا گرفت، لقمه اش را قورت داد و گفت :

ــ بپرس .

چنگالش را بین میگوهای داخل بشقابش کشید، کمی لب هایش را به طرفین صورتش کش آورد و گفت :

_اما راستشو بگو !

کیارش ابرو در هم کشید، سرش را تکان داد و گفت :

_راستش و میگم، چیشده!؟

زبانش را آهسته روی لبش کشید و پرسید :

_تو از اون شرکته، آدرس خونه جواد و چجوری گیر آورده!؟

چشم هایش را ریز کرد و به او خیره ماند؛ کیارش اول ابرو در هم کشید، کم کم گره ابروهایش را باز کرد، به سختی جلوی منحنی که لب هایش را به دو طرف می کشید گرفت، دوباره سرش را با بریدن ماهی نرم و بخت برگشته اش گرم کرد و با صدایی که به شدت نشان میداد، صاحبش دارد به زور جلوی خنده اش را میگیرد گفت :

_چرا یهو یاد اون افتادی؟ !

اینبار بهار ابروهایش را به هم نزدیک کرد، لب هایش را روی هم فشاری داد :

_خیلی وقته می خوام بپرسم، بگو !

با سکوت کیارش، دوباره خودش به حرف آمد :

_با همین روش مرجان!؟

13:26

۷۰۵

کیارش با لبخندی بزرگ روی لبش، سرش را بالا گرفت، انگشت اشاره اش را روی گردنش کشید و گفت :

_تو همین مایه ها، ولی یکم راحت تر !

ابروهای در هم گره خورده اش لحظه ای لرزیدند، با حرص گفت :

_چیکار کردی؟ !

کیارش لبخند دیگری به رویش زد، در آرامش کامل، دلستر

را در لیوان پایه بلند و شیشه ای کنار دستش خالی کرد، جرعه ای از آن نوشید که بهار با حرص گفت :

_بگو بهت میگم !

تَک خنده ای زد، لیوان را دوباره روی میز قرار داد و گفت :

_هیچی، فردا صبحش رفتم اونجا، خودش تا من و دید آدرس و داد. واقعا خود اون روز کار خاصی نکردم !

بهار چشم هایش را ریز کرد :

_یعنی یه کاری کردی، ولی خاص نبوده !

کیارش نرم روی ته ریشش دست کشید و با زدن چشمکی گفت :

_در ازای آدرس خونه جواد، شماره خودم و دادم !

چشم هایش هرکدام به اندازه یک توپ تنیس درآمدند :

_کیارش !!!

کیارش خندید :

_خب چیکار کنم! جواب میداد اون لحظه !

نفس عمیقی کشید تا رگ های حسادت روشن و فعالش را

خفه کند :

_با مرجانم می خوای همین کار و کنی!؟

آهسته گیج گاهش را خاراند :

_حالا باید ببینم دیگه !

13:26

۷۰۶

لحظه ای چشم هایش را روی هم فشار داد، با صدایی لرزان گفت :

_کیارش !

صدای کیارش، آتش فشانی منفجر و فعال در قلبش را نشانه رفت :

_جـــان؟ !

چشم هایش را باز کرد و خیره نگاهش کرد :

_اوندفعه که اگه اونکار و نمی کردم، هیچ سرنخی نداشتیم که الان اینجا باشیم، الانم اگه نکنم و برم صاف و پوست کنده بگم آدرس بابات و بده، سه سوته راپورت و داده، رضا که فرار هیچی! من و توام فاتحه !

آب دهانش را قورت داد :

_می خوای باهاش دوست شی؟ !

کیارش اخم تصنعی روی صورتش نشاند، به پشتی صندلی اش تکیه زد و با برداشتن لیوانش گفت :

_خانوم بنده متاهلم !

صدایش می لرزید :

_جدی گفتم .

کیارش لحظه ای به جنگل آتش گرفته او خیره ماند، کمی خودش را جلو کشید :

_فقط می خوام آدرس رضا رو بگیرم، نگاهم و روش نگهم نمی دارم !

دوباره تکیه اش را به پشتی صندلی داد، انگشت حلقه اش را به بدنه لیوان زد و گفت :

_اینجا چیزی هنوز نیوفتاده، ولی !..

با شست به قلبش اشاره زد و گفت :

_اینجا خبراییه !

13:26

۷۰۷

قلبش از بالا ترین نقطه بدنش، به زیر ترین نقطه پرت شد، لحظه ای نفسش رفت و مجبور شد بازدمش را محکم بیرون دهد. با این حرف ها و اشاره های کیارش، بعد از رفتنش، جان میداد و مانند شمع آب میشد و می سوخت . با تمام شدن غذا از جایشان بلند شدند، کیارش دوباره

سرش را داخل موبایلش فرو برد، بهار همان جا کنارش ایستاد و به خلیج خیره ماند. چند دقیقه بعد با صدای کیارش به طرف او چرخید :

_بریم، باید تاکسی سوار شیم .

بهار کنارش به حرکت درآمد :

_کجا میریم؟ !

نگاهش را به دنبال تاکسی در خیابان چرخاند و گفت :

_یه مرکز خرید .

بهار ابرو در هم کشید :

_مرکز خرید برای چی؟ !

کیارش دستی به چانه اش کشید و گفت :

_فردا عیده، گفتم شاید بخوای چیزی بخری، بعدم باید برای این دختره یه چیزی بگیریم، که بتونیم بریم مثلا برای تشکر !

بهار ابرو در هم کشید، زیر لب با نق گفت :

_پس نگو فکر کردی من خریدی داشته باشم .

بالاخره تاکسی دیده شد، آن را با تکان دست نگه داشت، رو بهار چرخید و گفت :

ـــاون و واسه کاری که می خواییم انجام بدیم باید براش یه چیزی بگیریم، تو رو واسه اینکه بالاخره یه لبخند به من بزنی !

13:26

۷۰۸

پیچی به نگاهش داد و به طرف تاکسی حرکت کرد، متوجه صحبت کیارش شده بود که از عمد فعل را به جمع و ضمیر "ما "تبدیل کرده بود تا کمی از حسادت فوران کرده او را کاهش دهد، با این حال هنوز درد دلش را احساس میکرد .

درون ماشین نشست و کیارش هم کنارش قرار گرفت،

صورتش را به طرف شیشه چرخاند، صدای کیارش را در جواب به "کجا برم؟ "راننده شنید :

_رویا مال .

هم چنان صورتش را به طرف مخالف او نگه داشته بود که زمزمه اش را زیر گوشش شنید :

_حالا هی رو بگیر !!

منحنی بی رنگ روی لب هایش نشست و دلیلش، فقط صدای خسته مرد کنارش بود .

به مرکز خرید مورد نظرشان رسیدند، به وحض ورود به طبقه اول، با اخم گفت :

_چی می خوای بگیری؟ !

کیارش خنده اش را فرو داد، یکی از دست هایش را درون جیب شلوارش گذاشت و گفت :

_تو اول خرید کن !

پشت چشمی نازک کرد :

_من خرید ندارم !

دست آزادش را پشت کمر بهار قرار داد، او را به طرف فروشگاه "بنتون "هدایت کرد و نرم گفت :

_کم ناز کن آخه !

بهار نفس عمیقی کشید تا قند آب شده در دلش را درون چهره اش پدیدار نسازد. به اصرار و نازکشی های کیارش، بالاخره پیراهن نخی و سفید رنگِ ساحلی را انتخاب کرد. درون اتاق پُرو امتحانش کرد و همان لحظه خدا را شکر کرد که اجازه داده کیارش مجبورش کند تا این پیراهن را انتخاب کند. بلندی پیراهن تا روی مُچ پایش می آمد، یقه نسبتا بازی داشت و با آستین های کِشی که روی بازوهایش می آمد، گردنش را کشیده تر نشان میداد، استخوان های ترقوه اش را به دید مخاطب می کشید و در تنش نشسته بود. راضی از پیراهنی که انتخاب شده بود، دوباره لباس هایش را پوشید و بیرون آمد، کیارش با اشتیاق نگاهش کرد :

_خوب بود!؟

نتوانست بی توجه بماند و اذیتش کند، لبخند پررنگی زد :

_خیلی قشنگ بود .

13:26

۷۰۹

از نگاه کیارش خواند که چگونه با همین لبخند جان گرفته است :

_مبارکت باشه عزیزم، بریم باز ببین از چی خوشت میاد .

پیراهن را روی دستش انداخت و همراهش شد، قبل از انکه دوباره به طرف رِگال لباس های زنانه برود، پیراهن مردانه سفید رنگی که تقریبا از جنس پیراهن خودش بود، چشمش را گرفت، با ذوق بازوی کیارش را کشید و گفت :

_بیا این و بپوش !

کیارش به طرفش چرخید :

_کدوم و!؟

انگشتش را به طرف پیراهن گرفت :

_اون پیراهنه !

کیارش لبخندی روی لبش نشاند، به طرف رِگال حرکت کرد، کمی پیراهن ها را زیر و رو کرد و با برداشتن سایز خودش گفت :

_من پُرو نمی کنم .

بهار با ذوق گفت :

_می گیریش دیگه!؟

لبخند مردانه نشسته روی صورتش را، در فولدری هاید شده، در جایی ناشناخته از قلبش ذخیره کرد :

_میگیرم .

دوباره بین لباس ها چرخیدند، از فروشگاه بیرون آمدند و داخل فروشگاه بعدی رفتند، بالاخره با کنترل احساسش، راضی شد تا عینک دودی انتخابی خودش! را برای مرجان

خریداری کنند و دوباره مشغول گشتن شدند. این کیارشی که کنارش به خرید آمده بود و مُدام نظر میداد، لباس ها را جلویش می گرفت و با چشم هایی ریز شده و با دقت نگاه می کرد تا ببیند لباس به او می آید یا نه، هیچ ربطی به کیارشی که برای اولین بار در دفترش دیده بود نداشت، آن مرد اخمو که به زور از زیر زبانش باید حرف می کشید، به این ناجی دلیرمردی که داشت برایش با هیجان لباس انتخاب میکرد شبیه نبود، اما هنوز هم دلش برای آن صحنه ای که مقابلش نشسته بود و بر زیر برگه وکالت نامه امضا میزد، می لرزید و تنگ بود. گاهاً عجیب دلش می خواست تا موبایلش را در بیاورد، از کیارش در حال خرید و نطر دادن فیلم بگیرد و برای همیشه نگهش دارد، تا برای همیشه، برای هروقت که خواست لباسی بخرد و کیارش دیگر نبود، نظر هایش را در خرید لحاظ کند، تا برای روزی که او را نداشت، ساعت ها بنشیند و فیلم را نگاه کند .

13:26

۷۱۰

خرید هایشان را با بساط سفره هفت سین، به اتمام رساندند، از فروشگاه که بیرون آمدند، در عین ناباوری هوا تاریک بود. در یکی از فست فود های نزدیک به رویال شام خوردند، خرید کمی برای ویلا انجام دادند و با گرفتن تاکسی، به ویلا بازگشتند .

خرید های خودش را داخل اتاقش جا به جا کرد و با تعویض لباس دوباره به نشیمن برگشت. کیارش هنوز در اتاقش بود. خوراکی ها را داخل یخچال جای داد، خرید های مربوط به سفره هفت سین را روی میز جلوی کاناپه گذاشت تا سر فرصت آن ها را بچیند. داخل آشپزخانه

بازگشت. کتری که تهیه کرده بودند را از آب پر کرد تا چای درست کند. با ذوق به دو ماگ سیاه و سفیدی که کنارهم علامت بی نهایت را نشان می دادند نگاه کرد، آن ها را شست و کنار گاز قرار داد. روزی که می رفت، ماگ سفید را با خودش می برد تا یادش بماند که نیمه شده است .

کیارش از اتاقش بیرون آمد، روی یکی از صندلی های پایه بلند دور اوپن نشست، نگاهی به لیوان ها انداخت و با لبخند گفت :

_بین اون همه لیوان به چشمم نیومدن، ولی خوشگله !

بهار با ذوق گفت :

_خیلی! سفیده مال خودمه هاا! می برمش .

کیارش خندید :

_قول میدم نگیرمش ازت .

بهار با لبخندی که روی لبش بود، تی بَگ ها را داخل لیوان ها قرار داد، به طرف میز مقابل کاناپه رفت و گفت :

_تا آب جوش بیاد من سفره هفت سین و بچینم .

کیارش سرش را تکان داد و کنارش آمد، نگاهش را روی دستان بهار که با دقت ترمه را روی میز پهن میکرد ماند و روی کاناپه نشست. بهار ظرف های سفالی و فیروزه ای رنگ را از داخل پلاستیک خارج کرد، پلاستیک کوچک سُماق را با دندان باز کرد و درون یکی از ظرف ها ریخت، در حال انجام دادن کارش گفت :

_سال تحویل چه ساعتیه!؟

13:26

۷۱۱

کیارش پلاستیک سنجد را باز کرد و به دستش داد :

_هشت و یک دقیقه صبحه .

بهار سنجد ها را هم مانند بقیه درون ظرف ریخت و روی

میز قرار داد :

_شب زود بخوابیم که بیدار شیم .

کیارش ظرف سبزه را بالا تر از بقیه ظروف قرار داد و گفت :

_آره، من ساعت می ذارم بیدار میشم، تورم صدا میکنم .

بهار لبخندی روی لب نشاند، خوب فهمیده بود تا چه حد خواب سنگین و موقع بیدار شدن گیج و منگ است .

نگاهی به سفره کوچک و جمع و جور اما زیبایش انداخت :

_آیینه نداریم ولی قشنگ شد .

کیارش نگاهی به میز انداخت، لبخندی روی صورش نشاند و گفت :

_خیلی قشنگ شده، با این وضعیت همینم از سلیقه تو داریم !

بهار نگاه مخلوط از عشق و شرم به او انداخت و به طرف آشپزخانه برگشت :

_بریزم چایی!؟

کیارش از جایش بلند شد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

ــمن یه پنج دقیقه برم این که خریدیم و بدم و بیام !

بهار لحظه ای با نگاه کدر شده، به او که جعبه سیاه رنگ را برمی داشت نگاه کرد، سری تکان داد و گفت :

ــپس الان نمیریزم .

کیارش آهسته نزدیکش شد، کمرش را به لبه اوپن تکیه داد و خودش را عقب کشید، اگر زیادی نزدیکش می ماند، ممکن بود اجازه به رفتنش ندهد، بوسه ای که روی موهای کنار گیج گاهش نشست، پلک هایش را روی هم انداخت :

ــزود میام، شما بی زحمت در و از داخل قفل کن، همین وسط نشیمنم بشین، من پنج دقیقه ای برگشتم .

چشم هایش را باز کرد و فقط توانست آهسته بگوید :

ــمنتظرتم .

پشت سر کیارش، در را قفل کرد و به طرف کاناپه برگشت، تازه داشت می فهمید حسادت چیست و تا چه حد می تواند

مغزت را متلاشی کند، تا چه حد می تواند خطرناک باشد و نسبت به آدمی که نمی شناسی تا چه حد می توانی کینه و نفرت به دل بگیری .

روی کاناپه نشست، پاهایش را داخل شکمش جمع کرد، چانه اش را روی زانویش قرار داد و خیره به سفره کوچک و رنگی که چیده بود، منتظر برگشت او ماند .

13:26

۷۱۲

**********

جعبه را به دست چپش داد، دست راستش را روی زنگ آیفون کنار در فشار داد و منتظر شد، چند لحظه بعد، در بدون پرسش باز شد. در فلزی رنگ را با فشار داد کامل باز کرد و داخل حیاط شد. مرجان در ورودی را گشود و با

لبخند همان جا منتظر رسیدن کیارش شد. آنقدر دلش نگران چند خانه آن طرف تر بود که فقط توانست لبخند کج و بی روحی به اجبار مهمان صورتش کند. جلوی در قرار گرفت :

_سلام، شبتون بخیر. دیروقت مزاحم شدم .

مرجان لبخندی به رویش زد، دستی زیر موهای بلند و بازش کشید و گفت :

_چه مزاحمتی، بیایید داخل .

جعبه را به طرفش گرفت و گفت :

_نه دیگه مزاحم نمیشم، یه هدیه کوچیک به عنوان تشکر گرفتم براتون .

مرجان با چشم هایی برق افتاده به جعبه نگاه کرد و با ذوق گفت :

_چرا زحمت کشیدی، کاری نکرده بودم من .

دستش را کلافه پشت سرش کشید و خودش را کنترل کرد :

_چیز قابل داری نیست، امیدوارم خوشت بیاد .
حتی به یاد نداشت کدام عینک و مدل را انتخاب کرده اند،
مرجان جعبه را از دستش گرفت و گفت :
_باشه، اما به یه شرط !
لبخندش عمق گرفت، نقشه اش داشت کم کم اجرا میشد و
از خودش راضی بود، سری تکان داد :
_چه شرطی؟ !
13:26
۷۱۳

مرجان لبخندی به رویش زد، آهسته موهایش را پشت
گوشش داد و گفت :
_من فردا شب به خاطر روز اول عید یه مهمونی گرفتم،

همین جا تو ویلا، دوس دارم که توام باشی !
کلافگی اش پر زد، زود تر از انتظارش داشت جواب می گرفت و این کمی به ذهن خسته اش انرژی داد :
_مزاحمت نباشم !
مرجان اخم تصنعی روی صورتش نشاند :
_اصلا مزاحم نیستی، تازه گفتی با خواهرت اومدی، به اونم بگو بیاد! خوش میگذره .
خیالش از بابت دردانه اش هم راحت شد! لبخندی عمیقی به روی مرجان زد و گفت :
_پس فردا شب مزاحمت میشیم .
مرجان لبخندی از روی شادمانی تحویلش داد و گفت :
_ساعت نه منتظرتونم .
با تکان سر حرفش را تایید کرد، خداحافظی کرد و از حیاط خارج شد، سریع به طرف ویلای خودشان برگشت، با اولین ضربه ای که در زد، در باز شد، بهار با چهره ای درهم با حرص گفت :

_چیشد!؟

لبخندی روی صورتش نشست :

_بیام تو!؟

بهار خودش را کنار کشید و اجازه داد تا داخل شود، در را پشت سرش بست و به طرف کاناپه حرکت کرد، بهار همانجا رو به رویش ایستاد و با اخم دست به سینه شد، وقتی در این حالت قرار می گرفت شدیدا دلش می خواست او را میان بازوهایش بگیرد و دیگر هرگز رهایش نکند :

_چایی چیشد پس؟ !

13:26

۷۱۴

بهار تای ابرویش را بالا برد :

_اول بگو چیشد !

قهقهه زد، بازجویی های این دختر روحش را زنده میکرد :

_باج گیری می کنی؟ !

ابروهایش را در هم کشید و گفت :

_بگو !

چشمکی زد و گفت :

_زودتر از چیزی که فکر میکردم داره جواب میده، فردا شب دعوتمون کرد مهمونی خونش !

بهار هردو ابرویش را بالا انداخت :

_دعوتمون کرد!؟ مگه گفتی با کسی اومدی؟ !

کیارش سرش را تکان داد :

_اوهوم، گفتم !

بهار اخم کرد، با چشم هایی ریز شده گفت :

_اون وقت گفتی با کی اومدی؟ !

گوشه لبش را از داخل گزید تا دوباره به صورت خشمگین شده بهار نخندد، گوشه ابرویش را خاراند :

_با خواهرم !!

بهار لحظه ای با عصبانیت نگاهش کرد، چشم هایش را روی هم فشار داد و گفت :

_این و نمی گفتی تعجب میکردم !

کیارش چند لحظه نگاهش کرد و گفت :

_آخرین باری بود که به عنوان خودت معرفیت نکردم، اونم فقط به خاطر شرایط !

بهار سرخ و سفید شده سرش را زیر انداخت، با صدایی ریز گفت :

_منظورم به اون نبود، میرم چایی بیارم .

13:26

۷۱۵

کیارش تکیه اش را به پشت مبل داد، پاهای کشیده اش را روی هم انداخت و با لذت به بهار خیره ماند .
با صدای زنگ موبایل چشم هایش را به سختی باز کرد، دستش را روی تخت کشید و زنگ موبایل را قطع کرد.
روی تخت نشست، چرخشی به گردنش داد و با اخم به ساعت نگاه کرد، هفت بود و تا سال تحویل یک ساعت بیشتر وقت نداشتند. از تخت کنده شد و به طرف اتاق بهار رفت، در نیمه باز را کامل گشود و وارد اتاق شد، بهار مانند همیشه کامل در بالشت فرو رفته بود، لبخندی به او و موهایی که پوشش دهنده بالشت شده بودند زد. آهسته صدایش زد :
ـــبهار !
می دانست با این صدا بیدار نخواهد شد! دستش را پیش برد، شانه اش را بین انگشت هایش گرفت و با تکان آرامی دوباره صدایش زد، سه بار این کار را تکرار کرد تا بهار صورتش را از دورن بالشت بیرون کشید و روی تخت

نشست. صحنه مقابلش، زیبا ترین صحنه صبح روز اول فروردین بود؛ بهاری نوپا، با صورتی خواب آلود، موهای پریشان، چشم های خطی شده، لب هایی که روی هم فشرده میشدند و پلاک طلایی "شاه فصل "که مانند مدال روی گردنش برق میزد و خودنمایی میکرد، بهاری تازه جوانه زده، صبح اولین روز از فصل بهار !

بهار دستی درون موهایش کشید و بعد از کمی کش و غوس آمدن با صدایی گرفته از خواب گفت :

_وقت دارم دوش بگیرم؟ !

دستش را به سمتش گرفت تا از روی تخت بلندش کند :

_اگه زود بلند شی، آره !

بهار دستی به روی صورتش کشید، دست دیگرش را به کیارش داد و با کمک او از روی تخت بلند شد. کیارش لبخندی به رویش زد و گفت :

_تا دوش میگری من آب جوش میذارم صبحانه بخوریم .

بهار مشغول آماده کردن وسیله هایش، رو به او از اتاق

بیرون میرفت گفت :

_تو دوش نمیگیری؟!

صدای کیارش را هم بلند دریافت کرد :

_بعد تو میرم .

کیارش داخل آشپزخانه شد، کتری را پر از آب کرد روی گاز قرار داد، در یخچال را باز کرد و مشغول چیدن صبحانه شد .

13:26

۷۱۶

****

جلوی آیینه اتاقش ایستاد، وقت برای خشک کردن

موهایش نبود، همان پیراهن سفید رنگ را پوشید، موهای خیسش را آزاد و فِر خورده دورش رها کرد، آرایش کمرنگی روی صورتش نشاند و با صدا زدن های کیارش از اتاق بیرون رفت. تلوزیون کوچک ویلا داشت دعا می خواند، سریع روی کاناپه کنار کیارش نشست، گوشه به صدای "یا مقلب القلوب والابصار، یا مدبرالیل و النهار، یا محولل حول و الاحوال، حوّل، حالنا، الی احسن الحال "

چشم هایش را بست و با گوینده، زیر لب همخوانی کرد، زمزمه آرام کیارش هم در گوشش نشست. با صدای منفجر شدن توپ و تبریک مجری تلوزیون چشم هایش را باز کرد، کیارش داشت نگاهش میکرد، لبخندی روی صورتش نشاند :

_عیدت مبارک، امید وارم سال خوبی باشه برات .

کیارش کمی خودش را جلو برد، آهسته شانه بهار را گرفت و در آغوشش کشید، بوسه ای روی بوسه گاه همیشگی اش، کنار پیشانی، روی ریشه موهای بهار نشاند و زمزمه

کرد :

_عید توام مبارک دردونه! خوش اومدی بهارخانوم !

شیرینی لبخندی که روی لبش نشست، تا ته مغز استخوانش پیچید. تا انتهای قلبش را گرما بخشید، خودش را بیشتر بین آغوش کیارش جا داد و بوسه اش را نرم، جای کنار زنجیر نقره ای رنگ رها کرد. صدای کیارش دوباره در گوشش پیچید :

_پیراهنت خیلی بهت میاد، از در اتاق اومدی بیرون، همون لحظه بهار واسه من شروع شد .

سرش را در سینه او مخفی کرد و با شرم و صدای لرزان گفت :

_نگو اینجوری !

13:26

۷۱۷

_چجوری؟! بهاری دیگه، از همه فصلای بهار، بهار تری، بهار نوپای منی !

دستش را زیر چانه بهار پیچید، صورتش را بالا گرفت، لحظه ای به پلاک قفل شده در گردن بهار که حالا با یقه باز پیراهن بیشتر خودش را به رخ می کشید نگاه کرد و آرام گفت :

_بابات خوب اسمی برات گذاشته، الحق که شاه فصلی !

با حلقه ای افتاده درون چشم هایش، دوباره در آغوش او پیچ خورد و بوی غلیظ چوب را استشمام کرد .

بعد از تلفن هایی که هرکدام زدند و عید را تبریک گفتند، بعد از نیم ساعت اشک ریختن بهار پشت تماس تصویری با مهناز و ابراز دل تنگی، برای اولین عیدی که مهناز را در کنارش نداشت، برای اولین عیدی که مجبور بود، از پشت شیشه سرد و بی روح موبایل، به چشم های خیس و

غلطیده در محبت مهناز نگاه کند و نتواند او را محکم در بر بگیرد، هزاران بار ببوسد و عطش نبود مهران را هم با حضور پررنگ مهناز رفع کند، ویلا را به مقصد کمی گشتن در کیش ترک کردند .

پیدا کردن آدرس قاتل پدرهایشان، عجیب سبب خیر شده بود! مسافرتی که دیگر احتمالا هرگز برایش اتفاق نمی افتاد، دیگر هرگز پا به پای کیارش، پا برهنه در روی شن های طلایی و درخشان ساحل خلیج فارس راه نمی رفت. شاید دیگر، مانند تخته بازی کردن، سوار شدن جِت اسکی را هم فراموش میکرد، چون دیگر کیارش نبود که سرش را از پشت درون شانه اش فشار دهد و از سر لذت جیغ بکشد .

بالاخره به خواسته دلش رسید، از پای سفره هفت سین، تا کنار ساحل خلیج، تا روی جت اسکی، تا کنار ساحل مرجانی، تا شهر زیرزمینی کاریز، و درخت سبز معروف، گالری موبایلش را از سلفی های دو نفره اشان پر کرد، به

خودش بود تا صد سال دیگر هم نمی توانست خواسته اش را بیان کند، اما کیارش خوانده بود از نگاهش، او شروع کرد و بهار با مِیل ادامه داد، حالا موبایل هردو، پر از عکس های دو نفره و لبخند به لبشان بود .

آخرین مکان، بعد از صرف ناهار دیر وقتشان، در ساحل میرمهنا بود، جایی که اولین بار خلیج را دید و عاشقش شد، زیبا ترین عکس را آنجا گرفتند؛ اینبار بیخیال سلفی شدند ، پشت سرشان خلیج آبی و آرام، زیر نور خورشید برق میزد، نسیم کمی که می آمد، دامن پیراهن بهار و موهای رها شده زیر شالش را به بازی گرفته بود، دست کیارش، پیچیده شده دور شانه ظریف او، او را به طرف خوش کشیده بود، بهار با لبخندی از سر هیجان و لذت و چشم هایی برق افتاده، خودش را به دست کیارش سپرده بود و یکی از لبخند های کم نظیرش را به دوربین تحویل میداد، کیارش عینک دودی اش را درون موهایش فرستاده بود، لبخندی

نرم روی لب داشت و بهار را مانند شیء ای ارزشمند در آغوش داشت .

13:26

۷۱۸

موبایل را از رهگذر گرفتند و پس از تشکر هردو به صفحه عکس خیره شدند، با لبخند بهم نگاه کردند، بی آنکه حرفی بزنند و چیزی از احساس فوران کرده درون قلبشان بزنند، راهی ویلا شدند .

دستی به لباسش کشید، موهای موج دارش را سفت و محکم بالای سرش بسته بود، بلیز ساتن و مشکی رنگی که روز قبل جزو خرید هایش گرفته بود را به همراه شلوار

پارچه ای کرم رنگ خودش پوشیده بود. بلیز، کمی گشاد و لَخت در تنش نشسته بود و لبه هایش را درون شلوارش جای داده بود. کفش های مشکی رنگ ساده اش را پوشید، کت و شالش را برداشت و در حال پوشیدن آن ها از اتاق خارج شد .

نگاهش به کیارش که درون آیینه کنار تلوزیون، مشغول مرتب کردن یقه پیراهنش بود گیر کرد. او زیادی به خودش رسیده بود یا بهار حساس شده بود!؟ بوی چوب کل ویلا را برداشته بود و ابروهای بهار را در هم فرو میبرد. نگاهش را روی او چرخاند، شلوار کتان و جذب مشکی به همراه تی شرت سفید و یک کت نازک طوسی به تن داشت. آستین های کتش را بالا داده بود و ساعد قطورش را به رُخ بیننده می کشید. سرفه کوچکی کرد تا او را متوجه کند، کیارش به سرعت چرخید، لبخندی به رویش زد و گفت :

ــبریم!؟

سرش را تکان داد، کیفش را در دستش جا به جا کرد و

پشت سر کیارش از ویلا خارج شد، کوچه غرق سکوت بود و فقط صدای تکان خوردن برگ ها می آمد، اما از همان جا هم، تعدد ماشین های پارک شده در کوچه، نشان دهنده مجود مهمانی داخل یکی از ویلاها بود .

وارد حیاط که شدند، صدای ریز آهنگی آمد، مرجان خودش در را برایشان باز کرد، بهار ناخودآگاه نگاهش را روی او تاباند، درون پیراهن آستین بلند و کوتاه مشکی اش، با موهای صاف و لخت هایلات دارش، با بوی عطری که در مشامش پیچید، آنقدر زیبا و تمام و کمال بود که قلب ترک ترک بهار را مچاله کند. به زور لبخندی به رویش زد و وارد شد، مرجان به خانومی که ایستاده بود اشاره کرد تا لباس های بهار را بگیرد و خودش با لبخند گفت :

_معرفی نشدیم عزیزم .

13:26

۷۱۹

دستش را به طرف او دراز کرد، بهار کت و شالش را به دست خانومی که منتظرش بود داد، با اکراه دست مرجان را فشرد و گفت :

_بهار هستم .

مرجان با لبخند جواب داد :

_مرجان، خوش بختم .

رو به کیارش برگشت، با لحنی زیباتر نسبت به قبل گفت :

_خیلی خوش اومدی، بریم داخل .

کم کم وارد سالن بزرگ و شلوغ ویلا شدند، تعداد کمی نشسته بودند و عده زیادتری وسط مشغول بودند. مرجان رو به آن ها گفت :

_چیزی میخورید!؟

بهار سریع نگاهش را بالا کشید :

_نه، مرسی. من همین جاها میشینم .

مرجان لبخند دیگری به رویش زد، دستش را روی بازوی کیارش پیچید و به بهار گفت :

_راحت باش عزیزم، اگر چیزی هم خواستی به طلعت بگو .

کیارش لحظه ای نگاه نامطمئنش را روی بهار نگه داشت، بهار تمام سعی اش را کرد تا خودش را به تک مبل برساند و از افتادنش جلوگیری کند؛ دست ظریف پیچیده شده مرجان دور بازوی کیارش، داشت گلوی او را فشار میداد. با نشستن روی مبل، نفسش را آزاد کرد، بی آنکه بار دیگری برگردد و به آن ها نگاه کند، چشم هایش را درون سالن چرخاند .

نمی دانست چگونه قرار است از این خراب شده آدرس پدر مرجان را گیر بیاورند، احساس خفه شدن داشت، انگار کسی راه اکسیژن را فقط برای او بندآورده بود، کسی که احتمالا الان دستش را دور بازوی کیارش حلقه زده بود و او را به همراه خودش میبرد !...

13:26

۷۲۰

******

کیارش نگاهش را به بهار که درون مبل تکی فرو رفته بود انداخت؛ جسمش آنجا بود، نگاهش به مقابل بود اما فکر و حواسش را می توانست ببیند که دیگر درون این ویلا حضور ندارد. دستش را کلافه بین موهایش کشید، مرجان داشت او را به همان دختری که جلوی ویلا روز اول دیده بود معرفی میکرد، نتواسنت حرف خاصی بزند، فقط با لبخندی کمرنگ سرش را تکان داد، آنقدر نگران بهار بود که به کل فراموش کرده بود باید چه کاری انجام دهد، شماره رضا را می خواست، شماره ای که احتمالا درون

گوشی مرجان وجود داشت و می توانست او را به رضا برساند. مرجان لیوانی به طرفش گرفت و گفت :

_شروع نمی کنی؟ !

لبخندی به رویش زد و لیوان را گرفت، فقط برای حفظ ظاهر این کار را کرد، کنار مرجان به یکی از صندلی های پایه بلند اطراف میز تکیه زد، لیوان را درون دستش چرخاند و سعی کرد، کمی حرف از او بگیرد :

_خُب، از خودت بگو یکم .

مرجان لبخندی به رویش زد، به لبه میز تکیه داد و گفت :

_چی بگم، تو چیزی نپرسیدی !

همه این مراحل را از بحر بود، اما در آن شرایط فقط ذهنش آلارم تنهایی بهار را میداد :

_چند سالته، چیکار می کنی، کیش زندگی میکنی کلا یا نه، یه بیو کلی !

مرجان با تکان سرش، موهایش را عقب زد و گفت :

_آمـــــم! بیست و نه سالمه، سرکار به اون صورت که نه،

اما منیجر کارای بابام هستم، بیشتر وقتا اینجام، از آب و هواش خوشم میاد، اما خب تهرانم میرم، بابا تهران زندگی میکنه .

آهسته سرش را تکان داد، کمی لیوان را به لبش زد تا خیال مرجان را که به لیوانش نگاه میکرد راحت کند، جواب های می گرفت :

_چه خوب، بابا تو چه کاریه!؟

13:26

۷۲۱

با خنده شانه اش را بالا انداخت و گفت :

_حالا نبین میگم منیجر، فقط اسمش رومه، تو کار واردات صادراته، حالا هرچیزی که فکر کنی !

تای ابرویش ناخودآگاه بالا رفت :

_خیلیم خوب !

مرجان جرعه ای از لیوانش را بالا رفت و گفت :

_تو بگو !

دستی به چانه اش کشید، همه چیز را هم نباید می گفت :

_منم سی و پنج سالمه، تو کار موبایلم. برای همین اومدم کیش !

مرجان با لبخند گفت :

_پس توام تو کار وارداتی .

دروغ رو هوا و بیخودش انگار گرفت، لبخندی زد و گفت :

_بگی نگی .

مرجان کمی محتویات داخل لیوانش را چرخاند و گفت :

_شاید با بابا آشنا شدین، اصلا شاید بشناسیش، چون بابا هم از اینجا زیاد کار راه میندازه .

هیجان زده به طرفش کشیده شد :

_نمی دونم شاید !

مرجان کمی اطرافش را گشت و بلند داد زد :

_نیلو گوشیم و بده !

نیلوفر از طرف دیگر سالن، با گوشی گُلد مرجان به سمتشان آمد، لبخندی تحویل هردو داد و برگشت. مرجان موبایل را با اثر انگشت باز کرد و کیارش نتوانست رمزش را بگیرد.فقط لحظه ای فرصت کرد تا سرکی بکشد و بهار را ببیند، هم چنان درون مبل و خیره به مقابلش بود، نفسش را کلافه بیرون داد. با صدای مرجان سریع به طرفش چرخید، عکس را درون صفحه موبایلش به او نشان داد. چشم هایش را ریز کرد، چهره اش همان مرد درون فیلم بود، اما تیپ و استایلش، هیچ ربطی به آن کارگر وسط انبار نداشت! دندان هایش را روی هم فشرد، صدای مرجان در گوشش میپیچید :

_فامیلیمون حیاتیه، اسم بابامم رضاس .

13:32

۷۲۲

کمی با چشم های ریز به عکس خیره ماند و گفت :

_آشناس برام، ولی نمی دونم دقیق، اسم شرکت چیه!؟

مرجان قفل کنار گوشی را فشار داد و موبایل را روی میز رها کرد :

_مِلان رُز !

کمی به گوشش آشنا آمد، ابروهایش را درهم کشید و اینبار واقعا در فکر فرو رفت، هرچه فکر کرد کمتر به نتیجه رسید، اما حالا حداقل نام یک شرکت از رضا حیاتی داشت و می توانست با همان هم او را گیر بیندازد، اما اگر شماره اش را هم گیر می آورد، تلافی این همه برو بیایش در می آمد .

مرجان ضربه نرمی به شانه اش زد و گفت :

_همینجا باش الان میام .

سری تکان داد و از همانجا خیره بهار شد، صدای آهنگی که از پخش می آمد، فقط درون گوشش میپیچد وچشم هایش به بهار که با ابروهای درهم، پایش را روی هم انداخته بود گره خورد. صدای خواننده باعث میشد تا دلش بخواهد فقط خودش بود و بهار !

قبل اون این زندگی برای من هیچ حرف تازه ای نداشت بالاخره آنقدر خیره نگاهش کرد تا بهار مجبور شد نگاه اخم آلودش را بالا بیاورد و به او بدهد، این دختر بلایی بر سر دلش آورده بود که هیچ کس جز خودش نمی توانست، انقدر آرام و نرم، در کنج قلبش بنشیند و تکان از تکان هم نخورد .

وقتی عاشقی محاله هیچ کسی بیاد تو قلب تو بشینه جاش اون حرف زدناش !

حرف زدن های بهار متفاوت بود، قبلش حتما بازدمش را محکم بیرون میداد، لبش را تر میکرد و بعد حرفش را میزد .

طرز نگاش !

نگاه مخملی و سبزش، رگه های میشی دور جنگل چشم هایش که گیرایی چشمش را روی هزار برده بود، نگاهی که مخلوط شده با طعم غم، به او می انداخت و از پا درش آورده بود. نگاهی که گهگاه با لبخند منگنه صورتش میکرد و به تمام تابلوهای کشیده در جهان، یک سور میزد .

پشت در صدای پاش !

13:32

۷۲۳

مدتی بود که به شنیدن صدای پای او به طرف تراس خو گرفته بود و شنیدنش برای گوشش، مانند دارویی سر ساعت تنظیم شده می ماند .

ما رازمون هیچ وقت نمیشه فاش !
تا تهش بمونه کاش !
نگاه خشمگین بهار روی خودش را احساس میکرد، حسادت بهار داشت ته جانش، ته نشین میشد و انگار لذت عجیب و جدیدی را احساس میکرد .
ای وای! دارم عاشق میشم انگار
چشات چه کاری دستم داد که بردم همه رو از یاد
فکرش را هم نمیکرد، روزی آن دختری که با آقا جون به خاطر انتخابش، به عنوان وکیل شخصی بحث کرده بود و معترض شده بود، با نگاه جادویی چشم هایش، با تک به تک حرکاتش، دلش را چنگ بزند و کارش را بسازد .
تقصیر من نیست، اگه یه وقتایی زیادی روت حساسم
حساسیت داشت، تا سر حد مرگ روی بهار لطیفش حساس بود و دلش مدام از نگرانی در رفت و آمد بود. کبودی چانه و بازوی بهار، هنور روی دلش سنگینی میکرد .
اگه باعث شدی که هیچ کس و به غیر چشمای تو که

تموم دنیای منه نشناسم

نگاه هیچ کس دیگر قشنگ نبود، خنده هیچ کس به دلنشینی خنده او نبود، هیچ کس به اندازه بهار بلد نبود در شرایط اسفبار چگونه به دست و پایش بپیچد که خودش را هم فراموش کند. اصلا انگار بعد از او، تمام دنیا را جمع کردند و بردند، در کل جهان، فقط یک او باقی مانده بود !...

بیماره دلم

نمیذاره برم

بیخیال غم همیشه پشتتم

توهم جایی نرو بینمون دوری بیاد

دلم و دادم دست باد ای داد بیداد ....

تکیه گاه میشد، امنیت میشد، اجازه به رفتن نمیداد، نمی گذاشت بهار از تنگ دلش کنار برود، او را همان جا، برای خودش نگه میداشت و حفظ میکرد .

اون حرف زدناش

طرز نگاش

پشت در صدای پاش

ما رازمون هیچ وقت نمیشه فاش

تا تهش بمونه کااش !...

)دارم عاشق میشم، اشوان. شاعر: اشوان(

با صدای مرجان به طرفش چرخید، مرجان لبخندی زد و دوباره کنارش جای گرفت :

_ببخشید تنهات گذاشتم !

سری تکان داد، بی حرف، به سختی نگاهش را از نگاه بهار کند .

13:32

۷۲۴

***

داشت با آن آهنگ و نگاه نفوذ گر کیارش، وسط ویلای مرجان جان میداد و برای جلوگیری اش فقط می توانست اخم کند. نفس کلافه اش را بیرون داد، مرجان زیادی امشب داشت گلویش را فشار میداد، جایی که نشسته بود به در خروج نزدیک بود، از جایش بلند شد، از خانومی که لباس هایش را گرفته بود، درخواست کرد تا لباس هایش را بیاورد .

بعد از پوشیدن آن ها از در خانه خارج شد، لحظه ای داخل حیاط ایستاد، چندین نفس عمیق و پشت هم کشید. بازهم نفس لعنتی در نمی آمد، سینه اش سنگین شده بود. آنقدر غم تلنبار شده و فکرهای موریانه ای داشت، که با همین حضور ها و نزدیکی های این دختر به کیارش، با همین توجه های از روی اجبار کیارش، از پا در بیاید و متلاشی شود .

کیارشی که او نداشتش، نمی توانست برای خودش نگهش دارد و باید همین دم را غنیمت را می شمرد، نمی خواست

حتی لحظه ای اش را به کس دیگری بدهد، یک هفته اش را داده بود، از تایمی که خودش هم نمی دانست چه قدرش باقی مانده، چه قدرش را هم باید نصیب مرجان میکرد؟ !

آهسته از درون حیاط داخل کوچه پیچید، سکوتی که در خیابان پیچیده بود و نسیم خنکی که فقط نصیب شب های کیش بود، او را برای کمی راه رفتن وسوسه کرد .

کیفش را درون دستش جا به جا کرد و راه افتاد، طرف مقابل ویلای خودشان را در پیش گرفت. آهسته آهسته قدم برمی داشت، آهنگی که تمام مدتش، کیارش خیره نگاهش کرده بود دوباره در گوشش زنگ میخورد. دلش را همان عقب تر، بین دست او جا گذاشته بود، اما تحمل تمام شده و طاقت طاق شده اش، اجازه نداده بود تا بنشیند و نظاره گر نزدیکی آن دختر به مردی که به هر دلیلی که بود، در هر مدت کوتاهی که بود، در این لحظه نام شوهرش را داشت، باشد !...

13:32

۷۲۵

زیادی از کوچه دور شده بود، آنقدر غرق فکر بود که نفهمید چه قدر مسیر طی کرده است، ترسید راهش را گم کند، برگشت تا به طرف ویلای خودشان برود. چند قدمی برداشت، با دیدن مرد نقاب داری که داشت از رو به رو می آمد، نفس در سینه اش پیچ خورد و حبس شد، برای لحظه ای تمام علائم حیاتی اش به پایان رسید، برق اسلحه ای که درون دستان مرد دید، تپش شدیدی به قلبش داد و آلارم های قرمز را در تک به تک سلول هایش روشن کرد، چند قدم عقب عقب برداشت، مرد دیده بودش، فقط منتظر بود تا دوباره درون تاریکی کوچه برگردد تا احتمالا کارش را

تمام کند. در لحظه تصمیم گرفت، کفش هایش پاشنه نداشت، کیفش را محکم در دست گرفت، نفس سنگینی کشید و با سرعت برق، دوباره چرخید و شروع به دویدن کرد. هرچه جان داشت درون پایش تزریق کرد، با تمام قوا دوید، توجهی به نفس بریده شده اش نداشت، لحظه ای عقب را نگاه کرد و با دیدن نقاب دار که پشت به پشتش می دوید، با ترسی تزریق شده در جانش، سرعت بیشتری به پاهایش داد و همزمان سعی کردن مَپ ذهنش را روشن کند تا بفهمد کجا باید برود، هیچ چیزی به ذهنش نمی آمد، این خیابان های لعنتی را بلد نبود. بی فکر به طرف چپ چرخید و به آن سمت دوید. با دیدن بلوار نسبتا شلوغی که از دور دیده میشد، با تمام جانش دوید تا قبل از شلیک اسلحه به بلوار برسد .

با رسیدن به مردمی که درون بلوار بودند، کمی از سرعتش را کاست، به عقب برگشت، نبود! نفس نفس میزد، سینه اش خس خس میکرد و لباسش به تنش چسبیده بود.

شلوغی بلوار، به خاطر دو فست فودی بود که میزهایش را درون پیاده روی خیابان چیده بود و حسابی آن جا را شلوغ و پر سر و صدا کرده بود .

13:32

۷۲۶

خودش را بیشتر بین مردم کشید، نگاه ترسیده اش را اطراف چرخاند، شک نداشت جایی همین نزدیکی کمین کرده و منتظرش است، محال بود از آنجا تکان بخورد.

داخل یکی از مغازه ها شد، کمی صبر کرد و با صدایی از ته چاه درآمده درخواست بطری آب کرد. مرد بیچاره لحظه ای با ترس نگاهش کرد و آب را به دستش داد، می توانست حدس بزند رنگش تا چه حد سفید و چشم هایش تا چه گشاد و ترسیده است .

دوباره جایی بین شلوغی ایستاد، کمی از آب را نوشید؛ نفسش رفته رفته برمیگشت، اما نگاه ترسیده و وحشت زده اش، لحظه ای از پاییدن اطراف کنده نمیشد. با صدای زنگ موبایل خودش، سه متر از زمین پرید، آنقدر جا خورد که میز کناری با تعجب نگاهش کرد. کمی خودش را عقب کشید، موبایلش را بیرون آورد و با دیدن نام کیارش، سریع تماس را وصل کرد :

_الو !

صدای نگران و خط و خش برداشته کیارش در گوشش پیچید :

_بهار!؟ کجایی؟ !

صدایش لرز برداشت :

_کیارش !

_یا خدا! بهار چیشده!؟ کجایی؟ !

آب دهانش را قورت داد :

_نمی دونم !

_یعنی چی نمی دونم!؟ گم شدی؟ کجا رفتی!؟

بطری آب معدنی را بین دستش فشرد :

_کیارش بیا دنبالم !

صدای نفس عمیق کشیدن کیارش را شنید :

_میام عزیزم، بهم بگو کجایی !

کمی به اطرافش نگاه کرد، تابلویی ندید، نزدیک میز کناری اش شد، آهسته به خانومی که نشسته بود گفت :

_ببخشید اینجا کجاست؟ !

زن سرش را بلند کرد :

_انتهای بلوار حافظ، نرسیده به میدون .

حرف زن را برای کیارش بازگو کرد، صدای نفس های نگران کیارش درون گوشش پیچید :

_از جات جُم نخور الان میام .

تماس قطع شد، نگاه ترسیده اش را دوباره در اطراف خیابان چرخاند، نفس های مقطع و بریده بریده اش نشان از حال خرابش بود .

13:32

۷۲۷

همان جا میان میز ها ایستاد و مشغول کندن پوست کنار ناخنش شد، تا رسیدن کیارش، دو تا از انگشت هایش را خون انداخت. با دیدن کیارش که از تاکسی پیاده میشد، انگار جانی تازه برایش رسیده باشد به طرفش دوید، به محض رسیدن به او، بی توجه به شلوغی آنجا، خودش را درون آغوش او رها کرد، چانه اش از بغض لرزید، دست های کیارش دورش پیچ خورد :

_هیییش! آخه برای چی از خونه اومدی بیرون، میدونی من رفتم ویلا دیدم نیستی چه بلایی سرم اومد؟! گم شدی چرا زنگ نزدی!؟

کمی فاصله گرفت، نفس عمیقی کشید تا اشکش پایین نریزد :

_نمی خواستم دور بشم زیاد، تا دیدم دارم دور میشم، برگشتم. ولی !..

هق زد، کیارش ابروهایش را در هم فرو برد، هردو بازوی او را بین دست هایش کشید و از لای دندان های چفت شده گفت :

_ولی چی؟؟؟ چیشد بهار؟ !

چشم های لبالب شده از اشکش را به چشم های عصبی و نگران کیارش داد :

_تا برگشتم، یه مرد با نقاب و با اسلحه پشت سرم بود، جایی که وایساده بودم خیلی روشن بود، یکمم سر و صدا بود، منتظر بود برگردم دوباره تو کوچه، منم شروع کردم به دوییدن، اونم پشت سرم اومد، تا همین جا که شلوغ بود هم ول نکرد، اصلا نفهمیدم چجوری رسیدم به اینجا، فقط از دور که تعداد آدم ها رو دیدم پیچیدم این سمتی .

کیارش با صورتی پوشیده در نگرانی به او نزدیک تر شد :

_چی داری میگی بهار؟! برای چی زنگ نزدی به من؟!

برای چی اصلا از اون خراب شده اومدی بیرون؟ !

بهار لب برچید :

_اومدم بیرون یکم راه برم و برگردم ویلا !

کیارش با خشونت کمی بازویش را فشار داد :

_شرایط نرماله برای این کار!؟ یه بی پدری که نمی دونم کیه قصد جونت و کرده! بعد تو چی داری میگی به من؟!

اگه بهت شلیک کرده بود من چه خاکی به سرم میریختم !!!

اشکش چکید، با لب هایی لرزان گفت :

_نتونستم تحمل کنم اونجا رو !

کیارش لحظه ای با عصبانیت با صورتش نگاه کرد، دستش را کلافه روی صورتش کشید و گفت :

_گفتم تاکسی وایسه، اینجام خطرناکه! بیام بریم خونه حرف می زنیم.

۷۲۸

بی حرف دنبالش کشیده شد، بغض پیچیده در گلویش، با اخم و تشر کیارش، در دم خفه شده بود، آنقدر عصبانی بود که نتواند که در آغوشش بخزد و اشک بریزد، از طرفی حق را به او میداد، از طرف دیگر، میان این آشفته بازار، وقتی اینبار برای بریدن جانش مرد اسلحه به دست شده بود، این دل زبان نفهم و موقعیت نشناس، حق عصبانیت را از کیارش سلب میکرد و بی خود و بی جهت آن را به آن ویلا و مهمانی و صاحب لعنتی اش مربوط می کرد. با چهره ای در هم شده، با بغضی پس خورده و جسمی که از ترس کِرِخت شده بود، درون تاکسی نشست و سرش را به شیشه تکیه داد .

لحظه پیچیدن ماشین داخل کوچه، هردو نفر لحظه ای سایه مرد را دقیقا سر کوچه دیدند، بهار نگاهش وحشت زده اش را به کیارش داد، کیارش سرش را به دو طرف تکان داد و با در حالی که از صدای خودش نگرانی چکه میکرد، گفت :

_نترس، نمی فهمه ما با تاکسی برگشتیم، سریع میریم واخل ویلا نمی بینه مارو .

بهار آب دهانش را محکم قورت داد :

_آخه اون این نبود، قد و هیکلش فرق داشت، یادمه !

کیارش دندان هایش را روی هم فشار داد :

_دو نفرن، شایدم بیشتر! نمیدونم فعلا فقط باید برسونمت داخل ویلا !

بهار هنوز با ترس داشت به آن نقطه نگاه میکرد، ممکن بود که مرد هنوز نداند ساکن کدام ویلا هستند، ولی اگر لحظه پیاده شدن آن ها را میدید، اگر همان لحظه را برای حمله انتخاب میکرد!؟

با ایستادن ماشین، با ترس به کیارش نگاه کرد، تاریکی کوچه دوباره صحنه وحشتناکی که دیده بود را مقابل چشم هایش ترسیم کرد. می ترسید به محض پیاده شدن از ماشین، تیر درون اسلحه مستقیم جایی از بدنش را هدف بگیرد و فرود بیاید. کیارش با احتیاط از ماشین پیاده شد، نگاهش را به دو طرف کوچه کشاند، دستش را به طرف بهار گرفت و او را از ماشین بیرون کشید. کلید آماده شده درون دستش را سریع درون قفل در حیاط فرو کرد و بهار را داخل حیاط هُل داد، در را بست و دوباره او را به طرف ویلا کشاند. بهار لحظه ای نگاهش کرد، با دیدن نگاه او که به طرف ویلای مرجان بود، از کشیده شدن مقاومت کرد و ایستاد، کیارش نگاهش کرد :

_دِ بیا دیگه !

پایش را انگار کسی به زمین چسب زده بود، نمی توانست حرکت کند، بغض پس رفته دوباره داشت به جانش چنگ میزد، نسیم خنکی که می آمد، مانند برودت تا ته جانش را

می لرزاند، دست کیارش از بازویش کنده شد، با هردو دست صورتش را قاب گرفت و با لحنی نگران گفت :

_بیا جون من، میرسه الان !

13:32

۷۲۹

دست هایش دوباره به قالب های یخی تبدیل شده بودند، آهسته کف دست راستش را بالا آورد و روی سینه کیارش نشاند، با صدایی لرزان گفت :

_خوشت اومد ازش؟ !

کیارش عصبی و نگران گفت :

_از کی!؟

قطره اشکش چکید :

_مرجان !

صورت کیارش خشمگین شد، دستش را روی صورت بهار محکم تر کرد و غرّید :

_از دو طرف دارن میریزن بکشنت، تو چند قدمیت طرف و دیدی! بعد الان وقت این حرفاس!؟

بهار پایش را محکم روی زمین کوبید :

_بگو، برگشتی نگاه کردی !

کیارش یکی از دست هایش را دوباره به بازویش گیر داد و خشن گفت :

_بیا برو تو میاد الان !

بازویش را از دستش بیرون کشید :

_به جهنم! بگو، خوشت اومد؟ !

کیارش با سرعت به طرفش چرخید، با هردو دست صورتش را قاب گرفت و بدون اجازه به گرفتن نفس، روی صورتش خم شد و با خشونت راه تنفسی اش را بست .

چشم هایش لحظه ای بسته شد و با کنار رفتن کیارش، با

تعجب و خیرگی به او ماند، همزمان با دوباره احاطه شدنش بین دست هایش کیارش، زمزمه اش را شنید :

_من فقط از زن خودم خوشم میاد !

بهار مات و مبهوت شده، خیره به صورت کیارش ماند، قبل از آنکه فرصت کند حرفی بزند، با صدای خش خش برگ کفش روی زمین جلوی در حیاط، هردو ترسیده، کمی خم شدند، کیارش بهار را بین دست هایش گرفت و پشت دیوار در ورودی کشید، بهار از ترس چشم هایش را روی هم فشار داد و نفس هم نکشید، مرد نقاب دار، با اسلحه در دستش، چشم هایش را داخل تک تک ویلاها می چرخاند و این نشان میداد که هنوز نمی داند داخل کدام ویلا هستند، به محض رد شدن از جلوی در حیاط، کیارش آهسته بهار را داخل ویلا کشاند .

13:32

۷۳۰

با وارد شدن به داخل سالن ویلا، کیارش بلافاصله کلید را در قفل چرخاند، بهار نفسش را آزاد کرد و با ناله گفت :

_جونم دراومد امشب !

کیارش نگاه سرزنش باری به او انداخت، کمی نزدیکش شد و گفت :

_هربار دیدی وقتی به حرف گوش من نمیدی بعدش چی میشه، بازهم قصد جون من و کردی !

بهار با یادآوری اتفاق چند لحظه قبل داخل حیاط، رنگ سرخی به گونه اش زد و گفت :

_نتونستم خطر شرایط و تو اون شرایط بسنجم !

کیارش چپ چپ ریزی تحویلش داد و گفت :

_رنگ و روت پریده، بیا یه چیزی درست کنم بخور .

لبخندی به رویش زد و گفت :

_اول یه دوش بگیرم، لباسم چسبیده به تنم .

کیارش با تکان سر حرفش را تایید کرد و خودش به طرف

آشپزخانه وسط سالن حرکت کرد .
دوباره همان پیراهن سفید را تن زد و از حمام بیرون آمد، کیارش کمی پرده زرشکی رنگ پنجره اتاقش را کنار داده بود، شانه اش را به دیوار چسبانده و از روزنه کوچکی که ایجاد کرده بود داشت خیابان را دید میزد، کتش را روی تخت رها کرده بود و حالا فقط با شلوار جذب و تی شرت سفیدش وسط اتاق او ایستاده بود. بهار آهسته لوازم حمامش را داخل چمدانش سر داد، حوله کوچکش را دست گرفت و نرم نرم مشغول خشک کردن موهایش شد. همان طور ایستاده وسط اتاق، به کیارش خیره ماند. خستگی، عصبانیت و کلافگی از تک به تک اجزای بدنش فریاد می کشیدند، آهسته پرسید :
_تونستی آدرسی از رضا گیر بیاری؟ !
کیارش بدون آنکه نگاهش را از خیابان بگیرد گفت :
_اسم شرکتش و گرفتم، میشه از همون طریق پیداش کرد .

رگه های خش دار صدایش دوباره فعال شده بودند. از اتاق خارج شد، ترس هنوز در سلول های تنش به جا مانده بود، لیوان آبی را لاجرعه سرکشید، دوباره داخل اتاقش برگشت، کیارش کمی از پنجره را باز کرد بود و بر بدنه نحیف سیگارش، با تمام قوا پُک های غلیظ و محکمی میزد، پُک هایی که دود کمی از آن ها نصیب بیرون میشد. حوله دستش را روی تخت انداخت و آهسته نزدیکش شد، دست یخ زده اش را روی بازوی او نشاند، صدایش می لرزید و وحشت داشت که نگاهش را به بیرون از پنجره بدهد :

_بیا این طرف اینجا خطرناکه !

13:32

۷۳۱

کیارش خیره به صورت بهار، سیگارش را لبه پنجره خاموش کرد، دستش را کلافه روی گردنش کشید و گفت :

_گرممه !

بهار خیره به چشم هایش، آهسته دست آزادش را روی گردنش نشاند، شدت یخی انگشت های او، با پوست گُر گرفته گردن کیارش، صدای ریختن آب سرد روی جسم فلزی داغی را القاء کرد. کیارش لحظه ای چشم هایش را بست، در همان وضعیت زمزمه کرد :

_اون یکی دستتم بذار !

بهار احساس کرد عملیات سرازیر کردن سطل های خون داخل قلبش شروع شده است، دستش را از بازوی کیارش جدا کرد، دست ظریف و کشیده اش لرزان در هوا بالا آمد و طرف چپ گردن کیارش را پُر کرد، آب دهانش را قورت داد و آهسته دستش را پشت گردنش کشید، با صدایی از ته چا درآمده گفت :

_خوبه؟ !

کیارش چشم باز نکرد، فقط لب زد :

_برندار دستت و، آره خوبه !

بهار آهسته آهسته دست هایی که هر لحظه یخ تر میشد را روی گردنش بازی داد، چند بار این کار را تکرار و به چشم های بسته کیارش زل زد، تا چشم هایش باز شد؛ تکیه اش را از دیوار گرفت و مقابلش، قامت راست کرد. آهسته دست راست بهار را گردنش را جدا کرد، دست یخ زده و لرزان بهار را در دستش گرفت، خم شد، بوسه ای بر کف دست لرزان بهار نشاند و چشم های بهار را بست، زمزمه کیارش وصله جانش شد :

_تهران بهت گفتم میذارم شرایط استیبل بشه، بعد حرف میزنیم! ولی تو بهاری! یهو ابری میشی همه برنامه ریزی هامو و میریزی بهم؛ اینجا، تو ویلایی که نمی دونم اگه بریم بیرون ازش چه بلایی سرمون میاد، شبی که هزار جور استرس کشیدی و کشیدم، داری من و به حرف میاری، داری من و مجبور می کنی مقابل چشمات به زانو دربیام و

تو همین شرایط قاراشمیش، بگم چه بلایی سر دلم آوردی !

نمی توانست چشم هایش را باز کند، کف دستش مانند یخی جلوی آفتاب افتاده به سوزش افتاده بود و گز گز میکرد، نفس کیارش را پخش شده روی صورتش احساس کرد و فهمید که نزدیک تر شده :

_چشمات و باز کنن ببینن چه بلایی به سرم آوردن !

آهسته چشم هایش را گشود، همزمان با باز شدن چشمش، دست کیارش لای موهایش تنیده شد :

_اولین بار موهات به نظرم اومد، شب عروسی بردیا، اصلا نمی دونستم اون دختر تویی! فقط از دور تصویر خوبی بود که وایسم و سیگارم و بکشم. هربار دیده بودمت، حجاب داشتی، متوجه نشده بودم موهات انقدر بلنده !

نوازش دست هایش، لای موهای خیس بهار تمامی نداشت :

_بار دوم، وقتی بود که از خونه بردیا برگشتیم، اونجوری

درمونده و ترسون، با دست خونیت داشتی آتیش می کشیدی روی دلم! هربار با یه رفتاری میزدی من و ناک¬اوت میکردی دختر! تو لحظه ای که انتظار داشتم بشینی خون گریه کنی، با لبخند میشستی غذا میخوردی، جایی که باید از ترس جیغ میزدی، برای من دلبری میکردی و دستم میانداختی !

13:32

۷۳۲

دست دیگرش صورت بهار را قاب گرفت :

_امشب! جایی فقط باید نگران جونت بودی، جایی که باید چهارتا پاهم قرض می گرفتی و می چپیدی تو خونه، جایی که باید می فهمیدی دیگه اسلحه بچه بازی نیست، وایساده

بودی وسط حیاط و دل و دین من و به خاک میزدی !
سرش را نزدیک تر برد، لبش را جایی زیر گوش بهار تنظیم کرد و گفت :
_باید بگم بهار! باید بگم تا شاید این قلب درمونده یکم آروم بشینه سرجاش !
دست هایش دوباره خیسی موهای بهار را لمس کرد، بهار با قلبی از کار افتاده، با دستی که هنوز بالا بود گردنش را چنگ زد، صدای کیارش، تکه های از هم پاچیده قلبش را کنار هم برگرداند :
_دوست دارم بهار! مُهر شاه فصل تو شناسنامه من و هیچ عهدی نمی تونه پاکش کنه !
قلبش خیلی داشت راه می آمد، زیادی داشت با او کنار می آمد که هنوز اجازه به زنده ماندنش داده بود، باید حرفی میزد، باید می گفت تا این مرد بداند که اگر دل و دین او این وسط به خاک زده شده، بر سر قلب تکه پاره او هم، بلایی شیرین آمده است، باید حرف میزد تا بداند که با ناجی

گری ها و حمایت هایش، با امنیتی که مانند چتر بالای سرش ساخته است، با قلبش چه کرده است.روی نک انگشت های پا بلند شد، آهسته زیر گوش کیارش، جوابش را زمزمه کرد :

_اسم دلیرمردم هیچ کس نمی تونه از قلب من جدا کنه! دوست دارم کیارش، حتی اگه قرار باشه بازم برم از زندگیت، بذار بدونی که منم دوست دارم !

جایی میان گوش و گردنش را بوسید، خواست عقب بکشد و از زور شرم خفه شود، که دست تنومند کیارش دور کمرش پیچ خورد، صدایش دوباره، یادآور همان بیتی بود که ذهنش ثبت و ضبط کرده بود :

_نه دیگه! بهت گفتم، دست به مهره بازیه !

صورتش را کنار آورد،طاقت این مرد را بریده بود، از چشم هایش می خواند، صبری که فقط برای خودش یک نفر زیادی به کار گرفته شده بود را تمام کرده بود. کیارش لحظه ای با لذت به سر تا پایش نگاه کرد، در حال خم

شدن روی صورتش لب زد :

ــجون میدم برای این نگاهات! من تو واسه دلم نگه میدارم !

لذت وارد شدن به خلسه ای که کیارش برایش ساخته بود، تا داخل رگ های تنش پیچید. بودن بین دست های این مرد، خود لمس حیات بود، بوسه های ریزی که روی سر و گردنش فرود می آمد، همانند تزریق اکسیژن خالص به خونش بود. این مردی که ناجی شده بود برای جانش و امنیت هدیه اش کرده بود، حالا ناجی احساسات ناشناخته اش هم بود، با حرف هایی که زیر گوشش سُر میداد، با زمزمه های نرمی که برایش بازگو می کرد، دل از هم گسیخته و لت و پارش را درمان میکرد، به روی روح آسیب دیده اش، دیبای خسروی میکشید و همه چیز، همانند بوی لاته و وانیل، نرم و شیرین بود !...

آهسته صورتش را بازوی کیارش کشید و چشم هایش را باز کرد، هیچ کدام خواب نرفته بودند، کیارش سیگاری که

گوشه لبش بود را لبه پنجره خاموش کرد و دودش را بیرون داد، کمی جای سر بهار را درست کرد و گفت :

_چرا نمی خوابی دردونه؟! خوبی؟ !

13:32

۷۳۳

بهار کمی صورتش را در پهنای سینه او مخفی کرد :

_خوبم، میترسم یکم !

بوسه ای بین موهایش گم شد و شُره شهد شیرینش، داخل قلبش سرازیر شد :

_نبینم ترس تو دلت باشه! من اینجام بخواب .

لبخندی نرم روی صورتش شکل گرفت، این امنیت را با چنگ و دندان برای خودش حفظ میکرد، سرش را بالا گرفت، با عشقی که از گوشه های قلبش بیرون میزد،

آهسته گفت :

_کیـارش !

کیارش کمی روی صورتش خم شد، بوسه ای ریز نُک بینی اش نشاند و گفت :

_دِ همین کیارش گفتنات من و گیر انداخته، جونم؟ !

با سر انگشت خطی روی سینه برهنه کیارش کشید و گفت :

_واقعا دوسم داری؟ !

کیارش چینی به پیشانی اش انداخت :

_نه! می خواستم زن خودم و گول بزنم !

بهار ضربه آرامی به سینه اش زد و گفت :

_جدی پرسیدم، اِ !

کناره چشمش، برای چند لحظه، گرم شد و سوخت، کاش کیارش هنگام حرف زدن کنار میرفت و با زمزمه کردن در موهایش، گوله های آتیش را درشت درشت به جانش نمی انداخت :

_من جون میدم برات بهارخانوم .

"اَمان از تو و بهارخانوم گفتن هایت! مرد حسابی با من چه کردی؟! این احساساتی که نمی خواستم دیگر جایی گیرد بدهم را چگونه انقدر خوب رام خودت کردی!؟ تو از کجا انقدر مرا خوب یاد گرفته بودی!؟ نگاهم را می خواندی، حرفی که نمی خواستم بزنم را از ته دلم بیرون می کشیدی، تو کی یاد گرفتی انقدر خوب مرا بخوانی و گیرم بیندازی؟ "!

نگاهش را به او به سختی با یک دست داشت با گوشی کار انجام میداد انداخت :

_بذار من سرم و بردارم راحت کارت و انجام بدی !

دست کیارش زیر سرش، او را بیشتر به خودش فشرد و همانطور خیره به صفحه موبایل گفت :

_شما جات خوبه !

13:32

۷۳۴

لبخندی زد و سعی کرد صفحه موبایل را ببیند :

_داری چیکار میکنی؟ !

_بلیت میگیرم برای تهران، سه ساعت دیگه پرواز داره، باید زودتر برگردیم، اینجا اصلا امن نیست. برسیم تهران با هرچی دستمه میرم پیش پلیس !

بهار بی حرف فقط سرش را تکان داد، نگاه ترسیده و نگرانش را روی دیوار سفید مقابلش چرخاند، بوی چوب دیگر حالا جزئی از خودش شده بود و عمیق نفسش میکشید، صدای کیارش را شنید و همزمان صورتش به طرف او برگشت :

_چیشده؟ !

چندبار پشت سرهم پلک زد، لبش را تر کرد و گفت :

_میترسم !

دست کیارش آهسته گونه را نوازش داد :

_از چی؟! به تار موت نمیذارم آسیبی برسه !

خیره به قهوه ای روشن شده چشم های او گفت :

_از اون نمی ترسم .

کیارش چانه اش را بین دو انگشت فشرد :

_از چی میترسی پس دردونه خانوم؟ !

آب دهانش را قورت داد :

_حاج خانوم از من خوشش نمیاد، میترسم برگردیم همه چی تموم شه! احساس می کنم وقتی برگردیم باید از این خواب بیدار بشم !

چانه اش بین دست کیارش محکم گرفته شد و نگاهش را به زنجیری که بدون پوشش در دیدش بود گره زد و دوباره بالا کشاند :

_تازه همه چی شروع شده! حاج خانومم با من! توام نه خوابی، نه بعد برگشت چیزی تموم میشه !

خیره به رگه چشم های کیارش، پلک زد :

_تموم نمیشه نه!؟ تو پیشم می مونی، من ازت دور نمیشم !

دلش برای صورت مردانه و صدای گرم کیارش ضعف رفت، این مرد تمام قلبش را تصاحب کرده بود :

_نه من میرم، تو میذارم تو از کنج دلم جُم بخوری، خیالت راحت !

بی آنکه لحظه ای برای خواب پیدا کرده باشند، لوازمشان را جمع کردند، شامِ تبدیل به صبحانه شده سرپایی خوردند و با تاکسی که تلفنی برای رفتن به فرودگاه خبر کرده بودند، ویلا را ترک کردند. لحظه آخر قبل از آنکه سوار ماشین شود، چرخید و به پنجره اتاق نگاه کرد، کیارش لبخندی به رویش زد و گفت :

_سوار شو، هروقت اراده کنی دوباره میارمت .

اینبار بهار چشمکی تحویلش داد و درون ماشین خزید، کیارش دستی روی ته ریشش کشید و در حالی که کنارش

می نشست گفت :

_جواب این و بهت خواهم داد !

ریز خندید و بازوی کیارش را بین دست هایش کشید .

قبل از فرودگاه، کلید ویلا را به املاکی که از آن تحویل گرفته بودند، بازگرداندند و به طرف فرودگاه حرکت کردند.

۷۳۵

کل مسیر یک ساعت و چهل دقیقه را خودخوری کرد، ترس و نگرانی جانش را پر کرده بود و بیشتر از قاتل ناشناسی که ممکن بود هرجایی باشد، بیشتر از ترس از دست دادن جانش، از ازدست دادن کیارش می ترسید.

نگاهش را به نیم رخ او داد، چشم هایش روی هم بود، اما دستش را که بین دست هایش گرفته بود، چند لحظه یکبار می فشرد و نشان میداد که خواب نیست و حواسش شش دنگ همین جا پیش دردانه اش است .

دستش را بالا آورد، آهسته روی مژه ها و چشم های کیارش کشید، منحنی کجی روی صورتش نشست و چشم بسته لب زد :

_چیکار میکنی؟ !

به کارش ادامه داد و گفت :

_می خوام لمست کنم ببینم هستی !

دستش اسیر دست کیارش شد، بوسه ای سر انگشت زخمی اش نشست، کیارش سرش را کامل به طرفش چرخاند و گفت :

_هستم، تا پای جونم همین جا کنارتم .

کاش جای دیگری به جز این هواپیمای شلوغ بودند تا جوابش را آنطور که دلش می خواست میداد. اما فقط

توانست خودش را عقب بکشد و سرش را روانه شانه کیارش کند و خودش را از این بوی پخش شده چوب بی نصیب نگذارد .

با پیاده شدن از تاکسی، با ترس به در عمارت نگاه کرد و گفت :

_کیارش خیلی دلم شور میزنه !

کیارش دستش را دور کمرش حلقه زد، زنگ را فشرد و بعد از باز شدن در، همانطور که او را به داخل خانه هدایت میکرد گفت :

_استراحت نکردی، واسه اونه !

کنار گوشش زمزمه کرد :

_منم که خستت کردم !

چشم های شرم زده اش را به کیارش داد و گفت :

_هیچی نمیشه؟ !

کیارش سرش را به دو طرف تکان داد :

_هیچی نمیشه خانوم، برو داخل !

هردو دوشادوش هم وارد خانه شدند، اولین نفری که جلوی راهشان آمد، مهوش بود !

13:32

۷۳۶

با چهره ای برافروخته سد راهشان شد، ابروهایش را در هم کشید و گفت :

ــرسیدن بخیر !

بهار ترسیده به کیارش نگاه کرد، کیارش با ابرو هایی در هم، نگاهی به چشمان بی قرار بهار که انگار می خواست بگوید ":من به تو گفتم دلم گواه بد می دهد و شور میزند، من می دانستم پشت در این عمارت یک خبری هست ".

نگاه اخم آلودش را به مهوش داد :

_سلام عرض شد حاج خانوم .

بهار سلام ریزی که مهوش با صورتی سرخ شده بلند گفت :

_کیارش این دختر و ببر از این خونه بیرون !

کیارش مات به مهوش که داشت از خشم میلرزید نگاه کرد :

_چیشده مامان!؟

کتی و آقای ولدی از در نشمین وارد راهرو شدند، کتی لبخند کمرنگی به رویشان زد و آهسته به بازوی مادرش چنگ زد :

_مامان! بذار بیان تو، برسن، بعد شروع کن !

آقای ولدی با ابروهای گره خورده نظاره گر مهوش شد، به طرف بهار و کیارش چرخید، لبخند کمرنگی به رویشان زد و گفت :

_خوش اومدید بابا، بیایید داخل بشینید .

کیارش خواست قدمی بردارد که مهوش برافروخته جلوی

بهار ایستاد :

_من نمیذارم این دختر بیاد تو خونم !

صدای آقای ولدی بالا رفت :

_مهوش !!

مهوش با ناباوری برگشت :

_آقا جون !

13:32

۷۳۷

آقای ولدی با سر اشاره کرد :

_بیا این طرف، بذار بچه ها خستگی در کنن !

اما مهوش کوتاه بیا نبود و برعکس همیشه، حتی تشر زدن های آقای ولدی هم پاسخ گویش نبود! با صورتی سرخ

شده گفت :

_من این دختر و نمی تونم تحمل کنم !!!

انگشت را بالا گرفت و ضربه ای به سینه بهار زد :

_به خاطر بابای این دختر، شوهر منم فدا شده، حالا دخترش و راه بدم تو خونم؟! به خاطر خودشم پسرم و فدا کنم!؟

بهار سر جایش وا رفت، اگر کیارش نگرفته بودش، همانجا روی زمین پخش شده بود، صدای کتی بلند شد :

_مامان بسه !

آقای ولدی با اخم به طرف بهار آمد، دستش را گرفت و رو به مهوش گفت :

_نمی شناسمت مهوش !

با قدم های لرزان خودش، بهار ماتم زده را به طرف نشیمن برد و روی کاناپه نشاند، کیارش نگران پشت سرش وارد شد، آهسته جلویش روی زمین زانو زد، دست های یخ زده اش را گرفت و گفت :

ـ بهار! من و نیگا کن !

نگاه یخ زده بهار، خیره به مقابلش بود، کیارش دستش را در هوا جلویش تکان داد، اما فایده نداشت، بهار گیج و منگ تر از آن بود که متوجه شود :

ـ بهار، جانِ من، جان کیارش نیگام کن !

قطره اشکش چکید! مانند خودش که انگاراز بالای کوهی بلند به پایین پرت شده بود و بی جان و شکسته، کفِ زمین رهایش کرده بودند، چشم های بی فروغش را روی صورت کیارش چرخاند، منحنی کج و زشتی روی صورتش شکل گرفت! تمام تنش کِرِخت شده بود. صدای مهوش بلند شد :

ـ کیارش! با این اداها من و سکته نده، ببر این دختر و !

13:32

۷۳۸

برای اولین بار صدایش را بلند کرد :

_مامان بس کن !

مهوش با چشم هایی درشت شده نگاهش کرد :

_سر من داد زدی؟! کیارش تموم کن این مسخره بازی و .

از روی دراور کنارش به تکه کاغذی چنگ زد، آن را به طرف کیارش گرفت و با صدایی لرزان گفت :

_بیا! بیا بگیر بخون، فیلم و که دیدی ایشالا!؟ اینم بخون، بعد سر من داد بزن !

کیارش کاغذ را از دست مادرش گرفت، بعد از خواندن آن، کلافه دستش را روی صورتش کشید و در امتدادش، تا پشت سرش حرکت داد، بهار کمی از باقی مانده جانش را به دستش تزریق کرد، کاغذ را از دست کیارش بیرون کشید و مقابل چشم هایش گرفت :

_حالا فهمیدی چرا شوهرت مرد!؟ واسه خاطر بابای همون دختری که جای امن بهش دادین، تا پسرتم واسه خاطر

دختر همون بابا نفرستادم جهنم، بهشون بگو بیخیال من بشن !

با صدای فریاد کیارش، از جا پرید :

_آخه کثافت تو خودت و نشون بده !!!!

آقای ولدی به طرفش رفت، هنوز هم قدش بود، آهسته بازویش را گرفت و گفت :

_آروم باش بابا، چرا مخفی کردین!؟ به پلیس خبر دادین!؟

کیارش صورتش را بین دست هایش پوشاند :

_لنگه یه نشونی بودم ازش، دنبال همین رفتیم تا کیش !

کتی با نگرانی پرسید :

_چیزی پیدا کردین!؟

آهسته سرش را تکان داد :

_یه آدرس از قاتل اصلی که این حرومزاده رو می شناسه گیر آوردیم، باید برم کلانتری .

با برداشتن قدمش، مهوش جلویش ایستاد :

_مشکل اون هرچی هست با این دختره، من نمیـــ!...

۷۳۹

قبل از آنکه حرف مهوش تمام شود، با صورت برزخی شده اش گفت :

ــاین دختری که داری میگی، زنه منه! زن قانونی منه! کسی بیخود کرده باهاش مشکلی داشته باشه، بخواد بلایی سر این دختر بیاره، قبلش باید از روی جنازه من رد بشه، حاج خانوم بهت گفتم، تا سر حد مرگ برام ارزش داری، یکاری نکن من بشم اونی که حرمت شیکونده !

خم شد، آهسته دست بهار را چنگ زد و بلندش کرد، رو به کتی گفت :

_فیلم و تو چی آوردن براتون!؟

آثار گریه زیاد روی صورت کتی هنوز پیدا بود، جلو آمد :

_تو یه فلش .

بهار را به طرف بیرون از نشیمن هدایت کرد و گفت :

_بیارش برام !

کتی سر تکان داد و به طرف اتاقش رفت، آهسته بهار را جلوی در نگه داشت، به طوبی خانوم که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود گفت :

_طوبی خانوم این چمدونای مارو میبری بالا!؟

طوبی خانوم سر تکان داد و جلو آمد، بهار نگاه کدر شده اش را روی صورت کیارش چرخاند :

_من نمی خوام اینجا باشم !

کیارش کفشش را پا زد، نگاه خسته و رگ کشیده اش را به بهار داد :

_فعلا مجبورم بهار، یکم باهام راه بیا !

نگاهش را درون چشم های سرخ و عصبی کیارش نگه

داشت، دلش رفت! این احساس را دیگر نمی توانست جایی مخفی کند و نگه دارد، این دلی که تاب خستگی و کلافگی این مرد را نداشت را دیگر نمی توانست مهار کند، حتی اگر مجبور میشد از حاج خانوم حرف بشنود .

13:32

۷۴۰

رو به کیارش که کفشش را جلو می کشید، آهسته گفت :

_خودم می پوشم .

کفشش را پوشید و کنار کیارش منتظر ایستاد، کتی با فلشی در دست به سمتشان آمد، فلش را به کیارش داد و با نگرانی رو به بهار گفت :

_تو خوبی؟! چیزی بیارم برات؟ رنگت خیلی پریده !

بهار هرچه سعی کرد نتوانست به رویش لبخند بزند، فقط با لحنی درمانده گفت :

_نه خوبم، ببخشید کتی !

کتی ابروهایش را در هم کشید، چشم هایش در لحظه پر شد، جلو آمد، بهار لرزان را در آغوش کشید و گفت :

_از این حرفا نزنا! تو چیکاره بودی این وسط؟! انقدر برام عزیزی که دو روز نبودین دلم برات تنگ شده، زود برگرد می خوام بیام بشینم باهات حرف بزنم !

بوسه ای روی گونه کتی نشاند، موهبت الهی بود این دختر! همیشه با حضور و حرف هایش آرامش داده بود و قوت قلب شده بود .

با صدای کیارش از هم جدا شدند :

_ما میریم کلانتری و برمی گردیم کتی .

کتی اشکش را پاک کرد :

_باشه داداش، منتظرتونم .

در را باز کرد و رو به بهار گفت :

_بیا عزیزم .
سری برای کتی تکان داد و از در بیرون رفت، کیارش سوییچ ماشین را زد و هردو سوار شدند .
ماشین را نزدیک به کلانتری پارک کرد و به بهار اشاره کرد تا پیاده شود، فلشی که برای خودش آمده بود را از داخل داشبورد برداشت و هردو وارد کلانتری شدند .
13:32
۷۴۱

بعد از توضیحات لازم، به طرف اتاق رییس کلانتری هدایت شدند، سربازی در زد و با گرفتن اجازه در را برایشان باز کرد .
مرد تقریبا مسنی، پشت میز، پوشیده در لباس نیروی

انتظامی، مقابلشان بود. بهار با دست و پایی لرزان، پشت سر کیارش وارد شد، مرد رو به آن ها اشاره کرد تا بنشینند و رو به سرباز گفت :

_آزادی !

سرباز پایی کوبید و با بستن در از اتاق خارج شد، مرد رو به بهار و کیارش برگشت، با چهره جدی و ابروهای پر پشت و در همش گفت :

_من سرهنگ معین هستم، رییس کلانتری! سروان نیرومند گفتن میخوایید گذارش قتل بدید! درسته؟!فرم پر کردید!؟

کیارش کمی خودش را روی صندلی جلو کشید، سرش را تکان داد، دو فلشی که در دست داشت را، به همراه برگه فرم پر کرده اش، روی میز مقابل سرهنگ معین قرار داد، سرهنگ فلش ها را برداشت و مشغول روشن کردن سیستمش گفت :

_تعریف کنید !

کیارش محکم شروع به حرف زدن کرد :

_من کیارش ولدی هستم، ایشون هم خانوم بهار فرهود، همسرم. پدر من و پدر خانومم، شونزده سال پیش، توی یک سانحه، داخل ماشینی که در کارخونه بود فوت شدند .

سرهنگ با اخم پرسید :

_هردو باهم تو یک ماشین!؟ تو چه کارخونه ای؟ !

_بله، کارخونه داروسازی، که باهم شریک بودند .

سرهنگ فلش را به مانیتور وصل کرد :

_شونزده سال پیش شما متوجه نشدید؟ !

کیارش سرش را به دو طرف تکان داد :

_خیر، تشخیص داده بودند نقص فنی ماشین بوده. اولین فلش چهارماه پیش، برای من ارسال شد .

13:37

۷۴۲

سرهنگ اخمش را عمیق تر کرد :

_چرا همون موقع به نیرو انتظامی مراجعه نکردید؟ !

_من دنبال این بودم آدمی که پشت این قضیه هست و پیدا کنم، اما با تهدیدهای پیاپی و اتفاق هایی که برای همسرم افتاد، ترجیح دادم زودتر بیام .

سرهنگ نگاهش را به مانیتور داد :

_دیرم اومدید .

صدای ویدیو را زیاد کرد و مشغول دیدن شد، بهار با شنیدن صداها، چشم هایش را روی فشرد، نفس هایش بریده بریده شد! از صدای انفجار آخر این ویدیو وحشت داشت، قبل از آنکه صدا بلند شود، دست کیارش روی دستش نشست.

چشم هایش را باز کرد و نگاه خیسش را به چشم های کیارش داد، با تمام خستگی اش، برای آرامشش پلک زد .

سرهنگ هردو فلش را چک کرد، یکبار توضیحات داخل فُرم را از بالا تا پایین، ریز و با دقت مطالعه کرد و گفت :

_خب، اینجا نوشتی آدرس شخص اصلی داخل فیلم رو داری .

کیارش سرش را تکان داد :

_بله، تونستم آدرس شرکتش رو گیر بیارم .

سرهنگ کاغذ و قلمی را جلوی دستش گذات :

_اسمش رو به همراه آدرسی که ازش داری یادداشت کن .

کیارش هرچیزی که راجع به رضا می دانست را نوشت و برگه را تحویل داد، سرهنگ خیره به نوشته ها گفت :

_همسرتون مورد ضرب و شتم قرار گرفتند!؟

فک کیارش فشرده شد :

_بله، دوبار مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، دو بار هم سوء قصد بود که به خاطر شلوغی و به موقع برگشتن راننده به خونه، نصفه موند. همه رو با جزییات نوشتم .

سرهنگ سرش را تکان داد، برگه یادداشت را ضمیمه را فُرم کرد و داخل پرونده ای قرار داد :

_امروز نیرو اعزام می کنیم برای گرفتن رضا حیاتی، بعد از

بازجویی و گرفتن نام شخص اصلی، دوباره با شما تماس میگیریم، اما تا قبل از اون، بیشتر مراقب باشید و اگر خطری احساس کردین، لطفا قبل از هرکاری به پلیس خبر بدین !

کیارش از جایش بلند شد و دست بهار را هم گرفت :

_خیلی ممنون جناب سرهنگ، نیازی به حضور ما نیست!؟

سرهنگ دوباره مشغول دیدن فیلم ها شده بود، نگاهش را روی آن ها آورد و گفت :

_خیر، فقط شماره ای که در پرونده درج کردین در دسترس باشه، ما با اون تماس میگیریم !

از اتاق سرهنگ بیرون آمدند، بعد از تحویل گرفتن لوازمشان، از کلانتری بیرون آمدند و بی حرف سوار ماشین شدند .

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و خیره به کیارش ماند، این وسط، دلش برای استایل پشت فرمان او تنگ شده بود .

_حالا چی میشه!؟

کیارش لحظه ای نگاهش را از رو به رو گرفت و به او داد، دوباره سرش را چرخاند، دستی که روی پایش گذاشته بود را گرفت و گفت :

_همه چی درست میشه، بهت قول میدم !

با بغض زمزمه کرد :

_حاج خانوم !...

کیارش ابرو در هم کشید :

_ناراحته، یکم بگذره فکر کنه تصمیمش عوض میشه .

پلک زد، قطره سمج اشکش از چشمش بیرون جهید :

_نمیشه خونه خودت بمونم؟ !

13:37

۷۴۳

کیارش فشار کمی به دستش داد :

_دردت به جونم نلرزون صدات و اینجوری! یک درصد مجبور بشم تنهات بذارم، یه بلایی سرت بیاد من چیکار کنم!؟ بذار این حرومزاده رو پیدا کنند، اون وقت تو هرجا دلت خواست، همونجا می برمت !

لبخندی به چهره گرفته از خستگی اش زد، دستش را از بین دست کیارش بیرون کشید و اینبار خودش با هردو دست مشغول نوازش دست مردانه او شد :

_بریم خونه، تو یکم استراحت کنی !

کیارش از گوشه چشم نگاهش کرد :

_تو که بیشتر استراحت می خوای دردونه !

لبخندی به رویش زد، کیارش نگاهش را بین خیابان و صورت او تاباند و گفت :

_همین و میگما، با همین لبخندی که وسط درد و بلا میشونی کنج لبت من و اسیر کردی !

لبخندش عمیق تر شد :

_وسط این درد و بلا، یکی و دارم که بلده که لبخند بشونه

رو لبم !

کیارش دستش روی پایش فشار داد :

_این یکی قربونت بره آخه !

نفس عمیقی کشید .

"کاش از این کابوس لعنتی بیدار میشدم، کاش از تمام این اتفاق هایی که جونم و ذره ذره داره میگیره، فقط حضور تو واقعی بود، کاش به جای این همه بلا، فقط تو رو میون زندگیم نگه میداشتم و به جای همه سال هایی که تنهایی کشیدم، زیر نگاه گرمت، چادر میزدم و همونجا زندگیم و میکردم ".

با ورود دوباره شان به عمارت، مهوش به صدا زدن کتی و مانع شدن ماندن او پیش بهار کفایت کرد و همین را هم به خاطر بدتر نشدن حال آقای ولدی انجام داد .

کیارش بهار را به سمت پله ها هدایت کرد و آهسته گفت :

_میاد کتی، بریم فعلا استراحت کنیم .

مظلوم سری تکان داد و بی حرف پله ها را بالا رفت .

کیارش در خانه را باز کرد و هردو وارد شدند، نفس راحتی کشید. با تمام بالا پایین های زندگی، ازن صبقه از عمارت حکم شاه نشین قلبش را داشت. به طرف اتاقش حرکت کرد که کشیده شد، صورتش را به طرف کیارش چرخاند، چشم های سرخ و خسته او، مانن تیغی تیز روی پوسته نازک دلش کشیده شد، صدای گرفته اش بلند شد :

_کجا ایشالا؟

با گیجی گفت :

_تو اتاقم .

کیارش همان دستی که گرفته بود را به طرف اتاق خودش کشاند :

_اتاق من و شما نداره دیگه !

لبخند پررنگی، میان همه بدبختی های آوار شده روی لبش نشست، مانتو و شالش را به دست کیارش داد و زیر لحاف او خزید، چند لحظه بعد کیارش کنارش جایگیر شد، دست هایش را دراز کرد و بهار را مانند گلبرگ گلی، با احتیاط بین

آغوشش کشید و صورتش را بین انبوه موهای موج دار و سیاهش گم کرد :

_بگو به همه دردا بیان سراغم؛ من دونه دونه همه رو لِه کنم، بعد اینجوری برم تو موهات گم شم !

بهار دستش را روی دستی که دور کمرش حلقه شده بود، گذاشت. دنیا اگر همان جا هم تمام میشد، این دختر درد کشیده، حرفی نداشت! عشق کیارش را گرفته بود، احساسش را به او گفته بود و همان دیشب، اجازه داده بود تا علاوه بر روحش، جسمش را هم به دام بکشد، لبخندی از سر آرامشی قطره ای میان آشوب زد و به چشم های به سوزش افتاده اش، اجازه استراحت داد .

13:37

۷۴۴

با شنیدن صدای زنگ موبایل کیارش، هردو از خواب پریدند، هوا رو به تاریکی رفته بود؛ با سر درد چشم هایش را باز کرد، کیارش آهسته دستش را از دور باز کرد و موبایلش را از روی میز کنار تخت چنگ زد، بهار با صدایی گرفته از خواب گفت :

_کیه؟ !

کیارش دستش صورتش کشید و با صاف کردن صدایش گفت :

_شماره اس نمی دونم .

تماس را وصل کرد، بهار کمی خودش را جلو کشید و گوشش را به تلفن چسباند :

_سلام جناب ولدی، معین هستم از کلانتری !...

هردو با نگرانی بهم نگاه کردند :

_بفرمایید جناب سرهنگ !

_نیروهای ما فرد مورد نظر شما رو، داخل شرکت پیدا

کردند .

بهار جهش قفسه سینه اش را داد، کیارش با ابروهای در هم کشیده گفت :

_حرفی زده!؟ گفته کاره کیه!؟

سرهنگ لحظه ای مکث کرد و ادامه داد :

_رضا حیاتی با شلیک گلوله خودکشی کرده !

بهار روی تخت رها شد! دستش را به بازوی کیارش گرفت و چنگ زد، همه چیز را از دست داده بودند!؟ همه چیز تمام شده!؟ همین راه رسیدن به آن ناشناس لعنتی هم به هوا رفته بود؟! صدای سرهنگ را دوباره شنید :

_اما از اوراقی که داخل شرکت پیدا کردیم، مطالبی دستگیرمون شده که باید حضورا خدمتتون بگم، لطفا فردا ساعت نه صبح کلانتری باشید .

کیارش به سرعت گفت :

_حتما جناب سرهنگ، ممنونم ازتون .

_شبتون بخیر جناب ولدی .

کیارش تماس را قطع کرد و به طرف بهار چرخید، با چشم هایی درشت و ترسیده نگاهش میکرد، نفسش را سنگین از سینه اش خارج کرد :

_کیارش دیگه هیچی دستمون نیست، نفهمیدیم کیه! به هیچی نرسیدیم !!

کیارش با ابروهایی درهم کشیده دست هایش را بالا آورد، هردو بازویش را گرفت و با آرامش گفت :

_زود قضاوت نکنیم خانومم، بذار بریم فردا ببینیم چی متوجه شدن، شاید همه چیز از بین مدرک های داخل شرکت پیدا بشه، رضا مهره کمی نبوده، که اگه بود خودش و از بین نبرد! شاید همه اینا کار خودش بوده !

بهار با مردمک های لرزون نگاهش کرد :

_اگه خودکشی نباشه، اگه کشته شده باشه چی؟ !

کیارش آهسته صورتش را نوازش داد :

_اگر اینجوری بود می فهمیدن، پلیس رفته اونجا، هزار جور چک میکنن همه چی و .

_جسد باید بره پزشک قانونی، فقط اونجوری میشه فهمید .

کیارش سر او را به آغوشش کشید :

_خانوم وکیل من! میبرن، بذار فردا بریم ببینیم چیشده، الان بهش فکر نکن، درستش میکنم بهار، من برات یه زندگی آروم میسازم که همه این روز هات و پاک کنه، دیگه یادتم نیاد .

خودش را بیشتر بین آغوش کیارش کشید، از هر لحظه زندگی اش بیشتر و به بیشتر به امنیت آغوش او محتاج بود :

_فقط تو بمون تو یادم کیارش، من دیگه نمی خوام هیچی و یادم بیاد !

بوسه های ریزی که گیج گاه و رویش گاه موهایش را پُر میکرد، مانند آرامبخش هایی قوی تزریق شده مستقیم در رگ هایش عمل میکرد و اجازه میداد تا کمی از این همه سیاهی و زشتی دور شود !

13:37

۷۴۵

هردو با تمام وجود چشم و گوش شده بودند به سرهنگ معین که با چین عمیقی میان ابروهایش، اوراق قطور زیر دستش را زیر و رو میکرد و خودش را برای تعریف واقعه وحشتناک روز پیش آماده میکرد. دستش را میان برگه ها قرار داد و سرش را بالا گرفت، چشم هایش را بین بهار و کیارش چرخاند و با تک سرفه کوچکی گفت :

_آقای ولدی شما کارخانه داروسازی دارید؟ !

کیارش ابروهایش را درهم کشید :

_بله، کارخونه پدربزرگم بوده، اداره اش بعد از فوت پدرم دست من بوده .

سرهنگ تای ابرویش را بالا برد :

_و این همون کارخونه ای هست که فیلم دوربین مداربسته داخلش به دست ما رسیده، درسته؟ !

کیارش نیم نگاهی به بهار که به لب هایش خیره شده بود انداخت :

_بله جناب سرهنگ، اون آتش سوزی، تقریبا نصف بیشتر کارخونه رو از بین برد، من و پدربزرگم دوباره اونجا رو احیاء کردیم .

سرهنگ سرش را تکان داد :

_صحیح !

رو به بهار گفت :

_پدر شما هم اونجا شریک بودن، و سهام ایشون حالا به نام شماست، درسته!؟

بهار ترسیده، با زبانی که به سقِ دهانش چسبیده بود، سعی کردن خشِ صدایش را بگیرد، اما ناموفق، با صدایی گرفته فقط توانست بگوید :

_بله، درسته .

سرهنگ حرفش را با تکان ریز سرش تایید کرد، دوباره به طرف کیارش برگشت :

_شما متوجه اختلال، یا دست کاری بین داروها نشده بودین؟ !

ابروهای کیارش، گره خورند :

_چرا جناب سرهنگ، تقریبا از وقتی که دوباره موفق شدیم کارخونه رو سرپا کنیم و دوباره اسمش رو بالا بیاریم، این اتفاق زیاد برامون افتاد. حتی یکبار اون اوایل، به خاطر بی تجربگی که من داشتم، دیر متوجه شدم و نزدیک بود بلای جبران نشدنی سرمون بیاد .

سرهنگ دوباره به تکان دادن سرش اکتفا کرد و رو به بهار چرخید :

_و شما خانوم فرهود، نزدیک به چهارماه پیش، وکالت پرونده ای رو به عهده گرفتید، که خانواده ای به خاطر داروی تاریخ مصرف گذاشته ای که فرزندشون رو به کشته

دادن بود، از شرکت پخش اون داروی خارجی شکایت کرده بودند، درسته؟ !

بهار با چشم هایی گشاد شده به او نگاه کرد، نوشته ای که برایش آمده بود، از طرف آن پرونده بود؟ !

_بله جناب سرهنگ درسته !

_پرونده به نفع شما و شاکی تمام شده، شرکت وارد کننده دارو، پروانه کسبش رو از دست داده، درسته؟ !

بهار زیر چشمی نگاهی به کیارش انداخت :

_بله، درسته !

سرهنگ برگه ای که دستش را رویش قرار داده بود را بیرون کشید :

_اون شرکت وارد کننده دارو، یکی از زیر شاخه های شرکت تجاری مِلان رُز، به مدیریت رضا حیاطی هست!

چیزی که ما از بین اوراق موجود بیرون کشیدیم، رضا حیاطی خودش به تنهایی تمام این اتفاق ها رو مو به مو رقم زده. و اونقدر جرمش سنگین بوده که قبل از اینکه ما

بهش دسترسی پیدا کنیم، خودش، خودش رو از بین ببره.قتل به عمد دو نفر، چندین سال وارد کردن داروهای تاریخ مصرف گذشته و توزیع اون ها، دستبرد به داروهای کارخونه داروسازی و مسموم کردن اون ها، با توجه به حکم قاضی، کمترین مجازات براش، حبس ابد و احتمالا قصاص بوده. اموال ایشون مصادره شده، و طبق تمام اسنادی که در دسترس ما هست، ایشون هیچ شریکی نداشتند، و به احتمال زیاد، تهدید ها، نوشته ها و سوء قصد به جان خانوم فرهود، تمامش کار رضا حیاتی بوده .

کیارش ناخودآگاه دست بهار را فشار داد، خشمگین و اخم آلود گفت :

ـ چه هدفی داشته از این کار؟ !

13:37

۷۴۶

سرهنگ دستی به صورتش کشید :

_قتل مهران فرهود، هدفش این بوده که اون هم وکیل بوده، ممکنه رضا حیاتی قبل از اون واقعه هم دستی در کار داروهای مسموم و تاریخ مصرف گذاشته داشته، و مهران فرهود هم مثل دخترش، صاحب اون پرونده بوده .

با دست به بهار اشاره کرد :

_دلیل سوء قصد به جان ایشون هم بارز و مشخصه، از بین بردن تمام نقشه ای که داشته، ورشکست شدن یک شاخه اصلی از شرکتش، در اصل، با فرستادن فیلم برای شما، خواسته خانو فرهود رو بترسونه تا از دنبال کردن اون پرونده دست برداره، اما موفق نشده و همین باعث شده تا بیشتر از قبل حریص بشه و قصد جونش ایشون رو کرده باشه .

بهار نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد :

_یعنی... یعنی الان دیگه تهدیدی نیست؟ !

سرهنگ نفس عمیقی کشید :

_با توجه به تمام اسنادی که ما از داخل شرکت به دست آوردیم، نه! حتی تنها فرزند ایشون، مرجان حیاطی که شما از اون طریق آدرس شرکت رو پیدا کردین، هیچ اطلاعی از قضایای پشت پرده شغل پدرش نداشته !

کیارش فکش را روی هم فشار داد :

_اون آدم هایی که برای کشتن همسر من اجیر کرده بود، به اونا نمی تونیم دسترسی پیدا کنیم؟ !

سرهنگ دستی به ته ریشش کشید :

_قطعا دنباله اون ها رو بیخیال نمیشیم، از بعد از تموم شدن بازرسی شرکت، دو خط تلفن شرکت، و همین طور خط موبایل رضا حیاتی در حال بازرسیه، به محض گرفتن مورد مشکوک، یا حرفی راجع به سوء قصد، طرف مقابل خط رو شناسایی می کنیم .

دست کیارش روی پایش مشت شد :

_گیر میوفتن یعنی؟ !

سرهنگ سرش را تکان داد :

_بله، اگر مدرکی از بین تلفن ها دستمون برسه، بازداشت میشن، و شما می تونید ازشون شکایت کنید .

بهار با صدایی از ته چاه در آمده زمزمه کرد :

_دیگه کسی نمی خواد من و بکشه؟ !

سرهنگ لبخند پدرانه ای به رویش زد و گفت :

_خیر، تا رسیدن اطلاعات تکمیلی، بازهم شرط عقله که مراقبت کنید، اما به احتمال زیاد، دیگه کسی دنبال شما نباشه .

لحظه ای قفسه سینش، رو به سبکی رفت، احساس نفسی آلوده و سیاه شده، از شُش هایش به بیرون پرتاب شد و به جایش هوایی سبک وارد ریه هایش شد. اکسیژن کمی وارد خونش شد. چند ماه ترس مانند خون در رگ هایش جاری مانده بود و حالا، مانند پرنده ای آزاد شده از قفس، انگار داشت نفس میکشید .

کیارش لبخندی کجی روی صورتش نشاند و به بهار نگاه کرد، هنوز آرام نگرفته بود، تا دست کسی که تن و بدن بهارش را با مشت هایش رنگ زده بود، زیر مشت و لگد خودش نمی گرفت، دلش آرام نمیشد .

سرهنگ برگه ای که کیارش به سمتش گرفته بود را دریافت کرد :

_بازهم میگم، تا رسیدن اطلاعات تکمیلی، لطفا بازهم مراقب باشید، روز خوش .

از کلانتری بیرون آمدند، بهار لبخندی روی صورتش نشاند و گفت :

_یعنی تموم شد؟ !

کیارش دستش را آهسته دور کمرش حلقه زد ، در حالی که به طرف ماشین هدایتش می کرد، گفت :

_بالاخره کابوسامون تموم شد، می خوام یک سال فقط بشینم برات حرف بزنم !

پایش را روی پدال ماشین گذاشت، قبل از اینکه بالا برود،

نیمه صورتش را به طرف کیارش چرخاند و گفت :

_یه چیزی بپرسم!؟

13:37

۷۴۷

کیارش خندید :

_اینجا!؟

_همین جا !

دست کیارش جلو آمد، در ماشین را باز کرد :

_بپرس دردونه خانوم .

آهسته خودش را داخل ماشین کشید و به او که مقابل بین در و ماشین ایستاده بود گفت :

_اون شب گفتی بعد اینکه من بهت گفتم، من همیشه زشتم، یه چیزی گفتی که من نشنیدم، چی گفتی؟ !

منحنی باریکی لب های کیارش را مزین کرد، کمی به طرفش خم شد و گفت :

_گفتم کاش زشت بودی !

لبخندی دندان نمایی روی صورت بهار نشست :

_زشت بودم که چی بشه!؟

کیارش خم شده، بوسه ای روی گونه اش کاشت و در حالی که خودش را کنار می کشید تا برگردد و پشت فرمان جا گیر شود گفت :

_که دل ما اینجوری اسیر و گرفتارت نشه !

در طرف بهار را بست، ماشین را دور زد و پشت فرمان جای گرفت .

بهار سرش را به شیشه تکیه زد، نگاه برق دارش به مردی که هراز چندگاهی، به نیم نگاهی مردانه مهمانش میکرد داد و ذهنش را به حرف های داخل کلانتری کشاند .

این همه وقت کارگر قدیمی کارخانه آن ها را چزانده بود؟! رگ دستش را آدم پدر مرجان زده بود!؟ ترس لانه شده در

جانش را او داده بود!؟ رضا حیاتی که بود اینگونه زندگی اش را دستخوش تغیرات کرد و بعد با یک گلوله کار خودش را ساخت!؟ اگر از کتک های و ترس هایی که به جانش ریخته بود، فاکتور می گرفت، رضا حیاتی، به او نشان داده بود که جز مهران، مرد دیگری هم روی زمین وجود دارد و آن را دو دستی تقدیمش کرده بود .

"رضا حیاتی، تو پدر من و پدر ناجیم و ازمون گرفتی، ولی نفهمیدی با تهدیدات، به جای نفرت از من، تو قلب این مرد، بذر عشق کاشتی و من و به یه زندگی که شاید هیچ وقت قسمتم نمیشد رسوندی "!

13:37

۷۴۸

تلفن را بین گوش و شانه اش گرفت، دست هایش را با حوله ای که روی میز قرار داشت خشک کرد و با نق گفت :

_کیارش! مثلا عیده ها، از صبح رفتی ساعت سه ظهره هنوز نیومدی !

صدای خنده کیارش باعث شد خودش هم لبخند ریزی بزند :

_من قربون نق زدنات آخه، به جون بهارم آخرشه، مجبور نبودم که دیوونم مگه تو رو تنها بذارم!؟

موهایش را پشت گوشش زد و با وارد کردن کمی کرشمه داخل صدایش گفت :

_حالا که میبینی روز هفتم عید من و تنها گذاشتی !

قهقهه کیارش کنج دلش جایگیر شد :

_الان تاریخ و با منظور گفتی!؟

تابی به چشم هایش داد :

_چه منظوری؟ !

صدای کسی را از آن طرف را شنید که "آقای دکتر "گویان کیارشش را می خواند :

_تلفن صحبت میکنم !

اخمی بین ابروهای تمیز کرده اش نشاند :

_کیارش این حلقه چیشد؟ !

صدای ریز کیارش در گوشش پیچید :

_حالا این وسط که فهمیدی نمی تونم حرف بزنم دلبری کن، بالاخره من میام خونه دیگه !

خنده اش را فرو داد :

_خب یعنی چی، حلقه چیشد میگم!؟

_میارم خدمتتون حسود خانوم !

_لطفا اول خدمت خودت ارائه کن !

ریز خنده کیارش را شنید، با ضعف رفتن دلش گفت :

_زود بیا کیارش، دلم برات تنگ شده. مامان و دایی اینام امشب میرسن، به کتی هم گفتم بیاد .

_روی چشمم، هرچی خواستی زنگ بزن .

_چشم، خسته نباشی .

_سلامت باشی دردونه .

تماس را قطع کرد و از جایش بلند شد، امکان نداشت کیارش امشب را به خاطر نداشته باشد، در تمام این پنج روزی که از کلانتری برگشتنشان گذشته بود، تاریخ امروز را مدام برایش یادآور شده بود. می دانست که برگشتن مهناز دقیقا مصادف با تولدش، کار خود کیارش است .

13:37

۷۴۹

با جانی تازه از فکرهایش از جا بلند شد، نگاهش را دور خانه چرخاند. لبخندی روی صورتش نقش بست؛ آپارتمان شخصی کیارش، حالا شده بود خانه مشترکشان، با ذوق به

وسیله های جدیدی که دیروز با سلیقه او به خانه اضافه شده بود نگاه کرد. لبخندی از سر رضایت به خانه و اتاقش زد و مشغول آماده کردن غذا شد .

با به صدا درآمدن زنگ آیفون، از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهی به تصویر انداخت و گوشی را برداشت :

_بفرمایید؟ !

مردی جلوی دوربین قرار گرفت :

_پیک هستم خانوم، بسته دارین، لطف کنید بیایید تحویل بگیرید .

لبخند روی لبش عمق گرفت، کیارش امکان نداشت تولد او را از خاطر برده باشد .

_الان میام .

چرخید تا داخل از داخل مانتو شالش را بردارد، دستش به لبه میز خورد و ماگ بی نهایت سفید رنگش، روی زمین افتاد. با غم به تکه های ماگ نگاه کرد، صورتش را برای خودش در هم کرد و سریع شال و مانتویی تن زد، برای

ثبت سوپرایزی که احتمال میداد پایین انتظارش را میکشید، چنگی به موبایلش زد و آن را برداشت، با احتیاط از کنار ماگ شکسته اش رد شد و با ذوق پیکی که از طرف کیارش پایین انتظارش را میکشید، بیخیال آمدن آسانسور شد و پله ها را پایین رفت .

در خانه را باز کرد، کسی را جلوی در ندید، با تعجب به دو طرف نگاه کرد. هیچ کس نبود! کیارش چه سوپرایزی برایش تدارک دیده بود!؟ خودش را از لای در بیرون کشید و پا در کوچه گذاشت، سرش را به سمت راست چرخاند، هیچ کس نبود، خواست سرش را برگرداند، که دستی از پشت سر جلو آمد و قبل از آنکه طرح لبخند روی صورتش کامل شود، با دستمال سفید رنگی جلوی دهانش را پوشاند .

لحظه ای با ترس دست و پا زد، اما ماده بیهوش کننده روی دستمال، قوی تر از جان تازه احیاء شده او بود، پلک هایش سنگین شده روی هم افتاد و جسم بی جانش، توسط

مردی که خودش را پیک خوانده بود، روی زمین کشیده شد، با بی رحمی داخل ماشین جلوی خانه پرت شد و با سرعت از آپارتمان دور شد.

۷۵۰

*********

موبایلش را جواب داد، پاکتی که دستش بود را جا به جا کرد و همزمان گفت :

_کتی کجایید!؟

صدای شنگول کتی در گوشش پیچید :

_امید اومد دنبالم، عمه ثریا هم زنگ زد گفت میاد، ما فکر زودتر از همه برسیم ولی، با باغه اوکی کردی دیگه!؟

کلید را در چرخاند و وارد شد، دکمه آسانسور را فشرد :

_آره، همه چی و اوکی کردم، فقط کیک و یادتون نره، من نمی تونم برم بگیرم .

صدای امید را از آن طرف شنید :

_گرفتم اون و حله .

لبخندی روی لبش نشاند و وارد آسانسور شد :

_دستتون درد نکنه، مهناز خانوم و دایی بهارم میان تا یه نیم ساعت دیگه، خودمونم فکر کنم یک ساعت دیگه اونجاییم .

صدای لرزان از هیجان کتی بلند شد :

_باشه داداش، وای بهار خیلی ذوق می کنه !

فکر دیدن صورت ذوق زده و هیجانی بهار، خستگی را از تنش بیرون کشید :

_خدا کنه، خب دیگه. من رسیدم خونه .

_چجوری میاریش؟ !

لبخند شیطنت آمیزی زد :

_هیچی، میگم مامانت اینا زنگ زدن گفتن نمیان، کتی هم کنسله، پاشو شام بریم بیرون .

_باشه پس، ما منتظریم !

_فعلا .

با قطع کردن تماس، در آسانسور را هل داد و وارد طبقه خودشان شد، در خانه نیمه باز بود، کلید و پاکت را به یک دست داد و در را کامل باز کرد، وارد خانه شد .

_بهار، بهارخانوم کجایی؟ !

صدایی نیامد، کفش هایش را درآورد و در را بست. داخل آشپزخانه تراس سرک کشید .

_دردونه خانوم قهر کردی!؟ بیا دیگه اومدم .

به سمت اتاق خواب، رفت. نبود! اتاق دیگر را چک کرد و "بهار "گویان به طرف سرویس بهداشتی و حمام رفت،

خواست دوباره سمت تراس برود که پایش روی جسمی تیزی رفت. ابروهایش را در هم کشید و نگاهش را به زمین داد، تکه های برّنده ماگ سفید رنگ بهار، انگار درون قلبش رفت، طرف نیمه شده علامت بی نهایت روی زمین انگار به او دهن کجی میکرد. تکه ای که داخل پایش رفته بود را بیرون کشید و بی توجه به خونی که از کف پایش جاری شد، دوباره با عجله به سمت تراس رفت و همان طور فریاد کشید :

_بهـــــــار !

وجب به وجب خانه را زیر و رو کرد، انگار بهار تکه ای الماس باشد که جایی گم بشود !

با هربار نیافتن بهار، قلبش به درد آمد و یخ بست! موبایلش را از داخل جیب کتش بیرون کشید و شماره بهار را گرفت، با صدای زنی که در گوشش گفت :

_مشترک مورد نظر، در دسترس نمی باشد، لطفا مجددا تماس حاصل فرمایید .

13:37

۷۵۱

این پیغام را چند بار دریافت کرد، عصبانی موبایل رو روی اوپن آشپزخانه کوبید. مات و مبهوت به دیوار یخ آشپزخانه تکیه زد و روی زمین سُر خورد .

سرش را بین دست هایش گرفت، مغزش هیچ فرمانی نمی داد و فقط قرمز و بولد شده، پیغام نبودن بهار را به رخش میکشید .

صدای چند ساعت قبل بهار در گوشش زنگ خورد. بهانه گرفته بود و دیر آمده بود. دلخور شده بود!؟ رفته بود!؟

دستش را دوباره سمت اوپن کشید و موبایلش را برداشت، بی لحظه ای فکر شماره مهناز را گرفت :

_سلام مهنازخانوم .

_سلام پسرم، ما راه افتادیم .

کف دستش را محکم به پیشانی کوبید :

_مهناز خانوم بهار پیش شما نیست!؟

صدای مهناز لحظه ای قطع شد و بعد نگران گفت :

_نه، یعنی چی! مگه بهار خونه نیست؟! خودم امروز باهاش حرف زدم .

کامل روی زمین پخش شد :

_منم باهاش حرف زدم، خونه بود! من سرکار بودم، الان اومدم دیدم نیست، رفته !

صدای نگران و ترسیده مهناز بلند شد :

_رفته؟! کجا رفته!؟ بهار من جایی و نداره بره! خونه خودمونم که من الان از اونجا میام، کیارش بهار کجاست؟ !

با دست آزادش سرش را چسبید :

_نمی دونم، نمی دونم !

از زمین کنده شد :

_باید بگردم دنبالش، شما لطفا رسیدین رستوران به کتی اینا بگید که امشب بهم خورده !

صدای لرزان مهناز بلند شد :

_باشه، شاید فهمیده براش سوپرایز دارید، بیاد همونجا !

لحظه ای فکر ذهنش را آرام کرد :

_پس شما باشید همونجا، اگه اومد به من خبر بدین !

_باشه پسرم، من و بی خبر نذار .

_چشم .

تماس را قطع کرد، نگاهش به ماگ خورد شده برخورد کرد، این بی نهایت نیمه شکسته شده چرا داشت امید روزنه ای قلبش را از کار می انداخت؟! چرا می خواست خودش را به رخش بکشد؟ !

سرش را محکم تکان داد! نه! ممکن بود بهار صحبت هایش با کتی را شنیده باشد، بهار بود! عادت داشت همیشه کیارش را سوپرایز کند و شاید اینبارهم همین بود !

به پاکتی که روی میز رها کرده بود، چنگ زد و دوباره از خانه بیرون رفت. پشت فرمان جا گرفت، موبایلش را به پخش وصل کرد و همزمان با حرکت ماشین، روی شماره عمارت ضربه زد، صدای طوبی خانوم در ماشین پخش شد :

_بله آقا.

۷۵۲

متوشش گفت :

_طوبی خانوم بهار اونجا نیومده!؟

لحظه ای مکث و بعد صدای نگران شده طوبی خانوم بلند شد :

_نه پسرم، اینجا نیومده. چطور شده!؟

دستش را محکم و کلافه روی صورتش کشید :

_خونه نبود، نمی دونم کجا رفته !

_بهش زنگ بزن خب، شاید خریدی داشته !

سرش را محکم به دو طرف تکان داد :

_زنگ زدم، در دسترس نبود، طوبی خانوم اگه یک درصد بهار اومد اونجا، زود به من زنگ بزنید .

_آره باشه مادرجان، زنگ میزنم بهت. بد به دلت راه نده !

تماس را قطع کرد، با یک دست سر سنگین شده اش را فشرد و با دست دیگرش فرمان را هدایت کرد .

پریشان، از سر مزار مهران به طرف ماشین برگشت، پُک غلیظی بر لبه سیگارش زد و اشک جمع شده گوشه چشمش را با شست گرفت. در ماشین را باز کرد که

موبایلش به صدا در آمد، با هیجان موبایلش را بیرون کشید و بدون دیدن نام تماس گیرنده، تماس را برقرار کرد :

_بهارم !

صدای گرفته و تو دماغی کتی، به جای صدای بلند بهار در گوشش پیچید :

_داداش نبود؟ !

امیدش در دم کور شد، خودش را بالا کشید و روی صندلی نشست، بی جان در ماشین را بهم کوبید :

_نیست کتی !

صدای گریه مهناز را شنید، صدای کتی هم نشان میداد که هنوز دارد میبارد :

_داداش بیا خونه .

سیگارش را درون جا سیگاری ماشین فشار داد، دود باقی مانده در ریه هایش را بیرون فرستاد و با صدای خش دارش گفت :

_تا بهار و پیدا نکنم نمیام !

کتی هق هق زد :

_داداش از دیشب داری میگردی! بیا خونه یکم استراحت کن، باهم میریم .

غرور ترک برداشته اش، شکست، قطره درشتی اشکی از لای چشم های مردانه اش بیرون ریخت :

_کتی بهار کجا رو داره بره!؟ کجا رفته بی من!؟

اشک های کتی روی گونه اش روان شد :

_بمیرم برا دلت، پیدا میشه داداش .

13:37

۷۵۳

سرش را محکم روی فرمان کوبید :

_تا پیدا نشه نمیام خونه، تا بهار و ندیدین به من زنگ

نزنید، من به امید صدای بهار جواب میدم، دنیا رو سرم خراب میشه کتایون .

تماس را قطع کرد، صدای شکستن غرور مردانه اش، هقی بود که تا سیب گلویش بالا آمد، فریادش مانند زلزله ای، تمام جانش را آوار کرد :

_کجایی بهار!؟

از نبود بهارش بیست و چهارساعت می گذشت، دستش را جلوی کیلومتر کشید و زنجیری که افتاده بود را برداشت.

دستبند ظریفی، با آویز گل وانیل! هدیه ای که بهار قبل دیدن و گرفتنش رفته بود! زنجیر را بین مشتش فشار داد.

برق حلقه طلایی رنگ افتاده در انگشت دست چپش، به دهن کجی میکرد، زیر لب نالید :

_پس کجایی دردونه، مگه دل نزدی واسه این تیکه فلز! بیا نشوندمش دیگه، بیا فقط بهار! بیا !

بغض ترک برداشته اش شکست، بعد از شانزده سال، دوباره بغض گوله شده در گلویش شکست و حالا به خاطر بهارش

بود که داشت میبارید .
به خاطر نبودن پاره تنش، یادآوری دو شب قبلی که بهار ظریفش را بین دست هایش جا داده بود، یاد بوسه هایی که روی صورتش نشانده بود، تیغی برّنده روی دلش بود .
دکمه استارت را زد و ماشین را به حرکت درآورد، صدمین نخ سیگارش را به آتش کشید، صدای خواننده، جگرش را شکاف میداد و می سوزاند :
هر نفس آشفته ام
تو سر به راهم میکنی
بهار خودش هم که آشفته بود، خودش هم که ترسیده و لرزان بود، می آمد و نسیم خنکش را روی دلش میکشید، می آمد و با مخمل سبز رنگش، مرهم روی دل تیر کشیده و جان خدشه برداشته اش می گذاشت .

تا نگاهت میکنم
تا نگاهم میکنی
یاد نگاه های بهار، روح درب و داغون شده اش را بهم گره

میزد، تنه سیگار را بین دست ها و لبش چلاند .

من بگردم دور آن چشمان مست و روشنت

تا مرا میبینی

تا تو را میبینمت

من به تو دل داده ام

عاشق و دل ساده ام

تنها کجا میروی

بی من کجا میروی

دود پخش شده داخل دهانش، با فریادی که کشید، بیرون آمد :

_کجا رفتی بهار !!!

چشم تو جادوی من

ماه زیبا روی من

تنها کجا میروی

بی من کجا میروی

انگشتش از خاکستر سیگار سوخت، خشمگین سیگار را

داخل جا سیگاری چپاند و دستش را محکم روی فرمان کوبید، چیزی به منفجر شدن سرش نمانده بود، داشت متلاشی میشد و تنها یک چیز می توانست روحش را آرام کند، بهار !

13:37

۷۵۴

من قرارم میرود
یار از کنارم میرود
تنها شدم
نو بهارم میرود
صبر و قرارم میرود
رسوا شدم

اشک های، درشت و گرم روی ته ریش پررنگ شده صورتش ریخته میشد. از پا درآمده بود، او! کیارش ولدی، همان مردی که چادر امنیت را بر سر بهار کشیده بود، با رفتن شاه فصل نرم و خنک زندگی اش، از پای درآمده بود .

"بهار برگرد، من تازه داشتم لمست میکرم، داری همه مردونگی و غرورم و به خام تبدیل می کنی دختر، کجایی آخه؟! کجا رفتی؟! مگه نگفتی جز من جایی و نمی خوای؟! کجایی دردونه؟ "!

ابری
شده حال و هوایم
قلبت از بغضم چه میداند
بی تو از من چه میماند

"هیچی بهار، هیچی از منِ گردن شیکسته نمی مونه، تو نباشی من دیگه مردم نیستم، چه برسه به دلیر مرد "!

صدای خنده های ریز پای تلفن بهار در گوشش زنگ زد،

چشم هایش را درهم فشرد و قطرات اشک را بیرون کرد. گوی های سبز چشمان بهار، مقابل دیده اش به رقص در می آمد، ناز و عشوه های محو و کمرنگی که با همان ها دلش را از سینه جدا کرده بود، صدای مخصوص بهار در گوشش میپیچید، صدایی که همیشه بلند بود و هنگام هیجان، ذیل و ظریف میشد .

آه از
تو و خاطره هایت
رفتی دل تنگم به چشمانت
من حبسم به زندانت

هنوز فقط بیست و چهار گذشته بود، اما بیست و چهار ساعت از نداشتن شاه فصل گذشته بود !

بیست و چهار ساعت بود که صدایش را نشنیده بود، بیست و چهارساعت بود که محکم بین آغوشش او را نگرفته بود، بیست چهار ساعت بود که برایش پشت چشم نازک نکرده بود، بیست و چهار ساعت بود که نرم، جایی بین پیشانی و

ریشه موهایش را نبوسیده بود، هنوز فقط بیست و چهار از نداشتن بهار گذاشته بود و دلش تنگ آمده بود و چیزی نبود تا کفِ آسفالت خیابان، زیر چرخ ماشین بیوفتد و خودش را از بین ببرد !

من به تو دل داده ام
عاشق و دل ساده ام
تنها کجا میروی
بی من کجا میروی
چشم تو جادوی من
ماه زیباروی من
تنها کجا میروی
بی من کجا میروی

ماشین را جلوی پرتگاه همیشگی، نگه داشت، دستش را محکم روی دکمه پارک زد، گردنش را به پشتی صندلی کوبید، چشم هایش را بست. جایی نمانده بود که نگشته باشد، راه به جایی نمی برد و همین داشت از پا می

انداختش، داشت قطره قطره نبود بهار را تزریق میکرد و از بین میرفت .

من قرارم میرود
یار از کنارم میرود
تنها شدم
نو بهارم میرود
صبر و قرارم میرود
رسوا شدم

---

تنها شدم از گروه ایهام(زانیار خسروی، مازیار لشنی).
شاعر:هادی زینتی
قلبش تیر کشید، دستش را محکم طرف چپ قفسه سینه اش فشار داد، نبودن بهار، به تمام اجزا و جوارحش فشار آورده بود. قلبش که دیگر جای خود داشت، اینجا جایگاه بهار بود. خانه و مأمن بهارش بود، شاه فصل از همین قطعه بدنش آغاز شده بود و حق داشت که خودش را به دیواره

سینه اش بکوبد و از نبودن و لمس نکردن بهار تیر بکشد، اصلا حق داشت باایستد و دیگر نکوبد !...

13:37

۷۵۵

**********

با سردرد عجیبی چشم هایش را باز کرد، به محض باز شدن چشم هایش سوخت و اشکش چکید، سعی کرد کمی خودش را تکان دهد، اما موفق نشد، نمی توانست اجزای بدنش را به درستی احساس کند، می فهمید که تن و بدنش سِر شده است، نمی فهمید کجاست، فقط هوای کافی داخل اتاقک نبود تا راحت نفس بکشد و سینه اش خس خس میکرد .

چند بار پلک زد، کم کم چشم هایش به نور کم و تاریکی

جایی که بود عادت کرد. اتاقک تقریبا بزرگی، شبیه به انباری بود. چشم هایش را اطرافش چرخاند. چیزی دیده نمیشد، تاریک و سیاه بود. بوی روغن ماشین سوخته می آمد. نگاهش را روی خودش کشید؛ روی زمین سیاه و روغن اتاقک افتاده بود، هردو پایش، با طنابی کلفت، محکم بهم بسته شده بود، سرش را کمی چرخاند، دست هایش وضع بدتری داشتند، ستونی پشت سرش بود که هردو دستش از پشت به آن چسبیده و بازهم با طنابی، به محکمی به آن ستون قفل شده بود. به سختی کمی شانه اش را تکان داد، با گره ای که دیده بود، می دانست این تکان های بی جان او هیچ فایده ای ندارد، اما بازهم تلاشش را کرد، دست و پاهای سِرّ و بی حسش را تکان داد، شانه اش را روی ستون سیاه و کثیف کشید .

به نفس نفس افتاد، هیچ اکسیژنی نبود تا دم و بازدمش کند، بوی روغن سوخته، مشام و گلویش را می سوزاند. تقلاهایش بی فایده بود و فقط جرعه نفس ذخیره داشته

اش را هم از بین برد .

چیزی به خفه شدنش نمانده بود، چشم هایش داشت از حدقه بیرون می آمد و خونش داشت از اکسیژن تخلیه میشد.کمرش را به ستون پشت سرش فشرد. قطره اشکی از بیچارگی، از چشم چپش سُر خورد. خواست عمیق نفس بکشد، اما سینه اش از بوی روغن سوخته بود و فقط خس خس و سرفه بیشتری را تقدیم خودش کرد .

دوباره شانه اش را تکان داد، بی فایده بود. کم کم حس بدنش برمیگشت و تازه داشت احساس میکرد چه قدر کتف هایش درد میکند .

با صدای چِلِق چِلِقی که آمد، از ترس در خودش انجام شد، پاهای بسته شده اش را بالا کشید و دست هایش را به ستون چسباند. دری که او نمی دید، باز شده بود. از روزنه اکسیژنی که بدون بوی روغن سوخته وارد ریه اش شد، فهمید .

صدای کفش کسی آمد، صورتش را از ترس در هم کرد،

هیچ فکری در ذهنش نداشت، او با فکر به سوپرایز شدن توسط شوهرش، خانه تازه چیده شده اش را ترک کره بود، وسط این انبار بو گرفته و کثیف چه میکرد؟! اینبار پای کدام پرونده لعنتی وسط بود؟ !

آن قاتل بی همه چیز که خودش را کشته بود؟! این صدای پای چه کسی بود که روی زمین کوبیده میشد و به طرفش می آمد؟ !

پاهای دردمندش را بیشتر داخل شکمش کشید، صدای پا نزدیک تر شد، قلبش خودش را محکم به قفسه سینه اش کوبید، جانش داشت از سر ناخون هایش مانند چرک و خون بیرون میریخت. گلویش سوخت، صدای پا جایی نزدیکش قطع شد .

از شدت ترس جرأت باز کردن چشم هایش را نداشت، فرد نزدیکش، کفِ کفشش را کمی روی زمین کشید، انگار داشت به او نزدیک میشد، لب هایش را رو هم فشار داد. ناله صدا زدن "کیارش "در دلش بلند و در لحظه، عبث

بودنش را احساس کرد. با حس نفس کسی که نزدیکش شده بود، چشم هایش را باز کرد .

13:37

۷۵۶

پلک زد، هزار بار پلک زد! دهانش خشک شده بود، به محض بازکردنش، ترک ترک شدن و خون افتادنش را فهمید. قلبش سوخت، ذهنش از تعجب آنفاکتوس کرد. چند بار بیخود و بیهوده دهانش را باز کرد، اما نوایی از دهانش خارج نشد، دوباره پلک زد، هربار انتظار داشت تا تصویر مقابلش محو شد، اما انگار ممکن نبود !

با هربار پلک زدن، فقط پوزخند نقش بسته روی صورت او، پررنگ تر، کثیف تر و پلید تر شد! با هربار پلک زدنش،

قطره درشت اشک داغی گونه اش را سوزاند .
دهان باز کرد، نوای خفه و گرفته ای، به زور از بین لب های ترکیده و خشک شده اش بیرون آمد :
_عمو !
دست های پیچیده شده اش دور ستون، لرزید، تمام جانش به ترق ترق افتاد و صدا داد، انگار با نوای خفه شده خودش، تازه این تصویر را باور کرد. هقی از گلویش درآمد، انگار که جانش بخواد از ته اعماق وجودش، خودش را گلو و حنجره سوخته با روغنش خارج کند .
پوزخند نقش دار، با صدا شد !
مسعود خودش را بالا کشید و صاف ایستاد، پوزخند چرک و صدا داری زد :
_زنده ای پس! با دو قطره اتر داشتی پس می افتادی که، شوهر جان فشانت نون بهت نداده بود!؟
ابروهایش را در هم کشید، این مرد چه می گفت؟! این ها واقعی بود؟! کابوس بود، بیدار میشد و خودش را بین دست

های کیارش میدید، مسعود پلید نبود، مسعود فقط کمی خشک و مستبد بود. قرار بود برود پیشش، می خواست پدری طلب کند، این ها همه کابوس بود !

_چته؟! چرا مثل جنازه ها نگاه میکنی؟ !

لبخند کثیفش را تکرار کرد :

_انتظارم و نداشتی نه؟! فکر کردی به چهار تا وسط خونه خراب شده اون مرتیکه اکتفا میکنم آره؟ !

چشم هایش گرد شد! به سختی نفسی گرفت، لب های خشکش را تکان داد :

_من مجبور بودم اونجا بمونم، جونم تو خطر بود. می خواستم بیام پیشت، می خواستم بیام بهت بگم می خوام بابام باشی، برای چی داری اینجوری میکنی؟! من آبروت و نبردم، من ازدواج کردم، واقعی! کیارش شوهرمه، این کارا برای چیه؟! چرا درست نمیای؟! چرا فقط می خوای زورت و به رخم بکشی؟! چرا سعی نمی کنی بابـــــ !...

13:37

۷۵۷

قبل از ادا کردن کلمه کامل "بابا "مشتی در دهانش کوبیده شد و خودش و صدایش را در دم خفه کرد! مزه آهن خون در دهانش پیچید، و لبش سوخت، با چشم هایی گشاد شده به تصویر بهم ریخته و پلید مسعود خیره شد، صدای فریادش، چهارستون بدنش را لرزاند :

_خفه شو !!!!

لگدی نثار پاهای جمع شده اش شد :

_خفه شو و یه بار دیگه هم به نگو بابا! من بابای توی حرومزاده نیستم!!! می فهمی نیستم؟؟؟ مامان تو یه زن هرجایی بود، خونه من کار میکرد با من بود، خونه هرکی

دیگه ام کار کرده با اونم بود، تو بچه من نیستی !

قدمی برداشت :

_اون مهران ساده و احمق، گول حرف اون زن و خورد و چون بچه نداشت تو رو گرفت، تو سرراهی بودی، نه بچه من !

قلبش چلانده شد، کاش دست هایش آزاد بود تا گوشش را می گرفت :

_شما کثافتا گند زدین به زندگی من! زندگی که براش زحمت کشیده بودم و خراب کردی، می کشتمت، می کشتمت که بفهمی چجوری گوه زدی به زندگی من !

چشم های ترسیده اش را به مسعود دوخت، دلش تا دهانش بالا آمد، سرش گیج رفت :

_ولی قبلش، برات همه چی و تعریف میکنم، شرح میدم تا زجر بکشی و بعد بمیری! حیفه بخوای راحت بمیری، نمیذارم! زجر کشیدنت و باید ببینم !

دلش بهم خورد، حالت تهوع داشت امانش را میبرید، کاش

کسی میرسید و مسعود را خفه میکرد :

_خوب گوش دختره سرراهی، با دقت گوش کن !!!!

چشم هایش را روی هم فشار داد، اشک از بین مژه هایش بیرون ریخت، زانویش را داخل شکمش فشار داد تا معده اش فشرده شود و حالت تهوع از جانش کنده شود !

صدای مسعود، مانند ناقوس مرگ در گوشش پیچید :

_بیست و هف سال قبل، من واسه دلم یکاری کردم، اگه مهران تو زندگیم فوضولی نمیکرد، شاید هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد، ولی مهران فقط بلد بود بیاد و سرک بکشه. فقط بلد بود کارهای من و خراب کنه! هفده سال پیش، یه کاری و با زرنگی خودم شروع کردم، به سختی خودم و کشیده بودم بالا، نمی ذاشتم کسی من و دوباره زمین بزنه! هیچ کس حق نداشت اینکار و بکنه. علی ولدی، دوست صمیمی بابام بود، سهرابم رفیق جینگ مهران، میدونستم کارخونه داروسازی پر و پیمونی دارن، به درد کاری که شروع کرده بودم می خورد، فقط باید یکم پایه اشون و شُل

میکردم. باید یکاری میکردم که اونی بشه که من می خوام. به سختی یکی و فرستادم تو اون کارخونه، با کلی پولی که بهش دادم، با خراب کاری و دستبرد تو داروها، تونستم پایه کارخونه رو شُل کنم. تازه داشتم واسه خودم اوج میگرفتم، اونا داشتن ورشکست میشدن و وقتش بود که من خودی نشون بدم. لازم بود که منم بشم شریک اون کارخونه، اون وقت راحت تر می تونستم، داروهای غیرقانونی و تاریخ مصرف گذشته ای که وارد میکردم و از طریق اسم و رسم کارخونه بفروشم، دستم باز میشد و واسه خودم جولون میدادم. همه چی داشت خوب پیش میرفت، تا مهران فهمید! یه روز اومد شرکت و سر از کار درآورد، وکیل زرنگی بود، با چهار تا کاغذ پاره همه چی و فهمید! مرتیکه من و تهدید میکرد که اگه کنار نکشم من و تحویل پلیس میده! از ترس نابودی رفیقش، هرچی پول داشت و جمع کرد و اون سهام کارخونه رو خرید !

13:37

۷۵۸

لگد بعدی را هم به جای قبلی کوبید و بهار را در هم مچاله کرد، از لای دندان هایش غرّید :

_موی دماغم شد، باید از بین می بردمش، باید دوباره من میشدم سهام دار اون کارخونه. تو که هیچی نبودی، مهنازم ساده و پخمه بود، از این کارا سر در نمی آورد، مهران میمرد و دوباره من میشدم سهام دار! نقشه ای که چیده بودم حرف نداشت، مو لا درزش نمی رفت. یکی از کارگرا خریدم، با پول زیادم خریدم، خیلی رو دستم خرج گذاشتین. اون کودن، نقشه رو به دو تا ببو گلابی دیگه لو داد، مجبور شدم جیبم و بتکونم و تهدیدشون کنم، نقشه ام نباید خراب

میشد، اما حماقت اون ابله، همه چی و بهم ریخت. فقط مهران نمرد، کارخونه ای که قرار بود من بشم سهام دارش هم رفت رو هوا! بیچاره شدم تا همه چی و صحنه سازی کنم و نقص فنی نشون بدم .

لگد بعدی، جایی روی استخوان ساق پایش را سوزاند :

_حالا یه دختربچه زررو و یه زن احمق فقط مونده بودن رو دستم، مجبور بودم نگهتون دارم، مجبور بودم کنار بچه های خودم نگهت دارم تا دوباره اون کارخونه سرپا بشه، تو باید بهم اعتماد میکردی، باید من و قبول میکردی و همه چی و میسپردی بهم! تحملت کردم، تا دوباره اون کارخونه سرپا بشه. انقدر خر بودی که دلت و بستی به محبت های الکی بردیا و دوباره گند زدین به همه چی !

از روی میزی چسبیده به دیوار، شیء ای را برداشت، نتوانست در تاریکی آن را تشخیص دهد، با ترس به دست مسعود که بالا رفت خیره ماند و با سوختن گیج گاهش، معبد بوسه های کیارش، چشم هایش از درد روی هم افتاد

و معبدگاه لب های کیارش از خونی غلیظ پوشیده شد، انقدر ناتوان بود که ناله کوچکی از گلویش خارج شد و نتوانست به فریادی تبدیلش کند :

_بمیر! باید بمیری! توی کثافت دختر من نیستی! اون مهناز کثافت تر از خودت، صبح نامزدی اومد خونم، وسط هال زد تو سر خودش و همه چی جلو همه گفت! هفت ساله نسرین بهم نگاه نمی کنه، هفت ساله برسام بهم نگفته بابا! فقط به خاطر تو و وجود نحست، فقط به خاطر تویی که معلوم نیست از کدوم گوری اومدی !

اینبار، جای لگد، مشتِ گره خورده مسعود، روی گونه اش فرود آمد و به شدت خون راه افتاده از گیج گاهش افزود، دلش بالا آمد، درد در تمام پیکرش پیچید. این دستی که کتک میزد، دست پدری بود که هیچ وقت نرسید تا نوازشش کند !

_از هفت سال پیش کینه ات و به دلم گرفتم، منتظر یه کبریت بودم تا منفجر شم. این وسط نمیشد بهت حمله

کنم، چون وارث اون مهران احمق تو بودی، چه خبر داشتم که خود حرومزاده ات صاحب اون سهامی و لال مونی گرفتی !

اگر قدرت حرف زدن داشت، فقط دلش می خواست بر سر این موجور وحشتناک فریاد بزند که ":یکبار دیگه اسم بابا مهران من و به دهن کثیفت نیار "!حیف که درد، قدرت تکلمش را گرفته بود .

13:37

۷۵۹

_خودت کبریت و زدی بهم، خودت به دست و پام پیچیدی! رفتی پیش ولدی و مثلا خواستی محکم وایسی، تو هیچی نیستی، تو حتی معلوم بچه کی باشی! برا من شاخ و شونه کشیدی؟! زیادی به دست و پام میپچیدی، نخواستم

از اول کاری که با مهران کردم و باهات بکنم، ترسوندمت، نشونت دادم که اگه به دست و پام بپیچی چی سرت میاد، نشونت دادم و باز اون پرونده رو قبول کردی !

نفس کثیفش را بیرون فرستاد :

_شرکت به نام رضا بود که من و شریکم گیر نیوفتیم! پرونده شکایت از داروهای تاریخ مصرف گذاشته افتاد زیر دست توی لعنتی، خیلی سگ دو زدم، پولام و حروم کردم تا رامش و تو دفتری که بودی خریدم، تو که زبون حرف نداشتی، رامش و خریدم که پرونده رو برگردونه، لنگ مهرانی، رامش و از سر وا میکردی، گفتی پرونده خونس، در صورتی که هیچی تو خونه نبود و پرونده رو فرستادی زیر دست اشرفی! به خونه اتون به دستور من حمله شد، واسه گرفتن اون پرونده، مهناز و تابوندی، دوباره فرستادم سراغت، کاش با همون چاقو کارت و ساخته بود. سخت جون تر از این حرف ها بودی، نمردی و پرونده ات به ضرر ما برگشت. شاخه واردات داروی شرکت منفجر شدن و فقط

ازش کینه تو به دل من موند. اون ولدی احمق، اگه نمی یومد جلو تا حالا صدباره کارت و ساخته بودم. اونجا نمی تونستم بیام سراغت، نه تنها میشدی، نه شریکم قبول میکرد.هر لحظه واسه کشتنت پی فرصت بودم، هرجا بودی یکی و گذاشته بودم تا به محض تنها شدنت تمومت کنه. رامش دندون گرد بود، در عوض گرفتن یه پول قلمبه گفت که قراره تنها تو شرکت باشی، من که اون پول و خون کردم و ازش کشیدم بیرون، ولی توی لعنتی بازم جون سالم به در بردی، شانست خوب میزد. من به خاطر توی مرده شوری، مجبور شدم به خیلیا باج بدم، یکیش اون پسری که خواهر ولدی و می آورد خونه، یادته نه!؟ برات گفته!؟ با پول خفه اش کردم و فرستادمش تا به اون دختره کودن نزدیک بشه، وقت مناسبش رسید، خودش و فرستادم! زیادی پول گرفته بود، ولی احمق تر از این حرفا بود، نتونست بجنبه و ا زپس یه پیر مرد پیر زن پیزوی بر بیاد! برات گفته دیگه نمی بینتش؟! میدونی چرا؟! چون مرده! بازم در رفتی از

چنگم !

پوزخند زدی، مشتی به چانه بهار کوبید که باعث شد پشت سرش محکم با ستون برخورد کند :

ــولی یه بار جستی ملخک، اصلا صدبار جستی ملخک، اینبار تموم شدی دیگه ملخ بی خاصیت!

۷۶۰

سوزش و درد فجیحی که داخل سرش پیچیده بود، حالت تهوع اش را تشدید کرد و سرش را به دوران انداخت، بی جان شدن را از سر انگشت هایش احساس میکرد، داشت

تمام میشد. دلش سوخت، در دل تنگی مهناز ماند! از کیارش سیر نشده بود، مگر چند روز شد که خیالش از داشتن این مرد راحت شده بود که حالا داشت وداع میکرد؟! کاش یکبار دیگر آغوشش را لمس کرده بود، کاش یکبار دیگر او را می بوسید. صدای چِرک آلود مسعود، تصویر زیبای دلیر مردش را پیش چشمانش پاک کرد :

_باهم دیگه تیم شده بودین من و از بین ببرین، ولی من یه قدم جلوتر ازتون برداشتم، رضا رو مجبور کردم به خودکشی، باید یه جوری میمرد که کسی شک نکنه، همه چی به اسم اون بود، نمی فهمید هیچ کس! نباید هیچ کس می فهمید من پشت این قضیم !

کفش مسعور را پای لختش احساس کرد، استخوان انگشت های پایش به جیغ درآمدند و خودش فقط لب گزید و فشرده شد !

_شما دو تا کثافت اگه پیگیری نمی کردین، پلیس پیگیر خط رضای آشغال نمیشد! امروز فردا اسمم در میاد، من

تموم شدم، ولی توام تموم میشی، مثل سگ همینجا جون میدی و هیچ به دادت نمی رسه، با بوی خون من خفه میشی و میمیری، من تموم میشم که این زنجیره قطع شه و پای شریکم وسط نیاد، ولی تو رو تموم میکنم تا دنیا از شر یه حرومزاده سمج خلاص بشه !

ناله ای از گلویش خارج شد، می فهمید که دارد تمام میشود، جانش داشت در میرفت :

_اینجا هیچ روزنه هوایی نداره، هیچی! همه رو بستم، زجر میکشی، بوی خون و من نفس میکشی و خفه میشی و میمری، باید بفهمی تو همینی! تو هیچ کس و نداری، تو بی کس و کاری! توی عوضی زندگیم و داغون کردی و حالا فقط باید بمیری !

انگشت های له شده اش از اسارت کفش رها شد و همزمان، دوباره ساق پایش سوخت. مسعود دوباره دستش را روی میز کشید، ترسید، اما قدرت جمع کردن خودش را نداشت. برق اسلحه را در دستش دید، چانه اش لرز

برداشت. بی کس و کار نبود، اما کس و کارش چه خبر داشت از زجری که می کشد؟! بر سر مهنازش چه می آمد؟ !

13:37

۷۶۱

مسعود پوزخند کثیفی زد :

_این واسه تو نیست، حیفته انقدر راحت بمیری، انقدر اینجا می مونی تا بپوسی، پای جنازه من !

جلو آمد، روی صورتش خم شد، بهار صورتش را چرخاند، حالش از این آدم بهم میخورد :

_میدونی کی نفرتم ازت اوج گرفت؟! وقتی بردیا ازم رو برگردوند، بردیا واسه من مثال خدا بود روی زمین، تو ازم

گرفتیش! حالا تو خون من غلط بخور، نفس نکش و همین گوشه بمیر !

پاچیده شدن خون روی صورتش، با صدای شلیک گلوله کنار گوشش همزمان شد و با همه ناتوانی اش، جیغ ضعیفی از گلویش در آمد، جسم بی جان و سر منفجر شده مسعود را افتاده روی بدنش احساس میکرد، اشک هایش سریع و پشت هم صورتش را شستند و لرزید، هق هق زد و منزجر شد. به سختی شانه اش را تکان داد، سر دردمندش را به طرف تکان داد تا لاشه مسعود از روی تنش کنار برود. نمی خواست انقدر نزدیک به او بمیرد. نمی خواست قبل از دیدن مهناز بمیرد، نمی خواست کیارشش را منتظر در خانه بگذارد. کیارش برایش بزم تولد چیده بود، خبر داشت! می دانست سوپرایز شدن میشود، مانده بود بفهمد چگونه که این هیولا بر سر خودش و زندگی نوپایش آوار شد! می دانست کیارش تاریخ تولدش را به خاطر دارد، بهانه های از قصد میگرفت و دلش غنج میزد برای نگاه های او !

چه بر سر کیارشش آمده بود!؟ مردش چه کشیده بود وقتی برگشته بود و او نبود!؟ چه کشیده بود وقتی خانه زندگی تازه چیده شده اش را خالی از بهارش دیده بود!؟ هق زد، خانه ای فقط توانست یک روز کیفش را ببرد و با لذت نگاهش کند، خانه ای که قرار بود شاهد عشق میان او و ناجی اش باشد، حالا شاهد رنج کشیدن مردش بود...! برای تنها ماندن او لرزید، هق زد! کیارش عذاب میکشید، نگاهش را می شناخت، نگاه قهوه ای و عاشقش را می شناخت .

"بمیرم برای دلت، بمیرم برای عذابی که می کشی، صبور باش مرد من، مانند عشت به من صبور باش، تو ناجی بودی، تو مردترین بودی! ببخش که هیچ وقت دیگر نخواهم دیدت تا بگویم اگر نبودی من، هیچ وقت عشق را مزه نمی کردم، ببخش که نیستم تا حداقل خدانگهداری کنیم، من را ببخش که جز عذاب هیچ چیز دیگری راهی قلب مردانه ات نکردم، صبور باش مرد من! برای تمام ثانیه

های زندگی نوپایمان ازت ممنونم ".

بی کس و کار نبود، قسم به خدای واحد که نبود، اما کس و کارش کجا بود تا این روزش را ببیند!؟ کجا بود تا در رفتن جانش را ببیند؟! کاش این هیولای نجاست، که لاشه اش روی بهار سنگینی میکرد، اجازه داده بود تا یکبار دیگر مهناز را به آغوش بکشد، کاش اجازه داد تا یکبار دیگر مهربانی نگاه کتایون را بگیرد، کاش این تیکه سیاه دنیا، اجازه داده بود تا گیج گاه شکافته شده اش، یکبار دیگر، بوسه گاه کیارش شود !...

بوی خون زیر بینی اش پیچیده بود و دلش را بهم میزد، راه تنفسی اش بسته شده بود. پلک هایش روی هم افتاد.

صدای آهنگی در گوشش زنگ خورد، داشت تمام میشد، دیگر بوی لاته های وانیلی او بینی اش را نوازش نمی داد، دیگر هیچ وقت بوی مهناز را استشمام نمیکرد، آن ها را بی آنکه بخواهد ترک میکرد و دلش خون شد برای بی خبری شان !

خدا نگهدار تمام لحظه های عاشقانه من خدا به همرات
دلیل گریه های کودکانه من
سفر سلامت به دل بماند امید دیدار خدانگهدار خدانگهدار
خدانگهدار خدانگهدار
13:42
۷۶۲

**********

صورتش را بین دست هایش پوشاند، متن نوشته ای که از بهار آمده بود، روحش را خراشیده بود، خانه نبود، کلبه غم بود! از بعد از گرفتن پیام بهار، دلش نمی رفت حتی نفس بکشد، صدای خواننده در گوشش پیچید و برای هزارمین بار متن مسیج را جلوی دیده اش گرفت :

_دنبالم نگردین، نه تو واقعی بودی، نه مهناز واقعیه، بگو دنبالم نگرده، خودت نگرد. هیچ کدومتون و نمی خوام !...

ببین چه کردی

تو با دل من عشق

تو آخر شد قاتل من

تو میروی و من میمانم

به گریه میرسم میدانم

بهار دلش آمده بود!؟ دلش آمده بود این کار را بکند!؟ چرا دلش قبول نمیکرد!؟ چرا جانش در می رفت؟! چرا نگران دردانه قلبش بود؟! چرا نمی توانست به خودش بقبولاند که بهار انقدر سنگ دل باشد!؟

نفرین نمیکنم

من عاشقم نمیتوانم

بهار این زندگی نوپا را دوست داشت، چرا باید می رفت؟! چه چیزی او را از اینجا کنده بود!؟ چرا بی خداحافظی؟! چرا اجازه نداده بود تا یکبار دیگر آغوشش بکشد!؟ سرش را بین

دستش فشار داد، اشکش روی زمین چکید، در این دو روز خون گریه کرده بود و هنوز هم کم بود !...

خدا نگهدار تمام لحظه های عاشقانه من

خدا به همرات دلیل گریه های کودکانه من

سفر سلامت به دل بماند امید دیدار

خدانگهدار خدانگهدار خدانگهدار

13:42

۷۶۳

چه کلمه سختی بود این "خدانگهدار "برای شاه فصلی که رفته بود، برای بهاری که نخواسته بودش...! مگر میشد؟! بهاری که شب را روی بازویش صبح کرده بود، بهاری که پشت تلفن برای حلقه بهانه گرفته بود؟! بهار را چه چیزی از

بند دلش کنده بود!؟ در عرض چند ساعت بهار را چیزی از جانش جدا کره بود؟ !

آتش زدی تو بال و پرم را جمع کن از این شهر خاکسترم را

ولی میان خاطراتت مرا نگهدار سفر بخیر مسافر من

خدانگهدار

زندگی بدون بهار پوچ بود، این تخته زندگی، بدون همراه همیشگی و لبخند های شیرینش، هیچ فایده ای نداشت، بهار نبود تا برای جفت آوردن هایش ذوق کند، نگاهش کند و کمک بخواهد که حرکت درست را بگوید، وقتی بهار نباشد، لعنت بر تابستان و پاییز و زمستان !...

خدا نگهدار تمام لحظه های عاشقانه من

خدا به همرات دلیل گریه های کودکانه من

سفر سلامت به دل بماند امید دیدار

خدانگهدار خدانگهدار خدانگهدار

---

خدانگهدار از گروه ایهام. شاعر: هادی زینتی

## ۷۶۴

از روی مبل روی زمین افتاد، صدای گریه مردانه اش، سکوت وهم آورد خانه را شکست. زنجیر وانیل، بین انگشت هایش فشرده شد و حلقه طلایی رنگ، درون گوشتش فرو رفت !...

_چرا بهار...! چرا !

شانه هایش لرزید، قلبش رفتن بهار با پای خودش را باور نمیکرد، بهار بی رحم نبود، بی انصاف نبود، بهارش همیشه قدرشناس بود، بهار قدرنشناسی بلد نبود، بهار رفتن نمی دانست، بهار مرهم شدن بلد بودن، زخم نمی دانست !...

بهار نمی رفت، بهار او خزان شدن بلد نبود، قلبش رفتنش را قبول نمیکرد !...

سیگار را روی زمین خاموش کرد، امید با صورتی کدر شده نگاهش میکرد و می دانست هیچ کس احتمال نمیداد، روزی کیارش ولدی، اینگونه از هم بپاشد و از بین برود..! کیارش ولدی کسی نبود که جلوی کسی اشک بریزد و خودش را جمع نکند. اما خواننده به حق خوانده بود "نو بهارم میرود، صبر و قرارم می رود، رسوا شدم "...

دستش به سمت پاکت سیگار رفت، چه کسی حوصله پیچیدن سیگار داشت؟! همین ها هم دود میشد روی ریه اش می نشست، امید با غیض پاکت را از جلوی دستش برداشت :

_بسه کیارش، پاشو جمع کن خودت و! نخواست که نخواست! به درک !

از جا جهید، مشتش را بالا برد، تمام جوارح بدنش را منقبض کرد تا مشت را روی صورت امید پایین نیاورد، از لای دندان هایش غرّش کرد :

_یه بار دیگه راجع بهار اینجوری حرف نزن !

امید هم ایستاد :

_باشه، ولی تموم کن توام! دیدی که سالمه، خودش اس ام اس داد! نمی خواد، ول کن! دو روزه خودت و خفه کردی، زن دایی داره سکته میکنه! نمی خواد دیگه !

عقب عقب رفت، روی کاناپه ای که بهار پسندیده بود پرت شد، سرش را به دو طرف تکان داد :

_بهار اینجوری نمیکنه، یه چیزی شده! من میدونم، من بهارم و می شناسم !

امید جلوی پایش زانو زد :

_باشه داداش من، اصلا بهار خوب! شاید خسته شده، یکم دور بشه، برمیگرده. اصلا زنته، بذار یکم تنها باشه، خودت برو برش گردون !

نگاه بی رمقش را بالا کشید، با نا امیدی زمزمه کرد :

_از کجا؟ !

حجم غم، بین تارهای صوتی مردانه اش انقدر زیاد بود که امید پس کشید، سرش را در دست گرفت و همانجا نشست، سیگاری آتش زد و به طرف کیارش گرفت .

13:42

۷۶۵

پوزخند غلیظی به دست امید زد، سیگار را گرفت و نالید :

_دیدی چه درب و داغونم حالا!؟

امید سیگار بعدی را برای خودش به آتش کشید .

هردو خیره به کفِ زمین، در سکوت نشسته بودند. بلند شدن صدای ملودی زنگ موبایل کیارش، هردو مرد را از جا

پراند، کیارش با دستی لرزان موبایل را برگرداند، شماره ناشناس، ابروهایش را در هم کشید، تماس را وصل کرد و بی حوصله جواب داد :

_بفرمایید .

_سلام آقای ولدی، معین هستم از کلانتری !

نفس لحظه ای قطع شد :

_بفرمایید جناب سرهنگ !

صدای سرهنگ دور و نزدیک شد :

_جناب ولدی، همسر شما، نیمه جان تو یه انبار ماشین خارج از شهر پیدا شدن، به بیمارستان.. منتقل شدن، منتظریم علائم حیاتیشون برگرده، لطفا تشریف بیارید بیمارستان. توضیحاتی هست که باید خدمتتون عرض کنم .

لب هایش انگار بهم دوخته شده بود، دستش را کلافه روی صورتش کشید، باور نمیکرد، بین دو راهی مانده بود. تحمل بی رحمی بهار سخت تر بود، یا دست و پنجه نرم کردنش

برای زنده ماندن!؟ بهار نرفته بود!؟ رفته بود؟! چه شده بود!؟

به سختی داخل تلفن زمزمه کرد :

_خودم و میرسونم .

تماس را قطع کرد، به طرف امید که نگاهش میکرد برگشت، امید جلو آمد :

_چیشد!؟ سرهنگ کیه؟! چی گفت؟ !

لحظه ای مکث کرد و بعد فریاد کشید :

_بهارم داره میمیره !

رنگ از روی امید پرید :

_چی میگی؟ !

با فریاد به سوییچ روی زمین افتاده چنگ زد و گفت :

_باید برسم بیمارستان .

امید دنبالش حرکت کرد، سوییچ را وسط پله های از دستش بیرون کشید و گفت :

_من میشینم .

بی حرف سمت ماشین حرکت کرد و نشست، رو به امید که

ماشین را روشن میکرد نعره زد :

_دست بجنبون، زنم داره میمیره !

13:42

۷۶۶

امید پدال گاز زیر پایش را با تمام قدرت فشار داد و ماشین را از جا کند .

کیارش با دیدن سردر بیمارستان، بی طاقت به محض آرام شدن سرعت پایین پرید و گفت :

_پارک کن بیا .

نگاه نا آرامش را داخل محوطه چرخاند، وارد بخش اورژانس شد، به محض ورود، اکیپ پلیسی که جلوی در ایستاده بودند را دید. با دیدن سرهنگ معین همه را کنار زد و جلو رفت :

_سرهنگ !

سرهنگ به طرفش چرخید، نگاهی به وضع آشفته اش انداخت، نفسش را سنگین بیرون فرستاد و جلو آمد، آهسته کیارش را کنار کشید :

_آروم باش جوون، حالش خوبه !

نفسش به همراه قطره اشکی آزاد شد :

_کجاست؟! میشه ببینمش؟ !

سرهنگ سرش را تکان داد و گفت :

_بهش اکسیژن وصل کردن، بهوش نیست، اما خوبه! نگران نباش. قبلش باید باهات حرف بزنم .

بی طاقت سرش را تکان داد :

_من سراپاگوشم، بهار کجا بوده؟! چه بلایی سرش اومده؟ !

سرهنگ با صبر و حوصله چشم هایش را بهم زد :

_همه رو متوجه میشی، ما از بین تماس های رضا حیاتی، یه یک فرد دیگه رسیدیم، یه کسی که تمام این نقشه ها

کار اون بوده و رضا فقط یه مترسک سر جالیز !

کیارش مبهوت زمزمه کرد :

_کی!؟

سرهنگ نفس عمیقی کشید :

_عموی همسرتون، مسعود فرهود !

نتوانست کلمه ای روی لب هایش جا دهد، کمرش محکم به دیوار بیمارستان خورد و چشم هایش به لب های سرهنگ دوخته شد :

_واردات داروهای تاریخ مصرف گذشته، تولید و توزیع داروهای غیرقانونی به نام کارخونه شما از قبل از به قتل رسیدن مهران فرهود و سهراب ولدی! قتل اون دو نفر، سوء قصد به جون این دختر و تمام اتفاقی که این مدت افتاده، برنامه ریزی های مسعود فرهود بوده، ما اینارو از بین تماس های این دو نفر بیرون کشیدیم و با زدن رد مسعود به اون انبار خارج شهر رسیدیم. وضعیت داخل انبار اصلا وضعیت مناسبی نبود! تمام درزهای هوای انبار گرفته شده بود، بوی

روغن سوخته ای که داخل انبار پخش شده بود، به ریه همسرتون آسیب شدیدی زده و با یک دقیقه دیر و زود رسیدن ما ممکن بود جونش و از دست بده !

پشت سرش را محکم به دیوار کوبید، دست هایش مشت شد و خشمگین غرّید :

_مسعود کجاست؟ !

سرهنگ دستش را روی شانه کیارش فشار داد و به آرامشش دعوتش کرد :

_آروم باش، هنوز تموم نشده! همسر شما ممکنه از نظر روحی به این زودیا به حال عادی برنگرده، ما وقتی وارد انبار شدیم، جسد غرق خون مسعود، روی بدن نیمه هوش همسرتون افتاده بود، وضعیت اسفباری بود! مسعود خودش رو با یه گلوله کشته، و اگر ما دیر رسیده بودم به خواسته اش برای مرگ برادرزاده اش میرسید !

صورتش را بین دست هایش کشید گرفت و روی پاهایش نشست، حضور امید را کنارش احساس کرد، نفس نفس

میزد :

_جناب سرهنگ حال خانومش بده!؟

13:42

۷۶۷

سرهنگ با آرامش جواب داد :

_فعلا بیهوشه، اما دکترش گفت خوبه !

امید کنارش نشست، دستش را از روی صورتش برداشت و آرام گفت :

_چته مرد!؟ خوش حال باش پیدا شده !

چشم های بی رمقش را به امید داد :

_امید نمی دونی بهار من چی کشیده، امید من دارم برای تنهایی این دو روزش سکته میکنم، امید بهارم به خاطر من

طاقت آورده !

سرش را به شانه امید زد و به بغضش اجازه شکستن داد، او مرد شکست نبود، اما نه زمانی که فهمیده بود دردانه قلبش، تا یک ساعت پیش برای ذره ای اکسیژن دست و پا میزده، نه زمانی که فهمیده بود بهارش چه صحنه هایی را تحمل کرده و تاب آورده. بهار کوچک و ظریفش، بازهم نشان داده بود که قدرتمند ترین زن زندگی اش است !

با احتیاط بالای سر تختش ایستاد، دکتر توضیحاتی برای پرستار داد و پرستار، ماسک اکسیژن را روی صورتش گذاشت. سرمی که وصل کرده بود را کنترل کرد، دکتر لبخندی به روی کیارش زد و از اتاق خارج شد. پرستار اوردر را برداشت، چیزی نوشت و در حالی که دنبال دکتر از اتاق خارج میشد رو به کیارش گفت :

_اگر مشکلی پیش اومد، زنگ رو فشار بدین. الان دیگه بهوش میاد، آب نخوره فعلا، سرم بهش وصله. اگر خیلی تشنه بود، دستمال خیس روی لبش بکشید. یک ساعت بعد

از بهوش اومدنش میتونه کم کم آب بخوره، فقط از تخت پایین نیاد، ساق پاش آتل داره .

سرش را تکان داد و بالای سر بهار ایستاد، نگاهش به گیج گاه بخیه خورده اش افتاد، منحنی کجی روی صورتش نشست. خم شد، لب هایش را روی بخیه های سبز رنگ کنار گیج گاهش نشاند. چشم هایش را از روی درد بست و کنار کشید، دستش را بالا آورد، آهسته صورت سفید شده بهار را لمس کرد، بی جانی از تک به تک اجزای صورتش فریاد میکشید .

با لمس صورتش، پلک هایش تکان خوردند، دستش را برداشت و مانند تشنه ای به آب رسیده، به پلک های لرزان بهار خیره شد. طول کشید تا بهار بتواند دو گوی سبزِ تیره شده اش را نشان دهد، با صدایی هیجان زده زمزمه کرد :

ــبهار من !

مردمک چشم های بهار چرخید، به مخض دیدن کیارش کنارش، قطره اشکی از کناره چشمش سر خورد و روی

بالشت افتاد، پلک هایش را لحظه ای روی فشار داد .
کیارش دستش را پیش برد، قطره اشک کنار گوشه چشمش را گرفت :
ــچشمات و باز کن عمر من، من دارم له له میزنم براشون !
پلک هایش سنگین دوباره باز شدند، تلاش کرد تا دستش را بالا بیاورد و ماسک اکسیژن را کنار بزند، اما موفق نبود و از درد کتف، چهره اش درهم شد، کیارش به سرعت نگاهش را چرخاند :
ــچی می خوای دردت به جونم!؟ درد داری؟!

با چشم به ماسک روی صورتش اشاره کرد، کیارش آهسته کمی ماسک را پایین کشید، کانوالی بینی را از پیشانی اش پایین کشید و داخل بینی اش قرار داد. ماسک را کامل پایین کشید تا بهار بتواند حرف بزند، صدای خراشیده و ضعیفش، دلش را به آتش کشید .

_کیارش !

خم شد، بوسه عمیقی روی لب های ترک خورده و زخمی اش نشاند، کمی فاصله گرفت و خیره به چشم های خیس شده اش گفت :

_جون دل کیارش، زندگی کیارش! نفسم رفت وقتی دیدم نیستی !

بهار پلک زد و ضعیف گفت :

_داشت همه چی تموم میشد، حسرت خوردم که نتونستم بیشتر پیشت باشم، کیارش دور نشو ازم دیگه! من نمی

خوام تو حسرت تو بمیرم، خیلی درد داشت، خیلی !...

بوسه بعدی را راهی گونه کبودش کرد :

_تو قلب منی دختر، از کنارم جدات نمی کنم دیگه! نه حتی برای یک دقیقه !

دستش را محکم روی چشمش کشید :

_یه روز بردیا وسط خونش گفت، درد نبودت و کشیده و میدونه چه قدر سخته. حالا بیاد من بهش بگم درد یعنی چی و سخت چیه !

بهار لب زد :

_بیا جلو .

صورت را جلوی لب های بهار برد، کشیده شدن لب های خشک و ذبر بهار، جای کنار لب هایش، بهترین لذتی بود که آن لحظه می توانست حس کند و زیر پوستش بچسباند .

زمزمه بهار، آتش به دلش انداخت :

_فکر کردم دیگه قراره نبینمت، الان که اینجایی، الان که

می تونم دوباره ببوسمت، حس میکنم داره معجزه میبینم .
دست هایش را بالا آورد، صورت بهار را با احتیاط قاب گرفت :
_معجزه تویی خانوم من، تو یه سور به هرچی قوی و قدرتمنده زدی! مرسی که موندی، مرسی که تنهام نذاشتی دردونه !
دستش را داخل جیب شلوارش برد، زنجیر وانیلی را بیرون کشید، نم صورتش را گرفت و با لبخند، اول دست چپش را مقابل صورت بهار آورد :
_این از دستوری که دادی !
بهار به سختی لبخند زد :
_به دستت میاد !
دستش را پیش آورد، مچ ظریف بهار را بین دستش گرفت و در حال بستن دستبند گفت :
_اینم از کادوی تولدت شاه فصل من .
نگاه خیس بهار به آویز وانیل خیره ماند، برگشته بود. دوباره

کنار مردش بود و اینبار هرگز اجازه نمیداد بار دیگری حسرت بخورد برای کم داشتنش .

با نگاهی نگران رو به کیارش زمزمه کرد :

_کیارش !

نگاه کیارش اخم آلود شد :

_جان دلم؟ !

13:42

۷۶۹

راه های تنفسی اش می سوخت، کمی اخم کرد و گفت :

_مسعود گفت شریک داشته، یادم مونده !

کیارش آهسته انگشتش را روی لب هایش فشار داد :

_هیییش! الان به این چیزا فکر نکن، نمی خوام اصلا یادت

بیاد! تموم شد !

بهار پلک زد، ممکن بود فراموشی صحنه هایی که دیده بود؟! حیف نام پدر که بخواهد روی آن هیولای آدم نما گذاشته شود. اما صحنه های مرگ اسفبارش، بوی خون او که مشامش را پر کرده بود، هنوز سنگینی جسدش را روی شانه اش حس میکرد و از خودش بدی می آمد، فقط برای نگاه کردن به صورت همین مرد، دوباره زنده بود و به کمک دستگاه نفس میکشید .

کیارش آهسته ملحفه را تا گردنش بالا کشید و گفت :

_یکم استراحت کن، دو سه ساعت دیگه وقت ملاقاته، مامانت و کتی پایین منتظرن که بیاد بالا .

لبخند کمرنگی روی صورتش نشست، دلش خوش شد. مسعود حرف مفت زده بود، او کس و کار داشت، مهنازی که خووووب بلد بود مادری کردن را، کتایونی که دیگر نام دوست کم بود برایش و خواهری را تمام کرده بود. نگاهش روی ریش بلند شده شوهرش نشست، ناجی زندگی و

قلبش، مردی که عشق او زنده نگهش داشته بود و او، یاد دادن زندگی را، همسر بودن را، ناجی بودن را، مرد بودن را، انسان بودن را خوب بلد بود !...

با صدای هیجانی کتی و غم دار مهناز چشم هایش را باز کرد و بین محبت هایشان غرق شد .

13:42

۷۷۰

**********

یک ماه بعد

ماتیکی که روی لبش کشیده بود را با شنیدن صدای در روی دراور گذاشت، لبخندی به تصویرش در آیینه زد، از اتاق خوابش بیرون آمد و به سرعت خودش را به در رساند، به محض باز شدن در، خودش را از جلو کشید و مانند

کودکی، بین آغوش کیارش جا شد .
دست های کیارش، احاطه گر، کمرش را قفل کرد و
صورتش را بین موهایش پیچید :
_میبری و خستگی و از جونم خانوم !
بوسه ای ریز زیر چانه اش نشاند و فاصله گرفت، با لبخند
شیرینی گفت :
_خسته نباشی آقا !
کیارش در را با پایش بست، چانه اش را بین انگشت هایش
فشار داد و گفت :
_سلامت باشی دردونه .
از جلویش کنار آمد تا به طرف اتاق برود، خودش وارد
آشپزخانه شد و از همان جا بلند گفت :
_شام بیارم یا چایی؟ !
صدای کیارش را از اتاق گرفت :
_فعلا بیا یه چیزی باید بهت بگم !
لیوانی که دست گرفته بود را روی اوپن گذاشت و به طرف

اتاق رفت، لبخندی به زنجیر دور گردن کیارش زد، بی طاقت دوباره خودش را بین دست های او جا داد .

کیارش بوسه ای روی جای نیمه شده بخیه اش نشاند و زمزمه کرد :

_نگه دار دلبری هات و !

برای صدای دو رگه شده و بی طاقتش جان میداد، لبخندی زد و فاصله گرفت :

_چشم همسرم، من سراپا گوشم !

کیارش تیشرتی که دست داشت را تن زد، دستش را کلافه پشت سرش کشید، بهار نگران شده نگاهی به او انداخت و گفت :

_کیارش چیزی شده؟ !

نگاه قهوه دار کیارش، اخم آلود شده، به جنگل چشمانش چسبید :

_باید یه چیزی و بهت بگم، اما قول بده آروم باشی !

بهار ترسیده گفت :

_کسی طوریش شده!؟

از دیدن مهناز یک ساعت کامل هم نمی گذشت، اما دلش گواهی بد داد، کیارش آهسته بازویش را گرفت و گفت :

_نه، همه خوبن! قول بده آروم باشی !

13:42

_پایانی_شاه_فصل

سرش را تکان داد و به لب های کیارش خیره ماند :

_سرهنگ امروز زنگ زد، حق با تو بود. مسعود شریک داشته !

چشم های ترسیده اش را روی چشم های کیارش قفل کرد و نالید :

_کی؟ !

کیارش دست چپش را از بازوی بهار جدا کرد، آن را کلافه بین موهایش کشید، نور لوستر اتاق روی حلقه اش خورد و تلألو زد، شستش را گوشه لبش کشید و خیره به دو گوی زمردی چشم های بهار گفت :

_بردیا فرهود !...

پایان

7 June 2020

Channel title changed to «♡»